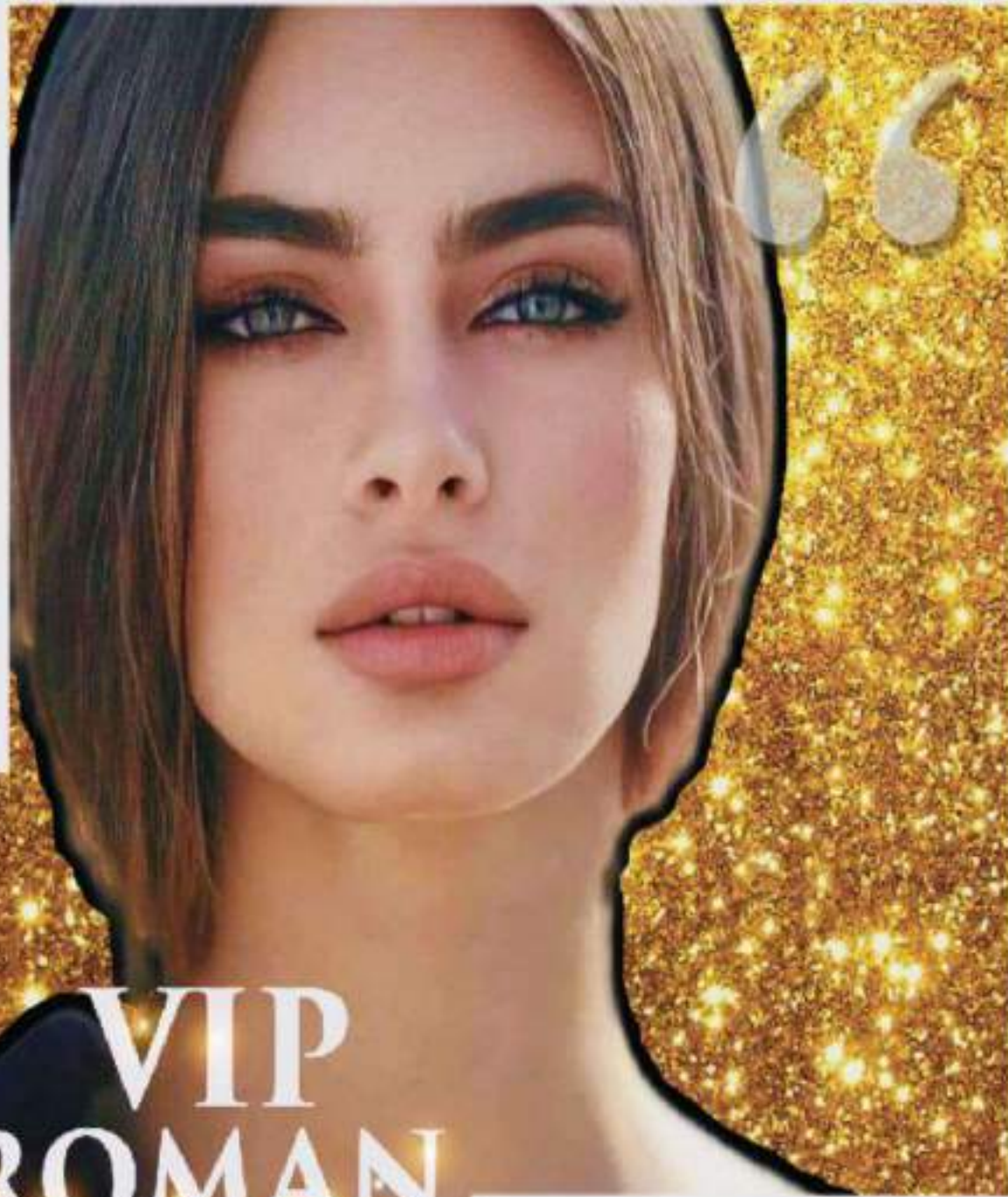


Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO

A hand holding a lit oil lamp in a traditional setting. The lamp is a small glass vessel with a metal base, resting on a silver tray. The hand is wearing a red sleeve with a black patterned cuff. In the background, there is a larger brass oil lamp and a blue vase with yellow flowers.

قصه سفرهای سایه‌های

مهدیه سعدی

فصل یاس های سپید

به قلم مهدیه سعدی

مقدمه‌ی رمان:

نگاه کردم به این دفتر

تمامش پر بود از حرف

چه شعرهایی

غزل‌هایی

چه شوقی را گمش کردم...

قلم آمد،

به سویش گام برداشتم

نوشتم از صدای باد!

هوا ابری

نگاه پنجره خاموش

در آن دور دست‌ها پایی به رفتن بود

تکان داد شاخه گیسویش

غزل سرما نشست رویش

قلم بغضش گرفت از غم

نوشت از رفتن و رفتن

نگاهم باز بر دفتر

نوشتم از دل تنگم

سکوت آمد

هوا رفتش

دل‌م از بی‌کسی گفتش

سکوت حکم داد

صدا خاموش،

ولی فریاد می کرد آرزوهایم

تقی شد باورم

روحم...

و اما روحم پر پر

دلم آوای مرگ می داد

خدا را آرزو کردم

درونم خالی از احساس

هوایم پر شد از سرمای قبرستان

دلم با خود نمی آمد

غریبی داشت با این من

ورق تاخورد

قلم جا زد

برای آخرین دفعه

سرم را لابه لای برگه ها بردم

ولی دستم نمی آمد

قلم ایستاد

ورق با خط عجیب بیگانگی می کرد

هنوز باور نداشتم رفتن و رفتن...

نشد!

حرفی نیامد

دست برگشتش

نگاه تاریک و سرد و سخت

و روحی تا ابد در حسرت دیروز

هنوزم پنجره باز است

هنوز باران می بارد

و شاخ و برگ این بید دل مجنون

هنوزم فخر می ورزد

در آن هنگام که گیسوی بلندش را

به دست باد می سپارد

هنوزم آن دور دستها

همانجایی که روح پرزد و از تن رفت

کسی با خاطراتم راه می رفتش

نگاهم خیره بر دفتر

تمامش پر بود از حرف

چه شعرهایی

غزل هایی

چه شوقی را گمش کردم...

هوا ابری

نگاه پنجره خاموش

و

سالهای دگر باز خواهم دید

که آن دور دست ها پایی به همراه تمام خاطرات تلخ

و شیرینم

چه بی صبرانه خواهد رفت

چه بی صبرانه خواهم مرد!



#مهدیه_سعدی 🌸🌺

#فصل_اول 

#پارت_اول 

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

 بسم تعالی 

نگاهش را از آسمان نیمه ابری روز گرفت و از پشت هاله‌ی دود خاکستری رنگ سیگار، داد به حرف "p" انگلیسی که روی شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین نوشته بود و کمی بعد محو می‌شد! قبل از آن هم این کار را زیاد انجام داده بود. نه فقط روی شیشه‌ی شبنم زده‌ی ماشین و آینه و پنجره، بلکه پشت در همیشه بسته‌ی اتاقش، صفحه‌ی اول و آخر خاطراتش، روی درخت انار انتهای حیاط خانه باغ قدیمی

و روی ساعد دستش. پسرِ عمه آفاق می گفت نبض
احساس است. مستقیم به قلب می رسد. نمی دانست
درست می گفت یا نه، اما می خواست دختر سرهنگ را
آنگونه در قلبش نگه دارد. با نوشتن حرف "p" انگلیسی
روی ساعد دستش! جایی که یکی از رگ‌هایش مستقیم به
قلب می رسد!

ذهنش مدام از سوئی به سوی دیگر گریز می کرد. از شب
جمعیتی که مقابلش رژه می رفتند و او گویی انگیزه‌ای برای
دیدنشان نداشت، تا مقابل یکی از خانه باغ‌های بن بستی
واقع در خیابان فرمانیه! خانه باغ قدیمی تیمسارِ باز
نشسته! گاهی روی دیوارهای کوتاه حیاطش و گاهی پشت
گیسوی پریشان بید مجنونی که روزی همایون خان کاشته
بود!

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را روی پنجره تنظیم
کرد. روی حرف "p" انگلیسی! دود غلیظ وینستون در
فضای بسته‌ی ماشین پیچیده می شد و نفسش را تنگ
می کرد. قلبش تیر می کشید. نه فقط آن لحظه! او تا به یاد

داشت وقتی به دختر سرهنگ می‌رسید، قلبش تیر می‌کشید. حال می‌خواست دخترک را با موی بافته شده و چین دامنی گل گلی ببیند، یا زیر یکی از سنگ نوشته شده های قبرستان امامزاده‌ای که چندساعتی می‌شد، بی هدف به در ورودی‌اش زل زده بود.

بی حوصله پنجره ماشین را پایین کشید و خاکستر سیگار را بیرون ریخت. اسم دختر سرهنگ نیز همراه با شیشه پایین رفت. آرنجش را که لبه پنجره می‌گذاشت، چشمش به تسبیح عقیق سرخی افتاد که لابه لای انگشتان مردانه‌اش پیچ خورده بود. بی اراده گوشه‌ی لبش بالا رفت و یکی از مهره‌های تسبیح را با انگشتش سُرداد. صدای تق مهره‌ی عقیق در هیاهوی صداهای ذهنش گم شد.

حاج خیرالدین می‌گفت سنخیت ندارند! سیگار و تسبیح را می‌گفت. و او گاهی به دنبال ربطِ سیگارِ کنج لب مادرش می‌گشت و نیت ذکرِ تسبیح مروارید شکل پدرش! حاجی راست می‌گفت. سنخیت ندارند!...

دانه‌ی دیگر تسبیحی که قصد سُردادنش را داشت، میان انگشتانش معلق ماند و با سادگی نگاهی که این روزها مدام

روی کتاب های شعر می چرخید، زل زد به جمعیت سیاه پوشی که با صدا از درِ امامزاده بیرون می آمدند. ناخواسته گوشه‌ی چشمش چین افتاد و پیشانی‌اش جمع شد. تا یادش می آمد، از یک زمانی به بعد، زندگی‌اش پر شده بود از رنگ سیاه و نوای ذکر آشنای کلمه " لا اله الا الله!..." چه آن زمان که دختر بزرگ سرهنگ را از میان گریه‌های بی حد و حساب خواهرش، با کفنی سفید و تابوتی سیاه، به طرف گور می بردند. چه زمانی که شتر مرگ، در خانه‌ی دختر کوچک سرهنگ نیز نشست و بعد هم طلسمش افتاد در خانه‌ی آنها و رسید به ریش اسپه (*) پدرش و وقت اذان ظهر، میان قدقامتِ نماز، خفت مادرش را چسبید!...

● سفید، سپید

@Vip Roman

🦋 #پارت_دوم

🦋 #رمان_رهگذر

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 👤 👣 ♀

از یک زمانی به بعد، دیگر او بود و سکوت طولانی و عذاب آور گورستان و راهی که یک سویس او را می کشاند تا مقابل خانه باغی در یکی از بن بست های خیابان فرمانیه! خانه باغ تیمسارِ باز نشسته!

هنوز هم پس از گذشت سال ها با دیدن گنبد لاجوردی امامزاده، ذهنش قفل می شد و پای رفتنش شل. هر زمان که گذرش به این در خورده بود، بوی عطر گلاب سید جواد و صوت قرآنی که از گلدسته های امامزاده در محل پیچیده می شد، او را می برد به شب های زیارت و دخیل بستن هایی که

تِه همه‌ی شمع‌های نذر شده‌اش می‌رسید به یکبار گرفتن دست‌های ظریف دخترِ سرهنگ! و میان قرآن خواندن‌هایی که می‌دانست خدا قبولش نخواهد کرد، صدایی با ناز و کرشمه، کنار لاله‌ی گوشش می‌گفت: شمع نذر کردم پسرِ حاجی! به نیت پنج تن! به دلم افتاده یه روز از همین روزا دستم و می‌گیری و بی هول و ولا میاریم کنار همین سقاخونه. اون روز دیگه سایه‌ات بالای سر من و دعای من از بر همین شمعاً، بالای سرِ تو.

بعد با لبخندی پرتمنا به گنبد امامزاده خیره می‌شد و دعا می‌کرد: آقا جون خودت پسر حاجی و سر به راه کن! آدمش کن!

و او با اخم شیرینی که روی پیشانی‌اش خط می‌انداخت، به چشمان شوخ دخترک نگاه می‌کرد و در برابر لبانی که کم کم کش می‌آمد، زود روی می‌گرفت؛ او شیرین می‌خندید!

بلا تکلیف آخرین کام را از سیگارش گرفت و آنرا در مقابل چشمان خیره‌ی پسر بچه‌ای که از روی شانه‌های پدرش به او زل زده بود، بیرون انداخت. نگاه کودک کنجکاوانه همراه سیگار پایین کشیده شد و بار دیگر بالا آمد! الگوی مناسبی نمی شد. البته اگر با آن سن و سال بچه‌ای داشت!

بی هدف دانه‌ی دیگری از تسبیح را که روی آن با خط نقره رنگی قلم زده بودند "الله اکبر" از زیر انگشت شستش رد کرد و باز گوشه‌ی چشمش چین افتاد. وقتی پسرک با چشمانی که بی دلیل می‌خندیدند به چهره‌ی ثابت و بی حالت او خیره مانده بود، صدای آرام و پربغض، توی گوشش می‌گفت: ب... بگم باب... بابا ناراحت می‌شی؟...

پسرک هربار که می‌گفت "بابا" لحنش معذب می‌شد و چشمش میخ انگشتانی که کم کم در هم گره می‌خورد. گویی از واکنش او می‌ترسید. شاید هم خجالت می‌کشید. و او بعدها وقت کرده بود، بارها و بارها به شباهت‌ها و تفاوت‌های خودش و پسرک بیندیشد! آنها خیلی تنها بودند!

_ ببخشید جناب؟

پلک زد و دستش را از لبه‌ی پنجره بلند کرد. حال در تیر رس نگاهش به جای آن پسر بچه‌ی خندان، زنی با زنبیل زرد رنگ به طرف وانت بار می‌رفت. با کمی مکث چشم از جای خالی کودک گرفت و سمت صاحب صدا چرخید. مرد نسبتاً جوانی با آستین‌هایی بالا زده و صورتی رنگ گرفته، منتظر نگاهش می‌کرد. وقتی سرش را از پنجره فاصله داد و ناخواسته بینی‌اش جمع شد، فهمید نسبت به بوی وینستون احساس خوبی ندارد.

_ داداش قربون دستت، یه کم می‌کشی جلوتر تا من ماشینم و از حبس در بیارم؟ گیر کرده لامصب.

به دنبال حرف مرد، نگاهی به فضای خالی مقابلش انداخت و سر تکان داد: حتما!


مرد لوتی منشانه دستش را روی سینه‌اش گذاشت و کمی سرش را خم کرد. سپس با ژستِ دویدن به طرف ماشینش رفت و منتظر شد تا راهش باز شود. او که ماشین را به





طرف جلو حرکت می داد، راننده از حالت پارک درآمد و قبل از دور شدن برای او بوق زد. خط نگاهش با لاستیک های کهنه ی ماشین کش آمد و بعد خیره شد به عقربه های ساعت مچی سیاه رنگش!

باید می رفت فرودگاه. به دنبال صاحب صدایی که یک روز پشت دیوارهای مشکی پوش خانه ی سرهنگ، معذبانه "بابا" صدایش زده بود!



#پارت_سوم 

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

نگاهش روی لیوان چای دم نرده‌ی عصر ثابت مانده بود. سطح میز شیشه‌ای به خاطر تناقض گرمای داخل سالن و سرمای هوایی که از لابه‌لای پنجره‌ی باز شده داخل می‌آمد، بخار نشسته بود. گاه جای لیوانِ طرح گل، سایه‌های شبخ مانند اشیاء سالن را روی زمینِ سرامیکی و لخت می‌دید و گاه چشمش به رقص پرده‌ی توری سالن می‌افتاد که با هرورزش باد به هوا برمی‌خاست و چون چین دامن در هم پیچ می‌خورد!

در تاریک و روشن فضای خانه پاهایش را با صدا روی زمین لخت کشید و کنار پنجره‌ی باران زده ایستاد. از دم سرد هوا تنش لرزید و ناخودآگاه در خودش جمع شد. به خاطر نور اندک آباژور، تصویر نصف نیمه‌ای از صورتش روی شیشه‌ی دودی پنجره افتاده بود. با درنگ نگاه از تصویر مات چشمانش گرفت و از آن بالا زل زد به نور زرد چراغ‌های روشن شهر. شب‌های تهران از پشت پنجره‌ی

نیمه باز آن خانه‌ی سرد و برهنه دیدنی تر از آن بود که فکرش را می‌کرد.

در کشاکش این سکوت بی وقفه‌ای که تنها صدای تیک تاک ساعت دیواری حریمش را می‌شکست، هنوز هم در سرش صدای صنم بود که با ذوقی کودکانه برای شهاب از انارهای شیرین و آبدار حیات‌خانه‌ی کلنکی‌اشان می‌گفت که در خیالاتش پرورش می‌داد. و او در آن لحظه مات خبری مانده بود که کمال بی اطلاع از حضور او، با کنایه‌ای در جمع اعلام کرده بود. طعم تلخ آن خبر حتی با شیرینی‌ای که عمو شکور از روی اجبار و خجالت خریده بود، شیرین نمی‌شد.

حسی که او داشت، خلاصه می‌شد در یک چرای بی پاسخ! "چرا؟!!" و ته همه‌ی این چراها می‌رسید به حرف‌های بی سر و ته صنم، وقتی که بی پروا از آرزوهای بچگانه‌اش می‌گفت. از ماشین گران قیمت و اتاقی در یک خانه‌ی "اعیونی" و

درختی با شکوفه‌های قرمز که دوست داشت در حیاط آن
کاخ بکارد!

سرش را به پنجره تکه داد و چشمانش را بست. حتی نسیم
خنکی هم که از لابه‌لای درزهای پنجره‌ی نیمه باز داخل
می‌وزید، از آتش درونش نمی‌کاست! او ركب خورده بود. اما
نه از صنمی که تا دیروز محرم اسرار بود و امروز یک راز در
خاندان قائم! از خودش ركب خورده بود. از صداقتش!

چشمش را که باز کرد نگاهش افتاد به برج میلاد و یکهو
صدای کسی در گوشش فریاد زد: "یه شب از همین شبای
رنگی که آسمون دل به دل ابراش داده، دستش و می‌گیرم و
میارم بالای همین برج. بعد بی بغض و گریه براش از شوهر
تیلیاردم میگم. از خونه‌ای که مادرش تو خوابش هم
نمی‌بینه، از استخر و ماشین شاسی بلند و طلاجوهر و... از
پول و..."

و بعد صدای بغض آلودش بالای پشت بام یکی از
خانه‌های به قول خودش "اعیونی" شهر، میان زوزه‌های
باد گم شده بود وقتی که می‌گفت: "فقریه جا فقط خفتم و

چسبیدا! جایی که فهمیدم عشق هم پولیه... ما تیرپمون به
بالا بلندی نمی خورد که، نخدی بازی می کردیم!"

آه کشید و دستش را روی پنجره گذاشت. روی برج میلاد!
قرار بود بر بلندای آن بایستد و غرورش را زنده کند! میان
بغض و خنده!... در ریسمان روشن این شهر چالش فقر و
غنا بیداد می کرد!

_ آخ صنم! آخ! چه کار کردی تو دختر؟ چه کار کردی؟

🦋 #پارت_چهارم

🦋 #رمان_رهگذر

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی

صدای جا انداختن کلید در را که شنید بی اراده سمت در چرخید. تازه آن موقع بود که پس از چند روز می توانست خانه‌ی جدیدش را از همه‌ی زوایا بررسی کند. در واقع چیز جدیدی برای دید زدن وجود نداشت. یک کاناپه‌ی نو با چند جعبه کتاب درسی بسته بندی شده، دو لیوان دسته دار استیل، یک یخچال کوچک با پیک نیک و قابلمه‌ی روحی که تضاد عجیبی با دم و دستگاہ آن واحد ساختمانی داشت و در آخر؛ قلمو، رنگ و سایر ابزار نقاشی! همین!

_ تف تو ذات پول پرستت بشر!

نگاهش از پُرتره‌ی نصف نیمه‌ی دختری چشم آبی و سفید روی، با کک و مک های ریز گذشت و رسید به چهره‌ی ساده‌ی ساره! او همیشه بود. حتی قبل از صنم.

_ سلام.

نگاه ساره که به او افتاد بی‌اراده لحظه‌ای مکث کرد.

_ عه! خونه بودی؟

و بعد با غرولند کیسه‌های خریدش را کنار دیوار گذاشت و در حالیکه نیم خیز شده بود تا نیم پوت‌هایش را از پایش بیرون بکشد گفت: تبسم به این سرای دار بفهمون که این بدبختِ فلک زده‌ی آواره همخونه‌ی منه! هر دفعه که اومدم خفت من و چسبیده. آخه مگه آلازایمر داره؟

باز نگاهش از ساره گذشت و رسید به همان پرتوی نصف نیمه. دختری چشم آبی با کک و مک های ریز! جای یک نفر حسابی خالی بود.

_ لامپ گرفتی؟

او که به طرف پنجره می‌چرخید نگاه ساره باریک شد. متعجب شالش را روی جعبه‌ها رها کرد و پشت سر تبسم ایستاد.

_ باز که کشتی‌ها غرق شدن.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و بی حرف زل زد به تهران و برج میلادش. همان لحظه صدایی در سرش می‌گفت: "یه

شب بریم بام تهران. می گن تو شب کل شهر زیر پاته. فکر کن باد بزنه لای موهات، غرق بشی تو نوبارون شهر، وقتی از سرمای تنهایی پیچیدی لای خیال یه نفر، یکی در گوشت از عشق بخونه!" و همان لحظه که او غرق شده بود در نور باران شهر، صدای دختر با بغض در خاطراتش پیچید: "صداش قشنگ بود اما نه تا وقتی برای یکی دیگه می خوند. تف تو بی پولی. ننه اش دید قدم از مال و منال کوتاهه با حرفاش دُمم و چیدا! با بهشتی که زیر پاهاش بود!... خانواده نداشتم؟ نه! پول نداشتم!... اما... اما من ولش نکردم. ولم کرد!"

ساره که انعکاس تصویر غمگینش را روی شیشه‌ی دودی پنجره دید، نگران شد. بی هدف به لیوان دم نرده‌ی چای نگاهی انداخت و با اکراه پیش رفت.

– چیزی شده؟ صنم کو؟ فکر می کردم اینجاست.
آه کشید. چیزی شده بود. دلش به حال خودش می سوخت.
اما بیشتر به حال صنم! باید دقیق چه جوابی می داد؟ صنم کجا بود؟

_ لامپ چی شد؟

خیره نگاهش کرد و کوتاه جواب داد: یادم رفت.

تبسم که حواسش پی جواب او نبود، پیشانی اش را به پنجره چسباند و خیره شد به ماشین های رنگا رنگ در حال تردد.

صنم قول داده بود حتما یکی از آن شاسی بلندهایش را

می خرد! نه مثل خیلی دخترها که رنگ آلبالویی دوست

دارند. نه! او یک سیاهش را می خواست! عشق آن بود در

اتوبان با آخرین سرعت غیر مجاز براند و آن لحظه که نگاه

پسری خیره به برق ماشین اوست، صدای ضبط را بالا ببرد

و با تمام توان جیغ بکشد. تا آنجا که حنجره اش به سوزش

بیفتد و صدایش خش دار شود! توقعات او خواسته های

قلبی اش نبودند. او فقط دلش خوش بود که یک جایی از

دنیا درخت اناری خواهد کاشت که شکوفه های قرمزش

لابه لای برگ های سبز درخت خودنمایی می کنند!

بی اراده آه بلندی کشید و به تکرار زمزمه کرد: آخ صنم! آخ!

ساره که دلش شور افتاده بود، دستش را روی شانهای تبسم گذاشت و او را تکان داد.

🦋 #پارت_پنجم

🦋 #رمان_رهگذر

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋

_ هی دختر؟! چته؟ چرا یه جوری شدی؟

_ تاریکی داره دیوونه‌ام می‌کنه ساره! لامپ کو پس؟

لحظه‌ای مکث کرد و با حیرت به تبسم خیره شد. گویی داشت هذیان می‌گفت. تبسم که مجدد آه کشید، ابروان

ساره یکهو در هم پیچ خورد و دستش را بار دیگر روی
شانه‌ی او گذاشت و به سمت خود کشید!

_ هی تو؟! از این ژست بیا بیرون ببینم چته؟ هی لامپ
لامپ هم نکن که بد سگ می‌شم!

تبسم قدمی عقب رفت و خود را از حصار دستان ساره
بیرون کشید. دقیقا نمی‌دانست چه مرگش شده! به خاطر
صنم تب کرده یا رفاقتی که پایمال شده بود! نگاهش که به
چشمان عصبی و نگران ساره افتاد، پوزخند زد. بعد از
شنیدن خبر حال او نیز دیدنی می‌شد. فردا نوبت خودش بود
که از او بود پرسد: "صنم خوب است؟ تو خوبی؟" یا
شاید بهتر بود خلاصه کند "چه شده؟"

کلافه نفس عمیقی کشید و بی هدف دور خود چرخید.
چشمش از پرده‌ی توری پنجره گذشت، از سرامیک برهنه و
کاناپه‌ی زرد رنگ گذشت، از جعبه‌های دست نخورده‌ی
کتاب و شال سبز رنگ ساره گذشت و گذشت و رسید به
پرتره‌ی نصف نیمه‌ای که روزی در حیاط یک خانه‌ی
کلنکی، از دختری کشیده بود که باد از لابه‌لای موهای

طلایی اش عبور می کرد و او درحالی که از سرما در خود جمع شده بود، با لبخندی نیم بند به نقطه‌ای نامعلوم از حیاط، خیره خیره نگاه می کرد. شاید وقتی صنم سال‌ها بعدش از بام تهران و باد و پیچ و تاب موهایش حرف زده بود، حیاط آن خانه‌ی کلنگی در ذهنش محو و محو تر می شد!

بی نفس پلک زد. نگاه پرسشگر ساره گیجش می کرد. او هنوز با ذهن گریزان خود کنار نیامده بود. نمی دانست دقیق از کجا بگوید؟! با مکث نگاه از پرتوی دخترک چشم آبی با کک و مک های ریز گرفت و به انتهای راهرو داد. و همان لحظه که او به طرف راهرو قدم بر می داشت چشمان متعجب ساره چرخید و چسبید به همان پرتوی نصف نیمه‌ای که تبسم در یک روز زمستانی کشیده بود! دیگر مطمئن بود اتفاقی افتاده که حتما هم مربوط به صنم است! با اکراه نگاه از چشمان زیبای صنم گرفت و خیره شد به سرامیک های کف سالن!

_ زنگ که زدم جواب نداد. نگران شدم اما بعد گفتم لابد مثل همیشه خوابه دختری خرس... راستی تبسم؟! اصلا

صنم آدرس اینجا رو داره؟ قرار بود غافلگیرش کنی... برج
میلاذ از این بالا...

چشمانش را بست و یکباره میان حرف ساره پرید: امشب
لامپ حموم و می زنم به حال تا فردا یه فکری براش کنم.

گوشه‌ی چشم ساره جمع شد و کلافه پرسید: الان درد تو
فقط لامپه؟

و او مُصّر تر گفت: تاریکی داره خفم می کنه. لامپ هم که...
ساره یکهو از ظرفش خارج شد و عصبی داد زد: تبسم؟!

پشت بند فریاد بلند ساره، ناگهان ابرِ آسمان غرید و بعد به
طرز عجیبی همه‌ی صداها خاموش شد! حتی تیک تاک
ساعت دیوای! تبسم همان جا روی سرامیک لخت
نشست و به دیوار تکیه داد. از خودش متنفر بود. با آن
حال و احوال هنوز هم دلش برای صنمی که تا ساعاتی قبل
شاد و خندان دیده بود شور می زد. ساره که بیش از همه

چیز سکوت و تودار بودن او حرصش می داد، پایش را محکم به بدنه‌ی جعبه‌ی کتاب کوباند و زیر لب لعنتی به یک "تو" فرستاد! جعبه که با صدای خفه‌ای تکان خورد، نگاه تبسم دنبالش کشیده شد و رسید به چشمان آبی صنم و به یکباره بغضش ترکید! ساره باز به همان "تو" که مخاطب خاصی نداشت، بلند لعنت فرستاد و اینبار آرام اما کلافه پرسید:
چرا این طور می کنی آخه؟! بگو دردت چیه؟ یه مرضی باید داشته باشی دیگه!

و او نمی دانست دقیق بگوید مشکل چیست؟ از او، صنم، شهاب؟!... بی شک ته یکی از دردهایش نیز می رسد به قبرستان امامزاده‌ای که هنوز با یکی از سنگ نوشته‌هایش قهر و غریب بود!

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و به طرف پنجره چرخید. به خاطر نشستن، تصویر شهر جایش را به آسمان

ابری داده بود. با آنکه چشمش سمت دیگری بود اما به خوبی سنگینی نگاه ساره را حس می کرد. صنم برای او چه حکمی داشت؟ یک همخانه؟

_ تبسم؟!

🦋 #پارت_ششم

🦋 #رمان_رهگذر

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋

عمیق نفس کشید و چشمانش را بست. صنم تنها تر بود یا او؟! باز بغض به گلویش چنگ زد. ناتوان آب دهانش را فرو فرستاد و با صدایی که خشم و غم را باهم داشت،

گفت: دردم تهرون! برج میلاد و بلندیش! هوای سرد بام
و... یه خیال آواره! یه برگه کاغذ رنگی که هرچی رَقْمای
نوشته شده‌ی روش بالاتر باشه بهات بیشتره! اما... اما
دردم بیشتر از دلِ آدماست...

نفسش را با آه بیرون فرستاد و از سکوت ساره استفاده
کرد. دردش دردهای همیشگی رفیقی به نام صنم بود. هنوز
برای او غصه می‌خورد!

_ از اون برگه رنگیا تو گاو صندوقِ بابام تا دلت بخواد
هست. از رقم پایین بگیر تا بالای بالا! اما دوست ندارم
بهای خودم و رفیقام و یه دست چک تعیین کنه! از اون
اول که دیدمش، گفتم هم سفره که شدیم شمال جنوب
نداریم دیگه! من بچه بالا و تو بچه پایین یعنی فحش!
و پشت بنداین حرف صدایش لرزید و چشمش پر شد:
الان... الان حس می‌کنم هی دارن بهم فحش میدن!
این را که می‌گفت سرش یکباره پر می‌شد از صدایی که
درست چند ساعت قبل، با تحکم سرش داد کشیده
بود: "هی بالا شهری! نیگات داره تحقیرم می‌کنه! بهای اینجا
وایسادن من و اون طرف وایسادن تو شکستن دلم یه گوشه

از تهرون بزرگتون بود... من هوای ساز همساده زد به سرم
 که یهو دیدم وسط تهرونم!... یادم دادی قضاوت نکنم،
 پس قضاوتم نکن!... این ماده بیر که پنجول می کشه گربه
 خونگی آقاش بود! سگای شهرتون دورم کردن یه شب! بعد
 من موندم و لاشه‌ی عشقی که یه روزگاری من و کشوند تا
 غربت!... قول دادم برسم بالا تا غرور مرده‌ام رو زنده کنم!
 پس با نیگات زخمم نزن! نگو صنم تو به درد همون کوچه
 پس کوچه‌های پایین شهر شیراز می خوری!..."


آه کشید! ساره از حرفش سر در نمی آورد و او با این حال
 ادامه داد: دردم همه‌ی درختای اناره!

بغض بالا رسید و اینبار بیخ گلوش چسبید و او با صدایی
 گرفته و نفسی رفته نالید: هر زنی که به شهاب قائم رسید
 یه جا از قصه‌اش درختِ انار داشت! اما چرا صنم؟... اصلا
 شهاب قائم کجا صنم کجا؟ اون... اون از منم کوچیک‌تره!





تبسم که سکوت کرد ساره مبهوت و گیج از حرف های بی
 سر و ته او، آب دهانش را با صدا فرو فرستاد و مردد زل زد
 به بوم رنگ شدهی کنج دیوار! به پرتوی دختری چشم آبی
 باکک و مک های ریز!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خیره شد به دیوارِ تماما
 سفید روبرویش. سکوتِ اتاقِ در بسته فکرش را به
 هرجایی که نباید می برد. به دیروز و پریروز و... به پنج روز
 گذشته! پنج روز از نقاشی کج و معوج خطوط تیغ از روی
 مچ دست راستش، که با ناشی گری ترسیم کرده بود
 می گذشت. هرگاه نگاهش به باندپیچی های دور دستش
 می افتاد، سرش پر می شد از صدای بوق و بعد کسی با تمام
 توان توی گوشش جیغ می کشید! و پشت بند صدای جیغ

و ولوله‌های ذهن شلوغش، چشمانش ناخودآگاه بسته
می‌شد و دستش بی اراده روی گوش هایش می‌نشست. گاهی
هم پرت می‌شد وسط سیاهی مردمک چشمانی آشنا و
صدای فریاد مردی که به او نزدیک و نزدیک تر می‌شد.
شاید اگر آن لحظه گنجی امانش می‌داد، معنی فریاد های
مرد را بهتر درک می‌کرد.

#پارت_هفتم 

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و روی زانو خم شد. دستش باز هم روی گوش‌هایش نشست اما نگاهش... نگاهش از روی سفیدی دیوارِ گچی پایین تر آمد و رسید به گل‌های مصنوعی گلدانِ آهنی کنج دیوار.

یک زمان‌هایی باغبان باغچه‌ی خانه‌اشان بود. با گل‌های اطلسی و یاسی و بنفشه! خاک گلدان‌های رنگی را از پسر سید رضی گرفته بود. یک روز وقتی با مادر برای نذر سفره‌ی بی‌بی سه شنبه به خانه‌ی سید رفته بود، مست عطر محمدی‌های باغچه‌ی پر زرق و برق حیاط سرسبزشان شده بود. آن روزها حس می‌کرد تکه‌ای از بهشت گوشه‌ای از آن حیاط نه چندان بزرگ سقوط کرده است! دوست داشت تکه‌ی دیگری هم به حیاط خانه‌ی خودشان ببرد. به زیبایی باغچه‌ی پسر سید نشده بود اما میان مردگی دیوارهای پوسیده‌ی خانه‌اشان، نه یک تکه بلکه خود بهشت بود! حیف که خزان استثنا سرش نمی‌شد. با بهشت او هم شوخی نداشت! آمد و رنگ‌های باغچه را مانند تیرگی دیوارهای چرک و نم دارِ خانه‌اشان سرد و بی رنگ کرد.

هنوز هم تصویر گل برگ‌های سفید و صورتی رنگی که روی آب کثیف حوض حیاط شناور بودند پشت پلک‌های بسته‌اش حرکت می‌کرد. کافی بود تا چشم ببند و در سیاهی شب، آن هنگام که نور کم سوی چراغ حیاط قسمت کوچکی را روشن کرده بود، در تیرگی آب روان حوض گل برگ‌های گل هایش را ببیند که لابه لای برگ‌های خشکیده و شاخه‌های ریز و کوچک، روی سطح آب شناور بودند.

مادر می‌گفت خصلت پاییز است. بهار دوباره شکوفه می‌دهند. اما او سال‌ها درگیر همان تصویری بود که بهشتش را از او گرفته بود.

آه کشید و تکیه از صندلی گرفت. همان لحظه صدای دستگیرهی در او را از خاطره‌ی بهشت خزان زده‌اش بیرون کشید. آن گلدان مصنوعی کنج دیوار با هیچ خزانی نمی‌مرد. اما شاید پس از گذشت سال‌ها گل برگ‌های پلاستیکی‌اش بوی کهنگی به خود می‌گرفتند و صاحبشان آن‌ها را در جوی آبی رها می‌کرد!

– ببخشید عزیزم مثل اینکه خیلی طولش دادم.
 با درنگ نگاه از گلدان آهنی گرفت و به طرف شمس
 چرخید. لبخند بی معنی شمس از همان اول حرصش را در
 می آورد. او هنوز نمی دانست در آن اتاقک سرد و بی روح چه
 می کند؟!

– خب! توی این زمانی که رفتم بیرون به کاری که ازت
 خواستم فکر کردی؟
 سردرگم نگاهش کرد. حتما آن لحظه که به خطوط صاف و
 سیاه پشت چشمان زن جوان خیره شده بود، به کاری فکر
 می کرد که باید انجام می داد و هیچ یادش نمی آمد. شمس که
 نگاه بلا تکلیفش را دید کوتاه خندید و از جایش بلند شد.
 سپس برگه و خودکاری از روی میزش برداشت و درحالی که
 به طرف او می رفت گفت: کار سختی نبود.

نگاه دختر جوان به دنبال او کش آمد و جایی مقابل خودش
توقف کرد. بی دلیل نفس بلندی کشید و گفت: این کارها
لازمه؟!

شمس سوالی نگاهش کرد و او بی تمایل ادامه داد: من
مشکلی ندارم.





_ ممکنه از اعتراف بهش بترسی؟

_ از اعتراف به اینجا نشستن؟

_ و اینکه چی شد اینجا نشستی؟

#پارت_هشتم 

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

طولانی نگاهش کرد. وقتی که تصویر آن چشمان آشنا
یادش آمد، سرش را زیر انداخت و مکرر گفت: نه!...
واقعاً خوبم... مشکلی ندارم.

شاید آن لحظه که شمس دلیل آنجا بودنش را می‌خواست،
صدای فریادهای مکرر آن مرد ناآشنا در گوشش پژواک
می‌شد و بعدترش هم، وقتی که در مطب دکتر از او پرسیده
بود "چرا؟! " او با درماندگی به جمله‌ی "کمکم کن!" چنگ
می‌زد. صنم بیشتر کمک می‌خواست تا راهنمایی و نصیحت!

نگاه شمس از چشمان گریزان دختر جوان سُر خورد و پایین
تر آمد تا رسید به مچ دست راستش. باندپیچی‌های دور
دست ظریف او زیادی در چشم بود. حرف‌های ناگفته‌ی
صنم را می‌توانست از روی همان باندپیچی‌ها بخواند. گرچه
به فکری که توی سرش وول می‌خورد مطمئن نبود اما خیلی

وقت پیش‌ها نقاشی خطوط بدشکلی را هم روی مچ دست
دختری دیده بود که می‌خواست به قول خودش؛ از دنیای
کاغذی‌اش فاصله بگیرد.

عمیق نفس کشید و سرش را پایین انداخت. هنوز یاد
نگرفته بود چطور به افکارش غلبه کند.

_ اسمش درد!... انگار یه جاهایی از دل و فکرت درد می
کنه!... هوم؟!

گیج به چشمانش زد و قبل از آنکه چیزی بگوید شمس
ادامه داد: بیا امتحانش کنیم. اما نه چیزی و که آزارت
میده. به قبلش بریم تا برسیم اینجا!

و بعد مستقیم در چشمانش خیره شد و لبخند زد: نظرت؟!
با درنگ نگاهش را از چشمان شمس دزدید و خیره شد به
جایی کنج دیوارِ تماماً سفید روبرویش. به گلدانِ آهنی رنگ
شده با گل‌های مصنوعی و زیبا! قبل از آن یک باغچه بود و
خاطرات پاره پاره‌ی مادر! صدای صنوبر و خنده‌های پدر!

گاهی هم لبخندهای بی رمق مشتی سلیمان وقتی که انتظارِ یک گم شده را می کشید. پیرمرد بیچاره با هر صدای پایی نگاهش تا انتهای کوچه پرواز می کرد!...

کمی بعد از آن زمستان بود و صدای سازِ نوهی همسایه و آرزوی پرواز! بعدش وقتی کوچه های سفید پوش را برای پیدا کردن گردنبد مادرش رج می زد، می رسید به ردپاهای دختری که آمده بود گم شده اش را پیدا کند!... و سهم همه ی قبل های او، جایی می رسید به آرزوی مادرش برای دیدن دوباره ی تهران! آن کوچه ی بن بست قدیمی و خاطرات خاک نشسته ی کودکی اش!... داستان های مادر حسابی خیالاتی اش کرده بود.

آه کشید و در برابر نگاه منتظر شمس، مردد چشمانش را بست. صدای حرکت صندلی سکوت نیم بند اتاق را در هم شکست. شمس آرام از مقابل او کنار رفت و جایی دور تر نشست. و درحالی که با گوشی موبایلش ور می رفت گفت: خب! فکر کن من نیستم. برو قبل از جایی که صنم اومد تهران... از شیراز بگو!

🦋 #پارت_نهم

🦋 #رمان_رهگذر

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋

صنم نفس عمیقی کشید و سرش را به طرف دیگری برگرداند. حال پشت چشمان بسته‌اش خانه‌ی کلنگی‌اشان را دید و خط خطی‌های روی دیوارِ پوسیده‌اشان که هنر دست بچه‌های محل بود و...

_ من بودم و قصه‌های هر شب مادرم از تهرون و شکوفه‌های قرمز توی خاطراتش...

پاییز را اولین بار از آنجا شناخته بود. از بوی نم دیوارهای گچی و سیمان سفید حیاط یکی از خانه‌های قدیمی‌اش. با درختان نیمه عریانِ باغچه‌ی کوچک و برگ‌های زرد و نارنجی رنگی که روی جوی آبی که به طرف کوچه راه داشت، شناور می‌شدند. از صدای ضرب آهنگ باران روی شیشه‌های رنگی و شرشر آبی که از لوله‌ی شکسته‌ی پشت بام، روی ایوان لخت شره می‌رفت.

باران بهانه‌ی شب بیداری‌هایش شده بود. از آن زمان که فهمیده بود معنی بعضی شعرها در شب قابل درک ترند. مخصوصاً شعرهایی که پسر خیرالدین می‌خواند.

زمان هایی که بی هدف روی ایوان می نشست و خیره میشد
 به لرزش آب حوض هنگام چکیدن قطره های باران. بعد از
 آن به راز کوچه ها پی برد. به رازهای پنهانی خزان!... وقت
 اذان ظهر توی صحن امامزاده، کنار بساط لبو فروشی و
 باقالی های داغ. میان بوی اسفند و بعد ترش لابه لای
 شعرهای فروغ، میان خطوط نوشته شده ی دفتر خاطرات
 پسر خیرالدین!...

دسته ی چمدان را سفت در دست فشرد و ناخواسته قدمی
 به عقب برداشت. وقتی داشت از شاخه های خاطراتش به
 زمین پرت می شد، خیالی روی آخرین برگ از گذشته نگاهش
 داشت و او غرق صدای آرامی شده بود که پشت گوشش
 می گفت: "برو!" و او در آن لحظه به کسانی فکر می کرد که
 قرار بود خواسته یا ناخواسته او را به عنوان عضوی از
 خانواده قبول کنند.

بیشتر شبیه به غافل گیری بود. پسر حاجی قبلش به همه از
 "باید بماند" حرف می زد و مادرش با اخم از پشت دود
 سیگار تماشایش می کرد. برای مخالفت کردن حرفش برو


نداشت. می دانست ممکن است یک جایی حرمت بینشان
شسکته شود. آن هم تا وقتی که داد و بیدادهایش بوی دود
می داد! بوی کهنگی حرف های مادرانه!


هنوز هم پس از گذشت سال ها با آجرهای آن کوچه غریبه
بود. انگار بار دیگر پسر خیرالدین دستش را گرفته بود و به
میدان نبرد می برد. درست مثل آن روز!





همه چیز سریع اتفاق افتاد. اولین بار از پچ پچ هُما ترسیده
بود. دخترک تا او را دید هول شد و ظرف شکوفه های پَر
مانند درخت بید مشک را وسط حیاط رها کرد. بعد بی
آنکه متوجه باشد سمت آشپزخانه دویده بود و خان
جونش را با داد صدا می زد. قلبش که سرد شد پسر حاجی
سریع دست روی شانهاش گذاشت تا دلش خالی نشود. تا
فرو نریزد. تا از غریبگی آشنایان پس نیفتد! اما او ترسیده
بود و چشمانش جز شکوفه های بید مشکِ فرش شده ی
کف حیاط چیزی را نمی دید.

حاجی کلاه سفیدش را از سرش برداشته بود تا وضو بگیرد
اما حواسش جایی بین ظرف طرح دار و دستان چفت

شده‌ی او می‌چرخید. دست آخر تبسمی کرده بود و گفته بود: بهار و ریخته زیرپات! از قدم مبارکته... مثل پسرم بزرگت می‌کنم.

#پارت_دهم 

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

اما طلا خانم با اخم به موهای در هم ریخته‌ی پسرش زل زده بود و با عصبانیت زیر لب غر می‌زد: نه عروسی، نه

دامادی، نه حجله ای، نه ساز و دُهلای! دوره‌ی آخر زمون شده. وقت نشد مرد بشه بچه بستن بیخ ریشش.

لااله الا الهی گفت و روبه حاجی تشر زد: مثل کدوم پسر ت حاجی؟ اونی که مطرب بود و عموش یه نیگا به قدش نکرد؟ همون که سرهنگ بدونِ اذنِ خاستگاری از در خونه انداختش بیرون؟ کدوم؟... تو کورش کردی که ندید...

حسِ مادرانه‌ی طلا از دود گذشت و رسید به بغض و آرام تر نق زد: تو کورش کردی که عروسیِ دختر سرهنگ و ندید. اگه روز اول دوتا خوابونده بودی توی گوشش عشق و عاشقی یادش می‌رفت.

حاجی کمر خم کرده بود و با صلوات شکوفه های سفید و پرمانند را توی ظرف می‌ریخت. ذکر صلواتش نجوایی بود که در گوش او مدام روضه می‌خواند...

_ تنها تغییری که کرده صدای آدماشه. سکوتش و می‌شنوی؟

صدای آشنای پسر حاجی زنده تر از خاطراتش بود. حرفی نزد و در جواب یک قدم پیش رفت. گویی ترس او بیشتر از صدای آدم ها بود.

_ سر صبحی طلا خانم داد می زد: حاجی پس نونت کو؟ بدم همسایه بخره یا از مهر و کتابت سر برمی داری؟ یه طرف دیگه حاجی دست به تسبیح می شد و با اخم به سیگار ناشتای اون نگاه می کرد. سکوت حاجی بیشتر صدا داشت تا داد و بیداد خان جون!

پوزخندی زد و خیره به پنجره های رنگی خانه ادامه داد: پاییز هنوز کف حیاط پهنه. شب ها از صدای شرشر آب بیدار می شم و روبروی حوض می شینم. روی آخرین پله! با یه دفترچه ی شعر و...

حرفش را نصفه رها کرد و کسری بی حرف زل زد به درخچه ای که کنار درِ خانه کاشته بودند. شب ها اول صدای ضرب آهنگ باران می آمد و بعد نجوای آرام پسر

حاجی موقع خواندن شعرهای شهریار و فروغ و حضرت
حافظ و مولانای جان. بی وفا حالا چرا و صفای خیال و...

لبخند نیم بندی کنج لبش نقش بست و همانطور که به
طرف خانه قدم برمی داشت آرام لب زد:

نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم

چو در این دور خرابم چه کنم دور زمان را (۱)

پسر خیرالدین که میان راه مانده بود، با خیالی رفته چشم
بست و درحالیکه نوک انگشتان دست راستش را به دیوار
می کشید و با دست دیگر دیوان حافظ را حمل می کرد، به
همان طرف قدم برداشت و میان شعر خوانی او نفسی تازه
کرد:

دوش در حلقه‌ی ما قصه‌ی گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله‌ی موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود... (۲)

کسری سر به زیر انداخت و خیره به برق کفش هایش لب
زد:

یاد تو می رفت و ما عاشق و بی دل بدیم
پرده برانداختی کار به اتمام رفت... (۳)

لبخندی محوروی لب هوتن نقش بست. چند سال شد؟!
هوای باران دلش را هوایی کرد...

_ ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
چو تو را صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را... (۴)

۱. مولانا

۲. حافظ

۳. سعدی

۴. مولانا

#پارت_یازدهم 🦋

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋
👤 👣 👤

@Vip Roman

چشمانش را که باز کرد کسری روبرویش ایستاده بود. با یک نگاه آشنا. انگار هنوز هم که هنوز بود می ترسید. از طلا، تیمسار، سرهنگ... از پارچه های مشکی!

ابروانش را بالا داد و درحالی که با دست آزاد یقه ی کت او را مرتب می کرد نگاهی به قد و بالایش انداخت و گفت: بچگیات کوچه پس کوچه ها رو گم می زکردی. اما انگار راه بلد شدی!

کسری لبخند محجوبی زد و گفت: از گل شنیدم بوی او مستانه رفتم سوی او... رد شمارو گرفتم استاد. در جواب کسری از آن نگاه های همیشگی اش انداخت و دستش را روی شانه هایش گذاشت. درست مانند همیشه. او را کوتاه اما صمیمانه در آغوش گرفت و خریدارانه لبخند زد.

_ چشم به راهت بودم. خوش اومدی.

به دنبال حرفش کلید را در قفل چرخاند و بی تعارف داخل خانه شد. صدای پایی نشنید. کسری هنوز مردد بود. انگار آجرهای خانه سرش فریاد می زدند.
_ امنه پسر. جنگ نیست!

در دلش خندید. پیش از آن معنی امن بودن را نمی دانست. خیال می کرد مادرش که بخندد یعنی همه چیز امن و امان است. کمی تعلل کرد و بعد به دنبالش راه افتاد. خانه بوی کهنگی می داد، بوی عزا، بوی طرد شدن... بوی حرف های تند و گزنده! هرکجا را که نگاه می کرد یک چیز سرش داد می زد. هرکجا آن خانه، طلا بود و هما و نگاه حاج خیرالدین! او راست می گفت. خزان هنوز کف حیاط پهن بود! با همان غریبگی همیشگی!...

هوتن دیوان شعر را روی ایوان گذشت و درحالی که به طرف آشپزخانه پاتیز می کرد آستین هایش را بالا داد و پرسید: گرسنه نیستی؟!

در جوابِ سوالی که نشنیده بود، باگیجی به کفِ حیاطِ باران زده خیره شده بود و در ذهن تعدادِ شکوفه‌های ریخته شده‌ی درخت بید مشک را شمارش می‌کرد. پشتِ تمامی افکارِ سردرگمش هم همیشه مردی پیدا می‌شد که با کلامی زخم خورده از هُما می‌گفت. از دخترِ نازپروده‌ی طلا خاتون. با کمر باریک و چشمانِ هم مَثَلِ دریا و گیسوانِ خورشید زده و...!

می‌گفت: "ده تا حُسن داشت یه عیب. اونم اینکه خُلُقش خُلُقِ سگ بود. باهم نمی‌ساختیم. یعنی من با اون نمی‌ساختم. آخرش هم که..."

هیچگاه به آخر این حرف نرسیده بود. پایانِ جمله‌هایی که به هما ختم می‌شد، نصفه نیمه می‌ماند! که... و... تا...!

بعد از هما نوبت به نوه‌های تیمسار می‌رسید. به خانه باغ و حقایقی که سال‌ها پشت دیوار فاصله‌ها دفن شده بود! عشق و عاشقی و رسوایی و دخترانِ ماه نظرِ سرهنگ و...

_ به دست پختم اعتماد می کنی یا از بیرون غذا سفارش بدم؟

بوی خوش پیاز سرخ شده مشامش را نوازش می کرد. با درنگ نگاهش را از جای خالی شکوفه ها گرفت و از گوشه ی در به او نگاه کرد. پسرِ مطربِ حاج خیرالدین پدر نمونه ای شده بود. با آن پیشبند طرح آفتابگردان و کفگیر چوبی که روغن از آن چکه می کرد!

بی هوا دستانش چفت هم شد و سرش پایین افتاد. برای گفتن حرفی کل مسافت را فکر کرده بود. خیلی کارها برای انجام دادن داشت. تمام سال های بودن و نبودنش را برنامه ریزی کرده بود. یکجایی باید از گذشته و تمام افکار و خاطراتی که ذهنش را می خورد، رها می شد. آمده بود خودش را نجات دهد. ذهن آشفته اش را هم! در سر او هزاران حرف بود برای جبران و هزاران خسارت روحی برای پرداخت!

_ بابا؟!!

دست هوتن در هوا معلق ماند. چند سالی می شد که دیگر اینگونه صدایش نمی زد! با کلمه‌ی "بابا" غریبگی خاصی داشت. اما "بابا" بودنش را به کسری مدیون بود. گلویش را صاف کرد و بار دیگر کفگیر را در قابلمه به حرکت درآورد.

_ جانِ بابا؟!

دلش قرص شده بود انگار. می خواست با آن خانه و در و دیوارش غریبگی نکند. باید یک جور به او وصل می شد. شاید پسر بودن برای هوتن نزدیک ترین ربطی بود که جایش را در آنجا محکم می کرد.

_ می خوام برم شیراز.

حرفش را وقتی زد که روغن داغ روی دست هوتن پرید و او ناخواسته کفگیر را روی زمین پرت کرد. پشت دستش می سوخت اما آن لحظه داشت به جمله‌ی خبری کسری فکر می کرد و صدای زنی که پشت درِ همان خانه با عجز گفته بود: حواسِت پیشش باشه پسر خیرالدین. کسری دست تو امانت... جونِ تو و جونِ این پسر...

_ باید باهاش حرف بزnm.

هوتن بی حواس جای سوختگی را به دندان گرفت و از درد
چشمانش جمع شد "اگه سراغی گرفت بگو رفته، خبری
ازش نیست. بگو... بگو مُرده"

_ سوالی زیادی دارم. از پری دخت، مادرم، اردلان،
شهاب...

#پارت_دوازدهم 🦋

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 👤👣👤

هوتن که سردرگم شده بود بی حرف به طرف شیر آب رفت و دستش را به درون آب کشید. جگرش اما می سوخت. "اگه دیوارای خونه‌ی تیمسار با پارچه‌ی مشکی رنگ گرفت بخاطر طمع روحمون بود. فکر می کردم سهمم از مادری خوشبخت شده دخترمه! اما بخت دوتاشون و چسبوندم رو سنگ قبر!"

هوتن هنوز هم گیج حرف‌های زن بود. چه می گفت اصلاً؟!

کسری درست پشت سرش ایستاد و وقتی پنجه در دست حرف‌های درشت تیمسار می انداخت، مرد آشنا از مادرش می گفت. "مادرت رو تیغ رو دستش نکشت... اونا کشتن! نه با حرفاشون! با کارهایی که دور از چشم بقیه کردن و

کسی خبردار نشد. وگرنه عزیز کرده‌ی خونهِی سرهنگ کجا
و لونه مرغِ اون پسرهِی بی ریشه کجا؟"

_ به اندازه‌ی همه‌ی روزای بی کسیم بهم جواب بدهکاره!
صدای شیر آب در بغضِ صدای زن محو می‌شد وقتی که
می‌گفت: "یه روز وقتی بزرگ شد از مادرش بگو. از
معصومیتش. از پری قصه‌هایی که مادرای همسایه تو گوش
پسرای دمِ بختشون می‌گفتن. از ماه نظری که خان و خان
زاده‌ها براش سر و دست می‌شکستن. اسیر دستِ ما شد.
بگو مادرش فرشته بود..."

_ می‌خوام برم شیر...

_ مُرده!

شیر آب را که بست صداهای ذهنش هم خاموش شدند.
کسری سرش را زیر انداخت و ابروانش را در هم کرد. بوی
سوختگی روغن نگاه هوتن را به طرف اجاق گاز کشاند. به
خودش آمد و سریع زیر گاز را خاموش کرد. سیب زمینی‌ها
سیاه شده بودند و چیزی به معنای واقعی پیاز تهِ قابلمه

باقی نمانده بود. با افسوس نفسش را بیرون داد و پنجره را باز گذاشت. آن لحظه که پیشبند را از کمرش باز می کرد داشت به فردا و پس فردا و فردای پس فردا فکر می کرد؛ کسری یک روز به شیراز می رفت. چه دو روز دیگر و چه بیست سال دیگر!

_ مثل اینکه به دست پختم اعتماد نداشتی.

این را گفت و درحالی که به طرف دیگری می رفت افزود: آدرسش و اردلان می دونه.

هوا چیزی بین گرگ و میش صبح بود. آسمان انگار تازه می خواست رنگ بگیرد. از پشت ساختمان های بلند مشرق شهر ذره ای از سرخی رنگ طلوع به درون تاریکی باقی مانده ی شب سرک می کشید. سرش را کامل به صندلی

راحتی تکیه داد و چشمانش را به کوتاهی پلک زدنی روی هم گذاشت. عاشق آن لحظه‌ای بود که رنگ‌ها بین صورتی و طلایی جنگ داشتند و لایه‌هایی از رنگ‌های گرم خورشید رویشان را کم می‌کرد. نفس که می‌کشید انگار تمام سرمای سپیده دم را با بوی خاص نسیم صبحگاهی، یکجا می‌بلعید و طولانی پس می‌فرستاد. ذهنش به هوای تازه نیاز داشت. توی سرش هزاران آدم راه می‌رفتند و حرف‌هایشان را داد می‌زدند. از طرف دیگر سکوت دیوارهای خالی خانه دیوانه‌اش کرده بود. و در میان این تناقض تا می‌خواست چشم بچرخاند، همه‌ی فضا جمع میشد در یک گوشه و بی‌هوا نگاهش گره می‌خورد به بوم رنگ شده‌ی کنج دیوار! انگار هنوز هیچ برنامه‌ای برای روبرو شدن با صنم نداشت. بلا تکلیف مانده بود میان حرف‌هایی که از شنیدنشان فقط یک روز می‌گذشت. کلافه نفس عمیقی کشید و دستانش را داخل جیب‌های هودی‌اش گذاشت. و همان لحظه که سرش را به سمت آسمان رنگ شده‌ی آن سوی پنجره می‌چرخاند، ساره با سری شال پیچی شده، مویی آشفته و چشمانی که از فرط بی‌خوابی قرمز شده بود، از اتاقش خارج

شد و درحالیکه دمپایی اش را با صدا روی زمین لخت می کشید، به طرف سالن خزید. نگاه منگش لحظه ای روی تبسم ثابت ماند و بعد بی اختیار به لیوان چای دم نزده ی شب گذشته خیره شد. انگار تا آنها تصمیمی می گرفتند قرار نبود کسی آنها را از آنجا بردارد.

بی حرف روی راحتی ولو شد و چشمانش را بست. نورخورشید حالا کم کم بالا می آمد و صورت او درست مقصد یکی از هزاران پرتوی نورش بود. اگر زمانی غیر از آن روز بود، پا روی پا می انداخت، چشمانش را در سکوت آرامش بخش خانه می بست، یک لیوان نسکافه ی پرمالات درست می کرد و بعد از نوشیدن جرعه ای از طعم شیرین آن، بویش را مهمان ذهن خیال پردازش می کرد و میان صدای خواننده ی محبوبش دقایقی را چرت می زد. اما آن لحظه برعکس تصوراتش، نور داشت کلافه ترش می کرد. گرچه حس آن را هم نداشت سرش را کنار بکشد.

🦋 #پارت_سیزدهم

🦋 #رمان_رهگذر

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 👤 👣 ♀

_ زود بیدار شدی.

در جواب تبسم لای یکی از چشم‌هایش را باز کرد و دستش را مقابل نور گرفت: خواب نبودم که بخوام بیدار بشم... تو چی؟ تو هم نخوابیدی؟

تبسم بی‌حواس فقط سرش را تکان داد. در تنگنا افتاده بود. نیاز به راهنمایی داشت. آن لحظه خیلی دلش می‌خواست مانند رباتی باشد که برای انجام کارهای مشخصی تنظیمش کرده باشند؛ بگویند این قسمت بنشین! آنجا برو! با او

حرف بزن! فلان چیز را بگو! آن چیز را نبین!... درست بالعکس حالا که نمی دانست هدف چشم هایش باید گربه ای باشد که به طرف کبوتر بچه ای خیز برداشته، یا اتومبیلی را رصد کند که در حال استارت زدن است و بی شک قسمتی از مسیرش جایی خواهد بود که گربه با بیخبری، روی آن نقطه کمین کرده بود. برای اولین بار از داشتن قدرت تصمیم گیری عاصی شده بود. اصلا کنار پنجره چه می کرد وقتی هزاران سوال در سرش رژه می رفت و او خود جوابی برای پاسخ به آنها نداشت؟!

او سردرگم بود و ساره متعجب از حرف هایی که شب گذشته، کمال برایش پیامک کرده بود، به دنبال ربط زندگی شهاب و صنم می گشت و گذشته ی هردو. بیشتر شبیه جوک بود. دوست داشت بخندد. اما نمی توانست. نسبت به آن دخترک چشم آبی حس مسئولیت داشت. صنم را وقتی شناخته بود که اولین بار سیگارهای نعنائی را کنج لب تبسم دیده بود. دختر ساده ی شهرستانی با یک ساک کهنه ی رنگ و رو رفته ی قرمز که سنگین به نظر می رسید

اما بار سبکی داشت. تنها جایی هم که از تهران و کوچه پس کوچه هایش می شناخت سامان سرای لویزان بود. یک روز هم ناخواسته سر از شهریار درآورده بود.

از آن دختر ساده حال چیزهای جدیدی می دید که با فرضیاتش جور در نمی آمد. یک جای کار می لنگید!

صدای زنگخور گوشی، نگاه بلا تکلیف هردو را به طرف میز کشاند. اما حواس ساره بیشتر پی واکنش تبسم بود که اخم هایش را در هم کشید و بی توجه، بار دیگر به طرف پنجره چرخید. هنوز نمی دانست چه چیزی پشت پنجره او را سرپا نگه داشته است. پرنده ای که پر زد یا گربه ای که اثری از آن نبود.

ساره که از این بلا تکلیفی و چراها خسته شده بود، گویی صاف کرد و مصمم گفت: برای این کارش یه دلیلی داره... حتما داره! باید... باید دلیلشو پرسیم.

در جواب ساره با پوزخند صدا داری طعنه زد: پریروز عاشق اون پسرهای بچه ننه شده بود و دیروز زن شهاب... برم بگم چرا شوهر کردی خواهرم؟

_ همین برات جای سوال نیست؟

وقتی تبسم به طرفش چرخید، سرش را سوالی تکان داد و ابرو بالا انداخت: که توی این دو روز کجا بود؟ چرا حالا از بین این همه آدم یهو اومده زنی...

با کمی مکث، ادامه‌ی حرفش را خورد و از جای بلند شد: به هرحال... من فردا شب می‌خوام برم دارآباد. باهام میای؟ تبسم یکهو خنده‌اش گرفت. از روی حرص یا بیچارگی خودش هم نمی‌دانست. صنم از دارآباد فقط یک اسم شنیده بود. به حتم هنوز پلاک خانه را هم نمی‌دانست. سرش را تکان داد و درحالی‌که از کنار او رد می‌شد، گفت: فردا شب، قبل از رفتن یه ندا بده... جدای از این حرفا، صنم توی قصر جناب قائم دیدن داره!

@Vip Roman

🦋 #پارت_چهاردهم

🦋 #رمان_رهگذر

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋

نیمه‌های شب بود. باد به آرامی می‌وزید. صدای کرپ کرپ پرده‌ی حریر و ارغوانی رنگ پنجره‌ی اتاق، که با هر وزش باد تابی به دامنش می‌داد و بی‌صدا می‌افتاد، سکوت نیم بند شب را درهم می‌شکست و در هیاهوی ذهن آشفته‌اش بلوا می‌کرد. کمی آن طرف تر، به اندازه‌ی چند متر، سایه‌ی رقصنده‌ی درخت توت از پشت پرده انگار به او سلام

می داد. و او می توانست حرکت آرام آب حوض را از پشت پلک های بسته هم تشخیص دهد. یا از پشت شیشه های بسته ی پنجره بوی رازقی های سفید را در شب احساس کند! در این مواقع فقط یک باران کم بود و صدای چکه کردنش از بام و زمزمه های شبانه ی پسر حاجی.

هم زمان با صدای قیژ در، نگاه خیره اش را از پاندول نقره ای رنگ ساعت که در تاریکی اتاق می درخشید گرفت و به سمت پنجره چرخید. نور روشن چراغ حیاط از شیشه های رنگی پنجره می گذشت و طیف رنگین کمانی پراکنده ای را در قسمتی از اتاق پخش می کرد. و تسبیح و سجاده ی سبز رنگ حاج خیرالدین، که یادگاری مانده بود پیش او، زیر این انوار رنگی دوش می گرفت انگار. مثل زیارتگاه شده بود اما آرامش نمی کرد. تمام فکر و خیالش همچون روحی سرگردان در میان حال و گذشته کشیده می شد. وقتی به آن قسمت نگاه می کرد، یاد روزهایی میفتاد که سهمش از همهی رنگ های دنیا یک پارچه ی سیاه بود که رویش بزرگ و با خط خوش پیام تسلیت قلم زده بودند. هنوز سواد خواندن نداشت. چند ماهی مانده بود تا وارد هفت سالگی شود. زیاد از دنیا و

آدم‌هایش چیزی نمی‌دانست. چشم که باز کرد یک آغوش گرم دیده بود و سقف کوتاهی که برایش می‌شد دنیا! گوشش هم از اول ناله شنیده بود و فریاد و حرف‌های درشت و ناحقی که بار مادرش می‌شد. آخرش هم که مرد، گفتند: بیچاره هنگامه!... همین!

سعی کرد تصویر مادرش را به یاد بیاورد. چشمانش را آرام بست. چیزهای زیادی از دختر بزرگ سرهنگ شاهی شنیده بود. اما متأسفانه بعد از مرگ!... یکی می‌گفت شهزاده است و دیگری می‌گفت پریزاده! قمرتاج خاتون همیشه "ماهروی آقا" صدایش می‌زد و سرهنگ تا نگاهش به او میفتاد می‌گفت: "خورشید بابا!... " عکسش را سال‌ها بعد از همان مرد غریبه‌ای گرفته بود که می‌گفت آشناست! البته آشنا هم بود. راست می‌گفت! روز خاکسپاری دیده بودش. کنار سرهنگ شاهی ایستاده بود و خیره به حسام‌الدین، همراه جمعیت بلند صلوات می‌فرستاد. آن موقع‌ها پری دخت پسر دایی صدایش می‌زد. اما بعد نامش را از زبان هُما شنیده بود.

همیشه با غیض از او یاد می‌کرد؛ "مردک بی همه چیز!..."

برای آشنایی با خانواده‌ی مادرش دیر رسیده بود. به هرکس که نگاه می‌کرد، در چهره‌اش دنبال رد آشنایی می‌گشت. ردی از حرف‌های خسته‌ی مادر وقتی از خانه باغ می‌گفت و کودکی‌های بی‌دغدغه‌اش؛ فکر می‌کرد خواهرانه‌های پری‌دخت را از اشک‌ها و ناله‌هایش می‌تواند ببیند یا پدرانه‌های سرهنگ را از شانه‌های افتاده‌اش. در نگاه ماتم زده و ناآشنای قمرتاج خاتون می‌خواست بوی نرگسی‌های باغچه‌اش را استشمام کند و از دستان مشت شده‌ی فروغ دنبال مادرانه‌هایی می‌گشت که راست و دروغش را نمی‌دانست. و اما تیمسار... آخرین بار، بعد از مرگ هنگامه دیده بودش. در حیاط خانه باغ، لب حوض نشسته بود و به نقطه‌ای دور نگاه می‌کرد. شاید هم به ماه! از خاطرات مادر شناخته بودش. از "ماهروی آقا جان بودن!..." اما در آن لحظه، آشنا تر از نگاه تیمسار، آسمان پرستاره‌ی مرداد بود. آسمانی که ماه داشت اما او خیال می‌کرد نباید داشته باشد!

هنگامه می گفت: "خورشید بابا بودن به کنار و ماهروی آقا جان بودن به کنار. پیش خودم فکر می کردم توی آسمون هیچ کس غروب نمی کنم. شب از راه برسه هستم، روز که بشه باز هم هستم! اما من فقط خورشید بابا بودم و ماهروی تیمسار. آسمون اونی که من می خواستم ستاره بارون بود، ماه نداشت!..."

و امان از او بی که هنگامه می خواستش...

چشمانش را به همان آرامی باز کرد. اما پارچه سیاهی در کار نبود. به جای آن نورهای رنگی پنجره بود و صدای رعد و برقی که یکباره در فضای مسکوت خانه پیچیده شد. بی هدف نگاهش با حرکت سریع پرده بالا کشیده شد و بار دیگر پایین آمد. خوابش نمی آمد. انگار در هوای ایران گرد بی خوابی پاشیده بودند. خصلت خاکش بود یا خاطراتش؟ شاید هم خود آدمهایش!

🦋 #پارت_پانزدهم

🦋 #رمان_رهگذر

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋

روی تخت نیم خیز شد. با صدای رعد و برق دیگری که زد، تن پنجره‌های خانه به خود لریزد! می‌خواست باران ببارد. در آن لحظه هوس چای قند پهلوی هُما را کرده بود. با همان عطر و بوی آشنا و همان طعم ناب. بوی گل محمدی می‌داد. برای نیمه شب‌های برادرش دم می‌کرد؛ توی قوری چینی جهاز خانوم‌جانش. نذر بیخوابی‌های اهل خانه بود

انگار. یک وقتی برای بیخوابی های خودش و یک وقتی برای شب بیداری های حاج خیرالدین. بعدش نوبت به هوتن رسید و از یک جایی به بعد کنار لیوان بزرگ و دسته دار برادرش، یک لیوان اضافی دیگر هم می گذاشت برای او. برای پسر هنگامه ی خدا بیامرز. چه زود "خدا بیامرز" شد!...


صدای چکه کردن قطره های باران هوایی اش کرده بود. از تخت پایین آمد و کنار پنجره ایستاد. پرده را که بالا زد، از تناقض گرمای داخل و سرمای بیرون یک لحظه لرزش گرفت. نگاهش ناخواسته به آسمان کشیده شد... اوپی که هنگامه می خواست آسمانی بود که یک ستاره بیشتر نداشت؛ این را همه می دانستند. هنگامه هم! اما این احساس چند ضلعی نقطه ی دیگری هم داشت که یک سرش به مردی می رسید که حالا روی پله های ایوان نشسته بود و در سکوتِ حوض، دنبال ماهی قرمزی می گشت که انگار دیگر نبود. شاید هم دنبال خودش می گشت. آسمان فاصله ی زیادی تا دست های او داشت. او ماه و ستاره

نمی خواست؛ آب می خواست، حوض می خواست، دریا
می خواست! آسمان بدون ستاره باز هم آسمان بود اما
ماهی بدون آب... می مرد.





هوتن همین حالا هم زنده نبود. مگر مردن چه شکلی
داشت؟ آدم حتما باید توی قبرستان بخوابد تا بگویند
مرده؟ نفس نکشیدن، حرف نزدن، بی جان افتادن و جنازه
بودن یعنی مردن؟

نه!... خاطرات یک روش از مردن است! به عقب باز
می گشت، نفس می کشید، راه می رفت، حرف می زد، یک دور
کامل عاشق می شد... اما به زمان حال که می رسید،
صفحه‌ی جدیدی نمی دید؛ او در این صفحه‌ی سفید،
روزی صد بار می مرد.

@Vip Roman

#پارت_شانزدهم 

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

سنگین نفس کشید و خیره به همان نقطه، چند سالی عقب تر رفت. به دیروز! لابه لای خاطراتی که بیشتر از خودش زندگی کرده بود!... آن روزها زنجیر دور انگشتش می چرخاند، خالکوبی می زد، یقه ی پیراهنش را تا روی سینه باز می گذاشت. شلوار قیصری می پوشید، تیزی توی جورابش پنهان می کرد و... عاصی بود! روزی دو وهله با بچه های جنوب شهر دعوا می گرفت. تیمسار می گفت "یاغی!... " همین یاغی بودن کار دستش داد.

اما از یک سالی به بعد نگاهش عوض شده بود. دیگر آن "پسرهی مطربی" نبود که حسام‌الدین با تحقیر صدایش می‌زد. مرد شده بود، پخته شده بود، شاعر شده بود، اما قبلش عاشق شده بود!...

ولی چه فایده؟ چه کسی باورش کرد؟ عمویش؟ تیمسار؟ سرهنگ؟!... او تا عمر داشت همیشه همان "پسرهی مطرب" بود و "یاغی"...

_ فکر می‌کردم این عادت رو ترک کرده باشی.

صدای کسری بود. بی هوا مشامش پر شد از بوی گل محمدی. ناخواسته لبخند محوی روی لبش نقش بست. حال داشت کنار خاطرات دور و دراز گذشته نفس می‌کشید. اولین بار که این عطر و بو به مشامش رسیده بود، تا صبح به طرح چشمانی فکر می‌کرد که خیره به او همراه نوار قدیمی تیمسار از "وقتی که من عاشق می‌شم..." می‌خواند؛ اولین شب بیداری‌هایش تازه شروع شده بود...





_ ترک نکرده مرض گرفتم. فکر کن ترک کنم.

بعد با همان لبخند محو نگاهش را کم کم از حوض بی ماهی گرفت و داد به لیوان چایی که در دست کسری بود. آن وقت ها هما بی خبر، سینی چای و شکلات را روی ایوان می گذاشت و خود کز می کرد پشت پنجره‌ی بسته‌ی اتاقش. شعر نمی خواند، ترانه نمی گفت، حرف نمی زد. فقط سکوت بود و نگاه صامتی که به نوبه‌ی خود، بیصدا و رنجیده، در نگاه حق به جانب دیگران فریاد می کشید.

فکر می کردند عاشق است اما دخترک اهل عشق و عاشقی نبود. دوست داشت طبابت بخواند. پزشک شود و دیگران با افتخار خانم دکتر صدایش کنند. می خواست بیمارستان بزند. جایش هم تعیین کرده بود. اصلا او درس را بیشتر می فهمید تا قیمه و قرمه سبزی! سر و کارش کتاب بود و مدرسه. اما امان از سنت های خانوادگی! پایش را جایی بند کردند که دلش بند نبود...

#پارت_هفدهم

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

_ حال خانم دکتر چطور بود؟

بی حاشیه جواب داد: بهتر از شما.

_ جاش خالیه.

کسری متوجه منظورش شد. کنارش نشست و سینی را
میانشان جای داد. راست می گفت. جای نگاه های سنگین
دختر حاج خیرالدین در آن لحظه حسابی خالی بود. عمیق

نفس کشید و دستانش را دور زانوهایش قفل کرد. بوی سرد و تازه‌ی باران روی دلش سنگینی کرد. هوا هوای خاطره بود.

_ اما همان‌ها! انگار جای همه خالیه...

آه کشید. "همه" ای که کسری از آن‌ها دم می‌زد، تصویر زنده اما مکدری از گذشته‌اش بودند؛ و او این تصویر مکدر را جایی بالای پشت بام خانه باغ قدیمی تیسمار جا گذاشته بود. لبه‌ی حوض فیروزه‌ای رنگش، کنار باغچه‌ی سر سبز قمرتاج خاتون، پای دیگ نذری محرم عمه آفاقش، لابه‌لای کتاب‌های قانون همایون خان، پشت کوزه‌های پر از سرکه و ترشیجات عمه فروغ، در کوچه پس کوچه‌ها کنار پسر عمه آفاق و پسر حسام الدین، کنار لبخندهای بی‌حواس دختر بزرگ سرهنگ و در چشم‌های سیاه دختر کوچک او و... این آخری‌ها نیز روی پاهای خسته‌ی مادر که دود غلیظ سیگار کار ریه‌هایش را ساخته بود! در جواب کسری انگشتانش را در هم کشید و خیره به گل‌های محمدی که توی سینی ریخته شده بود، گفت: راستش بیشتر از همه، جای خودم خالیه! من آدم این دوره

زمنه نیستم. یه ذره قبل تر از الان دارم زندگی می کنم.
 درواقع انگار دارم گذشته رو قدم می زنم! وقتی سال می گذره
 تازه می فهمم فلان و اندی سالم شده؛ انقد از عمرم رفته!
 بدون اینکه حتی بفهمم چطور گذشت؟! چیشد اصلا؟!...
 من عهد قبل از دلدادگی های الانم. هنوز که هنوزه با
 داریوش و هایدیه سر می کنم! پاهام تو گذشته راه میرن! این
 جاده ای که جلو روم قد علم کرده با من نیست! آدم
 دیگه ای میخواد...

و درحالیکه لیوان را از توی سینی برمی داشت ادامه داد:
 هرکی رو برای یه زمان مشخصی آفریدن. اگه زمانش بگذره
 یعنی مرده! هزار سال هم بگذره، هرچند تا 365 روز دیگه
 هم که پشت سر بذاره فرقی نمی کنه! اون زمانی که باید
 باشه و زندگی کنه رو از دست داده... منم از دست دادم...
 بیست و خورده ای سال پیش!

به دنبال این حرف پاهاش را کمی جمع کرد و سرش را به
 نرده ها تکیه داد. داشت به عمر کوتاهی که کرد بود فکر
 می کرد. آه کشید. نگاه کسری همراه با بخار اندکی که

ما حاصل آهش بود به آسمان کشیده شد. از خیرگی نگاه
نمدار پاییز سردش شد. اصلا خودش چند سال را گذرانده
بود؟ چند بهار گذشت، اما بوی مادر فراموش شد؟ نشد!
برای کودکی به سن و سال او راحت بود. پس چرا فراموشش
نشد؟ خاطرات؟!... اگر کسی همین سوال را از او می پرسید
جواب های زیادی برای گفتن داشت.

#پارت_هجدهم

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 👤👣👤

شش سال داشت اما تمام عمر مادر را یکجا زندگی کرده بود! تمام شب بیداری‌هایش را زمان گرفته بود. با گریه‌هایش گریه کرد، با لبخندهایش لبخند زد، برای دلتنگی‌هایش دلتنگ شد، با عاشقی‌هایش عاشقی کرد... با مردنش هم مرد!... پس عمر بلندی نداشت!...

_ داغش می‌چسبه.

حواسش را به لیوان دسته داری داد که هوتن سمتش گرفته بود. بوی گل محمدی دلش را شور می‌انداخت! او در کنار خاطرات مادر با همه‌ی آدم‌های آن خانه باغ قدیمی، یک عمر نفس کشیده بود! بعد از سال‌ها نطقش باز شد. داشت به کدام سال هجری فکر می‌کرد؟!

_ تیمسار چای دوست نداشت. قهوه می‌خورد! اما سرهنگ بالعکس عاشق چای بود. با عطر گل محمدی، تازه دم و لب سوز. قمرتاج خاتون همیشه‌ی خدا سماورش به راه بود اما به عشق نوه‌ها، ماهی چند تُنگ شربت می‌گرفت. گلاب، سیب، انار ترش... دخترا عاشق بهار نارنجش بودن. شیرین و سرد! بعد از خاله بازی خیلی می‌چسبید! برای هنگامه و

پری دخت و هما... اما شما پسرا خاکشیر دوست داشتید.
بعد از گل کوچیک حداقل سه لیوان بزرگ رو می خوردید...

هوتن به نقطه کوری خیره شد و به یکباره زمزمه کرد: همه
رو حفظ کردی؟

چشم بست و صدای شالاپ شالاپ بارانی که کم کم شدت
می گرفت را میهمان خستگی هایش کرد. حفظ؟! سوال
حقیقیری بود برای عمری که جای زمان خاطره ها را
می بلعید! باران دیوانه شده بود. هنوز زمان آرام شدنش
نبود انگار.

پس چشم باز کرد و درحالی که جوابِ ذهنش به این سوال
پوزخند می زد، در نگاه او قاطعانه گفت: همه رو زندگی
کردم!

نگاهش برق می زد. آن لحظه هوتن در چشمانش چیزی
می دید که هیچ دوستش نداشت! دل پسرک هر روز از کینه
سنگین تر می شد. تداعی شجرنامه ی آنچه گذشت های

زندگی اش، یک روز، یکجایی کار دستش می داد. این را خوب می دانست.

کسری به ظاهر آرام بود... به ظاهر!

_ چیزایی که باهاشون زندگی کردی سهم تو نیست. برگ پوسیده رو بکن بنداز تو جوب... فردا نزدیک تره!

_ خودت گفתי هرکی رو برای یه دوره مشخصی آفریدن...

_ اما نه تو رو!





_ اتفاقا منم برای این دوره زمونه نیستم! هر وقت میام از این لباس کهنه، تار و پودم و بکشم بیرون می بینم هیچی ازم نمونده! من تا عمر دارم با صحنه‌ی شکنجه و خون و مرگ دست و پنجه نرم می کنم! تصویر پشت پلک های من... اون تصویر...

ادامه‌ی حرفش را خورد و سرش را زیر انداخت. تصویر پشت پلک های او... نمی خواست و نمی توانست ادامه‌ی حرفش را بزند. صحبت از آن ماجرا به راحتی فریادهای شوک زده‌ی فروغ نبود وقتی اهالی خانه را به میهمانی

لقمه‌های حلوا دعوت می‌کرد. چه شد که اولین بار از حلوا بدش آمد؟

#پارت_نوزدهم

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

هوتن از دست‌هایی که کم‌کم در هم پیچ می‌خورد، فهمید احوال دلش حسابی آشفته شده. او واقعا چند سال زندگی کرده بود؟ کمی پیش رفت و دست روی شانه‌هایش گذاشت و چندبار روی آن زد. برای گفتن جمله‌ی "زمان

همه چیز را درست می کند " خیلی دیر بود. برای کسری زمان طول زخمی بود که هرچه می گذشت، عمیق تر می شد! یکجا باید به همه ی گذشته پایان می داد. با گذشت از گذشته. شاید به شوق یک لبخند، یک نگاه، یک صدا...

_ بابا؟!

لبخند زد: جان بابا.

نامطمئن پرسید: اون... اون چطور آدمی بود؟

به دنبال این سوال نگاه بلا تکلیفی به کسری انداخت و بعد سرش پر شد از صدای "اوی" که کسری رقت نمی کرد نامش را به زبان بیاورد...

دستش را دراز کرده بود و می گفت: "پیر پسر... الانه که بمون برس!" اما هوتن در آن لحظه بیشتر به ارتفاع دیوارِ باغ فکر می کرد تا ضرب دست بچه های کوچی بغلی که به هوای توپ دولایه ی پاره اشان دنبالشان می کردند...

_ خوب بودیم... اما قبل از اینکه بفهمیم عشق چیه!...

#فصل_دوم 

کلاه بارانی اش را تا پیشانی پایین کشید و خیره شد به فضای خالی میان درختان گز و افرا. هوا حسابی سرد شده بود. بوی خاک باران خورده در مشامش پیچیده می شد و او پایش می دوید سمت خاطرهای که در آن دختر بچه ای در حیاط یک خانه ی کلنگی، بیل زده بود به خاک و می خواست گلی در آن بکارد. گلی که سرخی پرهایش او را می نشانند پای دامن گل گلی مادر وقتی که از راز شب بوها می گفت. از قصه ای با شاهزاده و گدا و دخت پادشاه! قصه ی پرزادی مطرود و ماه نظری بی نام و نشان!... و در آخر، همه ی شخصیت های داستان های مادر همیشه می رسیدند پای درختانی سر سبز با شکوفه های قرمز!

صنوبر می گفت خاک باغچه مرده است. بار نمی دهد. او نمی دانست خاک مرده یعنی چه! اما گمان می کرد روزی یکی از شاهزاده های قصه ی مادر از پشت شاخه های آن درختِ رازآلود به او خیره خواهد شد! به موهای طلایی خورشید نظرش! و خال ریز کنار لبش و چشمانی که ارث از دریا برده بودند! او خواب حرف های مادر را دیده بود که سر از تهران در آورد!

چشمانش را بست و سرش را به طرف آسمان بلند کرد. صدای مادر هنوز نزدیک بود وقتی که از تهران و خیابان هایش حرف می زد! شیراز برای دختر یکی از کافه دارهای خیابان لاله زار غریب تر از آنی بود که با رطوبت و نم دیوارهایش خوب بگیرد! او هنوز بوی تهران می داد. بوی قصه هایی که در کوچه پس کوچه های پاییزه اش رقم می خورد. در بهار حیاط هایش! حوض خانه هایش! روی ایوان و بالای بامها، دور سفره ها، لابه لای اشعار مولانا و زیر سایه ی درختان کاج!... در آن داستان های پربغض هیچ





چیز سر جای خودش نبود. همگی مهره‌های بازی سرنوشت بودند برای رسیدن به یک هیچ!...

چشمش را که باز کرد نگاهش با دود سبک و رقصنده‌ی سیگار به انتهای حیاط باغ مانند کشیده شد! خیلی زود بوی تند وینستون در مشامش پیچید و بی میل به عقب چرخید. شهاب کتش را روی شانه‌هایش انداخته بود و دست به سینه به همان جایی نگاه می‌کرد که مدتی قبل او به آنجا خیره شده بود. از افکار بچگانه‌ی آن دختر می‌ترسید. از غرور شکسته شده اش نیز! می‌دانست روزی کار دست خودش خواهد داد اما نمی‌دانست آن زمان هم می‌تواند کاری برایش انجام دهد یا خیر!

@Vip Roman

#پارت_بیستم

#رمان_رهگذر 

   #مهدیه_سعدی 

_ جای مناسبی نیست. شاخه‌هاش باید آزاد باشه!
به دنبال این حرفِ شهاب، نگاهش به جای خالی میان
درختان گز و افرا کشیده شد و در همان حال پرسید: چرا
همچین کاری در حقم کردید؟
شهاب بی توجه به سوال بی ربط او به ستون سنگی تکیه
داد و درحالی‌که در سرش بذر درختی را می‌کاشت گفت:
فاصله‌ی درختای اون قسمت به نسبت کمه... می‌گم شکور
برات یه جایی پیدا کنه.
_ تبسم فهمید. من تو حال خودم نبودم. نمی‌خواستم که...

_ فردا می فرستم کود هم بگیره. دوست دارم شکوفه دادنش و ببینم.

صنم به طرف او چرخید و قدمی پیش گذاشت. از این گریز کردن ها خوشش نمی آمد. شهاب تودار بود و سربسته. درست مثل تبسم!... وقتی مقابلش ایستاد سرش را بالا گرفت.

_ ازتون نمی گذره... هیچ وقت!

شهاب چشم از منظره ی بارانی مقابلش گرفت و داد به چشمان سرد صنم. او را زیاد نمی شناخت. حتی لابه لای حرف های ساره هم نمی شد شخصیت او را تعریف کرد. فقط عکسش را دیده بود. آن هم وقتی از کمال دربارهی همخانه ی تبسم اطلاعات می خواست. دختری که موهایش با باد جنگ می کرد و چشمانش با دریا!...

با یادآوری آنچه بین آنها اتفاق افتاده بود، طولانی به صنم نگاه کرد و کوتاه گفت: می دونم!

صنم بغض کرد و عقب رفت: به خاطر من نمی بخشدتون.

_ تو؟

سیگار را ماهرانه کنج لبش گذاشت. اگر با خصوصیات صنم بیگانه بود، در عوض تبسم را خوب می شناخت. درد تبسم درد صنم بود. درد خیرتی که انجام داد. درد سوالی که مدام در ذهنش تکرار می شد. درد تبسم همیشه و همیشه یک "چرای بی پاسخ؟! " بود.

_ من هیچ وقت اون قدر باهاش خوب نبودم تا به خاطر دلدگیر بشه! اولین بار که من و می دید شیش سالش بود. از اون دختر بچه های سرتق... آره بچه بود اما عاقل! به اندازهی دوریمون برام اخم کرد. به اندازهی بودنش دستام و به روش بستم!... بریدن ما واسی امروز و دیروز نیست. ما سالهاست از هم بریدیم.

صنم سرش را به زیر انداخت و زمزمه وار پرسید: دوستش دارید؟

حال صدای تبسم بود که در گوشش پیچیده می شد وقتی که عصبی و دلدگیر روی پله های عمارت ایستاده بود و طلبکار می پرسید: " من برات چه حکمی دارم جناب شهاب قائم؟! یکی از کارگناتم؟! باغبونتم؟! کلفت خونتم؟! یا... "





و پشت بند "یا" پی که ادامه نداده بود در چشمانش زل زد و بی مقدمه گفت: "اصلا دوستم داری؟!..." تازه هفده سالش شده بود. با طرز فکر یک دختر نوجوان. غد تر و زخمی تر از دیروز! هنوز هم با او غریبی می کرد. فقط می خواست بداند سهماش از دنیایی که ناخواسته در آن پا گذاشته بود چیست؟ و شهاب هربار در جواب نطقش کور می شد و پای رفتنش شل!

عمیق نفس کشید و چشمانش را بست. پک آخر را که زد، فیلتر سیگار را از آن بالا داخل استخر بی آب پرت کرد. هوای پاییز برایش رو دور تکرار بود. برگ ریزانش، بارانش، بوی سرد و آشنای درختان خیس و در آخر خیال گیسوان پریشانی که تا چشم می بست، پشت پلک هایش همراه باد می رقصید و جولان می داد! تبسم آینه ی آن موهای پریشان بود.

@Vip Roman

#پارت_بیست_ویکم

#رمان_رهگذر 

   به قلم: #مهدیه_سعدی 

_ می تونی برش گردونی؟

متعجب و سوالی به شهاب نگاه کرد: تبسم رو؟

شهاب تکیه از ستون گرفت و پیش آمد. حال مماس با نرده های سرد بالکن ایستاده بود و به دیروزی فکر می کرد که برای تبسم رقم زده بود. دروغ بود اگر می گفت همان کار را تکرار نمی کرد. چرا! اگر به گذشته برمی گشت بازهم می رفت و شاید هیچگاه باز نمی گشت!

_ تبسم وقتی برمی‌گردد که بهش یه جواب درست حسابی بدید.

_ ندادم؟

در جواب شهاب پوزخندی زد و گفت: فکر می‌کنید رفت، فقط یه فعله؟ که آره دیگه، رفت؟! ... نه! ... رفت یعنی چرا؟ کجا؟ کی؟ ... یعنی برگشت! بعدش برمی‌گردد؟ ... اما شما به کدومش جواب دادید؟

ثانیه‌ای سکوت کرد و بی‌توجه به نگاه سنگین شهاب که با درماندگی میخ‌نیم‌رخش شده بود، آرنجش را به نرده‌ها تکیه داد و تقریباً دولا شد. یاد حرف تبسم افتاد که خیره به درِ یکی از امامزاده‌های تهران با حرص و بغض گفته بود: "کلی سوال پرسیده بودم. از هرچیزی که توی بچگی جوابش شد عروسک‌های باربی، با موی طلایی و چشم‌های آبی و دو جفت لباس عروسی اضافه! اما اینبار جدی بودم. تازه رنگ قرمز و روی ناخون می‌پسندیدم. یه سن عجیبی، با علایق عجیب و توقعات بالا! فکر می‌کردم عالم و آدم باید بهم جواب پس بدن. گرچه بیراه هم فکر نمی‌کردم. یه سری‌ها باید جواب می‌دادن. من پرسیدم و در

عوض یه سنگ مرمر سفید با نوشته‌های سیاه، ته یه قبرستون ساکت و عزا گرفته نشونم دادن و گفتن اینم جواب! اما اون سنگ قبر تازه صورت سوالی بود که کسی جوابی براش نداشت. فقط گفتن رفت! اما چرا رفت؟ کجا رفت؟ کی رفت؟... می‌خواستم پرسم برمی‌گرده که اسم روی سنگ قبر دهنم و خود به خود بست!"

شهاب آه کشید صنم درحالیکه حرف‌های تبسم را در ذهن مرور می‌کرد، به روبرو خیره شد و گفت: من نه! شما باید برش گردونید. مگه اینکه نخواید که...

شهاب میان حرفش پرید: یه چیزی مانع بشه. کنجکاو نگاهش کرد و او حرفش را کامل کرد: مگه اینکه چیزی مانع بشه.

_ چشم ریز کرد: مثلاً؟





_ گذشته!... تبسم آینه‌ی گذشته‌ی منه... با پا پیش می‌کشم اما ناخواسته دستم پیش می‌زنه.
صنم با گیجی پرسید: منطقیه؟

شهاب از نرده‌ها فاصله گرفت و به طرف او چرخید: تا حالا
دلت خواسته مدام از یه چیزی که یقه‌ات رو سفت
چسبیده و می‌خواد خفت کنه، فرار کنی؟ حالا منطقی یا غیر
منطقی، با تلقین یا بدون تلقین؟

سکوت صنم را که دید خودش جواب داد: من فرار کردم...
انگار هنوز هم ادامه داره!... هنوزم دارم فرار می‌کنم. من هر
روز خفه می‌شم.

#پارت_بیست_و_دوم

#رمان_رهگذر 

   به قلم: #مهدیه_سعدی 

_ تا کی؟

بلا تکلیف سرش را پایین انداخت. یا او زیادی سخت می گرفت یا این سوال واقعا سخت بود... تا کی؟ حداقلش تا وقتی که چشمان سیاه تبسم او را می کشاند به شب های سرمستی و عهدیه و بام خانه ی تیمسار و...

وقتی شهاب سکوت کرد، نگاه صنم بار دیگر به آن سوی حیاط کشیده شد. همان لحظه به اندازه ی چند متر آن طرف تر تبسم پشت در بسته ی خانه اشان ایستاده بود و به حرف های فکر می کرد که قرار بود به صنم بزند و حال هیچکدام را به خاطر نمی آورد. انگار کیسه ی حافظه اش را جایی دور تر توی جوی آب رها کرده بودند. آمده بود چه پرسد؟!

با گیجی چند قدم به عقب برداشت. نگاهش از تاج در آهنی سقوط کرد و پایین افتاد. جایی درست کنار ستون. حس کرد نفسش بند آمده...

دخترک از قصد هولش داده بود. کمرش که به ستون خورد
 نفسش بند آمد. چشمانش را محکم بسته بود تا نگاه حق
 به جانب دختر را نبیند؛ اما حرف‌های رکیک او توی
 گوشش سیلی می‌زد! زیبا بود. به هوای نامزدش آمده بود
 انگار. حرف‌هایش را حفظ کرده بود و یکی دو جمله اضافه
 تر می‌گفت. اما دروغ می‌گفت! این را تبسم هم می‌دانست.
 دخترک می‌خواست شهاب را گول بزند که نشد. شاید هم
 فریب بهتِ شهاب را خورده بود تا حرف‌های دختر. یعنی
 نمی‌شد نمایش باشد؟!...

ساره خط نگاهش را دنبال کرد و یکباره آه کشید. آخرین بار
 که تبسم را کنار درِ خانه‌اشان دیده بود، حال خوشی
 نداشت. هذیان می‌گفت. آن روزها دلش قفل دری شده
 بود که به روی همه باز می‌شد. چند سال گذشته بود؟
 _ در بزنم؟

به ساره نگاه کرد: همه‌اش نقشه‌ی اون بود. حتی دختره!
 _ حق داشت. نگران بود.

دهانش کج شد: هه! بین همه‌ی حقایی که داشت این یکی
رو خوب ادا کرد.

بعد به طرف در چرخید و درحالی‌که توی کیفش دنبال
چیزی می‌گشت، زیر لب زمزمه کرد: کلید این خونه رو هنوز
دارم. عمو می‌گفت باشم یا نباشم فرق نداره. باید کلید
پیشم باشه.

ساره سرش را زیر انداخت و با پوزخند به آدمی که همان
لحظه در ذهنش رنگ می‌گرفت طعنه زد: کاش یه جایی هم
بود که منم کلیدش رو داشتم.

او که کلید را پیدا کرده بود، آن را توی قفل چرخاند و
صریح گفت: هست. تو نمی‌خوای داشته باشی.

وقتی در با صدای خفه‌ای باز شد، ته دلش لرزید. آشنا تر
از بوی مانده‌ی بارانی که مدام حوالی آن خانه پرسه می‌زد،
عطر شهاب بود که از دور هم حسش می‌کرد. او همیشه
رنگ پاییز داشت. می‌خواست بگوید دلتنگی اما شهاب

بیشتر بوی سرد بیکسی می داد! بوی طردشدن، بوی
فاصله!...

با کف دست در آهنی را هل داد و توی حیاط گردن کشید.
تاریک بود. به طرف ساره که منتظر ایستاده بود چرخید و
با لبخندی که بی دلیل کنج لبش جا خوش کرده بود گفت:
بین دختر عمو! کلید داشته باشی اما کسی منتظرت نباشه
خیلی حرفه تا اینکه حسرت کلید دری و بخوری که همیشه
به روت باز بوده.

#پارت_بیست_و_سوم @Vip Roman

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 👤👤👤

نماند تا نگاه نگران ساره را ببیند و زود داخل خانه شد. پاییز
 فرش پهن کرده بود؛ با برگ‌های چروکیده‌ی زرد و
 نارنجی‌اش. با نگاه نم دار و نفسش سردش و نیز عطر
 ماندگاری که به اندازه‌ی آغوش یک مادر آشنا به نظر
 می‌رسید؛ با تمام خصلت‌های یک فصل طرد به سراغش
 آمده بود! اصلا از آن خانه بیشتر پاییزش را به یاد داشت.
 اما اولین باری که پایش را در آنجا گذاشته بود، بهار بود.
 شکوفه‌های درخت گیلاس همه جای حیاط را پر کرده بود.
 باران هم می‌بارید اما بویش با بوی باران آبان ماهی زمین تا
 آسمان فرق داشت. بالعکس حالا که که شاخه‌های
 درختان مثل استخوان یک جسد بیرون زده بودند، آن سال
 همه چیز سبز بود. همه‌ی درختان با برگ‌های پهن و
 میوه‌های بهاری وزن گرفته بودند. بهار آنجا بهشت بود...
 _ تبسم؟!

بی حواس سرش را تکان داد: ها؟

_ اونجا رو.

نگاه تبسم بالا کشیده شد. دیدن آندو کنار یکدیگر برایش بی معنی بود. پوزخند زد و زمزمه کرد: چه به موقع!

درست همان لحظه که صنم سرش را پایین می انداخت تصویر طلبکار تبسم مقابل چشمانش نشست. ثانیه ای ذهنش قفل شد و بعد به یکباره سرش را عقب کشید. با حرکت سریع او، نگاه شهاب کنجکاوانه به طرفش برگشت. لحظه ای با تعجب نگاهش کرد و بعد، از بالای تراس به پایین گردن کشید. از همان فاصله نیز می توانست پوزخند معنادار تبسم را ببیند. فکر می کرد زودتر از اینها سر برسد. گرچه دیر هم نشده بود.

_ تو همین جا بمون. من میرم.

حال صدای طلبکار خودش بود که در گوشش سیلی می زد. به تبسم چه چیزهایی گفته بود؟!

_ اما...

شهاب درحالیکه کتش را از شانه برمی داشت تا به تن کند،
میان حرفش پرید: عصبانیتش برای منه.

بعد راه پله ها را در پیش گرفت. تبسم متوجهی آمدنش
شد. چرا که صدای محکم کفش های مردانه اش میان
خاموشی فضای خانه، فریاد می کشید انگار! اما نگاه ساره
همچنان به بالا دوخته شده بود. هر بار که به خبر ازدواج
آنها فکر می کرد، نگاه ساده و معصوم آن دختر شهرستانی
بیشتر از قبل رنگ می باخت. خصلت عشق بود یا حماقت
ذاتی آدم ها نمی دانست. اگر عاشق بود حتما می گفت
عشق! اما اگر به عشق بود پس صنم الان کنار شهاب قائم
چه کار می کرد؟

صدای قدم های شهاب که نزدیک شد با درنگ نگاهش را
از بالا گرف و به روبرو زل زد. درست نقطه ای که تبسم از
آن چشم نمی گرفت...
@Vip Roman

بازهم یادش رفت برای چه آمده. الان داشت به کودکی فکر می کرد که برای اولین بار، در یک روز بهاری، میان بوی آشنای اسفند، از کنار باغچه‌ی سرسبز حیاط می گذشت، روی شکوفه‌های صورتی درخت گیلاس راه می رفت و با یک بغل غریبگی، به نمای بزرگ عمارت شهاب قائم خیره خیره نگاه می کرد. آن موقع‌ها از او فقط یک عکس دیده بود. اگر قصه‌های کمال و حسام‌الدین نبود شهاب را فقط همان عکس نصف نیمه و بریده شده‌ای می دانست که در آلبوم قدیمی حسام‌الدین دیده بود. اما چه کسی را از آن عکس‌ها حذف کرده بودند؟ شاید هم چه کسانی را؟!

_ دیر رسیدی. زودتر از این‌ها منتظرت بودم.

ابروانش در هم گره خورد. حال که فکرش را می کرد او هنوز یک تعریف بود و یک عکس قدیمی که گوشه کنار نداشت!

_ خانم افتخار ندادن که شما رو فرستادن... شهاب خان!

صنم از آن بالا آه کشید و شهاب بی توجه به لحن طلبکارش پرسید: اومدی طعنه بزنی یا جواب بگیری؟

و بعد با منظور، سرش را سوالی تکان داد و گفت: شاید هم اومدی حساب کهنه رو پاک کنی؟!

تبسم با حرص خندید: حساب کهنه؟ مگه پاک میشه؟...
تو که جواب نمیدی پس بذار خودم بگم...

چند قدم پیش رفت و چشم در چشم شهاب دوخت:
نه!... پاک نمیشه!

ذهن شهاب قفل کرد. آن لحظه که تبسم نگاهش می کرد، دختری با لوندی در حیاط بارانی خانه باغ قدیمی تیمسار، مقابل لبخند رنگ گرفته‌ی خواهر دلداده‌اش که بی حواس به نقطه‌ای دور زل زده بود، روی ایوان ایستاده بود و دستانش را از زیر سقف عبور می داد. بعد قطره های باران را در مشت اسیر می کرد و با صدای خوشش زمزمه وار می خواند:

آه که امروز دلم را چه شد

دوش چه گفته است کسی با دلم؟

در طلب گوهر گویای عشق

موج زند موج چو دریا دلم...

تبسم که نگاهش می کرد. دختری از آن طرف خاطراتش، با
سرخوشی می خندید و می خندید و دیوانه وار زیر باران چرخ
می خورد. عاشق شده بود. چه کسی نمی دانست؟ دامنش
که چین میفتاد، گیسوانش که با باد می رقصید، لبانش که به
لبخند باز می شد؛ چیزی در قلب شهاب فرو می ریخت و
ادامه ی شعر مولانا را از پشت درخت انار زمزمه می کرد:





گر نکنی بر دل من رحمتی
وای دلم وای دلم وا دلم!...

_ چی شد پس؟ لاقل بزرگی کن بگو چرا دوستم الان
اینجاست.

بلا تکلیف نگاهش کرد. تبسم خوب می توانست او را از
موضعش پایین بکشد. باید چه می گفت وقتی هنوز دلش
می خواست برود؟!

#پارت_بیست_و_چهارم

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

ساره می دانست ته این ماجرا به همان جا ختم نمی شود.
آنها آدم حرف زدن نبودند. یکی حرف می انداخت و دیگری
با آن حرف خاطره می ساخت. الان بحث آندو فقط صنم
نبود. اگر شهاب می خواست حرفی بزند، بیشتر از آن را باید
می گفت!

پس بلا تکلیف پیش رفت و درست کنار تبسم ایستاد. اما فکرش پیش شانه‌های افتاده‌ی کسی مانده بود که بالای تراس در خود جمع شده بود و برای بختش گریه می‌کرد. _ من با بحث شما و تبسم کاری ندارم. این وسط فقط یه "چرا" هست و جوابی که شما باید بهمون بدید. یه کاری کردید که همه توش موندن. برای ما این چیزا عادی نبوده. پس یه جواب بدهکارید.

چند قدم دیگر پیش رفت و اینبار درست مقابل شهاب ایستاد: چرا عمو؟! exchange group

قلب صنم درد می‌کرد. توی حال خودش نبود یا واقعا مجبور شده بود از شهاب چنین درخواست بچگانه‌ای کند؟ وقتی ساره این سوال را از شهاب می‌پرسید، فکر او می‌رفت به چند روز گذشته. ایستگاه میدان خُر و اتومبیلی که با قصد به طرف صنم سرعت می‌گرفت. در آن لحظه صنم را نمی‌شناخت. فقط می‌دانست باید داد بکشد. باید او را متوجه‌ی ماشین سفید رنگی که به او نزدیک می‌شود، کند. باید یه کاری می‌کرد. وقتی به طرف دختر بیچاره می‌دوید،

صنم با تمام گیجی به راننده‌ای زل زده بود که حسابی آشنا به نظر می‌رسید. کشتن یک آدم به همان آسانی بود؟ یک تصادف و تمام؟

شهاب نمی‌دانست چطور باید از بعدش بگوید. از بیمارستان و حرف‌های عصبی و در عین حال ترسیده‌ی صنم که "کمکم کن" ورد زبانش شده بود و جواب آزمایش و... حال که فکرش را می‌کرد اینبار باید صنم حرف می‌زد. تبسم حرف او را بیشتر قبول داشت تا حرف شهاب. _ نمی‌تونید قبولش کنید؟

کفر تبسم در آمد و تقریباً داد زد: چی رو قبول کنیم آخه؟ چی رو؟ می‌خوای زن بگیری برو بگیر. به جهنم! به درک! ده تا بچه هم بیار بشه شیرینی زندگیت. اما چرا صنم؟ چرا دوست من؟! اون خره! او ساده‌است! اون نمی‌فهمه! گول دوتا قطعه آهن و می‌خوره فردا یادش میره چرا زنت شده. بعد می‌شینه واس اونیکه ولش کرده گریه می‌کنه. مگه تو

هم ساده‌ای؟ چرا اون دختر؟ باباش مریضه. می‌خواست برگرده شیراز...

بعد میان داد زدن یکباره صدایش تحلیل رفت و درحالی‌که که نگاهش را می‌زدید، با بغض ادامه داد: تا دیروز راضی شده بود برگرده شیراز. می‌خواست بره بشه دختر خونه باباش. پیش مادرش. می‌گفت... می‌گفت از تهران و آدماش خسته شده. چی شد که نرفت؟

شهاب مانده بود چه بگوید. پشتِ کارش منطق و اجبار نبود. یک خاطره‌ی دور بود از دختری که می‌خواست چراغ عشقش را کور کند اما چراغ بختش کور شد! آمده بود از خودگذشتگی کند که موفق هم شد. از خودش به بهای فراموش کردن عشق ممنوعه‌اش گذشت... هنوز هم پس از گذشت سال‌ها تصویر چشمان بارانی آن دختر پشت پلک‌هایش بود؛ وقتی که تیمسار با بی‌رحمی اشتباهش را با داد و بیداد بر سرش می‌کوفت. اشتباهش که دست خودش نبود. بود؟!

_ من... حامله‌ام.

درست همان ثانیه صدای ترسیده‌ی صنم، میان فریادِ بلند آسمانی که هر لحظه امکان داشت بر سرشان ببارد، گم شد. نگاه تبسم و ساره به یکباره با بهت و ناباوری به طرف او چرخید. انگار که کسی حرفش را درست نشنیده بود. حامله؟ همین را گفته بود دیگر؟! برای دقایقی انگار زمان ایستاده بود. هضم آن جمله‌ی کوتاه، زمان زیادی را می‌طلبید.

_ چ...چی گفتی؟ دوباره بگو!

صنم آب دهانش را بلعید و سرش را پایین انداخت. حسابی معذب شده بود. پیش خودش می‌گفت چقدر باید وقیح باشد که آن خبر را آنقدر راحت به زبان بیاورد. اما مگر راحت بود؟ نبود!...

کلافه انگشتانش در هم گره خورد و ناخواسته چند قدم به عقب برداشت. انگار می‌خواست خودش را پشت شهاب

پنهان کند. اما مگر آن تصویر درمانده از ذهن کسی پاک
می شد؟!

_ دو ماهه!

تبسم مبهوت نگاهش کرد و بعد بی اراده چشمانش سوی
شهاب دوید. اما قبل از آنکه فرضیه‌ای شکل بگیرد صنم
زمزمه کرد: نه!... بابات نه!

#پارت_بیست_و_پنجم

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهديه_سعدي 👤👣👤

در سکوتی معنا دار به صندلی راحتی کنار شومینه تکیه زده بود و فنجان عتیقه‌ی روی میز را رصد می‌کرد. بخار برخاسته از چای جوشیده شده‌ی درون فنجان، گاه مانند رقاصه‌ای عاشق به دور خود می‌چرخید و گاه همچون روحی سرگردان، در فضای مسکوت اتاق محو می‌شد. زیبایی آن فنجان نقره رنگ و خوش طرح که نقش گل‌های ریز و درشت روی آن حک شده بود، نه از جوشیدگی و بد عطری چای چیزی کم می‌کرد و نه امتیازی به آن می‌افزود. ترجیح می‌داد تماشاگر رقص بخار آن باشد تا قربانی مزه‌ی تلخ و گسش!

چای خوردن را فراموش کرد و با اکراه سرش را به طرفی دیگر چرخاند. رنگ‌های نارنجی و زرد گل‌دان کنار تلوزیون تناقض چشم‌گیری با رنگ سفید و آبی وسایل خانه داشت اما در عین تفاوت نیز زیبا به نظر می‌رسید. نگاهش از شمعدانی رنگ و رو رفته‌ی روی کنسول گذر کرد و رسید به قاب عکس دونفره‌ی روی میز و بعد چسبید به پنجره‌ی باز خانه!

پرده آرام آرام تکان می‌خورد و باد از گوشه کنار آن داخل می‌وزید و چون به شومینه‌ی شعله‌ور می‌رسید، توانش را برای سردی بخشیدن از دست می‌داد. کل زورش هم که می‌زد، نسیمی می‌شد بهاری با بوی خاکستر چوب‌های سوخته شده‌ی حیاط کناری که به دست همسایه‌ی دیوار به دیوارشان در آتش سوزانده می‌شد! آن بو ذهنش را قفلک می‌داد! شاید هم یادآوری یک خاطره‌ی دور بود که او را در خود می‌کشید!

عمیق نفس کشید. نگاهش بار دیگر برای رصد کردن فنجان پایین آمد. سرد شده بود. حال نه عطر جوشیده‌اش را حس می‌کرد و نه بخار رقا صه‌اش را می‌دید. قندی که در

دستش آب شده بود روی میز گذاشت. از روی عادت بدی که داشت با زبان لای انگشتانش را تر کرد و با کشیدن کف دستش روی شلوار، سعی کرد ذرات چسبنده‌ی آنرا پاک کند. اما باز حواسش پرت شد.

وقتی آن لحظه داشت این کار را تکرار می‌کرد، کسی از آن سوی خاطراتش ابرو در هم می‌کشید و با وسواس غرمی زد: "د نکن نره خرا! با دفعه اول تا سوم مشکل داشتی. کجای حرفم سخته که هزار بار گفتم اما هنوز فہمت نشده؟! "

لبخندش بی‌جان بود وقتی داشت به بهترین لحظات عمرش فکر می‌کرد. تازه چای خور، شده بود. هر بعد از ظهر حدود ساعت‌های شش_هفت، از دکه‌ی کنار پارک دو لیوان چای و یک ساقه طلایی شکلاتی می‌گرفت و منتظر می‌نشست تا او بیاید.





قند دوست نداشت. دلش را می‌زد. چایش را خالی خالی می‌خورد. از زهرماری‌های الکل دار که تلخ تر نبود. اتفاقاً برایش شیرین هم بود. مخصوصاً با قند آب شده‌ای که خاطرات شیرینی برایش رقم زده بود.

حرف دختر را همان دفعه‌ی اول فهمیده بود. اما از حرص
دادنش لذت می‌برد. مخصوصاً از لحن تندش وقت‌هایی که
با عصبانیت فحش می‌داد. "کره خر" و "یابو" و "نره خر"
و...

سرش را زیر انداخت. فنجان طرح گل، جایش را به قالی
دست باف داد.

#پارت_بیست_و_ششم

#رمان_رهگذر 

   به قلم: #مهدیه_سعدی 

همان لحظه که او با خاطراتش کلنجر می‌رفت، اردلان با دو فنجان چای دیگر سر رسید...

اما حواسش آنجا نبود. به خیلی چیزها فکر می‌کرد. به هوتن و کسری و آدرس یکی از خانه‌های شیراز! اضطراب دیدن پسر هنگامه را داشت. آن هم بعد از این همه سال! اما قبلش باید به کارگاه جدید بافندگی فکر می‌کرد. یادش رفت اصلاً آدرس کارگاه جدید کجا بود. با حواس پرتی به میثاق که منتظر نگاهش می‌کرد، سری تکان داد و سینی را روی میز قرار داد.

_ نوش جان.

بخارش که برخاست بوی عطر دارچین و هل، بینی‌اشان را نوازش کرد. از رنگ قرمزش می‌شد فهمید تازه دم است. کمتر کسی پیدا می‌شد که آن عطر و بو را به جوشیدگی ترجیح دهد و میثاق جزو آن کمتر کس ها نبود!

اردلان به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و بعد در جستجوی چیزی، به اطراف چشم چرخاند.

_ همیشه چای جوشیده می خورید؟

در همان حال که چشم می چرخاند گفت: یادم میره هربار.

_ که جوشیده؟

چشمش میان راه ماند. بیخیال گشتن به دنبال آن چیزی که حال یادش رفت اصلا چه بود، نفسش را طولانی بیرون فرستاد و آرام به صندلی تکیه داد. حافظه‌ی او برای مرور آنچه گذشت‌ها بیشتر کار می کرد تا آنچه پیش خواهد آمد!

نگاهش را با تمام حسرتی که یکباره در صدایش ریخته شده بود، به فنجان چای دوخت و جواب داد: زیاد میونه‌ی خوبی با چای ندارم. از بچگی زیاد چای خور نبودم. اما گاهی هوس می کنم یه لیوان چای بگیرم دستم و با خیال راحت بشینم کنار شومینه. وقتی هم عطر دارچین از لیوان چای بلند میشه و می پیچه تو دماغم، مست بشم و بی هوا خوابم

بیره. طوریکه همه‌ی افکارم و پشت پلک‌هام رها کنم و چیزی نفهمم... اما خب از بد قضیه وقتی چای رو توی قوری می‌ریزم و منتظر می‌شم تا دم بکشه، چنان تو فکر و خیال فرو میرم که یادم میره کجام و دور و برم چی می‌گذره!... تازه اون موقع که دارم حواسم رو جمع می‌کنم، به خودم میام و می‌بینم چند ساعت گذشته و چای تازه دمی که می‌تونست خوابم کنه جوشیده...
و خندید: یادم میره دیگه!

ابروان میثاق تقریباً بالا پرید. هر روز چیز جدیدی از اردلان می‌دید. اما خودش پیچیده نبود. طومار خانوادگی‌اش را بلند و پیچیده نوشته بودند!

سکوت اختیار کرد و عطری که در فضای آرام اتاق پیچیده شده بود با ولع بلعید. بیشتر داشت به این فکر می‌کرد که یک آدم چند ساعت می‌تواند فکر کند. چند ساعت حواسش پرت می‌شود؟ اصلاً چند ساعت واقعا حواسش به زندگی کردن است؟

اردلان چند جرعه از چایش را نوشید و از جای بلند شد. وقتی دید که پنجره باز است، سوی آن رفت تا لولای آن را چفت کند. درواقع نمی دانست می خواهد چه کار کند. مثل آدم بلا تکلیفی بود که حتما باید یک کار انجام می داد تا برود سر اصل مطلب!

میثاق دوست داشت جلوییش را بگیرد اما ترجیح داد ساکت بماند؛ پنجره بسته شد اما بوی سوختگی هم چنان در فضا معلق مانده بود!...

_ خب! کار جدید حاضر شد؟

#پارت_بیست_و_هفتم

🦋 #رمان_رهگذر

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 👤👣👤

چشمان میثاق باریک شد: دیروز ملکی همه رو بهتون نشون داد. پرداخت شده اما بدون قاب.

اردلان چشمانش را لحظه‌ای روی هم فشرد و بینی‌اش را چین داد: ای بابا. راست میگی.

بعد دستش را چند باری تکان داد و گفت: قرار بود نقشه بیاری. اونارو نشون بده.

میثاق مردد چند برگه‌ی بزرگ جلد شده از کنار مبل برداشت و روی میز گذاشت. دو طرف آن جمع شده بود به همین خاطر سعی می‌کرد با دست صاف نگاهش دارد. سپس در همان حال که به نقشه‌ها نگاه می‌کرد، توضیح

داد: طرح‌های جدید. اما از کارگاهِ ملکی کسی فعلا دستش خالی نیست سنتی ببافه. باید بفرستید تبریز یا کرمان.

_ بین کدومشون بافنده دارن با بقیه‌ی سفارش‌ها رد کن بره. از صندوق هم اجرت بافنده‌هایی که کارشون رو تحویل دادن نقدا پرداخت کنید.

بعد زمزمه کرد: بانک سالم نداشتن بمونه همه رو آتیش کشیدن.

_ باشه آقا. exchange group
اردلان انگار که چیزی یادش افتاده باشد به طرف او برگشت.

_ میثاق؟

سرش را بالا گرفت و منتظر نگاهش کرد.

_ چقدر از اون بدهی که گفتی مونده؟

لبخند زد. با پرسیدن این سوال نشان داد حتی با وجود مشغله‌های فکری که خودش داشت، هنوز هم به فکر

کمک برای ساختن پلی است که میثاق در گذشته خراب کرده بود. هوای آدمی که میخواست خودش را از نو بسازد را با همان یک سوال هم می شد داشت!
_ فردا حرف می زنیم آقا.

سر تکان داد: باشه پس. برو به سلامت.

میثاق نقشه ها را لوله کرد و توی جایش گذاشت. دستش را روی ران پایش تکیه داد تا بلند شود. همان لحظه صدای زنگ در نگاه اردلان را به طرف دیگر سالن کشاند. انگار بوی یک آشنا می آمد. از همان جا که ایستاده بود هم حسش می کرد. چند سال گذشته بود؟

قلبش مثل بچه ها می زد. چقدر دلش برای صدای دینگ دینگ زنگ خانه تنگ شده بود؛ آن هم اگر قرار بود یک آشنا صدایش را درآورد.

وقتی به طرف در سالن می رفت، میثاق آماده ی رفتن شده بود. اما فکرش پیش ذوقی که در چشمان اردلان دیده می شد، مانده بود!

نگاهش بی اراده به سمت فنجان کشیده شد. چایش یخ کرده بود. الان چقدر دلش میخواست برود کنار پارک و از جوان دکه دار دو لیوان چای داغ بگیرد. با ساقه طلایی و قندهایی که کف دستش آب می شد! از تصورش خودش هم چندشش شد و لبخند محوی روی لبانش نقش بست. چیزی از بدهی اش نمانده بود. یک روز با اوپی که داشت بخاطرش، پل های پشت سرش را بازسازی می کرد، از کنار همان پارک همیشگی رد می شد. این را به خود قول داده بود!

اما نمی دانست پلی که از پایه ریخته بود را می توانست مرمت کند؟ نمی دانست!

@Vip Roman

#پارت_بیست_و_هشتم

#رمان_رهگذر 

   به قلم: #مهدیه_سعدی 

وقتی از در سالن بیرون می زد اردلان تازه داشت در را باز می کرد...
از کنارش رد شد اما نتوانست خداخافظی کند. فقط نگاه کنجکاو به مهمانان او انداخت و بی حرف رفت...
اردلان انگار جای دیگری بود! حال و هوایش برای حال نبود. برای یکی دو دهه قبل بود. انگار آن زمان داشتند در خانه باغ قدیمی تیمسار را می زدند. با همان هیاهو و اشتیاق. اصلا آن موقع کلون در هم نفس می کشید برای خودش!

آن زمان‌ها تا از ایوان می‌گذشت و به پشت در می‌رسید صدای بلند پسر حاج خیرالدین کل محل را از آمدنش خبردار می‌کرد. قمرتاج برای "یاالله" گفتن‌های هوتن دلش زیر و رو می‌شد. هرچقدر که او هوتن را دوست داشت تیمسار با او لج بود! شاید بخاطر معرفتی بود که از کوچه پس کوچه یاد گرفت نه از درس!

اما برای هوتن آشنا تر از نگاه مهربان اردلان بوی آشنای رفاقت بود که می‌آمد.
_ چیشده پسر عمه. وا رفتی؟

اردلان چشمانش هوتن را می‌دید، اما انگار در گذشته! از آن پسر بچه‌ی غد و شر چیزی باقی نمانده بود. این که می‌دید یک نفر دیگر بود! مرد میان سالی با پیراهن چهارخانه‌ی سفید و نوارهای سبز و قرمز. شلوار پارچه‌ای و تسبیح عقیق سرخی که قمرتاج خاتون برایش گذاشته بود! خیلی مرتب و ترگل ورگل!

در چهره‌اش هیاهو نبود. حسرت بود و صبر!
 بی حرف پیش رفت و محکم در آغوشش گرفت. بوی
 قمرتاج خاتون را می‌داد. بوی دای خیرالدینش را! بوی
 انارهای سرخ شب یلدا، سیب‌های درخت باغ همایون
 خان، توپ‌های دولایه‌ی جوبی، بوی لبخندهای پسر
 حسام‌الدین! اخم‌های سرهنگ، نجسی‌های توی
 سرداب!... اصلا بوی عاشقی می‌داد!

آخرین بار توی فرودگاه دیده بودش. با سر و وضع شلخته
 و موهایی که به خاطر باران، آب از آن چکه می‌کرد. آن روز
 از دوراهی عشق و رفاقت گذشته بود تا به هوتن برسد!...

اینجا هوتن بوی کوچه پس کوچه‌های کودکی را می‌داد و
 اردلان بوی معرفت یک برادر بزرگتر! چقدر دلشان برای آن
 جمع شلوغ تنگ شده بود.

اردلان زودتر عقب کشید. دوست داشت با گفتن ای کاش
 به عقب برمی‌گشت. اما نمی‌شد. این کلمه فقط کاربرد
 حسرت کاشتن داشت!

_ چقدر دیر یاد من افتادی. توی این دفتر من کجای قصه گم شدم؟ گذاشتی کفن پوش بشم بیای مرد؟

هوتن در برابر لحن دلخورش خندید. دل پسر عمه اش حسابی نازک شده بود. قبل ترها صبوری می کرد. برای درد همه همدم بود. اما الان اگر ولش می کردی می خواست به اندازهی سال های دوری گریه کند!

_ هی پسر عمه! تو همیشه راوی بودی. اول باید قصه ی ما تموم بشه تا برسه به نوبت خودت. عجله نکن.





_ دِ اگه نویسنده اش بودم از اول می نوشتم.

دستان اردلان را در دست فشرد. او همین جا بود. واقعی! لبخند زد و خسته از همه چیز گفت: اگه خواستی از این قصه ها بنویسی هوتن ها رو ازش حذف کن.

@Vip Roman

#پارت_بیست_و_نهم

#رمان_رهگذر 

   به قلم: #مهدیه_سعدی 

اردلان آه کشید: آگه از نو قلم می زدیم که اینطور نمی شد.
می شد؟!

در آن ثانیه وقتی اردلان داشت از قصه نوشتن و چه کسی
باشد و نباشد حرف می زد، کسری درست پشت سرش
ایستاده بود و ناخواسته به درون یکی از سال های هجری
که خیلی از آن گذشته بود، کشیده می شد!...

کوچک تر از آن بود که متوجه خیلی حرف ها بشود. اما
نگاه ها فرق داشتند. معنی نگاه ها را می فهمید. مثلا وقتی
تیمسار عربده می کشید و مقابل چشمان ناراحت و گاه

متحیر اهالی خانه مادرش را به توپ و تشر و صفات ناپسند می بست، کسی از آن دور با تمام حسرتی که در چشمانش ریخته بود، به خورشید بی فروغ سرهنگ نگاه می کرد و آن صورت سفیدی که حال رد کبودی بر آن نشسته بود. می فهمید دیگر! حسرت را بیش از همه چیز می فهمید!

آن مرد جوان را نیز همانند دیگر اعضای خاندان قائم، از حرف های مادرش شناخته بود و بعدترش از خطوط نوشته شده ی دفتر خاطراتش!

پوست لبش را به زیر دندان گرفت و آه کشید. در آن لحظه سنگینی نگاه کسی شاندهایش را زمین می زد! سرش را بالا گرفت. انگار زیر پایش خالی شده بود و زمان ساعت های سپری شده اش را یکی یکی می بلعید! گرچه که چشمان مهربان اردلان هم آشناتر از آنی بود که نتواند یک دور دیگر گذشته را برایش یادآور شود؛ حال می خواست زمان برایش رخ نشان دهد یا نشان ندهد!

وقتی فکرش را می کرد، قصه ی تازه چیز بدی هم نبود. کاش واقعا می شد از نو نوشت. از نو ورق زد، از نو عاشق شد!

اصلا کاش می شد به عقب رفت، خیلی عقب تر از آن سال هایی که نطفه ی حرام او پشت دیوارهای خانه ی پدری اش بسته شده بود!...

خیره شد به اردلان و انگشتانش در هم گره خورد.

_ سلام.

اردلان لبخند زد. امروز همه چیز برایش بوی آشنایی می داد. نگاه کسری برایش حکم حیا ی هنگامه را داشت و سادگی لبخندهای از ته دلش!

_ و علیکم... راه گم کردی باباجان؟ ما زود تر از این ها منتظرت بودیم.

و پیش رفت و کسری را که بلا تکلیف مانده بود، میان مشتی از خاطرات به آغوش کشید.

_ خوش اومدی یادگار. خودش اومدی.

دستانش را پشت اردلان گذاشت و بی هوا دلش سنگین شد...

کمی بعد هر سه کنار شومینه نشستند و چای می خوردند. یک فنجان اضافی لب نزنده هم روی میز بود که کسری از آن چشم نمی گرفت.

بوی سوختگی چوب های پاییزه مشامش را پر کرده بود. حس عجیبی داشت. بعد از چند سال کنار یک آشنای قدیمی. واقعا حس عجیب و در عین حال جدیدی بود!

_ خودت می بافی؟

با صدای هوتن توجه هردو به گوشه ای از اتاق جلب شد. به دار قالی بزرگ و نخ های رنگا رنگش. انگار خانه ای اردلان بیشتر از خانه ای آن ها بوی زندگی می داد.

اردلان در جواب با لحنی که یک "یادش بخیر" به همراه داشت، جواب داد: نقش و رنگ و لعاب قالی هایی که مادرم دراز می کرد بیشتر به چشم میومد تا کتاب های قانونی که بابام می خواست برام ارث بذاره...

و با خنده افزود: اما خب ضایع است. پسر همایون خان ماهان بشینه قالی ببافه... خیلی وقته کارها رو سپردم دست

بافنده‌ها. دیگه رمقی نمونده. مثل قبل که جوون نیستم.
کار و باید سپرد دس...

_ ازدواج نکردید؟

کسری میان حرفش پریده بود. اردلان به یکباره نقطق کور
شد و مات نگاهش کرد.

#پارت_سی

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋
👤 👉 👤

خیلی‌ها همین سوال را وقت و بی‌وقت، در شرایط مختلف از او پرسیده بودند. چه زمانی که سنش به سی نرسیده بود و چه حالا که پنجاه و هشت را کم‌کم رد می‌کرد. رسمی‌ترها می‌گفتند "ازدواج نکردید؟!" و دوست‌ترها مزه می‌پراندند که "زن نگرفتی هنوز؟!"

و او گاهی در فکر فرو می‌رفت و ناغافل از جواب باز می‌ماند. گاهی نیز الکی می‌خندید و برای از سر باز کردن، می‌گفت "قسمت نبود!" اما قسمت کجا بود؟ الله و علم! الان داشت فکر می‌کرد به عبارت "قسمت نبود" تکیه کند یا باید می‌گفت دیگر دلش را نداشتم؟!

وقتی داشت به جوابش فکر می‌کرد، بازگشت به گذشته‌های دور. به اولین باری که به خاطر یک نگاه از بالای درخت گردو، با سر محکم زمین افتاده بود...

دخترک همیشه جلوی چشمش بود اما نمی‌دانست آنروز چرا لبخندش جور دیگری است. ملیح‌تر، با نازتر، فریبنده‌تر!... شاید هم حرف‌های از پیش زده شده‌ی تیمسار، تازه تازه داشت روی او اثر می‌کرد. از نشان کردن و به اسم هم زدن و... از این جور رسم‌ها می‌گفت.

اینکه اسمش بالای اسم دختری بیاید برایش قدرت بود.
انگار سند دلی را ناخواسته به نامش زده بودند. شاید همین
مرد بودن و تکیه گاه شدن برای کسی دلش را لرزاندن بود...
لبخند زد و گلویش را صاف کرد. دلش لرزید اما هیچگاه
نتوانست تکیه گاهش باشد.

_ نباید می پرسیدم.

با همان لبخند بی موقع، به کسری نگاه کرد و گفت: قسمت
نبود.

همین! قسمت نبود و تمام. کسری بی دلیل ابرو در هم
کشید. گرچه انتظار جواب دیگری هم نداشت.

_ آگه برمی گشت و این سوالو می پرسید همین جواب و
می دادید؟ قسمت؟

وقتی کسری این سوال را می پرسید، نگاه هوتن خیره بود.
چقدر "او" های زیادی در زندگی آنها بود و نبود!
اردلان بی هدف از جایش بلند شد و در برابر نگاه خیره
آندو به طرف پنجره رفت. وقتی در پنجره را باز کرد، باد با
مشتی خاطره و بوی آشنا به طرفش هجوم آورد. سرش درد

می کرد برای یادآوری. اما درد داشت. فکر کردن به چیزهایی که ثمره اش گرد حسرت بود، درد داشت!

واقعا اگر او زنده می شد و می آمد تا این سوال را از او بپرسد، چه می گفت؟!

"هنوز ازدواج نکردی پسر دایی؟! " قسمت نبود" یا "هنوز نگاه تو سلام صبحمه؟!..."

باید این جواب را اول از همه به خودش می داد. اما نه حالا! بیست و خورده ای سال پیش!...

صدایش آرام بود وقتی از بحث طفره می رفت.

_ آدرس شیراز و برای چی می خواستی؟

کسری پوزخند زد و نوبت هوتن بود آه بکشد. به او گفته بودند مرده! وقعا مرده بود؟!

@Vip Roman

_ خوانا نیست... تنها کمکی که می‌تونم بهت کنم پیدا کردنِ آدرسشه.

_ اما من می‌خوام بررسی به طرف حساب این یارو. به مالکش.

کمال به برگ کاغذِ پوسیده و چروک خورده‌ای که روی یکی از نام‌های ذکر شده در آن به عمد خط خورده بود، نگاه دقیق تری انداخت و لبش را انحنا داد.





_ والا چی بگم؟!... آخرش ممکنه به چندتا اسم برسیم. طرف یا واقعا ناشی بوده یا برای این خط خطی‌ها حساب کتابی تو ذهنش داشته...

چشمان شهاب باریک شد و خیره به همان خطوطِ مرتب و سیاه رنگ، با اطمینان گفت: داشته... حساب کتاب داشته.

_ انقدر مطمئن؟

@Vip Roman

#پارت_سی_و_یکم

#رمان_رهگذر    #مهدیه_سعدی  به قلم:

چشمش روی تاریخ نوشته شده خیره ماند و کمی مکث کرد. آن سالها نوجوانی بود با حواسی پرت و نگاهی که در محوریت گیسوانی مشکین می چرخید. فرستاده بودنش فرنگ تا تب یک نگاه از سرش بیفتد. سند آن ملک را قبل از آنکه به فرنگ برود تیمسار به نامش زده بود. مقابل نگاه خیره و ناراضی کسی که در خیالاتش بارها و بارها برای رنگ دیوارهایش برنامه ریخته بود.

_ چون صاحبِ اون ملک منم!

کمال متعجب ابرو بالا انداخت و سرش را سوالی تکان داد:
تویی؟ سرکار گذاشتی من و مؤمن؟ یه بار میگی دنبال
صاحب ملکی، یه بار میگی برای توعه؟

و بعد با اخم گفت: حوصله‌ات سر رفته شهاب؟

شهاب روی میز خم شد و دستانش را در هم قلاب کرد:
صاحب ملک منم کمال. اما من هیچ وقت با شخصی به
اسم محمدرضا هدایت همچین قراردادی نبستم... من
اصلا توی این تاریخ ایران نبودم.

کمال برگه را مقابل نور بالا گرفت و با سری عقب رفته به
آن نگاه کرد. در نگاه اول، سند اصل به نظر می‌رسید.

— یعنی دنبال اسم تو باید بگردیم؟!

و بعد خندید و شهاب سرش به چپ و راست تکان داد: نه!
سند اصل نیست.

— مهر تو پای برگه است... دروغه؟!

از جایش بلند شد و با قدم‌هایی کوتاه کنار صندلی او
ایستاد. حال رد نگاه هردو خیره به مهر و تاریخ روی برگه

بود و شهاب آن لحظه سنِ مهرش را تخمین می‌زد. داشت فکر می‌کرد کی آنقدر مرد شده بود که برای کاری از نامش مایه بگذارد؟! قبل از رفتن به اروپا، امضای حرف اول اسم و اثر انگشتش، معتبر تر از اسمش بود.

آخرین بار که به خاطر یکی از دخترانِ سرهنگ شاهی صدایش را در گوشش انداخته بود و بلند بلند به بابا رضا می‌گفت: "دوستش دارم" بابا رضا از مردانگی نداشته‌اش حرف می‌زد و ذهن خامش و هوسِ زیبایِ چشمانِ دخترِ سرهنگ. بلوغِ زودرس را بهانه کرده بود تا شهاب دست از افکارِ عاشقانه‌اش بردارد. از خاستگارانِ آقازاده و خان زاده دخترک می‌گفت تا بلکه تیشه بردارد و ریشه‌های عشقِ کورش را ببرد! اما فایده‌ای نداشت. هرچه از او منعش می‌کردند مهرِ دختر سرهنگ بیشتر در تمام جانش ریشه می‌دواند! خودش خواست برود تا دور از چشم همه مرد شود. بعدش دلتنگی بود و بی‌قراری. وعده‌های حضرت حافظ و فکرِ گریز کرده‌ای که همیشه می‌دوید پشتِ درخت انارِ انتهای حیاطِ خانه باغِ قدیمی! قدمتی دیرینه داشت

انگار. اولش با نگاه حسام‌الدین رنگ گرفته بود و بعد شد
ارث نوه‌های تیمسار!...





وقتی از فرنگ می‌آمد تازه بیست سالش شده بود. با ردِ
سیبیل‌هایی که یادگرفته بود با تیغ بتراشد تا زودتر رشد کند
و بیشتر مثل مردها به نظر بیاید! تا بابا رضا از جوانه‌های
تازه سبز شده‌ی پشت لبش نگوید و خامی‌اش را بر سرش
نزند!... بعدش هم صبر بود و درس و مرد شدن در خدمت
سربازی و...

یکباره آه کشید. چشمانش را محکم روی هم فشرد و از
صندلی کمال فاصله گرفت. سنِ مُهرش می‌رسید به آن زمان
که خبرِ نامزدی یکی از دختران سرهنگ را به گوشش
رساندند. درست وقتی که رضایتِ تیمسار را جلب کرده بود
برای یک ضیافت عروسی!...

@Vip Roman

#پارت_سی_و_دوم

#رمان_رهگذر 

   به قلم: #مهدیه_سعدی 

_ وقتی این سند و به نامم زدن انگشتم اعتبار داشت تا
اسمم! این مُهر برای هف_هشت سالی بعد از تاریخ واقعی.

_ یادت بود همچین ملکی داری؟

_ نه! یعنی قبل از اینکه این سند برسه دستم یادم نبود.

خیلی ازش می گذره.

_ کی سند و بهت نشون داده؟

شهاب درمانده آه کشید و مثل آدم‌های بلا تکلیف شانه بالا

انداخت: نمی دونم. جلوی در خونه شکور پیداش کرده.

کمال سرش را انداخته بود پایین و به چیزهای دیگری فکر می‌کرد. شاید به اعتمادِ شهاب نسبت به حسام‌الدین! قبل از اینکه سرش را بلند کند مردد پرسید: می‌تونه کارِ خودی باشه؟!

عمیق نفس کشید و بی جواب زل زد به هواپیمایی که همان لحظه برفراز آسمان پرواز می‌کرد. دوست نداشت ته یکی از گره‌های باز شده برسد به حسام‌الدین!

_ کی مهم نیست! دنبال هدفشم. چرا این کار و کرده؟! بدونِ انگیزه... نه همیشه!

او دوباره پرسید: اگه کار خودی بود...

شهاب میان حرفش پرید: اگه ته همه اسمایی که پیدا کردی، رسیدی به بابام اول بین انگیزه اش چی بوده... و آرام تر زمزمه کرد: شک ندارم بابت اون ویلا یکی رو بدبخت کرده!

کمال سری تکان داد و از جایش بلند شد: إن شاء الله که خیره.

و بعد گوشی موبایلش را از جیب کتش در آورد و شماره‌ای را از حفظ گرفت. کمی بعد مردی از آن طرف خط با "بله آقا" جوابش را داد و کمال خیره به کاغذ کهنه و قدیمی روی میز به او گفت: یه آدرس برات می‌فرستم. می‌گرددی دنبالی صاحب ملک. باید برسی به یه اسم.


مرد پرسید: به اسمِ؟!

نگاه کمال با چشمان منتظر شهاب بالا آمد.
_ محمدرضا هدایت.

شب شده بود. بی‌حرف بالای پل هوایی ایستاده بودند و با حواسی پرت به تردد ماشین‌ها و موتورسواران نگاه می‌کردند؛ یا شاید به عبور مردی که از خستگی سرشان توی

لاک خودشان فرو رفته بود و شاید هم به درختی، دیواری، ساختمانی، دستفروشی، فالگیری،... یا هرچیز دیگری که بتواند نگاهشان را مشغول نگه دارد، زل زده بودند.

#پارت_سی_و_سوم

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

ترافیک طویل شب‌های تهران انگار نمی‌خواست بند بیاید. اتوبان پر شده بود از صدای بوق ممتد او تو مبیل‌هایی که می‌خواستند راهشان را به سمت جلو باز کنند. بحث

ترافیک تهران مثال رودی بود که سر و ته نداشت. درواقع شهر شده بود ریسمانی که چراغ‌هایش حرکت می‌کردند. و اگر صدایش نبود، شور و اشتیاق و جریان زندگی اصلا معنا نداشت. تمام هیجان یک شهر به صدایش بود و بوی آشنایی که حتی با وجود آلودگی هم به خوبی احساس می‌شد. شهر بود اما بوی وطن می‌داد. مخصوصا اگر تهران باشد و پاییز و خیابان‌های بارانی‌اش!... همین تصویر فریبنده پای صنم را به تهران باز کرده بود.

او آه کشید و ساره به انتهای مسیر چشم دوخته بود اما تبسم هرچایی بود جز آنجا! دلش چای می‌خواست. داغ داغ. یک رخت خواب گرم و نرم و خوابی که او را با خود به درون خود بکشد. دلش اما بیشتر می‌خواست صبح که بلند می‌شود مقنعه سر کند، کوله روی دوشش بیندازد و درحالی‌که از بی‌خوابی چشمانش باز نمی‌شود راننده را دست به سر کند و خودش به مدرسه برود. با خط واحد و مترو. داخل حیاط کنار دوستانش بنشیند و بعد بخاطر سرما صف نبسته با همه‌ی دانش‌آموزان به داخل سالن مدرسه هجوم ببرد و وقتی ناظم از پشت بلندگو دارد به دانش

آموزان ناسزا می گوید، سرش را روی شانه‌ی دوستش بگذارد و خوابالود با او تا داخل کلاس برود.

بعد زنگ اول را مقابل نگاه معنادار دیر جامعه شناسی بخوابد و زنگ بعد با دیر فلسفه منطق سر "عشق" یا "عقل" بحث بیندازد و زنگ آخر تازه دستگیرش شود که برنامه کلاسی را اشتباه آورده. مثل آن روز که دینی داشتند و او ناغافل ادبیات برده بود. کلا ادبیات دوست داشت. حتی شعرهایی که به خیالش الکی الکی عرفانی ترجمه می‌شد. بعد از مدرسه هم درحالی‌که هیچ چیز از درس و مشق نفهمیده، بیاید و سر ساعت مشخص بالای همین پل بایستد و...

اما فقط بایستد! بی آنکه منتظر کسی باشد؛ مثلا منتظر یک اسم، یک صدای بم و مردانه. یک نگاه اخمو اما دلنشین... اصلا منتظر بوی سیگار مگنا اولترا!... فقط بایستد. مثل حالا که دلش گرفته بود و فکر می‌کرد باید سکوت کند. اما خودش حواسش نبود، ساره چرا آورده بودش اینجا؟ بالای این پل!؟

از این سکوت خسته بود. چرا مسیری که می‌رفت پر بود از آدم‌هایی که راه اشتباه رفته بودند؟

چشم چرخاند و به صنم نگاه کرد. حواسش پرت بود. نگاهش با ماشین‌ها پیش می‌رفت و بی اراده عقب می‌آمد. کجا بود؟ شیراز، تهران، پیش شهاب، پیش مادرش، پیش اویی که نبود؟! ... کجا بود؟!

_ انقدر دوستش داشتی که الان اینجای قصه‌ای؟! با این وضع؟!

ساره بدون آنکه نگاهشان کند هم چنان به مقابلش زل زده بود. اما صنم که آن لحظه صدای تبسم مثل زمزمه‌ی باد، توی گوشش آمد و رفت، سرش را به طرف او برگرداند و بی مقدمه پرسید: تو چی؟! تو هم اون قدر دوستش داشتی که...

انگار جرأت نداشت حرفش را کامل کند. اینبار نگاه ساره
نگران سمت تبسم چرخید و او بی حرف فقط پلک زد.
شقیقه اش حالا نبض گرفته بود...

#پارت_سی_و_چهارم

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 👤👤👤

@Vip Roman

یک روز می‌خواست خودش را از بالای همین پل پایین
 بیندازد. مقابل نگاه خیره و کنجکاو و بعضا نگران جمعیتی
 که دورش حلقه زده بودند. در چشمانشان خیلی حرف‌ها
 بود؛ ترس، نگرانی، تمسخر، تأسف، ترحم، بی‌خیالی!...
 عده‌ای هم از این طرف و آن طرف یکجا ایستاده بودند و
 با دوربین لحظه‌ی خودکشی یک جوان را ثبت می‌کردند.
 میان آن‌ها پیرزنی داد زده بود: "نپر دخترم به مادرت رحم
 کن!" جوانی از پایین پل می‌گفت: "ایول داری به خدا!!" آن
 سر پل، زنی زیر لب پچ پچ می‌کرد "جرأتش رو نداره. فقط
 برای خودنماییه بابا. از این آدم‌ها زیاد دیدم... حاضرم شرط
 ببندم نمی‌پره" اما کنار دستی‌اش اخم کرده بود و تشر
 می‌زد: "جون یه آدم مگه شوخی برمی‌داره که سرش شرط
 می‌بندی خانم؟! لابد یه چیزیش هست که جوون مردم
 اومده این بالا!... " دختر دیرستانی با مانتو شلوار سرمه‌ای و
 مقنعه‌ی گشاد فقط نگاهش می‌کرد. اما او هیچکدام را
 نمی‌دید. فقط صدای حق به جانب شهاب بود که آن
 لحظه در سرش تکرار می‌شد. "الان دقیقا حکم خون یه
 آدمیزاد می‌ارزی. به بهای خون یه آدم فروختت!"...

با گنجی به پایین پل نگاه کرد. آن روز شاید قید همه چیز را زده بود اما الان از ارتفاعش می ترسید. یعنی باز هم می توانست پرد؟

صنم ابروانش را بالا داد و معنادار لبخند زد. اما نه از آن لبخندها که جنس خوش حالی داشتند. این را تبسم بیشتر درک می کرد.

_ منم به همون اندازه دوستش داشتم.

تبسم که حال روی زمین و هوا معلق مانده بود، با یک دنیا حرفی که در چشمانش ریخته بود، سکوت کرد و کف پل هوایی نشست. ساره اما انگار قصد نداشت تکان بخورد. شده بود سیاهه لشگر. دغدغهی او لابه لای صفحه های رنگ گرفته ی زندگی تبسم و صنم گم می شد؛ ذهنش از یک طرف پی حرف های صنم بود و از طرف دیگر، درگیر پیامکی که همان موقع به دستش رسیده بود؛ اخم هایش حسابی در هم رفته بود.

صنم دستانش را به لبه‌های نرده‌های یخ زده‌ی پل گرفت و
زل زد به انتهای مسیری که جز کورسوی ضعیف ماشین‌ها
چیز دیگری به چشم نمی‌خورد!





_ مامانم می‌گفت کندن واسِ گلی نیست که تا عمق خاک
ریشه کرده. گل از خاک در نمیاد مگه اینکه دست باغبونی
از ساقه بچیندش یا طوفانی از ریشه درش بیاره.

بستگی داره دست باغبون بهش برسه یا طوفان. باغبون
باغبونه؛ شاید از ساقه بریده تا توی آب بندازه. یعنی
نمیشه؟ شاید می‌خواد توی یه باغچه‌ی بزرگتر اونو بکاره،
دیگه ریشه نمیده؟! ... چرا، میده! ... اما اگه طوفان بهش
بزنه کارش به کلی ساخته است. گلی که از ساقه چیده شده
درد کمتری می‌کشه تا گلی که از ریشه کنده شده! اولی مثل
اینه که دستت بشکنه، دومی هم مثل وقتی که عزرائیل
داره یواش یواش جونت رو می‌گیره. دستی که بشکنه رو
میشه گچ گرفت؛ اما جونی که از دست بره دیگه رفته! ...

و با آه جمله را تکمیل کرد: اونجا تو دیگه مردی!

#پارت_سی_و_پنجم

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

_ اما تو هنوز زنده‌ای... حتی غنچه هم کردی!

این را ساره گفته بود.

تبسم پوزخند زد و صنم تقریبا روی نرده‌ها دولا شد.
زیرپایش انگار داشت راه می‌رفت و معده‌اش پیچ می‌خورد.

_ برهوت بودم وقتی تصمیم داشتم برگردم. اینکه بهش
میگی غنچه برای من حکم خار داره!

_ خار کاشتی که پابندش کنی؟!

از گوشه‌ی چشم به تبسم نگاه کوتاهی کرد و در جواب
طعن‌هاش گفت: من نخواستم.

_ تا کجا نخواستی؟ وقتی این نقطه وایسادی یعنی
خواستی.

_ من فقط دستاش رو می‌خواستم.

ساره پرسید: به چه قیمتی؟!

_ دل قیمت می‌فهمه؟!

تبسم که انگار جایی از گذشته میان صدای حق به جانب
شهاب که از ارزش خون یک آدم حرف می‌زد، گیر افتاده
بود، عصبی دستش را تکان داد و گفت: ولمون کن تو رو
خدا. هر بار که اون یارو گه زد به زندگیت، عوض اینکه وا
بدی دو برابر توی زمین بازیش کشیده شدی. لابد پیش

خودت گفתי وسط بیابون یه نهالی بکاری شاید بار بده، این تحفه نظری هم به هوای اون قبولت کنه. اما خری که نمی فهمی اینجایی که وایسادی اسمش جنم دره است. اون بچه بهشت همیشه خواهرم بفهم!

صدای زنگ مبایل ساره حواسش را پرت کرد. ساره با اخمی که یکهو روی پیشانی اش خط انداخته بود، گوشی را خاموش کرد و توی کیفش انداخت.

صنم اینبار کنار تبسم، کف پل هوایی نشست و پاهایش را جمع کرد. نگاه عابری که از آنجا می گذشت کنجکاو بود. از این طرف پل که به شهر نگاه می کرد، برج میلاد روبرویش بود!

ساره هم بعد از او نشست و صنم خیره به نوری که از انتهای ترین قسمت برج به چشم می خورد، چرخ می خورد. گذشته ای نه چندان دور زد...
@Vip Rom

حالا صدای دور و نا آشنای حمید بود که لابه لای صدای بوق ماشین‌ها و موتورسواران رنگ می‌باخت...





"اگه صبر می‌کردی میومدم با عزت از خونه آقات می‌بردمت. نه اینکه بعد از یه مدت سر و کله‌ات پیدا بشه و طلبکار بیای بگی بقیه با دلسوزی از چیتگر و لویزون جمعیت کردن"

بعد با تحقیر، خیره به آبی چشمانش که با ناباوری خیس می‌شد، گفته بود: "بوی دخترای هرجایی رو گرفتی صنم!"

"هرجایی" همان شلیک آخری بود که می‌گفتند. وقتی حمید با نگاه براق شده و وقاحت تمام از "دختر هرجایی" می‌گفت، او دلش شیشه‌ای شده بود که شمار ترک‌هایش از بی‌نهایت می‌گذشت! آن دختر شهرستانی و ساده که به هوای یک نگاه دروغی پا به تهران بزرگ گذاشته بود و فکر می‌کرد مثل رمان‌ها و قصه‌ها می‌آید و پسر را پیدا می‌کند و با تمام مشقت‌ها به او می‌رسد و دست به دست او پیش خانواده‌اش برمی‌گردد، با همان صفتی که به نا حق پشت اسمش چسبانده بود، همان روز در شلوغی شهر تهران گم شد!

#پارت_سی_و_ششم

#رمان_رهگذر 

   به قلم: #مهدیه_سعدی 

لبش را تو کشید و سرش را به نرده‌ها تکیه داد. سپس درحالی‌که به چراغ‌های شب رنگ و مهتابی سقف پل زل زده بود، گفت: اولین بار که اومدم تهران فکر می‌کردم این چیزا بچه بازیه؛ که یه شبه دنبالش میرم و یهو توی یکی از خیابونای خلوت پیدااش می‌کنم. خر بودن که شاخ و دم

نداره؛ ساده بودن هم این وقتا میشه بار اضافه؛ یا باید بارت و بذاری زمین، یا با شک و تردید حملش کنی و ببینی وسط راه کی قراره خسته بشی، زمین بخوری و از تنهایی تو غربت سر به بیابون بذاری!...

من وقتی پام رسید به تهران بارم سنگین بود اما خالیش نکردم. چون امید داشتم همون شب اول پیداش می‌کنم و صفحه‌ی بعدی رو جوری که دوست دارم ورق می‌زنم... اما زهی خیال باطل! با خودم گفتم کجای کاری صنم. اینجا سر کوچه‌تون نیست که به هوای پیدا کردن گردنبنده حاج خانم دولا بشی رو زمین و مطمئن از آدمای پشت سرت، دغدغه‌ای جز پیدا کردن اون گردنبنده نداشته باشی. اینجا تهران، تهران!

اصلا همون اول تموم تنم یخ کرد. از سردی هواش بود، شهرش بود، آدماش بود، غربت بود یا چی نمی‌دونم! اما دلم گواه بد می‌داد. بوی بدبختی همینطوری دور خودش پیچ می‌خورد و پیچ می‌خورد تا بیاد برسه به دماغ من!

وقتِ رد شدن عابری که مثل همه‌ی عابران نگاهش کنجکاو و خیره بود، ساره سرش را روی شانهِی تبسم گذاشت و صنم بار دیگر نگاهش را به دورترهای شهر دوخت: یه قدم از اتوبوس که جدا شدم دیدم منم و شهری که برام دهن وا کرده... بزرگ بود. خیلی بزرگ! دوتا خیابون نداشت که بگم من برای پیدا کردنش از دوتا خیابون گذشتم. نه! من برای پیدا کردنش از همه‌ی راههایی که نباید رد شدم!...

اینبار تبسم آه کشید. او خوب می‌دانست برای کسی از همه‌ی راههایی که نباید، رد شدن یعنی چی!

بی‌حواس زمزمه کرد: نباید میومدی.

صنم به تبعیت از حرفش سری تکان داد و گفت: نباید میومدم.

ساره پرسید: اگه برگردی عقب باز همین مسیر و دنبال می‌کنی؟

در فکر فرو رفت و درحالی‌که عبارت "دختر هرچایی" در ذهنش دهن کجی می‌کرد، بی‌ربط به سوال ساره جواب داد: من اولین بار که پیداش کردم از هفت خوان رستم رد شده

بودم. برعکس تصورم کاملا اتفاقی شد. توی یه خیابون خیلی شلوغ! انگار دنیا رو بهم داده بودن. بعد از یک سال دوندگی و بدبختی گنج پیدا کرده بودم... مثل این بود که اولین بشر روی زمین و پیدا کنی!

فکر می کردم اونم مثل من خوش حال بشه؛ اما نشد. اخمش و که دیدم وا رفتم.

بعد طوری که انگار با کسی مشاجره می کند، ادامه داد: گفتم مردیکه من به خاطر تو آبروی بابام و ریختم تو جوب آب و پاشدم اومدم تهران. اومدم تا تو رو پیدا کنم؛ به جاهایی رفتم که قبلا حتی اسمش هم نشنیده بودم. من لویزون و شهریار چه می دونستم کجاست؟! دلش تو بودی. به خاطر تو راهم کشیده شد اونجا... اما انگار نه انگار. به تیرپیش برخورده بود. خیلی راحت تو روم نگاه کرد و گفت شدی شبیه دخترای هرجایی!

سرش را چرخاند و به نگاه متحیر و گیج آندو لبخند غمگینی زد و آرام گفت: اونجا فهمیدم بارم سنگینه؛ گذاشتمش زمین.

#پارت_سی_و_هفتم

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋
♀️ 👣 👤

@Vip Roman

ساره دلسوزانه روی گرفت اما نگاه تبسم خیره بود.

_ گفته بودی اسمشم نمیاری، این بود؟!
 گلویش حجم گرفته بود. آن لحظه بیشتر نگاه حمید بود که
 از پشت شیشه‌های ماشین سفید رنگ به رویش پوزخند
 می‌زد. انگار تازه تازه به ترکیب دو کلمه‌ی "عشق و هوس" پی
 برده بو!

نگاهش را آشکارا دزدید و سرش را زیر انداخت. حرفی که
 می‌خواست بزند برای هیچکدام خوشایند نبود. باید خیلی
 چیزها را اعتراف می‌کرد.

_ ما... صیغه کرده بودیم.
 گرچه در حد زمزمه گفته بود اما انگار تبسم و ساره شنیده
 بودند که با حیرت نگاهش کردند. حال به حرف صنم
 رسیده بودند. "اونجا فهمیدم بارم سنگینه، گذاشتمش
 زمین!" بارش سنگین نبود، عقده‌ی عشقش سنگین بود.
 حال نگاهش خیلی دور بود اما وزن تأسف نگاه آندو روی
 شانیه‌های حسابی سنگینی می‌کرد.

_ اما این قبل از وقتی بود که بهتون گفتم برام تموم شده.
 وقتی این و می‌گفتم واقعان می‌خواستم برم شیراز.

می خواستم تمام تلاشم رو کنم بابام من رو ببخشه.
 می خواستم مثل قدیما تو باغچه‌ی کوچیک حیاط گل بکارم.
 زرد و صورتی و بنفش! حتی دلم تنگ شده بازم بالا سر
 جنازه‌ی گلبرگ‌هام بشینم و با صدایی که بغض توش موج
 میزنه از خزون و برگ ریزونش شکایت کنم. بعد حاج خانم
 برام از رسم دنیا و گذر فصل و ماه بگه...

و با بغض لب زد: هنوزم دلم درخت انار می‌خواد.
 اما نشد. نشد که برم...

و اینبار به طرف ساره برگشت و با نگاهی درمانده زمزمه
 کرد: اگه به عقب برمی‌گشتم اصلا عاشق نمی‌شدم!

_ این بار چرا؟

آرام جواب داد: بخاطر یه بار اضافه.

و بعد دستش را روی شکمش کشید و بلا تکلیف گفت: با
 این بار نمی‌تونستم برگردم. من و زنده زنده می‌کشتن.
 همینطوری هم توی ذهن همه آدم لجنی شدم؛ اگه
 اینطوری برمی‌گشتم بابام حتما سخته می‌کرد. چه جوابی
 می‌دادم؟ ... می‌گفتم از کجا اومده؟!

دستش را نوازش گونه روی شکمش حرکت داد و رفت به چند روز گذشته. توقع نداشت پسرک برایش لبخند بزند و با روی گشاده از او و نفر جدیدشان استقبال کند، اما فکرش هم نمی کرد بخواهد دست به چنان کاری بزند. دست ساره که روی دستش نشست سرش بیشتر خم شد. بغض راه نفسش را بند آورده بود. چند بار متوالی پلک زد و هوا را عمیقا نفس کشید. صدایش می لرزید وقتی که گفت: می خواست با ماشین زیرم کنه!

ساره یکباره "هینی" گفت و لبش را به دندان گرفت. اما تبسم فقط نگاهش کرد؛ دلگیر و عصبی! صنم با یادآوری اش یکهو سرش سنگین شد و کسی درست کنار گوشش داد کشید: "مواظب باش!"

_ می نداختی.

به تبسم نگاه کرد. سرد گفته بود؛ انگار حسابی دلگیر بود. این را از چشمانش می خواند. اما انجام دادنش به همان

راحتی که از دهان خارج می‌شد نبود. چه چیزی را
می‌انداخت؟ نیمی از وجودش را؟!

#پارت_سی_و_هشتم

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 👤👣👤

@Vip Roman

آب دهانش را بلعید و چیزی در چشمش لرزید: همیشه...
نمی‌تونستم. این کار من نبود.

تبسم پوزخند زد و سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد: اون
بار اضافی که زمین گذاشتی عقلت بوده. هنوز ساده تر از
این حرفایی. بعد فکر کردی شهاب با اون سن میاد همیشه
شوهرت و بابات قبولش می‌کنه؟

و نگاه دقیق تری به چشمانش انداخت و با شک پرسید:
اصلا فکر هم می‌کنی؟

_ تبسم؟

لحن ساره گله مند بود اما صنم فقط نگاهش کرد. تبسم
چشمانش را دزدید و بی مقدمه از جایش بلند شد. همان
لحظه به عابری تنه زد و برای عذرخواهی دستش را بلند
کرد. پیرمرد نگاه گذرایی به آن‌ها انداخت و متعجب به
راهش ادامه داد؛ مثل خیلی‌های دیگر!...

نگاه تبسم یک دور چرخید و بعد بدون حرف، به سمت دیگر پل راه افتاد. ساره به تبعیت از او ایستاد و درحالیکه دنبالش راه میفتاد پرسید: کجا؟

_ باید با شهاب حرف بزنم.

_ حالا که می دونی نیتش کمکه.

تبسم میان راه ماند و عصبی به عقب چرخید: این کمکه یا خاله بازی؟ برای برگشت می خواید پل بسازید یا زلزله به پا کنید؟! هزارتا راه هست برای جبران. عمل و صد تا کوفت و زهرمار دیگه... فقط کافیه...

صنم یکهو میان حرفش داد کشید: بچه‌امو سقط کنم؟
و گله‌مند گفت: من زن بابا نیستم تبسم. صنمم! می‌خوای بچه‌امو بکشم؟!

تبسم که ذهنش دیگر یاری نمی‌کرد حال با لحن آرامتری لب زد: این راهش نیست. آخه شهاب؟

_ تو عموهای من و نمی‌شناسی. تنها برگردم سنگسارم می‌کنن.

جمله اش هم درد داشت. ساره با شنیدنش یکباره گریه اش گرفت و تبسم فقط و فقط نگاهش کرد...

🦋 #فصل_سوم

_ آخر نگفتی اسمت چیه.

_ چه فرقی داره. فکر کن یه رهگذر.

آن لحظه متعجب ابرو در هم کشیده بود: بخوام صدات کنم باید وسط خیابون بگم هی رهگذر وایسا؟! دخترک کوله اش را روی دوشش محکم گرفته و درحالی که از قصد به او نزدیک می شد، زمزمه وار گفته بود: نوچ! صدام

نزن. من آدم‌ها رو با نگاه می‌خونم. نگاهم که کنی یعنی
صدام زدی


متعجب اخم کرده بود. دختر مقابلش را نمی‌توانست
بفهمد؛ رک بود و گاهی گنگ حرف می‌زد؛ انگار دیالوگ
می‌گفت. از شانس خوبش زیاد هم ناز نمی‌کرد! اصلا ناز
کردن بلد نبود!





_ اگه دور بودی؟

_ باید بهم برسی. من تند راه میرم! پس سعی کن عقب
نمونی!...

با صدا آه کشید. حال که به مسیر تنگ و تاریک کوچه نگاه
می‌کرد، می‌دید خیلی عقب مانده بود. کنار مشتی خاطره‌ی
دور که جز بوی مانده‌اش چیزی به جای باقی نگذاشته بود!
دخترک انگار برای رفتن عجله داشت. شاید هم خودش
سریع هلش داده بود!

#پارت_سی_و_نهم

#رمان_رهگذر 

   به قلم: #مهدیه_سعدی 

آخرین بار همین جا دیده بودش؛ زیر درخت بید مجنون.
باران می آمد؛ تند و تند و تند! کوچه تاریک و سرد بود؛ مثل
حالا! انگار که آسمان آن شب اصلاً مهتاب نداشت! گرچه
جثه‌ی کوچکش در تاریکی شب، میان گیسوی پریشان بید

گم شده بود، اما با این وجود بازهم نگاه خیره اش حس می شد.

می خواست ندیده بگیرد و بگذرد. مثل آن اوایل که دخترک نادیده می گرفتش؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! اما لحظه ای که با بغضی گلوگیر نامش را صدایش زده بود، آرزو می کرد کاش مهتاب حالا حالاها بالا نیاید، کاش چراغ های کوچه همچنان خاموش بماند، کاش اصلا دیگر صبح نشود! کاش بدون حرف فقط نگاه کند؛ عصبی، دلگیر، زخمی!...

جوابی که دختر می خواست گفتنش سخت نبود. راحت جواب چرایش را می داد. اما این وسط بحث خنجر بود و پشتی که به دست دوست زخمی می شد!...

آن شب جواب دختر حکمی شده بود که همان روز قاضی در جلسه ی دادگاه اعلام کرده بود؛ کسی زیر چوبه ی دار نمی رفت!

_ میثاق؟

گوشش پر بود از اسم خودش! با گیجی نگاه از تاریکی کوچه گرفت و بی حرف به عقب برگشت. پیمان بود؛ تکیه بر عصا سعی داشت به طرفش قدم بردارد. نگاه او حالا با عصای پیمان بالا پایین می رفت. حس بدی به دلش چنگ می زد؛ ناخواسته اخم هایش در هم شد. انگار قرار نبود کسی از بین آنها به این قطعه آهن کمی عادت کند!

_ کجایی مؤمن؟ مصی بنده خدا دلش هزار راه رفت. هی زنگ زنگ زنگ... می شنوی صداشو؟

میثاق بی جواب پیش رفت و خواست شانهاش را بگیرد که پیمان دستش را بالا برد و مانع شد. بعد بی توجه به اخم او، درحالیکه چشمانش برق می زد، لب هایش کش آمد و گفت: از اون آبگوشتا بار گذاشته که همیشه بهش نه گفت! بدو که از دهن میفته.

اما او دلش لک زده بود زیر باران تا کنار پارک، پیاده قدم بزند و درحالیکه از شدت سرما دستانش یخ کرده، لیوانی چای بگیرد و همراه شکلات نارگیلی مزه مزه کند. میان طعم ها آن یک نفر نارگیلی را از همه بیشتر دوست داشت.

_ نه داداش. من کار دارم. شما بخورید. فقط به مصبی بگو
اون امانتی که دادم و برداره بیاره.

#پارت_چهلَم

#رمان_رهگذر

#به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

اخم پیمان در هم رفت: چیه هر شب کار کار کار. یه شب درست حسابی بیا بین خونوات چه خبره. ما مردیم یا زنده. بعد رنجیده تر گفتم: می دونی از کی سه تایی خواهر و برادر کنار هم درست حسابی نشستیم؟

بی جواب سرش را زیر انداخت و پیمان درحالی که که تکیه برعصا جلو تر راه می رفت زمزمه کرد: تقصیر منه. می دونم. میثاق کلافه کف دستش را روی سرش کشید و گفت: آخه چه ربطی داره داداش.

_ ربط داره... خیلی هم ربط داره.

حال جلوی در کوچک خانه ایستاده بود. بوی تنهایی می داد آجرهایش. خیلی وقت بود که نگاهش را حتی از در هم می دزدید.

_ من هیچی... امشب هم نشد فردا... به خاطر مصی بیا یه کم بشین بچه داداشش رو ببینه. حواست هست خواهرت چقدر بزرگ شده؟ فردا پس فردا وقت شوهر دادنشه. ننه آقا بالا سرش نیست. منم...

کمی مکث کرد. بعد عصایش را زمین زد و ادامه داد: منم که علیل و به درد نخور شدم. بیا حداقل دلش خوش باشه تنها نیست. یه نفر هست مراقبش باشه.

این را گفت و نیم نگاهی به میثاق انداخت. سپس بدون آنکه چیز دیگری بگوید داخل خانه شد.

حال میثاق مانده بود مقابل درِ خانه‌ای که چندسالی می‌شد از دیدن در و دیوارهایش فرار می‌کرد. پیمان راست می‌گفت. معصی داشت چند سالش می‌شد؟

_ داداش؟!_

معصومه‌ی کوچکش بود. با چادر گلداری که روی سرش انداخته بود. انگار تا دیروز کور بود. اگر پیمان نمی‌گفت هیچ وقت متوجه‌ی بزرگ شدن خواهرش نمی‌شد. ناخواسته لبخندی به لبش نشست و دستانش را باز کرد. میان تاریکی دنیا او هنوز سفید بود.

_ بیا اینجا ببینم.

معصی از خدا خواسته خودش را در آغوش میثاق انداخت.
احساسی شده بود و این بغضی که کم کم بالا می آمد ارادی
نبود. تازه احساس می کرد چقدر گله از برادر بی وفایش دارد
که همه با یک بغل فراموشش شد؛ خواهر برادری همین
شکلی است دیگر! انقدر عمیق و انکار ناپذیر.

_ کم پیدایی بی معرفت.

با بغض گفته بود. میثاق بوسه‌ای به سرش زد و شانه‌هایش
را گرفت و عقب کشید.

_ نگا نگا! گریه کن بینم بلدی.

معصی با اخم خندید و خود را عقب کشید: خودت رو
مسخره کن.

بعد کیفی را که داخلش نقشه‌های قالی بود، به طرفش
گرفت و گفت: خوبه یه بهونه‌ای داری برای اومدن.

در برابر لحن گله‌مندش لبخند زد: نکه نخوام. کار دارم.

_ به کسی بگو که ندونه. خودت رو گول می‌زنی؟ هرچی دور

تر بشی تنها تر میشی. ماهم تنها می‌شیم. اگه سخته بنذار

برای همه‌مون یه اندازه سخت باشه.

میثاق بی حرف فقط نگاهش کرد. دختر بازیگوش دیروز
خانمی شده بود برای خودش.

_ داداش پیمان دل نازک شده. حس می‌کنه دوری کردن تو
به خاطر اوننه. کم بیا اشکال نداره؛ اما حداقل بیا.


حس می‌کرد ظرفیتش برای شنیدن این چیزها تکمیل شده.
نفس عمیقی و کشید و نگاهش را داد به انتهای کوچه. انگار
دوست داشت فرار کند. مردد سرش را تکان داد و همچنان
که نگاهش را می‌زدید، گفت: میام... میام.






_ قول؟

اینبار به چشم‌های خواهرش نگاه کرد. نمی‌توانست به آن
همه صداقت دروغ بگوید. می‌توانست؟ لبخند زد و پیشانی
او را کوتاه بوسید.

_ فردا شب حاضر بشید. شام می‌ریم بیرون.

#پارت_چهل_و_یکم

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

بعد به عقب چرخید و نه چندان محکم گفت: برو تو دیگه.
صدای خدا حافظی مصی خفه تر از صدای خودش بود.
لپش را از داخل تو کشید. نگاهش که به تاریکی کوچه افتاد
سرش گیج رفت. آن بید رقاصه که اسیر تاریکترین قسمت
کوچه شده بود، برایش حرفها داشت. چشمش را دزدید و
سرش را زیر انداخت. انگار همان لحظه که داشت از کنار
تیر برق رد می شد، کسی با صدایی که از بغض و کینه
می لرزید توی گوشش فریاد می کشید: هزارتا اشتباه تو
زندگیم کردم... هیچکدوم تاوان نداشت جز یکی! اونم وقتی
بود که عاشق یه گهی مثل تو شدم...
آه کشید. داشت پیش خودش حساب کتاب می کرد؛
چندسال شده بود؟ چقدر مانده بود تا بدهی اش را پرداخت

کند؟! گیریم پرداخت کرد، بهایی که باید به یک دل شکسته می داد را چطور می خواست پرداخت کند؟!

دلی که یک شب با بغض از عشق و عاشقی برایش گفته بود؛ اما او از اعترافش خوش حال نشده بود. آن لحظه دوست داشت فحش بشنود تا این جمله را. گفته بود "گه" اما بیشتر از این کلمه، کلمه های دیگر به چشم می آمدند. "عشق" و "عاشق" و... از این ردیف حرف ها که همه دوست دارند بشنوند. او هم دوست داشت اما نه آن شب!

یک روز به زندگی دخترک آمده بود تا سهم ببرد، اما انگار دل برده بود!...

@Vip Roman

خورشید تازه بالا آمده بود. صدای جیک جیک گنجشک های که به ردیف روی شاخه های درختان کاج

صف بسته بودند، سکوت صبحگاهی را درهم می شکست. خیابان امامزاده برخلاف ساعت های دیگر روز، خلوت تر به نظر می رسید و تعداد اتومبیل هایی که از آن سمت عبور می کردند، از تعداد عابران کمتر بود.

نگاهی به ساعت مچی سیاه رنگش انداخت و مردد از ماشین پیاده شد. این روزها دلش زود به زود برای دختر سرهنگ تنگ می شد. شب و روز نداشت؛ عادت کرده بود حداقل یک ساعتی بیاید و برای پری دخترش حرف بزند؛ اما فقط از گذشته!

اولین بار پری دخت اعتراف کرده بود. انگار دلش برای پسر مطرب حاج خیرالدین رفته بود. اما هرچقدر ناز می کرد، شعر می گفت، مولانا می خواند، از "وقتی که من عاشق میشم" هائیده کنار گوشش زمزمه می کرد، انگار نه انگار! امامزاده ای که به آن دخیل بسته بود حاجت نمی داد که نمی داد. هوتن بی بخار تر از این حرف ها بود. او معنی "چاکرم" "نوکرَم" را بیشتر درک می کرد. "دوستت دارم" هم می فهمید اما نه به زبان دختر کوچک سرهنگ!






دخترک آخر عاصی شده بود. نه گیسوی پریشانش پسر حاجی را هوایی کرده بود نه چین دامن گل گلی اش، نه صدای آوازش و نه شعرهایی که به هوای دل او حفظ می کرد! انگار زبان حرف زدنش فرق داشت. خیال می کرد باید برود و با صدایی بم کرده توی چشمش داد بزند که: "می خواهمت!" اینطور شاید جواب هم می گرفت.

گرچه فقط فکر نبود؛ همین را گفته بود. گفته بود: "پسر حاجی، من... من خیلی می خواهمت!" اما نه با صدای بم و مردانه! با ترس گفته بود و صدایی که از شدت هیجان می لرزید. به واکنش هوتن یک درصد هم فکر نمی کرد. دلش رفته بود، باید می گفت.

قبل از آن پسر حاجی کر نبود، فقط معنی حرفها و حرکات او را نمی فهمید! سنی نداشتند که فهمیدند دلشان تندتر از دیروز می زند؛ دهانشان هم هنوز بوی شیر می داد. به بلوغ رسیدن اصلاً بزرگی نبود؛ وقتی معنی هوس را از عشق گرفتند، بزرگ شدند!

#پارت_چهل_و_دوم

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

حال مقابل در امامزاده ایستاده بود. جدای از میانسالی و چین و چروکی که ماحاصل عمر به بادرفته‌اش بود، پرکلاغی‌های دوران جوانی‌اش که این روزها حسابی رنگ باخته بودند، بیشتر از قبل به چشم می‌آمد. مثل آدم‌های منتظر نگاهش پرکشید سوی سقاخانه‌ای که با سنگ‌مرمر، مَرمتش کرده بودند؛ قبل‌ترها بچه‌های تکیه‌ی محل، با کاهگل درستش کرده بودند. با پرچم و

شمع‌های آماده‌ای که هر هفته به نیت یکی از معصومین، به عنوان نذر روی سقف سقاخانه می‌گذاشتند و پرچم قرمزی که آسید رضا، پدر سید جواد، با خط خوش "ماه بنی‌هاشم" قلم زده بود. اول فقط به مناسبت محرم و عاشورا بود اما بعد از آن شد جایی که اهالی محل برای مشکلات کوچک و بزرگ به آن دخیل می‌بستند. از قضا یک روز هم پای خودش به آنجا کشیده شد.

نه گیسوی پریشان دختر سرهنگ، نه ناز و اداهای دلبرانه‌اش و نه آوازه خوانی‌هایش، هیچکدام اثر نکرده بود. اما وقتی با ترس و اضطراب خیره در نگاه گیج و متعجب او گفته بود: می‌خواهمت، شبِ چشمان زیبایش کار را یکسره بود؛ هوتن وقتی چشم‌های پری‌دخت را دید و داد؛ بعد هم شد شروع شب بیداری‌ها و دخیل بستن‌ها و ای کاش‌ها!...

_ ای پسر حاجی، بر این در چه می‌کنی شب و روز؟ (۱)

صدای آشنا و خوش سید جواد بود. بعضی صداها انگار یک زنگ خاص دارند. و صدای سید هم، وقتی حرف می‌زد، پر بود از زنگی که به گوش‌های او خوش می‌نشست.

چند گام پیش رفت و با لبخند پاسخ گفت: دلِ گم کرده باز
می جویم، سید جون...

سید بامعنی خندید: خدایش بیامرزد. الان باید دنبال
عقلت بگردی.

_ با عقل، آب عشق به یک جو نمی رود

بیچاره من که ساخته از آب و آتشم (۲)

_ ما شعر بلد نیستیم اینطوری جواب سربالا میدی پس
حاجی؟

هوتن بی منظور خندید: شما دل بلد نیستی.

سید هم خندید و درحالی که به طرف دیگر امامزاده می رفت
با گله مندی گفت: دست شما درد نکنه.

به دنبال سید راه افتاد: شوخی کردم آقا سید. دلنازک شدیا!

سید شیلنگ بزرگ و نارنجی رنگی را برداشت و شیرآب را باز
کرد. سپس موقع آب دادن گل ها و درخت های حیاط

امامزاده گفت: اثر پیریه. خودت و نگاه نکن پوست کلفت

شدی ککت نمی گزه. من هر روز که می گذره یه خط رو

پیشونیم میفته.

در همان حال نگاهش را به هوتن داد: پیری حس عجیبیه.
این روزا منکه زیاد غرغرو شدم.
هوتن به لحنش خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

1. اشاره به شعر سعدی






رقیب گفت: بر این در چه می کنی شب و روز؟
چه می کنم؟ دلِ گم کرده باز می جویم...

2. شهریار

@Vip Roman

#پارت_چهل_و_سوم

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی     

_ البته پیری هم بد نیست. اما شور جوانی کجا و...

ادامه‌ی حرفش را خورد و بعد از چند ثانیه سکوت با حالت رجز، خواند:

به انگشت عصا هر دم اشارت میکند پیری

که مرگ اینجاست یا اینجاست یا اینجاست یا اینجا؟! (۳)

و هوتن تازه تازه داشت معنی پیری را می فهمید. اما نه از سن و سال و سفیدی مو و چین و چروک صورت! داشت ترک های قلبش را می شمرد، خلأ روحش را، تنهایی عمرش را!... هرچه فکر می کرد، زیادی پیر بود.

_ چی شد پسر حاجی. داری سن زخم های دلت رو می شماری؟ قدیمی تر از این حرفاست.

هوتن لبخند زد. این پیری را انگار نمی شد مقابل آینه دید. چشم بصیرت می خواست که اینجور مواقع یک دوست بهتر می فهمید.

سید مقابلش ایستاد و لبخندش را جواب داد: پیرتر از این حرفای مرد!

راست می گفت پیرتر از این حرفها بود. اگر می خواست زخمها را بشمرد باید از نوجوانی شروع می کرد؛ حرفهای حسامالدین و تیمسار و گاهی هم سرهنگ که مردد میان دوراهی، دخترانش را هم با خود می کشید.

_ می مونی یه صبحونه هم با فقرا بخوری؟

هوتن نگاهی به ساعتش انداخت و با تأسف سر تکان داد:
نه دیر میشه. کلاس دارم.

_ دلت چی پس؟

سرش را بلند کرد و در نگاه خندان سید اخم کرد: خوش
میاد دست می‌ندازیا.

_ چی بگم؟ خودت گفتی دل گم کرده می‌جویی. به خاطر من
که نیومدی دل خوش کنم.

_ واقعا غرغرو شدی سید.

سید خندید و وقت جمع کردن شیلنگ گفت: خدا رحمت
کنه حاجی رو. می‌گفت دنیا زندونه، راست می‌گفت‌ها! الان
منم یه زندونی بی‌ملاقاتم!

هوتن خندید: به بهونه دل اومدم که پند بگیرم. بمونه یه
روز که خلوت بودم، میام تا دلت می‌خواد گله کن!

بعد عقب‌گرد کرد و درحالی‌که به طرف در خروجی امامزاده
می‌رفت دستش را در هوا تکان داد: یا علی پیرمرد. یا علی!

نگاه سید با قدم‌های او حرکت کرد. وقتی هوتن می‌رفت، او به نوجوان غد دیروزها فکر می‌کرد. عشق فوتبال بود و سرش درد می‌کرد برای دعوا. صبرش هم به یک "تو" شنیدن بند بود.

آن روزها در عصر انقلابی‌ها با شلوار قیصری برای خودش و ثوق بازی در می‌آورد، زنجیر دور انگشتانش می‌چرخاند، یقه‌ی پیراهنش را باز می‌گذاشت، خالکوبی می‌زد و... با لحن "داش مشتی" صحبت می‌کرد. حاجی از مرامش نه اما از سر و وضعش زیاد راضی نبود. چه فایده وقتی می‌گفت و هوتن نمی‌شنید انگار!

هیچکس نتوانسته بود پسر سربه‌هوای حاج خیرالدین قائم را آدم کند بجز نگاهی که با ترس و اضطراب توی چشمش از "می‌خواه‌مت" برایش گفته بود.

مرام هوتن همان مرام بیست_سی سال پیش بود، فقط آرام تر شده بود و شاید صبور تر!...

بالعکس الان خودش. قبل‌ترها خیلی آرام بود اما حالا "غرغرو!" لبخند کم رمقی روی لبش نقش بست. وقتی به خود آمد هوتن رفته بود. با خستگی فکری و حوصله‌ای که






این روزها رو به زوال بود، گام‌هایش را کوتاه برداشت و با
آه زیر لب زمزمه کرد:

دل به هجران تو عمریست شکیباست ولی
بار پیری شکند پشت شکیبائی را... (۴)

۳. بیدل دهلوی

۴. شهریار

#پارت_چهل_و_چهارم

#رمان_رهگذر     به قلم: #مهدیه_سعدی 

در همان ساعت، درست همان لحظه‌ای که چرخ‌های ماشین هوتن به حرکت درآمد، تبسم کنار بساط گل فروشی ایستاده بود و باز هم مثل همیشه به درامزاده خیره خیره نگاه می‌کرد؛ الان دقیق می‌توانست بگوید کدام قسمت در فرو رفتگی دارد، رنگ نخورده، رنگش متفاوت است، زنگ زده و... آنقدر گاه و بی‌گاه مقابل آن در آهنی بزرگ ایستاده و فصل و ماه‌ها را پشت سر گذاشته بود، که در را بیشتر از دیگران بلد بود!

اولین باری که اینجا آمده بود را به خاطر نمی آورد؛ چه ماهی بود، چه فصلی بود، چه سالی بود؟ گرچه آن روزها شمار دقیق فصل و ماه را نمی دانست. فکر می کرد فصل اول سال پاییز است و فصل های بعد به ترتیب دوم و سوم و چهارم! اما این گذر ایام، چه به ترتیب و چه بدون ترتیب، خالی از حجم محبت های صادقانه بود. این وسط یک چیزی باید می بود تا این حفره ی خالی از عشق را پر کند؛ مثل یک نوازش صادقانه.

او وقتی خلأ دست های مادر درون پستی بلندی زندگی کودکانه اش حس شد، فهمید که نیست! زیادی هم نیست!...

اول اولش پرسیده بود "کجاست؟! " بعد حسام الدین دستش را گرفت و آورد مقابل در امامزاده و آدرس داد؛ قطعه فلان، شماره فلان و... آنقدر لحنش سرد و سنگی بود که انگار داشت خیلی معمولی آدرس فلان کوچه و پلاک صد و چند را می داد!

آن وقت ها دختر بچه ای بود منزوی و گوچه گیر که حرف های دلش لابه لای جمله ی "بابا آب داد" گم می شد.

نوشتنش سنگین بود، اما نداشتنش سنگین تر. قبل از آنکه بتواند بابا بنویسد و بفهمد "بابایش" چه شکلی است، می‌ترسید یک روز پرسد "کجاست؟! " آن وقت حسام‌الدین باز دستش را بگیرد و ببرد مقابل در همان امامزاده و آدرس جدیدی پشت گوشش زمزمه کند. او اما با همان سن کم، پیش‌تر از آنکه پدرش را ببیند، بارها و بارها خودش را آنجا رسانده بود و مدام تکرار می‌کرد: "بابا اینجا نیست!"

خیلی دوست داشت باور کند که "بابا" آنجا نبود. از یک طرف می‌خواست پرسد "کجاست؟! " از طرف دیگر از آنکه حسام‌الدین با چشمان بی‌روح و کینه‌توزش، زل بزند به چشمانش و با بی‌رحمی بگوید: "قطعه فلان و شمارن فلان...!" دهان باز نمی‌کرد!...

اما وقتی شهاب با یک نگاه خالی به سراغش آمد، غریبه‌تر از آنی شده بود که به رویش لبخند بزند و مثل بچه‌های دیگر مسافت بینشان را یک نفس بدود که فقط به او برسد. اما ته دلش خوش حال بود که "بابا آنجا نبود!"

_ تقصیر من نبود که رفت.






بالعکس نگاهش صدایش اما آشنا بود. انگار همین دیروز این جمله را شنیده بود. بزرگ شده بود و حال برای نبودن مادر دنبال دلیل می گشت. این جور مواقع شاید سوال پیش بیاید که "چطور مرد؟! " و او دقیقا همان سوال را پرسیده بود و شهاب در جوابش فقط گفت: "رفت!" بدون هیچ توضیح منطقی و اضافه‌ای!

پوزخندی زد و دستانش را داخل جیب‌هایش گذاشت. وقتی رفت دیگر چه فرقی می کرد مقصر چه کسی باشد. شهاب که دو سه قدمی عقب تر ایستاده بود و از عذر و تقصیر حرف می زد، جلو تر آمد و درست کنارش ایستاد. بوی دختر سرهنگ را می داد!

@Vip Roman

#پارت_چهل_و_پنجم

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

_ پای بعضی‌ها رو همیشه گرفت. هرکاری هم کنی که نرن،

میرن!

شهاب اما هنوز بوی پاییز مطرود خانه را می‌داد. چند سالی می‌شد صدایش را آنقدر نزدیک نشنیده بود.

_ مثل تو؟!!

_ کسی نبود پای من رو بگیره.

با پوزخند نیم‌نگاهی به شهاب انداخت و طعنه زد: برای نگه داشتنت زورم کم بود؟ یا زیادی کوچیک بودم؟!!

شهاب خیره در چشم‌های او طلبکار جواب داد: زورت زیاد بود، بیشتر هولم دادی که برم!

ابروانش در هم رفت و چند ثانیه با شک نگاهش کرد. هیچ جوره نمی توانست درکش کند.

انگار همه ی سوال هایی که ازش پرسیده بودند را یک دور از خود می پرسید و اینطور جواب سریالا می داد. خودش هم نمی دانست دیگران کدام نقطه از زندگی او ایستاده اند؛ در هر صورت او همه را محو می دید.

_ جواب این سوال واقعا انقدر سخته؟

وقتی تبسم با چشم های آشنا و طلبکارش به او خیره خیره نگاه می کرد، دستی با تمام قدرت او را به درون تاریخِ خاطره ها می کشاند...

به شبی که برای فراموش کردن چشمان شب زده ی دختر سرهنگ شاهی، انبار نجسی های تیمسار را خالی کرده و میان مستی و هوشیاری، بالای پشت بام خانه باغ قدیمی تیمسار، در جواب زمزمه های ترسیده ی پسر عمه آفاش فریاد کشیده بود: من مست نیس... تم! من... من... من...

سرش را پایین انداخته و کشدار زمزمه کرده بود: خست...
م!... از عاش... قی خست... م!

تبسم که سکوتش را دید، متعجب پوزخندی زد و با حرص
سرش را برگرداند. اما حرف‌های شهاب تازه تازه داشت بالا
می‌آمد. بعد از آن شب می‌خواست برود. اما نشد! دختر
سرهنگ نگذاشت که برود! حس کرد یک لحظه قلبش درد
می‌کند. حسی مثل دلشکستن؛ انگار هرچه در قلبش بود،
یکباره داشت بیرون می‌زد. مثل مکیده شدن خون توسط
زالو یا همچین چیزهایی!

تبسم می‌خواست برود. مثل یک غریبه. بدون هیچ حرفی،
خداحافظی، به امید دیداری!

حال چشمانش خالی بود وقتی میان سیاهی خاطراتش، به
رنگ‌های روشن گلدسته‌ها نگاه می‌کرد!

_ اسیر قفسش کردم که نره. که بمونه. اما یه شب، یه عده
از زندگیم پرش دادن.

تبسم با حیرت به طرفش برگشت؛ انگار کم کم نطق شهاب
باز می شد! چقدر دیگر باید ظرفیتش پر می شد تا همه را
بگوید؟

_ آخه کدوم پرنده دنبال قفس میفته؟

انگار شهاب این را اول از خود می پرسید. تبسم در جواب او
فقط نگاهش کرد.

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#پارت_چهل_و_شش

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهديه_سعدي 🖐️ 👤 🧩 🍀

_ من بودم و قصه‌های هر شب مادرم از تهرون و شکوفه‌های قرمز توی خاطراتش! شیراز برای اون زیادی غریب بود. دور بود! سرد بود! حس زندگی نمی‌داد!... وقتی عکسای قدیمیش رو می‌دیدم و می‌شنیدم که در و همساده "حاج خانم" صداش می‌زنن، بیشتر درک می‌کنم که چی می‌گفت. "من نیستم. این من نیستم!"... آره! اون نبود.

گاهی تو خیالم دختری رو می‌بینم که تو عصر فرمون فرمون، صداش رو انداخته تو گوشش و داره بالای سین چهچه می‌زنه! با دامن چین دار و پیرهن چهارخونه‌ی قرمز و روسری گل گلی سفیدی که دور گردنش گره زده! همون لحظه مردی که زیادم غریبه نیست، با حسرت پشت میزی که کنار یکی از ستون‌هاست نشسته و داره پیکش رو تو

چشمای غمگین دختر بالا میره! لبهای برچیده‌اش از
پشت سیبیلای قیطونیش هم معلومه! مزه‌اش و با طعم
زهر می‌خوره! اون لحظه همه چیز مزه‌ی زهر داشت... اما
اون دختر الان حاج خانمه! مکه رفته و...

بین خودمون باشه گاهی تو خلوتش سوسن گوش میده، با
عهديه می‌خونه، با جميله می‌رقصه! رقصش به پای امروزیا
نمیرسه اما با ناز می‌رقصه. مثلا واس آقام! دلش هم پر
می‌زنه یه درخت داشته باشه. از قضا انارم باشه! بار نداد
هم نداد. اما شکوفه‌های قرمزش ریسمون بکشه دور تن
شاخ و برگ‌های سبزش.

منم تو خیالم یه درخت کاشتم. صُبا قبلِ وا کردنِ چشم، تو
خیالم آبش می‌دادم و شُبا واسش ترانه می‌خوندم! اسمش
رو گذاشته بودم همدم! دلم می‌گفت جاش کنج حیاط
خالیه. اما خاک باغچه مرده بود. صنوبر می‌گفت بار
نمیده. چندباری کاشتم اما برداشت نکردم. مثل عمر
مادرم. هرچی عشق کاشت، کشک برداشت!... باز به اون
کشک رسید اما زمین من واسم ری..

ادامه‌ی حرفش در صدای رعد و برق گم شد. خنده‌اش گرفته بود. باز عقلش رسیده بود فعل را کامل نکند! گرچه شمس راحت می‌توانست آخرش را حدس بزند. میری...؟! لب پایش را به دندان گرفت و نگاهش را از بالای پل داد به ماشین سفیدی که هنوز کنار خیابان متوقف بود. دوست داشت صاحب آن شال ارغوانی را از نزدیک ببیند. گرچه از فاصله‌ی دور هم زیبا به نظر می‌رسید...

انگشتش روی فایل بعدی نشست. داشت اعترافش را گوش می‌داد. حس می‌کرد چیزهای جدیدی گفته بود که شاید هرگز پیش خودش نگفته یا به آن‌ها فکر هم نکرده بود!

هندزفری افتاده را بار دیگر توی گوشش گذاشت و درحالی‌که نگاهش با سقف ماشین‌ها پس و پیش می‌رفت، فایل ضبط شده‌ی بعدی را باز کرد.

_ من دختر رویا پرداز و سر به هوایی بودم. احساسی و کله شق. تشنه‌ی دوست دارم‌ای خیالی، که یه آدم خیالی تو خواب و بیداری کنار گوشم می‌گفت! مریض نبودم... گرچه با این حرف و حدیثی که پیش انداختم باورم شده که بودم.






مریضِ تهرونِ خراب شده و آدمای نه چندان دوست؛ شاید
هم دوست! مریض هوای سرد زمستونش، نوربارون
شب‌هاش، پاییز و برگ ریزونش، غروب جمعه‌هاش، حتی
اسمش!... راستش اولِ اولِ مامانم من رو عاشق کرد. با
قصه‌های هزار و یک شبش!... به خودم که اومدم دیدم
بیقرار گل شدم، عاشقِ قر، دیوونه‌ی آواز! اما... اما بعدش
دیوار خونه‌ی همساده قابِ دلم رو دزدید! ازش صدای ساز
میومد، صدای آواز. انگار دیوار واسم شعر می‌خوند! فکر
کنم خُل شده بودم...

بعد یه مدت دیدم ای آقا! من سراب می‌دیدم. سرچشمه
پشت دیوار بود!...

آن روز، بعد از گفتن این حرف سکوت کرده بود. ولی حالا
خیره به همان شال ارغوانی، با صدای پشت دیوار چیزی
می‌خواند:

#پارت_چهل_و_هفتم

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی     

...صدام که سر به آسمون کشید

دلای عاشقُ به این جنون کشید

خدا ببخشه اونُ که نموند

که قلب سادمو، اون به خون کشید

عشق ادعا سرش نشد
آخرش ... نش ... د ... که ...

صدایش یکهو تحلیل رفت: یادِ من ... بره!
ناخواسته حواسش پرتِ سری شد که همان لحظه به
طرف دختر پیش می‌رفت ... بغض بود، حسرت یا پشیمانی
نمی‌دانست. اما دوست داشت پیش برود و دو برابر
حرف‌های عاشقانه‌ای که یک روز پشت آن دیوار سنگی
شنیده بود، فحش بار پسرک کند. هرچه فکر میکرد، از
خودش بیشتر متنفر بود تا یک دروغگوی به ظاهر عاشق.
اصلا خام چه چیزی شد؟ بهای دلی که باخت چه بود؟
گیریم غرورش را پس گرفت. معصومیتش را چگونه به
خودش برمی‌گرداند؟ ... برای هیچکدام جوابی نداشت.
بیشتر از جواب، صدای پسر بود که از آرزوهایشان حرف
می‌زد و بچه‌ای که قرار بود به مادرش برود. چه می‌گفت؟ از
چشمان و دریا و طوفان و رنگ آبی و ... انگار آرایه‌ی
مراعات نظیر را از بر بود! او خوب حرف نمی‌زد، صنم قبل
از آن انگار چیزی نمی‌شنید!

خب تقصیر هم نداشت. یکهو میان قصه‌ی لیلی مجنون و اشعار ادبیات فارسی و "یار تویی" گفتن‌های مولانا، کسی از راه رسید و کنار گوش دختر چشم و گوش بسته‌ی شهرستانی که به قول معروف آفتاب مهتاب ندیده بود، آن جمله‌ی معروف و جادویی را زمزمه کرد. گفت دوستت دارم. دخترک هم وا داد. اولین‌ها مقدس بودند و دخترک به همان اولی که برایش مقدس بود، بازی را باخت.

سرش را پایین انداخت و آه کشید. همان لحظه پسر جوانی از پشت سرش رد شد و با خنده چیزی زیر لب گفت. اما او ناشنواتر از این حرف‌ها شده بود که تیکه‌ی مسخره‌اش را جواب بدهد. از شیطنت درونش دختری مانده بود سرد و شکسته. شاید هم بدبین. اما الان معنی فریب و کلک و هوس را بهتر می‌فهمید. سنی نداشت که... عشق زود برگش کرده بود!...

وقتی صاحب آن شال ارغوانی از ماشین پیاده می‌شد، نگاه او خیره بود به زن جوانی که با شکم بالا آمده سعی داشت از خط واحد بالا برود. تا چندماه دیگر وضعیت خودش نیز چنین بود. شکمی که کم کم بالا می‌آمد و شناسنامه‌ای که با

اسم شهاب پر شده بود. اگر مادرش می فهمید چه می گفت؟
اصلا اگر بازمی گشت به شیراز پدرش قبولش می کرد؟! در و
همسایه چه می گفتند اگر او را با مردی به سن شهاب
می دیدند؟!

داشت از فکر کردن به فردا و فردا دیوانه می شد! بار دیگر
سرش را بلند کرد. اما دیگری نه اثری از آن دخترِ تهرانی بود
و نه آن ماشین شاسی بلند سفید رنگ. آه کشید. باران
شروع کرده بود به باریدن. درست در جهتی ایستاده بود که
باد، قطره های باران را به طرف او هدایت می کرد. طولانی
تر از همیشه نفس کشید و تکیه اش را از نرده های پل هوایی
گرفت. سپس کوله اش را روی دوشش انداخت و درحالی که
با صدای پسرک شعری را زمزمه می کرد، به طرف دیگر پل
قدم برداشت...

من اونیم که خیره رو دره
خوشیشو میده غصه می خره
که حالش از همیشه بدتره

دل نمیده و دل نمی‌بره...



کسی که با کسی قدم نزد، تو خونه عکسی غیر غم نزد

سری به قلب عاشقم نزد

اونکه رو دلم زخم کم نزد...

#پارت_چهل_و_هشتم

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

مثل چای تازه دم و خوش رنگ اول صبح که بوی عطرش
فضا را پر می کند و دل را قلقلک می دهد، هوا هم تازه و
دلچسب شده بود! خنک و مملوء از بوی بارانی که آغشه
به خاک و برگ و شاید سکوت شده بود!

صبحان کنار دختانِ بلوط ایستاده بود و با بی قیدی تخمه
می شکاند. نور کم جان خورشید از لابه لای شاخه های
خشکیده‌ی درختان عبور می کرد و توی صورتش پخش
می شد. خوابش گرفته بود. چشمانش با قدم های هر عابر تا
قسمتی از کوچه پیش می رفت و باز به عقب می آمد.
بی حوصله در همان حال که تخمه ای را با انگشت اشاره و
شستش گرفته بود، به ساعت نگاهی انداخت و بعد
چشمانش به انتهای کوچه نشست. همان لحظه سیامک با
دست هایی که در جیب گذاشته بود آرام آرام به طرفش
می آمد. مشتی که از تخمه پر بود، توی جیبش خالی کرد و
پیش رفت. وقتی از نور فاصله گرفت تنش از سرما مور مور
شد. چشمانش انگار تازه باز شده بود. دلش می خواست
مثل جوجه ها به زیر پوست گرمای کم جان خورشید بخزد و

همانجا روی بخوابد؛ چه کیفی می داد این سرما و گرمای
همزمان!

با خماری خمیازه کشید. هنوز چند قدم فاصله داشتند که
پرسید: چی شد سیا؟

سیا سرش را بالا انداخت و وقتی به او رسید، درحال نفس
کشیدن جواب داد: برای اینجا نیست. خونه رو به به یه
مشاور املاکی دیگه سپردن. باید بریم اونجا.

صبحان با چشمانی که باریک شده بود، به نمای رنگ و رو
رفته و خزان زده‌ی خانه نگاهی انداخت و گفت: اینجا هم
کسی این یارو محمدرضا هدایت رو نمی شناخت.

سیا بی حال به طرف ماشین رفت: می ریم همون مشاور
املاکی که خونه رو بهشون سپردن.

صبحان هم به دنبالش راه افتاد.

_ نزدیک همین جاست؟

او متفکر جواب داد: ای... بگی نگی.

_ به نظرم از قدیمی های محل هم پرس و جو کنیم.
سیا در ماشین را باز کرد و درحالیکه پشت فرمان می نشست
گفت: ای آقا. قدیمی کجا بود؟ قدمت اینا فوقش به پنج
سال بکشه نه بیست سال!

بعد لبش را انحنا داد: شایدم زیرخاکی زیاد داشتن... حالا
پیدا می کنیم.

صبحان ابرو بالا انداخت و خیره به در رنگ و رو رفته ی
خانه، کنارش نشست. میان تازگی در و دیوارهای این
کوچه، وصله ی ناجوری بود.

_ به نظر میاد زیاد از نو بودن خوششون نمیاد.

سیا استارت زد و نگاهش به در زنگ زده ی خانه افتاد:
خاک خورده است. انگار برای یکی از اوناییه که ول کردن
رفتن خارج.

_ شاید.

صبحان هم چنان به در زل زده بود که ماشین به راه افتاد.

همزمان که آنها برای پیدا کردن نشانی شخصی به نام
"محمد رضا هدایت" از مقابل نگاه خیره ی پیرمردی که در

پشت پرده کمین کرده بود، به طرف مشاور املاکیه سهند حرکت می کردند، کسری همراه با ساک کوچکی که هوتن برایش آماده کرده بود، از پله های اتوبوس آبی رنگ بالا می رفت. شاگرد راننده در حال خالی کردن سطل های کوچک کنار صندلی ها، درون کیسه ی بزرگتری بود. وقتی از کنار او خود را عبور می داد با نگاهی گذرا به شماره ی صندلی اش به قسمت انتهایی اتوبوس حرکت کرد. با حس عجیبی که بخاطر یک مسافرت کوتاه داشت، ساکش را بالای سرش توی قفسه گذاشت و کنار پنجره خزید.

ترمینال جنوب پر بود از جمعیتی که با نگاه ها و حالت های متفاوت، توی اتوبوس ها جاگیر می شدند. سکوت صبح با همه هی مسافرین خوابالود و بعضا پر انرژی در هم شکسته می شد. دقایقی گذشت تا صندلی ها کامل پر شدند. شاگرد راننده جعبه های را با محتوای کیک و آب و آبمیوه پخش کرد. و دقایقی بعد تر راننده بلیط ها را جمع می کرد.

نگاهش به محوطه ی ترمینال خیره بود. کمی دور تر روی صندلی سنگی سبز رنگ، هوتن را دید که خیره شده بود به پنجره ی اتوبوس.

کسری با لبخند برایش دست تکان داد و او نیز با لبخند جوابش را داد.

مثل بچه‌ای بود که برای رفتن به اردو استرس داشته باشد. نمی‌دانست هوتن راست گفته بود یا نه؛ اوپی که برای دیدنش تا شیراز می‌رفت زنده بود یا نه! اما دوست داشت باور کند زنده‌است و سلامت. برای پاسخ دادن به جواب‌های او حتما باید حال روحی‌اش خوب می‌بود.

_ آقا؟






حواسش را به کنار دستی‌اش داد. راننده بلیطش را می‌خواست. وقتی آنرا به سمتش گرفت، راننده سریع بلیط را از قسمت نقطه چین جدا کرد و رفت.

وقتی سرش را بار به طرف پنجره می‌چرخاند هوتن رفته بود!

@Vip Roman

#پارت_چهل_و_نهم

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

حالا، احساس خلأ می کرد. انگار که وسط شلوغی یک بازار بزرگ دستش را رها کرده بودند تا خودش راهش را پیدا کند. گرچه مسیر مشخص بود اما یک آدم راه بلدتر می خواست که او نبود؛ شاید خاطرات هنگامه راه را نشانش می داد! می خواست برود شیراز تا چیزهای دیگری پیرسد. اینکه وقتی بچه بود به حال خودش ولش کردند اصلا برایش اهمیتی نداشت. او دنبال جواب دیگری می گشت.

دنبال صاحب بوی تلخی که آخرین بار بالای جنازه‌ی پدرش پرسه می‌زد. این را هنگامه گفته بود! وقتی که با وحشت در چهارچوب در ایستاده و به جسم سرد و کبود بخت اجباری‌اش خیره خیره نگاه می‌کرد! آنروز صاحب بوی تلخی که فضای خانه‌ی کوچکش را در برگرفته بود، شناخت! حال که فکرش را می‌کرد، تیغ روی دستش او را نکشت، سنگینی وزن حقایق هولش داده بودند. زخمی که از آشنا خورده بود برایش قابل هضم نبود.

وقتی تصویر گریان مادر کنج آن خانه‌ی نمور یادش می‌افتاد بغض به گلویش چنگ می‌زد. چقدر ماهروی تیمسار شکسته شده بود. چقدر حرف برای گفتن داشت. او چقدر تنها شده بود!

چشمانش آرام آرام تار شده می‌شد. بخار نشسته روی پنجره‌ی اتوبوس را با پشت دست پاک کرد؛ اما همچنان تار می‌دید. او باید شیشه‌ی دلش را پاک می‌کرد. این یک عقده‌ی گلوگیر بود که به همین راحتی‌ها پاک نمی‌شد! برای

شهاب نقشه‌ها داشت. تاوان بی آبرو شدن مادرش را باید پس می‌داد.

نگاهش را از پشت پنجره گرفت. وقتی نام شهاب در ذهنش پیچیده می‌شد، یاد آن مرد آشنا تمام خاطراتش را پر می‌کرد. نصف گذشته حرف‌هایی بودند که او می‌گفت. از همه و همه و همه! زیاد قابل اعتماد نبود؛ سندی که در دست داشت و مدارکی که واقعی به نظر می‌رسید، مهر اعتمادش بودند!






می‌گفت؛ «تیمسار گفته بود از بین کل دارایی‌اش خونه باغ می‌رسه به پری دخت و هنگامه؛ به شرطی که به یکی از همین پسرا برن. اگه با غیر وصلت کنن دیگه ارثی بهشون نمی‌رسه... این وسط یکی رو باید از بازی بیرون می‌کردن. بنظرت اون یه نفر کی بود؟!»

از نگاه خبیث آن روز مرد خوشش نمی‌آمد. اما با این حرف غیرتش به جوش می‌آمد و از بی‌کسی مادر دلش می‌گرفت. دستش را داخل جیب کتش حرکت داد و قطعه عکسی را بیرون کشید. یک عکس سیاه و سفید قدیمی. در خانه باغ تیمسار نورالدین قائم. در یک روز بهاری.

با حسرتی شبیه حسِ هر شب هوتن خیره شد به آدم‌های
خندان پشت دورین. صدای خنده و شلوغی آن طرف
عکس را به خوبی احساس می‌کرد.

#پارت_پنجاه

#رمان_رهگذر 

    #مهدیه_سعدی 

@Vip Roman

پری دخت و هنگامه با شیطنت پشت سر اردلان دست گرفته بودند، بابا رضا با خنده گوش هوتن و شهاب را گرفته بود و چهره‌ی آندو حسابی در هم بود وقتی با اخم به او نگاه می‌کردند! فروغ، آفاق، طلا و دلبر، پشت سرشان نشسته و مشغول پاک کردن سبزیِ آش بودند، حاج خیرالدین گوشه‌ی عکس افتاده بود؛ داشت با تیمسار تخت نرد بازی می‌کرد و همایون خان میانشان نشسته بود. حسام‌الدین در عکس نیفتاده بود. هما هم حتماً آن موقع داشت درس می‌خواند.

دختر بزرگ سرهنگ شاهی را آنگونه نمی‌شناخت؛ با لبخند و شیطنت و آسایش! او را فقط با دردهایش دیده بود! آه خفه‌ای کشید و دستش را روی عکس حرکت داد. لمس گذشته کاش آنقدر آسان نبود.

درحالی‌که عکس را باردیگر داخل جیبش می‌گذاشت، زیر لب زمزمه کرد: دارم میام. منتظرم باش.

باربرها درحال خالی کردن آخرین دارهای قالی بودند؛
بزرگترها را به انبار می بردند و کوچکترها را گوشه ای از
محوطه ی نه چندان بزرگ کارگاه، روی هم سوار می کردند و
آنهاپی را که چله کشی شده بود، تا سالن مفروش کارگاه که
جایگاه بافندگان زن بود، حمل می کردند.

ترمه، درحالیکه نگاهش مدام تا اتاقک انتهای حیاط
پرمی کشید، نقشه ها و نخهای بسته بندی شده را با تأخیر
به داخل سالن می برد؛ انگار منتظر کسی بود که لفتش
می داد. جوان بود و سرش باد داشت. اما جای اشتباهی چتر
امید پهن کرده بود!

وقتی آخرین دار قالی را پایین آوردند، یکی از باربرها با
دستمال رنگ رورفته ای که دور گردنش انداخته بود،
پیشانی عرق کرده اش را پاک کرد و رو به او که حواسش


همچنان پی در بسته‌ی اتاقک انتهای حیاط بود، گفت:
آبجی مهندس رو صدا می‌کنی؟ کار ما دیگه تموم شد.






کمی دور از هم ایستاده بودند. ترمه باگیجی سر تکان داد و
به طرف مرد چرخید: بله؟ گفتید کیو صدا کنم؟

مرد بی اراده خط نگاهش را دنبال کرد و بعد منظور دار
خندید. جوابش را با لحن دیگری داد: مهندس رو.

او از خدا خواسته برقی توی چشم‌هایش نشست و لبخند
زد. با احتیاط جعبه‌های نخ را کنار دیوار گذاشت. وقتی به
طرف اتاقک می‌رفت، با وسواس چتری‌هایش را مرتب کرد و
شالش را عقب‌تر کشید. پشت در ایستاد. سپس با کمی
مکث توی آینه‌ی کنار در نگاهی اجمالی به خود انداخت و
با دو انگشت به در ضربه زد. میثاق که آن لحظه داشت با
تلفن حرف میزد، نه چندان بلند گفت: بفرمائید.

#پارت_پنجاهو_یک

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

ترمه با لبخندی گرم وارد اتاقک شد. میثاق در همان حال که به حرفهای حاج نعیم گوش می داد، سرش را سوالی تکان داد. ترمه به بیرون اشاره کرد و آهسته لب زد: بیرون کارتون دارن.

همزمان با این حرف حاجی توی گوشی گفت: حالا شاید اشتباه شده. یه چک کن. این بنده خداهم اسیر شده. میثاق متفکر لیست سفارشات اخیر را بالا پایین کرد و گفت: والا حاجی من همه رو مو به مو نوشتم. جز دوتا تمام ابریشم که هنوز از تبریز نرسیدن دیگه هیچی دست ما نیست.

حاج نعیم از آن طرف خط نه چندان مطمئن سیبیل هایش را تابی داد و گفت: حالا شما باز یه نگاه به انبار بنداز. جای دوری نمیره.

کلافه نفسش رافوت کرد و سرش را چند بارتکان داد: چشم حاجی چشم. امروز به بچه‌ها می‌سپارم.

_ پس من منتظر خبرت هستم... امری نیست؟

میثاق لبخندی زد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت؛ طوری که انگار حاجی از پشت تلفن هم می‌دیدش!

_ نوکرتم... عرضی نیست.

تلفن را درجایش گذاشت. وقتی سرش را بلند می کرد لبخند ترمه پررنگ تر شده بود. با عقبه‌ی درخشانی که از خودش سراغ داشت می توانست با اطمینان حدس بزند که دخترک چه مرگش شده. او راز چشم‌های دخترها را از خودشان بهتر می فهمید. قبل از آنکه کسی مهندس صدایش بزند یک دانشجوی اخراجی ارشد بود که کم کم با نصف دخترهای سال اول دانشگاه خاطره‌ی یک قهوه اسپرسو را داشت. بعضی‌ها هم که پایه‌تر بودند پای بساط الواتی می نشاند. اما از یک سالی به بعد دیگر نه اسپرسو دوست داشت نه الکل. مورد جدیدش یک دختر دبیرستانی کله شق بود که نه قهوه و بویش را دوست داشت و نه به قول خودش "زهرماری!" چای را بیشتر دوست داشت. مثل الان او. اما نه هر ثانیه؛ چای خوردن هم زمان مخصوص به خودش را داشت؛ مثلا غروب‌هایی که خورشید تازه تازه می خواست رنگ ببازد و پشت جایی سنگر بگیرد! اگر پاییز بود که چه بهتر! یا اصلا زمستان‌ها. مخصوصا بیست و چند دی ماه! زیر باران که دیگر معجزه می کرد؛ شاید معجزه‌ی یک خاطره!

_ مهندس؟

زل زده بود به ترمه و او از آب گلالود ماهی می گرفت.
صدایش را صاف کرد. جدی و خشک از پشت میز بلند شد
و با سری که روی کاغذهای خرید چرخ می خورد، پرسید:
کارشون تموم شد؟






_ بله الان منتظر شما هستن.

میثاق سری تکان داد و ورقهای روز میز را داخل کشو
گذاشت. بعد وقتی که از کنار او می گذشت، خیره به شال
عقب رفته و چتریهای مرتبش با اخم گفت: اگه می بینی
هی از سرت لیز می خوره یه شال دیگه سرکن.

اتاقک را ترک کرد اما بوی عطر تلخش در فضای اتاق
معلق مانده بود. ترمه با یک گیجی عجیبی هوای اتاق را
نفس کشید و بعد از کمی تعلل با حال گرفته ای به سالن
برگشت.

#پارت_پنجاهو_دو

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

میثاق جلوی در ایستاده بود و به مسیر رفتن خاور نگاه می کرد؛ حالا به جای آن خاور بزرگ نارنجی رنگ چند برگ خشکیده پاییزی روی زمین نم دار کوچه باقی مانده بود که همراه باد انگار تاب می خورند!

از سکوت کوچه بدش می آمد. باید می رفت یک جای شلوغ تر. میان هیاهوی زندگی هایی که لابه لای شلوغی خیابان گم

می شد. کمی هم باید به حساب کتابش می رسید؛ باید می دید
چقدر از بدهی اش مانده که تصفیه کند. پول خون یک
آدمیزاد چقدر بود؟

هنوز هم کم داشت. برای قشر ضعیفی مثل آن ها هرچه در
می آوردند باز هم کم بود.

وقتی به عقب می چرخید ترمه پشت پنجره ایستاده بود و
نگاهش می کرد. میثاق غافلگیرش کرده بود که یکهو پرده را
انداخت. باید فکری به حالش می کرد. اگر چند سال قبل تر
از آن بود، الان ترمه را برده بود یکی از کافه های معروف
خیابان دانشگاه. برایش اسپرسو می گرفت و سعی می کرد با
شگردهای مخصوص به خودش مخش را برند. دل بردن از
دخترهایی مثل ترمه برایش کاری نداشت. همیشه هم همان
بار اول می فهمید دختر مقابلش چه رنگی دوست دارد، از چه
تپی خوشش می آید، غذای مورد علاقه اش چیست؟!

مثل الان که می توانست حدس بزند علاقه ی ترمه اسپورت
بود و به هوای او ساده می پوشید. رنگ بنفش را دوست
داشت، فست فود را بیشتر ترجیح می داد و از چای حسابی
بدش می آمد؛ این آخری را باهم، هم عقیده نبودند!

خنده اش گرفت. انگار ملاکش فقط آخری بود. دختری که
چای را دوست نداشت یعنی چیزی برای جلب توجه
نداشت.

با همان لبخندی که روی لبش نقش بسته بود، بی توجه به
پرده ای که دوباره بالا می رفت، به اتاقک رفت تا وسایلش را
بردارد.

کمی بعد روی موتور نشسته بود و به طرف خانه ای اردلان
می رفت. اوپی که حال روی صندلی گهواره ای نشسته بود و
به دیوار تازه رنگ شده نگاه می کرد.

حرف های کسری تأثیر خودش را گذاشته بود؛ از آن روز به
بعد بیشتر از قبل به عقب می رفت.

خیلی عقب تر از آن به جای مردی که روز به روز موهایش
سفید می شد، نوجونی را می دید که سنگ صبور همه بود.

برای عاشقانه های شهاب، عاشقانه های هوتن،
عاشقانه های پری دخت، عاشقانه های هنگامه...

همگی اسیر یک چند ضلعی احساس بودند. عشق بین
هیچکدام درست تقسیم نشده بود!

آه کشید و سرش را زیر انداخت. چایش باز هم سرد شده بود. کسری حتما الان در مسیر شیراز بود. با یک دنیا سوال که بعد از شنیدنش سبک نمی شد؛ بدتر عقده هایش حجم می گرفتند! چه کسی از طرد شدن خوشش می آمد که او اولی باشد؟ مخصوصا آنکه صفت حرامزاده به ریشش ببندد؟

انگار صدای تیمسار گوش به گوش می پیچید؛ از هنگامه می گفت و شوهر الواتی اش. همان که بعدها فهمیدند خواهرزاده ی شهره خانم است؛ آوازه خوان یکی از کاباره های تهران؛ باکارا. (*)

-
- یکی از معروف ترین کافه های تهران در خیابان پهلوی (ولیعصر کنونی) زیر سینما آنتیک (سینما آفریقای کنونی) بود که در سال ۴۸ تأسیس شد و در سال ۵۷

جزء اولین مکان‌هایی بود که توسط انقلابیون آتش
کشیده شد.

[نام شهره زائیده‌ی ذهن نویسنده‌است و به هیچ شخص
خاصی اشاره ندارد.]

#پارت_پنجاهو_سه

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋
👤 📄 📖 📌 @VipRoman

همه می دانستند کاباره باکارا کجاست و شهره خانم کیست!
 قبلاها تا بحث میان تیمسار و حسام الدین بالا می گرفت،
 نام این آوازه خوان جوان و زیبا، تیر آخری بود که تیمسار
 به سمت پسرش پرتاب می کرد. آن کسی هم که دهانش
 بسته می شد حسام الدین بود. اصلا تنها چیزی که او را از
 بالای کرسی پایین می نشاند همان بود؛ عشق نقطه ضعف
 بدی بود. این را دلبر بیشتر می فهمید!

صدای زنگ در، سکوت خانه را در هم شکست. خمیازه ای
 کشید و با کرختی از جایش بلند شد. وقتی به طرف در
 می رفت، نگاهش به عکس قدیمی و رنگ و رو رفته ی هنگامه
 و پری دخت که در قاب دورین می خندیدند، خیره بود.
 همه ی آن لبخندها از یک سالی به بعد گم و گور شد.

در که باز شد، بار دیگر به صندلی راحتی پناه برد. این روزها
 حسابی خسته به نظر می رسید. باید خودش را بازنشسته
 می کرد.

_ آقا؟

صدای میثاق بود. آمده بود تا گزارش رد کند و حساب کتابها را نشان دهد. انگار اینطور خیال خودش راحت تر بود. از اعتمادی که روی دوشش سنگینی می کرد، هم خرسند بود هم می ترسید. یک بار، یک نفر، گوشه‌ای از همین تهران، از ته دل به او اعتماد کرده بود، اما او تمام وزن اعتماد و دلش را روی زمن گذاشت؛ اگرچه بالاجبار اما شده بود!

_ این طرفم.

در پی صدای اردلان به آن طرف سالن گردن کشید. پنجره باز بود اما اینبار به جای سوختگی شاخه‌های بریده شده‌ی درختان، بوی سرد باران می آمد. این بو بغل کردنی بود! آن اوایل هم که راهش به این خانه باز شده بود، قبل از آنکه بوی نان بربری تازه و داغ بینی‌اش را پر کند، بوی بارانِ اواخرِ پاییز به مشامش می خورد. اردلان را با بوی آخرین فصل پاییز شناخته بود؛ بوی دلتنگی می داد! انگار از میان همه یک نفر پیدا شده بود که حالش را می فهمید! یک نفر که به جای سرزنش گفته بود "راه برو! من کنارتم!"

میثاق را اتفاقی به اندازه‌ی یک نگاه کوتاه در سالن دادسرا دیده بود. اما بار دوم اتفاق نبود، سرنوشت بود!

_ سلام آقا.

درجایش تکانی خورد و لبخند زد: و علیکم السلام.

و اشاره‌ای به مبل کرد و گفت: بیا بشین. باید خسته باشی.

_ نه بابا. اتفاقا خسته نیستم. شما خوبید؟ امروز بالای کار نیومدید.

_ دم پیری کجا پیام جوون؟ کار و سپردم دست شما تازه نفس‌ها خودم دارم کیف می‌کنم. مگه بده؟

میثاق خندید: اختیار داری آقا. تازه گل انداختید. پیر چیه آخه.

اردلان هم خندید و نیم خیز شد: با یه چای جوشیده چطوری؟

میثاق سرش را بالا انداخت و دستش را تکان داد: نه آقا
قربونت بشین. عجله دارم. یه نگاه به اینا بندازی رفع
زحمت می‌کنم.

اردلان بی‌تعارف باردیگر به صندلی تکیه داد و منتظر شد او
حرف بزند.

میثاق برگه‌هایی که دستش بود روی عکس‌های قدیمی
اردلان انداخت و با نگاهی که حالا روی برگه‌ها بالا پایین
می‌شد، به یکی‌اشان اشاره‌ای کرد و گفت: این لیست
تابلوفرش‌هاییه که از تبریز تازه رسیدن و فرستادیم به
مشتری. اما فقط دوتا سفارش بود که رسید خرید و
تحویلش هست. اما حاجی میگه یکی کمه.

سپس به اردلان نگاه کرد و ادامه داد: تو انبار هم چیزی
نیست. چه کار کنیم آقا؟

_ ممکنه دست بافنده باشه؟

_ اصلا اگه این سفارش بود می‌نوشتم خب.

با انگشت اشاره روی برگه ضربه زد: نگاه! نیست.

اردلان با نگاهی باریک برگه را بلند کرد. همان لحظه آن عکس قدیمی که زیرش بود با برگه بالا آمد و بعد با چرخش آرامی زمین افتاد. میثاق کمی خم شد و برای برداشتنش دستش را دراز کرد. وقتی عکس را روی میز می انداخت، قدیمی بودن عکس کنجکاوش کرد و وقتی اردلان به تاریخ ثبت خرید و فروش توی لیست نگاه می کرد، او عکسی را که همان لحظه روی میز گذاشته بود، بار دیگر برداشت.

آن را کنجکاوانه مقابل چشمانش گرفت، اما یک لحظه ماتش برد. انگار یک جریان بسیار قوی از بدنش رد شد! متعجب چند بار پلک زد و دقیق تر به عکس نگاه کرد. انگار قرار نبود تصویر دختری که توی عکس قدیمی و سیاه سفید می دید، با یک پلک زدن او محو شود؛ واقعی به نظر می رسید.

در وهله اول فقط دو دختر جوان و زیبا بودند که با نگاهی ساده توی قاب دوربین می خندیدند. اما وقتی عمیق تر نگاه می کرد، چشمان زیبا و بی مثال دختری که موهایش را آزادانه روی شانه هایش رها کرده بود و با شیطنت و یک دنیا سادگی زل زده بود به دوربین، یقه اش را می گرف و می برد کنار

همان پارک همیشگی، کنار خاطرات شیرینی که با او گذرانده
بود، کنار لبخندهایش، اخم‌هایش، گریه‌هایش، سرتق
بازی‌هایش و... کنار بودن‌هایش!

انگار درست همان لحظه دخترک از توی عکس دست دراز
کرده بود و وقتی با یک دنیا خجالت و عذاب وجدان
موهای کوتاه او را نرم نوازش می‌کرد، خیلی آرام زیر لب
می‌خواند:






"تو خود عشقی که همزاد منی

تو سکوت منو فریاد منی..."

@Vip Roman

#پارت_پنجاهو_چهار

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی     

_ هنگامه و پری دخت.

نگاهش را به سختی از عکس گرفت و داد به اردلان که حالا با لبخند زل زده بود به باران پشت پنجره...
داشت کنار حوض قدم می زد. با یک کتاب رنگ و رو رفته‌ی قدیمی؛ وقتی به بابا رضا کمک می کرد تا بساط سرکه و ترشی قمرتاج را از سرداب بیرون بیاورد پیدایش کرده بود. برای چهل سال قبل از خودش بود. سال ۱۳۱۹. از هندسه خوشش نمی آمد اما بوی نم کتاب‌های قدیمی را دوست داشت؛ مخصوصا دست خط صاحبشان را. بوی زندگی یک دانش آموز در چهل سال قبل از خودش را می داد.

یکی از دخترهای سرهنگ با کنجاوی سرک کشیده بود تا ببیند چه کتابی است. بعد به مسخره خندیده و گفته بود: حداقل شعری، داستانی... پسرخاله هندسه؟

وقتی در جوابش نگاه خیره‌ی اردلان را دیده بود، با جدیتی ساختگی روبرویش ایستاد و با لهجی عجیبی، نه چندان بلند گفت: وقتی همایون خان ماهان می‌خواهد که پسر وی، اردلان ماهان، درس قانون بخواند، او در دادگاه عالی رتبه پشت کابینه‌ی وکیل مدافع ایستاده و با نگاهی به حضار بلند می‌گوید:

کتاب سوم؛ بخش نخست

۲۳۷_ تعریف ۱_ اگر پاره خط AB را با پاره خط CD اندازه بگیریم و X اندازه در ازای AB... (*).

داشت مسخره‌اش می‌کرد اما اردلان فقط نگاهش کرده بود. اصلاً حواسش به چیزهایی که می‌گفت نبود. اما در نگاه خیره و عمیق اردلان چیزی بود که وسط آن نطق بلند

بالای تمسخر آمیز یکهو سکوت کرد و با پشیمانی پرسید:
اردلان جان ناراحت شدی؟

وقتی دخترک با ناراحتی "اردلان جان" صدایش زده بود، دوست داشت همیشه تا آخر دنیا ناراحت باشد تا او بیاید و دوباره همانطوری با همان لحن "اردلان جان" صدایش بزند.






اما همان موقع کسی صدایش زده بود تا باهم عکس بگیرند. او هم چنان منتظر بود تا ببیند پسرخاله اش دلگیر شده یا نه؟! اردلان نگاه منتظرش را دیده بود؛ انگار کسب تکلیف می کرد. که یعنی: بخشیدی بروم؟ دلش نمی آمد از چشمانش بگذرد. کاش همیشه سر هر کاری پشیمان می شد! خنده اش گرفته بود. او زیادی دلنازک بود. اردلان که خندید صورتش کم کم باز شد و با سرخوشی به طرف دیگر حیاط دوید. آن عکس را همان موقع گرفته بودند. هما می گفت بگوئید سیب، آن ها با لبانی که کش آمده بود دندان ها را روی هم انداختند و باهم گفتند: سیب!...

سکوتش میثاق را کنجکاو کرده بود. عکس را بالا آورد و پرسید: اونیکه ازش حرف زده بودید... اون کدومه؟ اردلان با درنگ نگاهش را از آسمان خاکستری گرفت و به عکس نگاه کرد. انگار خودش هم هنوز آنجا بود. گوشه کناری از همان حیاط. محو لبخند او! انگشتش را بالا آورد و گفت: سمت راست وایساده. اونکه لباس سبز تنش کرده. یه کلاه سفیدم رو سرشه. ما بهش می گفتیم کلاه فرهی.

• هندسه‌ی سوم دبیرستان، سال ۱۳۱۹ (پهلوی اول)

#پارت_پنجاهو_پنج

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

اردلان گفته بود سبز اما میثاق فقط سیاه و سفید می دید.
چشمش از اوپی که به قول اردلان لباس سبز و کلاه سفید
داشت سُر خورد و چسبید به چشمان دختری که موهایش
را آزادانه روی شانتهایش رها کرده بود و انگار با پچپچ توی
گوشش می خواند:

وقتی دنیا درد بی حرفی داره
تویی که فریاد دردای منی...

آن موقع‌ها از خواننده‌ی آهنگ زیاد خوشش نمی‌آمد اما صدای دخترک مثل لالایی در تمام روح و تنش رسوخ می‌کرد. ناخواسته با حیرتی که در نگاهش مشهود بود، خیلی محو لب زد: خودتی!

اما اردلان که شنیده بود با کنجکاوای چشمانش باریک شد و پرسید: یاد کسی افتادی؟

او درحالی‌که عکس را برگردانده بود، خیره به نوشته‌های پشتش جواب داد: شاید یه رهگذر!

ابروان اردلان بالا پرید و با تعجب به نگاه گیج او زد زل. خیره بود به همان نوشته‌های پشت عکس.

"تهران_ پنجشنبه ۳۰ اسفندماه ۱۳۵۸ هجری شمسی،
۲۰ مارس ۱۹۸۰ میلادی_ زمان تحویل سال، ساعت:
۱۴:۴۰.

خانه باغ تیمسار"

_ این دختر... این الان کجاست؟

اردلان آه کشید و از جایش بلند شد. وقتی به طرف پنجره می رفت گفت: هردوشون مردن.

همان موقع کسی با بغض کنار گوش میثاق می گفت: "زیر یکی از سنگ نوشته های اینجاست."

_ آقا...

اردلان به طرفش برگشت. هردو فراموش کرده بودند او برای چه آمده!

_ من شب کاری دارم. اگه میشه فردا یه نگاهی بندازیم. او که دیگر دل و دماغ چیزی نداشت سری تکان و داد و وقتی به طرف پنجره می چرخید گفت: برو به سلامت.

میثاق کاغذها را همانجا روی میز گذاشت و موقع رفتن در جواب پیامک مصی که چند دقیقه قبل فرستاده بود، نوشت: همه ریختن تو خیابونا. جایی نمیشه رفت. غذا می گیرم میام خونه.

مبایل را توی جیب شلوارش گذاشت و وقتی داشت از در خانه بیرون می آمد، صدای آشنای کسی توی خاطرات نه چندان دورش، پیچیده شد.

"ندیده بودمش؛ حتی عکسش رو. شاید باور نکنی اما نمی دونستم چه شکلیه. اینکه خانواده داشت؟! نداشت؟! خواهر برادری، قوم و خویشی... هیچی نمی دونستم! یه بار پرسیدم چرا رفته؟! گفتن برو شیراز. از مادرش پرس چی شد رفت؟! چطوری رفت؟! روی اسم مادرش فامیلی قائم داشت. اونجا فهمیدم قوم و خویشش کین! انگار باروت جنگ همه رو منفجر کرده بوده، هرکی یه جا سنگر گرفته...

@Vip Roman

#فصل_چهارم

_ اومدن دنبال او یارو.

حسام‌الدین وقتِ تا کردن روزنامه عینکش را در آورد و با صدایی که از فرت پیری خشک و گرفته شده بود، پرسید: دنبال کی؟

_ محمدرضا هدایت.

اخم های حسام‌الدین در هم رفت: کیا بودن؟

_ نمی‌دونم.






_ فهمیدن صاحب فعلی خونه کیه؟

مرد از آن طرف خط سرفه‌ی خشکی کرد و خیره به خانه‌ی پشت پنجره جواب داد: نه فعلا. اما می‌فهمن.

حسام‌الدین سکوت کرد. باید چاره‌ای می‌اندیشید. تکیه بر عصا از جایش بلند شد و بی‌خدا حافظی تلفن را قطع کرد. برای ادامه دادن به دروغ‌های زندگی‌اش زیادی پیر بود!

#پارت_پنجاهو_شش

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

به طرف کتابخانه‌ی انتهای سالن رفت. قدم‌هایش روی زمین کشیده می‌شد؛ این روزها تحمل وزنش را نداشت. دیگر جوان آن روزها نبود؛ با آن شور و اشتیاق و هیجانات سرکش... حالا صورتش گود افتاده و موهایش حسابی ریخته بود. بیست سالی می‌شد که دندان مصنوعی می‌گذاشت و دیگر با عصا راه می‌رفت. گوشت تنش با گذر ماه و سال رفته بود و از آن آدم درشت هیکل با سیبیل‌های

پهن قیطونی و هیبت چهارشانه‌ی مردانه، پیرمردی مانده
بود در آستانه‌ی هشتاد و سه سالگی که هرچه می‌گذشت
صدای قدم‌هایی که با ناتوانی روی زمین کشیده می‌شد طنین
اندازتر می‌شد!

در کتابخانه را که باز کرد پرتو نور خورشید یکهو توی
صورتش پاشیده شد! دستان استخوانی‌اش را سریع روی
صورتش سایه‌بان کرد و با صدای خشک و گرفته‌ای که
عجیب می‌لرزید، به طرف پرده رفت و غرغر کرد: صدبار
گفتم پرده‌ها رو بالا نزنید. مگه حالتون میشه؟ نمیشه!...
فقط چندتا مفت خور دور خودم جمع کردم. به جای مغز،
گاه تو سرشونه!

چهره‌ی رشیده درهم بود وقتی از کنار اتاق رد می‌شد.
آستانه‌ی صبر او با غرغره‌هایی که روز به روز از دهان
حسام‌الدین بیرون می‌آمد، تحلیل می‌رفت! درحالی‌که
بی‌توجه راه پله‌ها را در پیش گرفته بود، زیر لب غیض کرد:
همین روزا میفتی می‌میری ماهم راحت می‌شیم!

وقتی فضای نیمه تاریکی بر کتابخانه حکم فرما شد، آرام
گرفت. در جستجوی چیزی در یکی از قفسه‌های میانی را

باز کرد و با عجله همه‌ی کتاب‌هایش را بیرون کشید. وقتی قفسه خالی شد، دستش را دراز کرد و ورقه‌ی نازکی را که انتهای آنجا گذاشته بود برداشت؛ آن قسمت از کتابخانه‌ی نه چندان بزرگش صندوقچه‌ی کوچکی تعبیه شده بود. این روزها همه چیز را به خوبی فراموش می‌کرد جز رمز صندوقچه‌ی اسرارش را. باید وصیت می‌کرد آن صندوق هم به همراه او خاک کنند.

مدارک را که بیرون می‌کشید زیر لب زمزمه می‌کرد: سهند. سهند. سهند...

سندها، چک‌ها، عکس‌ها، پول‌های یک تومانی و پنجاه ریالی قدیمی و کلت طلایی رنگ و انگشتر یاقوت و... همه را روی میز انداخت و مشغول پیدا کردن سند خانه‌ای شد که انگار قرار بود برایش دردرس درست کند. دقایقی با دقت تمام برگه‌های بزرگ و کوچک، با هر عنوان و نامی را که می‌دید، زیر و رو کرد اما اثری از سند آن خانه‌ی ویلایی نبود که نبود. کلافه بار دیگر به گشتن پرداخت؛ نه یک بار، نه دوبار... چند بار پشت سر هم! انگار آب شده بود و رفته بود زیر زمین.

عصبی کاغذها را رها کرد و خود را روی صندلی ول داد.
_ لعنت به تو محمدرضا که مرده و زنده‌ات در دسر درست
می‌کنه!

یکهو فکری از سرش گذشت و نگاهش روی اوراق پخش و
پلای روی میز باریک شد. فکرش حسابی به هم ریخته بود.
فقط یک حدس می‌توانست درست باشد!
درحالیکه از جایش بلند می‌شد تا بار دیگر همه چیزهایی که
روی میز ریخته بود را داخل صندوق بگذارد، خیلی محو
زمزمه کرد: یعنی می‌تونه دست اون باشه؟

@Vip Roman

صدای آهنگ ملایمی که از اسپیکر پخش می شد، تمام حرف های خانه را در خود کشیده بود. ساره حسابی خوابش برده بود و صنم با نگاهی که بین حسرت و دلخوشی دست و پنجه نرم می کرد، به برج میلاد زل زده بود. تبسم هم با نگاهی که انگار سقف را می خورد، خیره بود به قاب دور لامپ روشن و به همه چیز فکر می کرد. انگار دیگر تاریک نبود؛ خانه حالا چراغ داشت!

وقتی به صنم فکر می کرد یاد حماقت خودش میفتاد. سه سال از بهترین روزهای نوجوانی اش را وقف کسی کرده بود که الان دیگر نبود! حالا سوال صنم پر رنگ تر می شد وقتی پرسیده بود: "انقدر دوستش داری که..."






آهنگ بعدی که پلی شد چشمانش ناخودآگاه روی هم افتاد. آن آهنگ را اصلا دوست نداشت اما دست خودش نبود. یک وقت هایی بی اراده کنار گوش او زمزمه می کرد.

"تو خود عشقی که همزاد منی

تو سکوت من و فریاد منی..."

#پارت_پنجاهو_هفت

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

تصویر سقف و لامپ پشت پلک‌هایش محو شد! دست خودش نبود اگر گاهی اوقات، موقع زمزمه‌ی یکی از آهنگ‌های مورد علاقه‌اش، انگشتانش لابه‌لای موهای لخت و تختِ خرماپی او حرکت می‌کرد. یا میان بی‌حواسی‌هایش طولانی به او خیره می‌شد و گاهی نیمه

شب‌ها برایش شعر می‌فرستاد. شاید اگر خجالت نمی‌کشید و کاملاً از فرداها مطمئن بود، مثل خیلی از فیلم‌ها و داستان‌های عاشقانه، یکی از همان روزهای پاییزی یا زمستانی، که در سوز و سرما، با هم از کنار پارکِ بعثت می‌گذشتند و با ولع چای می‌نوشیدند، اسم‌هایی را که برای بچه‌هایشان انتخاب کرده بود به او می‌گفت. اما از فردا مطمئن نبود!

آن روزها شاید زیاد به روی خودش نمی‌آورد که چقدر شیفته‌ی حرف زدن او بود، دلباخته‌ی نگاه‌های گاه و بی‌گاهش، دیوانه‌ی اخم و تخم و بدعنتی‌هایش و عاشقِ پسر بچه‌ای که در نگاهِ به ظاهر بالغش گم شده بود؛ او بیشتر از چیزی که تصورش را کند در قلب تبسم نفوذ کرده بود!

اما بعدش وقتی بحث "هست" و "نیست" به میان آمده بود، وسط همه‌ی دردهایی که از اعتمادش حاصل می‌شد، یکهو به خودش آمد و دید که دیگر "نیست!"

نفس بلندی کشید و چشم‌هایش را باز کرد. لامپ برایش روشن شد و صدای گوگوش خاموش!

اینبار صدای آشنای خواننده‌ی قدیمی، دستش را می‌گرفت و می‌برد به چند سال گذشته؛ حالا داشت در یکی از روزهای پاییزی سالِ هزار و سیصد و نود و چند، روی جدولِ تازه رنگ شده‌ی یکی از کوچه‌هایی که از خیابانِ مدرسه می‌گذشت، راه می‌رفت؛ با مقنعه‌ی بلند و لباس‌هایی که توی تنش زار می‌زد. توی گوشش هندفن گذاشته بود و همراه مرجان، آهنگ قمری‌اش را می‌خواند...

ای صمیمی تر از آسمون و باد

تو چرا اسم منو بردی ز یاد

باز داره صدای خوندنت می‌آد

قفس تنگ دلم تو رو می‌خواد...

او را همان روز دیده بود. با موتور پالس پره‌ای مدل هشتاد و شش. با لباس خاکی و گچی روی موتور نشسته بود و

ساندویچ می خورد و بی حواس توی گوشی موبایلش چرخ می زد.


صدای دلنشین تبسم نگاه او را بالا کشیده بود. اما از آن پسرهایی نبود که به هر دختری متلک بیندازد؛ به کسی دست می داد که قبلش چراغ سبز نشان داده باشد! همان لحظه پسر جوانی که بارها و بارها مقابل چشم او راه دوستش را سد کرده بود، همراه رفیق فاب کچل و چاقش مقابلش ایستاد.






اول سرش پایین بود که متوجه کتانی های اسپورت سفیدشان شد. بعد تازه آرام آرام نگاهش از پایین به بالا کشیده شد. سنشان به زور، به نوزده سال می رسید. ته ریش گذاشته بودند که بیشتر مرد به نظر برسند. گرمکن مارک ورساچه تن کرده و هردو به اتفاق موهایشان را بالا زده بودند. خیلی قبل تر وقتی کلاس چهارم دبستان بود، موی فشن و تیغ تیغی مد شده بود و اغلب مردها و حتی پسرهای جوانی که می دید، صورتها را شیش تیغ می کردند و کمی از ریشهایشان را، درست زیر لب، به اندازه ی یک

مربع کوچک باقی می گذاشتند. همیشه از آن مدل بدش می آمد. وقتی نگاه می کرد می دید نسبت به آن دوران خیلی قابل تحمل تر بودند!

سعی کرده بود ندیده بگیردشان. انگار حضور یک آدم دیگر، در کوچه دلش را قرص کرده بود. خواست به راست بیچد که همان پسر جلوی پایش ایستاد. بیشتر از آنکه بترسد عصبی شده بود. پیش خودش می گفت: "بیخیال دختر راحت و برو!" اما به اندازهی ترافیک راه بندان کرده بودند!

#پارت_پنجاهو_هشت

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی     

تبسم سرد نگاهش کرده بود و سرش را سوالی تکان داد. پسر هم لبخند عجیبی زد و دستش را پیش برد. خواسته بود هدفنش را بردارد که دستی مانع شد. حال نگاه هرسه درچشمان خونسرد همان مرد جوانی بود که چند دقیقه قبل روی موتور نشسته بود و دست به سینه به مسیر رفتن تبسم نگاه می کرد. آندو که راهش را بسته بودند، کنجکاو شد ببیند آخرش به کجا می رسد. اما عجله داشت و نمی توانست تا پایان صحنه منتظر بماند!

به جای پسر، او هدفن را برداشت و پرسید: می خوای رفیق بشی باهاش؟

صریح پرسیده بود. تبسم فقط توانست با دهان باز نگاهش کند. خود پسر هم یکه خورده بود. معادل حرفش باید می شد: "مزاحم شده؟! "

پسر گفته بود: دادش اونی که خوردی واسی شبِ نه الان!

او واقعی خندید: شما مگه جز شیر خشک از این دواها هم می زنی؟

تبسم هم چنان خیره نگاهش می کرد. روی موهایش گرد و خاک نشسته بود. از داربستی که به ساختمان نیمه کاره کشیده بودند می شد حدس زد چه کاره است.

پسرک کم سن و سال با آن ته ریش مسخره، اخم هایش را در هم کشید و فاصله ها را کم کرد. یقه ی سویشرت او را گرفت و خیره در چشمش گفت: کوچه رو اشتبا اومدی داداش. برو جلو در خودتون بازی کن. اینجا محل ماست.

مثل خروس جنگی گردن کشیده بودند و آماده برای درگیری. وقتی دیده بود تبسم با گیجی زل زده به صورتش، با آرنج او را به عقب هول داد و متقابلا توی چشم های پسر خیره شد.

_ بینمت عموی. سیبیلات واقعیه یا با خودکار کشیدی...
بیا برو شر نکن بابا.

رفیق پسر که به او پس گردنی زد، تبسم تازه به خودش آمد و با ترس چند گام به عقب برداشت. بی اختیار نگاهش به

سر و ته کوچه افتاد؛ چقدر دلش می خواست یک نفر اتفاقی رد شود.

حرکت پسرک ابله شروع درگیری بود. دیگر نفهمید چه شده! به خودش که آمد دید دعوا بالا گرفت. مرد جوان اگر یکی می زد در عوض دوتا می خورد. دو به یک اصلا منصفانه نبود.

صدای بلند آنها که کنار هم فحش های رکیک ردیف می کردند در صدایی که از پشت هدفن در حد "ساغرم" "ساقی" به گوش می رسید، آمیخته شده بود. بلا تکلیف میان ماندن و رفتن کوله اش را زمین انداخت و ناغافل جلو رفته بود. وقتی به خود آمد دید وسط دعوا ایستاده و یکی از آنها نقش زمین شده. دست ها، پاها و دهان ها لحظه ای از حرکت ایستاد؛ داشت از سرش خون می آمد.

وقتی تبسم هولش داده بود سرش محکم به زمین خورد اما سالم به نظر می رسید. نگاهش به تبسم خصمانه بود. دوستش دستش را گرفت بلند شود، همان لحظه کسی از پشت سرشان داد زده بود: رضا؟!!

بعدش انگار جوجه کشی شد! از دو نفر به چهار نفر.

او همچنام گیج مانده بود. انگشتان دستش مثل هربار که
اضطراب می گرفت، یخ زده بود! اما دیگر بین "ماندن" و
"رفتن" مردد نبود! الان می دانست چقدر دلش می خواست
که برود.

#پارت_پنجاه_نه

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋
👤 📄 🖋️ 🖱️

@Vip Roman

تا به خوب بیاید یکی دستش را گرفته بود و داشت می‌دوید...

پلک زد و توی جایش نیم خیز شد. حالا دیگر وسط کوچهی ساکت و پاییزی قدم نمی‌زد. خبری هم از یک نگاه آشنا نبود.

_ بیچاره هنگامه.

با گیجی به صنم نگاه کرد. چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشته بود و به برج میلاد نگاه می‌کرد. اما فکرش جای دیگری بود.

_ اون دیگه کیه؟

_ خیلی ازش نمی‌دونم. اما همیشه حاج خانم می‌گفت؛ بیچاره هنگامه! سیاه بختش کردن.

تبسم گیج‌تر نگاهش کرد: کیا؟

_ به اسم نمی‌شناسم. حاج خانم با "او" و "آنها" خطابشون می‌کرد.

_ او نا... چه کار کردن؟

حالا داشت به حرف های مادرش فکر می کرد؛ به تهران و شلوغی هایش و دلی که گیرِ پسر همسایه شد. همیشه از تاوان گناهِش حرف می زد. دختری که به خاطر آن ها سیاه بخت شده بود.

آه کشید و درحالی که روی شیشه ی شبنم نشسته ی پنجره چیزی می نوشت، بی ربط به سوال تبسم گفت: حاج خانم اصالتا اهل تهران بود. دخترِ یکی از کافه دارهای خیابون لاله زار. جوونی هاش یه دل نه صد دل عاشق پسر همسایه میشه؛ اونم اینطور که حاج خانم می گفت، عاشق دو آتیشه بود. بدون اینکه به کسی چیزی بگن بین خودشون قول و قرار می ذارن. اما بابای پسر رضایت نمیده و بحث ارث و میراث می کشه وسط و میگه که اگه با این دختر ازدواج کنی فلان می کنم و از این حرفای چرت و پرتی که زیاد شنیدی! پسر هم به خاطر همین ارث، قول و قرارش رو با مامانم بهم میزنه.

تبسم کنجکاو پرسید: چرا بابای راضی نبود؟

تصویر عکس‌های قدیمی مادر جلوی چشم‌هایش نشست و آرام زمزمه کرد: چون رقاصه بوده! یه دختر آوازه خون. تبسم متعجب ابرو بالا انداخت. یک لحظه تصویر زنی که با چادر، پشت در یکی از خانه‌های کلنکی شیراز دیده بود، جایش را به تصاویر سیاه و سفید قبل از انقلاب داد.

صنم اینبار جان‌دار تر ادامه داد: قبل از اینکه با پسر همسایه قول و قرار بزارن، پدر حاج خانم قرض بالا آورده بود. یه شب از ترس طلبکارا خونه رو ترک می‌کنه. حاج خانم و مادرش تنها می‌مونن. اونم برای صاف کردن قرض پدرش، توی یکی از کاباره‌های تهران مشغول به کار میشه و...

بعد معنادار پوزخند زد: مثل خیلی از داستان‌های تکراری. _ با دختره چه کار کردن؟


صنم بی‌حرف زل زد به انعکاس تصویر تبسم و بعد صدای غم‌زده‌ی مادر را از پشت گوشش شنید؛

"خسته بود. خیلی خسته! می‌گفت می‌خواد از در و دیوار خونه فرار کنه و بره یه جایی که قرار نباشه از خیال یه نفر

تب کنه! دوست داشت دیگه نباشه! فکر کردم دارم کمک
می‌کنم؛ نگو ولش دادم توی یه چاه عمیق! وسط دره‌ای
که هیچ وقت نتونه خودش رو ازش بالا بکشه...
در جواب از جایش بلند شد و درحالیکه به طرف راهرو
می‌رفت، آرام مزمه کرد: نمی‌دونم.



#پارت_شصت

#رمان_رهگذر 

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🖐️ 🧑🏻 🧱 ♀

آفتاب به میانه‌ی آسمان رسیده بود.
صدای بوق ممتد ماشین‌ها و ویراژ دادن موتور سواران، در
اتاق ساکت و چهل متری طبقه‌ی آخر ساختمان یاس، که
نبش خیابان شلوغ و پر تردد میدان راه آهن قرار داشت،
پیچیده می‌شد و جایی از شلوغی ذهن آشفته‌ی او کم رنگ
می‌شد. از آن روزهای پر مشغله بود و به شدت کسل
کننده. دوست داشت روی تمام برگه‌های رسید
بنویسد: "حوصله ندارم!"

تردد بی توقف ماشین‌های رنگا رنگ
میدان، که یک سرشان به خیابان ولیعصر می‌رسید، تا
دقایقی ذهن درهم ریخته‌اش را مشغول نگه می‌داشت. اما

تنها تا دقایقی! بعدش رنگ‌ها برایش ماه و فصل و سال را
تداعی می‌کردند تا جسورانه برسند به او بی که نباید.

با مکث نگاهش از تصویر شلوغی شهر پشت پنجره سر
خورد و آرام آرام پایین آمد. آن چندمین بار بود که بی‌اراده
به آن عکس سیاه و سفید قدیمی، که ساعاتی پیش توسط
یک فرد ناشناس، به دستش رسیده بود، خیره می‌شد.

مثل آن عکس را چند سال قبل، توی آتشی سوزانده بود
که گذشته‌ی دختر سرهنگ را هم، درون قلب او خاکستر
می‌کرد! آن روز دیگر نه از لبخندهای ماتم زده‌ی خودش
خبری بود و نه از چشمانی که همیشه بی‌اعتنا به رویش
بسته می‌شد؛ مثال گدایی عشق بود؛ هرچه دست آدم برای
گرفتن عشق بالاتر می‌رود، چیزی که عایدش می‌شود به
بلندای تلاشش نخواهد بود. آن بالاها فقط هواست! هیچ
عشقی انتظار دستان بالا رفته‌ی او را نمی‌کشید!

کسی که چنین عکسی را برایش فرستاده بود آشنا بود. حتی
دیگر یقین پیدا کرده بود آن سند را هم همین فرد فرستاده
بود.

خیلی تلاش می کرد که سرش لابه لای رایحه ی خیالی موهای
پریشان توی عکس چرخ نخورد. اما نمی شد! همه چیز
دست به دست هم می داد تا او بار دیگر بازگردد به همان
سال...

بالای پشت بام خانه باغ و شب های سرمستی و دیوانگی
و... چه می گویند به این ناهوشیاری؟

چندثانیه روی میز خم شد و چشمانش را محکم روی هم
فشرده. نشد، نشد، اصلا نمی شد! تصویر آن شب از ذهنش
نمی پرید.

ناتوان روی صندلی نشست. عکس را به حصار دستانش
کشید. خواست روی بگیرد اما نتوانست. لبخند دخترک او
را مطیع خود می کرد.

به نرمی دستش روی گونه های برجسته ی دخترک خندان به
حرکت درآمد. بعد روی چشمان سیاهش نشست، روی
موهای رنگ شبی که همیشه بوی سرد گل های قمرتاج

را می داد و در آخر روی لب های کوچکش که پیش از آن
همیشه می خندید!

یکباره میان هیاهوی صداهای اطرافش، کسی با نوایی
جانسوز بلند و سوزناک کنار گوشش می خواند:

یا رب

در زمانه بی پناهم

رهروی گم کرده راهم

بی گناهم بی گناهم

ای خدا...

یا رب

دیگر از خود می گریزم

با دل خود در ستیزم

اشک غم تا کی بریزم

ای خدا...

و بعد خودش بود بر بالای بام خانه‌ی تیمسار، میان
هوشیاری و ناهوشیاری، با حالی مست و ملنگ، بی هوا
می‌خندید و همراه عهدیه، خواننده‌ی خوش صدای قدیمی،
شل و کش‌دار اما بلند می‌خواند:

ای خدا





عاشقی سرگشته‌ام در دشت هستی

مانده‌ام در نیمه راه خود پرستی

ای خدا...

#پارت_شصت_و_یک

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

و میان آوازه‌خوانی عهدیه و هوار کشیدن‌های بی مورد او،
صدای آهسته، با ترس و دلهره در گوشش زمزمه می‌کرد:
شهاب همین حالا هم تیمسار بفهمه از کوزه‌های انبارش
نجسی خالی کردیم خشتک هردومون و می‌دره. داد بزنی
عزائیل باس ریش گرو بذاره ها!

اما مگر می‌فهمید؟ چشمش از بالای بام به حوض بزرگ
روبروی ایوان کشیده شد. آنجا که دختر سرهنگ شاهی، با
مویی آشفته کنار حوض نشسته و پاهای سفیدش را
سخت‌و‌تمندانه به آب سپرده بود. باد که زد صحنه‌ی فیلمی

که شب گذشته دیده بود در سرش تکرار شد. موی پریشان
 دختر سرهنگ در هوا عشق بازی می کرد و دل شهاب برای
 هزارمین بار از درون فرو می ریخت. حال که فکرش را می کرد
 او اول عاشق موهای سیاه و پرکلاغی دخترک شده بود و
 بعدش دل داده ی طرح چشمانش!

پسر آفاق ترسیده بود. اگر پدرش همایون خان می فهمید،
 حسابشان با کرام الکاتبین بود. آشفته به موهایش چنگ زد
 و رد نگاهش را دنبال کرد. وقتی به دختر سرهنگ رسید آه از
 نهادش برخاست و عصبی غرید:

تف به هرچی عشق و عاشقیه. گفتیم میری فرنگستون دوتا
 چشم سفید ببینی بلکه هم دل بدی به مو بلوندیا. اما چی
 شد؟! داش من آخه نونت کمه، آبت کمه، این دل بستنت
 چیه؟! اونم به...

حرفش را خورد و کف دو دستش را چند بار محکم روی
 صورتش کشید و زمزمه کرد: لا اله الا الله!

شهاب که نمی فهمید کجاست و دور و برش چه می گذرد،
 بار دیگر با صدا خندید و او را که سفت گرفته بودش تا
 زمین نیفتد، پس زد. سپس بطری را به سینه اش کوباند و
 بدون مطمئن شدن از آنکه او شیشه را گرفته یا نه، نا
 متعادل قدمی جلو گذاشت. باد بازی احساس راه انداخته
 بود؛ آن وقت که لابه لای موهای دختر سرهنگ پیچ
 می خورد و کمند بلندش را چون وزنه ای سبک بلند می کرد و
 با خود به هوا می برد!...

دیدن لبخند هایش داغ شد بر دل شهاب و باز هم او بود
 که میان خنده هایش همراه عهده داد می زد:

یارب

در زمانه بی پناهم

رهروی گم کرده راهم

بی گناهم بی گناهم

ای خدا

یارب

دیگر از خود می گریزم

با دل خود در ستیزم...

نفسش تحلیل رفت. پسر عمه‌اش با تأسف نگاهش کرد و او
در جواب نگاهی که حال میان مستی و هوشیاری،
می‌دانست یعنی چه، سست و نا توان محکم زمین افتاد و
میان بغض خندید و داد زد:
اشک غم تا کی بریزم
یا رب...

_ پسره خل شده! چه گوهی خوردم هم پیاله‌ی تو شدم!
سابقه دارمون نکن جون ننت!

بعد آرام تر کف دستش را به گونه‌اش زد و خواهشمندانه
گفت: این تن بمیره داد نزن... نزن، نزن، داد نزن!.. تیمسار
میشه سیاهی مرگ، شبونه میزنه به خوابمون ها! بین کی
گفتم.

_ من مست نیس... تم! من... من...

سرش را پایین انداخت و کشار زمزمه کرد: خست... م... از
عاش... شقی خست...م!

پسر آفاق در سکوت به شهاب خیره شد...

حال باد هم چنان می وزید و عهدیه هم چنان می خواند و باز
او بود که در عالم مستی، می خندید و با بغض، خواندن را
نامفهوم تر از قبل از سر می گرفت...

یا رب!...

در زمانه بی پناهم






رهروی گم کرده راهم

بی گناه بی گناهم

کلافه، میان کلی حس متضاد، شهاب مست را پشت
دیوارهی بلند خاطرات گذشته حبس و عکس را داخل
کشوی میزرها کرد. دستش می لرزید. مچ دست لرزانش را
سفت گرفت و همراه با آهی که از دهانش خارج می شد لب
زد؛ ای خدا!...

#پارت_شصت_و_دو

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

سرش را میان دستان مردانه اش قاب گرفت و برای آرام کردن سردردی که یکهو به جانش افتاده بود، موهای کوتاهش را میان پنجه هایش کشید. فکر می کرد هرچه بیشتر از ریشه بکشد دردش آرام تر خواهد شد! اما او بیشتر دلش درد می کرد تا سرش!

آن ساعت، در آن نیمروزِ سرد که حرف‌های زیادی توی گوشش اکو می‌شد، ذهنش پر بود از تکرار روزهای تلخ و شیرین گذشته؛ از زمزمه‌ی ترسیده‌ی پسر عمه آفاقش که از او می‌خواست با آن لحن کش دار و صدای بلند، نام دختر سرهنگ را از بالای بام فریاد نکشد، تا صدای آواز خواندن عهدیه در شبی که شاهد نگاه دزدکی پسر خیرالدین به او بود!...

آه کشید و درحالی‌که چشم‌هایش را می‌بست، ناخواسته خیلی محو زیر لب زمزمه کرد:
 غروباً وقتی که دست آفتاب
 شاخه‌های کاج و آتیش میزنه
 یک کسی از تو وجودم پا میشه
 یک کسی از تن من جدا میشه...

آخرین روزهایی که دختر سرهنگ را دیده بود، همین آهنگ را می‌خواند. همیشه گوش اهل خانه پر بود از "وقتی که من

عاشق می‌شم " های او، اما روزهای آخر انگار کسی را از تمام وجودش کنده بودند؛ انگار کسی از درون او رفته بود! در قفسی که شهاب برایش ساخته بود، آسمانی که یک پرنده می‌خواست، نبود!

با تمام غریبگی یک مسافر ساک کوچکش را دستش گرفته بود و به جمعیت درحال تردد خیره خیره نگاه می‌کرد. ناآشنا تر از تهران، شیراز بود. نمی‌دانست چرا هیچ کجای این خاک بوی وطن را احساس نمی‌کرد؛ وطن برای او هنگامه‌ای بود که خاک شد!

ساک را روی شانهاش انداخت و درحالیکه دستانش را توی جیب شلوارش می‌گذاشت، از ترمینال خارج شد. سرش پر

شده بود از شلوغی صدای مسافران. یک حسی بین سکوت و پچ پچ داشت و همین روی اعصابش راه می‌رفت.

وقتی مقابل در ترمینال ایستاد با چشمانی که ناخواسته تنگ شده بود به اطرافش نگاه کرد.

مسافران در حال عبور و مرور بودند. یکی از رانندگان داد می‌زد: ستادا! بیا ستادا. کسی نبود؟ یه نفر مونده. خانم شما ستادا؟ آقا...

یکی دیگر می‌پرسید: چمران کسی نبود؟ چمران فقط...
و دیگری مزه می‌پراند: اتومبیل لوکس با بخاری و تلوزیون
و...

بعد می‌خندید.

او با همان خیرگی به طرف اولین اتومبیل مسافرکشی حرکت کرد و نگاهی به صندلی سرنشینان انداخت. ماشین خالی بود. به راننده که به ماشین تکیه داده و در حال سیگار کشیدن بود، اشاره‌ای کرد و پرسید: در بست می‌رید؟

راننده‌ی میانسال به عقب برگشت و در حالیکه دود سیگار را بیرون می‌فرستاد گفت: دربست هم می‌ریم. مقصد کجاست؟

او بادرنگ جواب داد: ستاد.





کمی بعدش توی ماشین نشسته بود و با نگاهی که همراه ماشین سرعت گرفته بود، به خانه‌ی فروغ می‌رفت.

آسمان کم‌کم رنگ می‌باخت و سرخی رنگ غروب جایی پشت ساختمان‌های شهر محو می‌شد. نگاهی به ساعتش انداخت و با خستگی پرسید: آقا این اطراف هتل هست؟ راننده کمی فکر کرد و گفت: سمت چمران یکی می‌شناسم. بعد نگاهی به او انداخت و پرسید: برم؟ یا میری ستاد؟

یک لحظه مردد شد. خسته بود. هم جسمش و هم روحش! سرش را کامل به صندلی تکیه داد و چشمانش روی هم افتاد. خیلی آرام زمزمه کرد: برید هتل.

#پارت_شصت_و_سه

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

در همان ساعت، در شلوغی یکی از خیابان‌های تهران، کنار
دکه‌ی روزنامه‌فروشی، میثاق روی پله‌های سنگی پارک
نشسته بود و با کلی علامت سوال به عکس قدیمی و سیاه
سفید دو دختر جوانی نگاه می‌کرد که روز قبل، توی خانه‌ی
اردلان، ناخواسته توی جیبش گذاشته بود.

انگار که آن روز وقتی این عکس گرفته می‌شد، در سال هزار
و سیصد و فلان، او نیز آنجا بود! جایی همان اطراف حتما

داشت به دختری نگاه می کرد که موهایش را روی
شانه هایش رها کرده بود و با خنده ای ساده به قاب دورین
نگاه می کرد!

آن لحظه تازه تازه داشت حرف های دخترک یادش می آمد و
خاطرات اردلان برایش معنا پیدا می کرد. خیلی حرف ها زده
بود. از جوابی که هیچگاه به سوال "ازدواج نکردی؟!"
دیگران نداده بود، تا خاطرات دورِ دوران کودکی و
جوانی اش. حرف های صادقانه ای او شاید اولش با حسرتِ
تنهایی های دخترک جور در نمی آمد اما می شد گفت بی ربط
هم نبود!

حالا که داشت همه ی پازل های زندگی دختر را کنار هم
می چید، صدای هیجان زده ی اردلان پشت گوش هایش،
همراه ایام گذشته "یک قول دو قول" بازی می کرد.

گفته بود: "از روز اولی که به دنیا اومدیم، جمع بستنمون؛
پسرا، دخترا، بچه ها، آهای شما!... اینطور شد که باهم
بودن و یاد گرفتیم. یعنی عادت کردیم "ما" باشیم. کنار
هم، پشت هم، پابه پای هم!... سنگ خورد تو سرمون "ما"
بودیم، از پشت بوم افتادیم "ما" بودیم، به دریا زدیم و

غرق شدیم "ما" بودیم، تو آتیش افتادیم و سوختیم "ما"
 بودیم... با سیلی نشوندنمون، با ناز بلندمون کردن، با
 خنده شنیدنمون، با گریه دهنمون و بستن... وصله زدن و
 جدا کردن بازهم "ما" بودیم. اما، امان از عشق و عاشقی!
 یه روزی یه جوری یه "هیچ" بزرگ از اون "ما" ساخت، که
 حتی نتونستیم به خودمون بگیم "من!"... از یه سالی به
 بعد ما فقط هیچ بودیم!..."

وقتی که اردلان از جمع بودنشان صحبت می کرد، انگار
 حرف های دختر با خاطرات آن مرد آب دیده جنگ می کرد.
 حالا دختر یک گوشه ی دیگر از ذهنش نشسته بود و خیره
 به در آهنی امامزاده می گفت: با اینکه می گن ولم کرده و
 رفته اما حس می کنم خیلی تنه است. دروغ چرا باهاش قهرم
 اما گاهی از دور مواظب می شم ببینم کسی برای دیدنش
 می ره؟ اما می بینم نه! انگار پری دختِ شاهی از منم تنها
 تره!... شاید هم وقتی من نیستم یکی میاد روی سنگ قبرش
 چندتا گل نرگس زرد و رز قرمز پرپر می کنه، یه فاتحه
 می خونه، براش کلی حرف می زنه و بعد از رفع دلتنگی می ره.






من تا حالا کسی رو ندیدم اما می دونم یکی هست؛ شاید دو نفر، شاید چند نفر! اما یکی هست که بخواد هر پنجشنبه براش خیرات بده و فاتحه بفرسته. اصلا می شه نباشه؟!

وقتی خونه‌ی آقا بزرگ بودم، عمو حامدم می گفت یه روزایی، اون قدیم ندیما همه کنار هم جمع بودن، اما بعدش یهوپی انگار یه موجی اومد و هرکس رو به یه سمتی پرت کرد!... اولاً متوجه حرفش نمی شدم اما الان در به در دنبال اون موجی ام که باعث شد من و ول کنه و خیلی راحت بذاره بره!..."

باید عکس را برای او می فرستاد. بعداً، شاید همین حالا!

#پارت_شصت_و_چهار

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

عکس را بار دیگر توی جیبش گذاشت و از جایش بلند شد. آن هنگام که به طرف موتورش می‌رفت، حواسش به لیوان چای سرد شده‌اش نبود؛ بعد از چند سال این اولین بار بود که چایش سرد می‌شد!

وقتی به موتور نزدیک شد، به طور ناگهانی پیشانی‌اش چین افتاد و ابروانش درهم گره خورد؛ بالعکس چند دقیقه‌ی قبل که موتور از تمیزی برق می‌زد، حال روی آن سفیدی بستنی به چشم می‌خورد.

آنها پیمان برایش خریده بود. درست همان مدلی که دوست داشت؛ پالس پره‌ای... عشق موتور بود و این را هرکسی که

او را می شناخت، می دانست. درواقع او بدون موتور دیگر
میثاق نبود!

با همان اخم دستمال سفیدی را از داخل جیبش درآورد و
درحالیکه جای بستنی را تمیز می کرد، زیر لب غرزد: تف به
گور پدرت. تو این سرما کدوم خری بستنی می خوره!
بعد روی موتور نشست و درحالیکه راه میفتاد به روزی
فکر می کرد که برای اولین بار موتورش را توی یکی از
کوچه های بالا شهر تهران، به خاطر یک دختر دیرستانی
رها کرده بود.

با یادآوری اش لبانش کش آمد. وقتی وارد اتوبان می شد،
صدای عصبی میثاق آن روزها در سرش پیچیده شد...
با عصبانیت نگاه خصمانه ای به او انداخته بود و گفته بود:
وای به حالت اگه اتفاقی برایش بیفته. فقط خط بیفته روش
من می دونم و تو و اون پسرهای سوسول.
دختر لحظه ای با شک نگاهش کرده و پرسیده بود: کی؟

میثاق درحالیکه نگاهش را می دزدید با غضب گفت:
موتورم.

او اما لحظه‌ای فقط نگاهش کرده بود تا مطمئن شود
شوخی نمی کند. ابروانش با شگفتی بالا پرید و درحالیکه
مسیرش را جدا می کرد، زیر لب گفت: هرکی به پست ما
می خوره یه تخته‌اش کمه!

گفته بود و بی خبر رفته بود...

آروز این جمله را خیلی واضح شنیده بود اما الان داشت
به آن می خندید. او واقعا یک تخته‌اش کم بود. داشت برای
موتورش جلز ولز می کرد؟

بخاطر شلوغی اغتشاشات و تظاهرات و به دنبالش ترافیک
و راه‌بندان سنگین خیابان، داخل یک فرعی پیچید و
درحالیکه لبخندی محور روی لبانش نقش بسته بود، زیر
لب زمزمه کرد: تو برمی گردی رهگذر!

_ بازم بسته است.

صبحان با اخم‌هایی درهم به کرکری پایین مغازه نگاهی انداخت و گفت: مطمئنی همینجاست؟

سیا از پشت پنجره‌ی ماشین، نگاهی به اطراف انداخت و مطمئن جواب داد: دقیقاً همینجاست.

بعد به شوخی گفت: شاید اونم به عنوان اغتشاشگر گرفتن.

صبحان متفکر، با پشت دستی که به پنجره‌ی ماشین تکیه داد بود، روی دهانش ضرب گرفت: چرت نگو.

_ برم از مغازه بغلیش پرسم؟

صبحان لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد.

سیا "باشه" ای گفت و در ماشین را باز کرد. اما وقتی می‌خواست پیاده شود، کسی با سرعت از کنار ماشین گذشت و درست به طرف مغازه‌ی بنگاهی رفت. چشمان

سیا متعجب با قدم‌های تند او کش آمد و نگاه صبحان
یکهو خیره شد.

_ چه عجبی.

_ من اینو می‌شناسم.

سیا بدون آنکه به او نگاه کند پرسید: کیو؟

_ همین یارو.

اینبار به طرفش برگشت و کنکجکاو پرسید: همینکه داره
کرکره رو بالا میده؟


صبحان با سر اشاره‌ای به مسیر کرد و جواب داد: یکی از
درو همسایه‌هاشه. دیروز وقتی پرس و جو کردم ازش خبری
نداشت.






_ پس گامون زایید. سه ساعته منتظر سرابیم!

صبحان با همان نگاه خیره اخمش را حفظ کرد و مشکوک
گفت: دیروز من پرسیدم محمدرضا هدایت رو می‌شناسید،
همسایه‌اتون. اونم گفت واحد روبرویی خیلی وقته خالیه!

بعد با هیجانی خاموش به نگاه کنجکاو سیا زل زد و دامه داد: اما من فقط گفتم همسایه. نگفتم کدومشون!

#پارت_شصت_و_پنج

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی     

_ یعنی شناخته و خودش و زده به کوچه علی چپ.

_ اما چرا؟

سیا در ماشین را دوباره بست و بی حرف نگاهش را داد به
کرکره‌ای که کم کم بالا می‌رفت. نگاهِ محافظه کار پیرمرد از
چشمش دور نماند. عجلول به نظر می‌رسید؛ این را از
حرکات دستپاچه‌اش می‌شد فهمید.

_ به آقا بگیم؟

صبحان حالا نگاهش به ساعت بود. متفکر درحالی‌که
پوست لبش را می‌جوید گفت: زوده حالا! عجله نکن.

_ به چی فکر می‌کنی؟

_ می‌گم بهت.

کاشکی دلم رسوا بشه، دریا بشه، این دو چشم پر آبم
روزی که بختم وا بشه، پیدا بشه، اونکه اومد تو خوابم
شهزاده‌ی رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب من آید تویی
تو...

صدای دلنشین و نه چندان بلندش در فضای ساکت و
دلگیر هال، پیچیده می شد و در میان جادوی صدای عهدیه
خاطره بازی می کرد.

روبروی تلوزیون نشسته بود و درحالیکه سبزی پاک می کرد،
برای نهمین بار در طول عمر شصت ساله اش فیلم دالاهو
را می دید. رسیده بود آنجایی که فروزان موقع دنبال کردن
بهروز وثوقی داشت همین آهنگ را می خواند؛ شهزاده ی
رویا.

یک بار هم با صنم این فیلم را دیده بود. هرچه می گذشت
به مادرش شبیه تر می شد. آخرین روزهایی که در حیاط
خانه کنار باغچه ی خزان زده دیده بودش، صدایش را در
گوشش انداخته بود و یکی از آن آهنگ های قدیمی را
می خواند. او داشت به جای آینده گذشته را یاد می گرفت!
چیزی که شهره هیچ وقت نمی خواست!

گذشته برایش پیراهن چرکی بود که هرچه می شستش، باز هم لک و لوک روی آن پاک نمی شد که نمی شد. آن پیراهن وصله‌ی جانش شده بود و حتی نمی توانست آنرا از تن بیرون بکشد!

اشتباه خودش بود که برای دختر رویا پردازی مثل صنم، که تمام دیده‌هایش در زندگی ختم می شد به دیوار گچی اتاقی که از نم و نای زرد شده بود، از تهران گفته بود و گذشته و عشق و عشق و عشق!

آه کشید. حالا دیگر حواسش به فروزانی که توی آب افتاده بود نبود! حواسش به سبزی هم نبود! کجا بود خودش هم نمی دانست. سنگینی نبود صنم داشت کمرش را می شکست.

به یکباره با صدا آه کشید و بغض به گلویش چنگ زد. چقدر جایش خالی بود!

صدای زنگ در بغضش را آب کرد. انگار توی سرنوشتش
نوشته بودند منتظر!

صنوبر که داشت لباس های شسته را زیر سایه بان پهن
می کرد، از توی حیاط داد زد: من باز می کنم زن دایی.
بعد چادرش را سرش انداخت و به طرف در رفت.
_ اومدم.

در را که باز کرد دلش خالی شد؛ چندسالی می شد که با
دیدن فامیل ها دیگر لبخند نمی زد. دلش به حال اهل خانه
خیلی می سوخت!

با صدای یاالله گفتن کسی، شهره از جایش بلند شد و
درحالی که با دست کثیف چادرش را روی سرش می انداخت
به طرف حیاط گردن کشید. حجت آمده بود. با اخمی که
بعد از رفتن صنم از پیشانی هیچیک از اعضای خانواده ی
شوهرش پاک نمی شد!

باز هم باید حرف های درشت او را تحمل می کرد.

نیم نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و نه چندان بلند
گفت: بفرمائید تو.

حجت جواب سلام صنوبر را داد و با گفتن یاالله دیگری وارد خانه شد. شهره پرچادرش را با دست مقابل دهانش گرفت و گفت: خوش اومدید.

حجت با اخم نگاهی به تلوزیون انداخت و زیر لب جوابش را داد. صنوبر که متوجه نگاهش شده بود، سریع تلوزیون را خاموش کرد.

شهره رو به او گفت: دخترم برا داییت چایی بریز. _ نه ممنون. می‌خوام برم. اومدم داداش رو ببینم.

با اوقات تلخی گفت و بی‌تعارف به طرف اتاق رفت. اما زمزمه‌اش به گوش شهره و صنوبر رسید.

انگار گفته بود: از شما به ما رسیده!

صنوبر با ناراحتی نگاهی به شهره انداخت و آه کشید. اگر دل و جرأت صنم را داشت او هم از آن شهر بار می‌بست و می‌رفت! افکار آدم‌های اطرافش زیادی مریض بود!

پشت در اتاق، ابراهیم با حال نیم جانی در بستر مریضی افتاده بود؛ صنم کمرش را نه اما دلش را خیلی بد شکسته بود!






حجت درحالیکه پرده‌ی اتاق را بالا می‌داد، خیره به بارانی که
نم نم شروع به باریدن کرده بود، آرام لب زد: به امید خدا
جنزش بیاد که بی‌آبرومون کرد!

گوشه‌ی دیگری از شیراز، در آن ساعت از روز، زیر بارش
باران، کسری روبروی درِ خانه‌ای قدیمی ایستاده بود و مردد
با خودش فکر می‌کرد که باید زنگ را بزند یا نه! کماکان
می‌دانست چه چیزهایی می‌شنود. شاید هم نمی‌دانست!
نفس عمیقی کشید و با درنگ پیش رفت. وقتی زنگ بلبلی
در را می‌زد چهره‌ی عبوس تیمسار مقابل چشمانش نقش
می‌بست و آن "حرامزاده‌ای" که در چشم‌های هنگامه با
وقاحت فریاد می‌کشید، توی گوشش تکرار می‌شد!

@Vip Roman

#پارت_شصت_و_شش

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

بی اراده دستش را به دیوار گرفت. آن موقع‌ها قدش به زنگ هم نمی‌رسید. دست هنگامه را گرفته بود و با یک دنیا غریبگی، پشت در آهنی خانه‌ی تیمسار منتظر بود تا یکی از فرشته‌های بی‌بالی که هنگامه برایش گفته بود، در را باز کند و درحالی‌که بال‌هایش از نور برق می‌زند عصای جادویی‌اش را در هوا تکان بدهد و بعد با یک حرکت زیر پایش فرش قرمز پهن کند. اما آنگونه که هنگامه می‌گفت نشد!

وقتی در باز شد ناخواسته قدمی به عقب برداشت و دستانش را مشت کرد. چهره‌اش خیلی بیچاره به نظر می‌رسید.

_ بفرمائید؟

پشت در، زنی میان سال با چادری که به کمر بسته بود و جارویی که به دست داشت، ایستاده بود و منتظر نگاهش می کرد. انگار خسته بود.

کسری نامطمئن نگاهش کرد و خیلی محو لب زد: فروغ.
زن چشمانش را تنگ کرد و متعجب سرش را تکان داد: با کی کار دارید؟

با من من جواب داد: ببخشید خانم. با فروغ... فروغ قائم کار دارم.

زن با حالت عجیبی نگاهش کرد و کنجکاو پرسید: چه کارشی؟

وقتی زن این سوال را پرسید، انگار هنگامه در گذشته جوابش را داده بود؛

"خودِ مادرم بود!"

_ یه آشنای قدیمی.

_ نزدیک؟

_ شما می شناسیدش؟

زن از پایین تا بالا و راندازش کرد و بعد خیره در چشم هایش
پاسخ داد: چندسالی هست عمرش و داده به شما. فعلا ما
اینجا زندگی می کنیم تا...

ادامه ی حرف های زن را دیگر نمی شنید! انگار کسی آب یخ
روی سرش ریخته بود. ابروانش بالا پرید و چندبار متوالی
پلک زد. گلویش گرفته بود؛ نمی دانست چرا دیوارهای خانه
را سیاه می دید!

انگار همین دیروز فروغ با جیغ وسط حیاط دویده بود و
ترسیده و گریان داد می زد: "یا جدِ سادات. یا قمربنی
هاشم... بیاید کمک. خودش رو کشت!"

دلبر با ترس او را گرفته بود که مبادا دنبال بقیه راه بیفتد.
اما صدای جیغ و گریه ی زن ها و فریادِ "یا امام هشتم"
سرهنگ دلش را لرزانده بود. هم می دانست چرا گریه
می کند، هم نمی دانست!

صدای شلوغی آدم‌هایی که انتهای حیاط بالای سر جنازه‌ی
 هنگامه تقصیر را گردن هم می‌انداختند تا عذاب وجدان
 راحتشان بگذارد، قلبش را تکه تکه می‌کرد! سنی نداشت اما
 انگار معنی "پست" را از نگاه بقیه می‌خواند!

از میان جمعیت تنها یک نفر بود که در سکوت میان بهت
 و ناباوری به در بسته‌ی اتاقک انتهای حیاط خیره شده
 بود! انگار باورش نمی‌شد هنگامه مرده بود! انگار در همان
 اتاقک نفس او را مثل سر گوسفند بریده بودند! نفسش
 دیگر بالا نمی‌آمد!...

_ می‌دونید کجا دفن شده؟!

_ نمی‌دونم! شاید تهران. شاید همینجا... نمی‌دونم!

کسری باصدایی تحلیل رفته زیر لب تشکری کرد و از مقابل
 نگاه خیره و متعجب زن کوچه را ترک کرد.
 از دید او با مردن فروغ، ناگفته‌هایش خاک شده بود!

چشم‌های زن با قدم‌های کرخت او تا انتهای کوچه پیش
رفت. وقتی که تصویر کسری در پیچ کوچه محو شد، کسی
از روی ایوان صدایش زد: طیبه؟!
سریع داخل خانه شد و در را بست.

_ جانم خانم جان؟





_ کی بود؟

طیبه چشم‌هایش را دزدید و درحالی‌که چادرش را از کمرش
باز می‌کرد به طرف شیر آب رفت. در هوای سرد پاییز
دستانش را بی‌حواس زیر شیر گرفت و با چهره‌ای در هم
شده جواب داد: اشتباه اومده بود!

@Vip Roman

#پارت_شصت_و_هفت

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

_ اهل تهران بود؟

با حواس پرتی پرسید: کی خانم جان؟

_ اونیکه اشتباهی در این خونه روزد!

وقتی این سوال را می پرسید دلش می خواست طیبه بگوید
بله، با خود شما هم کار داشت! اتفاقا سراغ شما را گرفت!
برایتان از تهران خبر آورده بود! اما طیبه با نگاهی که
هم چنان می دزدید، سرش را پایین انداخت و درحالیکه خود
را مشغول باز کردن شال روی سرش نشان می داد، گفت:
نمی دونم خانم جان! اما گمون نکنم. برای سفر زیادی پیر
بود!

طیبه هم دوست داشت بگوید بله، با خود شما هم کار داشت! اتفاقا سراغ شما را گرفت! برایتان از تهران خبر آورده بود!... اما نمی توانست بگوید!

"_ حالا اسمت چیه؟

میثاق با پوزخند گفته بود: پسر مردم.

با اخم ادایش را در آورد: پسر مردم!..."

داشت به حرف آنروزش می خندید. تا قبل از آنروز ناز هر دختری را خریده بود اما او فرق داشت. زیبایی لبخندهای از ته دلش از دست می رفت اگر گولش می زد؛ حقیقت آن بود که قبل از او "دروغ" را خیلی خوب بلد بود، وگرنه گفتن

جمله‌ی "دوستت دارم" یا "هرچی تو بخوای" زیاد هم کار سختی نبود!

سرش را پایین انداخت و با ناامیدی به عکسی که همان روز بعد از آشتی کنون درست کنار دکه‌ی روزنامه فروشی انداخته بودند، نگاه کرد. وقتی به خنده‌ی ساده‌ی دختر خیره شده بود، صدای کسی توی گوشش سیلی می‌زد!

"قبل از این، فقط یه پیشنهادها بود! اما وقتی قبولش کردی شد احتمال!... الان اگه کل اون پول رو هم پس بدی، اینبار احتمال جوابت و می‌ده... چقدر جنم داری برای سلام دادن به دختری که بعد از شنیدن خبر باتمام خاطرات خداحافظی می‌کنه؟!"

انگار وقتش نرسیده بود او را ببیند! هنوز جنم آنرا نداشت با او مقابله کند! باید کمی دیر تر به صفحه‌ی زندگی او برمی‌گشت! شاید دوماه، شاید کمتر!

آهی کشید و عکس سیاه و سفید قدیمی را کنار عکس رنگی دختر گذاشت. انگار صد و چند سالی زنده بود!

حال که فکر می کرد جنم سلام کردن که هیچ، جنم آنکه پنهانی از کنارش رد بشود هم نداشت! اگر از اول می دانست کجای شهر و مقابل خانه‌ی چه کسی فرش پهن کرده، آن حس کنجکاوی عجیبی را که اولین بار با شنیدن صدای دختر، در یکی از کوچه‌های تهران، پیدا کرده بود، همانجا توی جوب آب می ریخت. اما سرنوشت بود؛ اینکه مثل بویی که به مشام می رسید، دنبال سرچشمه‌ی آن صدا راه بیفتد!

سر موتور را به طرف دیگری کج گرد! نگاه آخرش به خانه‌ی پادشاهی مقابلش خیره بود. شاید پس انداز این چند سال تازه می شد به اندازه‌ی یک سوم آن خانه! شاید یکباره صدای خفه‌ی پالس در فضای ساکت کوچه پیچیده شد. وقتی از پیچ کوچه می گذشت، یاد روزی افتاد که برای اولین بار، از رفتن او ترسیده بود!...

"_ چیه پسند نشد؟

_ نه مثل اینکه سوختی هنوز اسمم و بهت نگفتم.

میثاق باز هم پوزخند زد و گفت: اون قدر اسگول نیستم به
یه جوجه‌ای که تازه سر از تخم درآورده، تو خیابون بگم هی
رهگذر!

به مسخره خندید و طلبکار گفت: نه! من اسگولم وسط
خیابون داد بزنم هی پسر مردم!... داداش چی می‌زنی
خدایی؟

قیافه‌اش خنده دار شده بود. ابروانش را در هم کشیده و با
لبخند مسخره‌ای زل زده بود به میثاق. می‌خواست نشان
دهد کم نیاورده؛ اما موفق نبود!

میثاق سرش را با تأسف به چپ و راست تکان داد. بعد با
نگاهی خیره دستش را جلو برده بود و وقتی داشت لپ‌های
او را می‌کشید با خنده گفت: اوخ مامان ترسیدم. بپا
النگوهات نشکنه.

دختر با عصبانیت دستش را پس زد و غرید: بکش کنار بذار
باد بیاد بابا نره غول. دل همه رو اینطور می‌بری یا واس من
جفتک می‌ندازی؟ زیون دلت کجاییه تو؟

گفت و با عصبانیتی که در نفس های تندش ریخته بود، به عقب چرخید. می خواست برود. دوست داشت آن لحظه کنار میثاق نباشد. قهر کرده بود؛ از نگاهش فهمید! نمی توانست به همان راحتی از او بگذرد. اگر بیشتر می ماند، بعدش حتما می گفت زبان دلش برای کجاست. اما حرف زدن بلد نبود!






کلافه دنبال دختر راه افتاده بود و وقتی از پشت سر، کلاه بافتش را می کشید، بدون آنکه فرصتی به او بدهد گفته بود: بین جوجه! سه ماهه من و عنتر خودت کردی هرجا می خوام صدات کنم باید همش "هی و آهای" راه بندازم و وسط یه ایل آدم که دارن راهشون و میرن داد بزنم: آهای رهگذر!... باشه هرچی تو دوست داری. اما آویزه گوشت کن؛ سه سالم اسمت و نگی، سه سالم بگذره و لج کنی که من فلانم و نمی دونم چی، واس من هیچ وقت رهگذر نیستی.

بعد در مقابل نگاه متعجب و شگفت زده اش، کلاه بافتش را رها کرده و حرفش را با لبخند تمام کرده بود.

_ شناسنامه رو که هرجایی نمی برن دختر خوب!"

#پارت_شصت_و_هفت

#رمان_رهگذر 

    به قلم: #مهدیه_سعدی 

در واقع اسمش را خیلی قبل تر از آن فهمیده بود؛ همیشه هم همانطور که تبسم دوست داشت صدایش می زد! زیاد برایش فرقی نمی کرد "تو" باشد یا "شما" فاصله ی بینشان

شمال باشد یا جنوب، قهوه دوست داشته باشد یا چای، از پاییز خوشش بیاید یا زمستان و...

اما بعد از یک مدتی دیگر زبانش نمی‌چرخید
بگوید: "رهگذر!" ... حالا دیگر "تو" و "شما" برایش فرق
کرده بود!

اینکه با کی حرف بزند یا نزند، چی بپوشد یا نپوشد، چی
بخورد یا نخورد، کجا برود یا نرود و...

از یک مدتی به بعد دیگر دوست داشت او را همیشه
داشته باشد.

اما تبسم واقعا مثل یک رهگذر بود! اما نه مثل دیگران.
گرچه مثل خیلی از دخترهایی که می‌شناخت، او را هم حفظ
بود، بلد بود... اما بالعکس همان همه، او را زیادی عاشق
بود!

@Vip Roman

فصل پنجم

_ سند و تو برداشتی نه؟ کار توعه؟
 کسی از آن طرف خط مشتاقانه جواب داد: از چی حرف
 می زنی؟ سند چی؟
 حسام الدین درحالیکه صفحات کتابچه ای با عنوان "درد
 ابدی" از عین القضاة همدانی را بالا پایین می کرد،
 پوزخندی به این جواب زد و گفت: باور کنم خبر نداری؟
 _ چیه من و باور داشتی که این اولیش باشه؟!
 حسام الدین اخم کرد: بحث و عوض نکن که من خودم
 ختم روزگارم. خواب خونه رو دیدی یا...
 با حرص میان حرفش پرید: زیاد پیر شدی بابا. وقتش
 نیست بازنشسته بشی؟ دیگه پات لب گوره حسام الدین
 قائم!

_ حامد!

حامد لحظه‌ای سکوت کرد و بعد صدای سردش دوباره
توی گوشی پیچید: نگران گذشته‌ی خودتی یا واکنش
شهاب؟ خونه باغ رفت بابا تو هنوز روزه‌ی سکوت گرفتی؟

حسام‌الدین با حرص کتابچه‌ای را روی میز کوبید و گفت:
چی از جونم می‌خوای؟

حامد با نگاهی خیره به پوستر بزرگی که از یک دختر جوان و
زیبا، روی دیوار هال نصب شده بود، زمزمه کرد: جونت
رو!

نطق حسام‌الدین کور شد. وقتی حامد این را گفت پشتش
لرزید و حس کرد درست وسط قبرستان ایستاده؛ بالای
سنگ قبر سیاهی که مرد جوانی کنارش نشسته و گریه
می‌کند؛ او هنوز هم زخمی بود!
_ کاش اینطوری نمی‌کردی!

حامد به مسخره گفت: هرکاری یه تاوان داره.

_ فقط برای من نیست.

_ اگه تهش به منم رسید با جون و دل قبولش می کنم. آدمِ مرده رو از زنده‌ها می ترسونی؟

حسالم‌الدین سرش را به طرق پنجره چرخاند. همان لحظه، همراه با نگاهِ عصبی او برگی آرام از درخت فرو افتاد و او خیره به رقص برگ آهسته گفت: خودم می‌خواستم بگم. اما نه اینطوری.





_ پس چی؟! تو وصیت نامه؟

او دیگر چیزی نگفت و تلفن را تقریباً پرت کرد. بیشتر از لحن حامد، حقیقت حرف‌هایش عصبی‌اش کرده بود؛ او واقعا می‌خواست وصیت نامه بنویسد!

@Vip Roman

#پارت_شصت_و_نه

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی    

نفسش تند شد. انگار حجم هوا برای ریه‌هایش اضافی بود. اما او به این زودی‌ها نمی‌مرد؛ کارهای زیادی داشت برای جبران و حرف‌های زیادی برای گفتن. اما مسئله این بود؛ می‌گفت یا می‌مرد؟!

با ترسی که حالا پشت چشمانش هجوم آورده بود، خیره شد به دورترین نقطه‌ی سالن. جایی میان پنجره‌ی قدی و گلدان‌های سفالی با طرح مینیاتور؛ از آن گلدان‌ها زیاد داشت...

یک زمان‌هایی مشتری دست به نقد دختر همسایه بود وقتی که بوی خاک تازه ملات شده از حیاط بزرگ خانه‌اشان بلند می‌شد. آن بو بغل کردنی بود، بوسیدنی بود، شنیدنی بود!...

یکی دوتا هم از او هدیه گرفته بود؛ دخترک بلد نبود مثل دلبر برایش گاه و بی گاه شعر بگوید یا مثل خانوم جانش از آن باقلوهای پر از دارچین و شیرهی انگور برایش درست کند، اما سفالگری ماهری بود. هر جای خانه را که نگاه می کرد پر بود از همین گلدان های رنگ آبی و سبز و یاسی با آسمانی ارغوانی.

حالا به جای صدای بلند حامد و شنیدن خط و نشان کشیدن هایش، صدای خوش دختر همسایه بود که از بالای پشت بام، هنگام پهن کردن لباس های پدرش روی طناب، کنار گوشش شنیده می شد...
بعدها خواننده ی قابلی شده بود!

صنم روبروی آینه‌ی قدی اتاق ایستاده بود و با خیرگی به لاغری شکمش نگاه می‌کرد. انتظار داشت به اندازه‌ی هندوانه‌ای، توپی یا هر چیز گرد و بزرگ‌تری، شکمش جلو آمده باشد. اما زیادی عجول بود و بسیار ترسیده. اشتباهش بزرگ‌تر از آنی بود که با سیاه کردن صفحه‌ی شناسنامه‌اش بتوان جمعش کرد! شاید برای خیلی‌ها عادی به نظر می‌رسید اما برای او درست به اندازه‌ی بارگنا‌هش غیرعادی بود و پراز زشتی! اما دیگر راه برگشتی نبود؛ باید می‌رفت شیراز. زیر تیغ حرف‌های دوست و آشنا! برای دیدن پدرش باید خودش را یک بار دیگر می‌کشت؛ مثل روزی که تهران آمده بود. او می‌دانست وقتی انگ دختر فراری به پیشانی‌اش بچسبد برای همیشه یک صنم مرده‌است! ترسی که آن روز قبل از ترک خانه در چشم‌هایش آتش بازی می‌کرد همین حالا هم دیده می‌شد. اینبار حتی شدیدتر! قبلا فقط خودش بود اما حالا یکی دیگر هم برای کشتن داشت!

قبلاها وقتی کوچک تر بود، وقتی بعضی از شبها با صنوبر به هوای پدر بزرگ پیرشان خانه‌ی او می‌خوابیدند، صبح یک روز تابستانی، ناخواسته شاهد فرار یکی از دختر عموهای بزرگش شده بود. هیچگاه آخرین نگاه او را از یاد نمی‌برد. انگار می‌خواست چند دقیقه بعد سلاخی شود! سلاخی هم شد! با تیغی که دست او را می‌برید و نفس جنینی که در شکمش روز به روز بیشتر رشد می‌کرد!

آروز هم که می‌خواست تهران برود نگاهش درست مثل آخرین نگاه دختر عمویش ترسیده بود. چقدر حس بدی داشت! اما حس الانش بدتر هم بود...

نه به خاطر آنکه فرار کرده بود؛ به خاطر آنکه به خاطر یک آدم اشتباهی حیثیتش را به باد داده بود! مادرش به او گفته بود که عشق کور است و باید دلش را به کسی بدهد که تا انتهای مسیر خوشبختی چشم و گوش و دست پایش بشود؛ اما خب او قبل از عاشق شدن کور بود که ندید!... صدای زنگ خورگوشی مبایل ساره نگاهش را به طرف میز کشاند و در همان حال که به طرف گوشه می‌رفت داد زد: ساره گوشیت زنگ می‌خوره... ساره؟!!

ساره از آشپزخانه با پیشبند و دستکش ظرفشویی در راهل داد و وقتی داشت نوک بینی اش را می خاراند، پرسید: کیه؟ صنم نگاهی به نام ذخیره شده انداخت و درحالیکه ابروانش بالا پریده بود، جواب داد: آقای پدر.

ساره پوست لبش را به دندان گرفت و با حالت تفکر سر تکان داد و گفت: خاموشش کن.

– چی رو؟

– گوشی رو.

بعد به طرف آشپزخانه رفت. اما فکرش درگیر شده بود. داشت به کلید قفلی که تبسم از آن حرف زده بود فکر می کرد.

همان موقع که او وارد آشپزخانه می شد، زنگ در به صدا درآمد. صنم که از اتاق بیرون می آمد گفت: من باز می کنم. به خیالش ساره شنیده باشد اما او حواسش جای دیگری بود که ناخواسته اخم کرد.

تبسم بود. از پف چشمانش می شد فهمید که زیاد بی خوابی کشیده. سلامش زیر لبی بود.

صنم از جلوی در کنار رفت و پرسید: تونستی بفرستی؟
 او درحالیکه پوتین‌هایش را از پایش در می‌آورد، خسته و
 بی‌رمق جواب داد: به خاطر این اوضاعِ قمر در عقرب،
 اینترنت‌ها رو کلا قطع کردن.

بعد وارد هال شد و بی‌حال روی راحتی نشست: معلوم
 نیست این وضع تا کی ادامه داشته باشه. همه‌ی خیابونای
 مرکزی تهران بهم ریخته...

گفت و چشمانش را روی هم گذاشت. به ابد و یک روز
 خواب نیاز داشت.

صنم متفکر وارد آشپزخانه شد و پشت ساره ایستاد. وقتی
 به غذای او ناخنک می‌زد، با نازی که ناخواسته در صدایش
 شنیده می‌شد خودش را لوس کرد و گفت: استادجون میشه
 برای دخلم منم درست کنی؟

ساره انگار نشنید اما نگاه تبسم به طرف او برگشت.
 "دخلم؟! " همین را گفته بود؟! "

_ از کجا می‌دونی دختره؟

صدای زنگ خورگوشی مبایل تبسم بی‌جوابش گذاشت.

🦋 #پارت_هفتاد

🦋 #رمان_رهگذر

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🎬 👤 📄 ♀

حقیقتش آن بود که نمی دانست، اما چقدر دوست داشت
دختر باشد.

ساره که حالا توجه‌اش به صدای زنگ خور "غوغای ستارگان" جلب شده بود، با همان حواس پرتی، قبل از آنکه دست تبسم به مایلش برسد، پرسید: کیه؟

انگار منتظر بود. تبسم در همان حال که به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کرد، بی‌تفاوت جواب داد: آشنا نیست.

و بعد تماس را وصل کرد. صنم با دلخوری از لحن مادرانه و نگاه سنگین او بدون حرف، به طرف اتاق رفت و ساره بی‌اراده چشم دوخت به دهان تبسم. اما نگاه تبسم حالا با دمپایی‌های صورتی صنم روی زمین کشیده می‌شد.

_ بله؟

مردی از آن طرف خط جواب داد: تبسم؟

_ خودم هستم. بفرمائید؟

_ شناختی؟

تبسم بلا تکلیف لبش را انحنای داد و گفت: به جا نیاوردم.

_ اگه بیشتر حرف بزنم یادت می‌اد؟

_ بستگی داره چی بگی.

_ از چی بگم یادت میاد؟

_ شاید صفحه اول شناسنامه‌ات کمکت کنه.

_ ردیف ازدواج و طلاقش چی؟

در نگاه منتظر ساره که زیر لب پرسیده بود "کیه؟!" خیره شد و ریشخند زد: تعداد فرزندان هم بگی حله.

مرد چند لحظه‌ی کوتاه مکث کرد و بعد صدای شلیک خنده‌اش در گوشی پیچید. انگار جوک شنیده بود.

در همان حال که می‌خندید گفت: تا حالا چند نفر اینطوری مخت و زدن پدر سوخته؟

تبسم به مسخره جواب داد: هرکدوم که مثل شما اسمم و بلد بود.

_ زیاد بودن؟

بحث داشت طولانی می‌شد. کلافه ابرو در هم کشید و وقتی از جایش بلند می‌شد، بی‌حوصله گفت: نمیگی قطع کنم.

ساره هم چنان منتظر به نظر می رسید. تبسم شکلاتی از داخل قندان برداشت و وقتی به طرف راهرو می رفت، تأکیدی گفت: خب؟!

سکوت مرد طولانی شده بود اما در آخر تک سرفه ای کرد و اینبار با جدیت جواب داد: حامدم.

تبسم میان راه ماند و نامطمئن به طرف ساره چرخید؛ او زودتر فهمیده بود.

_ این آدرس اون جایی که یارو رفته.

کمال کاغذ را از روی میز برداشت و متفکر به آدرس نگاه کرد: یه کافه؟

صبحان پاکتی را روی میز سر داد و مجددا کنار ایستاد.
_ اینم عکس هایی که گرفتیم.

وقتی کمال پاکت را از روی میز برمی داشت او ادامه داد: یا خیلی محتاطه یا واقعا چیزی نمی دونه...

کمال خیره به عکس های عادی پیرمرد بنگاهی لب زد:
محتاطه.

بعد سرش را بلند کرد و صبحان را مخاطب قرار داد: گفتم
وانمود کرد محمدرضا هدایت رو نمی شناسه. بعد هم یکی
گفت خونه رو به بنگاه سهند سپردن؟

_ بنگاه سهندم که معلوم شد برای خودشه.

_ داد می زنه می دونه.

این را سیا گفته بود. نگاه کمال اینبار به طرف او چرخید و با
خط نگاهی که باریک شده بود گفت: قطعا برای کسی که
این سند رو تنظیم کرده کار می کنه.

صبحان با کنجکاوی به چهره ی درهم و متفکر کمال زل زد
و مردد پرسید: انگار شما یه حدس هایی زدید.

او پوست لبش را به دندان گرفت و بدون آنکه به صبحان نگاه کند، خیره شد به عکس‌های ساده‌ی پیرمرد. انگار از یک عابر ساده عکس گرفته بودند.

درحالی‌که به اسم‌های آشنای زندگی شهاب فکر می‌کرد،
جواب داد: شاید!

#پارت_هفتادو_یک 🦋

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋
@VipRoman

در آن ساعت از روز، زیر آسمان خاکستری شهر، پسر حاج خیرالدین مرحوم، با شانه‌هایی افتاده و چشمانی که انگار می‌خواست پرده‌ی زمان را از هم بدرد، سر یکی از بن‌بست‌های خیابان فرمانیه ایستاده بود و به در آهنی و زنگ زده‌ی خانه باغ قدیمی تیمسار نورالدین قائم، خیره خیره نگاه می‌کرد.

دست خودش نبود. انگار سنگ فرش‌های تهران پایش را گرفته و کشیده بودند تا سر آن کوچه‌ی بن‌بست قدیمی که به غیر از اسمش در و دیوارش حسابی تغییر کرده بود؛ بن بست صوفیان.

تمام دوران کودکی‌اش را در همین کوچه گذرانده و اولین‌های زیادی را در آن خانه باغ قدیمی تجربه کرده بود. از اولین زمین خوردن‌هایش گرفته تا وقتی که پشت لبش سبز شد و صدایش رنگ گرفت.

آن روزها خانه‌هایشان از هم چند کوچه، چند خیابان و چند اتوبان فاصله داشت. یکی شرق تهران بود و یکی غرب

آن. اما آنقدری که نمک گیر آجرهای خانه باغ بودند، در و دیوار خانه‌های خود را نمی‌شناختند!

سر و ته هرکدام را می‌زدند سراز خانه‌ی باغ در می‌آوردند. انگار یک چیز همه را آنجا پابند می‌کرد؛ شاید بهارش بود و بوی اسفند و عودی که هر صبح همراه باران بهاری در فضای خیس خانه و حیاط پخش می‌شد و روحشان را معطر می‌کرد، شاید تابستانش بود و شربت‌های خانگی قمرتاج خاتون روی تخت سنتی کنار حوض که غروب‌ها همه را دور هم جمع می‌کرد. و همچنین پاییز و رقص برگ‌های زرد و نارنجی و قرمز و پارو کردن آن‌ها وقتی بابا رضا وعده‌ی جایزه می‌داد، بیشترش هم شوق تماشای باران‌های گاه و بی‌گاه بود از پشت پنجره‌های قدیمی خانه و... شور شروع زمستان و رسم شب‌های یلدا و هندوانه و انار و... فالی که تیمسار هرسال به نیت یکی از نوه‌هایش می‌گرفت.

یک بار هم به نیت او گرفت. اما وعده‌های تو خالی بود. رسیدن تا رسیدن فرق داشت؛ اینکه ماهی توی دست بماند هزاری توفیر داشت با وقتی که لیز می‌خورد. او ماهی‌اش را

گرفت اما مثل آن بود که هوا را صید کرده باشد؛ ماهی
 نفس های آخرش بود که از میان دستش سر خورد!
 با حسرتی که فقط تماشا کردنی بود، تمام خاطراتش را
 نفس کشید و با آه بیرون فرستاد. یک نیروی عجیب
 پاهایش را به طرف خانه باغ می کشاند. وقتی داشت به
 طرف جلو قدم برمی داشت، صدای پاشنه های کفش های
 مردانه اش در سکوت خیسِ کوچه پیچیده می شد و خیال او
 پرواز می کرد تا آن دور دورها؛ به سال هایی که یک زمان هایی
 معنی شاد بودن را زندگی کرده بود!...

حالا درست لبه ی پشت بام خانه باغ ایستاده بود و همراه
 شهاب و اردلان به دعوی همسایه های آن طرف جوی
 نگاه می کردند.

اردلان تخمه آورد و وسط گذاشت. شهاب هیجان زده
 مشتش را پر کرده و خیره به دست بالا رفته ی سپه سالاریان
 گفته بود: اینم سومیش. هرکی می گه برد با سپه سالایانه بگه
 ایولا.


اردلان اما خندید و گفت: فعلا که برد با زن آقا یونسه.

نگاه او به گیس رنگ شده‌ی زن سپهسالاریان بود که میان پنجه‌های درشت زن یونس، سبزی فروش محل، به جلو و عقب کشیده می‌شد. خنده‌اش گرفته بود. نگاه نصف کوچه به آن دو نفر بود تا شوهرانشان.

شهاب اینبار بلند شد و با هیجان به او اشاره کرد.

_ زن یونس چه سلیمه‌ایه! کشت بنده خدارو.

هوتن خندید: ماشاءالله یلیه برای خودش.

#پارت_هفتادو_یک 

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی     

اردلان درحالیکه تخمه‌ای را به دندان گرفته بود و می‌شکاند،
به شوخی پرسید: اگه گفتید صدای زن آقا یونس وقتی داد
می‌زنه "یونس؟!!" مثل کی میشه؟!!

همان لحظه شهاب و هوتن نگاهی بهم انداختند و با ادا
اطوار و صدایی نازک شده، درحالیکه گردنشان را تاب
می‌دادند، داد زدند: سرهنگ؟!!

صدای شلیک خنده‌اشان میان صدای دعوا گم شده بود...
حالا همان نقطه‌ای ایستاده بود که زن یونس گیس زن
سپه‌سالاریان را گرفته بود و ول نمی‌کرد.

آن لحظه که آن‌ها ادای فروغ را در می‌آوردند، یکی محکم
توی سر شهاب زده بود. هوتن خنده‌اش را خورد و لبش را
گزید، اما شهاب با اخم به عقب برگشت و با دیدن چهره‌ی
طلبکار فروغ خجالت زده لب زد: عمه!

فروغ سرش را به نشانه‌ی تأسف چپ و راست تکان داد و ظرف چغندر پخته شده را کنارشان گذاشت. به عقب که برمی‌گشت، همان ثانیه چشمش به سرهنگ افتاده بود که می‌خواست از در خانه خارج شود. برای گفتن حرفی قدم‌هایش را سریع‌تر برداشت و داد زد: سرهنگ؟!

و آن لحظه قیافه‌ی آن سه دیدنی بود وقتی فروغ با همان لحن و صدای نازک شوهرش را صدا می‌کرد. خودش هم خنده‌اش گرفته بود اما با اخم جانب داری می‌کرد...

دلش یک گذشته‌ی تکراری می‌خواست؛ روی همان بام، توی همان خانه، با همان آدم‌هایی که دوستشان داشت. دوست داشت یکبار دیگر متولد شود و آن سال‌ها را زندگی کند! اما امیدی به هیچ معجزه‌ای نداشت!...

— در و دیوارش باهات حرف می‌زنه انگار.
با شنیدن صدای اردلان به عقب چرخید. بویش عجیب به تلخی می‌زد. جای یک نفر حسابی خالی بود!
لبخند زد و بار دیگر چشمش را به بام خانه دوخت.

_ هنوز هم که هنوز صدای آقا یونس تو گوشمه.
حنجره‌اش از طلا بود. حتی وسط دعوا برتری می‌کرد!
اردلان با یادآوری آن روز ناخواسته خندید و صدایش را
نازک کرد: یونس!

هو تن هم ریز خندید. هردو به یک خاطره‌ی مشترک فکر
می‌کردند. نگاه اردلان به انتهای کوچه نشست. چقدر دلش
می‌خواست صدای قدم‌ها شهاب را بشنود. اگر می‌آمد
صدای پایش به آنها "سلام" می‌داد!

آه کشید و روی پله‌های خانه‌ای نشست. دلش سرد بود.

_ همیشه تا سر این کوچه میام، تا در این خونه میام، اما
دل این و ندارم کلید بندازم و خیلی عادی برم داخل... اون
صدایی که باید از در و دیوارش بیاد، نمیاد.

هو تن حرف‌های او را بهتر از خودش می‌فهمید. اردلان که
شانه‌های افتاده‌اش را دید، ادامه داد:

با خودم می‌گم شاید الان خوابم! آگه برم توی خونه از
خواب بیدار می‌شم. می‌بینم همه هستن. همایون خان

نشسته با تیمسار تخته بازی می کنه، خانم جون دلمه‌ی
برگ درست کرده، مامانم با خاله فروغ داره سبزی پاک
می کنه و....

تقریبا به خیالش پوزخند زد و سرش را زیر انداخت: اگه بگن
تنها راه برگشت به گذشته اینه که بخوابی، حاضرم تموم
عمر بخوابم... تموم عمر!

#پارت_هفتادو دو 🦋

#رمان_رهگذر 🦋

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🦋
👤 🎬 📱 📧

هوتن سرش را پایین انداخت و به دیوار تکیه داد. نگاه اردلان با کفش های او جفت شد و بعد به عقب برگشت. او واقعا منتظر بود. اما هوتن نه! از انتظار بدش می آمد؛ او بیشتر امیدوار بود. همیشه هم رقیب دشمن به حساب نمی آمد! می شد رقیب هم دوست داشت! نمی شد؟ این سوال را از خودش پرسید. معلوم بود که می شد... _ من و که دلم کشونده اینجا. اما تو چته پسر حاجی. راه گم کردی؟

در جواب سوال ناگهانی اردلان لبخند تلخی زد و گفت: دل تو دله دل من دل نیست؟

وقتی اردلان نگاهش کرد لبخندش پررنگ تر شد: پسر عمه! تو هر هفته میای؟! من در عوض هر روز اینجام. تو خیالم، فکرم، دلم... درست بالای همون پشت بوم نشستم. یه وقت هایی تخمه می شکنم، از دست بچه های محله پایینی فرار می کنم، دست شهاب و می گیرم تا خودش رو بکشه بالا... گاهی هم...

برای گفتن ادامه‌ی حرفش زبانش نچرخید و لبخندش به پوزخند تبدیل شد. شاید هم صدای بلند آهش به او دهن کجی کرده بود!

و بعد حرفش را با این سوال تمام کرد: ما کجای راه و اشتباه کردیم اردلان؟

وقتی هوتن این سوال را پرسید ذهنش قفل شد. جواب‌های زیادی برای این سوال نداشت. در عرض یک چشک بهم زدن گلی را چیدند و به دنبالش بقیه‌ی گل‌ها پرپر شدند... باغ تیمسار با همه‌ی گل‌هایش یک "باغ" به حساب می‌آمد!

لب پایینش را میان دندان کشید و از جایش بلند شد. آن‌گاه که به سوی خانه باغ قدم برمی‌داشت، چهره‌ی یکی از دختران سرهنگ پشت پلک‌هایش نشست و آرام زمزمه کرد: اونجا که همه از میدون جنگ، یه تیر و کش رفتیم!

نگاهش به صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش خیره بود. احساس خجالت یا حسی مشابه به این را نداشت اما بعد از بیست و چندسال تنهایی، قرار گرفتن نامی زیر سایه‌ی نام خانوادگی خودش، تعجب برانگیز بود. انگار تازه داشت از خودش می‌پرسید چرا؟

جوابش تنها صدای بغض آلود دختری بود که مثل کابوس شبانه به بیداری‌اش زده بود و انگار توی خاطراتش گریه می‌کرد. آن صدا هیچگاه رهايش نمی‌کرد. او تا عمر داشت خود را مسئول سرنوشت آن دختر می‌دانست!

شناسنامه را بست و مردد پشت در ایستاد. خوب می‌دانست با چهره‌ی درهم تبسم روبرو خواهد شد. اما کارش توضیح دادنی نبود؛ باید جای شهاب بود و آن کابوس را احساس می‌کرد!

صاف ایستاد و وقتی دستش بالا می‌رفت تا در بزند صدایش را صاف کرد. صدای تق‌تقی که از بخورد انگشترش به در چوپا در سکوت راهرو پیچیده شد، توی گوشش زنگ زد. لحظه‌ای بعد تبسم پشت در ایستاده بود. از دیدن شهاب تعجب کرد. ناخواسته ابروانش را بالا انداخت و با پوزخند پرسید: خیر باشه شهاب خان؟!

او با دست به داخل اشاره کرد: پیام؟
تبسم طولانی نگاهش کرد و وقتی از مقابل در کنار می‌رفت به کوتاهی لب زد: بیا.

@Vip Roman

#پارت_هفتادو_سه

#رمان_رهگذر 

🦋 به قلم: #مهدیه_سعدی 🖐️ 👤 🧱 🍀

نگاهش را دوخته بود به کفش‌های مردانه‌ی سیاه رنگش. با غریبگی آدمی که انگار نام خوانوادگی‌اش داشت روبرویش راه می‌رفت، وارد خانه شد. سکوت خانه زیادی سنگین بود! کم حرف تر از دیواری که شاید با چکش و میخ صدایش در می‌آمد، آدم‌هایی بودند که می‌توانستند صحبت کنند اما با حرف زدن راه به جایی نمی‌بردند!

سرش پایین بود. بی‌تعارف پیش رفت و روی راحتی نشت؛ درست روبروی پنجره. شهر از این بالا دلبری می‌کرد! صنم صدای در را نشنید بود. هدفن توی گوشش گذاشته بود. این روزها از رفتارهای سرد تبسم زیادی دلش می‌گرفت؛ نمی‌شد گفت دلگیر، اما نمی‌خواست با نگاه کردن به چشم‌های او خودش را تحقیر کند؛ گرچه کارش حقیرانه بود!

ساره با ذهنی مشغول بدون آنکه متوجه زنگ در و حضور شهاب شده باشد، کیفش را روی دوشش انداخت و به طرف در رفت. تبسم هنگام چای ریختن نگاهش به سایه‌ی او افتاد و متعجب صدایش زد.

_ ساره؟!_

او با همان نگاه گیج و حواس پرت فقط سرش را بلند کرد. تبسم دستش را تکان داد و پرسید: خیر باشه؟

_ ها؟_

_ میگم کجا؟_

_ یه سر میرم موزشگاه. همه‌ی وسایلام رو جا گذاشتم.

_ بمون رفتنی من می‌رسونمت.

این را شهاب گفته بود. ساره متعجب به طرف هال گردن کشید: عمو؟!_

با کنجکاو‌ی نگاهی به چهره‌ی درهم رفته‌ی تبسم انداخت و سمت شهاب رفت.

_ شما کی اومدی؟_

_ همین الان.

ساره مردد پرسید: اتفاقی افتاده؟

درواقع هیچکدام توقع نداشتند یک روز شهاب را در آنجا ببینند. آن هم اینکه با پای خودش آمده بود!

تبسم هم دلش میخواست دلیل حضور ناگهانی او را بداند. پس دست به سینه و منتظر، فقط نگاهشان کرد.

شهاب متفکر اخم کر؛ نه به سوال ساره، بلکه به حوادثی که شاید فردا و پس فردا قرار بود اتفاق بیفتد! شاید همین الان هم اتفاق افتاده و او دیر فهمیده بود!

گفتن حرفی که مسیر را بخاطرش تا آنجا آمده بود زیاد هم عادی و راحت نبود! چشمانش را از آن دو گرفت و به پنجره زل زد. فرار می کرد انگار!

_ به دوستتون...

تبسم با غیض میان حرفش پرید: صنم.

و شهاب به تبع گفت: به... به صنم هم بگید بیاد.

اخم تبسم پر رنگ تر شد و ساره متعجب ترا!

_ اتفاق خاصی افتاده؟

ساره با نگرانی پرسیده بود. شهاب در جواب، شناسنامه‌ها را از توی جیب کتش بیرون کشید و روی میز انداخت. نگاهش هم‌چنان دور بود!

حالت چهره‌ی تبسم تغییر کرد. حالا نگاه هردو خیره ماند به شناسنامه‌ها. مثل آن بود که شهاب آمده باشد عروسش را ببرد!

سکوتشان خیلی طولانی نشد. تبسم که با حالی گنگ راهش را به طرف آشپزخانه کج می‌کرد، ساره هم به خودش آمد و به عقب چرخید. وقتی به طرف اتاق صنم می‌رفت، حواسش پی شناسنامه‌ها مانده بود. حس می‌کرد همه چیز زیادی غیر عادی شده!

صنم برق‌ها را خاموش کرده و در خاموشی محض اتاق، زل زده بود به دیواری که حالا زیر چتر تاریکی پنهان شده بود. هیچ چیز نمی‌دید و هیچ سرو صدایی نمی‌شنید. سکوت را که اصلاً! فقط صدای خواننده‌ی جوان بود که از پشت هدفن توی گوشش فریاد می‌کشید.

ساره با احتیاط در را باز کرد. اما انگار بی هوا توی چشم‌هایش گرد کوری پاشیده بودند! با چشمانی که تا انتها باز شده بود پیش رفت و در جستجوی کلید برق، دستش را به دیوار کشید.

_ صنم؟!_

صنم اما صدای قیژ در را نشنیده بود. آن لحظه علی زندویکی در حاشیه‌ی خیال او دقایقی را روبروریش نشسته بود و از شهر حسود می‌گفت؛

ما غنیمت‌های بی رویای این جنگای سردیم

زندگیمون کو بین ما کشته‌های بی‌نبردیم

بی‌خبر از حال هم آواره‌ی دنیای دردیم

ما واقعا با هم چه کردیم؟!_

_ صنم؟!_

@Vip Roman

برق که روشن شد پلک‌های صنم بی‌اراده روی هم افتاد.
بدون آنکه به طرف در برگردد، ساعد دستش را روی
چشم‌هایش گذاشت و گفت: خاموشش کن.

ساره به جای خاموش کردن برق، به طرف او رفت و هدفن
را از روی گوشش برداشت. جمله‌ی "پس بید فرصت..."
نصفه نیمه مانده بود. خواننده می‌خواست بگوید: "پس
بید فرصت خنده‌ها مو!"

_ چیه؟

صدای ساره نزدیک بود وقتی با حالتی عجیب مزمزه کرد:
عموم او مده.

دست صنم آرام از روی چشمش کنار رفت. اما نور هنوز
اذیتش می‌کرد.

_ شهاب؟

بی‌منظور آنطور خطابش کرده بود و ساره لبش کج شد: آره
شهاب!

بعد از جایش بلند شد و در همان حال که به طرف در
می‌رفت گفت: یه آبی بزن به صورتت...

صنم میان حرفش پرید: شناسنامه‌ها؟

حرف خودش را هم نصفه رها کرد. ساره بی‌جواب چند ثانیه نگاهش کرد و سپس با تکان دادن سرش، جمله‌ی ناتمام او را تأیید کرد.

ذهن صنم آشفته شد. صدای پاشنه‌های کفش ساره نگاهش را به دنبال خودش تا قسمت‌هایی از حال پیش کشید. انگار باید برمی‌گشت شهرش.

🌸 #پارت_هفتادو_چهار

🌸 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

زمانی که به طرف در می‌رفت، نگاهش به آینه افتاد. مثل سایه‌ی سبکی بود که روی هوا می‌خزید!
تبسم سینی چای را روی میز گذاشت و کنار ساره نشست. مثل مجلس خاستگاری شده بود! آمده بودند دختر خانه را ببرند.

_ سلام.

مسیر نگاه شهاب و ساره تغییر کرد اما تبسم با وسواسِ الکی، خیره شد به رنگِ سیاهی که روی مبل مقابلش لکه انداخته بود.

شهاب جواب سلامش را داد. صنم خجالت می‌کشید. از حضور شهاب، ساره، تبسم... بیشتر از وجود خودش! حتی سایه‌اش، صدای نفس‌هایش، پلک زدنش... اصلا زنده بودنش!

بی‌حرف پیش رفت و روی مبل نشست. سرش را که پایین می‌انداخت، چشمش افتاد به جلد شناسنامه‌ها و سرش گیج رفت. قطعا با آن ظرافت، دفترچه یادداشت نبودند! انگار حیثیتش را روی میز، مقابل دید همه گذاشته بودند!

_ خب شهاب خان. اومدی عروس بیری؟

ساره دستش را پشت تبسم گذاشت و نامحسوس به کمرش ضربه زد. نمی شد برای عصبانیتش گفت زیاده روی، اما صنم الان احساسات موجود زنده‌ی دیگری هم به دوش می کشید.

شهاب به صراحت کلام دخترش اخم کرد و صنم با بغض لبش را گزید. تبسم آن شب همان دختری نبود که صنم زندگی الانش را به او مدیون بود!

گرچه شاید بار مسئولیتی که به گردن گرفته بود، داشت نفسش را می برید و باید زخم می زد؛ شاید هم حجم دوست داشتنش کلافه اش می کرد؛ قدمت رفاقت آن دو به ساعت هایی بود که زخم ها و دردهایشان را برای هم مزه کرده بودند، نه به تعداد سال هایی که گذشت!

شهاب خیره به چشمان ماده بیری که هر لحظه با نگاهش پنجول می کشید، پوزخند زد: شبیه خاستگاریه؟

تبسم با همان تندخوییِ ظاهری، پوزخندش را با پوزخند
جواب داد: بی شباهت هم نیست!

و سپس بدون آنکه چشمانش تغییر جهت دهد، صنم را
مخاطب قرار داد: نه عروس خانم؟

ساره اخم‌هایش را در هم کشید و مداخله کرد: سر چیزی
که اتفاق افتاده چرا بحث می‌کنید؟ این به اون پاس می‌ده
اون به این! آقاجون من، تموم شده رفته! حالا بگید بعدش
چی؟

_ بعدش من و بخیر و شمارو به سلامت.

نگاه هر سه حالا به صنم بود؛ متعجب، عصبی، غمگین...
شاید پشیمان!

_ اگه منظورت همینه.

ساره با حرص خندید. شاید هم حرف‌های بقیه برایش
سنگین بود.

_ خیلی خری! خیلی!... دارم می‌گم خودتون مشکل نتراشید.
تو اینطور برداشت کردی؟

_ منم می گم نگردید! دنبالش نگردید. مشکل منم. اونی که گند زده و با پروپی اومده آویزون زندگیتون شده منم. چرا از این یقه به اون یقه می چسبی؟


این را صنم گفته بود. صدایش می لرزید؛ از بغض بود یا ترس خودش هم نمی دانست. تبسم با نگاهی ناباور لب زد: فکر کردی دردم اینه؟

صنم با همان صدایی که انتهای جمله هایش سقوط می کرد گفت: درد تو رو نمی دونم اما درد من یه اشتباه بزرگ وسط زندگیمه که اگه خودم رو بکشم هم نمی تونم جبران کنم... از قومی که فردا قراره باهاشون دست به یقه بشم حرف زد. آره! ناموس حرف اولشونه اما... اگه تنها برم... نفسش تحلیل رفت و با بغض مکث کرد. دستانش سرد شده بود؛ از عاقبت دختر عمویش می ترسید!


شهاب فقط نگاهش می کرد. وقتی صنم با آن ترس و بغض برایشان از ناموس و کشتار حرف می زد، نگاه غمگین دختری پشت پلک هایش نشست و انگار که همان ثانیه دخترک با چشمانی که نم دار می شدند، کنار گوشش پچ پچ می کرد: "تو با نگاهش مست می کنی من با خیالت!"

ساره زیر لب فحشی به یک "تو" ی مجهول داد و صنم
بی نفس سرش را زیر انداخت و خیلی محو زمزمه کرد:
می ترسم!

   [Rahgozar_book@]

 #پارت_هفتادو_پنج

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

برای چند ثانیه همگی سکوت کردند. ساره راست می گفت. اتفاق در حال رخ دادن نبود بلکه افتاده بود! حالا باید به فردا و پس فردا فکر می کردند.

_ کی بریم؟

این را شهاب به یکباره پرسیده بود و صنم بی توجه به نگاه کینه توز تبسم که بازهم قفل لکه‌ی سیاه روی مبل شده بود، جواب داد: همین فردا!

و آرام تر زمزمه کرد: هرآدمی یه روز برمی گرده جایی که بهش تعلق داره!

_ اینجا هم میخ نداشت. جای نشستن بود. خودت می‌خوای بری.

ساره با صدا نفسش را بیرون داد: شروع شد!

صنم طولانی به تبسم نگاه کرد. او را خیلی خوب می فهمید. مثلاً خوب می دانست وقتی پوست لبش را با حرص و چیزی شبیه به پوزخند میان دندانش می کشد، یعنی می خواهد بغضش را مهار کند؛ مثل همین الان! انگار در میدان جنگ داشت مین را خنثی می کرد!

_ نگفتم جام میخ داشت. گفتم به اینجا تعلق نداشتم.
ساره ترجیح داد دخالت نکند. بیشتر از همه تبسم حق
داشت تا از صنم پرسد چی و چرا؟! اما او هم اینبار چیزی
نگفت. شاید چیزی نداشت که بگوید.

شهاب کلافه نفسش را فوت کرد و از جایش بلند شد.
وسط بچه بازی دخترها گیر افتاده بود؛ همبازی‌اشان هم
شده بود انگار! بدون آنکه به کسی نگاه کند به طرف در
رفت.

_ فردا صبح حاضر باش.
بدون خدا حافظی رفت؛ مثل همیشه! شهاب که در خانه را
بست سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفت. حالا باد هم
دیگر زوزه نمی کشید. انگار قرار بود یک نفر از میانشان
برود.


تبسم با کرختی از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت.
باد صورتش را نوازش می کرد. خیلی طول نکشید که شهاب
پشت ماشین نشست. و تبسم از بالا خیره شد به ماشین

سیاه رنگ او که حالا دور و دور تر می شد؛ بوی تلخش اما همین نزدیکی ها بود.

_ بعد از اینکه بابات رو دیدی برمی گردی؟

این سوال را ساره از صنم پرسید. بیشتر شبیه خواهش بود. می گفت برگرد. تبسم از گوشه ی چشم نگاهش کرد. چقدر دوست داشت بگوید برای همیشه برمی گردم تهران... اگر تهران جای او نبود، شیراز هم نبود! او در شیراز می مرد!... خودش هم نمی دانست فردا چه اتفاقی در راه بود. بی جواب فقط نگاهش کرد.

   [Rahgozar_book@]

#پارت_هفتادو_شش 

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی 🖊️

روی سفال خیس نشست و تکیه‌اش را داد به یکی از درختان کاجی که در آن ردیف کاشته بودند. هوای سرد پاییز و زمستان هیچگاه به سردی فضای آن قبرستان نبود. این را از همان شش سالگی فهمید؛ لابه‌لای سنگ‌های مرده‌ای که شب‌ها در خواب، با اون حرف می‌زدند.

بغضی برای آب کردن نداشت. آمده بود بعد از چندسال دوری سر بزند و روی پای مادر سر بگذارد و دست‌های از

دنیا کوتاه او را ببوسد. اما بیشتر آمده بود حرف‌های
تکراری و درعین حال تازه‌ی هنگامه را بشنود!

سرش را پایین انداخت. به دفتر کهنه و پوسیده‌ای که روی
سنگ قبر گذاشته بود نگاه کرد. دیشب از لابه لای
وسایلش بیرون کشیده بود. آن را خیلی سال قبل، درست
بعد از چهل‌م هنگامه، کنار حوضِ خانه باغ پیدا کرده بود.
اما اول توی دست شهاب دیده بود و قبل تر از آن دست
هنگامه. آن دفتر قصه‌های "هزار و یک شب" هنگامه بود
برای خواب کردن پسرش!

مردد آن را برداشت و بویید؛ بوی لبخند مادر را می‌داد.
هرزمان که حرف‌های مادر را می‌خواند، انگار که او را با هر
صوت، هر واج، هر کلمه و هر جمله آغوش گرفته بود؛
هنگامه برای او همیشه همینجا بود!

یکی از صفحه‌هایش را اتفاقی باز کرد. تمام جملاتش را
حفظ حفظ بود. حتی جای فرورفتگی‌ها، رنگ دادگی‌ها،
بریدگی‌ها، چروکیدگی‌ها... همه را! شاید این هزار و چندمین
بارش بود که آن دفتر را می‌خواند!

انگشتش را لای آن صفحه نگه داشت، سرش را به درخت چسباند و چشمانش را بست... حالا هنگامه با نگاه ساده‌ی یک دختر شانزده ساله نشسته بود پشت پنجره و در تاریکی شب، به حیاط خانه باغ نگاه می‌کرد...

" داره بارون می‌باره؛ نه خیلی تند که هیبت سقف بلرزه، نه خیلی هم کند که آب توی حوض نرقصه!

خانوم جون پشت کرسی نشسته و داره با دقت شالگردن می‌بافه. امسال هم سهم همه از زمستون شالگردن و کلاهه. باید باهاشون یه کار و کاسبی حسابی راه انداخت. حتی اگه برای نوه‌هام هم کنار بذارم، باز هم شال و کلاه اضافه دارم.

طلا جون و زن دایی دلبر امشب اینجا می‌مونن. اونا توی یکی از اتاق‌های دیگه دارن خمیر رشته درست می‌کنن برای آشِ فردا. آخه فردا می‌خوان آش پشت پای دایی خیرالدین و بار می‌ذارن. رفته پابوس امام رضا. همه بهش نامه دادن. التماس دعا و...

دای مرد با خدایه اما من ترسیدم یه وقتی پاش سست
بشه و نامه رو بخونه. اگه بخونه...

آتر (*) نمی‌زنم. اصلا بهش فکر هم نمی‌کنم... توی فکرم
باید فقط خودم بدونم. نکنه کسی داره فکرم و
می‌خونه؟!...

کمی اون طرف‌تر تیمسار به پنجره زل زده. می‌گه روی پنجره
دردِ ابر نشسته. خانوم جون همیشه دردِ ابرها رو می‌بوسه.
هر زمان که بارون میاد و تیمسار این جمله رو می‌گه، هرکی
زودتر این کار رو کنه، یه جایزه پیش اون داره... اما من
همیشه آخرین نفرم، چون هیچ وقت حواسم نیست!
نگاهم جاهای دیگه است.

وقتی تیمسار اینو می‌گه به من نگاه می‌کنه. لبخند می‌زنم. من
و یه جور دیگه دوست داره. می‌دونم، همه میدونن...
ماهروی آقاجون بودن الکی نیست که. از خون خودش
نیستم، اما ماهروی اونم. این خوب نیست؟

تیمسار که نگاهم کرد منم رفتم چسبیدم به شیشه‌ی پنجره
و دردِ ابر رو بوسیدم. چون کسی جز من اینجا نیست دیگه
آخرین نفر نشدم. تیمسار لبخند می‌زنه...

اینجا پشت پنجره همه چیز مات شده. هیچ چیزی دیده
 همیشه جز اون! دو نفر دیگه هم کنارش نشستن اما من
 فقط اونو می بینم. حتی از روی سایه هم تشخیص می دم.
 رنگ نامرئی داره اما پر رنگ ترینه!...

یه روزی هم من بهش میگم دلم درد داره. باید دلم و
 ببوسه! اون روز این دفتر و می دم دستش تا خودش رو از
 تمام ورق هاش بو بکشه! بوی پاییز می ده، بوی زمستون،
 بوی بارون و سرما؛ آخه من این نگاه فراریش و یکی از همین
 شبای سرد و بارونی بود که بو کشیدم...

زن دایی دلبر داره صدام می کنه اما من دوست ندارم از کنار
 پنجره بلند بشم. دوست دارم تا آخر عمر سایه اش رو نفس
 بکشم!.."

● فال بد زدن

☕ 🌿 🌸 [Rahgozar_book@]

🌸 #پارت_هفتادو_هفت

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

کسری چشمانش را باز کرد. انگار یک شب بارانی و
خاطره‌انگیز را در عرض چند دقیقه، کنار تیمسار و قمرتاج
خاتون گذرانده و حالا دیگر صبح شده بود. نه بادی، نه
بارانی، نه پنجره‌ای... هیچ چیز از آن شب اینجا نبود!
اما حالا دیگر نوبت به او رسیده بود تا هنگامه‌ی شانزده
ساله بیاید و با همان نگاه ساده و مهربان و همان لبخند

همیشگی، دردهایش را بوسه بزند تا بلکه زخم‌های یاغی دل
و افکارش، آرام‌تر شود!

اما صد حیف که نبود و این نبودن‌ها از یک جایی به بعد،
حفره‌ای می‌شدند خالی از صداهایی که شاید یک روز دیگر
به یادش نیایند!

یعنی می‌شد؟!!

نگاهش را بار دیگر به خطوط کم‌رنگ خاطرات مادرش
سپرد. پوسیده بود؛ نگاه دفتر پوسیده بود! مثل حرف‌های
مرده‌ای که فقط می‌توانست به در و دیوار بزند؛ انگار
جملات دفتر، به خونِ واژه‌های مقتولِ هنگامه آغشته شده
بود! همان واژه‌هایی که ابا داشتند جمله شوند و مثل درد و
دل به گوش دیگران برسند! حرف‌ها هم انگار شرمشان
می‌شد!

وقتی داشت صفحه‌ی دیگری از آن را ورق می‌زد، آخرین
جمله‌های صفحه‌ی قبل را، همراه با صدای آرام هنگامه که
انگار همین حالا، مثل یک خواب کنار گوشش شنیده
می‌شد، زمزمه کرد:

"کار زن دای باهام تموم شده اما اون دیگه پشت پنجره نیست! باید دست به دامن زمان بشم. اگه به ساعت بسپارم می‌گذره؟ چشم‌هام رو، ببندم فردا میشه؟..."

و این سوال را بلند تر پرسید: اگه چشم‌هام رو ببندم فردا همیشه مامان؟

از سنگ می‌پرسد. باد زوزه می‌کشد اما سنگ قبر نمی‌توانست چیزی بگوید!

به خودش پوزخند زد. اخلاق هنگامه را به ارث برده بود؛ این روزها با همه چیز حرف می‌زد!

انگشتش را بی‌اراده لای یکی از صفحه‌ها نگه داشت. حس می‌کرد از آن صفحه بوی دارچین می‌آید. دفتر را بالا گرفت و آن را بو کرد. واقعا بوی دارچین می‌داد.

بوی خواهرانه‌های پری دخت و هنگامه را!

دفتر را کامل باز کرد. جمله‌ها را از حفظ بود اما دوست داشت خط مادرش را بارها و بارها بخواند. گرچه پیش از آن همه را از زبان خودش شنیده بود...

"الان چند دقیقه مونده به تحویل سال. باغچه پر از شکوفه شده. خانوم جون بازهم اول صبحی اسفند دود کرده. بوی تازگی گل های باغچه و سردی علف های که لابلای دیوارهای کوتاه باغ سبز شدن، من و به خواب می بره. دلم می خواد این صبح قشنگ رو بغل کنم. اما بیشتر صدای بلبل تیمسار رو. انگار داره گوشام و قلقلک میده. همه می اهل خونه بلند شده. هرکسی مشغول یه کاره. من از زیر کار در رفتم... تنها کسی که همیشه این موقع ها کز می کنه پشت درخت انار منم. اما من مالکش نیستم. این درخت خاطرخواه زیاد داره. "ش" خانم هم اتفاقا پاش به این حیاط باز شده. با این درخت هم خاطره داره. برام از خاطره هاش زیاد گفته. اما خب یه رازه. توی دفتر هم نمی نویسم. حتی اسم نمی برم!

این قسمت از حیاط، پشت درخت انار، انگار یه دیوار نامرئی کشیدن. کسی کسی رو نمی بینه. کسی نمی فهمه کجایی! اینجا رازآلودترین جای این خونه باغه!

من الان یه ساعته اینجام اما کسی نفهمیده. مهم نبودم یا صدا نداشتم برای شنیدنم؟... بالاخره هرکی گم میشه یه

صدای داره دیگه. تیمسار میگه من بی صدا ترین آدم و در
عین حال به یادموندنی ترین آدم این خانواده‌ی بزرگم. یعنی
هستم؟!.. کسی من و یادش می‌مونه؟

کاش بهم قدرت انتخاب بدن. اون وقت می‌گم کاش پسرِ
دای حسام همیشه به من فکر کنه.

صدای دای خیلی بلنده. داره بازی می‌کنه.

این روزا فروغ جونم و دای حسام خیلی باهم جیک تو
جیک شدن. از پچ‌پچ‌هاشون می‌ترسم. دلم می‌خواست معنی
خیلی از حرف‌هاشون رو نمی‌فهمیدم. اما حیف که اونا
خیلی واضح مطلب رو به روی آدم میارن!


ای خدا!

کاش مامان به حرف دای گوش نده. دلم گواه بد میده!..."

دفتر را بست. اگر فروغ زنده بود این قسمت از خاطرات
هنگامه را به او بدهکار بود! هنگامه از ای کاش‌ها گفته بود
اما در سرنوشت، همچنین چیزی قابل بازگشت نبود.

   [Rahgozar_book@]

 #پارت_هفتادو_هشت

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

نفسش را با صدا بیرون فرستاد. آخرین باری که هنگامه را "مامان" صدا زده بود، همان روزی بود که برای اولین بار آدم‌های آن خانه‌باغ قدیمی را که هرثانیه و هرشب، تعریفشان را از زبان مادرش شنیده بود، از نزدیک می‌دید. اما بعد از آن "هنگامه" برای او "ماهروی آقاجان و خورشید بابا!" بود که در دفتر با غرور به آن اشاره می‌شد!

آه کشید؛ طولانی و عمیق!

_ خب ماهروی تیمسار! خورشید سرهنگ! هنگامه‌ی...
 هه!

ناخواسته از روی حرص خندید و سرش با خنده به چپ و
 راست تکان داد. ادامه‌ی حرفش را خورده بود. انگار یک
 لحظه زبانش قفل کرد. الان که داشت به

ادامه‌ی حرفش فکر می‌کرد واقعا خنده دار بود!...

جمله‌ای که بالا نیامده بود، بوی خون داشت! بوی
 کبودی، شکستگی، اشک، اشک... اشک!

او از پدرش خاطره‌ی داد و بیداد داشت و دست سنگینی
 که روی صورت هنگامه می‌نشست. شاید معنی "با سیلی
 صورتش را سرخ نگه می‌داشت" را از آنجا فهمیده بود!

پدرش، مادرش را می‌زد چون دوستش داشت! لابد عشق
 فقط به شکل لبخند نبود! به شکل موی آشفته و چشمانی
 شب زده و شعر و بهار و...
 @Vip Roman

عشق برای "بابا" ی کسری این چنین بود؛ زندانی که راه
 گریزی نداشت!

این آخری‌ها تمام بدن هنگامه پر شده بود از رد دوست داشتن‌های او! هنگامه پیش از خودکشی در زندان شوهرش مرده بود!

درحالی‌که هم‌چنان با حرص می‌خندید، پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد. آسمان روشن پاییز، حالا جایش را به تاریکی پشت چشمان او سپرد. و سکوت کم کم لابه‌لای بغض خفه‌ی مادرش گم می‌شد وقتی که کنج اتاق نیمه تاریک خانه در خود مچاله شده بود و از زور بی‌کسی گلایه می‌کرد: "من گفته بودم... گفته بودم عاشقم، اسیرم، زندونی‌ام! گفتم دلم شکسته، می‌خوام از نداشتنش فرار کنم، می‌خوام از آسمونی که همه دارن توش پرواز می‌کنن جز من، برم!... من... من گفتم خیلی تنهام... اومدی و توی گوشم گفتی آسمونم و خلوت می‌کنم تا دلت از کوچیکی دنیا نگیره، همه رو پر میدم تا از پرواز بقیه دلشکسته نشی، میفتم توی قفسی که پرات و شکستن تا احساس تنهایی نکنی... لعنتی خودت گفتی، نگفتی؟! اما... اما..."

بغضش به انتها رسید و با گریه‌ای که جان می‌گرفت، وا داد:
تو من و کشتی... چرا؟

پدرش پشت دیواری نشسته بود که هنگامه سر گذاشته بود
روی آن و زار می‌زد! وقتی به خط‌های خونین روی دستش
یک خط دیگر اضافه می‌کرد، با بغض جواب داده بود:
چون دوستت دارم...

و بعد با درماندگی در نگاه کسری لب زده بود: هنگامه‌ی من!
به صدای تمام مردانی که سر راه هنگامه سبز شده بودند،
پوزخند زد!
_ چی آوردن سرت مامان؟

الان فقط کینه بود که در دلش سنگینی می‌کرد؛ او باید بار
کینه‌اش را یکجا زمین می‌گذاشت!

سرش خیلی درد می‌کرد. به اندازه‌ی سال‌هایی که با همین
نوشته‌ها شب را به سحر رسانده بود، سردرد داشت؛
درست به اندازه‌ی بیست و خورده‌ای سال!

تکیه‌اش را از درخت کاج گرفت و به جلو خم شد. سپس آرنجش را به زانو تکیه داد و در همان حال که نگاهش پایین میفتاد، عکسی را که لای یکی از صفحات آن دفتر کهنه و قدیمی گذاشته بود، بیرون کشید.

عکس سیاه و سفید نبود، در حیاط خانه باغ نبود؛ روی ایوان، توی حیاط، بالای درخت، توی سرداب، زیر کرسی، روی برگ‌های پاییز، کنار شکوفه‌های بهاری، لای برف‌های زمستان، زیر آفتاب تابستان و، و، و...

به هیچ جای آن خانه باغ قدیمی تعلق نداشت!

تصویر دختری بود که بی‌توجه به قاب دوربین، بی‌حواس و دقیق، با سر و صورت رنگی، خیره بود به بوم نقاشی شده از حیاط نیمه روشنی که شب گذشته خوابش را دیده بود! دختر آشنا به نظر نمی‌رسید؛ بلکه آشنا بود!

انگار پری دخت را از صفحه‌ی سیاه و سفید گذشته کنده بودند و روی صفحه‌ی رنگی و زنده‌ای از زمان حال گذاشته بودند.

چیزهای عجیبی در سرش بود. میخواست مثل علف هرزی باشد که بعدها، در باغچه‌ی حیات (*) پسر حسام‌الدین، کم‌کم بالا می‌آمد!

عکس را بالا آورد و نگاه دزدیده‌ی تبسم را لمس کرد. چقدر می‌توانست پری‌دخت باشد و بوی او را بدهد!...

عکس را از همان مردی گرفته بود که تا نامش می‌آمد یک "ناآشنا" به دنبالش ردیف می‌کرد! از او هم بدش می‌آمد... او را بیشتر از روی حرف‌های هما شناخته بود. خانم دکتر هیچگاه "بابای دخترش!" را دوست نداشت.

روی زمین زانو زد و سنگ را بوسید. سپس عکس را بار دیگر لای کتاب گذاشت و از جایش بلند شد. وقتی از کنار سنگ قبر هنگامه دور می‌شد، با حسی لبریز از کینه، زمزمه کرد:


_ سهمت و اسم و رسمت و رویای بچگیت و گذشته‌ات
و... همه رو پس می‌گیرم. همه رو!

• دوستان اینجا غلط املائی نیست، منظور همون
باغچه‌ی زندگیه.

   [Rahgozar_book@]

 #پارت_هفتادو_نه

 #رمان_رهگذر @Vip Roman

 به قلم: #مهدیه_سعدی

نگاه سید جواد که داشت برای کبوترها دانه می پاشید، با قدم های بلند او تا انتهای مسیر کش آمد، اما کسری او را ندید! البته سید هم او را نشناخت.

وقتی بچه تر بود همراه هوتن دیده بودش؛ پسر بچه ای منزوی و کم حرف که نگاهش پر بو از ترس و فریاد و فرار! به آمدنش عادت کرده بود اما از یک سالی به بعد دیگر از آن پسر بچه ای ساکت و کم حرفی که همیشه پشت پسر حاج خیرالدین سنگر می گرفت، خبری نبود. حالا آنقدر مرد شده بود که برای کسی تکیه گاه باشد!

نگاه سید بار دیگر به کبوترها خیره شد و او وقتی از در امامزاده بیرون می رفت بالعکس همیشه لبخند به لب داشت! چشمانش هم عجیب برق می زد!

کسری حالا می خواست از پشت سنگرش بیرون بیاید و به میدان برود!... حالا انگار صدای پدرش واضح تر بود وقتی پسر حسام الدین را به رگبار فحش و ناسزا می بست. او

گناهش این بود که مثل همه‌ی پسران محل، عاشق ماه‌نظر
 سرهنگ شاهی شده بود! اما کسی که همه او را می‌خواستند
 خودش اسیر و دل‌باخته‌ی پسر دایی‌اش بود؛ دل‌باخته‌ی
 شهاب قائم.

وقتی به انتهای خیابان می‌رسید، سرش پر بود از تکرار
 حرف‌های هنگامه. دخترک دلش برای خانه باغ تنگ شده
 بود.

"خانم جان می‌گفت اگه جای گلی رو عوض کنی قهر
 می‌کنه، پژمرده میشه، دیگه غنچه نمی‌کنه! ریشه‌اش
 می‌خشکه... منم گلِ باغِ سرهنگ شاهی بودم. یه روز یهو
 خزون شد، بارون زد، باد اومد و از ریشه‌کندم... من و برد
 اون دور دورا! همه‌اش درد بود و سیاهی... نمی‌دونستم زخم
 چیه، کبودی چیه، خون مردگی چیه؟! آخه من و همیشه
 ناز می‌کردن؛ با نگاهشون، حرف‌هاشون، لبخندهاشون...
 دست‌هاشون! اما توی خونه‌ی جدید با تنهایی آشنا شدم و
 با همه‌ی باغبونا قهر کردم... من و زنده زنده کشتن!..."

لبخندش کم کم محو شد و اخم جایش را گرفت.

_ این حرفارو پشت گوشى همیشه گفتم. باید بینمت.
شهاب درحالیکه با نوک کفش سیاه رنگش، سنگ کوچکی
را به جلو و عقب تکان می داد، مردد پرسید: پیداش کردی؟
_ نه دقیقا. اما... خب...

حرفش را خورد. شهاب که سکوتش را دید با شک تکرار
کرد: اما؟

کمال از آن طرف خط زل زد به عکس های پخش و پلا
شده روی میز و لبش را جمع کرد. از حرفی که می خواست
بزند مطمئن بود اما از پشت تلفن هم نمی توانست آنرا
ثابت کند.

_ بگو کمال. اما چی؟

کمال لبش را با زبان تر کرد و سرش را تکان داد: الان کجایی؟

_ برای چی می‌خوای؟

_ پیام پیشت حرف بزنی.

نگاه شهاب تا بالای آپارتمان کشیده شد. داشت به پنجره‌ی واحد تبسم نگاه می‌کرد. نه چندان محکم جواب داد: همیشه. چند روزی نیستم.

تعجب کرد: تهران نیستی؟

_ آره.

چند ثانیه سکوت کرد و نامطمئن پرسید: میری شیراز نه؟ برای همین گفتم کار شناسنامه‌ی اون دختره رو زودتر راه بندازم.

شهاب با حس گنگی جواب داد: آره برای همین بود.

_ تبسم و ساره می‌دونن که...
@Vip Romantic

برای پرسیدن سوالی مردد بود. اما شهاب که گویی حرفش را خوانده بود، کوتاه جواب داد: نمی‌دونن.

کمال با اندکی تعلل گفت: آها! باشه پس. برگشتی خبرم کن. و بدون هیچ حرف دیگری تلفن را قطع کرد.

شهاب گیج و بلا تکلیف نفسش را بیرون فرستاد و دست به سینه به ماشین تکیه داد. از انتظار بدش می آمد. شاید بعد از سالها این اولین باری بود که انتظار می کشید.

کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب زمزمه کرد: خوش حال و ناراحت نداره. همشون با ساعت مشکل دارن.

منظورش درست به خانمها بود.

صدای زنگ پیامک گوشی موبایلش لحظه ای توجه اش را جلب کرد. کسی برایش نوشته بود: " برای نیم ساعت دیگر وقت گرفتم "

در جواب تشکری کرد و بعد برای اطمینان شناسنامه ها را از جیب داخلی کتش بیرون آورد. وقتی به صفحه ی اول هردو نگاه کرد خیالش راحت شد. نگران بود مبادا چیزی که قصد پنهان کردنش را دارد، تبسم فهمیده باشد. اما اگر فهمیده بود قبل از آنکه پایش به آنجا برسد، مثل بمب

صدا می کرد! تبسم به راحتی می توانست مانع شود! البته اگر
تاحالا فهمیده بود!


شناسنامه ها را بار دیگر داخل جیبش گذاشت و شماره ی
ساره را گرفت. قبل از آنکه جوابی بشنود اول صدای زنگ
خورگوشی مبابیل در گوشش پیچیده شد و بعدش صدای
خفه ی در. صنم و ساره آمده بودند.

نگاه صنم به شهاب نگران و پرسشگر بود.


ساره ساک کوچک صنم را دست او داد و گفت: سلام
عمو.

شهاب ساک را از دستش گرفت و جوابش را داد. بعد
درحالی که از کنار صنم می گذشت، در جواب نگاه
پرسشگرش لبخند زد و چشمانش را بست. صنم که انگار از
مسئله ای خیالش ناراحت بود، حال نفس آسوده ای کشید
و لبخند شهاب را کم جان جواب داد. سپس شناسنامه های
که شب گذشته شهاب آورده بود، به طرفش گرفت. این
نشان می داد ساره و تبسم هنوز از جریان بی خبر بودند!

   [Rahgozar_book@]

 #پارت_هشتاد

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ تمومه؟

صنم به عقب چرخید. نگاهش از بالای آپارتمان تا پایین کشیده شد. انتظار نداشت تبسم برایش دست تکان دهد و دعای "به سلامت" بدرقه‌ی راهش کند. سهم او از خداحافظی یک دوست، همان بوسهی کوتاهی بود که

آخر شب پیشانی اش را گرم می کرد. همان خودش به اندازه‌ی
"برو به سلامت" برایش آب می خورد.

لبخند محوی روی لبانش نقش بست و در جواب شهاب
زمزمه کرد: تمومه.

اینبار به طرف ساره چرخید.

اولین باری که او را دیده بود، تقریباً پنج ماهی می شد که به
تهران آمده بود. ساره که برایش اخم کرد او هم ناخواسته
قیافه گرفت. دخترک ساده‌ی شهرستانی برای رسیدن به
"اوپی" که می خواست، یا "چیزی" که می خواست، از
هفت خوان رستم رد شده بود تا بتواند با غرور وسط تهران
بایستد و بگوید "سخت بود! اما توانستم خودم را نگه
دارم!"

گرچه تهران و غیر تهران نداشت؛ بحث غربت بود و
وسعت زمینی که گرگ‌ها احاطه کرده بودند. دیگر مثل
قدیم نبود. تعداد بره‌ها به اندک می رسید و چوپان لباس
گرگ می پوشید! و این چیزی نبود که بره‌ی تازه به دوران
رسیده‌ای همچو صنم، می خواست. پشت دیوارهای خانه

شنیدن عشق مزه‌ی شیرینی داشت؛ اما بیرون از پستوی
خانه، عشق خون آدمیزاد را می‌مکید!

حالا که از لویزان و شهریار و مهمانی‌های آن‌چنانی یکی از
خانه‌های بزرگ و اعیان نشین شهر گذشته بود و کسی که
نباید، برچسب "هرجایی" به پیشانی‌اش چسبانده بود، ساره
نمی‌توانست برایش قیافه بگیرد و در جواب حرف تبسم که
گفته بود: "می‌ماند" اخم کند و با نگاهش دنبال ریشه‌ی این
گل بگردد. گرچه حصارها برداشته شده بود و صنم از وقتی
که پایش به تهران رسید، شد خاریشتی که در جواب لبخند
هرکسی که "تبسم" نبود، تیغ می‌انداخت.

_ روزشماری نمی‌کنم سخت میشه. اما چهار روز دیگه
اینجایی... این یه دستوره!

صنم از فکرِ دختر آوارهی درونش بیرون آمد و به طرف
ساره رفت. وقتی او را به آغوش کشید انگار التهاب درونش
خاموش شد. همانطور که او را بغل گرفته بود، کنار
گوشش زمزمه کرد: اگه اطاعت نکنم لختم می‌کنی روم آب
یخ می‌ریزی؟!

ساره ابروانش بالا پرید و به خنده افتاد.

_ لغزش داشتی. حقت بود.

صنم از او فاصله گرفت و اینبار در چشم‌هایش نگاه کرد. چیزی که می‌خواست بگوید را انگار به همه‌ی شهر گفته بود. کسی باورش نکرد جز تبسم!

_ از اولشم پاک بودم.

ساره در نگاه او خندید: می‌دونم. اما اون روز دیوونم کرده بودی. خواستم اینطوری خودمو خالی کنم.

اخم‌های صنم که در هم رفت، ساره بیشتر خنده‌اش گرفت.

_ حلال کن دختر شهرستانی.

صنم در فکر فرو رفت و بی‌اراده اخم‌هایش باز شد. نگاهش اخم نداشت، ناراحت نبود اما خوش حال هم به نظر نمی‌رسید. نمی‌شد گفت خنثی، چون دلی که درد داشت به همین راحتی‌ها چراغ غمش، خاموش نمی‌شد؛ مثل دردگیر عمل می‌کرد!

نگاهی گذرا به در آپارتمان و شهابی که منتظر نگاهشان می‌کرد انداخت و بار دیگر در چشم‌های ساره دقیق شد.

نور که نبود تیره تر به نظر می رسید؛ می گفتند چشمان به مادرش رفته.

حالا به عقب برگشته بود. اولین ماههایی که بوی تهران ریه هایش مسموم کرده بود.

_ شهریار که بودیم، برای اینکه ثابت کنم از اول هم پاک بودم، برای اینکه نشون بدم از همه ی اون آدمای نرمال ترم، هر هفته می رفتم دفتر و می گفتم من رو اشتباهی آوردید... حالا بیا ثابت کن چیز خورم کردن. اونا هم که خیال می کردن اون تو، یه چیزی زدم یا بچه هایی که اومدن سر بزندن چیزی واسم آوردن، لختم می کردن، می بستنم به درخت و آب سرد روم می ریختن تا تب اون زهرماری که اصلا نزدم و نمی دونستم چه شکلی هست، از سرم بیفته... اما من هوایی شدم، خواستم کنار پیام باهاش، سیگار کشیدم؛ چون بچه سوسول بودم، نعنایی دادن بهم که به روغن سوزی نیفتم!...

صنم با غم عجیبی که در چشمانش می درخشید خندید و سرش را پایین انداخت. ساره لب گزید و با تعجب فقط نگاهش کرد. این اولین بار بود که همچین چیزی را از زبان صنم می شنید. مطمئن نبود بعد از این بتواند بابت کاری که ناخواسته انجام داده، خودش را ببخشد. ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد. از فکرش بیرون نمی رفت.

صنم هم سرش را تکان داد و گفت: نه! اصلا بهش فکر نکن. باعث شدی که بیشتر خودم رو ثابت کنم... غیر از اینه؟

شهاب که شنیده بود اخم کرد. وقتی صنم مقابلش راه می رفت و از هفت خوان رستمی که برای رسیدن به عشق پیموده بود حرف می زد، نگاه ساده‌ی دختری پشت چشمانش خاطره بازی می کرد. و باز هم صدای او بود که در ذهنش تکرار می شد: "تو با نگاهش مست می کنی من با خیالت!..."

🌸 #پارت_هشتادو_یک

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی 🖊️

شهاب آه کشید. هروقت به دختر بزرگ سرهنگ شاهی فکر می کرد دلش درد می گرفت. ماهروی تیمسار بود؛ همه اینطور خطابش می کردند. بعد از رفتنش پری دخت دیگر نمی خندید. انگار نیمه ی جانش را از او دزدیده بودند! قضیه مهر خواهری بود؛ نیمه ی دیگری بودن، هم خون بودن، همزاد بودن... اما شاید هنگامه می رفت تا همین مهر خواهری بریده نشود!

نفس بلندی کشید و وقتی در ماشین را باز می کرد، با حواسی که دیگر آنجا نبود صنم را مخاطب قرار داد.

_ دیر میشه.

ساره که دیگر سُر خورده بود وسط گذشته‌ای نه چندان دور، با حس عذاب وجدان صنم را سفت در آغوش گرفت؛ انگار می‌خواست بچه گربه‌ای را زیر بال و پرش گرم کند. اما صنم حالا دیگر خیس نبود!

_ برو به سلامت برگردی.

و از او فاصله گرفت. لب‌های صنم کش آمد اما زیاد به لبخند شباهت نداشت. از او فاصله گرفت. هوا ابری بود. بوی باران زودتر از خودش فضای خاکستری کوچه را پر می‌کرد! اما در آن لحظه بینی صنم پرشده بود از بوی دود سیگاری که اولین بار کشیده بود؛ تندی‌اش نفسش را بند آورده بود. آنقدر سرفه کرد که گلویش به خس خس افتاد. وقتی دیدند سازگاری ندارد نعنایی دستش دادند تا شاید با مزه‌اش کنار بیاید. گرچه تفاوت زیادی هم نداشت. دود، دود بود. فقط تلخی اول سیگار را کم می‌کرد، نه افکارش را! تلخی افکارش را با هیچ مارک و طعمی نتوانست تغییر دهد! همان اوایل هم کنار گذاشت. او را چه به سیگار؟! اما تبسم برایش نعنایی و مگنا و وینستون فرقی نداشت؛ ذهن او را نه تنها سیگار بلکه هیچ دودی آرام نمی‌کرد...

قبل از آنکه در ماشین را باز کند از پشت شیشه‌ی آن خیره شد به تصویر خودش. با آن دختر شهرستانی زمین تا آسمان تفاوت داشت.

_ صنم!

دستش روی دستگیره بود وقتی تبسم صدایش کرد. دختر بیچاره به یک صدا بند بود انگار. بغض کرد و به عقب چرخید. شهاب هم با تعجب کوتاه نگاهش کرد و از ماشین پیاده شد. تبسم فکرهايش را کرده بود. با کاسه‌ی آب آمده بود برای بدرقه‌ی صنم. کاسه را داد دست ساره و گفت: زیاد منتظرمون نذار.

ساره لبخند زد. تبسم نمی‌توانست صنم را با قهر راهی کند. صنم با بغض فقط سرش را تکان داد و تبسم برای آنکه جلوی گریه‌اش را بگیرد اخم کرد.

_ بغلت نمی‌کنم حوصله‌ی آبغوره گرفتن ندارم... سرم درد می‌گیره.

صنم پیش خودش زمزمه کرد: می‌دونم.

_ چهار روزت بشه پنج روز دوهفته باید لباس های ما رو بشوری.

صنم و ساره آرام خندیدند و شهاب فقط نگاهشان کرد. آن همه سال، در را به روی خود بست و روابطش را محدود کرد به کار که شاهد هیچ احساس و رفاقت و عشقی نباشد! حالا دوباره زمان تکرار شده بود و به شکلی دیگر وسط مرز عاطفه ایستاده بود. عشق از بین نمی رفت و تمام هم نمی شد، فقط از زمانی به زمان دیگر، از شکلی به شکل دیگر و از آدم هایی به آدم های دیگر منتقل می شد؛ شاید این قانون عشق بود!

_ نگرانش نباش.

شهاب گفته بود. نگاه هرسه حالا به او بود. تبسم با او و خاطرات گذشته ای که هیچ چیز از آن نمی دانست کنار نمی آمد!

وقتی شهاب را مخاطب می گرفت لحنش محکم بود.

_ من نگران نیستم اما تو باش!... اگ اتفاقی براش بیفته حق نداری هیچ وقت در این خونه رو بزنی!

بعد نگاهی به شکم صنم انداخت و با گیجی عجیبی ادامه داد: هردوشون رو.

چشمان صنم پر شد. شهاب چیزی نگفت و با حالتی خنثی پشت ماشین نشست. نگاه آخرش به او چندان طولانی نشد.

تبسم دستش را در هوا تکان داد و کاسه‌ی آب را از دست ساره گرفت.

_ خدا به همراهتون.

صنم با کرختی توی ماشین نشست. دستش روی شکمش بود و نگاهش به جعبه‌ی قرمزی که روی داشبورد بود. در خواب‌هایش عروس شده بود اما نه به آن شکل. شهاب بوق زد و ماشین را روشن کرد.

لحظه‌ای بعد به جای ماشینِ مشکی رنگ او باریکه‌ی آبی جریان پیدا کرده بود که تبسم پشت سرشان ریخته بود.

☕ 🌸 [Rahgozar_book@]

🌸 #پارت_هشتادو_دو

🌸 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

شهاب شناسنامه‌هایی که توی جیبش بود روی داشبورد انداخت. یکی اصل بود و آن یکی المثنی. برای او فرقی نمی‌کرد اما برای فرداهای صنم چرا!

صنم دست برد و شناسنامه‌ها را برداشت. هیچ حسی نداشت. صفحه‌ی ازدواج او هنوز خالی بود. اما تا دقایقی دیگر با اسم شهاب قائم رنگ می‌گرفت. اگر تبسم

می دانست که روی پیشانی صنم هنوز برچسب "زن بابا" نخورده، برای آنکه مانع بشود شاید کاری می کرد!

صنم وقتی به حضور خودش و شهاب در کنار هم فکر می کرد، بیشتر به حرف های تبسم می رسید روزی که از "بچه بازی" و "فیلم و رمان" حرف می زد.

دلش ذهن گرم و آرام می خواست. می شد این ها فقط یک خواب باشد؟ اگر توی گوشش می زد از خواب می پرید؟ یا اگر از ماشین خودش را بیرون پرت می کرد؟...

شهاب ضبط را روشن کرد و صدایش را بالا برد. دقایقی بعد صدای قمیشی و معین بود که در شلوغی جمله ها، واژه ها، حرف ها و اصوات کوتاه و بلند پیچیده ی توی سرش گم می شد.

میشه پرنده باشی اما رها نباشی

میشه دلت بگیره اسیر غصه ها شی

حالا که آسمون هم دنیای تازه ای نیست

اونوقت یه جا بشینی محو گذشته ها شی...

_ بابت همه چیز معذرت می‌خوام.

چقدر آن جمله روی دلش سنگینی می‌کرد.

شهاب اصلاً حواسش آنجا نبود. به این قسمت از ترانه رسیده بود که می‌گفت:

"تو سایه‌ها بمونی درگیر سایه‌ها شی"

حس می‌کرد درست برای او این قسمت را نوشته بودند. سری تکان داد و انگار که با خودش حرف می‌زند، زمزمه کرد: خودم خواستم.

_ دلتون سوخت؟

شهاب متعجب از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. حالا داشت این سوال را از خودش می‌پرسید. جوابش همان جمله‌ای بود که انگار تا آخر عمر رهایش نمی‌کرد. معنی‌اش مثل "تو کردی!" بود... اما با احساس یک دختر عاشق که روزی گفته بود:

"تو با نگاهش مست می‌کنی و..."

صنم نفسش را بیرون فرستاد و سرش را به طرف پنجره
چرخاند. نگاهش به شبخ درختانی بود که تا یک جاهاپی با
نگاهش پیش می رفتند و بعد عقب می ماندند.

_ بگم نمیدونم دروغ نگفتم...

نگاه صنم کنجکاوانه به طرفش برگشت و شهاب ادامه داد:
یاد کسی افتادم.


صنم متعجب ابرو بالا انداخت و مردد پرسید: چطور؟
وقتی صنم این سوال را می پرسید، گوش هایش ناخواسته پر
می شد از صدای جیغ و داد عمه فروغش! و بعدش بازهم
گره می خورد به متن ترانه ی قمیشی!

"ترسیده باشی از کوچ اوج ندیده باشی
واسه یه مشت دونه اهلی آدماشی!..."

_ دل به آدم اشتباهی سپرد.

@Vip Roman

   [Rahgozar_book@]

 #پارت_هشتادو_سه

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

وقت ناهار بود. ترمه توی حیاط نشسته بود و خیره به در
اتاقک انتهای حیاط داشت ساندویچ کالباسش را می خورد.
هوا سرد بود اما انگار دیدن میثاق به سرمای هوا می ارزید.

وقتی وارد کار شده بود اول موتور آقا مهندس چشمش را گرفت، بعد خط لبخندش و حالا نگاه دزدیده‌اش. اما دوست داشت در موقعیت بهتری او را می‌دید. مثلاً در راهروی دانشگاه وقتی با عجله به طرف کلاس ادبیات عمومی می‌دوید، مثل داستان‌های عاشقانه به او برخورد می‌کرد، جزوه‌هایش پخش زمین می‌شد و او با عذرخواهی کمر خم می‌کرد تا ورق‌های پخش و پلای ترمه را دستش بدهد! شاید می‌توانست او را در یک اتوبوس، وسط پله برقی مترو، داخل اتومبیل زرد رنگ مسافرکشی، عصرها در یک خیابان بارانی، غروب‌ها در یک کافه‌ی گرم و خلوت، شب‌ها روی پل هوایی و یا کنار پارک ببیند.

از میثاق تقریباً هیچ چیزی نمی‌دانست. حتی نمی‌توانست حدس بزند زندگی آقای مهندس قبل از آنکه سرپرست یکی از کاغذهای جناب ماهان بزرگ باشد چه شکلی بوده، اما با این وجود خیلی دوست داشت خودش را به او نزدیک کند. خالی بودن انگشت دست چپش هم این اجازه را به ترمه می‌داد که بیشتر به او فکر کند.

با درنگ چشم از روبرو گرفت و به ساعت مچی اش نگاه کرد. وقت ناهار تقریباً تمام شده بود. اخمش در هم رفت. انتظارش نتیجه‌ای نداشت انگار؛ میثاق را ندید.

اما آن طرف در میثاق از پشت پنجره‌ی دودی اتاق شاهد نگاه خیره‌ی ترمه بود که حالا بانامیدی به سرکارش برمی‌گشت. با تأسف سری تکان داد و به طرف میز رفت. در همان حال که روی صندلی کنار آن می‌نشست، تلفن را برداشت و شماره‌ای را از حفظ گرفت. فکرش درگیر بود. از وقتی که آن عکس سیاه و سفید قدیمی را دیده بود فکر می‌کرد همان عکس می‌شود برگ برنده‌اش و می‌تواند دوباره خودش را به تبسم نزدیک کند. اما این فقط حدس بود. نمی‌دانست واقعا می‌شد یا نه؟!

_ بله؟

صدای اردلان بود. میثاق گلویی صاف کرد و گفت: سلام آقا. خسته نباشی؟

اردلان آن طرف خط با شنیدن صدای میثاق لبخند زد.

_ سلام پسر. سلامت باشی. چه خبر از کارها؟

نگاه میثاق به طرف پنجره کشیده شد و مصمم گفت: آقا
شعبه جدید راه نیفتاده هنوز؟

اردلان با منظور خندید: زلیخا اسیرت کرده؟

میثاق متعجب ابرو بالا انداخت و بلافاصله خندید: ای بابا
صف بستن.

_ گذاشتمت اونجا شاید دلت ببری.

میثاق لبخند زد: اگه اینطوری بود که تا همین حالا زیر پال
و پرتون برام جا پهن نمی کردید تا برای برگشت پل بسازم.

_ خوب جمله می سازی جوون.

_ غیر از اینه مگه؟

اردلان از آن طرف خط سکوت کرد و خیره شد به جای
خالی عکسی که صفحه‌ی اول آلبومش بود. میثاق همان
عکس را حالا در دست گرفته بود و به هنگامه و پری دخت
نگاه می کرد. زیبایی انگار ارث خانوادگی آنها بود.

_ آقا؟

اردلان آلبوم را بست و اینبار به چای سرد شده اش چشم دوخت و گفت: شعبه‌ی جدید از شنبه کارش رو شروع می‌کنه.

میثاق با خوش حالی لبخند زد و اردلان ادامه دامه داد: بافنده‌ها از زن‌های سرپرست خانوار هستن. به کارشون خوب رسیدگی کن. کارهای اجارت بالا براشون در نظر بگیر که تهش براشون بیشتر بمونه.

_ چشم... فقط آقا فردا هستید یه سر بهتون بزنم؟

_ خیر باشه مشکلی هست؟

میثاق مردد جواب داد: مشکل که نه برای وام...

میثاق ادامه‌ی حرفش را نزد. اردلان که متوجه ادامه‌ی حرفش شده بود گفت: فردا منتظرتم.

_ ممنونم.

اردلان کوتاه خدا حافظی کرد و تلفن را گذاشت. او هم اتفاقاً با میثاق کار داشت. برای صفحه‌ی خالی آلبومش یک جواب می‌خواست.

🌸 [Rahgozar_book@]

🌸 #پارت_هشتادو_چهار

🌸 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

بیشتر کنجکاو بود.

اما قبل از آن باید یک چای لب‌سوز و قند پهلو دم می‌کرد.
خیلی وقت بود دلش می‌خواست یک گوشه بنشیند و آنگاه

که به گذشته سرک می کشد، میان سرمای غریب فاصله‌ها خودش را به صرف یک فنجان چای داغ دعوت کند.

اصلا بنشیند به جای همه با خودش حرف بزند. مثلاً به جای آفاق برسر خودش غر بزند تا این سه‌شنبه راضی شود با دخترها به بازار برود، اول صبح‌ها به جای همایون خان توی جیب خودش نخودچی کشمش پر کند، وقت‌هایی که با هوتن و شهاب انبار نجسی‌های تیمسار را خالی می‌کند، به جای بابا رضا کف پایش چوب بزند، به جای هوتن بخواند و به جای شهاب ساز بزند، مثل پری‌خت برقصد و دل همه را با ناز و ادای دخترانه آب کند، یا مثل همای دایی خیرالدینش با تیمسار یک دست شطرنج بازی کند. گاهی هم جای هنگامه پشت پستویی، کمین‌گاهی، جایی بنشیند و فروغ بخواند...

اصلاً دلش می‌خواست همین حالا به جای فروغ شعر بسراید!

لبخند زد و از جایش بلند شد. وقتی چشم‌هایش را روی هم می‌گذاشت، موسیقی بی‌کلام اسپانیولی از گرامافونِ خانه‌ی سرهنگ پخش می‌شد و بوی چای زعفرانِ خوش‌عطرِ فروغ

جانِ سرهنگ، فضای هال را در خود می کشید. پری دخت باقلوا درست کرده بود. سرهنگ و همایون خان نشسته بودند بالای جمع و در گوش هم از اوضاع سیاسی حرف می زدند؛ معمولا آفاق از اینجور بحث‌ها بدش می آمد. آن طرف‌تر، دور از شور و اشتیاق جمعیت، هنگامه نشسته بود روی نانویی پدرش و درحالیکه به آن سوی پنجره نگاه می کرد، به جای فروغ شعرش را می خواند... اردلان تمام آن شلوغی‌ها را کنار زده بود تا فقط صدای او را بشنود.

لبخندش پر رنگ شد. حالا بوی چای زعفران خاله در هوای خیال او جان تازه‌ای می گرفت و موسیقی اسپانیولی هم چنان پخش می شد. و صدایی آغشته با غم و حسرت از فاصله‌ای کم به گوشش می رسید: "می خواهم به اعماق زمین برسم..."

حالا چشم‌هایش را باز کرده بود و خیره به سایه‌ی شاخه‌هایی که در کنار شیشه‌های پنجره پناه گرفته بودند، زمزمه کرد:

می خواهم

به اعماق زمین برسم

عشق من در آنجاست

در آن جایی که دانه ها سبز می شوند

و ریشه ها به هم می رسند... (۱)

از جایش بلند شد. باید همین حالا می رفت و برای خودش
چای دم می کرد و به جای همه با خودش حرف می زد!

پرده ها را بالا داد، ضبط را روشن کرد و از لابه لای نوارهای
قدیمی تیمسار که همه را از بند و بساطش کش رفته بود،
یکی را بیرون کشید و داخل ضبط گذاشت. لحظه ای بعد
صدای پوران کل فضا را به دهه های گذشته کشاند...

عقرب زلف کجت با قمر قرینه

تا قمر در عقربه کار ما چنینه

کیه کیه در می زنه من دلم می لرزه

درو با لنگر می زنه من دلم می لرزه

ای پری بیا، در کنار ما،

جان خسته را، مرنجان

از برم مرو، خصم جان مشو،

تا فدای تو کنم جان

سرش را با آهنگ تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت.
لبه‌هایش باز شد و با صدای آرام با پوران همراه شد...

نرگس مست تو و بخت من خرابه

بخت من از تو و چشم تو از شرابه

کیه کیه در می زنه من دلم می لرزه

درو با لنگر می زنه من دلم می لرزه

1 . فروغ فرخزاد

🌸 [Rahgozar_book@]

🌸 #پارت_هشتادو_پنج

🌸 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

دقایقی بعد روبروی پنجره نشسته بود و فنجان چای داغ در دستش. بوی مطبوع دارچین همچو رویایی محال در هوا پراکنده شده بود و او اگر هم دستش را دراز می کرد نمی توانست درک عمیق آن رایحه را به چنگ بکشد.

حالا دیگر لبخندش محو شده بود و چشم هایش انگار کسی را صدا می زد! صدای پوران خاموش شده بود و جایش را به صدای موسیقی اسپانیولی می داد. کسی که با چشم به دنبالش می گشت، انگار همین حالا با او کنار پنجره نشسته بود و از عشق حرف می زد.

"می خواهم

به اعماق زمین برسم..."

آرام پلک هایش را روی هم گذاشت. سایه ی درختان پشت پنجره، مقابل چشمان بسته اش می رقصیدند و نور پشت پلک هایش تکه تکه می شد!

مثل آن بود که میان نورافشانی خورشید، به آب یک
روخانه‌ی باریک و کم عمق نگاه کند. انعکاس نور درون آن
رود، مثل تور بزرگی تقسیم می‌شد!

چای را اینبار داغ داغ نوشید. اما مزه‌اش روی افکارش
سنگینی می‌کرد. سوال‌های بی‌جواب زیادی توی سرش بود.
باید با خودش حرف می‌زد.

کمی روی صندلی، جابه‌جا شد و انگار که "خودش" روبروی
"خودش" نشست، شروع کرد به حرف زدن!

_ خب اردلان خان، پسر عمه آفاق، پسر همایون خان،
پسر خاله؟! نوه‌ی تیمسار نورالدین قائم!... اینبار خودتی و
خودت. حرف بزن... یه عمر بهونه آوردی که نگاهش
دنبالت نیست، صداش واس تو قهر نمی‌کنه، با سلامت
آشنا نیست... گفتم دلش گیرت نیست. نبود؟

با چشمان بسته سرش را بالا پایین انداخت و در جواب
خود چانه بالا کشید.

_ نه! نبود... اما پسر خاله تو درست اشتباه اون رو انجام
دادی. غیر از اینه؟

با تأسف به خودش جواب داد: آره پسرخاله، غیر از اینه!
اون از خودش گذشت اما تو از اون... بین فدا کردن خودت
و اون که ادعا می کنی دوستش داری، هزاری فاصله
است!...

آه کشید و چشم هایش را باز کرد. همه چیز روشن بود جز
نگاه پشیمانیش: چرا جلوی راهش رو نگرفتی؟!
فکر کرد. به دیروز و ورق های پوسیده ی زندگی اشان. به
سرنوشتی که می توانست خوب پیش برود اما از یک جایی به
بعد فقط سنگ انداخت! چرا؟!
حالا خیلی نیاز داشت بهانه بیاورد. بی اراده به جوابی توی
سرش وول می خورد، پوزخند صدا داری زد گفت: آره! آره!
دلش باهات نبود!...

آه کشید. بار دیگر آلبوم را باز کرد و خیره شد به چهره های
که هر کدام مدار زمان را در دست داشتند!
جای خالی یک عکس توی چشمش می زد!

_ همه اون چیزی رو با خودشون می برن که بهشون تعلق داره.

از جایش بلند شد و وقتی به طرف پنجره می رفت، پیش خودش زمزمه کرد: تو کدوم قسمت از خودت رو بردی میثاق خان؟

بعدش پرده را انداخت. همراه با پرده روشنایی پایین کشیده شد.

این روزها عجیب غریب شده بود!

📖 #فصل_ششم 📖

@Vip Roman

راننده گفت: بقیه اتون.

اما او حواسش نبود. راننده بوق زد اینبار بلندتر گفت: "آقا؟ بقیه ی پولتون؟!"

او باز هم حواسش نبود. انگار صدای کسی او را از زمین بلند می کرد! راننده برای دفعه ی سوم به صدایش جان داد و گفت: آقا؟ بقی..."

او بی اراده دست راستش را بالا برد و به طرف جلو پیش رفت. راننده وقتی دید توجهی نمی کند، شانه ای بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد: "خدا بده برکت." و راه افتاد. حامد نگاهش مستقیم بود. یا یک دنیا خاطره زل زده بود به نمای پاییزی کوچه ی باریک "الماس". نمی دانست کجا می رود، فرمان اراده اش را پاهایش به دست گرفته بود و او را با خود به جلو پیش می برد.

همیشه با خودش می گفت اگر به ایران باز گردد اولین جایی که می رفت همین کوچه بود. جایی که اولین بار "لعیا" را دیده بود. با چادر گل گلی، چشمان سیاه کشیده و ابروان کمانی که پیوند میانشان او را خواستنی تر می کرد. از دختر

عمویش خوشگل تر نبود اما دلنشین تر بود. مهربان تر،
دلسوزتر... دلسوخته تر! با تمام دلی که یک روز در آن
کوچه جا گذاشته بود، لبخندی روی لبش نشست و
درحالی که نوک انگشتان دست چپش را به دیوار می کشید،
زمزمه کرد: سلام جیرانم! اینبار بدونم اسمم! بدون
رسمم...

و بعد به نوک کفش هایش که هم چنان پیش می رفت زل زد
و ادامه داد: حامد و کشتم و اومدم، حسام الدین و کشتم و
اومدم... دختر عموم و کشتم و اومدم!...
و آه کشید و مجدد سرش را بالا گرفت. حالا دیگر صدایش
بغض داشت.

_ تو رو کشتم و دوباره اومدم همون نقطه ی اول!

🌸 #پارت_هشتادو_شش

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

راست می گفت؛ آمده بود همان نقطه‌ی اول. اما وقتی به راه باریک کوچه نگاه می کرد، نبضش کند می زد. قبلاها قلب تپنده‌ای داشت. پسر سر به زیر حسام‌الدین قائم. با کسی کاری نداشت اما انگار زندگی همه به سرنوشت او گره خورده بود. دلش هم که برای لعیا رفت حسام‌الدین اسمش را خط زد. انگار دیگر منفعتی برایش نداشت!

از میان نوه‌های تیمسار حامد تنها کسی بود که قصه‌اش به یک چندضلعی عشقی نمی‌رسید. شاید این بزرگترین دلیلی بود که حسام‌الدین کنارش گذاشت. او مهره‌ی قوی تری

می خواست؛ چه کسی بهتر از شهابی که دل به پری دخت داده بود؟!

یکجایی از کوچه پایش توقف کرد. سرش را بالا گرفت و با احساس کسی که در زمان سفر کرده، به در آهنگی و زنگ زده‌ی مقابله‌ش خیره شد. تنها چیزی که جدید به نظر می‌رسید پلاک خانه بود. پوسیدگی و رنگ‌پریدگی دیوارهای آجری‌اش به قدمت خاطراتش می‌رسید.

قبل‌تر از آن هم کوچک بود اما صفا داشت. صاحبش هر صبح چادر به کمر می‌بست و حیاط کوچکش را آب و جارو می‌کرد. ظهرهای تابستان که هوا گرم می‌شد، شلنگ آب را به دیوارهای حیاط می‌گرفت تا حرارتی که به درون خانه می‌رسید کمتر شود. بوی نمی که از دیوارها بلند می‌شد دیوانه‌کننده بود. هیچ عطری به پای آن نمی‌رسید.

اوایل دلش می‌رفت برای آنکه صبح خروس خوان یا غروب‌های پنجشنبه از خانه بیرون بزند و از آن بالای تهران بیاید جنوب شهر؛ برای دیدن لعیا. اما بعدا خودش صاحبخانه شد...

با پشیمانی آه کشید. لعیا زنده می ماند اگر او وارد زندگی اش نشده بود!...

با صدای زنگ گوشی گوشی موبایل نگاهش برگشت. لبانش را محکم روی هم فشرد. وقتی کلید را داخل در می انداخت گوشی را از جیبش در آورد و به صفحه اش نگاه کرد. حسالمالدین بود. تقریباً خندید و تماس را قطع کرد. در را به سختی باز کرد و داخل شد.

انگار از دروازه‌ی زمان حال عبور کرده بود؛ نقطه‌ای که او حالا در آن ایستاده بود، گذشته بود!

بار دیگر صدای زنگ خور گوشی موبایلش بلند شد. بی آنکه جواب بدهد بازهم تماس را قطع کرد. چند لحظه بعد پیام رسیده بود: بیا خونه حرف بزنیم.

لبش را تو کشید و به حالت تفکر جمله اش را خواند. آخر سر جوابی نداد. حسامالدین حالا حالاها باید منتظر می ماند.

_ بزن بزن! زنگ بزن جناب قائم! زمین گرده. می چرخه!

خواست گوشش را خاموش کند که پیام دیگری بالای صفحه ظاهر ضد. نگاهش به نام فرستنده که افتاد لبخند زد؛ واقعی!

ساره پیامک داده بود: وقتی می خواستمون نه مامان بود نه بابا. الان دیگه هیچکدومتون رو نمی خوام. بهم زنگ نزن. هنوز لبخند می زد. باید اول از همه دل دخترش را به دست می آورد. او زیادی لجباز بود!

چند کیلومتر دورتر از او، شهاب و صنم در راه شیراز بودند. حالا شناسنامه‌ی المثنی هردو با اسم یکدیگر خط خطی شده بود. آن‌ها رسماً زن و شوهر به حساب می آمدند. صنم دست خودش نبود اگر اضطراب دیدن خانواده را گنار گذاشته بود و از این وصلت خجالت می کشید.

– می تونم یه سوال بپرسم؟

متعجب به طرف شهاب چرخید. او هم چنان به روبرو نگاه می کرد. از گوشه‌ی چشم متوجه نگاه صنم شد و افزود: تقریباً شخصی.

صنم مردد لب زد: حتما.

_ چرا افتادی کمپ؟

🌿🌸 [Rahgozar_book@]

🌸 #پارت_هشتادو_هفت

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

سوالش غافلگیر کننده بود. انگار با شنیدن آن سوال به یکباره کسی روی سرش آب یخ ریخته بود. مغزش سوت

کشید و ناگهان پشتش لرزید. برای چرایش جواب زیاد داشت. اما برای یادآوری اش مشتاق نبود!

پنجره را بالا کشید و مانند شهاب به روبرو زل زد. فکرش دیگر آنجا نبود. حالا دیگر حسی به نام خجالت هم دلش را قلقلک نمی داد؛ سرد شده بود!

صریح پرسید: مشکل ندارید وسطش برسیم به تبسم؟ شهاب هم انتظار آنرا نداشت. مثل خورد و بازخورد بود. سوال صنم هرچند بی منظور، اما حالت دفاعی داشت! فقط توانست بگوید: دلیلش واضحه.

_ هیچ وقت براتون از اون تو حرف زده؟

شهاب درحالیکه نگاهش از توی آینه به حرکت ماشین پشت سری بود، نه چندان مشتاق گفت: کنجکاو نبودم.

_ پس نگفته!

_ از جواب دادن تفره می ری؟

_ شما چی؟ همین کار و دارید می کنید؟ یا فقط من حس می کنم؟

_ فکر کنم من اول سوال پرسیدم.

صنم بی ربط پوزخند زد: پس نگفته!

شهاب بلا تکلیف میان بحثی که خودش راه انداخته بود و سوال های بی ربط صنم ابروانش درهم گره خورد و گفت: مثل با دست پس زدن نشده؟ می تونستی بگی به شما ربط نداره. همین!

صنم حرفی برای گفتن نداشت. سوالش مثل بهانه بود. گرو کشی می کرد. چیزی نگفت و به طرف پنجره چرخید. سوال شهاب را حالا داشت از خود می پرسید. چه شد که اولین بار صابون کمپ به تنش خورد و لقب معتاد روی پیشانی اش؟! او همیشه از جمله ی: "سلام فلانی هستم یک معتاد!" هیچ خوشش نمی آمد. اما تبسم آنرا با افتخار می گفت. او حاضر بود در جامعه یک "معتاد" که در واقع یک "بیمار" تحت درمان بود، باشد اما عاشق نه! درست برعکس خودش. صنم فقط و فقط دوست داشت دختر خانه ی پدرش باشد که تمام گل های دنیا را در حیاط خانه اشان بکارد! صدای داریوش که از ضبط ماشین بلند شد، او را در خود کشید.

حالا داشت همه چیز را یک بار دیگر مرور می کرد. از ثانیه، دقیقه و ساعتی که وارد تهران شد. او الان داشت کنار خیابان های تاریک و خلوت تهران قدم می زد. با کتانی های سفیدی که چرک گرفته بود و جلوی پایش را می زد و لباسی که بوی دود و عرق می داد. فکر می کرد اگر به کسی عکس فلانی را نشان بدهد و بگوید کجاست او را می شناسد. یا اگر بگوید دنبال فلانی آمدم، خانه اش را نشان دهند و بگویند: "برو آنجا!" اما هنوز به متلک های بچه های تهران آشنا نبود! خنگ نمی شد گفت، اما بیش از حد ساده بود! فکر می کرد تهران فقط آن دو سه خیابان است که از صبح آنرا بالا پایین می کند! اما نمی دانست او فقط خودش را گم می کند.

دومین شبی که موج تهران کم کم دهان باز کرده بود و می خواست او را ببلعد، اسیر دست بیگانه ای شد که فقط در داستان های مادر از آنها شنیده بود. مثل از ما بهترون بودند! اما با نقابی بر چهره!

چشمانش را بست و سرش را به پنجره چسباند. لبش تکان خورد. میان آوازخوانی داریوش او فقط لب می زد.

شما که حرمت عشق رو شکستین
کمر به کشتن عاطفه بستین
شما که روی دل قیمت گذاشتین
که حرمت عشق رو نگه نداشتین
آهای مردم دنیا
آهای مردم دنیا
گله دارم گله دارم....

آخرای شب بود. خیابان‌ها همه خلوت و تاریک. کرکره‌ها
پایین و چراغ‌ها خاموش. تنها گاهی از توی سطل زباله
صدای گربه‌ای بلند می‌شد و گاهی زوزه‌ی باد. پاهایش درد
می‌کرد. تازه معنای سرما را درک می‌کرد؛ سرما بینی سرخ او
بود و دست‌های مجاله شده‌اش و کبودی انگشتانش!
به تصویر دخترِ پشت پلک‌هایش پوزخند زد. داریوش
هم‌چنان می‌خواند:

فریاد من شکایت یه روح بی‌قراره
 روحی که خسته از همه زخمی روزگاره
 گلایه من از شما حکایت خودم نیست
 برای من که از شما سوختن و گم شدن نیست
 اگه عشقی نباشه آدمی نیست
 اگه آدم نباشه زندگی نیست...

_ مثل یه گریه‌ی ملوس زخمی. آخی! چقدر بهم ریخته.
 دهانش ناخواسته باز شده بود. شهاب با تعجب ابرو بالا
 انداخت و متعجب نگاهش کرد. انگار هذیان گفته بود.
 صنم چشم‌هایش را باز کرد و به علامت سوالی که حالا در
 نگاه شهاب می‌دید لبخند زد و گفت: اولین بار که مخم و
 زدن این جمله رو گفتن.
 بعد به حرفش بلند خندید و رویش را برگرداند. شهاب گیج
 گیج شده بود. هذیان می‌گفت؟!!

صنم با خنده ادامه داد: نه نه! اونجوری نه! دختر بودن.

[Rahgozar_book@]   

 #پارت_هشتادو_هشت

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

خنده اش رفته رفته به لبخند محوی تبدیل شد و بعد به یکباره حالت چهره اش عوض شد. از حماقت خودش حرص می خورد.

_ نباید یادت می نداختم.

شهاب گفته بود. صنم نگاهش نکرد. برعکس تبسم که محکم و غد بار آمده بود و از ترحم بدش می آمد، او محتاج آن دلسوزیِ ناخواسته در لحن و نگاه دیگران بود؛ دوست داشت ترحم ببیند!

شهاب که جوابی نگرفت، آرام گفت: ببخشید.

به جای شنیدن صدای آرام شهاب، جمله‌های داریوش را آغوش گرفته بود. مثل لالایی بود. اما خوابش نمی کرد؛ فقط می گفت کجای قصه ایستاده!

نپرس از من چه آمد بر سر عشق
جواب من به جز شرمندگی نیست

آهای مردم دنیا

آهای مردم دنیا

گله دارم، گله دارم

من از عالم و آدم گله دارم...

_ از تاریکی زیاد نمی ترسیدم، هرچند روشنایی رو بیشتر دوست داشتم اما اون شب همه چیز به طرز وحشتناک و عجیبی تاریک و سرد بود. با خودم گفتم چراغ های تهران پس کجان؟ اون رقص نورش کجاست؟ اون سر و صدای سرسام آورش کجاست؟ رنگ خاکستری دودش کجاست؟ ترافیک طولانی اش کو؟ کجاست؟!... اما هیچی، هیچی نبود! هوا هوای غلط کردم بود. فیلم زیاد دیده بودم ولی این کجا و اون کجا؟ من درست وسط صحنه ای آوارگی هاش واستاده بودم.

آگه به در و دیوار خیابون پرده می زدن اون وقت پرده های کل شهر تا صبح از سرمای هوا می رقصیدن! شاید شب متوجهی سرما نشه اما شهر چرا! میشه.

حالا شب سرد بود و من شهر بودم! از تاریکی می لرزیدم، اما از تنهایی بیشتر... از بین بد و بدتر من افتاده بودم وسط بدترین. کجا؟ تهران!

پوزخند زد و تکرار کرد: تهران!

دوباره بازگشت به همان شب، کنار همان خیابان... دیگر
توی ماشین شهاب نبود! او حالا داشت راه می‌رفت. با
پاهایی که گفش تاول زده بود!

_ نازی آباد بودم، شریعتی بودم، نعمت آباد بودم...
نمی‌دونم. اصلا چطوری رسیدم اونجا خودش برام سوال
بود. هیچ وقت دوست ندارم برگردم به اون شب، به اون
محل، کنار همون خیابون! وقتی افتادم کمپ از جام
ناراحت نبود! از انگي که چسبونده بودن رو پیشونیم
ناراحت بودم. اما حاضرم هرشب به بهونه‌ی اینکه لغزش
کردم ببندم به درخت و روم آب یخ بریزن اما برنگردم به
اون شب.

سکوت کرد. این مکث نشان می‌داد اسیر همان شبی شده
که نمی‌خواست در تقدیر تکرارش کند. شهاب دهانش
بسته شده بود. او فقط می‌توانست عمیق فکر کند، اما
هیچگاه نمی‌توانست خودش را جای صنم بگذارد!
صنم دور شده بود. شب داشت خون شهر را می‌مکید!
درحالی‌که چشمانش بسته بود، ادامه داد: انگار هنوز شبهه!
هنوز همه جا تاریک و خلوته، هنوز سرده!...

دو نفر بودن، دوتا دختر؛ دماغ عملی و موژه و ناخون کاشته شده و موی پریشون و تیرپ تنگ و کوتاه و آرایش فجیع و، وَ وَ... ما می گیم پلنگی، به زیون شما میشه افتضاح! جلوم و گرفتن و با حرفاشون مخم و زدن! اونجا نقاب بد و خوب و شناختم؛ فهمیدم هر لبخندی جهت رضای خدا به روی مؤمن زده نمی شه! کاسه می دن تا پر کنی! می خواستن عمل تابش و بازتاب بگیرن... کی بهتر از یه دختر شهرستانی که تو شب تاریک و خلوت تشنه ی سلامی، حالت چطورهای، لبخندی، چیزیه؟! بردنم مهمونی. از اینا که توی فیلما دیده بودم.

رقص نور و آهنگ و مزه و...

با کمی مکث اخم هایش را در هم کشید و استفهامی پرسید: تا حالا شده توی گوش خودت بزنی و بگی خاک برسرت با این گوهی که خوردی؟ من دیروز سیلی زدم، امروز و مطمئنا فردا هم توی گوش خودم سیلی می زنم و این جمله رو تکرار می کنم؛ صنم! چه غلطی کردی دختر؟! نوچ نچی کرد و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد! با خودش درگیر شده بود.

دیگر نمی‌خواست به اتفاقات مهمانی و بعدش فکر کند. دوست داشت او را از آن صفحه جدا کنند. آن شب زیادی بد گذشته بود!

آه کشید؛ بلند و عمیق. نفسش تحلیل رفته بود. صدایش بلند نبود وقتی که گفت: خلاصه کنم. بعد از مهمونی بگیر و بیر بود. دستشون درد نکنه انداختنم سامان سرای لویزون. اونجا یکی چیز خورم کرد، کیت گرفتن برام، آزمایش دادم و جواب مثبت درومد و بعدشم که افتادم کمپ. خیلی خیلی خلاصه‌تر از آنچه اتفاق افتاده بود تعریف کرد. اگر می‌خواست مفصل بگوید حال‌احالاها باید حرف می‌زد... شهاب حالا پشیمان از سوالی که پرسیده بود، اخم‌هایش را درهم کشید و عمیق فکر کرد. الان دیگر کنجکاو بود بداند تبسم کجای قصه است! اما نه از زبان صنم. یک روز باید می‌نشست و از زبان خود تبسم می‌شنید.

– بهتره دیگه بهش فکر نکنی.
شهاب گفت. صنم اینبار درحالیکه سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود، به طرف او چرخید.

_ با خودم پرسیدم... می شه یعنی؟
نامطمئن جواب داد: چیزی که گذشته، گذشته... چیزی که
فردا اتفاق می افته مهمه.
_ خودتون چی؟

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 🌸

🌸 #پارت_هشتادو_نه

🌸 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

_ خودم چی؟

_ چرا از گذشته کنده نمی‌شید؟

شهاب لحظه‌ای فکر کرد. خودش هم خیلی دوست داشت که این اتفاق می‌افتاد. که حتی برای یک لحظه هم شده به چیزی فکر نکند. دلش تنگ شده بود یک بار دیگر از ته دل بخندد، دوست داشته باشد، دوست داشته شود... اما مگر می‌توانست از گذشته کنده شود؟ حتی اگر تمام تلاشش هم می‌کرد باز نمی‌شد. آن وقت باید اصلش را، نسبش را، شناسنامه‌اش را... خودش را از زمان خط می‌زد.

وقتی جوابش را می‌داد، ذهنش آنجا نبود!

_ تو به عقب نمی‌خواهی برگردی چون تاریکه، هنوز برات شبهه! اما دیروز برای من روز بود...

_ گفته بودید تبسم گذشته‌ی شماست که ناخواسته شمارو به عقب می‌کشونه. اما نمی‌خواید که عقب برید... این تضاد، این شدن و نشدن، این بهونه‌های الکی... برای چیه؟

صنم داشت بازخواستش می کرد. از این مدل سوال و جواب هیچ خوشش نمی آمد. باید ناراحتش می کرد؟ که به تو چه ربطی دارد؟ یا از این ردیف حرف‌ها؟ نیم نگاهی به چشمان منتظر صنم انداخت و ابرو درهم کشید. نه! اهل این حرف‌ها نبود...

کمی فکر کرد. اولین روزهایی که پری دخت رفته بود، او روزی چند بار مقابل ریل قطاری که اولین‌ها را کنار آن با پسر خیرالدین و هنگامه دویده بودند، می ایستاد و منتظر می شد تا صدای سوت کهنه‌ی آن که توی گوشش جیغ می کشید، دلش را برای هزارمین بار از آینده بترساند. می خواست زیر چرخ‌های پوسیده‌اش تکه تکه شود! می خواست تمام بچگی‌ها، خنده‌ها، گریه‌ها، خاطره‌ها و بودن‌ها و نبودن‌هایشان را باهم لگدمال کند! اما این میان چیزی، کسی، نگاهی مانع می شد؛ نیمه‌ی دیگری از پری دخت که تازه سه سالش شده بود...

— بین برهان و احتمال یه "شدن" و ممکنه بشه‌ای وجود داره. من احتمالم، تبسم برهان! من احتمال دارم به گذشته

کشیده بشم، اما تبسم اون "شدنه" است که من می کشونه
به عقب...

_ پس، فردا؟

_ قرار نیست چیزی تغییر کنه.

_ حتی با وجود تبسم؟

شهاب سکوت کرد. سوالات ضربتی صنم گیجش کرده بود.
هنوز جوابی برای اینا سوال نداشت!

صنم هم چنان نگاهش می کرد. شهاب بی توجه به بار سنگین
نگاهش، ماشین را کنار یکی از رستوران های بین راهی
متوقف کرد. شاید یک روز می ایستاد روبروی آینه و با
خودش تمرین می کرد. که چرا و چرا و چرا؟

می توانست به خودش ارفاغ کند اما در برابر سوال های تبسم
نمی دانست چطور منطقی ثابت کند که دست خودش
نبوده اگر رفته. چطور ثابت کند او را بار چمدان پری دخت
سال ها قبل از آن کشته بود! چطور می توانست؟! ... باید
فکر می کرد.

مثلا اگر تبسم می پرسید: " چرا مادرم مرا ترک کرد؟! " جواب
می داد: " چون پدرت را دوست نداشت! "
و اگر می پرسید: " تو چرا مرا به حال خودم گذاشتی؟ "
بی درنگ در پاسخش می گفت: " چون مادرت را خیلی
دوست داشتم! "

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 🌸

#پارت_نود 🌸

#رمان_رهگذر 🌸

به قلم: #مهدیه_سعدی

یک روزهایی توی همان اتاقِ کوچک و ساده‌ای که همیشه‌ی خدا بوی عطرِ مشهد می‌داد، بالای سرش می‌نشست و توی آب ولرم پاهایش را ماساژ می‌داد. طفلی این آخری‌ها پادرد هم گرفته بود. یک روز از درد کمر می‌نالید، یک روز می‌گفت نفسش بالا نمی‌آید و این اواخر هلک‌هلک راه می‌رفت و باحسرت و لحنی به ظاهر شوخ می‌گفت: من دلم هوای سفر کرده. خدایا یه بار دیگه پیمانم رو ببینم و برم!

مصی دلنازک بود، زود گریه‌اش می‌گرفت اما او سعی می‌کرد همه چیز را درست کند. برای همین بود وقتی قبلا مادرش پرسیده بود: "دوستش داری؟" چشمانش می‌رقصید از "شین" آخر دوست داشتن که به تبسم می‌رسید. اما بعدش وقتی از آن دختر چشم ابرو مشکی که عکسش را روی

صفحه‌ی گوش‌ی میثاق دیده بود پرسید، تبسم به حرف یک سرگرمی می‌شد که تا می‌گفت: "هوس بود!" عالیه در سکوت نگاهش می‌کرد و بیصدا اشک می‌ریخت. مادر بود. یعنی نمی‌فهمید؟

اما میثاق آن لحظه آن سکوت و نگاه خیره را دوست نداشت. نمی‌خواست حتی پیمان هم عذاب وجدان داشته باشد.

این قسمتی که می‌گفتند روی موهای مادرش را سفید می‌کرد و لبخندهای خواهرش را روزبه روز کم‌رنگ‌تر... یعنی نمی‌ارزید؟ به دعا‌های عجیب غریب مادرش که از این سر شهر تا آن سرشهر می‌رفت برای دیدن پسرش نمی‌ارزید؟ میثاق یک روزهایی دیگر به سیم آخر زده بود. آن دعا‌های گاه و بی‌گاه مادرش که همه به پیمان می‌رسید تمام ذهنش را به هم ریخته بود. پیشنهاد آقای قائم روی دلش سنگینی می‌کرد اما جدای از آن می‌توانست بار مادرش را سبک کند! نمی‌شد یعنی؟

_ داداش؟ داداش؟

صدای مصی کل خانه را برداشته بود. این شور و شوق کم سابقه‌اش به خاطر حضور میثاق بود. بعد از مادر انگار او هم رفته بود.

نه چندان بلند گفت: چیه اول صبحی جیغ جیغ جیغ!

از آن طرف پیمان با موهای به هم ریخته و چهره‌ای خواب‌آلود از سرویس بیرون آمد و با صدای دورگه گفت: داداش داداش داداش! چته اول صبی آخه؟... انگار ما آبجی بودیم تا حالا!

میثاق از پشت در خنده‌اش گرفت و مصی اخم کرد: دستم بشکنه که نمک نداره.

پیمان دور سفره نشست و وقتی به حلیمی که مصی از شب قبل بار گذاشته بود، ناخنک می‌زد، زمزمه کرد: آمین.

مصی شدیدتر اخم کرد: داداش!

پیمان گردنش را تاب داد و با ادا گفت: داداش؟!


و بعد جدی شد: اگه قراره هربار این کلمه رو بشنوم به هدا راضیم به من بگی ابجی!

مصی خنده‌اش را خورد. از آن طرف میثاق با چهره‌ای
 بشاش از اتاق بیرون آمد و درحالی‌که به طرف سرویس
 می‌رفت، صدا زد: آبجی!
 _ جانم.


مصی با ذوق گفته بود. میثاق لبخند زد و قبل از وارد شدن
 به سرویس گفت: با اون یکی آبجی بودم.
 نگاه معصومه به طرف پیمان کشیده شد که حالا لقمه‌ی
 نان توی دستش معلق مانده بود. بعد بلند خندید.
 _ هه هه هه! ترشیده.

مصی لبخند زد: ترشیدگی به ذهنه. اصلا روشن‌فکر نیستی.
 پیمان با حالت صورتش بازی کرد و دستش را در هوا تکان
 داد: جمع کن بابا. عروس بلد نبود برقصه گفت زمین کجه!
 و نان را داخل دهانش گذاشت و با دهان پر، انگار که با
 خودش حرف می‌زند، افزود: به کی میگی اینارو؟
 میثاق که از سرویس بیرون آمده بود. بالای سر مصی
 ایستاد و وقتی سرش را می‌بوسید گفت: می‌خواهم خواهرم و
 ترشی بندازم. کسی رو لایقش پیدا نمی‌کنم.

[Rahgozar_book@]   

 #پارت_نود_و_یک

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

لبخند پررنگ معصومه با خنده‌ی مسخره‌ی پیمان بالکل
محو شد.

_ این و نگی چی بگی.

میثاق که خندید مصی هم خنده اش گرفت. چقدر دلش
برای خواهر برادرانه هایشان تنگ شده بود.

دور سفره نشست. بوی دارچینی که معصومه روی حلیم
ریخته بود دلش را قلقلک می داد. بویش را یکجا بلعید و با
لبخند بیرون فرستاد.

_ بچه ها.

هر دو به پیمان نگاه کردند و او در حال جویدن لقمه اش
گفت: می خوام برم کلاس نقاشی.

مصی و میثاق نگاهی به هم انداختند و به یکباره صدای
خنده اشان بلند شد. پیمان با دهان پر سرش را بالا گرفت و
با تأسف نگاهشان کرد. میثاق از خنده به سرفه افتاد. پیمان
اخم کرد.

_ زهرمار! بپا خفه نشی... جوک گفتم مگه!

_ داداش زود اقدام نکردی؟

در جواب مصی ادا درآورد و گفت: اولاً زه گهواره تا گور
دانش بجو! دوما...

جدی تر از قبل ابرو کشید و مردد جمله را تمام کرد: برای کار.

این را که گفت سرش را پایین انداخت. لبخندها کم کم محو شد. انگار زمان ایستاده بود. مصی منظور دار به میثاق نگاه کرد و او حالا با نگاهی جدی رو به پیمان پرسید: چه کاری؟
_ یه آموزشگاه نقاشی. منشی می خوان.

مصی مردد من من کرد: آخه با این وضع پا...
با نگاه تند پیمان حرفش را خورد.

_ پیمان کم و کسری...

پیمان کلافه نانش را توی سفره انداخت و دلخور گفت: ای بابا! دوست دارم کار کنم. وضعمم قبول کردن. کم و کسری هم نه داداش من ندارم. تو هیچی کم نمی ذاری ولی خسته شدم...

بعد با صدای آرام تری ادامه داد: من آدم خونه نشین بودن نیستم... حالا که محیط خوبی پیدا شده چرا که نه!

مصی حریفی نزد و سرش را پایین انداخت. میثاق چند لحظه سکوت کرد و وقتی قاشقش را نزدیک دهان می برد کوتاه گفت: با هم می ریم.

_ مگه بچه ام؟

_ نمی خوام مزاحم آبجیم بشن.

بعد خندید و پیمان بیشتر اخم کرد.

از آن طرف اردلان در حال چله کشی تابلو فرش کنار پنجره ی قدی، روی زمین نشسته و منتظر میثاق بود.

[Rahgozar_book@]   

#پارت_نود_و_دو 

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی 📖

کارش تقریباً تمام شده بود. با نگاهی به ساعت، لوازمش را همان کنار گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. یک روز هم که شده باید برای میثاق چای تازه، دم می کرد.

سماور را به راه انداخت، چای عطری را توی قوری استیل ریخت و چوب دارچین هم تویش انداخت و کنار گذاشت تا آب جوش بیاید. بعد هم سینی و استکان های طرح دار را آماده کرد و با ذوق توی قندان نقل ریخت. وقتی به جنب و جوش خودش فکر می کرد ناخواسته خنده اش می گرفت. با همان چهره ای که مثل شکوفه باز شده بود، سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ برای خودت دیگه زن زندگی شدی اردلان خان.

خنده‌ی ریزش تبدیل به لبخند شد و درحالی‌که ترانه‌ای را
زیر لب زمزمه می‌کرد به سالن بازگشت.

آنروز از آن روزهایی بود که پرده‌ها را کنار زده و صبح را
به درون خانه کشانده بود.

صبح دل‌انگیز او اسط پاییز. خورشیدِ آبان کم‌جان می‌تابید.
گنجشکان به ردیف روی شاخه‌های درختان نشسته بودند
و گویی سرود همگانی را روی صفحه‌ی زنده‌ی طبیعت اجرا
می‌کردند. و او گوشش پر شده بود از صدای جیک‌جیک
گنجشکان و سیرسیر درختان بید و چنار.

دستانش را داخل جیب‌هایش گذاشت و خیره به رقص
گیسوان پریشان بید هم‌چنان ترانه را زمزمه می‌کرد؛ طوریکه
قسمتی از آنرا به یکباره بلند می‌خواند و بعد یکهو صدایش
سقوط می‌کرد...

گل پونه‌های وحشی دشت امیدم

وقت سحر شد...

صدای زنگِ در، میان ترانه خوانی خودش و اجرای زنده‌ی طبیعت گم شد. لذا برای بار دوم ترانه‌ی او را قطع کرد و میان جیک میک گنجشان شنیده شد.

با نگاهی به ساعت لبش را انحنای داد و انگار که با کسی دیگر صحبت می‌کند، گفت: سحر خیز شده انگار.

آیفون را زد و منتظر روی صندلی نشست. آلبومش همانجا روی میز بود.

صدای تق کفش‌های مردانه‌ای در فضای تقریباً بی‌صدای سالن پیچیده شد و بعد از آن عطر ملایمی که خوب می‌دانست برای میثاق نیست. میثاق تلخ دوست داشت.

آن بوی خوش برای اردلان مثل بوی شربت بابونه در گرمای تابستان بود که جگرش را حسابی خنک می‌کرد. لبخند زد. آن عطر جدید انگار از سفر طولانی رسیده بود.

_ سلام.

@Vip Roman

[Rahgozar_book@]   

🌸 #پارت_نود_و_سه

🌸 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

از جایش بلند شد و به عقب چرخید. کسری آمده بود.
سوالاتش هم آورده و خاطراتی که برای خورش نبود هم
روی دوشش اندخته بود! اما قبلش انگار فروغ برای بار
چندم مرده بود!

_ و علیکم.

_ مهمون ناخونده نمی‌خواید؟

اردلان لبخند زد: بستگی داره کی باشه.

کسری نگاهش را دزدید و به آن سوی پنجره چشم دوخت.

_ پسر هنگامه‌ی خدا بیامرز.

لبخند اردلان یک آن محو شد. انتظار این جمله را نداشت. از همان سال‌ها که "خدا بیامرز" تنگ اسم هنگامه چسبانندند او از این شبیه جمله بدش می‌آمد! خیره در نگاه گریزان کسری گفت: راه گم کردی؟

و او نگاهش به ردیف گنجشک‌های روی شاخه‌های چنار بود وقتی جواب داد: هنگامه رو...

بعد نگاهش را از شاخه‌ها گرفت و اینبار به اردلان نگاه کرد: حقیقت رو گم کردم.

ابروان اردلان بالا پرید. نمی‌دانست کسری برای شنیدن چه چیزی تا آنجا آمده بود اما این را می‌دانست که خودش مشتاق‌تر از او برای شنیدن گذشتاست! اما حقیقتی که کسری گم کرده بود را خودش هم نمی‌دانست!...

_ فکر می‌کنی اینجا پیداش می‌کنی؟

نگاه کسرس پایین آمد و رسید به آلبوم عکس‌های قدیمی. آرام گفت: هنگامه بیشتر از همه اینجا است!

نگاه اردلان هم پایین آمد. کسری بیشتر از چیزی که باید، می دانست. در دفتر هنگامه دیگر چه چیزهایی نوشته شده بود؟

حالا نوبت او بود نگاهش را بدزدد. وقتی به طرف پنجره می رفت، محو زمزمه کرد: اما فقط خیالش!

کسری چیزی نگفت و روی مبل نشست. تا به حال خانه‌ی فامیل‌های مادری نرفته بود. با آن حال، با تمام تازگی در و دیوارش انگار نام هنگامه سردرش حک شده بود؛ چشم دل می خواست تا ببیند!

نگاهش که به گرامافون آن سوی سالن افتاد، سرش پر شد از صدای باران و موسیقی‌های بی کلام اسپانیولی سرهنگ. سرهنگ را آرام می کرد اما برای هنگامه سرسام آور بود. او آهنگ‌هایی که از ضبط قدیمی تیمسار بلند می شد را خیلی بیشتر می پسندید؛ عهدیه و گوگوش و... پری دخت هم همان‌ها را برایش می خواند؛ خواهر کوچک‌تر بود اما شب‌ها برای خواب کردن هنگامه همیشه لالایی می خواند. هنگامه عمری با صدای او به خواب رفته بود.

_ کار می‌کنه؟

اردلان حالا از پنجره فاصله گرفته بود. هوای پاییزی پشت پنجره دیوانه‌اش می‌کرد!

وقتی به طرف کسری می‌چرخید، او هم‌چنان خیره بود به گرامافون قدیمی و صدای موسیقی بی‌کلامی که به عمر هم نشنیده بود، پشت گوشش خاطره بازی می‌کرد.

اردلان هم به همان سال‌ها کشیده شد. هرگاه به خانه‌ی خاله می‌رفتند همان بساط پهن بود؛ شب و گرامافون و لبخند سرهنگ و آن طرف‌تر فروغ فرخزاد برای هنگامه! تنها فقط جنس غذاها فرق می‌کرد و دسرهای بعدش. _ برای تو کار می‌کنه.

کسری که گویی صدایش را نشنیده بود، غرق در دنیای خودش زمزمه کرد: دلم می‌خواد صدای اون موسیقی رو بشنوم... دلم شب می‌خواد. اینکه بارون بزنه به پنجره و...

_ هنگامه پشتِ شیشه از فروغ بخونه.

اردلان حرفش را قطع کرده بود. نگاه کسری که به طرفش چرخید، گفت: طوری نوشته که انگار اونجا بودی!

_ انگاری که بودم.

اردلان از جایش بلند شد و درحالیکه به طرف پله‌ها
می‌رفت، نه چندان بی‌ربط گفت: منم دلم شب می‌خواد،
بارون، پنجره... چقدر دلم برای اون موسیقی فرنگی تنگ
شده!

چشمان کسری با پاپوش‌های سیاه او تا یک جایی از مسیر را
قدم زد و بار دیگر به آن طرف سالن چرخید.
بوی دارچین می‌آمد اما او چای زعفران می‌خواست!

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 🌸

🌸 #پارت_نود_و_چهار

🌸 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

درست از همان‌هایی که هنگامه می‌گفت. درخور طبع
سرهنگ جانش!

لبخند زد. مزه‌ی چای، ننوشیده زبانش را سوزانده بود. باید
یک دیوان فروغ می‌خرید. از امروز باید بیشتر از همیشه
همراه هنگامه زندگی می‌کرد! شاید بعد از عمری سری هم به
خانه‌باغ می‌زد.

طولی نکشید که اردلان با صفحه‌های سیاه رنگش از پله‌ها
به زیر آمد. کسری با کنجکاو نگاهش کرد.

اردلان در همان حال که به طرف گرامافون می‌رفت، با
حالت خنده گفت: از سرهنگ که نتونستم چیزی کش برم.
اما این تقریباً مثل همونه...

بعد با کمی مکث افزود: برای پیدا کردنش خیلی گشتم.
نگاه کسری به دنبالش راه رفت و ناخواسته پرسید:

— چرا باید چیزی رو پیدا می‌کردی که مثل همون باشه؟

اردلان که حالا آن طرف سالن ایستاده بود، متعجب فقط نگاهش کرد و کسری به سوالی که در نگاه او بود جواب داد: چون هنگامه دوست نداشت.

اردلان با گیجی به سالن بزرگ خانه نگاهی انداخت و ناخواسته فضای روز را با آن شبها مقایسه کرد؛ شب نشینی های خانه ی خاله فروغش.

_ گفتنی نیست.

_ اعترافه؟

_ انتخابه!

_ انتخاب می کنی که نگی؟

اردلان که نگاهش را دزدید، کسری کنجکاوتر پرسید: نگفتید؟

و او در حال راه اندازی گرامافون آرام گفت: گاهی سکوت بهترین راهه!

کسری پوزخند زد: مطمئنی؟

قاطعانه اما آرام جواب داد: نه!

کسری هم می خواست همین را بشنود.

_ قبول کن اون چیزی که انتخاب کردی ترس بود نه سکوت!

صدای آرام اردلان میان صدایی که همان لحظه از گرامافون بلند شد، گم شده بود وقتی زمزمه می کرد: شاید! اما کسری غرق صدای آرام موسیقی شد و دید که چراغ‌ها، توی سرش خاموش می شوند و باران می آید. و دختری با موی بافته شده آن طرف تر کنار پنجره نشسته و دارد شعر می خواند؛ نگاهش هم خیره به ماه پشت ابرهاست...

می خواهم

به اعماق زمین برسم

عشق من در آنجاست

در آن جایی که دانه‌ها سبز می شوند

و ریشه‌ها به هم می رسند...

شعر فروغ را با نگاه به سطرهای دفتر خاطرات هنگامه،
توی تصویر ذهنی سرش به یاد می آورد. اردلان هم که
همان لحظه داشت شعر را همراه او زمزمه می کرد، گفت: به
خاطر همین.

کسری گیج نگاهش کرد و او ادامه داد: تو الان اینجا
نیستی... هستی؟

سرش را به نشانه‌ی منفی به چپ و راست تکان داد.
_ منم گاهی دوست دارم اونجا باشم.

کسری چرایی که در ذهنش بود را اینطور پرسید:

_ اولین بار که اومدم اینجا ازت یه سوال پرسیده بودم.
یادته؟

اردلان دو قدم آن طرفتر از همان جایی که بود، روی
صندلی نشست و به جای جواب دادن پرسید: اینطور
می‌خوای به گذشته برسی؟

_ نمی‌رسم؟

_ با بازخواست کسایی که هیچ وقت نمی‌تونی خودت رو
جای اونا بذاری نه!

کسری لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و بعد سرش را
پایین انداخت.

_ زیاده روی کردم.

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 🌸

🌸 #پارت_نود_و_پنج

🌸 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

_ حس می‌کنم آخرش می‌خوای به یه چیزی برسی...

تیز نگاهش کرد و ادامه داد: اما به چی؟
_ شاید گناهکار.

اردلان که انگار بین حال و گذشته می چرخید، لبخندی زد و تکیه اش را کامل به صندلی داد: عشق!... برو پیداش کن و ببین کجای شهر خوابیده، کجای این زندگی قراره بیاد و یقه ات رو سفت بچسبه که باهاش راه بری، کجای راه مجبور میشی برای نگه داشتنش از خودت بگذری، حتی شاید از خودش! اصلا کجای داستان اسیرت می کنه؟...

به چه شکلی ازت امتحان می گیره؟ تو رو وادار به چه کارهایی می کنه؟ نمی دونی!... گناهکار اصلی عشقه! دنبال اون بگرد.

نطق کسری کور شد. اردلان تیر آخر را زد. درد، عشق بود! گناه، عشق بود، گناهکار، عشق بود!...

اردلان از جایش بلند شد و درحالیکه به طرف آشپزخانه می رفت گفت: با چای که موافقی... قهوه های فرنگ نگرفتت؟

اما قبل از آنکه کسری جوابی دهد، صدای زنگ در، نگاه هردو را به طرف پنجره کشاند. پرنده‌ها حالا پر کشیده بودند. حتما میثاق بود.

کسری با تکیه به ران‌هایش از جای برخاست و گفت: چای زعفرون دوست دارم اما بمونه دفعه‌ی بعد.

سپس درحالی‌که به طرف در می‌رفت ادامه داد: دیوان فروغ و با خودم میارم. شبونه میام؛ وقتی بارون بباره حتما سر می‌رسم.

نگاه آخر را به اردلان انداخت و گفت: دوست دارم بیشتر ببینمتون.

اردلان در نگاهش لبخند زد و کسری در عرض پلک زدنی از مقابل چشمانش محو شد. چند ثانیه بعد فقط عطر ملایمش در فضای بی‌قرار خانه جا مانده بود.

میثاق آن طرف در ایستاده بود و می‌خواست برای بار دوم زنگ بزند. همان لحظه در باز شد و به دنبالش قامت کسری در چارچوب در نمایان شد. تقریباً هم قد میثاق بود. زیبایی‌اش را هم بی‌شک از هنگامه به ارث برده بود؛ چشم و

ابرو مشکی با ابروان پهن و بینی استخوانی. قالب صورتش هم مستطیلی بود و موهایش حالت دار.

_ ببخشید.

میثاق پلکی زد و از سر راهش کنار رفت: خواهش می‌کنم بفرمائید.

کسری که دور می‌شد میثاق با کمی تعلل وارد خانه شد. وقتی داشت در سالن را باز می‌کرد نگاهش به تصویر خود در آینه افتاد. خنده‌اش گرفت. جای مصی خالی که بگوید: "همشون با عمل خوشگلن"

اگر درمورد پسر هم صدق می‌کرد همان را می‌گفت!

با خنده‌ای ریز وارد سالن شد. همان موقع اردلان با سینی چای و شکلات از کنارش رد شد و گفت: تازه دمه، به موقع اومدی.

حالا دیگر صدای موسیقی نمی‌آمد. میثاق با لبخند چشمانش را بست و بوی دارچین را یک نفس بلعید. دوست داشت حسش را بغل کند.

_ چه کرده سلطان!

بعد سینی را از او گرفت و وقتی روی میز می گذاشت، سلام داد. اردلان با لبخند جوابش را داد و روی صندلی، روبروی پنجره نشست. چقدر دلش میخواست آن شب باران ببارد. _ گفتم یه بارم شده از دست من چای تازه دم بخوری.

میثاق در حال نشستن گفت: از شما به ما زیاد رسیده. چایی که چیزی نیست.

اردلان استکانش را برداشت و با چشم به میثاق تعارف کرد. بعد جرعه‌ای از چای را مزه کرد و به خنده گفت: شنیدم کارگاه تلفات دادیم.

میثاق درحالیکه خم شده بود تا استکانش را بردارد، متعجب پرسید: کارگاه ما؟

اردلان سر تکان داد: قسمتی که تو هستی.

_ تلفات مالی؟

_ جانی.

میثاق با گیجی ابرو بالا انداخت و اردلان یکهو زد زیر خنده. شوخی‌اش گرفته بود انگار! لبان میثاق کج شده بود.

میخواست خنده‌ی اردلان را تقلید کند که چندان موفق نبود.

_ نه جدی!

اردلان با همان خنده به قلبش اشاره کرد و گفت: اینجای یکی از بچه‌ها انگار تلفات داده.

میثاق چند ثانیه نگاهش کرد و بعد که متوجه‌ی حرف او شده بود، آرام خندید: ای آقا دستمون می‌ندازید!

_ مگه به خاطر این قضیه نمی‌خوای منتقل بشی؟

اردلان تقریباً جدی شده بود. میثاق هم چایش را نزدیک دهانش گرفته بود و عطرش را نفس می‌کشید.

جواب داد: نمی‌خوام دلش بشکنه.

_ اگه بری نمی‌شکنه؟

_ فکر نمی‌کنم جدی باشه. یادش می‌ره!

_ مطمئنی؟

نامطمئن فقط سرش را تکان داد. اردلان استکانش را روی
میز گذاشت و مردد پرسید: اگه اون دختره قبولت نکرد...
بعدش چی؟


دل میثاق لرزید و سرش پایین افتاد. دستانش از داغی چای
گرم شده بود.

_ به دلم افتاده قبول می کنه... سخت می شه اما قبولم
می کنه.

_ با چه ضمانتی این رو می گی؟

میثاق در فکر فرورفت و اینبار به چشمان اردلان نگاه کرد:
من گذشته ی اون دخترم.

Rahgozar_book@]   

#پارت_نود_و_شش 

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی 🖊️

_ آدما اشتباهاتشون رو دور می‌ندازن.
_ اما شما هر روز با اشتباه گذشته زندگی می‌کنید.
اردلان یک لحظه سکوت کرد. نگاهش ناخواسته پایین افتاد. جای خالی آن عکس هنوز برایش سوال بود. در همان حال که خیره بود به جلد پوشیده و کاغذی آلبوم، در جواب حرف میثاق گفت: کاری که اون کرد اشتباه خودش بود. به خودش ضرر رسوند... قابل قیاس نیستن.
_ اما رفت.
باردیگر نگاهش بالا آمد. می‌خواست همه‌ی احتمال‌ها را به میثاق گوشزد کند اما سوالاتی که میثاق می‌پرسید، دست و بالش را می‌بست.

خیره در چشم‌هایش گفت: رفتن با رفتن فرق داره... یا تمومت رو کول می‌کنه و با خودش می‌بره، یا اینکه می‌ذارتت زمین و از کنارت رد میشه میره...

و بی‌دلیل لبخند زد و ادامه داد: او رفت، با تمام اردلان ماهان...

میثاق می‌خواست لج کند. حقیقت را قبول نداشت!

_ منم اون رو کول کردم و با خودم بردم! همه جای شهر و قدم زدم باهاش... من جاش نداشتم.

_ از دید اونم همینطوره که میگی؟

با افسوس استکانی که دیگر داغ نبود را روی میز گذاشت و سرش را پایین انداخت. وقتی اردلان از رفتن و نرفت و شدن و نشدن حرف می‌زد، او بیشتر از قبل طمع می‌کرد برای پس گرفتن نگاه تبسم. تبسم را خوب می‌شناخت. حریف خاطرانش نمی‌شد؛ حتی اگر تلخ بود!

_ دارید می‌گید نمی‌شه؟

_ من فقط سوال پرسیدم. می‌خوام بگم اون سوال

نمی‌پرسه!

بعد در برابر چهره‌ی او رفته‌ی میثاق بلند خندید و گفت:
نگاش کن!... امیدت به حرف بند؟ قراره بیشتر از اینا
بشنوی.

اردلان راست می گفت. بیشتر از این‌ها را می شنید. محال بود
تبسم نیشش نزند. البته اگر هنوز هم دوستش داشت!
او کسانی را که بیشتر دوست داشت، بیشتر نیش می زد!
_ اسم دختره چیه؟

آن سوال میثاق را برد به همان کوچهی خلوتی که اولین بار
تبسم را دیده بود. دختر غدی که در حال و هوای خودش
بود انگار... با نگاه به همان سال‌ها لبخندی کنج لبش نقش
بست و جواب داد: یه رهگذر!

اردلان ابرو بالا انداخت و با نگاهی که گاهی به آلبوم
عکسش می افتاد، سعی کرد اسمی را که زیاد به خاطر
نداشت، به یاد بیاورد. جواب میثاق قانعش نکرده بود.
_ این رهگذر اسم نداره؟

میثاق حالا آنجا نبود. بین دیروز بود و هم‌چنان داشت
لبخند می زد.

_ تبسم.

اردلان چند ثانیه نگاهش کرد. او هم آن لحظه آنجا نبود. بیست سالی رفته بود عقب. خبر فوت پری دخت را که به شهاب می‌رساند، دخترش سه ساله بود! یک آینه‌ی تمام نما از پری دخت که شهاب آن را از همه دور نگه می‌داشت. اسمش را تیمسار انتخاب کرده بود؛ تبسم.

آه کشید و درحالی‌که آلبوم را از روی میز بلند می‌کرد، با حس عجیبی که گریبانش را گرفته بود پرسید: شبیه پری دخته؟! exchange group

بعد مستقیم در نگاه میثاق زل زد: اون عکس رو به این خاطر برداشتی؟

انگار مچش را گرفته بود. فقط نگاهش کرد و بی‌درنگ عکس را از جیبش بیرون کشید. چه چیزی را می‌خواست کتمان کند؟! همه چیز واضح بود.

او هم حالا سوال‌های زیادی داشت. @Vip Karan

_ حس می‌کنم به طور عجیبی سرراه هم قرار گرفتیم.

_ دنیا برای همینه که کوچیکه پسر جان!

_ تا حالا ندیدینش؟

_ ندیدم.

_ کنجکاووم نبودید؟

اردلان سری تکان داد و با لبخندی که حالا حسرت داشت،
جواب داد: قبلش دوست دارم شهاب رو ببینم...

میثاق مردد پرسید: چرا پری دخت رفت؟

اردلان اینبار طولانی سکوت کرد. وقتی میثاق آن سوال را
می پرسید، ناخواسته کشیده می شد به گذشته های دور...
فرودگاه و چمدانی که با خود می کشید و پری دختی که با
گریه می دوید. او قرار نبود هیچگاه به عقب بازگردد پس نیاز
هم نبود پل پشت سرش را سالم نگه دارد. پری دخت را
عشق به آن روز انداخته بود...

صدای کم جان دخترخاله اش انگار از کنار گوشش شنیده
می شد! با بغض گفته بود: "بهش بگو دوستش داشتم. بیشتر
از یه پسر عمو اما کمتر از کسی که قلبم رو کف دستش
بذارم. این آخری ها هم به اندازه ی بابای دخترم دوستش
داشتم. اما عشق اینطوری نیست... عشق شکستن سر

عروسک‌ها نم نبود! اسیر کردنم هم نبود!... بگو به حرمت
اون روزا حلالم کنه."

آخرین جمله‌ای هم که وصیت کرده بود را به خاطر
داشت.

"به دخترم نگید که مادرش یه نفر و بهش ترجیح داده! مادر
برای بچه مثل یه عطر خوشه! نمی‌خوام اون عطر از سرش
بیفته... بگید رفت! فقط همین. چراش رو وقتی تعریف
کنید که عاشق شده باشه! اونطوری عطر از سرش
نمی‌پره!"

پری دختِ پر جنب و جوش دیروز حالا بی‌روح‌ترین آدمی
شده بود که تا آن روز می‌دید!

از بعدِ هنگامه او هم دیگر نمی‌خندید. همیشه بغض
داشت. همیشه گریه می‌کرد. نبود خواهر کمرش را شکسته
بود!

Rahgozar_book@]   

🌸 #پارت_نود_و_هفت

🌸 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ آقا؟!_

به میثاق نگاه کرد. اخمی روی پیشانی اش خط انداخته و نگاهش کنجکاو بود. انگار دنبال راه میانبر می گشت. دیگر صبور به نظر نمی رسید. یک بهانه می خواست که آن عکس سیاه و سفید قدیمی بهترین بهانه بود.

پرسید: این کارها رو می کنی که برش گردونی؟

_ شاید.

_ اما اشتباه می کنی! حواسش ازت پرت میشه.

_ اگه به جواب های زندگیش برسه راضی ام. راضی ام حواسش ازم پرت بشه... نمی خوام تا آخر عمر این مسئله براش مجهول بمونه که پری دخت شاهی کی بود؟ توی گذشته اش چه اتفاقاتی افتاده بود یا اینکه...

گلویش را صاف کرد و نگاهش را به طرف آلبوم کشاند: اینکه چرا رفت؟!

اردلان کنجکاو بود: واقعا برای اون دنبال جواب می گردی؟!

به این سوال لبخند زد. انگار او را خوب نشناخته بود! درحالیکه نگاهش هنوز به آلبوم کهنه ی روی میز بود، جواب داد: برای داشتنش حریص تر از همه ی آدم های اطرافشم... اما نمیشه؟! ...

نگاهش را بالا کشید و زل زد به چشمان اردلان: نمیشه بخاطرش این کار رو کنم؟

اردلان چندبار سرش را تکان داد و لبخند زد: چرا، میشه.

_ کمک می کنید؟

اردلان در فکر فرو رفت. پری دخت گفته بود وقتی به دخترش بگویند که کسی دیگر را به او ترجیح داده که اول مطمئن باشند عاشق شده است. اما تبسم عاشق بود؟ مثل مادرش؟ آن چنان که ترجیح دهد روزهای آخر عمرش را کنار کسی باشد که دوستش دارد؟...

کلافه نفسش را فوت کرد و از جایش بلند شد. پری دخت این آخری ها قانون مهرمادری را نقض کرده بود! در حالیکه به طرف گرمافونش می رفت، نگاهی به آسمان خاکستری انداخت و پیش خود گفت ای کاش باران ببارد. _ بهت می گم اما الان نه!

میثاق با کنجکاو و تعجب سرش را به طرف او چرخاند و اردلان در ادامه پرسید: دوستت داره؟

میثاق ابرو بالا انداخت. داشت به سوال بی ربطش فکر می کرد. حالا انگار صدای تبسم بود که کنار گوشش شنیده می شد:

"تو خود عشقی که همزاد منی

تو سکوت من و فریاد منی..."

او حرف‌هایش را می‌خواند!

بار دیگر به مبل تکیه داد و نامطئن جواب داد: نمی‌دونم.

نگاه اردلان هم‌چنان به آسمان خاکستری پاییز بود که گفت: خیلی قضیه‌ی پیچیده‌ای نیست. شاید فقط درکش از نظر اون دختر سخت باشه. اما منطقیه... وقتی مطئن شدی هنوز دوستت داره بیارش پیشم.

بعد لبخندی واقعی روی لبش نقش بست و افزود: می‌خوام شهرزاد بشم، قصه‌های هزار و یک شبِ خونه باغ رو براش تعریف کنم؛ از ماهروی تیمسار بگم براش، از پسر مطرب و یاغی حاج خیرالدین قائم، یا پسر عاشق پیشه و فرنگ رفته‌ی حسام‌الدین، از ته‌تقاری خونه‌ی سرهنگ و... از خودم بگم براش. از یه چند ظلعی احساس که تهش با جمله‌ی هیشکی نموند تموم شد!...

سپس آهی کشید و جمله‌اش را پایان داد: آخرش خودش می‌دونه که درک کنه یا نکنه...

میثاق عمیقا در فکر فرو رفته بود. خودش هم کنجکاو شده بود تا در گذشته‌هایی که ربطی به او ندارد سرک بکشد. اما

انگار این رهگذر بود که دستش را گرفته و با خود به درون
خاطراتِ دیگران می کشاند؛ انگار تبسم نقطه‌ی مشترک
زندگی همه شده بود! ساره، شهاب، اردلان، میثاق، هوتن،
کسری و حتی صنم و خاطرات قدیمی مادرش که از تهران و
درخت انار یکی از خانه‌های قدیمی‌اش می گفت!...

هر دو هم‌زمان آه کشیدند. کمی بعد صدای خواننده‌ی
خوش صدای قدیمی از آن سوی سالن بلند شد. اردلان
بعد از چند سال عتیقه‌هایش را به راه انداخته بود!

وقتی میای صدای پات از همه جاده‌ها میاد
انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد
تا وقتی که دروا می شه لحظه دیدن می رسه
هر چی که جاده‌اس رو زمین به سینه من می رسه
ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم...

دستش سرد شده بود. مثل مجسمه‌ی یخی ایستاده بود
 روبروی در آهنی خانه و به هنر دست بچه‌های محل نگاه
 می‌کرد. "علی دوستت داره، 1389/10/15، آخرین
 امتحان ترم اول دی ماه 90، فاطمه و نادر، اینجا کسی دل
 نداره عشق می‌بازه و..." یکی هم نوشته بود:
 وقتی تو رفته باشی، کامل نمی‌شود عشق
 بعد از تو تا همیشه، این قصه ناتمام است... ۱

این یکی را خوب به یاد داشت. از همه تازه تر بود. صنوبر
 وقتی علی مُرد این شعر را با همان خودکاری نوشته بود که
 اولین نامه‌اش را برای او می‌نوشت! دلش برای پسر ساجده
 خانم لرزیده بود انگار. اما تا آخرین لحظه دلش را نداشت
 که بگوید دوستش دارد. اما دم آخری علی جواب نامه‌هایی

را که همیشه از یک "بی نام" به دستش می رسید، داده بود.
او هم صنوبر را می خواست...

نگاهش از خط خطی های کنار در پایین افتاد. درست جایی
ایستاده بود که هم دلش نمی خواست به این خانه برگردد
هم دیگر دوست نداشت در تهران آوارگی بکشد. گیج شده
بود. حالا که فکرش را می کرد او به هیچکس و هیچ جا تعلق
نداشت. باید جایی را پیدا می کرد که سقفش همیشگی باشد!

1 . #حسین_منزوی

Rahgozar_book@ | ☕ 🦋 🌸

🌸 #پارت_نود_و_هشت

🌸 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

اینجا صدای عموهای گردن کلفتش گوشش را گرمی کرد،
 آنجا صدای لوند دختری که کنار یکی از خیابان‌های شب
 زده‌ی تهران توی گوشش خیلی آرام پرسیده بود: "دختری؟"
 ناگهان پشتش یخ کرد و دندان‌هایش روی هم افتاد. الان،
 روبروی این در آهنی زنگ زده، میان حرف‌های ریزی که از
 گوشه کنار به گوشش می‌رسید، فقط صدای سرد تبسم بود
 که دلش را گرم می‌کرد! میان همه‌ی گرگ‌هایی که برایش
 دندان کشیده بودند، او مسیر سبزی بود که راه خوب و بد
 را از هم جدا می‌کرد. چقدر الان دلش تنگ شده بود یک
 بار دیگر میان کل شهر، دختری از میان جمعیت خود را
 جلو بکشد و با همان نگاه نگران و عصبی توی گوشش
 سیلی بزند و بگوید این مسیری که در پیش گرفته‌ای راه
 نیست، سراب است، ته آن به دره می‌رسد!... اما اگر به
 عقب باز می‌گشت و باز هم تبسم در گوشش سیلی می‌زد و

می گفت دور عشق و عاشقی را یک خط قرمز بکش، او پا
پس می کشید؟!

_ در نمی زنی؟

با گیجی به شهاب نگاه کرد. متوجه سوالش نشده بود.
داشت فکر می کرد اینبار راه را درست آمده بود؟ ماندگار
می شد یا...؟

_ می ترسی؟

گلویش خشک شده بود. آب دهانش را بلعید و ناخواسته
قدمی به عقب برداشت. نگاه همسایه‌ی کناری به او خیره و
متعجب بود و نگاه پسر سید که می خواست وارد خانه
بشود با وجود تعجب اخم داشت. صنم را بعد از چندسال
می دید اما انگار هنوز هم جواب ردِ دخترک از ذهنش پاک
نمی شد! دختر حاج خانم حالا پدیده‌ی شگفت‌انگیزی شده
بود که در و دیوار کوچه پشت سرش پچ‌پچ می کردند. انگار
همه شک داشتند که او واقعا صنم باشد. با چه جرأتی
بازگشته بود؟ او صنم بود؟

یکی از زن‌ها باحیرتی که در کلامش موج می‌زد پرسیده بود:
این دختر حاج خانمه؟

دیگری با فضولی پرسید: اون مرده کیه همراهش؟

و دیگری و دیگری می‌گفتند: "چشم سفید با چه روی
برگشته؟... دخترای این خانواده همین. مگه دختر عموش
رو یادتون نیست؟... نکنه شوهرشه؟... وای اگه عموهاش
بفهمن!... عاقبت اینم مثل اون یکی میشه دیگه و..."

فضا فضای سنگینی بود اما شهاب حواسش به تعجب
همسایه‌ی کناری و پچ‌پچ‌های ریز و درشت آدم‌های
اطرافش نبود. نگاه او آن لحظه خیره بود به دستان مشت
شده‌ی صنم و نگاهی که داشت زمین را می‌خورد.
می‌ترسید؟! معلوم بود که می‌ترسید!

وقتی نگاه مسخره و خاله زنی همسایه‌ها را می‌دید دوست
داشت محله را یکجا آتش بکشد. کاش کسی پیدا می‌شد و
معنی حد و مرز را به دیگران یاد می‌داد. آن‌ها باید یاد
می‌گرفتند روزی چندبار درون آینه به خودشان نگاه کنند و
بگویند: "به من چه؟!!" اما نه! فرهنگ تغییر نمی‌کرد؛
حداقل برای عده‌ای!

با اخم دور و اطرافش را یک نگاه گذراند و صنم را مخاطب قرار داد:

_ هنوزم دیر نشده. می تونیم برگردیم ولی...

_ می خوام انجامش بدم.

_ مطمئنی؟

_ آره! اگه تهش مرگه، بذاریه بار برای همیشه بمیرم!

نگاه شهاب اینبار بالا کشیده شد. مستقیم به صورتش نگاه می کرد، به چشمانش. نمی دانست ترسش را ببیند یا به حرفش اعتماد کند. او واقعا برای چه چیزی وارد بازی صنم شده بود؟

نامطئن سرش را تکان داد و چند قدم به جلو برداشت. دستش برای زنگ زدن بالا رفته بود که صنم بی هوا پشتش سنگر گرفت. سوت بلبلی زنگ، در گوشش اکو می شد. داشت فشارش می افتاد. از همان لحظه قالب تهی کرده بود. انگار به جای صدای آدم های اطرافش کسی کنار گوشش سوت می زد.

_ کیه؟

دل صنم لرزید. از آشنایی صدای مادر بغضش گرفت.
دلش برای او و قصه‌هایش تنگ شده بود. بی‌حواس به کت
شهاب چنگ زد و کاملاً پشت او ایستاد. شهاب در جواب
زن دهانش بسته شد و فقط به روبرو زل زد!

طولی نکشید که در باز شد. شهره خانم که جوابی نگرفته
بود، چادرش را به سر انداخته و آمده بود جلوی در. نگاه
خیره‌ی همسایه‌ها متعجبش کرده بود. فکر می‌کرد دیگر
دوره‌ی این نگاه‌ها سرآمده! اما انگار اشتباه می‌کرد. با تانی
چشمانش را از دور و اطراف گرفت و به طرف شهاب
چرخید. متعجب به مرد ناآشنا نگاه کرد و گفت: بله؟
بفرمائید؟

اما شهاب انگار صدایش را نشنیده بود. با گیجی و حواس
پرتی خیره بود به چشمان آشنای شهره و کک و مک‌های
صورتش و نیز آن خال ریز کنار چشم راستش!
حالا انگار از همه‌جای شهر، بوی خاک معطر به مشامش
می‌رسید!

Rahgozar_book@]   

 #پارت_نود_و_نه

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

بوی خاک رس، بوی کوزه‌های سفالی، بوی نگاه‌های
درمانده‌ی دلبر!...

حالا انگار دیگر شیراز نبود! تهران بود. اما نه فرمانیه. توی
خانه‌ی خودشان بود؛ کنار پنجره. زل زده بود به نقطه‌ی
سفیدی که از پشت شیشه‌های بخار گرفته‌ی سالن مثل
رویای محرک تکان تکان می‌خورد.

آن سفیدی محو مادرش بود. نشسته بود توی ایوان و نگاهش مستقیم به در. عادت داشت به چشم انتظاری. دردانه‌ی خانه‌ی پدری که هیچگاه در زندگی حسرتی به دلش نمانده بود، حالا حسرت لبخندی را داشت که همیشه حسام‌الدین از او دریغ می‌کرد.

دلبر همیشه می‌گفت پای یک زن در میان است. کسی که همیشه بوی خاک معطر می‌داد و هنر دستش کنج اتاق مشترکشان، کنج سالن، توی کتابخانه و همه جای خانه خودنمایی می‌کرد. اما کسی حرفش را باور نمی‌کرد. حسام‌الدین می‌گفت خیالاتی شده، کم کم دارد عقلش را از دست می‌دهد!

اما بعدها فهمیدند حق با دلبر است! او راست می‌گفت: "پای یک زن در میان بود!..."

_ یا قرآن! آقا حجت تو رو خدا!...

با صدای بلند جیغ زنی که دقیق متوجه نشده بود چه کسی است به خودش آمد و در مقابل مردی که با سرعت به طرفشان هجوم می‌آورد، صنم را پوشش داد. اما انگار

هنوز هم گیج بود. انگار شهره خوابی بود یه یکهو به
بیداری اش شبیخون می زد!

حالا عده‌ی بیشتری از همسایه‌ها به تماشا نشسته بودند و
حضور آن‌ها به خودی خود جو را متشنج می کرد!

حجت از همان سر کوچه، به محض ورودش، صنم را
تشخیص داده بود. اما خیال می کرد توهم زده. اگر نوچ نوچ
همسایه‌ها و حرف‌های ریز و درشت و دخالت‌های
الکی‌اشان نبود، حجت صنم را فقط در حد توهم و کابوس
می دید...

اما حالا درمیان همه‌ی و شلوغی جمعیت و نیز جیغ جیغ
کردن‌های شهره و صنوبر، او دست دراز کرده بود و
می خواست موهای صنم را از ریشه بکشد.

شهاب زورش به او رسیده بود. متوجه عکس‌العمل خودش
نمی شد. انگار جلوی دیواری را می گرفت که قصد داشت
برسرشان فرو بریزد!

صنم اما گیج‌تر از همه بود. او هم متوجه چیزی نمی شد؛
گاهی فقط دست‌هایی را می دید که از بین دست‌های

محافظ شهاب و مادرش رد می شد و می خواست نگاه
ترسیده ی او را بدرد! گاهی هم فقط سیاهی بود که پشت
پلک هایش می نشست!

و میان ولوله های دورش فحش های رکیک حجت بلندترین
صدای بود که می شنید!

"دختره ی هرجایی، دختره ی خیابونی، روسپی ۱، فراری،
چشم سفید، گیس بریده و..."

در نظر همه ی کسانی که آنجا بودند او همه چیز بود الا
صنم!

میان عربده کشی های حجت ناگهان صدای عربده ی
دیگری هم بلند شد. نگاه ها به انتهای کوچه چسبید. آه از
نهاد شهره برخاست و شهاب فهمید چیز خوبی در
انتظارشان نیست. حالا با دیدن ترسی که درچشمان صنم
بود، می فهمید چرا نمی خواست تنها به شیراز بیاید.

بدبختی حالا به شکل و شمایل عموها و عموزاده های صنم
از سر کوچه به طرفشان سرازیر می شدند!
کار پسر سید رضی بود! او خبرشان کرد.

شهاب قیصر یا فردین نبود؛ زورش به همه نمی‌رسید. به خودش که آمد دید سپر مشت‌هایی شده بود که نمی‌دانست از کدام طرف زده می‌شد!

دعوا بیش از آنچه تصورش را می‌کرد شدت گرفته بود. حالا عده‌ای سعی داشتند آن‌ها را جدا کنند اما کار از کار گذشته بود؛ یقه‌ها پاره شده و صورت‌ها خونی شده بود.

کنار در، صنم درخود جمع شده بود و سعی داشت شکمش را از ضربات لگدهای حجت مصون نگه دارد. اما حجت رحم نمی‌کرد. با جان و دل می‌زد. حالش طوری بود که برای کشتن صنم از چوبه‌ی دارهم واهمه‌ای نداشت.

صدای دعوا تا اتاق ابراهیم هم رسیده بود؛ او نای بلند شدن نداشت. اما اگر بلند می‌شد مثل برادرهایش پنجه می‌کشید؟!

مثل برادرانی که حالا گرگ شده بودند برای دریدن بره‌ی او! اشکی که از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد این را نمی‌گفت! دعوا طولانی شده بود. صدای آژیر ماشین‌های پلیس که تازه سررسیده بودند، انگار میان عربده و فحش‌های

عموهای صنم شنیده نمی شد. یکی اشان فقط داد زده بود: پلیس اومده.


بقیه توجهی نکردند. اما شهاب خوش حال شد. سید که خبر به آن ها رسانده بود، خودش را با عصبانیت جلو کشیده و حجت را تقریباً هول داد. سر صنم به دیوار خورده بود و چشمانش سیاهی می رفت. سید با دیدن حال او که در خود می لولید، با تاسف به حجت نگاهی کرد و نامسلمانی به ریشش بست.

کم کم با حضور پلیس ها میان جمع و دخالتشان صداها کمابیش خوابیده بود.

شهره درحالی که گریه می کرد، سعی داشت صنم را ازجایش بلند کند. صنم گیج و منگ به سرفه افتاد و خود را بالا کشید.

1 . زن بدکاره

[Rahgozar_book@]   

#پارت_صد 

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی 

شهاب با سر و صورت خونی و ورم کرده، درحالیکه
نفس نفس می‌زد خون دهانش را بیرون تف کرد و از میان
شلوغی و بگیر و بپرها به طرف او رفت. آخرین لحظه فقط
صدای عصبی مامور اداره‌ی آگاهی را شنید که خطاب به
کسی با داد می‌گفت: مگه این مملکت قانون نداره بُکش
بُکش راه انداختید؟! اگه هرکی هرکیه، همه از فردا یه قمه
بگیرن دستشون و برن هرکی که با قانون اونا زندگی نمی‌کنه

رو بزنن بکشن!... که نمی دونم می خوام فلان لکه ای رو پاک کنم یا هر کوفت و زهرمار دیگه!

بعد با غیض نگاهش را از مردی که مخاطبش بود گرفت و دستوری به یکی از سربازها گفت: همشون و بیرید.

شهاب بالا سر صنم رسیده بود. در مقابل نگاه خیره‌ی شهره کنار او نشست. سپس با نگرانی مشهودی شانهاش را گرفت و منظور دار پرسید: خوبی؟!

صنم داشت بالا می آورد. با درماندگی دستش را روی شکمش کشید و اخمش در هم رفت. خیلی درد داشت.

_ درد دارم.

_ بریم بیمارستان؟

_ دارم می میرم. فقط من رو از اینجا ببر.

نگاه شهره هم چنان خیره بود. صنوبر که از آن طرف جمعیت آمده بود تا کمکش کند بلند شود، با دیدن خیزی خونی که روی مانتوی آبی رنگش لکه انداخته بود، با ناوری چشمانش را تا آخر باز کرد. از چیزی که در سرش شکل می گرفت واهمه داشت. اما بعید هم نبود. از صدای بلند

یکی از دایه‌هایش رعشه به تنش افتاد و ناگهان با ترس، کنار گوش صنم لب زد: ص... صنم خون... خون ریزی داری.

صنم رنگش پرید و یک آن درجایش نشست. با وحشت درحالیکه نفس نفس می‌زد، دستش را لای پاهایش کشید و با دیدن خیزی خون، مبهوت به گریه افتاد.

_ قاتلا... بچم... بچم...

میان جمعیتی که حالا تمام حواسشان به درگیری حجت و مامور درجه دار نیروی آگاهی بود، نگاه شهره و صنوبر با بهت و حیرت به طرف او چرخید.

_ یا جدِ سادات. چه خاکی به سرمون شد!

شهر یکباره در مقابل دیدگان صنم خاموش شد. کمی بعد آخرین چیزی که او را هوشیار نگاه داشته بود، صدای آژیر آمبولانسی بود که از خیلی نزدیک شنیده می‌شد.

@Vip Roman

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 🌸

🌸 #پارت_صدو_یک

🌸 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

🌸 #فصل_هفتم ❤️

از آن شب‌های بارانی بود؛ اواخر زمستان، نزدیک‌های بهار.
درختان کوچه جوانه‌های سبز زده بودند و ردیف میانی آن

پر شده بود از شکوفه‌های سفید و صورتی. عطر نوروز کم کم همه‌ی شهر را در خود می‌کشید.

عرض کوچه پهن بود و طولش زیاد. بوی خیسی شاخه‌های درختان و سردی هوا اخمش را باز کرده بود. بوی بهشت می‌داد. میثاق در خیال خودش دستش را گرفته بود و داشت به دنبال خود می‌کشید. نمی‌دانست تا کجا راه می‌رود یا اصلا کجای شهر ایستاده. فقط می‌خواست با او قدم بزند.

هیچگاه فکرش را نمی‌کرد دوست داشتن آنقدر ساده و شیرین باشد. او با تبسم دغدغه‌ی کافه‌های لوکس را نداشت، رستوران‌های شیک و فروشگاه‌های بزرگ و هدیه‌های گران قیمت و غافلگیری‌های آن‌چنانی و دوره‌می‌های مسخره و تفریحات فلان و...

انگار یک قسمت از شهر را جدا کرده و برای خودش نگه داشته بود! او با تبسم راه رفتن را، حرف زدن را، نگاه کردن را، شعر خواندن را، ساز زدن و حتی دعوا کردن را خیلی دوست داشت. اینکه نیمه‌های شب یک ساعت مشخصی چشمش به گوشی بماند و بداند که کسی قرار است برایش

شعر بفرستد، شبش را بخیر بگوید یا یک وقت‌هایی هم نازش را بکشد، یک اقیانوس گرد خواب بود. که دوست نداشت از آن بیدار شود. برای اولین بار حس می‌کرد مرز عشق و هوس را فهمیده. با تبسم او هیچگاه نر یا مرد نبود؛ پسر بچه‌ای بود که به دنبال لبخندی از جانب تبسم، تازه تاتی تاتی کردن یاد گرفته بود.

همیشه دستان ظریف دخترک مثل یک رویای جادویی میان دستانش گم می‌شد اما آنروز دستانش را توی جیب‌هایش گذاشته بود و از او روی می‌گرفت. این حس را هم دوست داشت اما فقط زمانی که کنارش بود و می‌دانست هنوز او را برای خودش دارد!

وقتی دخترک، بی‌حواس می‌خواست اولین قدم را بردارد میثاق با خنده از پشت سر کلاه بافتش را گرفته بود و او یکهو عقب کشیده شد. نفهمید چطور پایش گیر کرد که صاف افتاده بود در آغوش میثاق. میثاق می‌خندید اما تبسم که قهرش یادش آمده بود بار دیگر اخم‌هایش در هم کرده بود و با عصبانیت درحالی‌که خود را عقب می‌کشید پرخاش کرده بود: چته پسر مردم؟

او با لبخند گفته بود: کارت داشتم.

_ خدا زبونت رو برات نگه داره.

_ به درد الان نمی خورد.

اخمش بیشتر در هم رفت: موقعیتی کار می کنه واست؟

میثاق بازهم لبخند زد و سرش را تکان داد. او که به این اخلاق جدیدش عادت نداشت نگاه مشکوکی به او انداخته و پرسیده بود: نفس آخرته مهربون شدی؟

_ چرا وقتی دعوات میشه جفتک میندازی عزیزم؟

فقط نگاهش کرده بود و او پیش رفت تا دستانش را بگیرد تبسم خواست مانع شود که موفق نبود.

_ مسابقه بدیم؟

دخترک بدقلق نگاهی به راه کوچه انداخته و درحالیکه گوشه‌ی لبش را بالا می داد با تکبر گفته بود: آخه می ترسم بازی. فکر جیبتم بچه. @Vip Roman
و او با صدای بلند خندیده و گفته بود: کم قریبا خاله ریزه. مال این حرفا نیستی.

به او برخوردی بود. با حرص دندان‌هایش را روی هم انداخته بود و خط و نشان می‌کشید.

_ شرط می‌بندی؟

_ دلم نسوزه واست؟

تکرار کرده بود: شرط می‌بندی؟

آن لحظه میثاق سرش را خم کرده بود و مستقیم خیره شده بود در چشم‌های سیاه او. تبسم با وجود آنکه اخم داشت قلبش می‌زد. حس دوست داشتن اینطوری بود دیگر. با دست صورت میثاق را آرام به عقب هول داد و معذب گفت: اینطوری نگاه نکن.

_ شرط می‌بندم.

_ آگه من بر دم سه دور ترن هوایی سوار میشی. با این چرخ و فلک‌های ب...زرگ. نظرت؟

لبخند شیطانیش اخم میثاق را پیش کشید. او ترس از ارتفاع داشت!

_ چرخ و فلک نه!

تبسم دستش را در هوا تکان داده بود و با همان تکبر گفته بود: شرطت؟

میثاق چند لحظه فقط نگاهش کرد. چشمانش داشت می‌خندید. فکری به سرش زده بود. یک آن اخمش به لبخند عجیبی تبدیل شد و بار دیگر سرش را پیش برد. اینبار کنار گوش تبسم زمزمه کرد: مرا چه خوش تر ز بوسه‌ی یار؟

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 🌸

🌸 #پارت_صدو_دو

🌸 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

تبسم چندبار دهان باز کرده بود تا بد و پیراهی به ریشش
 ببند. اما در مقابل چهره‌ی پیروزمندانه و نگاهِ حق به جانب
 او، فقط سرش را تکان داد و درحالی‌که با حرص می‌خندید
 بافتش را از تنش درآورد و کیفش را کنار دیوار گذاشت.
 میثاق لبخندی کنج لبش نقشه بسته بود و داشت با لبخند
 نگاهش می‌کرد. یعنی شرط را می‌برد؟

_ دختر بابام نیستم اگه امشب از بالای چرخ و فلک
 آویزونت نکنم!...

حالا فصل سقوط برگ‌ها بود، فصل کوچ پاها و طلوع
 دست‌ها! فصلی که یک روزش قرار بود مثل همیشه تمام
 خیابان‌های شهر را قدم بزنند، زیر بارانش بدونند، بالای پل
 هوایی به تماشای غروب بایستند، کنار پارک چای بنوشد،
 روی صندلی‌های مترو بنشینند و درحالی‌که موسیقی گوش
 می‌دهند، شلوغی جمعیت را نظاره کنند و...

حالا آن کوچه‌ی بهاری را نه شکوفه، بلکه پاییز هدایت می‌کرد. و او با لبخندی که حالا از لبش پاک نمی‌شد داشت به انتهای همان کوچه نگاه می‌کرد. انگار تبسم هنوز در حال دویدن بود!

سرش را به طرف آسمان بلند کرد. بغ کرده بود اما نمی‌بارید! دلش می‌خواست به هیچ چیز فکر نکند اما انگار وسط راه پاییز دستش را گرفته بود و با خود به درون مشکلات می‌کشاند. پاییز داشت هم‌پای او قدم برمی‌داشت! حرف‌های اردلان واضح بود و درعین حال مبهم! حالا باید مطمئن می‌شد تبسم هنوز دوستش دارد؟ دیگر نمی‌خواست صدای او را تنها در خیالش بشنود. می‌خواست همین حالا وقتی روی جدول کوچه می‌نشیند، تبسم بیاید، سرش را روی شانهاش بگذارد و وقتی دارد به آینده فکر می‌کند کنار گوشش بخواند؛

"تو خود عشقی که همزاد منی

تو سکوت من و فریاد منی!..."

باز هم لبخند زد. به آن روز امید داشت.

دستش را داخل جیب‌های شلوارش گذاشت و درحالیکه سوت می‌زد به طرف موتورش رفت. اول از همه باید کارگاه جدید را می‌دید. بعدش هم به پیمان قول داده بود او را ببرد برای مصاحبه‌ی کاری.

وقتی که می‌رفت انگار پشت سرش یکبار دیگر بهار شده بود؛ با شکوفه‌های سفید. تبسم با سرعت می‌دوید اما میثاق جلوزده بود. از چرخ و فلک می‌ترسید اما شرطی که گذاشته بود بیشتر از این‌ها می‌ارزید!

صدای رسای خبرنگار شبکه‌ی تلوزیونی حتی از داخل سالن هم به گوشش می‌رسید. از آن فاصله نیز به خوبی می‌توانست تصویر شلوغی‌های دورش را تجسم کند. با


جمعی از مردم و اقشار آسیب دیده! باز هم گرانی و تظاهرات و شعارهای مردمی و به دنبالش رو شدن دست‌های پشت پرده‌ی همسایگانِ غربی! گروهک‌های ضد انقلابی، پاپوش‌های داخلی، شایعه‌های ساختگی و بعدترش هم سخنان به ظاهر تأثیر گذار مسئول مرتبطه!... مردم همیشه باید از یک جایی به بعد کوتاه می‌آیند!... اصلاحگر و صلح طلب فرقی باهم نداشتند؛ اگر معنی دردهای مردم را نمی‌دانستند. اما حقیقت ماجرا این است که همه درد داشتند. اغتشاش در عقده‌های جا مانده در گوی ملت بود که اگر پایان نیابد تازه می‌شد اغتشاش! اما دست‌های پشت پرده هر عملی را به اسم خود تمام می‌کرد و این میان چیزی به معنای واقعی اعتراض وجود نداشت! بلند آه کشید و دستانش را داخل جیب‌های شوارش گذاشت. گوش‌هایش بی‌اراده تیز شده بودند. گویی بحث داغ خبرگذاری‌های این روزها برای او هم شنیدنی بود. دوست داشت بداند اینبار چه کسی پیروز میدان است. مردم یا...


ساره درحالیکه نگاهش هنوز روی صفحه‌ی تلوزیون ثابت مانده بود، با سینی پُر به طرف آشپزخانه حرکت کرد و با هیجان داد زد: نگا نگا! زدن شهر و آش و لاش کردن.
_ تو هم برو اعتراض.

ساره پوزخن زد: آره فقط جای من خالیه!
تبسم با تجسم صحنه‌ی اعتراض ساره میان آن همه آدم خنده‌اش گرفت و بی‌ربط پرسید: کلاس‌ها رو راه می‌ندازی؟

[Rahgozar_book@]   

 #پارت_صدو_سه

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ نمی‌دونم. انقدر فکرم درگیر بود که نشد خبر بدم. تو چی؟
تبسم درحالی‌که دست‌هایش هنوز توی جیب‌هایش بود به
طرف سالن رفت و روی دسته‌ی مبل نشست. در همان
حال که با کنترل صدای تلوزیون را کم می‌کرد جواب داد:
دارم برای مسابقات آماده می‌شم. نمی‌تونم یه مدت کلاس
بذارم.

ساره ابرو بالا انداخت و درعین تعجب لبخند زد: تصمیمت
و گرفتی؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و لبانش به دلگرمی
لبخند ساره کش آمد: آره... باید همون سال‌ها پیگیر
می‌شدم. زود جا زدم. اما ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه
است! شاید به جایی که می‌خوام برسم دیر برسم، مثلاً
وسط سی و چند سالگی یا حتی چهل سالگی. اما حس
می‌کنم راهی رو می‌رم که بهش علاقه دارم.

ساره پشت این ایستاده بود و نگاهش می کرد. صدایش نمی لرزید اما هنوز در چشم هایش نشانه ای از ترس می دید.

_ مصممی؟

ته دلش خیلی می ترسید. اما جواب داد: اینبار مجبورم. تا مجبور نباشم نمی تونم!

ساره نه چندان مطمئن لبخند زد و به طرف سینک رفت.
_ تو موفق میشی.

_ ایمان نداری نه!

_ اینطور نیست. نگرانم.

تبسم خندید: نترس باجیم! پوست کلفت شدم... شد شد نشد...

آه کشید و سرش را پایین انداخت: نشد دوباره مسابقه می دم.

ساره خندید. تبسم هم خندید. نگاهش بی هوا به صفحه ی مابیل ساره بود. روشن خاموش می شد. متفکر لبش را انحنا داد و گوشی را از روی میز برداشت. می خواست ساره را

صدا بزند اما با دیدن صفحه‌ای که بلر دیگر روشن شدا بود چند لحظه سر جایش ایستاد. حامد بود با اعلانات ده تماس بی‌پاسخی که به دنبال اسمش روی صفحه‌ی گوشی افتاده بود. با درنگ نگاه از صفحه گرفت و به طرف ساره چرخید. حالا مشغول شستن ظرف‌ها بود. حس می‌کرد به خودش سخت گرفته.

صدایش را صاف کرد و وقتی به طرف آشپزخانه می‌رفت، مردد پرسید: هنوز ندیدیش؟

ساره متعجب سرش را چرخاند. تبسم کنارش ایستاده بود. چشمش ناخواسته به گوشی موبایلش افتاد و یکبارہ اخم‌هایش در هم رفت.

_ اون شخصیه.

تبسم خندید: لابد رو گوشی من نوشته مصرف عمومی که هر شب میری چکش می‌کنی!

_ اون فرق داره.

اینبار اخم‌های تبسم درهم رفت. از آنکه هنوز هم مواظبش بودند که یک وقتی خطا نرود دلش می‌شکست.

انگار هر جا می رفت کارنامه‌ی گذشته‌اش را با خود این طرف و آن طرف می کشید. ساره که متوجه اشتباهش شده بود نگاهش را دزدید و آرام زمزمه کرد: منظورم اون نبود.

تبسم پوزخند زد: نه اتفاقا! دمت گرم خیلی واضح بود.

_ الکی شلوغش نکن.

تبسم سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و درحالی‌که از از آشپزخانه خارج می شد، گوشی را روی سنگ اپن گذاشت و گفت: طلاف گرفته.

ساره متعجب به لقب چرخید. تبسم حالا در سالن هم نبود. وقتی صدای در اتاق بلند شد آه از نهادش برخاست. دست خودش نبود. عادت کرده بود دلواپس تبسم باشد!

_ ساره ساره. گل بگیرن دهند و!

عصبی شیر آب را بست و بعد از آنکه دست‌هایش را با پیراهنش خشک کرد، روی آیکون پیامک‌ها ضربه زد. نگاهش به آخرین پیام حامد افتاد. تبسم راست می گفت. نوشته بود: می خواستم رو در رو بهت بگم. طلاق گرفتم. یه فرصت بهم بده دخترم.

پوزخند زد و درحالیکه شماره‌ی حامد را می‌گرفت زیر لب
تکرار کرد: دخترم؟!

طولی نکشید که صدای نه چندان آشنای حامد از آن
طرف خط به گوشش رسید.

_ الو تبسم تویی؟

_ به تبسم پیام می‌دادی تا الان؟

_ ساره؟ خودتی؟

لبخندی که از آن طرف روی لب حامد نقش بود را
می‌توانست از همینجا ببیند.

انکار نمی‌کرد؛ برای پدران‌هایی که خرجش نشده بود کمی
دل‌تنگ بود. انگار رسم خانوادگی‌اشان بود. بچه‌گریز بودند
یا زندگی ستیز؟!

بی‌آنکه صدایش بلرزد یا مثل هر دفعه سرش داد بکشد
گفت: می‌خوام ببینمت. کجا پیام؟

حامد با هیجان جواب داد: خون‌هی شهاب می‌مونم. به
شکور میگم شام بذاره. با تبسم بیا.

دستش را روی شکمش گذاشته بود و بی هدف به شبی که آن سوی پنجره کمین گرفته بود نگاه می کرد. اوایل از شبها خوشش نمی آمد. یک وقت هایی برایش شب معنا شده بود در سرما و سکوت و غریبی و شاید سادگی.

دخترها گفته بودند حمید را می شناسند. فهمیده بودند تهران برای صنم فقط همان است خیابان است که اسمش را قبلاها از زبان حمید شنیده بود. با خود برده بودنش مهمانی که او را نشانش بدهند. دریغ از آنکه مهمانی پر بود از حمیدهایی که از شانس صنم هیچیک او نبودند...

شمس پرسیده بود چطور راهش به سامان سرا کشیده شد؟ وقتی به جواب آن سوال فکر می کرد بی هوا نگاهش پر می شد از پنجره های کوچک سامان سرا که حتی شب هم نداشتند و و نزدیکی اشان به سقف های بلند سالنی که پر

بود از تخت و زنهای آواره، فراری و بی کس و کار؛ جوان و
میاک سال و پیر، حامله و معتاد و سرطانی و...

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

🌸 #پارت_صدو_چهار

🌀 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ بهتری؟! *@Vip Roman*

آرام چشم‌هایش را باز کرد و به طرف شهاب چشم
چرخاند. به چهره‌اش که نگاه کرد شرمنده شد. او را تا آنجا

نکشانده بود که سپر بلا شود. می خواست نجات پیدا کند
اما انگار ناخواسته کسی را توی مخمسه انداخته بود. سرش
را پایین انداخت و لب گزید. صدایش گرفته بود وقتی آرام
زمزمه کرد: شرمنده ام.

شهاب تصنی خندید. بیشتر به پوزخند شبیه بود. قبلاها
زیاد دعوا می گرفت. داشت زندگی کردن یادش می رفت.
_ بادمجون بم آفت نداره.

وقتی جمله ی بعدی را می خواست بگوید، واقعی تر خندید.
_ من رو با خودت آوردی ضامن جونت بشم؟

صنم هم آرام خندید. حالشان خنده دار بود. شهابی که
حالا می دید با پدر شیک و همیشه مرتب تبسم فرق کرده
بود. انگار یک جوان لات را از وسط معرکه بیرون کشیده
بودند. البته خوب می زد اگر امان می دادند.

_ نمی خواستم اینطوری بشه.

_ می دونم.

_ اگه بخواید می تونید برگردید.

شهاب خیره نگاهش کرد. شبیه مادرش بود اما بوی خاک
معطر نمی داد. ناخواسته انگشت شصتش را کنار لبش
کشید. باد کرده بود. لبخند محوی زد و در همان حال که
به صنم نگاه می کرد گفت:

حیفه بعد از این همه کتک خوردن شونه خالی کنم. صنم
سرش را بالا گرفت و درعین تعجب لبخند زد. بیش از آن
حیف می شد اگر صنم شهاب را بهتر نمی شناخت.

شهاب با خستگی از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت.
شب از پشت شیشه های نه چندان تمیز آن دیده نمی شد.
نفس عمیقی کشید و لبه ی پنجره نشست. بیشتر از سر و
صورتش، ذهنش درد می کرد. درحالی که به سیاهی شب
چشم دوخته بود و به دنبال ردی از شاخ و برگ درختان
می گشت، دستانش را بغل کشید و مردد پرسید: یه سوال
پیرسم؟

صنم کنجکاو نگاهش کرد: حتما.

_ اون زن... مادرت

بعد حرفش را واضح تر بیان کرد: همون که در رو باز کرد.

صنم دستانش را در هم قلاب کرد و سرش را پایین انداخت.
دلش درد گرفته بود. مادری حتما همین طور بود.

_ شبیه اونم نه؟

شهاب نه چندان محکم گفت: شاید!

_ سوالتون چی بود؟

_ اسمش... اسمش چیه؟

صنم باید کنجکاو می شد اما حواسش آنجنا نبود وقتی
جواب داد: حاج خانم.

شهاب از توی شیشه‌ی پنجره به او خیره شد و متعجب
تکرار کرد: حاج خانم؟

_ همه از اول گفتن عادت کردن.

_ تو چی؟

صنم چشمانش برق زد و شیرین خندید: شهره! شهره جون
صداش می‌کنم.

شهاب خیره به لبخند شیرین صنم اسم را در ذهنش تکرار
کرد و آخر شد همان حرف مادرش.

"پای یک زن در میان بود!"

_ اما چرا پرسیدید؟

قبل از آنکه جوابی بدهد صدای تقه‌ای که به در خورد نگاه هردو را به همان سمت کشاند. شهاب زودتر پیش آمد و روبروی در ایستاد. صنم یک لحظه ترسید اما با دیدن مادرش که به داخل گردن می‌کشید با آسودگی نفسش را بیرون داد.

شهره هنوز نگاه خیره‌اش را دنبال می‌کشید. این را شهاب به خوبی فهمیده بود.

صنم لبخند زد. بغض هم داشت. انگار مادر بودن روی او اثر خود را گذاشته بود. شهاب نگاهش را می‌دزدید. حس می‌کرد از همه‌ی اتاق بوی خاک رس می‌آید!


شهره به سختی نگاهش را از شهاب گرفت و به طرف صنم چرخید. کلی سوال در سرش رژه می‌رفت که باید حتما می‌پرسید. هنوز فرصت نکرده بود به اتفاقات پیش آمده فکری کند. همه چیز یکهو پیش آمد!


با نگاهی که بسیار گیج و بلا تکلیف بود، در چشمان صنم خیره شد و آرام زمزمه کرد: خوبی؟

با همان سوال قطره اشکی از گوشه‌ی چشم صنم راه خود را به بیرون باز کرد. صدای مادر تمام زخم‌هایش را باز کرده بود. قبل از آنکه صحبت‌ها از سر بگیرد، شهاب کتش را از روی صندلی کنار تخت برداشت و در حالیکه به طرف در می‌رفت گفت: من یه زنگ بزنگم.

[Rahgozar_book@]   

 #پارت_صدو_پنج

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

مدتی بعد شهاب رفته بود و سکوت به سنگینی فضای اتاق دامن می‌زد. نگاه صنم به در خیره مانده بود. انگار دنبال ردپای شهاب می‌گشت. حس می‌کرد به حمایت‌های او حسابی عادت کرده است. چه قدر خوب می‌شد اگر او به سوالاتی که در نگاه مادرش بود جواب می‌داد. وقتی شهره نگاه خیره و منتظرش را به در دید ذهنش تازه به کار افتاد. متفکر از جایش بلند شد و آرام به طرف پنجره رفت. هر چند شهاب از پشت آن فقط سیاهی می‌دید، اما ستاره‌ها در آسمان برای شهره چشمک می‌زدند.

_ اون بیرون اوضاع چطوره؟

در جواب صنم آه کشید. بیرون برای دخترش کجا بود؟ همین را هم پرسید.

_ بستگی داره بیرون برای تو کجا باشه.

صنم لب‌گزید. خجالت می‌کشید. خیلی آرام زمزمه کرد: بیرون از بیمارستان.

شهره خیره به ستاره‌ای که مانند یک نقطه‌ی سفید، روی
پارچه‌ی سیاه شب می‌درخشید، در یک کلام جواب داد:
آشوب!

صنم ناخواسته دستش را روی شکمش به حرکت در آورد و
چشمانش را بست. او آشوب را دیده بود!
_ چندماهته؟

لحن شهره عادی بود. توقع هم نداشت توی گوشش بزند.
او حاج خانم بود اما نه برای صنم. درون او همیشه و
هرثانیه یک رقاصه می‌رقصید و ترانه می‌خواند. برای
رقاصه‌ای چون شهره که روزگاری به خاطر عشق ممنوعه‌ها
را رد کرده بود، ذهن حامله از کفر و گناه بیشتر از یک زن
حامله‌ی عاشق خطرناک بود!

وقتی سکوت صنم را دید از پنجره فاصله گرفت. تصویرش
درون شیشه‌ی پنجره تصویر خودش نبود. باز هم می‌رسید
به حرف‌های پوچ همیشگی‌اش که به جایی نمی‌رسید.
مخصوصاً به گذشته!

"من نیستم... این من نیستم!..."

راست می گفت! او این نبود!

_ نگفتی.

صنم نگاهش کرد: نمی پرسی از کی؟

و بعد چشمانش را باریک کرد: نمی پرسی اون مرد کیه؟

شوهرته، معشوقته یا...

_ چند ماهته؟

صنم خیره نگاهش کرد و به کوتاهی جواب داد: نمی خوام

بزنی تو گوشم؟

شهره چشمانش را بست. به جای صنم تصویر دختر

دیگری پشت پلکش نشست. چوب خدا حتما این شکلی

بود دیگر!

_ اولش باید تو گوش خودم بزنی.

_ اشتباه از منه... گذشته و گناه و خطا و نفرین یا هر چیزی

که بهش معتقدی به خودت ربط داره...

_ این اسمش تاوانه!

_ هست. اما تاوان عشقی که من اسیرش شدم نه عشقی که تو بخاطرش...

ادامه‌ی حرفش را خورد. شهره با غمی عجیب و کهنه به طرفش چرخید و با نگاهی که هیچ چیز از آن نمی‌شد فهمید گفت: نمی‌دونم باید چه واکنشی نشون بدم. نه به عنوان کسی که همه حاج خانم حاج خانم بستن به ریشش... به عنوان یه مادر. از مادری فقط یادگرفتم بگم من کی بودم. نتونستم یادت بدم صنم باشی.

و بعد درمانده‌تر زمزمه کرد: چه کار کنم صنم؟

صنم گیج‌تر از او شکمش را نوازش کرد و سرش را پایین انداخت. با بغض گفت: من می‌خوام مثل تو مادری کنم. شهره فقط نگاهش کرد و او خیره به شکمی که هنوز بالا نیامده بود ادامه داد: تو عشق رو بهم یاددادی. اشتباه من رو به پای گذشته‌ی خودت ننویس... فهمیدن عشق قبل از عاشق شدن درک کردنی نیست.

اینبار نگاهش را به نگاه شهره دوخت و لبخند زد: من با حرفای تو قبلا از عاشق شدن عشق رو لمس کردم!


سپس دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: اما می‌خوام یه چیزای دیگه هم من بهت یاد بدم.

شهره در همان حال که نگاهش می‌کرد لبخند زد. موقعیت آن‌ها متفاوت بود. پیش رفت و کنار صنم به تخت تکیه داد. صنم سرش را به روی شانهای او گذاشت و دست شهره‌ها روی شکمش. بعد در همان حال که لبخند می‌زد گفت: اگه بچه دختر بود، قبل از اینکه یه راه اشتباهی رو بره می‌زنم تو گوشش و مانع می‌شم... اما اگه اون راه اشتباه رو رفت و برگشت نوازشش می‌کنم.

[Rahgozar_book@]   

 #پارت_صدو_شش

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

... نازش می‌کنم چون زخمی برگشته، خودش رویه بار کشته و برگشته، همه چیز رو به جون خریده و برگشته... اما نازش می‌کنم چون اول از همه‌ی این‌ها دخترمه!...

من مثل بقیه اتفاقی که افتاده رو با خون پاک نمی‌کنم، با نفرین پاک نمی‌کنم، با فحش و دری‌وری و تحقیر پاک نمی‌کنم! تاوان اشتباهش رو مادرانه گردن می‌گیرم. سپر می‌شم تا تیر نگاه دوست و دشمن زخمیش نکنه. هرکی خواست بگه چرا؟ قبل از اینکه تو سر دخترم بزنم تو سر اون یه نفر می‌زنم...

بعد انگار که یاد عموهایش افتاده بود همراه خنده اخم کرد: که به تو چه مردیکه!... اما اینا همه بعد از خراب شدن پله... قبلش اگه بدونم چی قراره اتفاق بیفته، دور گلم حصار می‌شم تا از شاخه نچیننش. اما اگه هم حصار شدم و شکستم...

سرش را بالا گرفت و به چشمان شهره لبخند زد: پل می شم
 که برگرده، پل می شم که بسازه، پل می شم که دوباره شکوفه
 بزنه... من هم مادری کردن زیاد بلد نیستم. اما می خوام
 همچین مادری باشم.

دستان شهره که روی سرش نشست چشمانش را پایین
 انداخت و انگار که پیش خودش حرف می زند زمزمه کرد:
 عشق رو هم نشونش می دم اما اول آگاهش می کنم که
 همه ی سفیدی ها واقعا سفید نیستن! گاهی روزی به شبه
 سیاه و درنده است!...

شهره در حال نوازش کردن گیسوان او یکباره پرسید: اگه
 پسر بود چی؟

صنم بی درنگ جواب داد: فقط عشق رو یادش میدم.

لحظه ای سکوت کرد و با نگاه به گذشته ی درخشان
 خودش و شهابی که از عشق انگاری به تنفر رسیده بود، به
 یک نتیجه ی کلی رسید؛ شاید اشتباه و شاید هم غلط!

نفسش را باصدا بیرون فرستاد و به دنبالش گفت: پسری
 که عشق رو بلد باشه همه چیز رو بلده؛ بلده راه بیاد بدون

اینکه خسته بشه، باهات بلند بلند گریه کنه بدون اینکه خجالت بکشه، باهات وسط شلوغی جمعیت قهقهه بزنه بدون اینکه سرزشت کنه چرا می خندی، نبردبومت بشه برای بالا رفتن، بدون اینکه لیز بخوره... بارون و می فهمه، حتی اگه با شعر حال نکنه یه جای زندگیش یه شعری هست که با خوندنش یاد تو بیفته و...

انگار بغضش گرفت. وسط حرفش هوا کم آورد و باحریصی هوای گرفته‌ی اتاق را بلعید. انگار غم قورت می داد!

سپس صدایش را صاف کرد و سرش را بالا گرفت تا بهتر نفس بکشد. شاید جلوی اشک هایش را می خواست بگیرد. بعد از ثانیه‌ای سکوت ادامه داد: اون پسر بگی بمیر می میره، بگی بمون همیشه می مونه اما اگه بگی برو هرگز نمی ره!... اگه یه وقتی هم بگی من می رم، اگه بدونه واقعا موندنی نیستی جلوی راهت رو نمی گیره. میذاره بری اما خب می شکنه! شهره که انگار قلبش از گذشته و حال و آینده‌ی نیامده درد گرفته بود با آشفته حالی گفت: پسر عاشق وقتی دلش بشکنه دیگه کاریش نمیشه کرد.

به چشمان براق صنم نگاه کرد و گفت: طرفای ما پسر عاشق پیشه‌ی دیوونه زیاد بود.

صنم هم خیره به چشمان مادر که انگار اینجا نبود گفت: خواستم برم فرمانیه اما آدرسی، اسمی، نشونی نداشتم... رفتنت فایده نداشت.

_ گذشته‌ی تو هنوز برام مجهوله... آدمای قصه‌ات اسم نداشتن؟

_ یادته برات از قصه‌ی ماه نظرِ بی‌گناهی می‌گفتم که سیاه بختش کردم؟

صنم لبخند زد: شهزاده‌ی بی‌نام و نشونت جیگر منم خون کرد... تو تهران هروقت با نگاهِ یه هرجایی بهم نگاه کردن یاد معصومیت اون افتادم... الان بیشتر از هروقتی کنجکاو اونم. اسمش چی بود؟

شهره با یادآوری چهره‌ی دختری که به نوعی در سیاه بختی‌اش سهم داشت، میان بغض لبخند زد و زمزمه کرد: هنگامه.

_ دوست دارم بشنوم.

شهره خودش را بالاتر کشید و برای عوض کردن بحثی که تمایل به گفتنش نداشت، پرسید: قبلش من دوست دارم بشنوم.


صنم دلش پیچ خورد و سرش را پایین انداخت.

_ می‌خوام پل بشم برات... اما می‌خوام بدونم... اون مرد...

بعد آرام از جایش بلند شد و درحالی‌که قدم زنان به طرف پنجره می‌رفت، خیره به سیاهی شب نه چندان محکم زمزمه کرد: نگاهش آشناست.

صنم ناخواسته لبخند زد و شهره از توی شیشه به انعکاس تصویرش نگاه کرد: اون کیه؟

[Rahgozar_book@]   

#پارت_صدو_هفت 

#رمان_رهگذر 

به قلم: #مهدیه_سعدی

صنم همین سوال را از خود پرسید. از تبسم باید شروع می کرد یا یک راست سراغ شهاب می رفت؟ او شهاب قائم بود؟ پدر دوستش بود یا...

سرش را پایین انداخت و درحالی که با گوشه‌ی ناخن دستش ور می رفت جواب داد: جرمم رو گردن گرفته نگاه شهره هنوز به او بود. با حیرت ابروانش بالا پرید اما سوالی نپرسید و صنم در ادامه گفت: اسمش تو شناسنامه.

شهره مردد به طرفش برگشت با گیجی لب زد: اون... شوهرته؟

صنم لبخند زد: شهاب قائم.

دم غروب بود. خورشید کم کم با مغرب زمین ادغام می شد. لایه‌هایی از رنگ‌های زرد و نارنجی و سرخ و طلایی در آنجایی که چشم آسمان را مماس با زمین می دید، دیده می شد. او حتی ارغوانی هم در کرانه‌ی آسمان می توانست ببیند.

این جایگزینی رنگ‌ها برایش به شدت زیبا بود. گویی رنگ‌ها وظیفه‌ی مهمی در اثبات شب و روز داشتند؛ مخصوصاً آنکه برای به رخ کشیدن طلوع و غروب سنگ تمام می گذاشتند.

بی اراده لبخند زد و گوشی موبایلش را بالا گرفت تا از صحنه‌ی غروب خورشید عکس بگیرد. بی شک نقاشی زیبایی می شد؛ ترکیب غروب و رنگ تیره‌ای که چون جوهر

سیاه آرام آرام در آسمان حل می شد، با نور ماشین های درحال تردد و ریشه های روشنی که در سراسر شهر بی خبر روشن می شدند و او همیشه از خودش می پرسید چه کسی آن ها را روشن می کند.

نگاهش حالا به ماشین های درحال تردد بود. کمی عقب رفت و درمقابل نگاه کنجکاو عده ای که از کنارش می گذشتند، روی پل نشست. همان لحظه متوجه دختر بچه ای دستفروشی شد که کمی آن طرف تر نشسته بود. او را کم و بیش همان طرف ها دیده بود. تصویرش را همان اولین بار در ذهنش ثبت کرد؛ موهای ژولیده ای داشت، پوست سبزه و بینی کوچک، چشمانش روشن بود و لب هایش کوچک. به زور هفت سال داشت. جثه اش هم ریز بود و قدش کوتاه. حالا که دقت می کرد زیبا تر از غروب، نگاه شیشه ای او بود.

چندثانیه هم ننشسته بود که با نگاهی گذرا به پایین پل، به طرف دختر بچه رفت. به بساطش نگاه کرد؛ آدامس و دستمال کاغذی می فروخت. سرش را خم کرد و با لبخند گفت: سلام. دستمال ها رو چند می فروشی؟

دخترک زیاد زبان باز نبود. محض دلسوزی فرستاده بودنش دستفروشی. با نگاه صامتش زل زد به چشمان تبسم و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد جواب داد: سه تاش انقدر.

بعد کف دست کوچش را بالا گرفت و به تبسم نشان داد. تبسم لبخند زد و پرسید: پنج تومن؟

دخترک سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و او با حفظ لبخند کنارش نشست. سپس از جیب کوچک کیفش یک ده تومنی بیرون کشید و به طرف دختر گرفت. _ پس سه تا دستمال هم به من بده.

دختر بچه زیاد از حساب کتاب سر در نمی آورد. ده تومان را گرفت و بی تعارف سه عدد دستمال جیبی به طرف او گرفت. نگاهش زیادی ساکت بود.

تبسم از داخل کیف شکلاتی بیرون کشید و به طرفش گرفت. دختر مردد نگاهش می کرد. او انگار نمی دانست خودش بالای پل چه می کند. مثل عروسک کوکش کرده

بودند. این را از نگاه نه چندان کنجکاو و نه چندان مشتاقش فهمیده بود.

تبسم کشتی‌هایش غرق شد. خیال می‌کرد ارتباط با کودک کار حداقل باید مثل خیلی از سریال‌ها درست پیش می‌رفت. اما انگار آنطور نبود!

_ نمی‌گیری؟

دخترک شکلات را گرفت و کنار بساطش گذاشت. تبسم سعی کرد سر صحبت را باز کند. پس با لبخند پرسید: اسمت چیه خانم کوچولو؟

دخترک فقط نگاهش کرد و لبخند تبسم روی لبش ماسید. البته طوری بود که انگار داشت به خودش پوزخند می‌زد. _ چند سالته خاله؟

دختر اینبار درحالی‌که به کفش‌های عابران نگاه می‌کرد، به جای جواب دست‌هایش را بالا برد و کنار تمام انگشتان دست راستش، انگشت کوچک دست چپش هم گرفت.

_ شیش سالته؟

_ آره.

چقدر ساده گفته بود آره. لبخند تبسم اینبار جان گرفت و درحالیکه گوشی موبایلش را جلوی او تکان می داد پرسید:
می تونم چندتا عکس ازت بگیرم؟

باز هم فقط نگاهش کرد و تبسم درحالیکه به حال خودش می خندید گفت: خب انگار اینم آره... آره دیگه؟ آره؟

خندهی مسخره‌ی او دخترک را سرکیف آورد و با چشمانی که حالا می خندید تکرار کرد: آره.

تبسم گوشی را کج کرد و در مقابل نگاه کنجکاو عابری که از کنارشان می گذشت، سرش را عقب برد و خیره به صفحه‌ی گوشی گفت: اینجا رو نگاه می کنی خاله جون؟

دخترک لبخند می زد که در لحظه‌ی آخر نگاهش به طرف دیگری چرخید و تبسم تا آمد بگوید به مستقیم نگاه کن، دستش در هوا ماند و دهانش باز!

تا به خود بیاید از گوشی خبری نبود و یک نفر روی پل داشت به سرعت می دوید. دختر بچه باز هم فقط نگاه می کرد!

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

🌸 #پارت_صدو_هشت

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ کیفیتون خانم!

صدای هشدار زنی که آن لحظه از همانجا رد می شد، باعث شد نگاهش سریع پایین بیفتد. آخرین کلمه‌ای توانست بگوید "وای" بود. بعدش دیگر نفهمید چه شد؛ همه چیز مانند همه‌ی اتفاقات عجیب زندگی‌اش سریع اتفاق افتاد. دزدی که به او زده بود حالا پایین پل رسیده بود و تبسم انگار که زیانش بند آمده باشد، بدون هیچ داد

و بیدادی یا گفتن کلمه‌ی "کمک" یا چیزی شبیه به "دزد"
 "بگیرینش" و... از این مدل کلیشه‌هایی که توی سریال‌ها
 دیده بود، داشت او را دنبال می‌کرد. تنها چیزی که آن
 لحظه می‌دید یک پیرهن چهارخانه‌ی سبز بود که داشت
 مقابلش می‌دوید. قدش کوتاه بود اما یا آن حال
 نمی‌توانست به قطع بگوید با یک نوجوان طرف است!
 بجز تبسم شخص دیگری هم که متوجه او شده بود
 داشت همراهش می‌دوید.

اما تبسم نه متوجه آن شخص شده بود و نه متوجه
 نگاه‌های اطرافش. عده‌ای کنجکاو نگاهش می‌کردند و
 عده‌ای متعجب و هیجان زده. اما او هنوز توی شوک
 مانده بود. هیچگاه به خاطر نداشت آنقدر سریع دویده
 باشد. پله‌های پل را تقریباً پریده بود و حالا داشت
 خیابان‌ها را پرواز می‌کرد! درد او کیف و مایل و این چیزها
 نبود! درد او آینده‌ای بود که داخل آن کیف به دست کسی
 ربنده می‌شد! تمام طرح‌هایی که برای مسابقات بین‌المللی
 طراحی مد آماده کرده بود و باید حتما همان شب تحویل

می داد، داشت توسط کسی که انگار هنوز هم وجدان برایش
معنا نشده بود، به آن طرف خیابان کشیده می شد!

وقتی دزد از وسط خیابان شلوغ رد شد، گیر کرد پشت یکی
از ماشین های آتش نشانی و مردی که همراهش می دوید از او
جلوتر زد و آن لحظه ماشین آتش نشانی را رد کرد.

تبسم اما درحال تلاش برای عبور، پیش خودش زمزمه کرد:
تو رو خدا... تو رو خدا وایسا!

با عبور ماشین آتش نشانی راه دیدش باز شد. اما افسوس
که دیگر خبری از آن دزد نبود. نه آن طرف خیابان، نه
میان ماشین ها، نه کنار بساط دستفروش ها، یا بساط
لبوفروشی و... هیچ جا! تا جایی که چشم کار می کرد ماشین
بود و مردهایی که هیچکدام لباس سبز تنشان نبود!

ذهنش قفل کرد و پاهایش دیگر نمی دویند. سنگینی اتفاقی
که برایش افتاد پاهایش را سنگین کرده بود! با گیجی چند
قدم پیش رفت و میان بوق کرناي ماشین های که قصد
عبور داشتند و او مانع شده بود، حرص زده خندید و سرش
را تکان داد.

_ تموم شد! تموم شد!

_ خانم؟! خوبید؟

با درماندگی نگاهش کرد اما هم چنان با حرص می خندید. همان مردی بود که همراهش می دوید. با شک به تبسم نگاه کرد و مردد گفت: گمش کردم. بهتره برید پیش پلیس. و او ناامید سرش را چند بار بالا پایین انداخت و آرام زمزمه کرد: ممنونم.

گفت و از میان ماشین هایی که نزدیک بود به او بزنند، به طرف دیگر خیابان رفت. سرش پر بود از بوق و بوق و بوق و فحش! توی شوک اتفاق افتاده روی جدول خیابان نست و زل زد به شب و چراغ های روشن شهر!

نه گوشی موبایلی داشت که به ساره زنگ بزند و نه پولی که تا خانه برود. تازه معنی "مثل خر گیر کردن در گل" را فهمیده بود. دست خودش نبود اگر خنده اش می گرفت. او کلا عادت داشت! در چنین مواقعی تنها واکنش دفاعی اش خندیدن بود. حالا هم به بخت بدش!

سرش را پایین انداخت و سرش را بین دستانش قاب گرفت. هوس سیگار کرده بود اما نه نعنایی! وینستون‌های شهاب را می‌خواست. از همان‌ها که ک روزهایی از جیب کتش کش می‌رفت! آن‌ها خوب آرامش می‌کرد!

داشت به این فکر می‌کرد که باید یک بسته می‌گرفت و داخل جیبش می‌گذاشت برای چنین مواقعی. او از این "ناگهانی‌ها" در زندگی‌اش زیاد اتفاق می‌افتاد پس لازمش می‌شد. به فکرش پوزخند زد و بار دیگر سرش را بالا گرفت. الان باید به بعدش فکر می‌کرد!

اما آن لحظه که سرش را بالا می‌گرفت ذهنش برای چندمین بار قفل کرد و نگاهش خیره ماند به کیفی که عجیب شبیه کیف خودش بود. آن لحظه انگار دستی دل آسمان را شکافته بود و برایش ستاره پایین می‌انداخت. کیف خودش بود. سریع از جایش بلند. نگاهش به شیشه‌ی کلاه کاسکت مردی بود که تبسم او را حالا در هاله‌ای از نور می‌دید. خیلی دوست داشت به تفکرات عجیبش بخندد اما نه آن لحظه! وقتی با ذوق و ناباوری داخل کیف را نگاه می‌کرد، نگاه مرد از پشت کلاه کاسکت خیره بود. او هم داشت لبخند می‌زد.

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

🌸 #پارت_صدو_نه

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

صدای زنگ خور گوشه مبایل تبسم نگاهش را کمی بالا کشاند؛ مرد گوشه را به طرفش گرفته بود. ساره زنگ می زد. تبسم درحالیکه دستش را برای گرفتن گوشه پیش می برد متعجب به او نگاه کرد. سنگینی نگاهش را حس می کرد. طرز ایستادنش، آنگونه که پاهایش را کمی با فاصله قفل

زمین می کرد و دستانش را درهم گره می داد، تبسم را گمراه می کرد. از پشت قاب دودی کلاه کاسکت نمی توانست مرد را تشخیص دهد. لباس هایش جوان پسند بود و از این نظر می توانست بگوید او یک مرد جوان است. ناخواسته ذهنش به جاهای دیگری می رفت. دوست داشت این مسافری که درون سرش به هرجایی که نباید می رفت را متوقف کند اما در نهایت شکست می خورد. از شباهت آدمها بدش می آمد. چرا باید در کل شهر چند نفر پیدا می شدند که آنقدر شبیه به هم می بودند؟

صدای مجدد زنگ خورگوشی نگاهش را بار دیگر به دستی که هم چنان به طرفش گرفته شده بود کشاند. گوشه را گرفت و با لبخندی که خودش هم به واقعی بودنش شک داشت، گفت: خیلی ممنونم. واقعا لطف کردید.

مرد جوان به جای جواب دادن کمی خم شد و دستش را روی سینه‌ی چپش گذاشت. داشت جوابش را آنگونه می داد. تبسم انتظار داشت قاب کلاه را بالا بزند اما سرش را چرخاند و به جهت مخالف تبسم راه افتاد.

گیج شده بود! یک جای کار می‌لنگید. شاید هم ذهنش بود که به دیروز و امروز می‌رفت!

وقتی تماس را وصل می‌کرد نگاهش به او بود که داشت دور می‌شد. حالا قلبش سنگین می‌زد. حس عجیبی داشت.

_ الو؟! کجایی تبسم؟

او با گیجی و صدای تحلیل رفته لب زد: من... من...

ناخواسته پاهایش به حرکت درآمد و نامطمئن زمزمه کرد: من بهت زنگ می‌زنم.

و گوشی را قطع کرد. درمیان عابران دنبال کسی افتاده بود که تنها نشانی و شباهتش همان کلاه کاسکت بود. وقتی مرد جوان داخل یکی از کوچه‌ها پیچید تازه صدای قدم‌های کسی را پشت سرش حس کرد. کوچه تاریک بود اما سایه‌های که پشت سرش راه می‌رفت را تشخیص می‌داد. سایه‌ی یک زن بود.

حالا انگار که کسی در تعقیبش باشد بر سرعت گام‌های خود افزود و تبسم که متوجه شده بود ابروانش بالا پرید. پیش خود می‌پرسید: "من چه می‌کنم؟! او واقعا چه کار

داشت می کرد؟ به فرض مثال مرد جوان اوپی بود که او تصور می کرد، بعدش چه؟ چه می خواست بگوید؟!

_ وایسا!

نایستاد. به راه خود ادامه داد. تبسم مجددا گفت: یه لحظه وایسا!

اما او هم چنان راهش را می رفت. معلوم بود داشت فرار می کرد. حالا شاید او بود که از خود می پرسید: "چه می کنی؟!"

وسط کوچه رسیده بود. کنار موتورش ایستاد. تبسم وقتی موتور را دید پاهایش سنگین شد و نگاهش میان او و موتور چرخید. حالا از هوای تکراری پاییز هم بدش می آمد! می خواست به خاطر این تکرارها بزند زیر گریه. این احساس لعنتی را دوست نداشت!

مرد جوان کلاهی حالا روی موتورش نشست و بی آنکه کلاه را از سرش بردارد آخرین نگاه را به تبسم انداخت. می خواست سر موتور را بچرخاند که او به خودش آمد و با

عجله مقابلش ایستاد. طولانی و سنگین و آشنا نگاهش کرد.

_ کلاهت رو بردار.

صدایش می لرزید. مرد جوان فقط نگاهش کرد. قلب او هم حالا سنگین می زد. انگار صدای تبسم را نشنید. دخترک سرتق دوباره تکرار کرد: کلاهت رو بردار.

اما او بی هیچ واکنشی فقط نگاهش می کرد. سنگینی نگاهی که دیده نمی شد تبسم را زمین می زد! ناخواسته فاصله ها را از میان برداشت و درست روبرویش ایستاده بود. در تاریکی کوچه فقط یک کلاه سیاه و سنگین را می دید که هدف نگاهش به طرف او بود. آب دهانش را بلعید و مستقیم به مرد جوان نگاه کرد. هوای پاییز اذیتش می کرد. مرد دستانش را آرام آرام بالا برد و دور کلاه کاسکت قاب گرفت. انگار خودش می خواست آنرا از سرش بردارد. اگر توی فیلم ها بود حتما یک موسیقی غمگین و عاشقانه پخش می شد. اما اگر آن شخص میثاق نبود چه؟

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

🌸 #پارت_صدو_ده

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

تعلل می‌کرد. رفتارش در حالت عادی، عادی نبود! داشت چه کار می‌کرد؟ اصلاً آمد و زد طرف مقابلش میثاق بود. خب بعدش چه؟! می‌خواست چه بگوید؟ "خوش آمدی؟! یا "هری?!"

وقتی دستِ مرد جوان روی دست‌هایش نشست یک لحظه میخکوب شد. بی‌نفس پلک زد و همانطور خیره ماند

به قاب دودی کلاه. انگار یک جریانی از اعماق وجودش رد شد. زمان ایستاده بود و دلش می لرزید. این حس را اصلا دوست نداشت!

_ واقعا می خوای انجامش بدی؟

نفهمید چه شده. صدایش را که شنید می خواست بزند زیر گریه. این روزها زیادی حساس شده بود.

اینکه خواب بود یا بیدار، نمی دانست. هم دلش می خواست خواب باشد، هم آنکه بیدارتر از همیشه...

او خودش بود؛ میثاق. یکهو سر رسیده بود، بعد از سه سال. می خواست داد بزند و با انگشت او را به تمام شهر نشان بدهد و بگوید این همان است! همانی که یک روز بی خبر، وقتی که منتظرش نبود، وسط خزان زندگی اش سبز شد و وقتی بهار رفت، یکهو غیبش زد! برای معرفی او حرف های زیادی نداشت. دوست داشتن تمام چیزی بود که می توانست به زبان بیاورد. نمی دانست چرا معنی حرف های صنم را تازه درک می کرد.

انتظار دیدنش را نداشت. هیچگاه فکر نکرده بود اگر یک روزی او را توی یکی از خیابان‌های شهر ببیند چه می‌خواهد بگوید. شاید می‌ترسید! باید همان لحظه در گوشش می‌زد و بداهه گله می‌کرد! اول از همه می‌پرسید: "چرا؟!"

می‌خواست گریه کند. حسی شبیه به این را داشت که؛ "ازت متنفرم" اما هم‌چنان "دل‌تنگم" هم‌چنان "قلبم می‌زند" هم‌چنان "دستانم می‌لرزد" من هم‌چنان "دوستت دارم!..." با گیجی، مثل برق گرفته‌ها دستانش را از زیر دستان میثاق بیرون کشید و چند قدمی عقب رفت. نمی‌خواست انجام دهد. صدایش می‌لرزید وقتی که گفت: برندار... نمی‌خوام، برندار!

انگار مانده بود باید چه کار کند. با همان گیجی به ابتدای کوچه نگاهی انداخت و به همان طرف قدم برداشت. برایش حکم گذر کردن از تونل زمان بود. اگر از آن طرف‌ها می‌گذشت شاید می‌توانست همه چیز را فراموش کند! اما واقعا می‌توانست؟!

میثاق گام‌های دور رفته‌ی او را جبران کرد و پیش رفت. احساس توی چشمانش را خوب می‌شناخت؛ وقتی دربرابر

چیزی می خواست کوتاه بیاید آنطور می شد. متزلزل و شکستنی. آنطور که معلوم بود، او در برابر میثاق همیشه کوتاه می آمد. بجز آخرین بار که او را دیده بود. هنوز جملاتش را به یاد می آورد؛ "هزارتا اشتباه تو زندگیم کردم... هیچکدوم تاوان نداشت جز یکی! اونم وقتی بود که عاشق یه گهی مثل تو شدم...!"

_ تبسم؟!_

قدم های تبسم میان راه سنگین شد. گویی وزنه ای سنگین را به پایش بسته بودند. دستش را مشت کرد و چند بار روی قلبش زد. نمی شد! آرام نمی شد! اگر میثاق ادامه می داد، او هم از ظرفش خارج می شد و عقده های حرف های تلنبار شده را سرش در می آورد. باید این کوچه را هم از نقشه ی ذهنش پاک می کرد!

کیفش را روی دوشش انداخت و وقتی دست هایش را روی گوش هایش می گذاشت به سمت ابتدای کوچه دوید. باید از این خواب بیدار می شد.

میثاق دیگر قدمی برنداشت. تبسم مثل همان روزها بود. دختر دبیرستانی سرتقی که ساز خودش را می زد. اما اینبار

فرق داشت. باید به حرف‌های میثاق گوش می‌داد و خوب می‌شد اگر او را درک می‌کرد.

وقتی سایه‌ی تبسم از آسفالت کوچه محو شد لبخندی کنج لب میثاق نقش بست. از این به بعد او را زیاد می‌دید.


سرش پایین بود. دستانش را به دیوار گرفته بود و به طرف محوطه‌ی بیمارستان قدم برمی‌داشت. در حالت عادی بوی بیمارستان حالش را بد می‌کرد اما گیج‌تر از این حرف‌ها بود که بداند اصلا کجا ایستاده، کجا قدم می‌گذارد یا به کجا می‌خواهد برود! او اصلا آنجا نبود! هنوز کنار تخت صنم بود و گوشش پی صحبت‌های او.


گرچه دور و اطرافش پر بود از حرف و پچ‌پچ و شلوغی. اما در آن لحظه اصلا صدای شلوغی اطرافش را نمی‌شنید. انگار یکی حرف‌های صنم را مدام توی سرش تکرار می‌کرد.

صنم از "شهاب قائم" گفته بود و تبسمی که اولین بار در
شیراز دیده بودش...

[Rahgozar_book@]   

 #پارت_صدو_یازده

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

این "شهاب قائم" بودن، خیلی هم اتفاق نبود. اینکه نام
دخترش تبسم باشد یا نام همسرش پری دخت شاهی، این

هم زیاد اتفاقی به نظر نمی‌رسید. اما اینکه صنم میان این همه آدم یک راست وسط زندگی آنها سبز شده بود، جز اتفاق، چیز دیگری نمی‌توانست باشد.

میان راه ایستاد. بی‌هدف دستانش را بالا گرفت و زل زد به خطوطِ درهم و ورهم کف دست چپش. خیلی قبل‌تر از آنکه رقاصه و آوازخوان شود و پایش به سین برسد، نوجوانی بود پرشور و سرکش و عاشق! اما توی محله‌ی آنها عشق را مساوی تقسیم نمی‌کردند؛ بحث آنها "یکی بود" و "یکی دلش می‌خواست باشد" بود.

او همیشه "بود" اما حسام‌الدین دلش می‌خواست باشد! حالا انگار بعد از بیست و اندی سال صدای دلبر بود که کنار گوشش شنیده می‌شد. یک روزی میان بحث دوستانه‌اشان با خنده و لوندی گفته بود: "بخت نزدیکه شهره... انگار غریبه نیست. فامیله!..." با این حرف او یکهو وسط شلوغی بازارِ تهران پای رفتنش شل شد و ایستاد. دخترک چشم و گوش بسته‌ی همسایه انگار آفتاب به سرش خورده و مهتاب دیده و چشم و گوشش تازه باز شده بود؛ دلش به فامیل خوش نبود. آنروزها میان کل شهر او

فقط یک غریبه‌ی آشنا را می‌خواست! خواستن که کار عقل نبود، سرنوشت و تقدیر هم نمی‌شناخت! خواستن یعنی دل بگوید "بمیر!" و جان بی‌اراده می‌مرد! دلبر بی‌خبر دستش را گرفت و به دنبال خود کشید اما فروغ با منظور نگاهش کرده بود. دوستش را خوب می‌شناخت اما بیش از او برادرش را. شهره با یک حرف ساده دمق شده بود. حرف دوستش روی دلش سنگینی می‌کرد انگار. دلبر که متوجه‌ی اخم‌های درهم رفته‌ی او نشده بود، با همان لوندی عجیبی که در صدایش بود، کف دست چپش را به آن‌ها نشان داد و گفت: بخت من غریبه‌است.

بعد کف دستش را بوسیده و روی قلبش گذاشته بود. صدایش زیاد هم آرام نبود وقتی که با ذوق زمزمه می‌کرد: "منم دلم گیر همین غریبه‌است"

شهره‌ی آنروزها یا باید "رفاقت" را حفظ می‌کرد یا "عشق" را! گرچه سرنوشت حق انتخاب به او نداد؛ هردو را گرفت!

_ اینجا بیاید؟

با گیجی سرش را بالا گرفت. انگار یکهو از وسط شلوغی بازار تهران پرت شده بود توی یکی از بیمارستان‌های شیراز.

شهاب متعجب به او نگاه کرد و نه چندان مطمئن پرسید:
خوبید؟

به چشمان شهاب نگاه کرد. جدای همه چیز، شباهت او هیچگاه نمی‌توانست یک اتفاق باشد. نگاهش آهسته پایین افتاد و به جای جوابی که خودش هم نمی‌دانست، گفت:
وسایلش رو از توی ماشین بیارید. بهتره زود ترخیص بشه.
_ به این زودی؟

شهره سرش را بار دیگر بالا گرفت و پرسید: رضایت دادی؟
شهاب بلا تکلیف جواب داد: باید صنم رضایت بده.
_ خوبه! ترخیصش کن. می‌ریم خونه. باباش رو ببینه بعد
برش گردون تهران.

شهاب کمی جا خورد. انتظار این برخورد را نداشت. گرچه از اول می‌دانست صنم ماندنی نبود. اما شهره داشت او را به حال خود رها می‌کرد؟ یا اینطور به نظر می‌رسید!
گوشه‌ی چشمش جمع شد و مردد پرسید: انقدر به من اعتماد دارید که می‌سپاریدش دست من؟ نمی‌ترسید وسط تهران ولش کنم؟

شهره نگاه دقیق به او انداخت و سوالش را با سوال جواب داد.

_ مگه وقتی عموهاش ریخته بودن سرت ولش کردی؟
_ این دوتا فرق دارن.

_ دنیا تهران و شیراز نداره، غریبه و آشنا هم سرش نمیشه.
اینا که جلوشون وایسادی گرگ بودن... تهرانم گرگ داره
پس.

شهاب فقط نگاهش کرد و شهره با لحنی خواهشمندانه
ادامه داد: مگه شوهرش نیستی؟ مواظبش باش.

شهاب چشمانش را باریک کرد و پرسید: صنم نگفته؟
_ کسی رو ندارم که صنم رو بسپارم دستش.

_ شاید منم گرگ بودم... اعتماد کردن به یه غریبه آسونه؟

ناخواستہ لبخند زد. حس لبخندش را از چشمانش می شد
مزه کرد؛ شور بود با چاشنی حسرت! وقتی می خواست از
کنار شهاب بگذرد جواب داد: نه چندان غریبه!

شهاب متعجب ابرو بالا انداخت. او را شناخته بود. این را از نگاه معنا دار و آشنای شهره می شد فهمید!

شهره وقتی از "نه چندان غریبه" می گفت، انگار جواب دلبر را می خواست بدهد؛ آن زن حرف های زیادی برای گفتن داشت. شاید گرهی خیلی رازهایی که حتی سوالی از آنها نشده بود، به دست شهره باز می شد!

_ یه روز میام تهران دنبال دخترم. اون روز مفصل باهم حرف می زنیم.

گفت و در برابر نگاه متحیر و متعجب و بلا تکلیف شهاب به طرف در خروجی بیمارستان رفت.

[Rahgozar_book@]   

#پارت_صدو_دوازده 

🌿 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی 🖊️

همان لحظه ساره برایش پیامک زده بود: "همه چیز روبه راهه؟"

نگاهش به صفحه‌ی گوشی خیره ماند. نمی‌دانست! همه چیز روبه راه به نظر می‌رسید؟"

همیشه فکر می‌کرد دربرابر هیچ اتفاق جدیدی شوکه نخواهد شد. اما نه! انگار عادت کرده بود. باید حتما یک جایی، از یک طریق به خصوصی حتما غافلگیر می‌شد! جایی که او برحسب اتفاق یا تقدیر و یا شاید هرچیز دیگری، در آن ایستاده بود بیشتر شبیه به یک هزارتوی بزرگ می‌ماند که راه در رو نداشت، به بن بست هم نمی‌رسید بلکه همیشه یک راه جدید مقابلش قد علم می‌کرد!

کلافه نفسش را با صدا بیرون فرستاد و به مسیر مقابلش نگاه کرد. این هم یک راه جدید بود؛ شهره صنم را پیش او امانت گذاشت و رفت. انقدر خیالش از شهاب راحت بود؟!

پوزخند زد و انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید. وقتی به طرف بخش راه میفتاد برای ساره نوشت: ما خوبیم. اون جا همه چیز روبه راهه؟

ساره که آن ساعت، منتظر کنار پنجره ایستاده بود، با خواندن پیامک چشمانش ناخودآگاه به طرف ساعت دیواری پرکشید. دیر شده بود. کلافه به موهای لختش چنگ زد و وقتی دسته‌ای از آن را عقب می‌فرستاد، زمزمه کرد: نمی‌دونم!

بعد عروسی را که سر راهش برای تبسم خریده بود، آغوش گرفت و خیره به چشمان نگینی‌اش پرسید: یعنی حالش خوبه؟!

عروسک فقط نگاهش کرد. اگر می‌توانست حرف بزند، باز هم سکوت می‌کرد. تبسم خیلی وقت بود که زیاد خوب به نظر نمی‌رسید.

با شنیدن صدایی که از دستگیری در می آمد، نگاهی گذرا به ساعت انداخت و جایش بلند شد. انگار کسی می خواست با کلید در را باز کند اما موفق نمی شد. خیلی آرام پشت در ایستاد و از چشمی، به آن سو نگاه کرد. تبسم بود. متعجب ابروانش بالا پرید و یکباره در را باز کرد. تبسم که انتظارش را نداشت دستش میان راه ماند. با حواسی پرت سرش را بالا گرفت و کلید را نمایشی روی هوا چرخاند.

_ نمی گیره.

گوچه‌ی چشم ساره چین افتاد و متعجب به کلیدی که دست تبسم بود اشاره کرد.

_ اون یکی.

تبسم با گیجی سرش را سوالی تکان داد و ساره درحالیکه انگشت اشاره‌اش را بالا می آورد، تأکید کرد: اون یکی کلیده! نگاه تبسم مثل مست‌ها با همان گیجی به دسته کلید افتاد. او راست می گفت. کلید در ورودی آپارتمان را داخل قفل انداخته بود.

درحالیکه وارد خانه می‌شد، به طرف اتاق راه افتاد و گفت:
حواسم نبود.

ساره متعجب کیف او را که کنار در جا گذاشته بود
برداشت و در را بست. سپس دنبال او راه افتاد و چراغ اتاق
را روشن کرد.

– خوبی؟

تبسم ناخواسته خنده‌اش گرفت. از آن عادت‌های
همیشگی بود. گاهی در برابر بعضی سوالات نمی‌توانست
خوددار باشد. این سوال هم انگار روی دلش سنگینی
می‌کرد.

وقتی او آنطوری می‌خندید، ساره نگران می‌شد. حتماً اتفاقی
افتاده بود. به میز کار تبسم تکیه زد و مردد پرسید: احیانا
اتفاقی افتاده؟

تبسم در حال تعویض لباس‌هایش روی تخت نشست.
خنده روی لبش ماسید. انگار هنوز خواب می‌دید؛ خواب
یک آن کوچهی تاریک را. هنوز مطمئن نبود اتفاقی افتاده یا

نه. با یک سردرگمی عجیبی سرش را بالا گرفت و مثل یک رباط که از قبل آموزشش داده باشند، لبخند زد.

_ من خوبم.

ساره نگاهش کرد و گفت: مثل کنه نمی چسبم بهت که بیا راستش و بگو. اما دروغ هم نگو.

تبسم که حالا با چشم های نگران ساره حرف می زد، لبش را تر کرد و با صدایی که می لرزید گفت: بیا فردا حرف بزنیم. هنوز خودم هضمش نکردم... باشه؟

ساره چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد. حتی اگر یک روز هم بچه دار می شد شاید به خوبی تبسم نمی توانست احوالش را بفهمد. او تبسم را از جایی که عاشق شد، بزرگ کرده بود. لبخند زد و درحالی که برق را خاموش می کرد گفت: زیاد اینطوری نمون.

و بعد در تاریکی اتاق محو شد. چشمان تبسم به آن قسمت اتاق خیره ماند.

قلبش تیر می کشید. می خواست چه چیزی را هضم کند؟! یعنی خواب نبود؟! حالا انگار توی همان کوچه راه می رفت

و انگار دست‌های میثاق بود که روی دست‌های سردش
می‌نشست و صدای او بود که توی گوشش پژواک می‌شد!
دلش به حال چشمانش می‌سوخت؛ حوالی قلبش
می‌خواست باران ببارد انگار!...

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

#پارت_صدو_سیزده 🌸

#رمان_رهگذر 🌿

به قلم: #مهدیه_سعدی 🖊️

@Vip Roman

طاق باز دراز کشید و خیره به تاریکی اتاق درحالیکه
ناخواست به گرمی صدای یک آشنا فکر می کرد، با بغض در
گوش تنهایی های خودش لب زد: لعنت بهت که همه ی
شهری!

از پشت شیشه ی دودی ماشین زل زد به انتهای کوچه. از
همان فاصله هم می توانست در زنگ زده ی خانه باغ قدیمی
را ببیند. این کوچه ی خلوت و بی عابر، به جای پیر شدن،
صورتش گل انداخته و قد هرخانه اش حداقل دو طبقه رشد
کرده بود. دو در، بعد از خانه ی معروف و مخروبه ی
حجت رفیعی، که پیش از پیروزی انقلاب از اعضای
گروهک ضد انقلابی ساواکی بود، خانه باغ قدیمی تیمسار با
دیوارهای کوتاه و حیاط سرسبزش به چشم می خورد. و به

جای آن ساختمان‌های نوساز چند طبقه با نمایی شیک و مدرن، خانه‌ی ویلایی سلطانی و سپه سالاریان با حیاط‌هایی پوشیده از سقف برگ مو قرار داشت. معمارش تحصیل کرده‌ی اروپایی بود. پول هنگفتی از طرح کلاسیک نمایش به جیب زده بود.

آن زمان‌ها شش سالش بود اما زیاد از گل کوچیک بازی کردن همراه بچه‌های دیگر لذت نمی‌برد. برعکس آن فصل، عصرهای تابستان همیشه کوچه شلوغ‌تر می‌شد. از در و دیوار سنگی‌اش صدای بچه می‌آمد. کار پسرها شکستن شیشه‌ی دکان ممد آقا شده بود و دخترها پشت پستوی خانه‌ی شهره خانم، خاله بازی می‌کردند. او را بیشتر از همه دوست داشت. بعد از مرگ هنگامه هم‌پای پری‌دخت اشک ریخته بود. تیمسار که دیوانه می‌خواندش، پیشانی حسام‌الدین چین می‌افتاد و با دلخوری اخم می‌کرد. می‌گفتند پیش از انقلاب آوازه خوان یکی از کافه‌های تهران بود. آنجا که حسام‌الدین همیشه پاتوق می‌کرد. کاباره باکارا! دستش از روی فرمان ماشین شل شد و کنارش سقوط کرد. لب پایش را تو کشید و با چشمانی باریک شده به دسته

کلیدی که روی داشبورت بود خیره شد. آخرین باری که اینجا آمده بود نه سال داشت. امروز حلوای عزای پری دخت دهان زن حامله را شیرین می کرد و کام سرهنگ را زهر! سر در کوچه بار دیگر پارچه‌ی مشکی زده بودند. صدای گریه زاری‌های فروغ تا هفت کوچه آنطرف تر هم می رفت و پسر خیرالدین تا به او نگاه می کرد، جمله‌ی معروفی را زیر سوال می برد که از گریه نکردن مرد، دم میزد! چه بود؟ "مرد که گریه نمی کند؟!!" اما پسر حاج خیرالدین قائم، هرچه در بساط دلش بود را برای پری دخت بارید! چه آن زمان که پسر حسام‌الدین را سر سفره‌ی عقد با او دیده بود، چه زمانی که آوای "تا قیامت دوستت دارم" پری دخت، در آخرین نت‌های موسیقی عمرش، میان "با تو می میرم" خودش گم شده بود!

و کسی این عاشقانه‌های تلخ را شاهد نبود جز کسری! اوپی که میان جمعیت به دنبال مرد رویاهای خاطرات مادرش می گشت و جایی دورتر نگاهش در نگاه بغض آلود مردی دیگر اسیر می شد و باز خاطرات هنگامه به شاخه های

دیگری می‌پرید. از نگاه پسر حسام‌الدین، به نگاه محجوبِ
پسرخاله‌اش! پسر سربه زیر خاله آفاغش؛ اردلان!

اما برعکسِ بیشتر خاطراتی که مادرش تعریف می‌کرد، پسر
حسام‌الدین حضور نداشت! نیامده بود تا برای آخرین بار
دختر سرهنگ را ببیند و برود. یا از پشت درختی، پستویی،
جایی، زاغ سیاهش را چوب بزند. یا به هوای فراموش کردن
خیال پری‌دخت، انبار نجسی‌های تیمسار را خالی کند و در
اوج مستی بالای پشت بام برایش آهنگ بخواند!...

شهاب بالعکس خاطراتی که او شنیده بود، نیامد تا با پسر
خیرالدین سرِ دختر کوچک سرهنگ شاهی دعوا بگیرد و در
حیات خانه باغ گوش بابا رضا را پر کند از؛ "دوسیش دارم.
دوست داشتن که خبط نی نوکرتم!" آن روز همه بودند اما
شهاب تا چهل‌م پری‌دخت نیامد تا از او خداحافظی کند!

بی‌نفس دستش با سنگینی پیش رفت و دسته کلید را
برداشت. پس از آن همه سال آمده بود تا انتقام نگاه
حسرت زده‌ی هنگامه را از بی‌خیالی شهاب نسبت به
اعتراف خالصانه‌اش، بگیرد. انتقام آن قسمت از دفتر
خاطرات مادرش را که رد اشک بر ورق‌های چرکش مشهود

بود. درست آنجایی که نوشته بود: " از حیایی که زدن به
 ارثم گذشتم و پیش گفتم تو از نگاهش مست می کنی من از
 خیالت! فکر می کردم بشنّفه، اما نه! اون هنوز هم به
 پری دخت نگاه می کرد و من با بغض به اون!"


دستش که به دستگیره چسبید، برگشت به همان نه سالگی!
 به اتاق تماما سفیدی که تصویر سر تراشیده‌ی دختر
 کوچک تیمسار، غده‌ای می شد در گوی پسر خیرالدین و
 روز به روز، هم پای پری دخت، جان می باخت. و صدایی
 ناآشنا از پشت سرش پوزخندی می زد و در گوش او زمزمه
 می کرد: آقام می گفت اون بگیردش که باغ از چنگش در نیاد.
 درسته سرو ته هوتن و میزدی از چایخونه‌های یاخچی آباد
 سر در می آوردی! اما عاشق بود. دیوونه بود. شهاب چی؟
 نگذشت که اینجا شد آخر خط عشاق! مریض خونه!

@Vip Roman

[Rahgozar_book@]   

 #پارت_صدو_چهارده

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

دستش دور دستیگره مشت شد و چشمانش را محکم روی
هم فشرد. او که سرش را زیر انداخت، هما با تمام
غریبگی‌هایش، با چادری که از کمر بازمی‌کرد و به سر
می‌انداخت، در سراسر ایستاد و در ذهن شلوغ او داد زد: هی
آقام گفت بذارید به هم برسین. انقدر خوب لا چرخشون
نذارید! فردا پس فردا دلشون به هم بسترشون خوش
نمیشه، گناه میفته تو دومنشون! بذارید چشمشون تا آخر
عمر پی هم نباشه! آقاجون من بذارید این قائله باخوشی

سر بیاد. اما نه! سرهنگ و عمو خرشون برو داشت که تیمسار و علم کردن سر اون دوتا بدبخت!... من که می دونم اگه شهاب فرنگ رفته نبود و قباله کارخونه پشتش نزده بودن سرهنگ پشیزی هم حسابش نمی کرد! اما بیچاره داداشم که آقام مال دنیا بش نداد تا بلکه هم با زحمت خودش بره بالا. تا عشق پری دخت بکشتش جایی که حقشه! اما حالا..."

با حس گرمایی نفس گیر، در ماشین را باز کرد و با سستی پایش را روی سنگ فرش موزائیکی گذاشت! باد که به سرش خورد، عرق سرد پشتش نشست. هنوز پس از بیست و اندی سال می ترسید. از صدای تیمساری که او را حرامزاده خوانده بود و در، خانه هیاهوی بی آبرویی هنگامه را جار می زد. هیاهوی گناهی ناکرده اما نجابتی از دست رفته! تیمسار راست می گفت. نطفه ی او حرام بود. اما از نوع شرعی. آنجا که باز می رسید به خطی از خاطرات مادرش که شعر فروغ را با خودکار سیاه برای خودش مشق کرده بود و حال در سر او مدام تکرار می شد؛ تن را بدهی، دل ندهی فرق ندارد

یک آیه بخوانند گناه تو ثواب است...

آن زمان‌ها درک این کلمه برای ذهن او سنگین بود. اما از گریه‌های مادرش باید می‌فهمید، معنی آن کلمه که نگاه به خون نشسته‌ی تیمسار را به دنبال داشت، چیز قشنگی نیست. حداقل نه برای او!

دسته کلید را در دستش فشرد و در ماشین را بی‌حواس به هم کوبید. با صدای بلند آن یکهو سرش را بالا گرفت. بعد با گیجی نگاهش چسبید به خانه‌ی رنگ و رو رفته‌ی تیمسار قائم. رنگ شفاف و تصویر زنده‌ی کوچه، چندان به دلش نشست. نه تا وقتی که هنوز عزادار مادر جوانش بود. آن هم بعد از بیست و چندسال دوری!... او نیز وارث آن خانه باغ بود و به اندازه‌ی دختر شهاب، در آن حق داشت. حداقل به اندازه‌ی خاطرات رنگ پریده‌ی مادرش، وقتی که با حسرت از بنفشه‌ها و نرگسی‌های باغچه‌ی قمرتاج خاتون می‌گفت. از بلبل آوازه خوان تیمسار که بعد از هنگامه جان داده بود، گاهی نیز صدایش شور می‌گرفت وقتی در تاریکی و سکوت خانه‌ی اجباری بختش از دعوای کودکانه‌اش با پری‌دخت، برای او حرف می‌زد! یا از شب‌های مشاعره‌اش

با پسر حسام‌الدین و باختنش وقتی که او با صوت زیبایش
 بی‌تی عاشقانه می‌خواند. آن زمان‌ها، میان شیطنتهای
 نوجوانی، از خاطره‌ای نوشته بود که بیت حافظ را با لحنی
 چون نقال داستان‌های حماسی فردوسی، با صدایی بم و
 سینه‌ای سپر کرده خوانده بود؛

آلا یا ایها السَّاقی ادرکاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها
 و باز در گوشش زنگ می‌زد صدای بغض آلود مادر وقتی با
 درماندگی زمزمه می‌کرد؛ ولی افتاد مشکل‌ها!

عینک دودی اش را به چشم زد و با قدم‌های کمرختی به
 طرف خانه‌باغ گام برداشت. اولین بار که به اینجا آمده بود
 شش سال داشت. از همان زمان آنجا را در سیاهی می‌دید.
 حتی دیوارهای سیمان سفیدش را!... از کنار خانه‌ی شهره
 خانم که می‌گذشت، عمیق تر هوا را بلعید. آن زمان‌ها از
 لای در همیشه باز حیاط کلنگی‌اش، بوی معطر خاک رس
 می‌آمد. بوی گل‌های تازه ملات شده‌ای که سرانجام می‌شد
 گلدانی که چند بار در اتاق حسام‌الدین دیده بود. روی لبش

پوزخندی نشست. وقتی عمیق تر فکر می کرد، بیشتر
عبارت حافظ برایش رنگ می گرفت.

_ ولی افتاد مشکل ها!

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

🌸 #پارت_صدو_پانزده

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

گردنش را چرخاند و چشمش اینبار چسبید به در زنگ زده‌ی منزل تیمسار. از بهشت آن خانه باغ قدیمی تنها مشتی درخت عریان باقی مانده بود و باغچه‌ای که انگار با بهار قهر بود! میان رفتن و نرفتن گیر کرده بود. می‌ترسید جایی از حیاط هنگامه را ببیند با صورتی کبود که از تیمسار حرف‌های رکیک می‌شنید. می‌دانست بعدش نگاهش گره می‌خورد به نگاه مرد جوانی که کمی آن طرف تر با حسرت به مادرش خیره خیره نگاه می‌کرد. در خاطرات مادر اسم او هم زیاد شنیده بود. او را دوست داشت. اما نه مثل حسش به پسر حسام‌الدین. دستش را محکم مشت کرد. مادر همیشه خاطره می‌گفت. همیشه!

" همه دل داده بودیم به یه سراب، یه گرداب، یه طوفان که از خودمون به وجود اومده بود... یه شب میون عشق بازی دلامون یکی از خودگذشتگی کرد واس حرف منی که پسر حسام‌الدین حتی یه ریزه‌اش رو نشنید. کاش با جواب رد من وا نمی‌داد... یکی از خودگذشتگی کرد، که ای کاش نمی‌کرد!"

دندان‌های کلیدی که اذن ورودش بود، کف دستش را اذیت می‌کرد. اینبار درنگ نکرد و دستش را بالا آورد. وقتی در را باز می‌کرد، صدای جیرجیر لولای آن در گوشش زنگ زد. دست خودش نبود اگر یهو وسط خاطرات کهنه و خاک گرفته‌ی مادر پرت می‌شد. کنار در ایستاد و زل زد به نمای بزرگ خانه. از همان جایی که ایستاده بود هم می‌توانست بوی نم را احساس کند. بوی سرد درخت‌های کاج و بید! و بوی کهنگی دیوارهایی که باهر سیصد و شصت و پنج روزی که می‌گذشت، خط زرد نم و نای روی سفیدی‌گچش دست می‌کشید!

عریان‌ترین درخت، درخت انار انتهای حیاط بود. زمستان خوب دمش را چیده بود! حال دیگر نمی‌توانست برای کسی سایه پهن کند تا زیر سایه و پشت تنِ قطورش، شهاب یا هوتن نامی در کشاکش رفاقتی که در پس رقابت کم‌رنگ شده بود، دختر کوچک سرهنگ را دید بزنند و شبانه قصه‌ی مستی و راستی پس بدهند؛ پری‌دخت برای آن‌ها چیزی مثل همان بود!

با کرختی قدم برداشت. دست و پایش می لرزید. او هر وقت اضطراب داشت آنگونه می شد. تنش یخ می زد و انگشتان دستش در هم گره می خورد. وقتی از کنار حوضِ گل گرفته و بی آبِ روبروی ایوان می گذشت، یاد دفتر خاطراتی افتاد که بعد از مرگ هنگامه، لابه لای وسایل شهاب روی چمن ها افتاده بود. با فاصله‌ی کمی از حوض! به اندازه‌ی ده وجب از دست کوچک او.

با گیجی روی زانو نشست. نگاهش از لبه‌های شکسته‌ی حوض، چند وجبی آن طرف‌تر کشیده شد. کف دستش را به اندازه‌ی حداقل پنج وجب روی زمین کشید. چمن گل شده بود. اما آن تنه‌ی بریده شده‌ی درخت هنوز سرجایش بود. کنار همان تنه، درست به اندازه‌ی ده وجب از دست کوچک یک پسر بچه‌ی شش ساله، تا لبه‌ی حوض، دفتر را پیدا کرده بود. با ورق های چروکیده و رنگ گرفته. آن سال سواد خواندن و نوشتن نداشت. شاید فقط فرق "بابا" با "مادر" را تشخیص می داد. اما سال‌ها بعد وقت کرده بود خط به خط آن دفتر را صدبار مرور کند.

آه کشید و انگشتانش را روی خاک گل شده حرکت داد. و همان لحظه که نگاهش از تیرگی گلِ نم‌دار به روشنی نمای خانه کشیده می‌شد، دردی در دستش پیچید و آخش درآمد. با اخمی که حاکی از سوزش و درد بود سرش را بار دیگر پایین انداخت. حتما آن لحظه که انگشتانش را لابه‌لای خاک گل شده حرکت می‌داد، دستش به تیزی بطری شکسته شده‌ی مارک دار برخورد کرده بود. بطری تا نیمه در گل فرو رفته بود. اما هنوز روی بدنه اش آرم و برجسب کارخانه داشت. دستش بد بریده بود. با حس سوزش لبش را به دندان گرفت و شیشه را از خاک بیرون کشید تا درون حوض خالی بیندازد. اما همان لحظه دستش در هوا معلق ماند و مردمک چشمش از پایین به بطری‌ای که بالا گرفته بود، کشیده شد.

"هر زمان بطری‌های نجسی و عرق سگی تیمسار و از گوشه کنارای باغچه پیدا می‌کردن، چوب فلک بابا رضا آماده بود تا یا کمر پسر حاجی و خط بندازه یا کف دست پسر دایی حسام رو!... از یه سالی به بعد دیگه بطری‌ای پیدا نشد. به خیالشون که اون دوتا آدم شده بودن. اما زهی خیال باطل!

بطری‌ها رو من جمع می‌کردم، من قایم می‌کردم، من دور
می‌نداختم! آخه چوب خطشون پر شده بود. تیمسار آگه
می‌فهمید همه رو از رفتن به خونه باغ معاف می‌کرد. اما من
این و نمی‌خواستم. آخه از یه سالی به بعد دلم یه جاهایی از
خونه‌ی دایی و پشت بوم خونه باغ تیمسار جا مونده بود."

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

🌸 #پارت_صدو_شانزده

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

بطری را پایین آورد و مردد بویش کرد. بوی خاک می داد. دستش پایین آمد. جای بطری همان گوشه و کنار باغچه بود. وقتی از ایوان گذشت چشمش سوی ستون بزرگ میان پله ها کشیده شد. آن روز همانجا تیمسار را دیده بود. با کلاه لبه دار مشکی و شلوار پارچه ای و کت چرمی که روی شانیه های انداخته بود. می گفتند نورالدین قائم، تیمسارِ باز نشسته ی دربار شاه بوده است. اما با آن لباس ها بیشتر شبیه لات های جنوب شهری بود که سرگذر می نشستند و زنجیری دور انگشتشان می گرداندند. کل ابهتش اخم های درهم رفته اش بود و سیبیل هایی که گاه و بی گاه تابشان می داد. بیشتر از آن البته صدایش او را ترسانده بود و خط ابروان پر پشتش. هنوز هم صدای تیمسار در گوشش پیچیده می شد. بارها و بارها و بارها!

" این پسر هی حرومزاده رو بفرس سی آقاش. اون وقت میشی ته تقاری خونه بابات. بعدش جشن عقد تو و پسرِ آفاق و تو همین باغ می گیرم و برات صدتا قربونی سر می برم. اما بدون پسرت!"

بی اراده بغض کرد. او وجودش را به بدبخت شدن مادرش
مدیون بود. هنگامه خوشبخت می شد اما "بی او!"

هنگامه خوشبخت می شد اگر او را می فرستاد پیش پدرش.
سینه‌ی قبرستان! پیش محمدرضا هدایت!

"وقتی رسیدم بالا سرش صورتش کبود شده بود. چشماش
سیاهی نداشت. مثل یه تیکه گوشت افتاده بود کنج خونه.
صداش که کردم مرده بود! ترسیدم. پاهام جون نداشت.
نفهمیدم چطور خودم و تا سر کوچه رسوندم. اون هم
اونجا بود... اون من رو ندید اما من دیدمش. خونه بوی
عطر اون رو گرفته بود!"

وقتی که سوی در می رفت باز صدای هنگامه بود که در
گوشش پیچیده می شد. همه‌ی این حرف‌ها را به شهره گفته
بود. با بغض و کینه و دلشکستگی!

"اون کشتش! از اول الکی بود اما این آخری‌ها هروئین
مصرف می کرد. یه چیز مثل چیز خور کردن. می خواستن از
سر راه کنارش بزنن... همش هم بخاطر اون خونه‌ی ویلایی
نحس بود. همونکه با وعده بنامش زدن تا من و از خونه‌ی
بابام بکشه بیرون!"

دستانش مشت شد. او پدرش را از همان وقتها می شناخت. بچه ها بدها را بهتر تشخیص می دهند. کسری از همان اول "بد بودن" محمدرضا را بو می کشید!

وقتی از در خانه بیرون می زد نگاهش به در بسته ی خانه ی شهره خانم افتاد. بیشتر از همه او حرف های هنگامه را می شنید. بیشتر از او هم گریه می کرد. انگار جای همه خودش را مقصر می دانست... کسری همیشه به او فکر می کرد، همیشه...

"روزهای آخر همش هذیون می گفت. خمار بود و من نمی فهمیدم چشه! اما انگار تازه داشت اعتراف می کرد؛ من یه توپ فوتبال بودم که به هم پاسم می دادن... من و معامله کرده بودن برای رسیدن به ارث سیصدساله!!"

– کی برمی گردی؟

شهاب خیره به آبِ کثیف حوض سیمانی که وسط حیاط بود، گفت: آخر شب می‌رسیم تهران.

کمال کنجکاو ابرو بالا انداخت: برمی‌گرده.

کوتاه لب زد: آره.

– برای همیشه؟

چانه بالا کشید و اینبار نگاهش را داد به پنجره‌های مات اتاقی که پدر صنم آنجا بود. صادقانه جواب داد: نمی‌دونم!

– به بعدش هم فکر می‌کنی؟

– بعدش؟

کمال درحالی‌که با خودکارش روی برگه چیزی می‌نوشت مردد گفت: طلاق و اینا.

شهاب سکوت کرد. سایه‌ی صنم را بالای سر پدرش می‌دید. وسط کلی "نمی‌دانم" گیر کرده بود. واقعا نمی‌دانست. اما با

آن حال در جواب گفتم: برای یه مدت نمی‌تونم طلاقش
بدم.

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

🌸 #پارت_صدو_هفده

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

_ دلت می‌سوزه؟

_ امانته!

_ شبیه یه اشتباهه تا امانت!

شهاب بی حوصله سرش را کج کرد: نمی‌خوای که نصیحت کنی؟

کمال نفس عمیقی کشید و خیره به سطرهای برگه‌ای که زیر دستش بود، لبخند معنا داری زد و گفت: سید این جور موقع‌ها یه بیتی تو دست و بالش داشت‌ها! تو هم زیاد شنیدی.

شهاب از این طرفِ خط اخم کرد و کمال قبل از آنکه او چیزی بگوید، بیتی را که قبل از آن از زبان سید جواد زیاد شنیده بود پشت گوش‌ی خواند:

بر مرده دلان پند مده، خویش میازار

زیرا که ابوجهل مسلمان شدنی نیست ا

_ جدیداً خیلی حرف می‌زنی.

کمال خندید: سوختی نه؟!

شهاب بی حوصله خندید و از جایش بلند شد. وقتی ناخواسته پاهایش به طرف اتاق انتهایی حیات که صنم پشت شیشه‌های ماتش نشسته بود حرکت کرد، باصدایی که آرام شده بود پرسید: کاری نداری؟

کمال هم از آن طرف خط از جایش بلند شده و روبروی پنجره ایستاده بود. آسمان خاکستری شده بود؛ یک شب بارانی پیش رو داشتند.

_ حرف که زیاده. کی بشه بگم.

_ پش فردا شام بیا خونه‌ی من.

کمال به شوخی خندید و گفت: دست‌پخت منزل شهاب خان خوردن داره.

شهاب اخم کرد: زهرمار! قطع می‌کنم دیگه.

منتظر نماند تا کمال حرف دیگری بزند و درجا تماس را قطع کرد. این خبرهای زیادی که کمال می‌گفت کنجکاوش کرده بود. مشغله‌های جدید فکرش را از آن سند و اسامی طرفین معامله و مهری که به نام خودش زیر آن خورده بود، پرت می‌کرد. تا جایی که به یادداشت دنبال صاحب آن

ملکی می گشت که ظاهرا خودش سند را به نامش زده بود؛
دنبال محمدرضا هدایت.

گوشه‌ی چشمش چین افتاد. درحالیکه پوست لبش را به
دندان می کشید نامش را دوباره تکرار کرد: محمدرضا
هدایت! این نام برایش آشنا بود.

می دانست یک جایی از گذشته به این نام برخورد کرده. اما کجا؟
چند قدم دیگر پیش رفت و پشت به در شیشه‌ای اتاق، به
آن تکیه داد و دست‌هایش را توی جیب‌های شلوارش
گذاشت. کلی کار داشت برای انجام دادن که انگار قرار نبود
به هیچکدام برسد. کلافه پاهایش را روی زمین ضرب
گرفت. حالا این صنم بود که از پشت شیشه سایه‌ی او را
می دید.

نیم ساعتی می شد که نشسته بود بالای سر پدرش و منتظر
بود تا از خواب بیدار شود. شهره می گفت حالش نسبت به
چند روز قبل خیلی بهتر است. اما آنطور به نظر نمی رسید.
صنم به این حال نمی گفت خوب. خوب برای پدر او یعنی
باید از جایش بلند می شد و با دیدن صنم دستانش را بالا
می برد و آبروی رفته‌اش را با یک سیلی محکم و چند ضربه‌ی

کمر بند و تهدید به قتل و چیزهای دیگر جبران می کرد! اما
واقعا باید این چنین خوب می شد؟!

به این تعریف از پدر خوب و سلامت پوزخند زد و کمی
جلوتر رفت. دستانش را که در دست گرفت بغضی توی
گلویش نشست. لاغر و کم جان شده بود...

آخرین بار صنم را توی همان اتاق حبس کرده و در را به
رویش قفل کرده بود. صنم تازه داشت یاد می گرفت در
برابر سنت های غلط بایستد و بگوید کسی را دوست دارد!
آن زمان هم همین کار را کرد. بدنش از ضرب دست و
کمر بند ابراهیم کبود شده و صورتش ورم کرده بود. وقتی او
را به مرگ تهدید می کردند، داد زده بود: "من کسی دیگر را
دوست دارم."

البته این در جواب بایدی بود که برایش تعیین کردند؛ سید
رضی او را برای پسرش خاستگاری کرد و ابراهیم گفت
مبارک باشد! همین! این مبارک بادا برای قبل از آن بود که
از صنم پرسند؛ تو راضی هستی؟ با او خوشبخت می شوی؟
نگاهش که می کنی دلت می لرزد؟ دستانش را که می گیری
قلب شدید می زند؟ صدایت که می کند روی ابرها راه

می روی؟ اسمش که بیاید ممکن است پرواز کنی؟ اصلا "او را دوست داری؟!"

کسی این چیزها را از او نپرسید. اما سید گفت نظر دختر خانه شرط است. اصلا دخترخانه راضی است؟

خاندان آنها عادتشان بود که به دخترها بگویند:

بی اختیاری. فقط برو! اما صنم بیشتر دختر شهره بود تا ابراهیم. هوای ساز نوهی همسایه و پاییزهای تهران و خیابان هایش دلش را قرص کرده بود که می تواند برود و بهتر زندگی کند... اما افسوس که نه شیراز برایش خانه شد نه تهران...

آه کشید. سرش را آرام بلند کرد و به سایه‌ای که هنوز پشت در شیشه‌ای بود نگاه کرد. در خواب هایش او را زیاد دیده بود. عجیب بود اگر بگوید بوی سیگارش هم قبل از آنکه او را ببیند شنیده و عطرش را هم استشمام کرده بود... حالا که سایه‌اش را پشت در می دید، بیشتر شبیه سایه‌ای می شد که در قاب پنجره‌ی خواب هایش می دید! بی اراده لبخند زد. به عنوان پدر تبسم باید این چنین مردی می بود.

اما ممکن بود یک روزی تهران برایش خانه شود؟! یعنی
نمی شد؟!

1 . مولانا

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

🌸 #پارت_صدو_هجده

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

_ فکر کردم دیگه نمیای.

متعجب نگاهش پایین افتاد و بی آنکه متوجه باشد دست‌های پدرش را سریع رها کرد. ابراهیم چشم‌هایش بسته بود اما خوب می‌توانست نگاه ترسیده‌ی او را تجسم کند. با صدایی که از ضعف می‌لرزید گفت: یه کم دیر اومدی... منتظرت نبودم.

صنم فقط نگاهش کرد. صدایش می‌لرزید. قبل‌ترها بلندتر حرف می‌زد. الان انگار فقط خواب بود!
_ چرا اومدی؟

چیزی نگفت. نمی‌دانست چه باید بگوید. اگر می‌گفت آمده‌ام تو را ببینم باور می‌کرد؟ فضا سنگین شده بود. آدم‌های بیدار وقتی سکوت می‌کردند زمان هم می‌ایستاد. باید خواب می‌دید که پیش پدرش آمده. در بیداری هوای نفس کشیدن سخت بلعیده می‌شد!

_ اومدی دنبال چی؟

بغضی که این روزها بیشتر از قبل توی گلویش سنگینی می‌کرد را بلعید و سنگین جواب داد: دعای خیر.

ابراهیم وقتِ پوزخند زدن به سرفه افتاد. کمی بعد از آنکه سرفه‌اش بند آمد طعنه زد: برای آدم‌هایی مثل تو دعا معنی هم داره؟

دستان صنم مشت شد و شهاب که آن طرف در ناخواسته صدایشان را شنیده بود پوزخند زد. نسل این ابراهیم‌ها با هیچ آبی پاک نمی‌شد!

_ آدم‌هایی مثل من مگه چطورن؟ چون معنی دوست داشتن رو می‌فهمن بد شدن؟ خدا با این مورد مشکل داره؟ یا...

اینبار نوبت او بود پوزخند بزند: یا منظورت از آدم، دخترهایی مثل من؟!

اخم‌های ابراهیم در هم رفت. سخت بود در گوش انسانی که به یک اصل اشتباه عادت کرده چیزهای بهتری یاد داد! ابراهیم نسل تکرارهای غلط بود و صنم بازتابی از این تکرار...

_ نباید میومدی جایی که دیگه بهش تعلق نداری.

_ مگه قبلش داشتم بابا؟!

شهاب همان لحظه نگاهش به ردیف گنجشکانی افتاد که با صدا از روی شاخه‌های درخت پرکشیدند. جواب صنم را آن‌ها "پرواز" دادند!

با پرسیدن آن سوال دندان‌های ابراهیم روی هم افتاد و کلمه‌ی "گیس بریده" را میان سرفه‌هایش فریاد کشید. دست خودش نبود. نمی‌خواست آنطور باشد. اما انگار کسی درونش بود، که ابراهیم نبود! صنم لبخند غمگینی زد و سرش را پایین انداخت. گوش او پر بود از "گیس بریده" هایی که همیشه از مردان این خاندان شنیده بود. اینبار هم طعم همان‌ها را می‌داد؛ سمی بود!

سرش را بالا گرفت تا بتواند نفس بکشد. هوای این خانه زیادی گرفته بود. سرش بالا بود که قطره اشکی راه خود را به بیرون باز کرد و سر خورد روی دستش.

گرمی آن دلش را سرد می‌کرد! با همان صدای گرفته‌ای که یک بغض سنگین پشتش بود زمزمه کرد: حالا حتی نگاهم نمی‌کنی؟

ابراهیم سکوت کرد. آخرین بار چشمان آبی او را گریان دیده بود. گفته بود کسی را دوست دارد. در فرهنگ لغت

زندگی آن‌ها این چیزها مد نبود! دختری که می‌گفت کسی را دوست دارد یعنی سبک سر بود، یک جای کارش می‌لنگید، پاهایش راه اشتباه برمی‌داشت... ابراهیم آن دختر را همان شب از نگاهش بیرون انداخته بود. اما از دلش هم بیرون انداخته بود؟!

_ هرچی بزرگتر شدی فهمیدم شبیه مادرت شدی. من اون رو از توی ناکجا آباد بیرون کشیدم...

و انگار که یاد خاطره‌ای دور افتاده باشد صدایش تحلیل رفت و زمزمه کرد: اون هم از اون آدمایی بود که دوست داشتن رو بیشتر از همه می‌فهمیدن...

شهاب با آن حرف به گذشته‌های دور سفر کرد و صنم نگاهش پایین افتاد. آن دو به اتفاق دختری را تجسم می‌کردند که بالای سین ایستاده، صدایش را در گوشش انداخته و با سوز، ترانه می‌خواند! با دامن چین دار و پیرهن چهارخانه‌ی قرمز و روسری گل گلی سفیدی که دور گردنش گره زده! و پشت بند تصویر دخترک مردی را می‌دیدند که روی یکی از صندلی‌های کافه نشسته و غرق در افکار سردرگمش به دختر نگاه می‌کند. آن مرد زیاد هم غریبه نبود!

البته نه برای شهاب! تصویر آن مرد برای صنم همیشه
مات بود!

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

🌸 #پارت_صدو_نوزده

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

ابراهیم که سکوت او را دید رویش را به طرف دیوار
برگرداند و با همان لحن آرام گفت: وقتی پات رو از خونه‌ی

من بیرون گذاشتی سمت رو از زندگیم خط کشیدم. انگار
که صنمی نبوده...

یک لحظه سکوت کرد. انگار می خواست راه نفسش را باز
کند. بعد بی خبر از چشم‌هایی که پشت سرش پر می شدند از
درد، جمله اش را اینگونه تمام کرد: بذار دم آخری با خیال
آسوده بمیرم.

شهاب کلافه از در فاصله گرفت و دورتر شد. نمی خواست
بیشتر از آن شاهد شکستن کسی باشد. و صنم با سنگینی
بغضی که راه نفسش را تنگ می کرد و حیرتی که روی
پلک‌هایش می افتاد، چندبار دهانش را مانند ماهی افتاده
برخاک باز و بسته کرد و در آخر با صدایی تحلیل رفته
پرسید: من بمیرم همه چیز درست میشه بابا؟

ابراهیم چیزی نگفت. بی آنکه خودش متوجه باشد
مژه‌هایش داشت خیس می شد. فکرش بیشتر پیش جواب
آزمایشی بود که زیر سرش را می لرزاند. صنم در جواب
سکوت او دردمندانه خندید. حالت خنده را داشت و گرنه
که شبیه به گریه بود!

نگاهش مردد از جای خالی سایه‌ی پشت در کننده شد.
شک نداشت حرف‌هایشان را شنیده بود. شهاب حالا باید
بیشتر به خودش افتخار می‌کرد که زیاد در زندگی تبسم
نبود؟!

حالا داشت گریه می‌کرد. دوست نداشت آخرش اینگونه
تمام شود!

_ اگه می‌تونستم می‌مردم ولی...

با بغض گفته بود. صدای آدمی که درد داشت همینطور
گرفته می‌شد!

پس از کمی مکث از جایش بلند شد و قبل از آنکه اتاق را
ترک کند ادامه داد: اما تنها نیستم که بخوام درباره‌ی مرگ
و زندگی تصمیم بگیرم. یه مسافر خوش قدم دارم که جای
همه‌ی دردام می‌شینه و یه روزی بهم لبخند زدن رو یاد
می‌ده...

ابراهیم با حیرت تکانی خورد و بعد از کمی تعلل به عقب
چرخید. اما افسوس که صنم خیلی زودتر رفته بود. با

مسافری که قرار نبود ابراهیم او را ببیند! چانه‌اش داشت می‌لرزید. این را اصلا دوست نداشت!

شهره بیرون از اتاق نشسته بود. با دیدن از جایش بلند شد و بلا تکلیف نگاهش کرد. صنم سرش را پایین انداخته بود و بی صدا گریه می‌کرد. انتظار ناز و نوازش از شوهر پیرش را نداشت. صنم برای آن‌ها گلی بود که بعد از سال‌ها انتظار، میان مرداب و لجنزار زندگی‌اش، خدا در دامنش گذاشته بود. حالا ابراهیم داشت آن گل را از ریشه می‌کند! اگر بیرون از مرداب می‌توانست دوباره رشد کند و غنچه دهد، شهره به همین هم راضی بود!

_ دیگه وقتشه که برگردم.

این را با صدای خفهای گفته بود. شهاب که آن لحظه در درگاه در ایستاده بود، وسایل او را از کنار در برداشت و گفت: من زودتر می‌رم...

_ قبلش باید برید آگاهی رضایت بدید.

شهره گفته بود. شهاب ناخواسته انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید و صنم با نگاه به این حرکت او پوزخند زد.

_ آره! باید رضایت بدم.

شهاب سرش را تکان داد و درحالی‌که به طرف در می‌رفت گفت: تو ماشین منتظرم.

گفت و به طرف در رفت. وقتی از خانه بیرون می‌آمد با مرد جوانی که چهره‌اش آشنا می‌زد چشم در چشم شد. پسر سیدرضی بود. قد بلند بود و لاغر اندام. با یقه‌ای کیپ و ریش‌های مرتب. مرموز به نظر می‌رسید. همانطور با یک قیافه‌ی حق به جانب به چشمان شهاب خیره مانده بود اما او بی‌توجه، بدون آنکه نیت قلبی پسر سید را بداند، خود را کنار کشید و از میان نگاه خوره‌ی همسایه‌ها تا انتهای کوچه رفت. وقتی سوار ماشینش می‌شد، نگاه عده‌ای خیره بود.

تازه می‌فهمید چقدر دلش برای شلوغی تهران و دغدغه‌ی آدم‌های تنگ شده. این کوفتگی تن و بدن روی ذهنش حسابی تاثیر گذاشته بود. الان فقط دلش می‌خواست پایش

به تهران برسد و بچپد در حمام و اگر می شد یک روز از زیر دوش بیرون نیاید. اما بیشتر دلش خواب می خواست! سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. زیاد طول نکشید که صنم از در خانه بیرون زد. پسر سید ایستاده بود مقابل در خانه ی خودش و به ظاهر خود را مشغول نشان می داد. اما صنم آن لحظه حواسش به نگاه هیچکس نبود. ذهنش درگیر حرف هایی بود که لحظاتی قبل از زبان مادرش شنیده بود.

[Rahgozar_book@] ☕ 🦋 ❤️

🌸 #پارت_صدو_بیست

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

سرش پایین بود. پیش از آنکه خداحافظی تلخ و وعده‌ی دیدار مادرش را به خاطر بسپارد، داشت به دست سرنوشت فکر می‌کرد؛ به اینکه تهران چقدر بزرگ بود و دنیا چقدر کوچک! برای حال او این جمله، اغراق منطقی و به جایی بود!

با بهت غریبی که چهره‌اش را در خود کشیده بود، سرش را بالا گرفت. حالا نگاه عده‌ای از همسایه‌ها، همراه او به انتهای کوچه بود. پاهایش کرخت شد. زمان کند می‌گذشت یا ذهن او همه چیز را وارونه می‌دید؟

به یکباره کوچه برایش حالت نوستالژیک گرفت و دید که شهاب به جای ماشینِ صفر مدل بالا، سوار دوچرخه‌ی زنگ زده‌ی آبی رنگ است! انگار قسمت بود مثل مادرش یک جور خودش را به آن‌ها وصله کند؛ حالا از عمد یا

غیر عمدش خیلی باهم توفیر نداشت وقتی اینگونه دنبال طناب آن‌ها کشیده می‌شد...

وقتی در ماشین را باز کرد شهاب خوابش برده بود. اصلا متوجهی او نشد. صنم با احتیاط در را بست و آرام در جایش نشست. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به طرف شهاب چرخید. وقتی به او نگاه می‌کرد بیشتر دوست داشت توی آن کوچهی بن بست قدم بزند.

الان حس می‌کرد شخصیت‌های داستانی که خیلی دوست داشت زنده شده بودند. یا او درون قصه رفته بود؟!

اگر شهره همان سال‌ها به بختی که دلبر برایش از کف دست خوانده بود رضایت می‌داد، صنم باید دهه‌های قبل به دنیا می‌آمد؛ چندسالی کوچکتر از شهاب. آن وقت تمام خاطراتش نوستالژیک می‌شد، رنگ و بوی دیگری به خود می‌گرفت و قشنگ تر می‌شد! یعنی آن وقت او هم به شهر قصه‌های مادرش می‌رفت؟! ناخواسته لبخند زد. در آن دوران بودن صفای خودش را داشت. مهر و دوستی و معرفت و... عشق و عاشقی‌هایشان دلی بود! اما انگار

پایانشان فصلی جاگداگانه بود که هیچکس آنرا دوست نداشت. اصلا چه کسی جدایی می خواست؟!

خیلی کنجکاو بود بداند مردی که هنگامه تا آن حد عاشقش بود چه شکلی است؟ چه خصوصیتی دارد؟ چطور می خندد؟ چطور راه می رود؟! چطور نگاه می کند؟! اصلا چطور عصبی می شود؟! ... شهره می گفت هنگامه مجنون بود تا لیلی!

عروس خاله اش بی شک دختر زیبایی بود! آه کشید و غمگین لبخند زد. حالا داشت از شهابی که در خواب بود می پرسید: " چرا دوستش نداشتی؟! " در دلش نگفت، این را به زبان آورد. اما جوابی که می خواست را دریافت نکرد. مثلا دوست داشت بشنود: " او از همه سرترا بود! " " من لایقش نبودم! " یا از این چیزها...

_ اینجایی؟

از آن سوال هایی بود که جواب داشت. صنم فقط سرش را تکان داد.

_ خیلی وقته اومدی؟

_ نه خیلی.

شهاب سری تکان داد و بعد از کشیدن خمیازه‌های طولانی،
درحالیکه موهایش را در آینه مرتب می‌کرد، مردد پرسید:
خداحافظی کردی؟

صنم بازهم سرش را تکان داد و شهاب اینبار پرسید:
خوبی؟!

نمی‌دانست! احساسی سبکی می‌کرد و درعین حال بار بزرگی
روی دوشش بود! آمده بود پدرش را ببیند نه آنکه سر
کوفت و بد و بیراه بشنود. حالا اگر بار دیگر شیراز را ترک
می‌کرد، مطمئن بود دیگر جایی آنجا ندارد. او حالا درگیر
حرف‌های مادر شده بود و دینی که می‌گفت باید به کسی
ادا کند. باید دنبال کسی می‌گشت!

به طرف شهاب برگشت و زل زد به نیم‌رخش. نسبت به
سنش شکسته‌تر شده بود. کدام درد، جوانی او را دزدیده
بود؟!

_ چی می‌خوای بگی؟

در جواب سوالی که شهاب پرسید سرش را کج کرد و گفت:
میشه یه خواهشی ازتون کنم؟

شهاب نیم نگاهی به او انداخت و متعجب سر تکان داد و
صنم با لحنِ یک آشنا گفت: دلم می‌خواد برم فرمانیه؟!

شهاب یک لحظه سکوت کرد. او هنوز از داستان‌هایی که
شهره برای صنم تعریف می‌کرد بی‌خبر بود. این لحنی که
می‌گفت من "تورا می‌شناسم!" برایش عجیب بود.

نمی‌دانست متعجب است یا کنجکاو. با این حال پرسید: از
اونجا چی می‌دونی؟

صنم لبخند زد: داستان‌های زیادی شنیدم. از شاهزاده‌ها و
پریزاده‌ها!

گوشه‌ی چشم شهاب چین افتاد. حالا کنجاو نبود، متحیر
هم نبود! قلبش درد می‌کرد!

فصل یاسهای سفید ر:

🌸 #پارت_صدو_بیست_و_دو

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

شهاب چیزی نگفت. صنم فقط می توانست آن کوچهی بن بست و خانه باغ قدیمی را تصور کند اما شهاب یک روزهایی آنجا بود؛ راه می رفت، بازی می کرد، می خندید، گریه می کرد، معرکه می گرفت و... گاهی نیز هم پای هوتن و اردلان سر و دست می شکست. یک روز هم از قضا دلشان شکست!

_ حتما راه درازی رو تا اینجا گذروندید. زندگی تو قصه ها چطور بوده؟

گیج به صنم نگاه کرد. برق عجیبی در چشمانش بود. انگار می خواست بگوید من هم آن زمان با سایه ی شما قد کشیده ام. من هم با شما آنجا بودم و تمام لبخندها را لبخند زدم، غصه ها را گریستم و طعم زخم ها را هم

چشیدم؛ آن چشم‌ها به او می‌گفتند من پیش از شما آنجا
بودم! او خیلی شبیه شهره بود!

صنم که سکوتش را دید پرسید: از لفظ قصه ناراحت
شدید؟

شهاب هم‌چنان نگاهش می‌کرد: راست می‌گی... شبیه قصه
بود.

_ تا حالا دلتون خواسته برگردید به اون زمان؟

_ شاید!

صنم کنجکاو بود: منتظر چیزی مثل "قطعا" بودم... پس
چرا؟!...

پلک زد و نگاهش را به روبرو داد. وقتی ماشین را روشن
می‌کرد، جواب داد: همیشه وقتی از یه خواب خوب می‌پری
درصد کمی امکان داره بخوابی و دوباره همون خواب رو
ببینی. من از یه خواب خیلی خوب بیدار شدم... حالا خیلی
وقته نمی‌تونم خوب بخوابم.

صنم لبخند زد: لذتش به این بود که فکر می‌کردید هیچی
عوض نمیشه.

_ جز ما بله! هیچی عوض شدنی نبود.

_ عشق باعثش بود؟!

نیاز به فکر کردن و جواب دادن نبود. وقتی بین همه چیزها
یکراست سراغ آن یک کلمه می رفت معلوم بود جواب
چیست! حالا خودش کنجکاو بود. صنم واقعا چقدر از
گذشته را زندگی کرده بود؟ شهره تا کجای راه با او قدم زده
بود؟!

_ یه سوال پرسم؟

_ اول یه چیزی رو بگو بدونم.

صنم منتظر نگاهش کرد و او پرسید: تا کجای قصه رو
می دونی؟!

صنم در فکر فرو رفت و نگاه خیره اش را از روی شهاب
برداشت. سرش را که به پنجره تکیه می داد، با مادرش
نشست توی حیاط و او هنگام رنگ کردن کوزه های سفالی
به حرف های کسی گوش می داد. صنم حالا آنجا بود!

_ شخصیت های قصه ی مادرم همه بی نام و نشون بودن.
به جای اسمشون با صفت ازشون نام می برد. میون

آقازاده‌های اون قصر قدیمی دوتا خواهر بودن. یکی از اون یکی قشنگ‌تر، مهربون‌تر، بخشنده‌تر... به اونی که شیطون‌تر بود می‌گفت شهزاده، به اونی که از همه ساکت‌تر بود می‌گفت ماه نظر! قصه‌ی مادرم درست اونجایی تموم شد که شبِ اون خونه باغ دیگه ماه نداشت! تاریک بود... آه کشید و بی‌توجه به نگاه عزادار شهاب درحالیکه خیابان را به سرعت از نظر می‌گذراند زمزمه کرد: یه نفر دین بزرگی بهش داره.

شهاب متوجه‌ی حرفش نشد و حرفی نزد. صنم بار دیگر به طرف او چرخید و با یک کلام آشنا، انگار که چندین و چندبار آن داستان را خوانده باشد گفت: شما اونی بودید که از همه عاشق‌تر بود.

آدم‌ها در سر شهاب می‌چرخیدند. ماتِ تصویری که بی‌شک برای حال نبود، پرسید: مادرت گفته؟
_نه! هنگامه گفته بود.

شهاب پلک زد و دیگر حرفی نزد. دوست داشت برای مدت طولانی، در یک جای ناآشنا بخواهد. از این همه آشنایی غصه‌اش می‌گرفت.

صنم که انگار دیروز خودش را به یاد نمی‌آورد، سرش را مجدداً به پنجره چسباند و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. سپس بی‌فکر از شهاب پرسید: چرا بین این همه آدم اون؟ چرا هنگامه نه؟!

"اوپی" که صنم به آن اشاره می‌کرد، حالا کنارش نشسته بود و برای عروسی که به دست شهاب به قتل رسیده بود، داشت گریه می‌کرد. با موی آشفته، چشمانی گریان و لباس گل‌گلی ارغوانی! غرغره‌های آن شهزاده‌ی قصه برایش شعری بود که مدام در سرش تکرار می‌شد! ...
_ نمی‌دونم!

@Vip Roman

[Rahgozar_book@]   

🌸 #پارت_صدو_بیست_و_سه

📖 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ چرا به تبسم از گذشته‌ها چیزی نگفتید؟

_ ترس، پشیمونی، خاطرات و... نمی‌دونم!

_ واقعا نمی‌دونید؟

ماشینِ شهاب پشتِ ترافیکِ سنگین یکی از خیابان‌های شیراز گیر کرده بود. او الان حسی شبیه به همین ترافیک را داشت؛ شلوغ و در هم بود!

_ نمی‌دونم!

دروغ می گفت! او همان لحظه داشت به ترس ها و
پشیمانی هایش فکر می کرد. از زمان می ترسید، از دلش، از
دختری که زیادی شبیه مادرش بود! انگار روی پیشانی تبسم
نوشته بودند خیانت و او با آن پیشانی نوشت روبروی
پدرش می ایستاد و می پرسید: چرا رفت!
اما اول باید می پرسید: چرا دوستت نداشت!

ظهر بود که از خواب بیدار شد. سرش درد می کرد و
پوستش به خاطر گریه خشک شده بود. با کرختی درجایش
نیم خیز شد و بی هدف نگاهش را دور اتاق چرخاند. دنبال
ساعت می گشت. وقتی ساره وارد اتاق شد، با دیدن سر و
وضع او نمی دانست بخندد یا باید نگران شود!

تبسم سعی کرد از جایش بلند شود. موهایش مثل لانه‌ی کبوتر درهم گره خورده، بینی‌اش رنگ گرفته و پاچه‌ی شلوارش تا زانو بالا رفته بود. وقتی به اطراف نگاه می‌کرد چشمانش باز نمی‌شد! شب پر تنشی را پشت سر گذاشته بود. هنوز هم قلبش تیر می‌کشید.

کلافه نفسش را فوت کرد و درحالی‌که خود را به طرف آینه می‌کشید، با صدایی که از ته چاه بالا می‌آمد پرسید: ساعت چنده؟

ساره با شنیدن صدای گرفته و دیدن شکل و شمایل خواب زده‌اش خنده‌اش گرفت. تبسم اما بی‌حال و حوصله، وقتی به چهره‌ی خود در آینه‌ی زل زده بود، زمزمه کرد: چه وحشتناک!

ساره بلندتر خندید و تبسم تشر زد: زهرمار!

_ از جنگ برگشتی به سلامتی؟

تبسم در همان حال از درون آینه پنجه‌هایش را به او نشان داد و گفت: آره! موهاش هنوز بین پنجه‌ها گیره! بین!

_ خطری می‌زنی امروز.

_ یه خوناشام گازم گرفته. وحشی شدم.
 ساره خندید و تقریباً عقب گرد کرد. وقتی به طرف در
 می‌رفت به ساعت اشاره کرد و گفت: دیرت نشه.
 تبسم با گیجی به ساعت نگاه کرد. عقربه‌ها دور سرش
 می‌چرخیدند. وقتی توانست تصویر ساعت را مقابل
 چشمانش ثابت نگه دارد با دست بر سرش زد و نالید: ای
 وای! طرح‌ها، صاحب خونه، آموزشگاه!
 بعد انگار که تازه به خود آمده باشد، با عجله ساره را از سر
 راه کنار زد و داخل سرویس بهداشتی شد. از همان جا
 صدایش را بلند کرد و با غرگفت: بابا آخه الان بیدار
 می‌کنن آدم رو؟ آه!
 ساره فقط خندید. کمی بعد تبسم از خانه بیرون زده بود و
 سط خیابان داشت می‌دوید. انگار همان دختر دیرستانی
 چند سال گذشته بود. همیشه عجول و شتابزده که گاهی
 عصبی و خشن به نظر می‌رسید.
 همان لحظه که او به طرف انقلاب ماشین می‌گرفت،
 کسری ماشینش را کنار دانشگاه تهران نگه می‌داشت. وقتی

ماشین از حرکت ایستاد، هوتن چشمانش را رو به آسمان باز کرد. ابری بود، حتما می بارید!

_ چه هوای خوبیه.

نگاه کسری به آسمان کشیده شد. با دیدن ابرهایی که کم کم حجم می گرفتند، لبخندی زد و زمزمه کرد: می خواد بارون بیاد.

_ برای ناهار برنامه ای داری؟

کسری از پشت پنجره ی ماشین هنوز داشت آسمان را دید می زد.

_ جایی باید برم. شاید ناهار بمونم.

هوتن متعجب به طرفش برگشت و او درحالی که چشم از پنجره می گرفت، به طرف او چرخید و گفت: می رم پیش پسرِ خاله آفاق!

هوتن به شوخی گفت: نو که اومد به بازار... بله دیگه!

کسری خندید: حسودی می کنید استاد؟

هوتن از لفظ حسودی خنده‌اش گرفت. آخرین بار که این کلمه را شنیده بود هنوز کله‌ی داغی داشت و معنی‌اش برایش جا نیفتاده بود. اما گاهی مجبور می‌شد باور کند حسود است!

کتاب ادبیات عمومی را از روی داشبود برداشت و درحالی‌که پیاده می‌شد گفت: ما رو دور ننداز آقا کسری. کسری اخم کرد و هوتن با خنده دستش را در هوا تکان داد و به طرف ورودی دانشگاه پا تیز کرد.

_ حسودِ واقعا!


گفت و ماشین را روشن کرد. کمی جلوتر نگاهش به مغازه‌های کتاب‌فروشی انقلاب افتاد. باید حالا یک دیوان فروغ می‌خرید.

@Vip Roman

[Rahgozar_book@]   

 #پارت_صدو_بیست_و_چهار

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

لبخند محوی روی لبش نقش بست. درحالیکه در امتداد پیاده رو حرکت می کرد، چشم تیز کرده بود تا جای پارک پیدا کند. دلش الان باران می خواست، چای زعفران و موسیقی بی کلام اسپانیولی و پنجره و یک نفر که بنشیند برایش از هنگامه حرف بزند. یک نفر که بتواند در نگاهش هنگامه را ببیند؛ مشغول درس خواندن، شعر خواندن، چای ریختن، قالی بافتن، خندیدن و گریه کردن... گاهی هم نقاشی کشیدن! شاید آن روز بهترین زمان بود!

این طرف جز بساط دستفروش ها و یکی دوتا مغازه‌ی کتابفروشی چیزی نظرش را جلب نکرد. از حاشیه‌ی پیاده‌رو کنار کشید و تا انتهای مسیر پیش رفت تا بتواند دوربرگردان بزند. وقتی به آن طرف میدان رسید ماشینش را جای ماشینی که همان لحظه از پارک درآمده بود، پارک کرد و پیاده شد. از خیابان ۱۲ فروردین به طرف پایین حرکت کرد. گوشش به صدای فروشندگانی که کتاب دست دوم و دانشگاهی و مقاله بود و چشمش به مغازه‌های کتابفروشی. گاهی اصلاً حواسش آنجا نبود، انگار بی‌هدف قدم می‌زد! همانطور که پیش می‌رفت نام کتاب‌هایی که قبلاً دوست داشت بخواند هم به چشمش خورد. خیلی حوصله‌ی مطالعه نداشت اما بدش نمی‌آمد یک روز وقتی از گذشته‌ها دست می‌کشید، لیستی از کتاب‌هایی که دوست داشت بخواند را تهیه کند و در یک روز بارانی، یا برفی یا حتی آفتابی، وقتی روی صندلی راحتی نشسته و کتاب می‌خواند، بی‌آنکه حواسش از خطوط نوشته شده‌ی آن پرت شود، جملات زیبایش را حفظ و عمقش را درک کند.

دقایقی را بی آنکه متوجه باشد راه رفت تا جایی که پشت ویتترین یکی از کتاب‌فروشی‌ها چشمش به دیوان فروغ افتاد. حوصله‌ی آن‌را نداشت که پیش‌تر برود. حال که کتاب مورد نظرش را پیدا کرده بود دلیلی هم نداشت که مسیر را ادامه بدهد. پس داخل مغازه شد.

مدتی بعد درحالی‌که لبخند می‌زد همراه با دیوان فروغ، مسیر آمده را بازگشت.

همان نزدیکی‌ها به فاصله‌ی چند خیابان، ماشین زرد رنگ تاکسی که تبسم در آن بود، پشت ترافیکی که به دلیل تصادف به وجود آمده بود، گیر افتاده بود. کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و روبه راننده گفت: آقا! همیشه از این گوشه کنار یه جور راحت رو باز کنی؟ من عجله دارم. راننده شانه‌اش را به نشانه‌ی بلا تکلیفی بالا انداخت و گفت: کو راه دخترم! مسیر بسته‌است. می‌بینی که! تبسم ابرو بالا انداخت و با حرص خندید و زمزمه کرد: عالی‌ه!

بعد تقریباً خم شد و در برابر نگاه متعجب راننده دستش را روی بوق گذاشت و چندبار پشت سر هم بوق زد. راننده بیشتر دلش میخواست بخندد. رفتار تبسم مثل زمان مستی بود. بعدش آگه به کارش فکر می کرد حتماً خجالت می کشید. البته شاید!

_ با دوسه تا بوق این ترافیک بند نیامد.

تبسم نگاهش به جلو بود که زمزمه کرد: نیامد!

بعد شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و سرش را از پنجره بیرون برده بود تا مسیر راه بهتر ببیند. راه کلاً بسته بود. نفسش را پرشتاب بیرون فرستاد و سرش را تو کشید. با ناخن روی شیشه ضرب گرفت و درحالِ زمزمه‌ی چیزی سرش را به شیشه تکیه داد. نگاهش همه جا می چرخید. عصبی که می شد مقصد نگاهش را گم می کرد. مثل آن لحظه.

کمی بعد صدای بوق اتومبیل‌هایی که پشت سرشان بود بلند شد. فضای سرسام آوری شده بود. اخم‌هایش درهم رفت و به عقب چرخید. سپس بی آنکه متوجه‌ی راننده

باشد غرید: زهرمار هی بوق بوق بوق! انگار کورن ملت...
نمی بینن که ترافیکه. صف بستن کم مونده هول بدن هموا!
راننده پیش خودش خندید. معلوم نبود با خودش چند چند
است!

وقتی می خواست سرش را بچرخاند نگاهش ناگهان به جایی
ثابت ماند؛ شاید به کسی! یک لحظه ذهنش از همه چیز
خالی شد. مثل فراموشی لحظه ای! حالا صدای بوق و دعوا
و آژیر ماشین پلیس درهم آمیخته شده بود و او گویی هیچ
چیز نمی شنید. یعنی می توانست آن موتور سواری که
مستقیم به او نگاه می کرد و برحسب اتفاق کلاه و موتور
سیاه رنگش به نظر آشنا می زد، میثاق باشد؟! یا او خیالاتی
شده بود؟

♥ 📖 @Vip Roman
Rahgozar_book@

✿ #پارت_صدو_بیست_و_پنج

🌀 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

پلک زد و سریع سرش را چرخاند. با تشویش به روبرو خیره شد. جز ردیف ماشین‌ها چیزی دیده نمی‌شد. صدای شلوغی جمعیتی که جلوتر دور هم حلقه زده بودند کلافه‌اش می‌کرد. دوست داشت برود و حنجره‌ی همه را بدرد! فقط در ذهنش این بود: "چقدر صدا!" یا "لعنتی!" شاید هم "چرا حالا؟!"

دیگر به عقب نچرخید. بالعکس شب گذشته حالا عصبی بود.

راننده نفس بلندی کشید و با نگاه به او گفت: فکر کنم چند دقیقه دیگه راه باز بشه.

اما حواس تبسم پی حرف مرد نبود. داشت به کسی فکر می کرد که تا در صدی می توانست "او" باشد!

بی توجه به جمله ی راننده که صدایش در گوش او انگار اتصالی کرده بود، کرایه را حساب کرد و در حال پیاده شدن گفت: ممنون آقا.

راننده به عقب چرخیده و دهانش برای گفتن جمله ای باز مانده بود. قبل از آنکه چیزی بگوید تبسم رفته بود. چند لحظه ی کوتاه به در بسته ی ماشین خیره ماند. شاید می خواست بگوید: "این زیاد است!"

تبسم بعد از اینکه خود را از حصار ماشین ها بیرون کشاند، شروع کرد به دویدن. عجله داشت یا می خواست دور شود؟ این دقیقا چیزی بود که داشت به آن فکر می کرد. با خودش می پرسید اگر به عقب برگردد کسی را خواهد دید که بر حسب اتفاق شبیه او باشد؟!

دویدن سریع او موجب شده بود عده‌ای کنجکاو نگاهش کنند. ناخواسته از سرعت پاهایش کم کرد و رفته‌رفته ایستاد. اول به ساعتش نگاه کرد و بعد در یک حرکت به عقب چرخید. دیوانه به نظر می‌رسید!

اما آه از نهادش برخاست! او همان نزدیکی‌ها بود، کنار ایستگاه، پشت چراغ قرمز، با همان کلاه و موتور پالسش! باید هم‌چنان می‌رفت؟!

چشمانش میان اوپی که داشت نگاهش می‌کرد و چراغی که دوست نداشت هیچگاه سبز شود در حال گردش بود. خیلی دلش می‌خواست آن طرف، یک دیوار نامرئی از تخیلات خودش بود و می‌توانست به محض اینکه چشمانش را می‌بندد آن طرف چهارراه را محو کند! اما افسوس که چنین نبود! دیوار شاید، اما نامرئی و تخیلی نه! آن طرف یک گذشته‌ی زخمی داشت نفس می‌کشید. یک گام به عقب برداشت. چراغ هیچگاه تا آخر سبز نمی‌ماند! وقتی دید میثاق به طرفش می‌آید تصمیمش را گرفت؛ او همیشه باید می‌رفت! چند قدم دیگر عقب عقب رفت و بعد به طرف دیگری چرخید. سپس به پاهایش قدرت داد و دویدن را از

سر گرفت. اما اینبار بحث فرار نبود، می‌خواست زودتر برسد به مسیرهایی که یک روز به اشتباه آن‌ها را دور زده بود.

وقتی می‌دوید صدای خفه‌ی پالس را به خوبی می‌توانست بشنود. چهار راه بعدی همینکه می‌خواست داخل یکی از خیابان‌ها بپیچد میثاق سرعتش را زیاد کرد و کمی جلوتر از قدم‌های او موتور را متوقف کرد. اینطور پاهای تبسم خود به خود ترمز گرفتند!

سرش پایین بود. از این غافلگیری اصلا خوشش نمی‌آمد. پلک زد ببیند این تخیل از بین می‌رود؟ اما نرفت! منطق هم می‌گفت این تخیل نیست. اسمش را می‌توانست بگذارد اشتباه؟

_ حرف بزنیم؟


ناخواسته از روی حرص خندید. دست خودش نبود. واکنشش اینچنین بود. این را میثاق بهتر می‌دانست. خواست نادیده‌اش بگیرد. وقت آن بود که از خواب بیدار شود. کیفش را سفت چسبید و بار دیگر راه افتاد. شک نداشت که آموزشگاه حالا دیگر بسته شده بود. میثاق نگاه


دزدیده‌اش را نادیده گرفت و موتور را روی جک گذاشت.
بعد دو قدم به طرف تبسم برداشت که باعث شد او
ناخواسته عقب‌گرد کند. باید صبوری می‌کرد!
_ تبسم؟!

چشمانش را بست. دیگر از حرص نمی‌توانست بخندد!

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_بیست_و_شش

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

بی توجه به اوپی که پیش می آمد رویش را برگرداند و سعی کرد به طرف دیگری برود. قبل از اینکه از ریسمان سیاه و سفید بترسد هم از میثاق فرار می کرد. آن موقع ها او دختر غد و سربه هوایی بود که حتی حوصله ی خودش هم نداشت و به چیزی توجه آن چنانی نشان نمی داد. و میثاق یک پسر شر و دعوایی که با نصف دختران دانشگاه قرار دوستی گذاشته بود. می شد گفت او در برابر یک دختر دیرستانی یک، بار منفی بود که نگاه کردنش هم عواقب بدی داشت. دختر چشم و گوش بسته ای مثل تبسم کجا و پسر تنوع طلبی مثل میثاق کجا؟! بعضی ها به اینچنین آدم هایی می گفتند ناخلف، بعضی ها نیز رفیق ناباب! یک روزهایی خلاف سنگینش قمار بود و مشروبات الکلی و چندباری گیر افتادن پشت درهای بسته ی بازداشتگاه.

تازه بعدش وقتی تبسم را دید فهمید که طعم چای کنار پارک، در سرمای پاییز و زمستان، روی پله های سنگی، همراه با ساقه طلایی شکلاتی چقدر لذت بخش می تواند باشد. فهمیده بود بی دردرس بودن همچین بدم نیست. او

اصلا آدم ماندن نبود، تبسم پای رفتنش را شل کرد؛ شاید هم پای دلش را" حالا که آمده بود برای جبران، هاله‌ای از رنگ‌ها گذشته را به دوش کشیده بود. تبسم قبل او را می‌دید، بعد تغییرش را یا زمان "حال" را؟

_ تبسم؟

حواسش آنجا نبود. بی‌اراده سر خیابان ایستاد و یکهو به عقب چرخید. نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید. فقط عصبی بود. شاید چیزی مثل "برو به درک" داشت از حنجره‌اش بالا می‌آمد که همان لحظه صدای وحشتناک ترمز ماشین کسری که به سرعت داخل خیابان باریک و خلوت می‌پیچید توی گوش‌هایش جیغ کشید و نفسش را برید!

پاهایش قفل زمین شد و با چشمانی که از ترس گشاد شده بود زمین را می‌خورد!

کم‌کم روی زمین افتاد. میثاق می‌خواست پیش بیاید که تبسم کف دستش را بالا گرفت و تقریبا داد زد: وایسا!

پاهایش در هوا ماند. راننده‌ی جوان که از ماشین پیاده می‌شد با حرکت دست او یک لحظه متوقف شد و متعجب به او نگاه کرد. وقتی مطمئن شد مقصودش او نیست جرأت پیدا کرد تا پیش برود. سر تبسم پایین افتاده بود. راننده‌ی جوان بی‌توجه به نگاه میثاق کنار تبسم نشست و با نگرانی پرسید: خانم شما حالتون خوبه؟

بار دیگر از حرص خندید که موجب تعجب راننده شد. حس می‌کرد دیالوگ تکراری یکی از سریال‌های تلوزیونی را شنیده است.

میثاق اخم‌هایش را درهم کشید. داشت به فاصله‌ی کوتاهی که راننده‌ی جوان ایجاد کرده بود، نگاه می‌کرد! دست خودش نبود. با عصبانیت قدمی پیش گذاشت و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما قبلش تبسم با اخم سرش را بالا گرفت و انگار که مصعب تمام بدبختی‌هایش او باشد پرخاش کرد: نیا، جلو نیا! طرف من نیا!

آن زمان سرش را که بالا می‌گرفت نگاه کسری به چهره‌اش خیره ماند. انگار یک نسیم ملایم داشت می‌وزید. بوی خاطره می‌آمد!

میثاق اخم‌هایش هم‌چنان درهم بود. یک جایی آن مرد جوان را دیده بود. اما فی‌الحال حافظه‌اش یاری نمی‌کرد.

_ باشه بعدا هرچی خواستی سرم عربزن، الان بیا برسونمت خونه.

تبسم بازهم خندید، کاملاً از روی حرص.

_ شما؟

میثاق فقط نگاهش کرد و تبسم چند لحظه به اخم‌های درهم رفته‌ی میثاق نگاه کرد و بعد ناخواسته پوزخند زد. از این نگاه‌ها زیاد دیده بود. ذات آن پسر عوض نمی‌شد.

_ برای آخرین بار میگم. طرف من نیا!

نگاه کسری به آندو خیره مانده بود. انگار وسط صحنه‌ی تئاتر نشسته بود و آنها به صورت زنده برایش نمایش اجرا می‌کردند. اصلاً او را هم می‌دیدند؟

@Vip Roman

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_بیست_و_هفت

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

از نگاه و حرف‌هایشان که اینطور به نظر نمی‌رسید!

صبر میثاق بی‌قراری می‌کرد. چطور می‌توانست گذشته را از

سرش پاک کند؟ اگر خود دخترک هم جای او بود بی‌شک

همان کار را می‌کرد. یعنی نمی‌کرد؟!

– لج می‌کنی؟

چند ثانیه‌ی کوتاه به چشمان میثاق خیره شد. نمی‌دانست

چرا معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمید. به این فرار می‌گفت لج

بازی؟ با تأسف نگاهش را گرفت و بی توجه به او سرش را به طرف کسری چرخاند.

_ همیشه تا به مسیری من و برسونید؟

کسری که تا آن لحظه بی حرف نگاهشان می کرد چشمانش ناخودآگاه به اخم های درهم رفته میثاق افتاد. در نگاهش چیزی شبیه "خونت حلال" دیده می شد. عجیب بود که دوست داشت بخندد. درحالت طبیعی به جای آنکه آندو باهم بحث کنند، باید با او دعوا می کردند که چرا با سرعت داخل خیابان پیچیده و مقصر است و از طرف دیگر خودش هم باید طلبکار می شد که چرا وسط خیابانی که در آن ماشین ها درحال تردد هستند ایستاده و مقصر اوست و از این جور حرف ها. بعدش اگر خیلی بحث پیش می رفت، ممکن بود کارشان به مشتمت و لگد هم برسد و اگر خیلی شانس می آورد کسی پیدا می شد که بیاید و حق را به او بدهد و این قضیه با دو نگاه خصمانه و فحش های زیرلی تمام شود و هرکس برود دنبال کارش. حقیقتا توقع این چنینی نداشت!

نگاهش را از چشمان میثاق دزدید. درحالیکه دستش را به جلوی کتش گرفته بود، از جای بلند شد و لبخند زد: حتما. درواقع تبسم می خواست از آن حس و حال خلاص شود. پس سری تکان داد و از جایش بلند شد. کسری کنار کشیده بود تا او رد بشود. وقتی هردو داخل ماشین نشستند میثاق فقط نگاهشان کرد و هیچ چیز نگفت. انتظار نداشت که با آغوش باز پذیرفته شود. اما برای آدمی مثل او هضم این چیزها کار راحتی نبود.

عصبی، ناراحت و کلافه روی برگرداند و به طرف موتورش رفت. سپس درحالیکه کلاهش را روی سرش می گذاشت پشت موتور نشست و بی آنکه نگاهی به عقب بیندازد باسرعت زیادی از آنها دور شد.

او که رفت تازه نگاه تبسم بالا آمد. چرا از این خواب بیدار نمی شد؟

_ کدوم سمت برم؟

تبسم بآبی حوصلگی جواب داد: ممنون میشم من رو ایستگاه مترو پیاده کنید.

_ تا مقصد می رسونمتون.

_ ممنون از لطفتون، مترو مقصدمه.

به دخترک نمی آمد اهل تعارف باشد پس به حرفش اصرار نکرد. عادت به این کارها نداشت.

خیلی مطمئن نبود. درواقع اصلا مطمئن نبود اما آن بوی آشنایی که از چهره‌ی تبسم بلند می شد تحریکش می کرد که پرسد: "نامتان چیست" "نام پدر و مادرتان چیست؟"

"کجای تهران ساکن هستید" "خانه باغ را می شناسید؟!"

آنجا رفته اید؟" "پری دخت را هم می شناسید؟!" شاید هم

دریک کلام کاملاً غیر منطقی می پرسید: "چه کسی هستی؟"

این دختری که شبیه یکی از شاخه‌های دفترخاطرات مادرش

بود فکرش را به هم می زد. آمدیم و او واقعا همانی بود که

فکرش را می کرد، رسمش چه؟ باید از قائم بودنش

خوش حال می شد؟!

_ فروغ دوست دارید؟

حواسش را به تبسم داد: زیاد.

_ اسطوره است.

_ پس شما هم دوست دارید.

تبسم همراه لبخند آه کشید و وقتی نگاهش پایین می افتاد جواب داد: گاهی زیادی جای من حرف می زنه.

کسری ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت. زیاد طولی نکشید که به مترو رسیدند. ماشین که کناری متوقف کرد چشمان تبسم هوشیار شد. بی هدف به سردر مترو نگاهی انداخت و درحالیکه دست توی کیفش می کرد گفت: خیلی ممنونم. بعد پول کرایه را روی داشبورد گذاشت. کسری متعجب ابرو بالا انداخت و به پول اشاره کرد.

_ این چیه؟

_ کرایه.

_ اما من که مسافر کش نیستم.

_ اما من مسافرم.

چشمان کسری بالا آمد. می خواست مخالفت کند اما تا به خودش بیاید درماشین به هم زده شده و تبسم رفته بود.

لبخند زد و در جواب بوق ماشین پشت سری، ماشینش را به حرکت درآورد و دور شد. همان لحظه هم نگاهش از گوشه‌ی چشم به فروغ بود.

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_بیست_و_هشت

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

_ حداقل از بیکاری بهتره!

این را در جواب خودش که گفته بود: " من مسافر کش نیستم" داده بود. وقتی حواسش را به مسیر داد، قطرات بارانی که روی شیشه‌های ماشین نشسته بود توجهش را جلب کرد.

درست آن ساعت از روز اردلان به انتظار او نشسته روی صندلی راحتی و درحال نوشیدن چای داغی بود که بخار معطرش درمقابل پرتوی اندک نوری که از پنجره‌ی سالن داخل می‌تابید، رقص می‌کرد. صبح‌ها هوا همیشه دنج بود. حتی تابستان‌های داغش. می‌شد روزهایی را برای دوری از جماغت یک جا نشست و مقابل پرتوی نوری که هنوز جان نگرفته لیوان آبی، چای یا قهوه‌ای نوشید و هنگام تماشای متظره‌ی پشت پنجره به خیلی چیزها فکر کرد. گرچه این زیاد برای او صدق نمی‌کرد؛ برای اوپی که سال‌های سال در تنهایی خود، زل زده بود به فصول گرم و سردی که مدام در حیات خانهاش رنگ عوض می‌کرد. اگر همه‌ی این تغییرات را رو دور تند می‌زدند معلوم می‌شد او در

هر ثانیه آنجا بوده و همراه با این تغییر رنگ‌ها، موی سپید کرده و خط انداخته بود!

او به جای این خلوت یک جمعی می‌خواست که با آن‌ها به روزهای عادی زندگی بازگردد. او روحیه‌ی کودکی‌هایش را می‌خواست. آن زمان‌ها که به زور وسط دعوا کشیده می‌شد و جای همه مشت و لگد می‌خورد. یا وقت‌هایی که برای کمک به شهاب حاضر بود چوب فلک بابا رضا را به جان بخرد. حتی سبزی پاک کردن به همراه خانم‌های خانه با وجود آن همه چانه‌درازی زیاد بد نبود. حال که فکرش را می‌کرد بهترین ساعت‌ها بود. حداقل تعداد جمله‌هایی که می‌شنید از حالا بیشتر بود.

هیچی گفت و دستانش را دور استکان کمر باریک چای محکم کرد. شاید آن لحظه که نگاهش با بال‌های پرنده از روی شاخه به پرواز درآمد بود، داشت به کوچکی دنیا فکر می‌کرد. به اینکه یک روز در دادرای تهران، میان آن همه آدم رنگارنگ با جرم‌ها و شکایات مختلف، او باید با کسی آشنا می‌شد که به نحوی زندگی‌اش با زندگی دختر شهاب قائم‌گره خورده بود.

نسبت به دختری که حالا بزرگ شده بود و می توانست حسی مثل عشق را تجربه کند عذاب وجدان داشت و از طرف دیگر فکر می کرد فلان روزی که چمدان پری دخت را با خود گرفته بود و کمکش می کرد تا مخفیانه به فرودگاه امام برسد بهترین کار عمرش را انجام داده. پری دخت چه به فرودگاه می رسید چه نه رفتنی بود. حال می خواست دو روز، دو ماه یا دو سال دیگر باشد.

پری دختی که آخرین بار می دید دیگر دختر بازیگوش و پرشیطنت قبلاها نبود. دیگر نمی خواند، نمی خندید، نمی رقصید، برای شهاب سر عروسک هایش خط و نشان نمی کشید، دنبال هوتن توی کوچه ها راه نمی افتاد... دیگر خانه باغ هم نمی رفت! انگار ریشه اشان را از باغچه ی قمرتاج بیرون کشیده بودند! یاس های خانه باغ اول از همه پرپر شده بود و بعدش اطلسی ها و نرگسی ها و بنفشه های که از همان اول عمرشان کوتاه بود!

وقتی صدای زنگ در را شنید چشمانش هوشیار شدند. انگار کسی از خواب بیدارش می کرد. به خود که آمد دید


چای سرد شده و باران شدید. اگر شب بود که بهتر می شد!
حتما کسری بود. آمده بود بشنود یا بگوید؟!

از جایش بلند شد و درحالیکه لیوان را روی میز می گذاشت
به طرف در آیفون رفت. ذهنش از کجا به کجا رفته بود؟

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_بیست_و_نه

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

وقتی در را باز کرد همان کنار منتظر کسری ایستاد. بی آنکه خود متوجه باشد نگاهش به تصویر شکسته و چند تکه‌ی خود درون آینه‌کاری شده‌های رنگی پشت در خیره بود. این خطوط شلخته‌ای که روی صورتش ظاهر شده و آن برفی که به طور یک‌دست روی موهایش نشسته بود، کارنامه‌ی جوانی از دست رفته‌اش بودند که حالا داشت نتیجه‌ی آنرا می‌دید؛ تنهایی! همه‌ی آنچه را که گذر عمر به او داد همان بود و با دخیل بستن به عقربه‌های ساعت و سعی در عقب کشیدن آن، که صرفاً یک معجزه بود، زمان به عقب نمی‌رفت. او حالا پنجاه و نه ساله می‌شد. با بیست و چند پاییزی که همانطور در تنهایی گذرانده بود. اینبار حداقل می‌توانست شانس آنرا داشته باشد تا روزش را با گذشته‌ای که می‌خواست برای کسری به تصویر بکشد، بگذراند. روبروی پنجره‌ی باران زده و زیر نگاه پرندگانی که روی شاخه‌ها به صف نشسته بودند، کنار گرمای شومینه، همراه با چای قندپهلوی زعفرانی و یک نفس از شعر فروغ...

_ صاحبخونه؟ مهمون نمی‌خوای؟

لبخند زد و از مقابل در کنار رفت.

_ چه خوش قول. منتظرت بودم.

لبخند کسری گرم بود. قبل از وارد شدن دسته گلی که سر راه خریده بود به سمت اردلان گرفت. دسته‌ای از گل‌های نرگس که وسطش یک رز قرمز گذاشته بودند. زیبا بود؛ مخصوصا برای اردلان در آن روز به خصوص. لبخند زد و دسته گل را از او گرفت.

_ زحمت کشیدی. لزومی نداشت.

_ قابل شما رو نداره.

اردلان درحالیکه به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت: تا بشینی من این گل‌هارو بذارم توی آب و بیام.

مدتی بعد روبروی هم نشسته بودند روی صندلی کنار پنجره و به فضای بارانی حیاط نگاه می‌کردند. و میان سکوت معنادارِ چشمانشان صدای موسیقی بیکلامِ آشنایی فضای خانه را از خاطرات دورِ اردلان پر می‌کرد؛ از خاطراتی که بالعکس انتخاب موسیقی، اصلا فرنگی نبود!

_ مامانم با شما هم‌خون نبود.

یکباره به ذهنش رسید. اردلان جرعه‌ای از چایش را نوشید و در همان حال که استکان را نزدیک بینی‌اش نگه داشته بود زمزمه کرد: نبود.

_ به نظرتون برای این شهاب دوستش نداشت؟

نگاه اردلان به روبرو بود اما ذهنش به عقب می‌رفت. انتظارش را داشت بحث را از یک‌جایی شروع کند.

_ عشق قراردادی نیست. مگه هم‌خون من بود؟!

_ رفتار بقیه باهاش چطور بود؟

اردلان لبخند زد و به نیم‌رخ کسری خیره شد. میان نوه‌ها او ماهروی آقا جان بود. از این بالاتر؟!

_ وضعش از همه‌ی ما بهتر بود. تیمسار هنگامه و

پری‌دخت رویه جور دیگه‌ای دوست داشت. ارثی که قرار بود بهشون برسه هم این حسن نیت رو ثابت می‌کرد.

خونه‌باغ ارزش گفتنی‌ای نداشت؛ قدمتش تاریخی بود. به عصر قجر می‌رسید.

حرف اردلان شیرین بود اما اخم کسری به یکباره در هم رفت و با خصومتی که در صدایش موج می زد گفت: ارث به شروطها!

آن مرد آشنا هنوز هم پشت گوشش حرف می زد. از خانه باغ و ارث و معامله ی زندگی هنگامه. اردلان متعجب نگاهش کرد و کنجکاو پرسید: می دونی؟

_ اینکه باید به خودی می رفت تا بهش ارث برسه؟!

اردلان بیشتر دوست داشت جواب این را بداند؛ از کجا می دانست؟! همین را هم پرسید.

_ از کجا می دونی.

کسری پلک زد و سرش را به طرف او چرخاند. فکر نمی کرد اینکه از چه کسی شنیده زیاد به کار اردلان بیاید. بعدش مهم بود، خاطرات مادرش مهم بود، دردهایش مهم بود!...

_ از شوهر هنگامه چی می دونی؟!

اردلان با این سوال کنجکاویش خوابید و نگاهش مات ماند. سوال غیر منتظره ای بود. فقط توانست زمزمه کند:

هیچی!

_ اسم و رسمش چیه هم نمی‌دونی؟

نگاهش را دزدید و بار دیگر به روبرو زل زد: نمی‌دونم!

_ نخواستی بدونی یا چی؟

صدایش موج دار بود وقتی جواب داد: ترسیدم که بدونم.

حالت چهره‌ی کسری عوض شد: اما کاش می‌پرسیدی...

گفتی عشق قرار دادی نیست، اما عشق بابای من

قراردادی بود!

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدوسی

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

متوجهی منظور کسری نمی شد. انگار قصد داشت چیزی بگوید. چیزی که احتمالاً اردلان از آن خبر نداشت. نگاهش ناخواسته به طرف او چرخید. در نگاهش ترس بود و تعجب و سردرگمی. کسری زیاد تر از آنچه که به نظر می رسید. می دانست.

_ قراردادی؟

_ آگه از حقیقت برات بگم چقدر تلاش می کنی به بقیه اش بررسی؟

اردلان گیج تر از آن بود که بفهمد ته حرف هایش قرار است به کجا برسد. خیلی بی ربط جواب داد: اما اون برای هنگامه جلوی تیمسار وایساد.

کسری پوزخند زد: یا شاید هم هنگامه برای رفتن جلوی همه وایساد... هیچ وقت ازش پرسیدید اصلاً چرا رفت؟!

اردلان طولانی نگاهش کرد و بعد روی گرفت. این را خوب می دانست. بعد از آنکه هوتن دفتر خاطرات هنگامه را پیدا کرده و آن را به شهاب داده بود، تازه فهمیدند دردش چه بود! آن زمان دیگر "ای کاش" ها سودی نداشت. هنگامه رفته بود!..

آه کشید. ذهنش با رقص پرده جلو عقب می رفت. نمی دانست کدام نقطه باید می ایستاد تا به نگاه آخر هنگامه برسد.

_ دردش شهاب بود و درد شهاب پری دخت. فکر می کرد آگه بره بهتر می تونه این بی توجهی رو تحمل کنه. رقیب تحمل کردنی نیست. حالا می خواد غریبه باشه یا خواهر! صدای کسری تحلیل رفت: پشیمون شد. خواست برگرده. اردلان سکوت کرد. اینکه می خواست برگردد و نمی توانست اذیتش می کرد. اگر در تمام زندگی از چیزی پشیمان بود، همان بود. که چرا آنروز کنار هنگامه نایستاد. شاید اگر یک نفر پشتش را می گرفت، هنگامه برای برگشتن به خانه ی پدری اصرار می کرد. اما کسی نگفت بمان. شاید از ننگی که روی دامنش مانده بود ترسیده بودند!

کسری آن لحظه داشت به جمله‌ی تیمسار فکر می‌کرد.
برای مادری مثل هنگامه بیشتر تحقیر بود!

" این پسرهای حرومزاده رو بفرس سی آقاش. اون وقت
میشی ته تقاری خونه بابات. بعدش جشن عقد تو و پسرِ
آفاق و تو همین باغ می‌گیرم و برات صدتا قربونی سر می‌برم.
اما بدون پسرت!"

چقدر شبیه فریاد بود هر جمله‌اش! انگار واژه‌ها با ذهنش
جنگ می‌کردند!

_ از شوهر هنگامه چی می‌دونستی؟!

این سوال را برای بار دوم می‌پرسید. اردلان داشت به حرف
خودش فکر می‌کرد. "رقیب تحمل کردنی نیست..."
_ فقط اسمش یادمه.

_ همین؟!

_ همینش رو بهمون نشون داد.

کسری از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. سرمای
شیشه صورتش را خنک می‌کرد. اما در دلش آتش شعله
می‌کشید!

_ می خوام حرف بزنم. از واکنش بعدت مطمئن نیستم. اگه مثل همیشه بشینی یه گوشه و بشنوی و کاری نکنی...

ادامه‌ی حرفش را خورد. نگاه اردلان با کنجکاوی بالا آمد و کسری درحالیکه به پنجره تکیه می‌داد به طرف او چرخید. خودش هم نمی‌دانست چه چیزهایی در سر دارد!

_ می‌خوای از شوهر هنگامه بدونی؟

گوشه‌ی چشم اردلان جمع شد و با کنجکاوی پرسید: چرا حس می‌کنم آخرش می‌خوای به یه چیز دیگه‌ای بررسی.

_ شاید یه نفر دیگه!

_ پس بابات مقدمه است... اما می‌خوای بررسی به کی؟!

کسری چند لحظه‌ی کوتاه نگاهش کرد و درحالیکه روی می‌گرفت جواب داد: شهاب قائم.

@Vip Roman

#فصل_هشتم  

_ اگه یه روز بذارم برم چه کار می کنی؟

بی حوصله جواب داده بود: زندگی!

_ چه تلخ.

_ دوست داشتی بگم بعد تو می میرم؟!

شانه بالا انداخت: شاید!

تبسم خندیده بود: چرا فکر می کنی خیلی آدم خاصی

هستی؟!

_ شاید بخاطر اینکه که بین این همه آدم تو هنوز داری به

من نگاه می کنی!

تیر آخر همان بود. هیچگاه فکرش را هم نمی کرد بخواهد

به دختری از این حرفها بزند. اینکه "چقدر مرا دوست

داری؟! " "اصلا مرا دوست داری؟! " "اگر نباشم ناراحت

می شوی؟! "اصلا "بعد از من می توانی زندگی کنی؟! " این
مهم ترین سوالی بود که این آخری ها پیش خودش از او
پرسیده بود. جوابش آنروز صبح توی یکی از خیابان های
انقلاب داشت راه می رفت. شانس آورده بود که
نگفت: "بعد از تو می میرم!"

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_سی_ویک

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

خودخواهانه بود اگر می خواست او را شبیه آدم های شکست خورده ببیند. البته شکسته شده بود اما نه مثل قصه ها و افسانه ها. شاید واقعا توقع داشت تبسم همان چیزی را که او می خواست بگوید! اینکه؛ "بعد از تو می میرم!" نفسش را با صدا بیرون فرستاد و روی سنگ سرد نشست. حال که فکر می کرد زمان برای آدمی مثل او هم مرهم زخم بود و هم تیغی که هرچه بیشتر می گذشت بر امتداد زخم آن افزوده تر می شد. یک روز باید این زخم کهنه را هرطور که شده به دست خود می گرفت. اما با به دست گرفتن زمان یا طول زخم؟!

لبخند محوی زد و درحالی که رزهای قرمز و سفید را روی سنگ قبر پرپر می کرد نه چندان بلند گفت: همونطور که گفتم مثل همیشه خوشگله. حتی وقتی عصبیه.

بعد از این حرفش خنده ی ریزی کرد و افزود: البته همیشه ی خدا سر چیزهای الکی و مسخرهای عصبیه؛ یا گرسنه است یا تشنه است، یا خوابش میاد یا خوابش نمیاد، یا حوصله اش سررفته یا فکرش خیلی شلوغه و... کلا قاطی داره!

وقتی این حرف را می زد تصویر عصبی تبسم با آن اخم های درهم و خط و نشان کشیدن های همیشه اش، پشت پلک هایش نقش می بست. لبخندش پررنگ تر شد! او تغییر کردنی نبود.

_ البته همیشه هم اخم نمی کنه. یه زمان هایی که خیلی از دستم شاکی می شد اینطوری می کرد... این بار خیلی شاکیه نه؟! ... یعنی اگه بهش بگم چرا، من رو می بخشه؟

این سوال را از خودش می پرسید. خیلی داشت تکراری می شد. اینکه هر روز به خودش امید می داد که می شود و بعدش بی آنکه متوجه باشد چندبار از خود می پرسید: " یعنی می شود؟! "

وقتی او آنطور با صدایی که به گوش می رسید با سنگ قبر صحبت می کرد، پیمان پشت سر او نشسته و تکیه داده بود به یکی از درختان کاجی که آن اطراف بود. اولین بارش نبود که این حرف ها را می شنید اما هر زمان که می شنید برایش تازگی داشت! بالعکس میثاق زمان برای او فقط زخم بود و روحی پاره پاره که برای ظرفیت او زیادی سنگین بود! اگر

میثاق می توانست زمان را جبران کند در عوض او نمی توانست با عقربه های رفته و هنوز به بعد نرسیده کاری کند!

آه کشید؛ بی صدا اما طولانی. نگاهش از امتداد شانه های میثاق به سنگ قبر بود. قبل از آنکه سطح سنگ پر شود از گلبرگ های سفید و قرمز رز، نگاهش رنگ دیگری به خود گرفت. کار میثاق شبیه انکار کردن بود؛ انکار می کرد کسی که زیر آن سنگ سرد خوابیده مادرش باشد. همیشه آن کلمه ی حکاکی شده ی "مادرم" زیر گلبرگ های گل هایی که هر بار یک رنگ داشت، گم می شد. این باور نکردنی ترین اتفاق زندگی آن ها بود؛ مادرش چندسالی می شد که نبود! او انکار می کرد اما پیمان نمی توانست. حقیقت با این چیزها پنهان نمی شد. او باید با تلخ ترین حقیقت ها زندگی می کرد و هر هفته شاهد همچنین حرف هایی می بود که میثاق در خلوت به مادرش می زد. شاید نصف حرف هایش را از حفظ بود. مخصوصا سوالی که مدام از مادرشان می پرسید! "یعنی اگه براش تعریف کنم من رو می بخشه؟! " چیزی که میثاق می خواست با تعریف کردنش کارش را توجیه کند


زنجیر نامرئی و محکمی بود به دور گردن پیمان که هر لحظه
نفسش را تنگ می کرد.

در واقع این حسی که تمامش را تکه پاره می کرد و نفسش را
بند می آورد، از بندهای زندان هم نفسگیر تر بود. حتی آن
لحظه که طناب دار دور گردنش انداختند این حس لعنتی را
نداشت! آن زمان تنها حسرتش این بود که بی گناه پای
چوبه‌ی دار می رفت و حالا تمام حسرتش گرمی دستان
مادری بود که انگار دیگر نبود!

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدوسی و دو

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

آه کشید؛ طولانی و عمیق! چشمانش را بست و سعی کرد تصویر قبرستان را جایگزین تصویر خانه‌ی کوچکشان کند. اما زیاد هم موفق نبود. نمی‌شد. یادش رفته بود یا چه، نمی‌دانست! اما هیچ چیز مثل سابق نمی‌شد. مثل آنروزها با همان صفا و سادگی همیشه‌اش. انگار از تمام آن گذشته‌ی معمولی اما شاد چیزی جز آه و افسوس باقی نمانده بود. یعنی تا کی ادامه پیدا می‌کرد؟ چند سال دیگر باید می‌نشست پشت یکی از درخت‌های کاج و به درد و دل‌های میثاق گوش می‌کرد و هم‌پای او مدام می‌پرسید که "آیا" فلان اتفاق خوب خواهد افتاد یا "ای کاش" بیفتد؟! ...

_ می‌خوای تا شب همون‌جا وایسی؟!_

جا خورد. انتظار نداشت متوجهی حضورش شده باشد. با تانی چشمانش را باز کرد و از پشت درخت گردن کشید. میثاق پشت به پیمان نشسته بود. وقتی سکوتش را دید گفت: بهت یاد ندادن دزدکی به حرفای بقیه گوش نکنی؟ حالا دیگر مطمئن بود مخاطبش کیست.

_ صدات بلند بود.

میثاق ریز خندید: تو راست می‌گی.

پیمان از جایش بلند شد و درحالیکه لنگ‌لنگان به طرف او پیش می‌رفت، پرسید: از اول می‌دونستی اینجا نشستم؟ میثاق به عقب چرخید و سعی کرد کمکش کند اما او مثل همیشه امتناع کرد. هیچگاه به این وضعیت عادت نمی‌کرد. _ اگه می‌دونستم که این همه ناله نمی‌کردم.

پیمان با خنده گفت: خدایي هم خیلی زر می‌زدی.

اخم کرد: هرهر!... شما میای قبرستون عروسی می‌گیری؟

پیمان بادی به غبغب انداخت و گفت: یه مرد مغرور هیچ وقت ناله نمی‌کنه.

نگاه میثاق تمسخر آمیز بود: نکشیمون مرد مغرور!
 با همان ژستی که گرفته بود لبخند کجی زد و میثاق به
 یکباره خنده اش گرفت. انگار گاهی همین تظاهر کردن ها به
 اینکه "ندیدم" "نشنیدم" یا "نفهمیدم" برای کنار زدن یک
 سری تلخی ها کافی بود.

_ چیا شنیدی حالا؟

آرام روی یکی از تکه سنگ های بزرگ نشست و به گل های
 پرپر شده ی روی سنگ قبر چشم دوخت. نمی توانست
 بگوید من همه چیز را همیشه می شنوم. حتی وقت هایی که
 در خواب هضیان می گویی! فکر می کرد اینکه شبیه احمق ها
 به نظر برسد خیلی چ بهتر بود تا فضای میان شان را
 سنگین تر کند! پس، بی آنکه چشمش را از گل های سفید و
 قرمز بگیرد زمزمه کرد: هیچی!

میثاق قانع نشد اما حرفی هم نزد. می دانست حرف هایش را
 شنیده و حتما هم خودش را مثل همیشه مقصر می دانست.
 اما او این را نمی خواست.

_ از فردا میرم سرکار.

میثاق سرش را بالا گرفت و به اوپی که چشمانش میخ
گل های پرپر شده ی روی سنگ بود نگاه کرد. متعجب
پرسید: کدوم کار؟

پیمان نگاهش را به او داد. انگار ذهن برادرش زیادی شلوغ
بود.

_ قرار بود منشی یه آموزشگاه نقاشی بشم. یادت رفت؟

میثاق لبش را زیر دندان گرفت و ناخودآگاه یکی از
چشمانش را بست. روز گذشته در فکرش بود اما حالا
بالکل فراموش کرده بود. با شرمندگی گفت: اصلا یادم رفت.

_ اشکال نداره. به عنوان یه مرد مغرور نمی داشتم مثل بابا
ننه ها بیای با مدیر آموزشگاه حرف بزنی.

بعد چشمک زد و با لبخندی مطمئن اضافه کرد: مدیر
چشمش من و گرفته. باهام کنار میاد. شاید خدا خواست و
ارتقا سمت داشتم.

میثاق بلند خندید. این مرد مغروری که پیمان می گفت
زیادی مظلوم و ساده به نظر می رسید.

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_سی_و_سه

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

البته پیش از آنکه چوب دشمنی یک دوست گوشه نشینش کند این چنین نبود؛ صبور نبود، آرام نبود، بی دفاع نبود! زمان پیمانِ رام نشده‌ی دیروز را مردِ گوشه نشینِ امروز کرده بود. دردی که می‌گفتند زمان التیام می‌دهد برای او حکم نمک داشت! این را میثاق بهتر از همه می‌دانست.

نگاه پیمان بار دیگر پایین افتاد. چشمانش بی هدف به دنبال کلمه‌ی "مادریم" روی سنگ قبر، چرخ می زد. بیشتر شبیه پرده‌ای بود که آن سوی پنجره را می پوشاند. یا شاید هم شبیه یک لایه‌ی لطیف که از سنگ نبود اما فاصله ایجاد می کرد.

میثاق با نگاهی باریک و حواسی جمع رد نگاهش را گرفت. حرف‌هایش را شنیده بود انگار! با پشیمانی به نیمرخش خیره شد. داشت فکر می کرد یعنی کدام حرف‌ها را شنیده؟!

پیمان که سنگینی نگاهش را حس می کرد بی حوصله اما با لحن شوخی گفت: سکوت خیلی ترسناکه پسر. همون عربزنی بهتره.

میثاق اما بی ربط و به یکباره گفت: هیچیکدوم از اون اتفاق‌هایی که افتاد به تو دخلی نداره.

نگاه پیمان دور بود وقتی جواب داد: گفتم که هیچی نشنیدم.

_ من به حرفای خودم اشاره کردم؟!

مچش را گرفته بود. هردو حالا به یک اتفاق مشترک فکر می کردند. پیمان هم چنان خیره به پرده‌ای بود که چشمان او را از واقعیت دور می کردند. حس او توصیف کردنی نبود. پس سرش را پایین انداخت و نگاهش را به زمین خیس داد. سپس نه چندان محکم جواب حرف‌های میثاق را داد.

_ بعضی وقتا آدمای نیاز نیست مستقیم حرفی رو بزنن. اینجا یه اتفاقی افتاده، من و تو هم می‌دونیم که افتاده، چه اتفاقی؟! اون رو هم می‌دونیم، مقصر هم می‌شناسیم، کی و کجاش هم معلومه. اینکه تو چی گفتی با اینکه من دارم به چی فکر می‌کنم هم تصادفی نیست! یعنی ما هردو می‌فهمیم جریان چیه. تنها تفاوتش به حسیه که داریم. همدردی برای کسی که عذاب وجدان داره، میشه ترحم! من عذاب وجدان دارم و تو می‌خوای این بار و از روی دوشم برداری. اما نه! همیشه!...

چند ثانیه مکث کرد و چشمانش را بالا آورد. در نگاهش همان پیمانِ رام نشده‌ی زخمی را می‌دید. این چیزها از زبان او شنیدن نداشت. باید فقط به چشمانش نگاه می‌کرد؛ در نگاه او جمله‌ها خود به خود ردیف می‌شدند!

_ تو بگی یا نه، من فلان سال به خاطر یه بی‌وجودی، فلان خبط و کردم و افتادم تو حبس.

بعد دستش را روی گردنش گذاشت و با کینه‌ای که از بین نمی‌رفت ادامه داد: طناب تا اینجا اومد پسر. تا اینجا! داشتم خفه می‌شدم، اینکه میگم نمی‌تونستم نفس بکشم الکی نیستا! نمی‌تونستم؛ من از مرگ برگشتم. ده نفر اون تو از طرف اون بی‌وجود ریختن سرم و پام و ناقص کردن. ننم تو راه دادگاه و رضایت دق کرد مرد...

وقتی می‌خواست ادامه‌ی حرف‌هایش را بزند نگاهش را دزدید و مردد گفت: مصی‌یه چیزایی می‌گفت... نیاز نیست حتما گوش وایسم ببینم از چی می‌نالی! این همون وقتاییه که گفتم. مستقیم همیشه گفت من کردم. اما... اما من کردم.

_ اینا فقط یه اتفاق بود.


پیمان پوزخند زد: اتفاق!

بعد درحالیکه نگاهش را دور می چرخاند پرسید: اتفاق؟ به
بار برو به گذشته و به جای میثاق، پیمان باش! بعد برس
به اینجایی که هستیم...


ادامه‌ی حرفش را خیره به چشمان پشیمان میثاق زد و
پرسید: باز هم بهش میگی اتفاق؟!

میثاق نطقش کور شد و فقط نگاهش کرد. می خواست راه
همدردی را پیش بگیرد. اما نمی شد! پیمان حق داشت.
حس او را این حرفها درست نمی کرد! پیمان که سکوتش
را دید اینبار لبخند زد. می دانست به جوابی نمی رسد!

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_سی_و_چهار

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ بیخیال پسر! بهش فکر نکن.

گفت و درحالیکه سعی داشت تعادلش را حفظ کند از جایش بلند شد. میخواست از کنار میثاق بگذرد که او مانعش شد؛ انگار هنوز حرف برای گفتن داشت.

پیمان با تانی سرجایش ایستاد. چشمان هرکدام حالا به نقطه‌ی گنگی بود. حرف‌های یکدیگر را متوجه می‌شدند اما آن باری که روی شان‌اشان احساس می‌شد را باید بدون دیدن درک می‌کردند. هرچند که درد هم چندان دیدنی نبود!

_ بازم شعار داری؟

_ من با چیزای دیگه کار ندارم... می‌خوای عذاب وجدان داشته باشی؟ خیالی نیست، اصلا بیا خودت خفه کن. اما مشکل من مشکل منه؛ من تصمیم گرفتم یه راهی رو برم پس رفتم. اینکه چرا و برای کی به خودم ربط داره. پس واس تصمیم من حق نداری فکر و خیال کنی و بگی من کردم...

چشمان پیمان به پرواز کلاغ‌ها بود که تک خنده‌ای کرد و پرسید: تو بودی نمی‌گفتی؟ فکر و خیال نمی‌کردی؟! میثاق از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد. فاصله‌اشان کم بود. حالا دیگر دور نبودند؛ حتی نگاهشان!

_ گفتی برگردم عقب و جای تو باشم؟ نگاه که کردم دیدم سخت بود! نتونستم. اما حالا تو برگرد عقب و به جای پیمان، میثاق باش! فکر کن دادشت افتاده تو حبس و اعدام رو شاخشه! معلوم نیست کی اون طناب کوفتی بیفته دور گردنش و جونش و بگیره. فکر کن هرشب به جای اون، هزاردفعه تو خواب خفه بشی و نتونی نفس بکشی... آجیت از ترس اینکه نکنه فردا حکم اعدام داداشش بیاد، بخواد زودتر از اون خودش رو بکشه که مبادا همچین روزی رو با چشمای خودش ببینه، ننت روزی هزار بار از هول و ولای نفسای پسرش توی راه این دادگاه و اون دادگاه غش کنه، بیفته گوشه بیمارستان و نتونی بهش قول شرف بدی که اینبار حتما پسرش و براش برمی‌گردونی...

سکوت کرد. حالا گلوی هردو حجم گرفته بود. پیمان دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. چشمانش پر شده بود. یادآوری خیلی چیزها نفسش را تنگ می‌کرد. انگار هنوز هم دور گردنش طناب دار بود. دلش له‌له می‌زد یکی از آن تصویرهای متحرک و مبهمی که در خواب‌هایش دیده بود پیش بیاید و با صدای زنانه‌اش داد بزند: "بخشیدم!"...

الان به یک "بخشیدن" نیاز داشت!

_ اینارو میگی که به کجا برسی؟

در جواب سوال پیمان که با صدای گرفته‌ای پرسیده بود گفت: تو هم اگه میثاق بودی این کار رو می‌کردی... سپس لبخندِ مطمئنی زد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت: نمی‌کردی؟

پیمان چند لحظه نگاهش کرد. او هم اگر بود همین کار را می‌کرد. بی‌درنگ جواب داد: می‌کردم.

_ پشیمون می‌شدی؟

_ نمی‌شدم.

_ بابتش کسی رو سرزنش می‌کردی؟

پیمان که با همین سوال‌ها احساس سبکی می‌کرد کوتاه جواب داد: نمی‌کردم!

میثاق لبخندش پررنگ‌تر شد و از او فاصله گرفت. بعد درحالی‌که کتش را از روی سنگ برمی‌داشت، خیلی بی‌ربط گفت: می‌رسونمت آموزشگاه. کنجاو شدم مدیریت رو ببینم.

– برش می‌گردونی؟

سوال پیمان بی‌ربط‌تر بود. میثاق میان راه ماند و متعجب به او نگاه کرد. متوجه‌ی منظور برادرش نشد.

– کی رو؟

پیمان، ساده خندید: آخه اسمش رو نمی‌دونم.

میثاق چند لحظه با ابهام نگاهش کرد. انگار متوجه‌ی منظورش شده بود اما مطمئن نبود. نگاهش را باریک کرد و خیره در چشم‌های برادرش زمزمه کرد: تبسم؟

پیمان فقط لبخند زد. میثاق نگاهش را دزدید. این از همان سوال‌هایی بود که روزی چند مرتبه از خود می‌پرسید و به

خودش جواب مثبت می داد. بعد وقتی کسی او را یاد این سوال می انداخت مردد می شد.

نفسش را طولانی بیرون فرستاد و چند گام به عقب برداشت. در جواب نگاه منتظر پیمان به آسمان نگاه کرد و خیره به پرواز آشفته‌ی کلاغ‌ها به پیمان نه، بلکه به خودش جواب داد: به خودم قول شرف دادم که برگرده!

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_سی_و_پنج

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

نگاه حامد به صفحه‌ی گوشی خیره بود. داشت به عکس شش ماهگی ساره نگاه می‌کرد. نوزادی با لب‌های سرخ، لب‌های کوچک و ابروان سیاهی که قمرتاج خاتون با سرمه برایش کشیده بود. از همان اول می‌گفتند به مادرش رفته. اما حامد دوست نداشت اخلاقش به مادرش برود. گرچه فکر می‌کرد اصلاً به دنیا نخواهد آمد. حتی انتظار آمدنش هم نمی‌کشید! بعد از سه بار سقط جنین با خودش می‌گفت این یکی را هم حتماً سقط می‌کند. اما انگار "این یکی" به طور استثنا از زیر دستِ همسرش در رفته بود؛ خودش هم اعتراف کرد. همسرش می‌گفت وقتی فهمید حامله است که دیگر دیر شده بود.

ساره که آمد انگار معجزه آمده بود. برای همه همین معنی را داشت الا برای او و همسرش. تنها خوبی‌اش این بود که بعد از ده سال زندگی دیگر کسی حرف جایی نمی‌برد که

اجاقِ عروس حسام‌الدین کور است یا حامد مرد نیست و
 از این حرف‌ها... ساره چراغِ خاموش خانه باغ را بار دیگر
 روشن کرد. او که آمد داستان ازدواج هنگامه تا مدت
 کوتاهی در ذهن همه کم‌رنگ شد. اما نه برای پری‌دختی که
 در شوقِ نگاهِ خوش‌حالِ تیمسار، پسر پنج ساله‌ی هنگامه را
 می‌دید که هنوز جرات نکرده بود به دیدنش برود. گرچه آن
 کودک پیش از دیدن پری‌دخت، "خاله" ها را خوب
 شناخته بود!

ساره که آمد، تیمسار برایش گوسفند سر برید، طلا سفره‌ی
 بی‌بی سه‌شنبه انداخت و دلبر آش‌رشته نذر کرد. اما او
 برنامه‌ای برای عضو جدید نداشت. بعد از آغوش
 کشیدنش تازه تازه داشت باورش می‌شد پدر شده. این
 "پدر" بودن برایش سخت معنی می‌شد. او دقیق
 نمی‌دانست "پدر" بودن چه شکلی است. حسام‌الدین هم
 یادش نداده بود. انگار با گذشت زمان هم یاد نگرفت که
 نگرفت.

کلافه پوفی کشید و چند بار پلک زد. انگشت شستش را
 مردد روی صفحه حرکت داد. به زن میانسالِ توی عکس

خیره شد. نسبت به سنش جوان تر به نظر می رسید.
چشمانش می درخشید و لبخند به لب داشت. درست
بالعکس گذشته. او را هیچگاه دوست نداشت. حتی به
عنوان عابری که یک روز بخواهد برای چند دقیقه کوتاهی
وقتش را بگیرد. آن ها در حرف زدن هم دشمن یکدیگر
بودند. حسام الدین با چه عقلی آن دورا پای سفره ی عقد
کشاند؟!

شاید هم تقصیر دخترک نبود. حامد دلش جای دیگری
بود. همیشه چیزهایی که حقش بود را به نام دیگری زدند.
اما نتوانست داغ این آخری را تحمل کند. لعیا "مال" نبود!
بلکه لبخندی بود که بی منت بر لب حامد می نشست.
آخرش هم داغی شد که هیچگاه از ذهن او پاک نمی شد...
_ دل تنگش شدی؟

با نگاهی که مفهومی برای فهمیدنش نبود سرش را بالا
گرفت. انگار یکی از رویاهایش داشت جلوی رویش راه
می رفت! متوجهی منظور شهاب نشد و سرش را سوالی
تکان داد.

_ دلتنگ کی؟

شهاب با سر به عکسی که روی صفحه‌ی گوشی بود اشاره کرد. نگاه حامد باردیگر پایین افتاد و ناخواسته پوزخند زد.

_ ناجورا!

_ می‌گفتی گاوی گوسفندی چیزی برات سر می‌بریدم.

حامد اینبار خنده‌اش گرفت و با طعنه گفت: اختیار داری. نوبتی هم باشه نوبت منه قریونی بدم.

بعد چشمکی زد و به شوخی اضافه کرد: عروسمون فرنگیه؟

شهاب اخم کرد: هیچی نگو!

_ حالا چندسالشه؟

شهاب با اخم نگاهش را دزدید و حامد درحالی‌که هم‌چنان می‌خندید با همان لحن شوخ و مسخره گفت: لعنتی چه سلیقه‌ای هم داری. چشمم کف پاش از صدتا فرنگی فرنگی‌تره.

شهاب لبش را به دندان و باکلافگی زیر لب زمزمه کرد:
لااله الاالله!

_ صیغه‌ایه؟


شهاب یکباره به طرفش چرخید. نگاه جدی اش نطق حامد را کور کرد.


_ خجالت بکش.

حامد درحالیکه نیم خیز شده بود تا سویی از درون ظرف بیرون بکشد، پوزخند صدا داری زد و با لودگی گفت:
خجالت هم می کشیم!

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدا_سی_و_شش

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

شهاب از لحن کشار حامد خوشش نیامد. یک روزهایی
 زبانش برای گفتن "خجالت بکش!" دراز بود اما حالا
 احساس می کرد برای گفتن: "زشت است! این کار را نکن! از
 سن و سالت خجالت بکش و..." این طور جملات
 نهی کننده، آدم مناسبی نبود. چه بسا که واژه‌ی "صیغه"
 هم به او نسبت داده شد!

معذب بود. هیچگاه خواب چنین روزی هم نمی دید که
 مقابل حامد بنشیند و چنین چیزی را بشنود.
 با کلافگی نگاهش را به سیمی که در دست حامد بالا پایین
 می شد داد. زیاد از موقعیتش راضی نبود. گلویش را صاف
 کرد و مردد گفت: فکر کن چیزی نشنیدی.

_ نشنیدم، دیدم.

_ بحثِ تلافیه؟!

حامد نگاهش به سیمی بود که داشت در دستش بازی
 می داد: به قد و قواره‌ی انتقام نمی خورم؟

نگاه شهاب با توقف دستِ حامد بالا آمد. ابروانش بی اراده بالا پرید و ناخواسته خنده اش گرفت. جنایت کرده بود که خودش خبر نداشت؟

_ دوتا نصیحت که کشت و کشتار نداره.

چشمان حامد برق می زد. این لبخندی که کنج لبش بود زیاد هم دوستانه به نظر نمی رسید.

_ نه اینکه روحیم حساسه، حرفات سرِ دلم مونده...

بعد انگار که با خودش حرف بزند نگاهش را دور و اطراف چرخاند و زمزمه کرد: نگاهم هرزه، شدم یه مردِ عیاشِ هوس باز، به هیشکی رحم نکردم، زن های صیغه ایم شمارش از دستم در رفته، فلانی هم، هم سنِ دخترم بود که عقدش کردم، حالا انگار دیگه ریشه ندارم، آبرو هم ندارم البته، واقعا خجالت هم نمی کشم... نوچ نوچ! چه بی شرف! شهاب فقط نگاهش کرد. این حافظه اش بود یا کینه اش نمی دانست اما خطرناک به نظر می رسید. انگار حرف های همه را یک جایی یادداشت می کرد. حامد را اینطور نشناخته بود!

با نگاهی که مبهوت به نظر می‌رسید نیشخندی زد و گفت:
این واقعا انتقامه؟!

حامد خیره نگاهش کرد. قدمت اولین جمله‌های
آزاردنده‌ای که شنیده بود به بیست و خورده‌ای سال
پیش می‌رسید. حرف‌های حسام‌الدین هنوز بر سرش فریاد
می‌زد! دلش به یک خانه‌ی ویلایی خوش بود که قباله‌اش را
به نام لعیا بزند. قبلا برای آن خانه نقشه‌ها کشیده بود. چه
برنامه‌هایی داشت! می‌خواست قید ارث و میراث هم بزند.
او از تمام دارایی‌های تیمسار و حسام‌الدین فقط همان خانه
را می‌خواست. حتی قولش را از حسام‌الدین گرفته بود. اما
انگار عشق او ممنوعه‌تر از عشق هوتن و پری‌دخت بود.
وقتی گفت می‌خواهد طلاق بگیرد روی دیگر سکه را هم
دید. طرد شدن حتما آن شکلی بود!

"بی‌عرضه‌ی بدبخت! این یکی رو نگه دار لازم نیست یه
جدیدش و بیاری! انگار لباسه که این نشد اون! سر همین
کارا خودت و از چشم آقا انداختی... همه چیز رو فهمید!
حالا هی بگو لعیا لعیا لعیا!"

سکوتش داشت طولانی می شد که شهاب با کنجکاو
پرسید: بحث دوتا نصیحتہ واقعا؟

حامد تمسخر آمیز خندید: نصیحت؟!

بعد به طرز عجیبی حالت چهره اش تغییر کرد و خنده
جایش را به لبخند داد. این حامد زیاد به حامد گذشته
شبهت نداشت. یاغی تر به نظر می رسید. با همان لبخند
عجیبش به چشمان سردرگم شهاب زل زد و بی ربط گفت:
عقدش نکن در دسر میشه.

شهاب با خیرگی جواب داد: زنمه! عقدش کردم.

اینبار ابروان حامد بالا پرید: با غرور میگی!

_ چون اشتباهی نکردم.

_ زن گرفتن من خار داشت یا زمان ما سن ملاک بود؟

_ کوزن؟

حامد سوالش را با سوال جواب داد: یعنی طلاقش
نمی دی؟

شهاب چند لحظه‌ی کوتاه در جواب ماند. وقتی بحث طلاق می‌شد قبلش کلمه‌ی "امانت" جلوی چشمش می‌آمد. دوست داشت این بحث طولانی را تمام کند. پس با نگاهی خنثی، متقابلاً به مبل تکیه داد و گفت: فکر کن چیزی نشنیدی.

و قبل از آنکه حامد حرفی بزند افزود: چیزی هم ندیدی!
_ یعنی دوستش داری؟

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_سی_و_هفت

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

شهاب فقط نگاهش کرد. شبیه بازجویی شده بود. نگاه مشکوک برادرش آشنا به نظر می‌رسید. انگار هرچه زمان می‌گذشت بیشتر به حسام‌الدین شبیه می‌شد. یعنی باید به این حامد جدید عادت می‌کرد؟!

خونسرد از جایش بلند شد و مقابل حامد ایستاد. نگاه و لحنش جدی بود وقتی که گفت: اینجا خونه‌ی خودته. صاحب‌خونه‌ای... اما تا وقتی صنم اینجاست از این خزعبلات به هم نباف و با حرفات ذهن کسی رو به هم نریز.

_ منظورت از کسی، خودتی؟

حامد این را پرسید و سرش را بالا گرفت. بعد در چشمان شهاب نگاه کرد و با دو هجا طعنه‌اش را زد: ذَه، نِت؟ شهاب واقعی خندید. افکار حامد برایش بچگانه به نظر می‌رسید. حس می‌کرد بعد از بیست سال انزوای طلبی وارد چالش جدیدی از زندگی‌اش شده. روزهای پرتنش ناگهان

سررسیده بودند. و حامد درست وسط همین "ناگهان" ها
سر و کله اش پیدا شد!

_ دروغ گفتم؟

شهاب با لحن تمسخرآمیزی جواب داد: به چیا فکر
می کنی؟ این افکار به درد نخورت و بریز بیرون.

نگاه حامد هم چنان خونسرد بود: گیریم ذهنت با این حرفا
آشفته نشد. پس اگه دوست داشتن نیست... هوسه؟!
گوشه‌ی چشم شهاب چین افتاد و نگاهش باریک شد.

_ بحث داره طولانی میشه. چی می‌خوای بدونی؟

حامد با ژست بی‌خیالی چند مرتبه دستش را زیر لبش
حرکت داد. سپس چانه‌اش را بین انگشت شست و
اشاره‌اش گرفت و کوتاه جواب داد: هیچی!

_ پس سوالات و حرفات و تو دلت بزن.

_ خانم ناراحت میشن؟

شهاب پوزخند زد و درحالی‌که روی می‌گرفت طعنه‌اش را به
خودش بازگرداند: می‌ترسم ذهنم بهم بریزه.

گفت و راه پله‌ها را در پیش گرفت. چشمان حامد با قدم‌های بلند او کش آمد و بعد نامحسوس به طرف دیگری چرخید. حالا به جای کفش‌های مردانه‌ی شهاب، پاپوش‌های بنفش زنانه توجه‌اش را جلب کرد. چشمانش از دامن بلند صنم کنده شد و بالاتر رفت. مطمئن نبود تازه سر رسیده باشد. یعنی چیزی شنیده بود؟!

پوزخند زد. کنجکاو بود بداند اگر حسام‌الدین بفهمد چه واکنشی از خودش نشان می‌دهد؟

چشم از قدم‌های آرام صنم که انگار می‌خواست جلب توجه نکند گرفت و داد به صفحه‌ی گوشی. برایش پیامک از طرف ساره آمده بود که در جواب: "پس چرا نیومدید؟" نوشته بود: "امشب با تبسم میام."

ناخواسته نگاهش بالا کشیده شد. صنم حالا به بالای پله‌ها رسیده بود. کنجکاو بود بداند واکنش تبسم بعد از دیدن صنم چه خواهد بود؟ اخبار قدیمی آن‌ها برای او هنوز تازگی داشت!

لبخند زد و گوشی را روی میزرها کرد. باید تدارکات می دید. شاید مجبور می شد به خرید هم برود. گرچه نسبت به بقیه مهمان به حساب می آمد اما آن شب میزبان بود.

پس، از جایش بلند شد و درحالی که به طرف آشپزخانه می رفت صدایش را بالا برد و تقریباً داد زد: عمو شکور؟ سیخ و منقلت رو بردار بیار. امشب مهمون داریم.

صدای او تا بالا هم رسید. صنم ایستاده بود پشت پنجره‌ی سالن بالا و به بی پروایی حامد فکر می کرد. داشت فکر می کرد چقدر لایق لفظ "صیغه‌ای" بود! به صدای ذهنش پوزخند زد. نگاه قضاوت پیروزتر بود!

_ چه توقعی داشتی صنم؟ مدال طلا هم می خواهی؟

   @Rahgozar_book@

🌸 #پارت_صدو_سی_و_هشت

🌸 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

سرش را به چپ و راست تکان داد و بی صدا آه کشید. حرف حامد، نگاه همه‌ی آدم‌هایی بود که نمی‌دانستند چه شده اما طوری صحبت می‌کردند که انگار می‌دانند! به این جور نگاه‌ها می‌گفتند قضاوت!

وقتی به سوالات حامد فکر می‌کرد می‌خواست خودش را از خجالت حلق‌آویز کند. چه گفته بود؟!

"... پس آگه دوست داشتن نیست... هوسه؟!!"

آه از نهادش برخاست و درحالیه حالت چهره‌اش درهم رفته بود دستانش را مقابل صورتش گرفت و آرنجش را

لبه‌ی پنجره تکیه داد. درونش از حرف‌های تیز و برنده‌ی حامد ملتهب بود. نمی‌دانست بعد از آن چطور می‌توانست در چشم شهاب نگاه کند.

حالا نه دوست داشت به گذشته برگردد و نه در زمان حال، با نگاه و افکار دیگران دست و پنجه نرم کند. دوست داشت همچو برگی که در جریان ملایم رود قرار گرفته، همراه آب به جایی هدایت می‌شد که دور تا دورش را با دیوارهای جادویی آرامش محصور می‌کردند. با طلوع سرخ خورشید صبحش را شروع می‌کرد و با غروبِ طلایی و نارنجی رنگی که همراه با رنگِ ارغوانی، در آسمان لایه انداخته بود، به جریانِ سریع زندگی خسته نباشید می‌گفت. شب را هم آنگاه که نگاهش به ستاره‌های درخشنده سلام می‌داد، به پایان می‌رساند!...

این رویا بیشتر شبیه آن بود که بخواهد زندگی شهرنشینی را رها کند و وسط جنگل یا بالای کوه، درون کلبه‌ی کوچک چوبی زندگی کند.

الان دقیقا تصویر نقاشی طبیعتی که تبسم کشیده بود مقابل چشمش نقش بست. حالا بوی دودی که از دودکش

کلبه بیرون می آمد بینی اش را نوازش می کرد. حتی وقتی به انتهای حیاط باغ مانند خانه ی شهاب نگاه می کرد، می توانست تصویر مه آلود بالای کلبه را به یاد بیاورد و سوی چشمانش کم شود. یا وقتی چشمانش را می بست می توانست به خوبی صدای حرکت آب رود را احساس کند. و همچنین خنکای هوای کوهپایه را!

شبهه رویا بود یا معجزه؟ این تصویر از قصه های مادرش هم شیرین تر بود. انگار از آدم ها خسته شده بود.

عمیق نفس کشید. رایحه ی آن نقاشی را فقط وقتی چشم هایش را می بست، می توانست استشمام کند. خیال همچنین چیزی بود دیگر!

ناخواسته دستش به سوی پنجره رفت و آرام آنرا باز کرد. باد با بی قراری به درون خانه یورش برد و شال سبز او را روی شان هایش انداخت. اما او متوجه نشد. عمیق لبخند زد. انگار طوفان در راه بود. این را از آشفتگی هوا می فهمید. چشمانش را که بست آن رویای شیرین مقابل دیدگان بسته اش ظاهر شد. آدم ها را نمی شد از دنیا حذف کرد اما آیا واقعا دنیای بردن آدم ها چنین بود؟

دلش یک خواب خوش می‌خواست وسط دشتی پر از
گل‌های مریم و لاله. زیر سایه‌سار بید و میان صدای خوش
لالایی مادر. از آن‌هایی که شب‌های دلتنگی زیر سقف
آسمان شب می‌خواند. صدایش را او می‌شنید و در و دیوار
خانه. اهل محل از او ذکر صلوات شنیده بودند فقط!
طره‌ای از موهای طلایی‌اش مقابل صورتش پخش شد.
شبیه کسی که از زمین کنده شده باشد لبخند زد و
درحالیکه سرش را به نرده‌ی پنجره تکیه می‌داد، نشست
وسط دشتی از گل‌های مریم و لاله و درحالیکه نوزادی
کوچک به آغوش داشت خیلی آرام شروع کرد به زمزمه
کردن. انگار اینبار "مادر" او بود!

لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبا هزار تا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نداری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشماش بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره
دیگه بادبادکِ تو نخ نداره
نمی‌رسه به ابرِ پاره پاره

لالایی کن لالایی کن، مامان تنهات نمی‌ذاره
دوستِ داره دوستِ داره، می‌شینه پای گهواره

صدایش آرام آرام تحلیل رفت. درونش به یکباره پر شد از احساسی که خودش هم نمی‌دانست چیست. شاد بود یا غمگین، هیچ نمی‌دانست! شبیه هیچ حسی نبود!
پلک زد و چشمانش را باز کرد. مادرانه‌هایش انگار از آن لحظه شروع شده بود. با ناز مادرانه‌ای لبخند زد و دستش را روی شکمش کشید. در همان حال خواندن را از سر گرفت. اینبار با انرژی عجیبی که نمی‌دانست از کجا منتقل می‌شد. این احساس چه بود؟!

همه چی یکی بود و یکی نبوده
به من چشمت می گه دریا حسوده
اگه سنگ بندازی تو آبِ دریا
میاد شیطون با من به جنگ و دعوا
دیگه ابرا تو رو از من می گیرن
بالای باغچمون بی تو می میرم
لالایی کن لالایی کن، مامان تنهات نمی ذاره
دوست داره دوست داره، می شینه پای گهواره
لالایی کن لالایی کن، مامان تنهات نمی ذاره
دوست داره دوست داره، می شینه پای گهواره

_ تو معجزه‌ای؟


با شنیدن صدای حامد یکهو به عقب چرخید. حامد تکیه داده بود به دیوار و تماشایش می کرد. وقتی صنم با موهای آشفته‌ای که اثر باد بود، هول هولکی به عقب چرخید و با


آن چشمان ترسیده و شاید خجالت زده نگاهش کرد،
جواب خودش را داد.

_ چه معجزه خوشگلی!

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_سی_و_نه

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

صنم باگیجی فقط نگاهش کرد. آن لحظه که حامد عبارت
"معجزه‌ی خوشگل" را به زبان می‌آورد، گوش صنم پر
می‌شد از تکرار صدای آرامی که درست کنار گوشش زمزمه
می‌کرد: "چشمات معجزس صنم... نگاهت رو ازم نذر!"

همیشه فکر می‌کرد معجزه باید چیز قشنگی باشد که همه آرزو می‌کردند ای کاش برایشان اتفاق بیفتد. اما از زمانی که فهمید معنای اصلی واژه‌ها بنابر شرایط و مقصود آدم‌ها می‌تواند تغییر کند، این واژه برای او یک واژه گمنام در فرهنگ لغت شد! و او حالا چقدر از همین "معجزه" بودن بدش می‌آمد!

حامد با تانی از دیوار کنده شد و چند قدم به طرف او پیش رفت. وقتی به او نگاه می‌کرد به طرز عجیبی بوی خاک رس در فضای خیالش پیچیده می‌شد. در چند قدمی‌اش ایستاد و ناخواسته عمیق نفس کشید. تازه آن لحظه بود که صنم سرش را بالا گرفت. اصلاً نفهمید کی فاصله‌ها کم شد.

حامد ابرو بالا انداخت و کمی سرش را خم کرد. خیره در نگاه متعجب صنم یکباره پرسید: قبلا جایی ندیدمت؟!

این فاصله‌ی نزدیک صنم را معذب می‌کرد. خیلی محسوس چند قدم به عقب برداشت و به چشمان کنجکاو حامد نگاه کرد. دروغ چرا. این آدم غریبه برایش آشنا می‌زد. جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسید. قد بلند با موهای پر و مجعد و چشمانی که چروک‌های اطرافش مردانه‌تر نشانش می‌دادند.

حالا که فکرش را می کرد خیلی شبیه به شهاب بود. این تازه نفس بودن ارث خانوادگی اشان بود؟!

_ بعید می دونم!

نگاه هردو به عقب پرخید. شهاب این را گفته بود؛ با اخم! نگاه حامد بعد از لحظه ای کوتاه از او کنده شد و بار دیگر به سمت صنم برگشت که بلا تکلیف به شهاب چشم دوخته بود. انگار داخل زمان حبسش کرده بودند. حواسش آنجا نبود.

شهاب با قدم های محکم از کنار او گذشت و درحالی که در پنجره را می بست نه چندان بلند زمزمه کرد: هوا سرده. بعد به طرف صنم برگشت و بی آنکه به او نگاه کند شالش را از روی شانه برداشت و با حرکت آرامی روی سرش انداخت. صنم خجالت کشید و درحالی که شالش را مرتب می کرد نه چندان بلند گفت: ممنونم.

حامد با نگاهی عجیب ابرو بالا انداخت و شهاب جدی اما با نگاهی خنثی گفت: نمی شناسیش. انگار تاکید داشت.

صنم پشت شهاب سنگر گرفته بود. دست خودش نبود
اگر آن لحظه حرف های حامد برایش تداعی می شد. اگر
هفت سوراخ هم قایم می شد نمی توانست تصویر آن
لحظه ای را که حامد در نگاه شهاب از "صیغه" بودنش
حرف می زد را فراموش کند. دیگر چه گفته بود؟!
"... اگه دوست داشتن نیست... هوسه؟!!"

چشمانش را محکم بست و از خجالت سرش را پایین
انداخت. دوست داشت سرش را محکم به پنجره بکوبد. یا
از بالای بلندی پایین پرد.
حامد لبخند کجی زد و چند ثانیه به صنم خیره شد. سپس
درحالی که از کنارشان می گذشت مثل آدم های مرموز به
آرامی زمزمه کرد: شاید!

 @Rahgozar_book@

🌸 #پارت_صدو_چهل

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

لحظه‌ی آخر نگاهش با دست‌های صنم از شالِ روی سرش سُر خورد و پایین‌تر آمد. این تصویر برایش درست مثل یکی از صحنه‌های فیلم‌های تلوزیونی بود. مطمئن نبود اما فکرهای زیادی در سرش وول می‌خورد. خبرِ دست اولی که می‌توانست به گوش حسام‌الدین هم برساند؛ بارداری دختر جوانی که از قضا حالا زن برادرش شده بود!

وقتی کاملاً از دیدشان محو شد شهاب به آرامی به طرف صنم چرخید. اما نگاه او به زمین دوخته شده بود. آن بار اضافی که یک روز باید زمین می‌گذاشت انگار خودش بود! _ حرفاش رو جدی بگیر.

حقیقت آن بود که زیاد هم متوجهی منظور یا حرف حامد نشده بود. پس گفت: اون لحظه نفهمیدم چی پرسیدن. نگاه شهاب باریک شد. به نظر نمی‌رسید حرف‌هایشان را شنیده باشد.

چشم از او گرفت و داد به منظره‌ی بارانی پشت پنجره و در همان حال گفت: یه وقت اگه حواست جمع شد و چیزی شنیدی به روی خودت نیار. ما می‌دونیم چرا اینجا وایسادیم نه اونا!

صنم بی‌حرف سرش را پایین انداخت. شهاب می‌دانست او حرف‌هایشان را شنیده است وگرنه اینگونه تاکید نمی‌کرد. آن لحظه چقدر دلش برای تبسم و ساره تنگ شده بود. دنیای آن‌ها زیادی ساده و بی‌شילה پيله بود. دلش یک جرعه از سادگی آن‌ها را می‌خواست. زیر سایه‌ی درخت دوستی آن‌ها لبخندهایش واقعی‌تر بود.

نفس عمیقی کشید و به طرف پنجره چرخید. منظره‌ی زیبای آن سوی پنجره تصویر زیبایی می‌شد برای یک نقاشی. سنگ‌فرش حیاط باغ مانند خانه‌ی شهاب، در اشتیاقِ برگ‌های خشک و رها شده‌ی درختان گز و افرا گم شده بود

و شاخه‌های خشکیده‌ی آنها کم‌کم از گرده‌ی حیات پایین می‌آمدند! با وجود پنجره‌ی بسته هم بوی سردِ چوبِ درختان و همچنین بوی معطر بارانِ صبح را احساس می‌کرد. این هوا بغل کردنی بود. لبخند دلنشینی زد و دستانش را روی شکم تختش حرکت داد.

حس می‌کرد آن پاییز طولانی تر از هر پاییز دیگری بود!

باد شدیدی می‌وزید. صدای ضرب قطره‌های بارانی که به پنجره‌های کلاس می‌خورد در میان صدایِ شجریان رنگ گرفته بود. رسمِ کلاسِ درسِ استاد این‌چنین بود؛ دقایق پایانی کلاسِ ادبیات را کسانی که دوست داشتند می‌توانستند زودتر بروند و دیگر دانشجویان هم پرده‌ها را می‌کشیدند،

جزوه‌ها و کتاب‌ها را جمع می‌کردند و باکمال میل، در میان صدای گوش‌نواز موسیقی بی‌کلام و گاه صدای شجریان، می‌نشستند پای مثنوی خوانی استاد و داستان‌های شاهنامه و گاهی در دیوان حافظ تفاعل می‌زدند.

دانشجویان ترم اولی برایشان جالب بود و ترم آخری‌ها به این محفل معتاد شده بودند.

اما آنروز انگار قصد نداشت در میان کتاب‌های شعرش سرک بکشد و از عشق و عشق و عشق حرف بزند. آنروز نگاهش هرجا بود جز آنجا! این باد و باران دمِ ظهر که توجه همه را به خود جلب کرده بود، او را می‌کشاند پای حال و هوایی که دقیق نمی‌دانست مطعلق به چه روز یا چه کسی است!

گاهی برای اکثر آدم‌ها هم این چنین بود؛ باد و باران و هوا و گاهی یک عطر و یک صدا، یک تکرار بود که به طرز عجیبی یادشان نمی‌آمد مطعلق به کدام روز، کدام فصل، کدام سال یا اصلا مطعلق به چه کسی است! فقط کاملا مطمئن بودند یک روز، یک جایی، با همین حس و حالی که دارند، زیر بارانی نشسته‌اند که چنین بویی را داشته!


برای او هم، این هوا همین حس و حال را داشت؛ چنین
هوایی او را یاد چیزی می انداخت که نمی دانست چیست!
_ استاد؟!

هوتن نگاهش را از پنجره گرفت و به پسر جوانی داد که
انتهای کلاس نشسته بود. او که نگاه هوتن را دید گفت:
شروع نمی کنید؟ امروز دورین آوردم.

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_چهل_و_یک

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

قبل از آنکه حرفی بزند یکی از دخترهایی که ردیف اول نشسته و دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشته بود به شوخی گفت: حالا که داره ضبط میشه بیاید یه بیوگرافی از خودتون و زندگیتون بدید تا بتونیم ازش یه مستند با موضوع: "کلاس‌های درسِ یک استاد ادبیات" بسازیم.

کنار دستی‌اش با لودگی خندید: نم پس نمی‌ده استاد. بابا مردیم از فوضولی!

هوتن خنده‌اش گرفت و به موسوی که با یک دوربین در دست هم‌چنان منتظر ایستاده بود اشاره کرد که بنشیند. بعد بی‌ربط به بحثِ راه افتاده گفت: همگی خسته نباشید.

این جمله که انگار زنگِ پایانِ کلاس بود، همه‌های را به راه انداخت. پیشنهادی که مطرح شد کنجکاوای عده‌ای را تحریک کرده بود. موسوی تصمیمش را گرفته بود و دلش می‌خواست انجامش دهد. پس به اصرار گفت: خواهش می‌کنیم استاد. خیلی به کار ضبط بچه‌های ما میاد.

_ چیز خاصی ندارم که فیلمت رو جذاب کنه پسر. دنبال یه قصه‌ی جالب‌تر بگردید.

_ نگاهتون خودش دلیل بر برده! قصد ازدواج نداری استاد؟!

این را یکی از دخترهای سر به هوای کلاس گفته بود. همه خندیدند و هوتن تصنعی اخم کرد اما چشمانش می‌خندید. رضا کلاهش را پایین کشید و به ظاهر جدی گفت: نگران وقت ارزشمند ما نباشید. تعریف کنید.

هوتن خندید: بیشتر دوست دارم نمرات ارزشمندت رو بگیرم.

لامعی به مسخره گفت: البته اگه نمره‌ای باشه.

_ کوتاه بیا استاد... جایزه هرچی بود نصف نصف.

هوتن با کمی تعلل چشمانش را دور تا دور کلاس چرخاند و مجدد به طرف پنجره برگشت. در همان حال که نگاهش به شرشر باران پشت شیشه بود از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. بی آنکه به کسی نگاه کند پرسید: سردتون که نیست؟!

سوال نمی پرسید، خبر می داد. یکی از دخترها دستانش را آغوش کشید و گفت: نگفته سوز او مد استاد.

رضا که آن سوی کلاس نشسته بود با صدای بلند گفت: خیالت نباشه استاد. خودم یه تنه همه رو گرم می کنم.

لامعی از جلوی کلاس کاملا به عقب چرخید و گفت: ها می کنی مثلا؟

رضا لبخند عریضی تحویلش داد و دستانش را به پهلو باز کرد: آغوش می کشم. داوطلبی؟ ریزه میزه ها خوب جا میشن.

اکثریت خندیدند و لامعی دهن کجی کرد. هوتن درحالیکه لبخندی روی لبش نقش بسته بود، صدای ضبط را به حداقل رساند و پس از آن دست به سینه به میزش تکیه داد.

_ بشین پسر. کلاس جای مخ زنی نیست.

_ بابا جا واس همه هست. تعارف نکنید.

رفیقِ رضا سویی شرتش را از پشت سر کشید و با صدای
بمش نه چندان بلند گفت: بشین داداش هول بازی در نیار
تو رو خدا.

رسول چشمکی به رضا زد و تقریباً نزدیکش شد. می‌خواست
اذیتش کند. با خنده گفت: آغوشت پسر هم قبول می‌کنه
داداش؟

همه بلا استثنا خنده‌اشان گرفت. رضا ابرو بالا انداخت و
درحالی‌که خود را عقب می‌کشید جواب داد: در برابر تو
همه اشانتیومن داداش.

خود رضا هم خنده‌اش گرفت. هوتن با کفت دست چند
ضربه روی میز زد و گفت: بسه دیگه. یه سوال پرسیدم.

همهمه‌ی کلاس که خوابید تازه صدای باران و رعد و برقی
که همان لحظه شیشه را لرزاند در فضای بسته‌ی کلاس
پیچیده شد. و آن سوزی که بوی سردِ باران را به همراه
داشت چون رایحه‌ای خوش به داخل سرش کشید. جو
کلاس به طرز عجیبی در سکوت فرو رفته بود.

بعد از دقایقی کوتاه جواب نگاه‌های منتظر را با نگاهی گذرا داد و درجایش نشست.

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_چهل_و_دو

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

_ خب! بیاید اول خط قرمزها رو مشخص کنیم.

عده‌ای ابرو بالا انداختند و عده‌ای کنجکاو منتظر شنیدنِ ادامه‌ی حرفش شدند. او که سکوتشان را دید دستانش را در هم قلاب کرد و با نگاهی سلطه‌گر گفت: یک؛ سوال شخصی نداریم. ازدواج کردی، ازدواج نکردی...

ادامه‌ی حرفش را با لحن شوخی ادا کرد: قصد ازدواج داری و... اینا رو نداریم. دو...

این گزینه را وقتی گفت که مستقیم به موسوی نگاه می‌کرد.

_ قبلش فیلم رو خودم می‌بینم اگه خوب بودم و دیدم قابل پخشه اجازه می‌دم بفرستید برای مسابقه... من چونه‌ام گرم بشه معلوم نیست چیا می‌خوام بگم.

همه خنده‌اشان گرفت. بعد از چند ثانیه به صندلی چوبی تکیه داد و گفت: سه؛ اگه فیلمت رتبه آورد باید به کل کلاس ناهار بدی.

نگاه‌ها به طرف موسوی برگشت. رضا سوتی کشید و درحالی‌که با حرکتی محسوس همه را به کف زدن تشویق می‌کرد گفت: ایول ایول داش یونس و ایول.

همه خنده‌اشان گرفت. موسوی کف دستش را روی صورتش گذاشت و درحالی‌که می‌خندید سرش را پایین انداخت: دکمه غلط کردم‌ش کجاست؟!

هوتن خندید. مدتی بعد جو کلاس آرام شده بود. به ساعتش نگاهی انداخت و با علامت سر گفت: خب! سوال اول.

لامعی با خجالت پرسید: اسم کوچیکتون چیه؟
چشمان دخترها منتظرتر به نظر می‌رسید. هوتن لبخند زد و جواب داد: هوتن.

صدای "او" کشیدن عده‌ای بلند شد و یکی میانش پرسید:
استاد چند سالتونه؟

انگار که بخواهد سنش را تخمین بزند چشمانش را بالا داد و لبش را پایین: پنجاه و سه.

کمی تعجب کرده بودند انگار. یک نفر دیگر از وسط کلاس پرسید: تا حالا عاشق شدید؟

در برابر این سوال چند لحظه‌ی کوتاه مکث کرد و بعد بی‌دلیل تصنعی اخم کرد: سوال شخصی؟

لب و لوچه‌ی عده‌ای آویزان شد. میان صداهای ریزی که می‌آمد یک نفر دیگر از شاگردها پرسید: ادبیات برای شما یعنی چی؟!

کمی فکر کرد تا جمله‌ای مناسب به خاطرش بیاید. اما چیزی که او می‌دانست زیادهم با معنای ادبیات هم‌خوانی نداشت! ادبیات برای او مرور لبخندهای پری‌دخت بود!

_ خب! ادبیات یه مسیری تو زندگیم بود که هیچ وقت فکر نمی‌کردم به طرفش برم. حتی اگه به تک‌تک کسایی که قبلا من رو می‌شناختن بگید فلانی الان استاد ادبیات شده کلی بهتون می‌خندن... ادبیات برای من صرفا چند بیت عاشقانه و تفسیر متون ادبی نیست. آرایه و چه می‌دونم تاریخ ادبیات! این درس یه مسیر نامشخصی بود که حس می‌کردم بهتر از همه چیز و همه کس می‌تونه آروم کنه. گاهی توی یه چاهی میفتی و آرزو می‌کنی کاش یه طناب داشتی تا توی این بحران می‌گرفتی و ازش بالا می‌رفتی. این دقیقا همون بود؛ مسیری که ناخواسته توش قدم برداشتم و طنابی که باهاش خودم رو بالا کشیدم... ام...

کمی فکر کرد و جمله‌اش را اینطور خاتمه داد: شاید ادبیات برای من روح ابدی بشریته! می‌تونه به جای یک انسان تجربیاتش رو در اختیارت قرار بده، نصیحت کنه، کنارت قدم بزنه، همراه تو از پشت پنجره به ناپیدترین مسیر چشم بدوزه، بخندونه و گاهی اشکت رو دربیاره... ادبیات چنین چیزیه.

اکثریت متاثر شده بودند. کسی هم‌پای موسوی داشت حرف‌های او را ضبط می‌کرد. موسوی که حالا دورین به دست بالای کلاس ایستاده بود در ادامه‌ی سوال قبلی پرسید: چی شد که بین این همه رشته اومدید سواغ ادبیات استاد؟

ناخواسته لبخند زد و سرش را پایین انداخت. وقتی این رشته را انتخاب می‌کرد کسی دلیلش را نپرسیده بود. اما خودش بهتر می‌دانست. قبل از آنکه تیر چشم پری‌دخت زمین گیرش کند او فقط پسرِ یاغی حاج خیرالدین قائم بود. عشق ساز زدن و دعوا و گل کوچیک بازی کردن. درس و مدرسه چه می‌دانست چیست؟ اگر می‌گفتند از روی فلان

بیت بخوان عمرا اگر می توانست! او مشق هایش هم می داد
 هما برایش می نوشت. درس و مدرسه که هیچ! او شعر چه
 می دانست چیست؟! حافظ را از فالش می شناخت و
 فردوسی را با رستم و رخشش! آن هم به خاطر مرد پیری که
 چندباری در چایخانه نقالی می کرد. کل فهم او از ادبیات
 جملاقی بود که باید از روی کتاب می نوشت. همین!
 اما از وقتی اسیر چشمان سیاه پری دخت شد شعرها خود
 به خود پشت سر هم ردیف شدند. شاعر نبود، بخاطر
 ته تقای خانه‌ی سرهنگ شاعر هم شد!
 _ استاد؟

چشمانش را که بالا گرفت دید همه منتظر نگاهش می کنند.
 لبخند داشت. و به کسی که اول پرسیده بود: "عاشق
 شدید" نگاه کرد. این نگاه محسوس و خیره باعث کنجکاوی
 شده بود. موسوی دورین را مستقیم طرف او گرفته بود.
 _ باید اول جواب شما رو می دادم خانم صدیقی!

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_چهل_و_سه

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

صدیقی خیره نگاهش کرد. حالا همه به اتفاق داشتند به سوال صدیقی فکر می کردند. چه پرسیده بود؟ "تا حالا عاشق شدید؟!" این سوال در ذهن همه با صدای بلند تکرار می شد. انگار که جوابشان را گرفته باشند یکباره همه‌های جو ساکت کلاس را در هم شکست. هرکسی واکنشی داشت. تعجب و ذوق و هیجان و سوال و... یک نفر هم در آن میان فقط نگاهش می کرد.

هوتن در جواب واکنش‌هایی که با چشم می دید لبخند زد. آن روزها به وضوح الان اعتراف نکرده بود. رفتارش خود به خود نشان می داد که او دل‌باخته است. پری دخت هم

هیچگاه منتظر شنیدن "دوستت دارم" از زبان هوتن نبود. او این جمله را از نگاهش می خواند. از تلاشی که برای رسیدن دست هایشان می کرد. گرچه هوتن این جمله ی مقدس را یک روز وقتی که خیلی دیر شده بود بالاخره به زبان آورد. حالا تصویر موی تراشیده شده ی پری دخت مقابل چشمانش بود. انگار می خواست یک بار برای همیشه بلند اعتراف کند. این حق پری دخت بود!

سرش را پایین انداخت و درحالی که لبخندی گوشه ی لبش خودنمایی می کرد به سوال موسوی جواب داد: پرسیدی چی شد که بین این همه رشته اوادم سواغ ادبیات...

شنیدن چیزی که جوابش را داده بود باز هم برای همه شنیدنی به نظر می رسید. هوتن سرش را بالا گرفت و خیره در قاب دورین جواب داد: چون عاشق شدم!

و قبل از آنکه کسی چیزی بگوید دستش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت. الان داشت روی سنگ فرش های حیاط قدیمی خانه باغ قدم می زد...

_ من از اون دسته آدمایی هستم که هنوز توی گذشته ها قدم می زنم. اینکه بگن از گذشته دست بکش و در حال

زندگی کن برای امثال من صرفا یه شعاره! من از یک قرن گذشته میام. یک قرن تا اینجای راه و پیاده اومدم تا بفهمم صدای تیک تاک ساعت های قدیمی زنگش با صدای ساعت های الان فرق داره. باهات رفیق تره. "نرو" تره! البته من فکر می کردم ساعت ها حرکت نمی کنن اما نه! اشتباه دلامون بود؛ اون ها به سرعت باد راه می رن.

لبخندی از روی حسرت کنج لبش نشست و سرش را پایین انداخت. همه ی بچه های کلاس سراپا گوش شده بودند برای اوپی که از لابه لای حرف هایش بوی دهه های قبل را می شد استشمام کرد. موسوی حالا مطمئن بود که تصمیم درستی گرفته است؛ هوتن آن سوژه ی جذابی بود که باید به همه نشان می داد.

_ قبل ترها من از شعر و شاعری فقط متن ترانه های قدیمی رو می فهمیدم. هاید و مهستی و عهدیه و... اگه می گفتن از روی فلان بیت بخون عمرت اگه می تونستم! من بچه ی کوچه خیابون بودم، دعوایی و شر. بهم می گفتن مزقونچی، مطرب، یاغی!

این صفات را که به خود نسبت می داد خنده اش گرفت. اما فک همه پایین افتاده بود. انتظارشان نمی رفت استاد ساده اش چنین شخصیتی داشته باشد.

او ادامه داد: من نوهی پسری یه خاندان اصیلِ تهرانی بودم اما هیچیم به وجناتشون نمی خورد. برای همین همیشه سنگ جلو پام انداختن. پدر بزرگم تیمسار نورالدین قائم، تیمسار بازنشستهی دربار شاه بود. حرف حرف اون بود. حکم می کرد، دل می خواست بایستی مقابلهش و بگی نه، نمی خوام، همیشه!

سرش را مجدداً بالا گرفت و اینبار نگاهش را در چشم بچه های کلاس چرخاند: دل نداشتم اما یه روزی واسی خاطر یه نگاه وایسادم جلو همه و گفتم: نه، نمی خوام، همیشه... اما حرفم برو نداشت. عاشق ته تقاری خونه ای شدم که آقا زاده ها و خان زاده ها جلوی درش صف می بستن تا صاحب منزل یه نگاه بهشون کنه. حالا آقای خونه از بین این همه آدم دست دخترش رو می داشت تو دست کسی که یه عمر "یاغی" خطابش کردن؟!

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_چهل_و_چهار

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

یکی از بچه‌ها با ناراحتی گفت: اون زمان هم این دارا و ندار بود!

هوتن اینبار با غرور گفت: نوهی تیمسار قائم بودن اسمش هم وزن دار بود... من ندار نبودم فقط مثل اونا نبودم.

موسوی پرسید: اون خانم چطوری باعث شدن که شما شاعر بشید و به ادبیات روی بیارید؟

یک لحظه خنده اش گرفت. تصویر نگاه ترسیده و هیجان زده ی پری دخت پشت چشمانش بود. می شد نگاه او را دید و شاعر نشد؟!

وقتی توانست خنده ی کوتاهش را مهار کند، با لحنی که عشق و حسرت و غرور را باهم داشت جواب داد: سربه هواتر از این حرف ها بودم که بفهمم عشق چیه! اصلا تو این باغ ها نبودم. حواسم پی گل کوچیک بازی کردنم بود و اضافه کردن یه لایه به توپم. از بازی برمی گشتم. باخته بودم. عصبی و خسته. توپ هم جلوی پام. انقدر خونه ی تیمسار می موندیم که راه خونه خودمون و گم کرده بودیم. خیالم این بود بعد از یه باخت قمرتاج خاتون یه لیوان خاک شیر و گلاب می ده دستم و خستگی بازی از سرم می پره... البته خستگی بازی پرید اما من از اون روز تا حالا همیشه خسته ام!

چشمانش را بست و گوش به صدای ضرب آرام باران تیز کرد. به همراه او چند نفری چشمانشان را بستند. وقتی هوا را به ریه هایش می فرستاد تازه فهمیده بود آن بویی که

نمی دانست او را یاد چه چیزی می انداخت، متعلق به چه روزی است...

وقتی به آن زمان فکر می کرد تمام وجودش را هیجان گرفت و با آب و تاب ادامه داد: سرم پایین بود. داشتم فکر می کردم فرداش واس باختی که دادم باید با کی یقه تو یقه بشم، که یهو جلوم ظاهر شد. سرش پایین بود. موهاش دورش پخش شده بود. خجالت می کشید و من فکر می کردم اتفاقی افتاده. اومدم پرسم چی شده؟ که نه گذاشت و نه برداشت با صدایی که می لرزید گفت: "پسراجی، من... من می خواهمت!"

صدای "ا...و" کشیدن همه باهم درکلاس پخش شد. هوتن با خنده "ای بابایی" گفت و سرش را پایین انداخت. شاید خجالت می کشید.

— پس اول یار پسندید مرا!

در جواب رضا فقط خندید. وقتی صداها خوابید، صدیقی پرسید: شما چی؟ شما هم بهش همچین چیزایی گفتید؟! "می خواهمت" و از این حرفا؟

خنده اش به لبخند تلخی زد و جواب داد: گاهی باید نشون بدی. اگه بگی شاید درست نشنوه. اما اگه نشون بدی می بینه. چشم بصیرت داشت. من قلبم توی چشمم می زد. و نگاه کوتاهی به قاب دورین انداخت و موسوی را مخاطب قرار داد: برای گفتن حرف هایی که بعد از دیدن چشم هاش باید بهش می گفتم نیاز به یه زبانی داشتم تا بتونم حرف هام رو بهش بفهمونم. جز شعر هیچ زبانی برای دیدن و گفتن و شنفتن اون نبود!

یک نفر با ذوق و لحنی ناباور گفت: وای چقدر دور و غریب بود این حرفتون!

یک نفر دیگر پرسید: استاد به هم رسیدید؟

وقتی دخترک این سوال را می پرسید چشمان او پر می شد از تصویر موی تراشیده شده ی پری دخت و نگاه کسری که خیره به قامت افتاده ی او بود. انگار بار دیگر مادرش را از دست می داد...

با صدایی که ناخواسته تحلیل رفته بود پنجه در هم کشید و خیره به نقطه‌ای کور جواب داد: رسیدن ظرف مکان نداره. همینکه تو فکر داشتی باشیش و بدونی که همیشه به یادته یعنی اینکه رسیدید... اما بحث دست فرق داره. دست، چشم نیست که تا بستیش تصویر اون یه نفر رو برات تجسم کنه، ذهن نیست که خیال اون رو بنشونه کنارت و برات شعر بخونه، دل نیست که حتی با ندیدنش روزی هزارمرتبه تو سینه بکوبه... دست دنیاش فرق داره؛ باید دست‌ها رو گرفت، باید دست‌ها رو آغوش کشید، باید دست‌ها رو عاشق کرد... آره. ما با دست‌ها به هم رسیدیم اما اون ساعته که براتون گفتم گولم زد. خیال کردم "نرو" بود! اما رفت. ساعت می‌دوید انگار!

صدایش گرفته بود برای گفتن این حرف. رضا با جدیت درحالیکه مستقیم نگاهش می‌کرد پرسید: ولتون کرد؟ نگاه کسی از ابتدای کلاس نامحسوس به طرف او چرخید و بی‌آنکه نگاهش کند با سنگینی وزن واژه‌ها جواب داد: عمرش به دنیا نبود.

برای چند لحظه همه سکوت کردند. اما باران هم‌چنان به شیشه‌ها ضربه می‌زد. انگار کسی حرف مناسبی برای گفتن پیدا نمی‌کرد تا بگوید و بار او را سبک کند. بار او به این سادگی‌ها سبک نمی‌شد. آن‌ها فقط یک قسمت از گذشته را شنیده بودند. شهاب‌ها و اردلان‌ها و ماهروها هنوز جای خود را توی قصه‌های او داشتند. اگر آن‌ها را هم می‌گفت همگی به جای او حتما گریه هم می‌کردند.

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_چهل_و_پنج

🌿 #رمان_رهگذر @Vip Roman

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

اما شانس آنرا نداشتند به دیروز بروند و نوهی تیمسار قائم باشند و کودکی اشان را میان ناز و نوازش های قمرتاج خاتون در آن خانه باغ قدیمی و خاطره انگیز بگذرانند. آن ها فقط شنوندهی یک داستان جمع بندی شده بودند که اگر می خواست مفصل تعریف کند، فصل کم می آورد.

هوتن حالا برایشان از جمله مردهای پا به سن گذاشته ای بود که از قدیم و ندیم می آمد و از قضا عشق را هم بلد بود. کمتر مردی پیدا می شد که در عشق چنین باشد؛ عمیق و ماندگار.

_ این همه اش بود؟

به طرف موسوی برگشت و درحالی که از جایش بلند می شد با لبخند جواب داد: شاید!

_ شاید هم نه؟

سنگینی نگاه عده ای را احساس می کرد. سرش را تکان داد و استفهامی تکرار کرد: شاید هم نه!

بعد درحالیکه دفتر دستگش را جمع می کرد همه را مخاطب قرار داد و گفت: خسته نباشید.

جوابش را هم گرفت. انگار برای کسی دل و دماغ نمانده بود. مثل آن می ماند که از میان قصه ها بیرون آمده باشند. کلاس داشت شلوغ می شد. موسوی نزدیک تر رفت و در میان همه و جنب و جوش دیگر دانشجویان مقابل او ایستاد. دورین هنوز درحال ضبط بود.

_ یه شعر می خوام برای پایانش.

هوتن خندید: ول کن نیستی ها!

موسوی به حالت خجالت روی سرش دست کشید و گفت: من به این چکیده قانع نشدم. دلم داستان بلندتری می خواد.

_ برای فیلمت؟!

صادقانه جواب داد: نه همه اش.

_ پس این قصه در حدِ فیلمت، همه اش بود.

_ اگه بخواد کتاب بشه چی؟

هو تن خیره و عمیق نگاهش کرد و پرسید: پیشنهاد میدی الان؟

موسوی خندید: شاید.

هو تن سرش را چند باری تکان داد و نگاهش را دور تا دور کلاس چرخاند. سپس نفس عمیقی کشید و بوی نم باران را به ریه‌هایش فرستاد. از تازگی این عطر لبخندی روی لبش نقش بست و گفت: این فقط زندگی من نیست. آدم‌های زیادی برای تعریف شدن هستن. من از طرف اون آدم‌ها بلد نیستم تعریف کنم. _ این داستان رو؟

باردیگر مستقیم نگاهش کرد: بچگی، رفاقت، معرفت، حسرت، دلتنگی، انتظار... عشق!... من این همه رو از نگاه اون آدم‌ها نمی‌تونم تعریف کنم.

لب و لوچه‌ی موسوی آویزان شد. نمی‌دانست استادش از چه حرف می‌زند اما دلش می‌خواست حرف‌های شنیده نشده‌ی همه‌ی آدم‌هایی را که هو تن از آن‌ها حرف می‌زد بغل کند. حتما حرف‌ها هم بغل کردنی بودند دیگر!

_ پایان فیلم رو می خوام با شعر تموم کنم. می شه لطفا...؟
جمله ای که در خواستش را بیان می کرد ناقص گذاشته بود.
هوتن لبش را انحنا داد و کمی جابه جا شد. وقتی لب از لب
باز می کرد، باران برایش موسیقی می نواخت! با صدایی آرام و
مردانه، سرشار از احساس های خفته و بیدار، میان نبض
بارانی که با جان و دل می زد، شروع کرد به خواندن پایانی که
به ذهنش می آمد.

... - ای غم! تو با این کاروانِ سوگواران تا کجا همراه
می آیی؟

دیگر به یاد کس نمی آید
آغاز این راه هراس انگیز

چونان که خواهد رفت از یاد کسان افسانه ی ما نیز!

- با ما و بی ما آن دلاویز کهن زیباست

در راه بودن سرنوشت ماست

روز همایون رسیدن را

پیوسته باید خواست

- ای غم! نمی دانم

روز رسیدن روزی گام که خواهد بود...

اما درین کابوس خون آلود...

به میان شعر رسیده بود که صدای قیژ لولای در نگاه هردو را به عقب کشاند. انگار در هم آهنگ می زد. موسوی نگاه گذرایی به مردی که در چهار چوب در ایستاد انداخت و درحالیکه جهت ایستادنش را تغییر می داد تا پشت به مرد نباشد، طرف دیگری ایستاد و مجدد نگاهش را به هوتن داد.

اما او از قامت مردانه‌ی اردلان چشم برداشت و اینبار خیره در نگاه او ادامه داد: در پیچ و تاب این شب بن بست بنگر چه جان‌های گرمی رفته‌اند از دست!

دردی ست چون خنجر

یا خنجری چون درد

این من که در من

پیوسته می‌گرید،

در من کسی آهسته می‌گرید...۱

وقتی او در نگاه اردلان شعر را تمام کرد، اردلان لبخند زد و موسوی با رضایت دوربینش را جمع کرد.

هوتن الان بی‌دلیل احساس روزهایی را داشت که صبح اول وقت دقایق طولانی لب حوضِ خانه‌ی عمه آفاقش می‌نشست تا پسر عمه‌اش بیاید و با هم به مدرسه بروند.

بعد درحالی‌که دستانش را زیر چانه‌اش گذاشته بود تا سرش نیفتد، خوابش می‌گرفت و با چشمانی تاری می‌دید که کسی

آرام آرام، با کتانی‌های سفیدِ چرک به طرفش قدم برمی‌دارد.

الان دقیقا در همان روزها بود. ناخواسته لبخند زد و سرش

را پایین انداخت. این کاشی‌های جرم‌گرفته جای سنگ

فرش‌های حیاط خانه‌ی عمه‌اش را نمی‌گرفتند.

1 . #هوشنگ_ابتهاج

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_چهل_وشش

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ ممنون وقت گذاشتید.

موسوی این را به جای خدا حافظی گفت و کنجکاو از نگاهی که بین آندورد و بدل می شد، بی آنکه منتظر جواب بماند کلاس را ترک کرد.

وقتی هوتن به کف زمین نگاه می کرد انگار ذهن اردلان به او پیوند می خورد. با لحن آشنایی پرسید: به چی نگاه می کنی پسر حاجی؟

هوتن با کف کفش با زمین ضربه زد و بعد به کفش های اردلان نگاه کرد. احساس می کرد جای دو جفت کتانی سفید خالی است.

_ عادت ندارم با این تیپ و قیافه بیای سرورقتم.

اردلان خندید: پس باید جای من باشی و خودت رو ببینی. هوتن هم خندید. او به جای خودش هم از دیدن خودش تعجب می کرد!

_ این طرفا؟

حالت چهره ی اردلان موقع گفتن جواب، چندان ثابت نبود.

_ یه کم گیجم. اومدم راه و نشونم بدی.

هوتن تیز نگاهش کرد. از شنیدن این جواب جا خورده بود. با ابروانی که ناخواسته و از روی کنجکاوی در هم فرو رفته بود، پرسید: مطمئنی راه و بلام؟

اردلان بی رمق لبخند زد. حرف های کسری ذهن و روحش را در جنگ کشیده بود. مطمئن جواب داد: شهاب رو تو فقط بلدی!

وقتی این را گفت حالت صورت هوتن به یکباره صد و هشتاد درجه تغییر کرد. حالا انگار کسی دستش را گرفته بود و برده بود مقابل بچه‌های محله‌ی پایینی...

"پرسیده بودند: چه کارشی پسر؟"

شهاب سینه ستبر کرده و با غرور بادی به غبغب انداخته و گفته بود: فکر کن داداشمه!

_ باهاش بمونی مشت می‌خوری.

_ اشتباه می‌کنی! باهاش بمونم می‌میرید..."

به انتظار تبسم و ساره نشسته بود پشت پنجره‌ی قدی سالن طبقه‌ی پایین و گاهی به شوخ‌بازی و بی‌خیالی حامد نگاه می‌کرد که باران هم انگار نمی‌توانست منقلش را

خاموش کند. با وجود بارانی که قصد بند آمدن نداشت دورتادور آلاچیق میان باغچه را پلاستیک کشیده و همراه با آهنگی که از گوشی همراهش پخش می شد بساط جوجه راه انداخته بود و با خودش "امشب چه شبی است" را می خواند.

او هم منتظر آمدن ساره بود. هیجان آمدنش را داشت. این را به خوبی می شد در رفتار و حرکاتش دید. صنم هم این را فهمیده بود. حس می کرد پشت نقاب بی خیالی اش دنیایی راز نهفته است.

از همان رازهایی که شهره جانش می گفت. اما میان رنگ هایی که او از آن ها حرف می زد حامد سیاه و سفید بود. هم می شد دوستش داشت و هم نه! قبلاها مادرش گفته بود روح، روح را می خورد. اگر کسی را دیدی که در همان لحظه ی اول نتوانستی با او کنار بیایی یعنی این روح اوست که روح تو را می خورد! اما دربارهی حامد گیج شده بود... این سیاه و سفید بودن حکم ریسمان را داشت؟!

لبش را پایین کشید و چشمانش را ریز کرد. دستانش را زیر چانه اش زد و به او دقیق تر شد. دنبال صفتی می گشت که

شاید بین قصه‌های مادر به آن اشاره شده باشد. یعنی او می‌توانست شوالیه‌ی نظام فئودالی تیمسارقائم باشد؟ می‌خواست شاه بشود اما کفایت نداشت؟

_ مرموزه!

دستش را روی شکمش کشید و انگار که بخواهد با کسی مشورت کند پرسید: نه دخترم؟

شهاب آن لحظه گوشی به دست پشت سرش ایستاده بود. کمال از آن طرف خط گفته بود: "الو" اما او حواسش به دخترم گفتن صنم پرت شد. میان لبخند و پوزخند گیر کرده بود! پری دخت از این کارها نمی‌کرد. پری دخت از این کارها نمی‌کرد. او در دنیا فقط و فقط یک نفر را خیلی دوست داشت!

کمال مجدد گفت: الو.

وقتی شهاب جوابش را با سوال: "کجایی؟" داد، نگاه صنم ناخواسته به عقب چرخید. شهاب خیره نگاهش می‌کرد.

_ تو ماشینم خودم زنگ می‌زنم.

بعد با عجله گوشی را قطع کرد. صنم باردیگر به طرف پنجره چرخید و شهاب با برداشتن چندگام کنارش ایستاد و دست‌هایش را پشتش گرفت. او هم حالا به حامد نگاه می‌کرد. داشت به حرف صنم می‌رسید؛ او مرموز بود! _ از کجا می‌دونی دختره؟

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_چهل_و_هفت

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

صنم بی حواس ابرو بالا انداخت: بله؟

بعد که متوجهی منظور شهاب شده باشد، لبخند خجلی زد و سرش را پایین انداخت.

_ به زیونم می چرخه.

_ یا شاید چون دختر دوست داری.

لب‌هایش گل انداخت و سرش را تکان داد. لبخندش شیرین بود وقتی می گفت: شاید.

چشمان شهاب خندید. اول باید صنم را بزرگ می کردند.

_ از الان اسم هم انتخاب کردی حتما.

نفس عمیقی سر داد و درحالیکه بازوانش را به حصار پنجه‌هایش می کشید به دورترین نقطه‌ی حیاط چشم دوخت. جز فضای نیمه تاریکِ مابین درختان و شبح شاخه‌هایی که با سایه‌های ظریف اما پیچ در پیچشان گلاویز شده بودند، چیزی به چشمش نیامد. خیره به همان نقطه‌ی کور جواب داد: وقت نشد که قبول کنم از این به بعد یکی دیگه هم هست، یکی که برای بودنش هرثانیه از نگاه بقیه خجالت کشیدم و لبخند نزدم. وقت نشد یاد

بگیرم اون موجود خودِ گناه یا تاوان یک گناه نیست...
 بیشتر از اون؛ انقدر به باباش فکر کردم که وقت نشد
 دوستش داشته باشم و به عنوان یک انسان بهش اسم
 بدم... من براش زیاد وقت نداشتم.

شهاب از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و چیزی نگفت.
 دغدغه‌های صنم به عنوان یک مادر قرار بود از یک اسم
 هم زیاده‌تر باشد. مادر شدن تنها یک اسم خشک و خالی
 نبود که روی بچه بگذارد و روزی صد دفعه صدایش کنند.
 جدای از تکرارِ "پختن و زُفتن و شستن" کاربرد این یک کلمه
 درواقع معنی "همه" چیز را داشت.

او هم حالا به همان جایی خیره شده بود که صنم در تاریک
 و روشنش دست و پا می‌زد...

شب، حال و هوای رفتن پری‌دخت را به خود گرفته بود. با
 چمدانی که پنهانی همراه خود می‌کشید. به خیالش که
 شهاب نمی‌فهمد، یا رفتنش را نمی‌بیند! گرچه روزهای آخر
 انگار سایه‌اش را دزدیده بودند؛ نه صدای "وقتی که من
 عاشق می‌شم" خواندنش، می‌آمد نه عطر حضورش
 احساس می‌شد. اما با این حال شهاب از نبودنش، رفتنش را


خوانده بود! این آخری‌ها پری‌دخت دیگر آن پری‌دختی که او می‌شناخت نبود. خورشیدی که در چشم‌هایش هیچگاه غروب نمی‌کرد، حالا رو به افول بود. آخرش هم یک روز وقتی که کسی انتظارش را نمی‌کشید، با اولین شکوفه‌های قرمز درخت انار، از باغچه‌ی حیات تیمسار، گل دیگری پژمرد.

پری‌دخت از معدود آدم‌هایی بود که برای دخترش کاربرد "همه چیز" نداشت. او را با عشق هوتن طلسم کرده بودند.

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_چهل_و_هشت

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

.... همانطور که شهاب را با عشق او!

انگار همان لحظه آن شهزاده‌ی قصه‌هایی که عمری با خیالش فکر خود را خواب کرده بود، مقابلش ایستاده و با شانه‌هایی افتاده از کودکی‌هایشان گلایه می‌کرد، از "دیروز چنین و امروز چرا؟!..."

پری دخت بالای بالکن ایستاده و گفته بود: "تقصیرت اونجایی بود که واسِ خاطرِ یه نیگا سر عروسکامو می‌کندی و می‌خواستی دوباره وصله بزنیشون. اما نفهمیدی پسر حاجی که بالاخوام در اومد، دلم چرخید سمت اون. وقتی پسرِ حاج‌دایی نداشت آب تو دلم تکون بخوره شد قهرمان زندگیم. خودت توی بچگی دستم رو دادی به دستش. حالا رفتنی ام؛ امروز یا فردا! تو رو به حرمت عشقی که داری و من نمی‌فهمم و عشقی که دارم و تو نمی‌فهمیش پرم بده!... اسیر قفسم کردی پسرِ حسام‌الدین، پرم بده برم!"

همان لحظه نگاهِ شهاب از چشمان گریان دختر سرهنگ جدا شد و چسبید به نگاهِ دورِ تبسم. از پشت پنجره به او پی که گرم صحبت با حامد شده بود، خیره شد. الان مابینِ مرز حال و گذشته ایستاده بود. تبسم مقابلش راه می‌رفت اما ذهن او مانند آهنربا در جاهای دیگری، جذبِ خاطرات گذشته می‌شد... با دلتنگی‌های گاه و بیگاه این روزهایش زل زد به خطِ خاطرات یازده‌سالگی‌اش. عروسک دختر سرهنگ را برداشته بود و دور از چشم همه به پشت بام رفته بود تا گندی که بالا آورده بود را ماست مالی کند. خودش سر عروسک را کنده بود تا دوباره درستش کند و به سراغ پری‌دخت برود. اسمش چه بود؟ انگار می‌خواست منت کشی کند...

"با گنجی به دو دستش خیره شده بود. در یک دستش سر عروسک بود و در دست دیگر تنه‌اش! او تا به حال زنجیر دوچرخه جا انداخته بود اما سر عروسکی که پس از کنده شدن نیز، هم چنان لبخند به لب داشته باشد نه!

نمی دانست از کجا شروع کند. باید سر عروسکِ پلاستیکی را می دوخت؟!

با حرص سوزن و نخ را جلوی پایش پرت کرد و غرید: تف به ذات هرچی دختره. یه توپ دولایه‌ی جوپی شرف داره به صدتا عروسک باریک و چشم رنگی!

و پسر عمه آفاق می خندید به حرف‌هایی که کمی بعد پری دخت وسط حیاط خانه جار زده میزد. دخترک عروسکِ دیگرش را که با سر بریده شده دید، پسر حسام‌الدین را قاتل دنیای کوچکش کرد و جیغ کشید: نمی بخشمت پسرهی الواتی از خود راضی. اگه تلافی نکردم دختر سرهنگ نیستم! خیلی بدی شهاب. خیلی سنگدلی!"

پسر عمه آفاق با خنده روی شانهای او زد و گفت: کارت ساخته است پسر.

شهاب با اعصابی متشنج، نگاه خصم آلودش را از او گرفت و لبهی بام ایستاد. از آن بالا همه چیز به کوچکی دوران کودکی بود. حتی نگاه بچگانه‌ی هنگامه که به او دوخته شده بود. پری دخت با اخم تندی دست به کمر گرفت و با شیرین

زبانی جیغ جیغ کرد: بیا پایین قاتلِ الواتی. اگه نکشمت
پری دخت نیستم.

شهاب پشت بند خنده‌های بی‌مورد اردلان، پوزخند حرص
آوری زد و عروسکی که در حال تعمیرش بود، از بالا به طرف
او پرت کرد. بعد دستش را در هوا چرخاند و داد زد: بیا برو
بچه پی خاله بازی با بابا. واس کی شاخ و شونه می‌کشی
ضعیفه!

آن طرف‌تر هنگامه لبخند زده بود بابت ضعیفه گفتن‌های
شهابِ یازده ساله! او از همان زمان او را می‌دید..."
_ شهاب خان؟

یکهو از گذشته کنده شد؛ مثل آن می‌ماند که کسی از
داخل زمان یقه‌اش را گرفته و بیرون کشیده باشد. دیگر
روی هیچ مرزی نایستاده بود!

سرش را به طرف صنم برگداند. بعد از چند روزی که با او
گذرانده بود این اولین باری بود که چشمانش را خوش حال
می‌دید. به گمانش برقِ توی چشم‌هایش همان لبخندی بود
که باید روی لبش می‌نشست!

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_چهل_و_نه

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ دوست داری یه مدت اینجا بمونی؟

صنم متعجب از سوالِ بی ربط و ناگهانی اش چهره اش گنگ
و سوالی درهم رفت.

_ ببخشید؟

_ می تونی کمک کنی نگهش دارم؟

صنم تقریباً جواب ابهامش را گرفته بود. با تآنی سرش را به طرف حیاط چرخاند. ساره نیامده بود هنوز. جای خالی او هم احساس می‌شد. اگر پیشنهادش را قبول می‌کرد به نحوی ساره تنها می‌شد؟

_ می‌خواید، با من نگهش دارید؟

شهاب با نگاه جوابش را داد. چشم‌های او واقعا خواندنی بود.

_ می‌مونه؟

_ برای تو آره.

صنم لبخند زد؛ برای یک نفر انگار مهم بود. نگاهش هنوز آن حوالی می‌چرخید.

_ پرسیده بودم چرا از گذشته‌ها بهش نمی‌گید. شما گفتید ترس، پشیمونی، خاطرات و...

_ نمی‌دونم.

چشمان صنم بالا آمد و شهاب محو لبخند زد: بعدش گفتم نمی‌دونم.

_ هنوز هم نمی‌دونید؟

شهاب دست‌هایش را داخل جیب شلوارش گذاشت و به نرده‌ها تکیه داد. جوابش را داده بود اما نه آنقدر صریح که برداشتی از آن شود. برای او راحت نبود خیلی چیزها را بگوید. اما گاهی حرف‌ها بی‌آنکه منتظر باشند، خود به خود پشت سر هم ردیف می‌شوند. مثل حرف‌های زده نشده، شنیده نشده و مهر و موم شده‌ی شهاب.

_ می‌ترسم از اینکه اعتراف کنم؛ به خودم درباره‌ی گذشته‌های دور و نزدیک. وقت‌هایی که بی‌دلیل گذاشتم پشت درِ نگاهشون و راحت رفتن. انگار نه شهابی بود و نه هست! این گذشته که می‌گم نقطه ضعفمه، اعتیادمه و در عین حال دوا‌ی زخمی هستش که تا آخر عمر، همراهم کشیده می‌شه...

پشیمونم از اینکه چرا این همه طولش دادم. یاد نگرفتم که آدم‌های منتظر از یه زمانی به بعد دیگه منتظرت نمی‌مونن. تبسم انقدر زود بزرگ شد که منتظر گرفتن دست‌های من نموند...

نگاهش در جستجوی تبسم بازهم آن طرف کشیده شد اما پیدایش نکرد.

_ خاطرات سمی‌ترین دلیلیم بودن برای دور شدن از آینه‌ای که هر ثانیه به پری‌دخت شبیه‌تر می‌شد. گرچه این مسخره‌ترین و احمقانه‌ترین دلیل و بهونم بود برای انزوای دائمی... خودخواهی ذاتی من باعث می‌شد نخوام این قصه رو از اول بخونم که آخرش بخوام برسم به تکرارِ "یکی هست و یکی نیست!"

خاطرات به همان اندازه که می‌توانستند شیرین و دلچسب باشند، همان اندازه هم تلخ و به قول شهاب سمی بودند! صنم انگار معنی حرف‌هایش را خوب می‌فهمید. سرش را به نشانه‌ی چیزی مثل: "می‌فهمم" تکان داد و لبخند آشنایی زد: دلم می‌خواد اینجا بمونم.


همان وقت شکور درحالی‌که دستش را به کمرش زده و چشمانش را تنگ کرده بود تا باران توی چشمش نرود، باصدای بلندی گفت: شهاب خان بیاید این آقا حامد و از برق بکشید بیرون. از خر شیطون پایین نیاید که نیاید.


شهاب تیز به آلاچیق نگاهی انداخت و کوتاه خندید. شبیه
تک خنده بود!


_ ولش کن. بذار اینجور خوش باشه.

صنم به اطراف نگاهی انداخت و ساره را ندید. داشت فکر
می کرد واقعا می توانست برای خودش خوش باشد؟!

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_پنجاه

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ انگار داره خودش رو سرگرم می کنه.

شهاب بی آنکه نگاه از حامد بگیرد در جواب این حرف صنم گفت: اینم نقاب اونه.

شکور حرف هایشان را نشنیده بود لذا مسیر نگاه شهاب را دنبال کرد و مردد پرسید: سفره رو... اونجا پهن کنم؟ شهاب به ساعت مچی اش نگاه کرد و با لحن متفکری گفت: الان نه! یه... نیم ساعت دیگه.

شکور نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و تکرار کرد: یعنی همون جا...

_ همونجا!

قبل از آنکه از پنجره فاصله بگیرد چشمش به ساره افتاد که وارد حیاط می شد. از این منظر زیادی شبیه به حامد بود؛ جفتشان پدرانگی بلد نبودند! چشمش را که می چرخاند، مثل دوربینی که روی دور تند باشد، از تبسم و حامد و شکور گذشت و موقع عبور از کنار صنم نه چندان بلند گفت: رو کمکت حساب می کنم.

گفت و رفت...

مدتی بعد هوا صاف بود و آسمان یک دست، تیره. باران نمی بارید اما فضای سبز حیاط را با بوی خوش نمی که لابه لای در و دیوار سنگی و باغچه های گل شده به جای گذاشته بود، معطر می کرد. باد هم چنان می وزید اما نه به سوز بادهای سحرگاه؛ ملایم بود و بغل کردنی. از آن بادهایی که تار مویی می خواست برای رها کردن و پنجره های برای تماشای تکان تکان خوردن شاخه های نیمه عریان و عریان درختان سرتاسر حیاط.

صنم حالا نیم ساعتی می شد که در سکوتی مطلق، نشسته بود کنار تبسم و از روی شانیه های او به فاصله ی میان ساره و حامد نگاه می کرد. این فاصله برای تبسم عادی بود و از آن روز برای صنم عادی تر! او هم فهمیده بود قدم هایش تا نگاه پدرش زیاد است و هیچ جوره نمی شود از این قدم ها کم کرد. البته شاید سال های بعدش وقتی دست هایش پر می شد از پینه های مادری، موی دخترش را با کش های پاپیون دار، خرگوشی می بست و لباس عروسکی یاسی به تنش می کرد، بعد یک روز را به شیراز می رفت و در آن خانه

را که همیشه می گفتند خاک باغچه اش مرده است و بار نمی دهد، دوباره می زد. بعد از آن شاید ابراهیم "تمنا" ی او را می دید و دلش نرم می شد که روی نشان دهد، که روی نگیرد!... البته اگر عمرش کفاف می داد.

_ فکر کردم رفتی که دیگه نیای.

سرش را روی شانتهای تبسم جابه جا کرد و جواب داد:
دوست داشتی نیام؟

_ اگه نمیومدی خودم میومدم دنبالت.

این را گفت و چند ضربه ی آرام به سر صنم زد: دختری خنگ.

صنم کوتاه خندید و دستان او را میان دستانش کشید. مثل همیشه انگشتانش یخ زده بود. احساس می کرد لایق دوستی بی شيله پيله و واقعي تبسم نیست. حتما پیش خودش فکر می کرد در زندگی گذشته اش چه کار خوبی کرده بود که تبسم آن لحظه هنوز کنارش نشسته بود.

تبسم از گوشه ی چشم به حرکت دستان صنم خیره شد. دست خودش نبود اگر ناخواسته وسط خاطرات نه چندان

دورش کشیده می شد. این روزهای اخیر که گذشت ذهنش زیادی درگیر بود. همه جای شهر یک موتورسوار کلاه دار را می دید که چرخ هایش با قدم های او قدم می زد!... توهم بود یا او دوست داشت که توهم باشد؟

_ صنم؟! هنوز خريت تو ذات هست؟

صنم متعجب ابروانش را بالا داد: ببخشید؟

تبسم خندید و سرش را روی سر او گذاشت. چند لحظه کوتاهی مکث کرد و مردد و به یکباره پرسید: هنوز دوستش داری؟

برای پرسیدن این سوال بسیار مردد بود. انگار دنبال جوابی برای سوال خودش می گشت. نیاز داشت بداند صنم هم احساس او را دارد یا نه! نیاز داشت یکی احساس گیجش را تایید کند. یکی که بگوید: " اشکال ندارد! دست خودت نیست اگر بیشتر از دیروزها بیقراری می کنی...!"

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_پنجاه_یک

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

صنم به کورترین نقطه‌ی حیاط زل زد و ناخواسته دستش روی شکمش نشست. داشت "خریت" را لمس می‌کرد. جوابی که تبسم دنبالش می‌گشت مثل کابوس‌هایی که هرشب تکرار می‌شوند، پشت پلک‌هایش می‌نشست و او مدام پر می‌شد از تصویر ماشینی که با سرعتِ تمام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد...

نمی‌خواست خودش یا جوانه‌ی وجودش را به کسی تحمیل کند! آن لحظه آن قدر گیج و گنگ بود که هنوز باورش نمی‌شد برای چه چیزی پیش حمید می‌رود. او تازه یادگرفته

بود که معنای "شد، شد است" و "او نمی‌خواهد؛ یعنی نشد!" اما رفته بود تا این خیریت را قسمت کند؛ آدم را مگر تنها از بهشت انداخته بودند بیرون؟

وقتی تبسم اینجا، زیر آسمان تیره‌ی شب می‌پرسید "هنوز دوستش داری؟ او در چای روزی می‌افتاد که انگار کسی به درونش گردن کشیده بود و آن زمان که جمله‌ای را بی‌مهابا داد می‌کشید، انعکاس صدای بلندش به در و دیواره‌ی چاه می‌خورد و با حقارت به گوش صنم می‌رسید. سوال تبسم برایش بی‌ربط و بی‌معنی شده بود اما بی‌ربط‌ترین سوالی که در طول زندگی شنیده بود، این سوال بود: "مطمئنی باباش منم؟!"

این عبارت دنباله‌ای از همان "دختر هر جایی" بود که اثر نیشش تا قیامت روی نگاه و دل صنم باقی می‌ماند.

تبسم که سکوتش را دید کنجکاو پرسید: واقعا داری فکر می‌کنی؟

چشمان صنم از نقاط کور و تاریک به نقطه‌ی امن رسید؛ جایی که قواره‌ی ماه از زیر ابرهای شناور بیرون می‌زد.

_ می دونی! اینکه می گن آدم پیچیدست همه اش فکر می کردم واسِ بزرگ نماییه! اما نبود! واقعا پیچیده است. مخصوصا احساسش... به نظرم مرز بین دوست داشتن و عشق رو "جنون" تعیین می کنه. اما این جایی که من و ایسام، مرز بین دوست داشتن و عشقی که داشتم "نفرت" بود. کی گفته نفرت باید تضاد دوستی باشه؟... نفرت چکیده های دوست داشتنه، اکسیر عشقه!

حالا چشم های تبسم بود که با گیجی سراغ تاریکی مابین درختان می رفت. از حرف های صنم تنها "اکسیر عشق" را فهمیده بود. جوابش را نگرفته بود یا از قصد دنبال جوابی بود که در آن کلمه ی "نفرت" نباشد؟

_ این یعنی ازش متنفر شدی؟

صنم به احساسِ درونش پوزخند زد و گفت: نه! بخاطر اینکه بیشتر از قبل دوستش دارم ازش متنفرم! صنم دقیقا به هدف زده بود؛ جوابی که تبسم دنبالش می گشت همان بود... نگاه او دیگر به نقطه ی امن نمی رسید. دوباره می خواست به طرف تیرگی ها برود! او هم متنفر بود، چونکه بیشتر از قبل دلش می زد!

_ کسی که عشقت رو بفروشه می بخشی؟

صنم خندید: تا خریدار کی باشه.

_ چه فرقی می کنه.

_ غریبه بود انقدر می سوختی؟

تبسم جواب سوال قبلش را اینطور داد: بابام به قیمت

خون یه آدم من رو خرید انگار!


صنم سرش را از شانهای تبسم برداشت و با نیم رخش خیره


شد: چرا پول یه آدم؟

آرام و ناباور لب زد: داداشش آدم کشته بود...

   @Rahgozar_book

@Vip Roman

 #پارت_صدو_پنجاهو_دو

 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

صنم شگفت زده و گیج، نه چندان بلند تکرار کرد: آدم کشته؟

تبسم از او گیج تر بود. او از تمام ماجرا فقط جمله‌ی شهاب را خوب حفظ کرده بود؛ "الان دقیقا حکم خون یه آدمیزاد می‌ارزی. به بهای خون یه آدم فروختت!"...
_ برای چی؟

بی‌حوصله و کوتاه گفت: نمی‌دونم.

_ هیچ وقت نگفت؟

گوشه‌ی لب تبسم بالا آمد: دلیل قتل یا بهونه‌ی اخاذی رو؟

_ نرسیدی؟

تبسم چشمانش را چرخاند و به صنم که باگیجی نگاهش می کرد خیره شد. تمام سوالاتی که حالا در چشمان جویای صنم می دید از خودش پرسیده بود؛ بارها و بارها و بارها!
جواب داد: فرقی هم می کرد؟

دید صنم، دید یک انسان بی طرف بود وقتی که پرسید: اگه تو جای اون بودی چی کار می کردی؟

تبسم چندثانیه دیگر همانطور نگاهش کرد. مثل آن می ماند که سوالاتِ ذهنش به ذهن صنم منتقل شده باشد. چرا که قبل از صنم نیز همه ی اینها را از خودش پرسیده بود؛ گاهی از سایه اش که راه می رفت می پرسید؛ "اگر جای او بودی چه می کردی؟!" گاهی هم تمام آن سوالات نگاه خیره بود در آینه که بلند و مستمر پژواک می شد؛ "چه می کردی؟!"

متفکر و طولانی نفس کشید. چشمانش را باریک کرد و سرش را به طرف آسمان گرفت. نور ستاره ها از میان نگاه باریکش روی صفحه ی سیاه آسمان پخش می شدند. دستش را رو به آسمان بلند کرد و درحالی که ستاره ها را در مشت می کشید، جواب صنم را این چنین داد؛

_ می دونی! وقتی تمامت رو بدون هیچ چشم داشتی به یه نفر تقدیم می کنی دیگه چیزی برای خودت نمی مونه که بخوای روش سرمایه گذاری کنی و بگی این یکی رو هنوز دارم؛ مثلاً بگی اگه اون یه نفر عقم رو برد هنوز دلم برای خودم مونده. اگه ساعت ها رو با خودش برده، تاریخ هنوز سرجاشه. یا اگه جاده رو زیربغلش زده و رفته خاطرات رو زورش نرسیده کول کنه و هزارتا "اگه" ی دیگه!

همیشه تو سر خودم مثل یه آدم اضافه بودم. تمام محبت های بابا بزرگم توی بچگی این بود که؛ بهم نریز، کثیف نکن، ساکت باش، حرف نزن، اینجا نرو و... خیلی امر و نهی های دیگه. قشنگ معلوم بود اعصابم رو نداره. هر روز از منی که هنوز بابام و از توی عکس هاش می شناختم می پرسید: کی میاد این بابات پس؟! من هم همیشه فکر می کردم این "بابا" که آقاجون میگه چه شکلیه! من فقط یه عکس ازش داشتم و از ذهن کوچیکم مدام می پرسیدم؛ الان هم سیبیل داره؟ چشماش از توی عکس هاش هم تیره تره؟ هنوز موهاش رو اونطوری رو به بالا می ده؟ هنوز پیرهن چهارخونه می پوشه؟... اگه بیاد با

همون لبخند میاد؟ اما زهی خیال باطل. "بابا" که اومد از قبل اضافه تر شدم.

اینجای حرفش لبخند خسته‌ای زد و ادامه داد: وقتی "بابا" اومد و باهاش زندگی کردم فقط معنی شب و روز رو فهمیدم. خیلی گدای محبت هم نبودم که بگم به اقتضای سنم به هر عابری که لبخند بزنه و رد بشه چراغ سبز نشون بدم. نه! یاغی شده بودم به همه پنجول می کشیدم. حتی وقتی میثاق اومد همیشه براش اخم کردم. ولی اون در عوض چراغ سبز نشون داد. اون با همه فرق داشت... از یه جایی به بعد که دیگه حس کردم اضافی نیستم همش لبخند زدم. توجه رو دوست داشتم اما صرفاً از روی این چیزا دلم نمیزد. از روی لبخند و "دوستت دارم" گفتن‌های وقت و بی‌وقتش هم نبود که حس کردم این یه نفر با همه فرق داره... حتی اخمش هم دلم رو می‌لرزوند.

وقتی این را می‌گفت چیزی شاید شبیه به "دلتنگی" توی گلویش جا خوش کرده بود. انگار نمی‌شد هیچ‌جوره نفرت را جای آن نشاندا! هم‌زمان با صنم آه کشید. دستش ز آسمان کنده شده بود. سرش را پایین انداخت و پوزخند زد.

صدایش گرفته بود وقتی که با تمسخر و طعنه گفت: اول از همه دلم رو اخازی کرد بی شرف!

بعد هم سرش را در همان حال که پایین بود به طرف صنم چرخاند و از پایین نگاهش کرد. صنم انگار به جوابش رسیده بود. اما تبسم حرفش را این چنین تمام کرد.

_ بالاتر از دل بهایی نیست که آگه بود شکستنش هم صدا نداشت! من فقط دل نه! تمام تبسم رو تقدیمش کردم... پرسیدی آگه جای اون بودم چه کار می کردم؟

با لبخندی که بغض با طرح و نقشش کش می آمد صاف ایستاد و مستقیم نگاهش کرد. این احساس ناتوانی که در عمق چشمانش بود صنم را سرد می کرد. باهمان نگاهِ پرحرف به این سوال جواب داد: من آگه جای اون بودم به خاطر پول و ثروت، حالا به هردلیلی که بود، تمام یه نفر رو ازش نمی دزدیدم. آگه هم می فهمیدم تنهاست که اصلا طرفش نمی رفتم... من آگه جای اون بودم "تبسم" رو نمی دیدم.

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_پنجاه_و_سه

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

تبسم به نگاه مات صنم لبخند زد و مجدد دستش را به طرف آسمان بلند کرد. اینبار ستاره‌ای در مشتش بود. حیفش می‌آمد دستش را باز کند. قبلاها می‌ترسید آرزوهایش با رها کردن ستاره از کفش برود. حالا هم می‌ترسید بختش بپرد! سرنوشتش تا کجا تاخت و تاز می‌کرد؟

صنم نیز به دنبال او چشم‌هایش سوی آسمان پرواز کرد. چقدر به این جمله نیاز داشت؛ اینکه بگوید اگر جای آن

یک نفر بود اصلا "صنم" را نمی‌دید! با سنگینی نفس
بلندی کشید و دست به سینه اینبار به روبرو چشم
دوخت...

اما در میان گذر از "امروز" به "دیروز" که بحثش همیشه
به میان بود، ساره در "حال" زندگی می‌کرد. اوپی که حالا به
اندازه‌ی نیم‌متر فاصله از حامد روی صندلی چوبی آلاچیق
نشسته و به سرخی زغالِ گداخته نگاه می‌کرد.

درست بالعکس همه‌ی آدم‌های اطرافش که اگر فعل
ماضی را از آن‌ها می‌گرفتند، جسم‌های بی‌اصل و نسبی
می‌شدند با مفهوم کلمه‌ی فراموشی! انگار که اصلا نبودند!
پس میان این همه فعلِ "بود، نبود، رفت..." ساره ترجیح
می‌داد "هست" باشد. برای صنم و تبسم که کاربردی بود!
_ به آرزوهات رسیدی؟

ساره که انگار در فکر فرو رفته بود، سرش را به طرف حامد
چرخاند و سوالی نگاهش کرد. سوالش را شنیده بود اما به
خاطر افکار درهمش زیاد مطمئن نبود.

_ چی؟

_ دوست داشتی آموزشگاه بزنی.

ابرو بالا انداخت و سرش را تکان داد: آها! آره... زدم.
بعد نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به حامد انداخت و طعنه زد: فکر نمی‌کردم اصلا بدونی.

حامد لبخند زد. به کسی که برای حسالم‌الدین خط و نشان می‌کشید هیچ شباهتی نداشت. انگار مرد زخمی دیروز را جایی تکانده بود تا پیش ساره سفید بیاید. با همان لبخند گفت: لابه‌لای دفتر خاطرات خوندم.

ساره کمی متعجب شد و ابروانش بالا پرید: فکر می‌کردم دفتر خاطرات حکم مسواک رو داره.

حامد لاقید خندید: هیچ آدمی توی یه ماه پنج تا مسواک عوض نمی‌کنه.

ساره اما جدی گفت: ذهنم پر از آشغال بوده حتما! داشتم گردگیری می‌کردم.

طعنه‌اش جواب داد. حامد هم خوب به خودش گرفت. چیزی نگفت و خود را به هرچیز صداداری سرگرم نشان داد؛ به زنگ صدای سیخ کباب، به موج صدای بادبزن، به

جز جز کردن زغالی که داخل منقل پودر می شد. و...! مثل بچه ها معذب و بی قرار شده بود. می خواست بگوید بیا فاصله ها را کم کنیم؛ تو یک قدم، من صد قدم! اما هر گامی که برمی داشت بیشتر از ساره دور می شد! این دوری از نیش کلام نبود، از نیش خاطره بود!

اینجا معنای "خودت کردی!" بیشتر رنگ می گرفت.

_ چرا طلاق گرفتی؟

یکباره و بی مقدمه پرسیده بود اما حامد می دانست دیر یا زود این سوال را از زبانش خواهد شنید. در حال سیخ زدن جوجه های زعفرانی بود که جواب داد: دوستش نداشتم.

ساره ناخواسته پوزخند زد. زیاد هم دور از تصور نبود. در حال که دستانش را ستون کرده و به آن تکیه می داد، با طعنه و شاید گلایه، لبخند تمسخرآمیز محوی زد و گفت: نکنه دلت رو زد؟

دستان حامد روی هوا مانده بود. حالا دیگر بحث نیش کلام بود که فاصله ها را زیاد می کرد. قبل ترها از زبان هر که می دید زخم زبان می شنید. تقصیر که بود؟

ساره چانه‌اش را بالا کشید و به ظاهر بی‌خیال گفت: اشکال نداره. این رفت فردا یکی دیگه میاد. بالاخره دلت دروازه دولته، ملت و باهم یه جا می‌ده تو خودش!

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_پنجاهو_چهار

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

حامد در جواب طعنه‌اش انگار که روی چیزی اصرار داشته باشد، دلگیر و آرام تکرار کرد: دوستش نداشتم.

او که مثل بچه‌ها این را به اصرار و تاکید می‌گفت، ساره متعجب شد و از موضعش کمی پایین آمد. لحن حامد به طرز عجیبی او را وادار به عقب نشینی کرده بود. این "غصه دار" بودن از تکرار جمله‌اش مانند خون می‌چکید! اینبار بی‌منظور نگاهش کرد و کنجکاو و مَصّر پرسید: پس چرا عقدش کردی؟

این سوال هم پیش‌بینی شده بود اما هیچ جواب قانع‌کننده‌ای برایش نداشت. چیزی که دل بخواهد پشتش هیچ منطقی نیست و در این امر حامد بی‌منطق‌ترین آدم بود. یاد چشمان آشنای دختر جوان افتاد. سیاه و کشیده؛ مثل چشمان لعیا. درست هم شبیه به او می‌خندید؛ با ناز و خجل. اما خب توقعات لعیا را نداشت. دخترک نشستن پشت میز کافه و خوردن قهوه‌ی تلخی که هر بار نصفه رهایش می‌کرد را به خوردن فالوده‌ی شیرین و خنک کنار بلوار ترجیح می‌داد. از آشپزی کردن پاستای آماده را بیشتر بلد بود و نیمروی عسلی... اما لعیا قهوه را برای داستان‌ها می‌دانست. او چای خور بود، گلاب می‌گرفت، شربت بهارنارنج درست می‌کرد، روی شیرینی‌های خانگی‌اش

میوه‌های خشک شده می گذاشت؛ پرتقال و کیوی و برای طبع حامدی که از خانه باغ و خانه‌ی خودشان گریزان بود، فسنجان درست می کرد...

دختری که چشمان لعیا را داشت و مثل او خجل می خندید، لباس‌های مد روز دوست داشت، کفش‌های پاشنه دار و موهای کوتاه و بلوند و آرایش هفت قلم و اما لعیا دامن‌های چین دار و پیراهن‌های روشن و طرح دار را دوست داشت. بیرون که می رفت کفش‌های تخت و ساده به پا می کرد، موهایش هم سیاه پر کلاغی بود تا پایین کمر که همیشه می بافتش. آرایش هم می کرد اما محو و ملیح. این ساده بودنش بخاطر وضع مالی و دختر جنوب شهر بودنش نبود! لعیا سادگی را به زیبایی هرچه تمام زندگی می کرد. و برای حامدی که یک عمر در تجملات زندگی اشرافی حسام‌الدین، به اسم پسر پادویی کرده بود و سنگینی نام قائم‌ها را به دوش می کشید، زندگی کنار سادگی‌های یکی همچون لعیا می توانست معجزه باشد...

حامد گفتنش نمی آمد و ساره که سکوتش را دید لبخند کجی زد و از جایش بلند شد. توقع هم نداشت که جوابی بگیرد.

با حرصی که در کلامش کاملا مشهود بود زمزمه کرد: اصلا چرا اومدی!

_ شبیه یه نفر بود.

هنوز دومین گام را برنداشته بود که جواب کوتاه حامد پای رفتنش را شل کرد. با تردید به عقب چرخید. حامد هم به طرفش چرخیده بود و نگاهش می کرد. نگاه مهربان دقیقه‌ی قبل را نداشت. تقصیر خودش نبود اگر در برابر هرکسی که سوال و جوابش می کرد سرد می شد. ساره بی توجه به حالت چهره اش که تغییر کرده بود قدم عقب رفته اش را جبران کرد و درحالی که نگاهش پرسشگرانه باریک می شد، با شک پرسید: مامانم؟

 @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_پنجاهو_پنج

🌸 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

حامد به مسخره خندید. اما نگاهش هنوز سرد بود. از ساره انتظار چنین جوابی را نداشت. ساره این حالتش را که دید پوزخندی زد و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد. حتما به جواب خودش تأسف می‌خورد. صدای مادرش هنوز هم نزدیک به نظر می‌رسید وقتی که محکم و صریح به حامد گفته بود: "نه خودت و می‌خوام نه بچه‌ای که از تو باشه... بیا جدا بشیم"

اول دبستان بود که مادرش رفت؛ با چمدانی که تمام خاطرات داشته و نداشته‌اش را در خود جای داده بود. می‌رفت تا به آرزوهای نوجوانی‌اش برسد؛ می‌خواست خانم دکتر شود. حتما الان همه به او می‌گفتند: "خانم دکتر!"

بی احساس ترین لحنی که می توانست از یک آدم بشنود همان جمله‌ی آخرش بود. همیشه از خودش می پرسید مادرش واقعا آنقدر سنگدل بود یا ظاهرش اینگونه نشان می داد؟ هیچگاه نتوانست به جواب برسد...

_ حرف بزنیم؟

وقتی از خیالِ "خانم دکتر" بیرون می آمد یک مرد شکست خورده که چند روزی می شد طلاق گرفته بود، تصویر آن زن را محو می کرد. سوالی به حامد چشم دوخت و او گفت: فردایی، پس فردایی... هر زمان وقت داشتی... حرف بزنیم؟ انگار با یادآوری جمله‌ی مادرش قلبش تهی شده بود. بی حس و حال سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت بالا و پایین انداخت و با قدم‌های شل و آرام و از او دور شد. بدرقه‌ی راهش آهی بود که حامد بلند و کش‌دار کشید. وقتی می خواست نگاه از قدم‌های ساره بگیرد چشمش کوتاه و گذرا از پنجره‌ی قدی سالن گذشت. شهاب اما داشت خیره نگاهش می کرد. کمال نیم ساعتی می شد که رسیده بود.


حرف‌هایی که زده بود زیاد هم دور از انتظار نبود. شهاب می دانست یک جایی به این اسم برمی خورد. زودتر از این‌ها


منتظر آن روز بود. حالا دیگر نام "محمدرضا هدایت" برایش گنگ و دور نبود. وقتی شهره را دید خیلی چیزها یادش آمد. خواهر زاده‌ی رقاصه‌ی کاباره باکارا همیشه چشمش دنبال دختر بزرگ سرهنگ شاهی می‌دوید. حالا اینکه چه شد که جرأت به خرج داد و پا پیش گذاشت تا ماه را از آسمان بگیرد، فقط خدا می‌دانست و دست‌هایی که از سوی سیاهی‌ها به باغ یاس‌های سپید سرک می‌کشیدند!


شهاب زودتر از این‌ها انتظار داشت نام "حسام‌الدین" را کنار اسامی گم شده از یادها بشنود. از همان روز که ته‌تقاری خانه‌ی سرهنگ برخلاف خواست دلش می‌گفت: "عقدم کن شهاب!" از همان زمان فهمید یک چیز درست نیست. پری‌دخت شاهی دل به پسر حسام‌الدین قائم نمی‌داد مگر به دلایلی که فقط خودش می‌دانست. تمام آن دلایل را همچو رازی سربه مهر توی دلش ریخته بود. عذاب هم می‌کشید. اینکه نمی‌دانست طرف چه کسی را بگیرد بزرگ‌ترین عذاب بود... بالاخره هم این آخری‌ها بغضش آب شد و همه چیز را لو داد؛ از خیلی چیزها گفت؛ از هنگامه و خانه‌ی بخت اجباری و دست‌های پشت

پردهای که میخواستند بدنامش کنند. همان سیاهی‌ها که
کم کم ماه را همچو میوه‌ای نقره‌گون و شیرین از درخت
آسمان چیدند!...

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_پنجاهو_شش

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

با نفسی که جسته گریخته از ریه‌هایش بیرون می‌آمد از
پنجره فاصله گرفت و به طرف کمال چرخید. سند جدیدی
که در دستش خودنمایی می‌کرد، قطعه‌ی دیگری از یک

پازلِ کهنه و قدیمی بود؛ اینطور به نظر می‌رسید بهای رفتن
هنگامه را او پرداخت کرده بود!

_ نمی‌ری سر وقتش؟!

در جوابِ کمال، نگاه خیره‌ای به او انداخت و سرد پرسید:
چه فایده؟

کمال متعجب ابرو بالا انداخت و به سندی که صبح آن
روز برای شهاب ارسال شده بود، اشاره کرد: اینجا رو نگا!
می‌دونی کار کیه. اما می‌خوای بگی انگار نه انگار؟

چشمان شهاب همراه با حرکت دست او پایین آمد. آن
برگه سند مالکیت خانه‌ی ویلاپیش بود که محمدرضا
هدایت آن را باردیگر به شهاب بازگردانده بود.

_ برم سروقتش هنگامه زنده میشه؟

_ حداقلش می‌فهمه از همه چیز خبر داری.

شهاب نگاه خیره‌اش را از او گرفت و روی کول پنجره
انداخت. فضای گرفته‌ی شب برایش رو دور تکرار بود.

نفس عمیقی کشید و محو زمزمه کرد: پری‌دخت هم

می‌دونست.

کمال شنید اما حرفی برای گفتن نداشت. خوب می دانست یک جایی از حرفهایی که به او و پری دخت می رسید، حرفی از هوتن نامی هم برده می شد. اما یک چیز برایش گنگ و مبهم بود. وقتی به سوالات ذهنش فکر می کرد، نگاهی ناخواسته باریک می شد. پرسشگرانه به انعکاس تصویر شهاب درون قاب شیشه‌ای پنجره نگاهی انداخت و کنجکاو پرسید: سندهارو کی برات فرستاده؟

این چیزی بود که حالا شهاب هم داشت به آن فکر می کرد...


#فصل_نهم ♥

نشسته بود بالای بام خانه باغ. با شلوار پارچه‌ای مشکی و پیراهن کرم رنگ و تسبیح عقیق سرخی که دور مچش پیچیده بود. حالا غزلیات شهریار را حمل می کرد. موهایش هم مرتب بالا داده و لحن کلامش تغییر کرده بود. دیگر نه

یقه‌ی پیراهن باز می‌گذاشت نه زنجیر دور انگشتش
می‌چرخاند و نه با لحن لوتی منشانه کسی را خطاب می‌کرد.
آینه‌های جدید نشان می‌دادند بزرگ شده، مرد شده، عاقل
شده است... اگر تیمسار هم بود حتما می‌گفت: "آدم شده
است!"

نگاهش از آن بالا به حوض وسط حیاط کشیده شد.
تابستان‌ها کنارش تخت می‌گذاشتند و دور هم جمع
می‌شدند و هندوانه قاچ می‌زدند. دلش برای شربت‌های
خاکشیر قمرتاج خاتونش تنگ شده بود. او هوتن را از همه
بیشتر دوست داشت. همانطور که تیمسار هنگامه را!...

@Rahgozar_book@   

#پارت_صدو_پنجاه_هفت 

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی 🖊️

تیمسار روی ازدواج دخترها و پسرهایش حساس بود. باید کسی را انتخاب می کرد که پیش از فرزندان، خودش خانواده و اصل و نصبش را بپذیرد. سرهنگ شاهی خواهرزاده اش بود. بعد از مرگ همسرش پیشنهاد ازدواج با فروغ را خود تیمسار به او داده بود. می خواست فردی با چنین شخصیتی را همیشه کنارش داشته باشد. برایش مهم نبود که او یک دختر بچه داشته باشد یا چه! هیچ کس هم فکر نمی کرد دختری که او با خودش می آورد بشود ماهروی تیمسار...

آن زمان فروغ اخم کرده بود. یک دختر جوان و کم سال بود که با صرف نظر از چهره و دیگر صفات، بنابر موقعیت خانوادگی و دختر قائم ها بودن، فرصت های خیلی عالی تری برای ازدواج داشت که تیمسار با انتخابش همه را سوزاند.

پسر عمه‌اش را دوست داشت اما قبل از آنکه با یک بچه در خانه‌اش را بزند. او سرهنگ را بدون هنگامه می‌خواست. با اینکه بچه‌ی زن دیگری برایش بچه‌ی خودش نمی‌شد اما کم‌کم با دلش راه آمد و مادرانگی یاد گرفت. گرچه آخرش فقط خون بود که خون را می‌کشید...

اینبار نگاهش به انتهای حیاط کشیده شد. انتظار داشت هنگامه را وقتی پنهانی پشت درخت انار نشسته و کتاب می‌خواند ببیند. بچه‌ها می‌گفتند تنه‌ی آن بزرگ است، اما او معتقد بود جثه‌های خودشان کوچک بود. هرچقدر که قد می‌کشیدند، وقتی پشت آن می‌ایستادند شانهاشان از گوشه کنار بیرون می‌زد. یک روزهایی تنها به لطف شاخ و برگ‌های آویزان می‌توانستند خود را پنهان کنند. اما از یک سالی به بعد که رشد کرده و قد کشیده بودند شاخ و برگ هم نمی‌توانست نگاه آن‌ها را پنهان کند.

هنگامه‌ی لاغر اندام هم نمی‌توانست پنهان کند که از آن پشت‌ها به چه کسی نگاه می‌کند. سند این توجه را بعدها توی دفتر خاطراتش خوانده بود. آن‌را همان روزها به شهاب داده و به طور اتفاقی به دست کسری را رسیده بود. حالا

دیگر دلیل بغض و کینه‌ای که درچشمان کسری نسبت به شهاب بود را می‌دانست. اما هضم آن به همان سادگی‌ها نبود. این وسط خیلی چیزها باهم جور در نمی‌آمد.

بیشتر از صدای اردلان که از رابطه‌ی شوهر هنگامه و شهاب حرف می‌زد، صدای بغض آلود فروغ بود که قبل از رفتنش گفته بود: "اگه دیوارای خونه‌ی تیمسار با پارچه‌ی مشکی رنگ گرفت بخاطر طمع روحمون بود. فکر می‌کردم سهمم از مادری خوشبخت شدنه دخترمه! اما بخت دوتاشون و چسبوندم رو سنگ قبر!"

اینکه می‌گفت "خوشبخت شدن دخترم" منظورش هنگامه هم بود؟. حالا کنار این حرف، عبارت "اسیر دست ما شد" توی گوشش زنگ می‌زد. اینجا یک چیز اشتباه بود...

کلافه نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت. آسمان بغ کرده بود اما نمی‌بارید. اردلان آمده بود مطمئن شود چیزهایی که شنیده صرفاً از روی کینه بوده و واقعیت ندارد. با کلی سوال آمده بود پیش کسی گره‌ی مشکش را حل کند که شهاب را بیشتر از خودش می‌شناخت. پیش کسی که برای شهاب برادر بزرگتر بود و رفیقِ روزهای کودکی‌اش. یک


روزهایی هوتن برای شهاب چنین حکمی را داشت دیگر. اما الان...

_ وقتی گفתי شهاب رفیق بود نه رقیب گمون می کردم مطمئنی.

سردرگم سرش را به عقب چرخاند. کسری داشت بذر بدبینی اش را در خاکِ مرده‌ی ذهن او هم می کاشت دریغ از آنکه پیش از آن باید باغچه‌ی دلش را شخم می زد تا جوانه کند. چرا که در منطق آن‌ها چیزی که خیلی کارایی داشت "دل" بود نه "عقل".

_ وقتی گفתי می‌خوای بری شیراز، فقط دنبال سوالی ذهنت بودی؟!

   @Rahgozar_book@

 #پارت_صدو_پنجاهو_هشت

رمضان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

کسری در همان حال که دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذاشت، چند قدم پیش رفت و درست کنار هوتن ایستاد. انگار این نگاه‌ها، سکوت‌ها، راه رفتن‌ها و نشستن‌ها را به طور مستمر تکرار می‌کرد؛ دیروز و امروز و شاید فردا هم!...

نگاهش را به روبرو دوخت. حالا هنگامه را می‌دید که زیر شاخه‌های آویزان درخت انار نشسته و پای‌هایش را دراز کرده بود؛ با دامن سفیدی که روی چمن‌های آن سوی حیاط دورش پهن شده بود. چند شکوفه‌ی انار هم افتاده بود روی دامنش. موهایش را قمرتاج بافته و لباس‌هایش را دلبر دوخته بود. با آن روسری قرمزی هم که دور موهایش بسته بود، شکل یک تابلوی نقاشی می‌ماند. با خیرگی خریدارِ بیگانه‌ای که از دیوارِ سمت کوچه خود را بالا کشیده و او را دید می‌زد.

پلک زد و چشمانش را بست. آن زمان‌ها تصویر واضحی از
محمد رضا هدایت نداشت. اما پسر آفاق را می‌دید که به
طرف دیگر درخت تکیه داده و با چشم‌هایی بسته به
زمزمه‌های ریز او گوش می‌داد؛

درخت کوچک من

به باد عاشق بود!

به باد بی سامان...

کجاست خانه ی باد؟...!

_ خاله از محمد رضا چیا می‌دونه؟

کسری نم‌نم چشمانش را باز کرد. بهار رفته بود. پاییز حالا
همه‌ی حیاط را در خود می‌خورد! صدایش را انگار از توی
زمان بیرون می‌کشید که آنقدر سنگین به نظر می‌رسید: چرا
به هرکسی فکر می‌کنید جز شهاب؟

هوتن بی‌توجه و سردرگم گفت: از چیزایی که می‌دونی بگو.
لحنش شبیه آدمی بود که بین دو راهی گیر کرده باشد. صبر
باورهایش به اثبات بستگی داشت نه حرف! کسری دلگیر
طعن زد: نرسوندن بهتون؟

هوتن آه کشید. داشت از ابهامی که در سرش انداخته بودند دیوانه می‌شد. او حالا برای کسری آدم کوری به نظر می‌رسید که هیچ نوری نمی‌دید. با حیرت ابروانش را بالا داد: باید سند این بردگی رو نشونتون بدم؟

برایش تلفظ این لغت زیادی معنادار و دشوار بود. هوتن هم دلش گرفت اما قاطعانه جواب داد: آره!

کسری چند لحظه فقط نگاهش کرد. فهمیدن مرد سالخورده‌ی مقابلش کار سختی بود. او شهاب را هنوز هم به چشم یک رفیق می‌دید؟ سرش را پایین انداخت و در حالیکه سنگ ریزه‌ای را با نوک کفشش شوت می‌کرد، با حرص خندید. هنگامه تنها بحثی بود که سر آن قاطع و دیوانه می‌شد.

_ سند دارم... اما دست من نیست.

چشمان هوتن سنگین بالا آمد و کسری نگاهش را دزدید.

_ به صاحبش رسوندم.

هوتن گیج و متعجب تکرار کرد: صاحبش؟

نگاه کسری ناخواسته به همان دیواری افتاد که هنگامه
 توصیفش می کرد؛ " محکم بود و کوتاه. یه طرف دیوار
 بوته های گل یاس سفیدِ قمرتاج خاتون بود. وقتی بهار
 می شد بوی عطرِ یاس تمومِ کوچه رو عاشق می کرد. هر
 رهگذری که رد می شد از اون طرف دیوار راحت به این
 طرف گردن می کشید. شهاب هم سرش بالا میومد اما
 نگاهش با همه فرق داشت. وسط لختی زمستون اون بوی
 یاس های سرصبح رو می داد که از دیوار بلند می شد و همه
 رو عاشق می کرد. وَ من به جای همه ی دنیا چشم می شدم
 برای برداشتن دیوار... ولی حیف که نگاهش دور بود و
 چشمام بهش نمی رسید...!"

1 . فروغ فرخزاد

@Vip Roman
 @Rahgozar_book@

🌸 #پارت_صدو_پنجاهو_نه

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ شهاب.

هوتن به کلی گیج شده بود. با بی رمقی پلک زد. می خواست تمام سوالاتش را در یک جمله خلاصه کند اما نمی توانست! جز سکوت چیزی بالا نمی آمد. شبیه به آدم هایی شده بود که حرف زدن یادشان رفته. انگار داشت به دنبال کلمه ها و جمله ها و ربط سوالاتش به هم می گشت! هنگامه، شهاب، محمدرضا... چه چیزی پشت سرش اتفاق افتاده بود؟ هنگامه را با چه طاق زده بودند؟! به بهای چه؟ خانه باغ؟ ماه را از آسمان گرفتند، پس از آن خورشید هم غروب کرد و پشت سرش یاس های قمرتاج خانون یکی یکی پژمردند... یعنی آن خانه باغ ارزشش را داشت؟

در عین تشویق گفت: حرفات خیلی برام گنگه. میگم با سند ثابت کن تو میگی دست شهابه. این سند چیه که دست اون؟ اصلا چرا اون صاحبشه؟ چرا...

بعد هم به طرف کسری چرخید. هرچه میخواست پرسد را در چشمانش ریخت. مواقعی که زبان، از گفتن آنچه دل میخواست بازمی ماند، چشمها به خوبی توانایی ترجمه‌ی خواسته‌ها را داشتند! هوتن میخواست بگوید اما فقط نگاهش کرد. کسری هم حالا چشم از دیوار کوتاه آن سوی حیاط گرفت و داد به چشمان بی‌قرار هوتن. به نظرش پسر حاج خیرالدین حسابی فاتحه لازم بود. برای باورهایش یک عمر باید فاتحه می‌خواند!

_ محمدرضا یه خونهی ویلایی داشت که سندش رو شهاب به نامش زده بود... چرا باید همچین کاری کنه؟

هوتن هم‌چنان نگاهش می‌کرد. این سوال را نشنیده بود. انگار به جای صدای کسری، شهاب بود که وسط همین حیاط با عصبانیت و نگرانی داد می‌زد: "آخه مگه شما مسلمون نیستید؟ از ترس آبروتون گفتید رفت که رفت؟ نمی‌گید دختره شاید احساس بی‌کسی کنه؟ بابا اون یه ننه

بابایی داره، خاله داره، دایی داره! ندارید فکر کنه غریبه...
نباید تنه‌اش بذارید...!"

کلافه سرش را میان دستاتش قاب گرفت. شهاب
نمی‌توانست، یعنی انگیزه‌ی این کار را نداشت. کسری کمی
خم شد و نزدیک گوشش تکرار کرد: چرا بابا؟

غریبه‌تر از این رابطه‌ی پدر و پسر، ارتباط شهاب و
محمد رضا بود. کلافه سرش را زیر انداخت و پیش خودش
زمزمه کرد: کار اون نیست.

_ هنوز مطمئنی؟!_

هوتن چشم‌هایش را بست. کسی که او می‌شناخت
ضعیف‌کشی نمی‌کرد، نامردی نمی‌کرد، از پشت به کسی
ضربه نمی‌زد، به بهای دل خود، دل کسی را نمی‌شکست...
شهابی که او می‌شناخت به بهای خانه‌باغ و دار و درختش،
یا پری‌دخت و موهای پریشان‌ش کسی را قربانی نمی‌کرد.
کسری فقط شهاب را شنیده بود اما با او زندگی نکرده بود!
آرام چشم‌ها را از هم باز کرد و با نگاه محکم و صریحش
مجدد به کسری نگاه کرد. قدش رشید شده بود. قبلاها

هو تن به راحتی می توانست از بالا نگاهش کند اما حالا اگر هم از جایش بلند می شد، باز باید یا سرش را بلند می کرد یا چشمانش را بالا می داد.


با همان باوری که در چشمانش می درخشید گفت: به شرافتم قسم می خورم کار اون نیست.

اعتماد و اطمینانی که در نگاه هو تن بود موجب حیرت کسری شد. بعد از خدا هو تن تنها کسی بود که می توانست باورش کند! انگار یکه خورده بود. حالا بی رمقی از شانه های هو تن پر کشیده و روی شانه های او می نشست. بار سردرگمی اش حسابی سنگ بود!

   @Rahgozar_book

@Vip Roman

 #پارت_صدو_شصت

 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

سرش که سنگین شد پلک‌هایش روی هم افتاد.
 نمی‌توانست بارِ اطمینان هوتن را کنار بقچه‌ی درد و
 دل‌های هنگامه به پسر شش_هفت ساله‌اش بگذارد و
 بگوید تسلیمم! آن تصاویر بعد از چندسال هنوز برایش
 پررنگ بود. می‌گفتند هنگامه دردانه‌ی خانه‌ی پدری است،
 ماهروی تیمسارِ بازنشسته‌ی دربارشاه، ماه‌نظر آسمانِ
 خانه‌باغ، حکم "عُمر" برای پری‌دخت...

اما چیزی که او دیده بود با شنیده‌ها فرق داشت. چشمان
 او حسرت دیده بود، زخم دیده بود، کبودی دیده بود، خون
 و اشک دیده بود... هنگامه‌ای که در گوش او از خاطرات
 خانه باغ حرف می‌زد با پرنسس قصه‌هایی که دهان به دهان
 می‌چرخید فرق داشت...

چشمانش را رو به آسمان باز کرد. گمان می‌کرد از بالای این
 خانه، سقفِ آسمان باید کوتاه‌تر باشد. اما نه! دست او

هنوز تا آسمان نمی‌رسید. تصویر هنگامه جایی زیر این آبی پهن‌اور خالی بود.

_ بالاتر از باورت به شهاب زندگی دختری بود که به دست یکی یا شاید چند نفر از قائم‌ها تباه شد. می‌تونی ثابت کنی که مقصر همه‌ی زجرهایی که تو زندگیش کشید اون نیست؟

این را درحالی گفته بود که یادآوری صدای بغض‌آلود هنگامه، از فکر، گذشته و کم‌کم در گلویش می‌نشست.

رنگ صدای کسری دلش را لرزاند اما از موضعش پایین نیامد. او شهای را بیش از خودش می‌شناخت. شک در صحت کلامش مثل آن می‌ماند روبروی آینه بایستد و بگوید: "تو کردی!"

از جایش بلند شد و روبروی کسری ایستاد. درست حدس می‌زد. باید برای دیدن او چشم‌هایش را بالا می‌گرفت.

_ می‌تونم ثابت کنم.

کسری در سکوت سرش را تکان داد. حالا نوبت هوتن بود که به دیوار آن سوی حیاط خیره شود. قمرتاج خاتون دم رفتنش از عطر یاس‌های سفید می‌گفت. از خوابی که یک

شب قبل از رفتن هنگامه دیده بود. ناخواسته کف دست راستش را به سمت آسمان بلند کرد. قطره بارانی که همان لحظه کف دست او باریده بود، سیاه نبود! اما قمرتاج خاتون یک شب خواب باران سیاه دیده بود!

انگار کسری حرف دلش را خوانده بود! او هم داشت دقیقا به رنگ قطره‌های باران نگاه می‌کرد. وقتی نفس‌های آخر بانوی عمارت قائم‌ها فرا رسیده بود، او جزء کسانی بود که از همان لحظه برای مرگ باغچه ماتم گرفته بود! حرف‌های آخر قمرتاج حالا برای او هم تکرار می‌شد!...

با درماندگی نگاهش را به درِ بزرگ آهنی دوخت و ناخواسته قدمی به عقب برداشت. کف دستش عرق کرده بود و ضربان قلبش نامرتب می‌زد. انگار که در دلش رخت می‌شستند. حالش بحث امروزش نبود! اولین بار هم که

روبروی آن در بزرگ آهنی ایستاده بود، می لرزید. حس پوچی می کرد. پشیمان بود؛ به خاطر اعتمادی که از دست داده و باوری که خواسته یا ناخواسته به دست خودش کشته بود. خواست تاوان اشتباهش را دود کند که فکری نماند، اما قبلش خودش دود شد و واقعی ترین لبخندی که می توانست فقط سهم یک نفر باشد! او غرورش را دود کرده بود. برق نگاهش را و شاید هم دلش را!

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_شصت_و_یک

🌿 #رمان_رهگذر @Vip Roman

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

وقتی به سنگینی نگاه‌ها، حرف‌ها، قصه‌ها و تنهایی‌های
آدم‌های پشت آن در فکر می‌کرد آه از نهادش
برمی‌خواست! هیچ فکرش را نمی‌کرد بعد از پنج سال
گذرش به آنجا بخورد. با همان حال و احوالِ ناجور و
همان دل‌شوره‌ی عجیب!

هیبتِ در حافظه‌اش را دست‌کاری می‌کرد. ذهنش از سال‌ها
قبل خالی شد. حالا در سرش صدای آشنای رویا بود که
پشت گوش‌ی با بغض می‌گفت: "مرگ من جمعه یه سر بیا
شهریار تبسم. آقام از دستم شکاره نمیاد دیدنم. گوه خوردم
به خدا. غلط کردم."

بعد از پنج سال توقع نداشت یکی از گذشته‌اش با او تماس
بگیرد و کمک بخواهد. بگوید کسی را ندارم، دلم پوسیده،
تنهایم و... بیا! این "بیا" به ظاهر تنها یک فعل بود اما
درواقع جمله‌های زیادی پشت سرش داشت. این را تبسم
خوب درک می‌کرد. ولی این وسط، بالعکس رویا و دل
کوچکش، تبسم این فعل را در دلش کشته بود. می‌خواست

اما غرور له شده اش این اجازه را نمی داد که به کسی زنگ
بزند و با بغض بگوید: "بیا"


با صدای لاستیک های ماشینی که روی سنگ ریزه ها کشیده
می شد نگاهش را از در گرفت و به عقب چرخید. فکر می کرد
به هوای خانه ی سالمندان آمده باشند اما چنین نبود.
ماشین از ورودی خانه ی سالمندان هم گذشت و پیش آمد
و کمی دورتر از او متوقف کرد. لحظه ای بعد مردی
میان سال همراه دو دختر نوجوان از تاکسی پایین آمدند.
ناخواسته چشمانش خیره شد. یکی از دخترها که ظاهری
ساده داشت و سرش پایین بود به وضوح نگاهش را دزدید و
دیگری که کوچکتر به نظر می رسید خوش حال بود. اما در
نگاه مرد نه خجالت دختر بزرگتر دیده می شد و نه شوق
دختر کوچکتر! خسته به نظر می رسید و بریده. این را
چشمانش می گفت!

تبسم آه کشید و در حاشیه، زیر سایه ی درختی ایستاد.
معذب شده بود. درست مثل همان دخترک. حس می کرد
نفس کم آورده. کمپ ترک اعتیاد بانوان آخرین جایی بود که
دلش می خواست مجدد به آنجا بازگردد.


نمی‌توانست حس آن دو دختر را بابت انتظار پشت آن در بزرگ آهنی درک کند اما به حتم می‌توانست خیلی سخت باشد. برای چه کسی آمده بودند؟ مادرشان؟ به سنگینی آه کشید. این بحث حتی تأمل کردنی نبود. نمی‌شد شرح داد یا در سوال گنجاندا!

مدتی بعد دورش پر شد از جمعیتی که برای ملاقات آمده بودند. با افسوس نفسش را بیرون فرستاد و متأسف و شاید باحرص زمزمه کرد: رویا! رویا!... این چه کاری بود؟!

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_شصت_و_دو

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

وقتی در باز شد تبسم آخری نفری بود که داخل می‌رفت.
اما بیشتر شبیه آن بود که به عقب برود...

حالا میان صدای سلام و احوال پرسی آدم‌های اطرافش
یکهو کسی با صدای خشن و ناخوشایندی توی گوشش داد
می‌زد: "بگن!"

اولین بار که سیگار دستش گرفته بود می‌ترسید. اما غمِ دلش
سنگین بود. باید یک جوری این نبودن‌ها را دود می‌کرد و به
هوا می‌فرستاد، باید حواسش را از خیالِ لبخند یک نفر آزاد
می‌کرد، باید یک نفر دیگر می‌شد، باید یک جوری حتما
می‌مرد!... تبسم کسی را از دست داده بود که از خودش هم
بیشتر دوستش داشت؛ پسری که بی‌خبر آمد و شد؛ پدر و
مادر و تمام یک نفر! برای فراموش کردن زخم این آدم که
انگار همه‌ی دنیا بود، او باید حتما دیوانه می‌شد!

وقتی دود روی دود آمد و از مرز سیگار رد شد فهمید اگر
سنگین‌ترین دز مواد هم بکشد خیال آن ی نفر نمی‌پرد که
نمی‌پرد. می‌خواست روی اشتباهش اشتباه دیگری را هم دود
کند که شهاب مانع شد...

هجده سالش بود که آوردنش اینجا. وقتی زن با غیض داد می‌زد: بگن!... در بیار لباستو! او تمام تنش گر گرفت از این لخت شدن‌ها. می‌خواستند مطمئن شوند موادی قایم نکرده باشد اما این رسمِ عادی برای غرور تبسم گران تمام شده بود...

باگیجی سرش را پایین انداخت. حس می‌کرد از مرز بین دو دنیای متفاوت گذر کرده است! جایی که با کرختی روی سنگ‌فرشش قدم برمی‌داشت به حتم متفاوت‌ترین جایی بود که یک آدم می‌توانست تجربه‌اش کند. آدم‌های این طرفِ مرز خواسته یا ناخواسته آمده بودند تا بجنگند؛ با خودشان، سرنوشت، اعتیاد، تحقیر و... خیلی‌ها هم پیروز هم می‌شدند اما همیشه پیروز ماندن به خودشان بستگی نداشت. دید و توقع اطرافیان هم می‌توانست سرپا نگهشان دارد. و این میان چیزی هم به نام "شک" مانند سایه دنبالش بود.

درست مثل وقت‌هایی که ساره ناخواسته و بی‌خبر دنبالش راه می‌افتاد و پنهانی گوشی موبایلش را چک می‌کرد و به هر نحوی می‌خواست مواظب کارهای تبسم باشد. اما این

"شک" همیشه تبسم را خفه می کرد و ساره را از درون
می خورد!

وقتی اعتیاد می آمد نگاه اطرافیان دیگر مثل سابق نمی شد و
این خیلی بد بود. این را امثال تبسم و صنم و رویا و امثالهم
بهتر درک می کردند.

_ تبسم؟!_

نگاهش جستجوگرانه بالا آمد. دختری جوان و لاغراندام که
شال بنفش به سر انداخته بود با لباس سفید به طرفش
آمد و تا به او رسید بی تعارف تبسم را به آغوش کشید.

_ الهی قربونت برم دلم برات تنگ شده بود.

تبسم هم او را گرم به آغوش کشید. اما این دلتنگ شدنی
که رویا می گفت خیلی واقعی به نظر نمی رسید انگار.

@Vip Roman
@Rahgozar_book@

🌸 #پارت_صدو_شصت_و_سه

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

بیشتر شبیه نیاز بود. علامت اختصاری اش هم بغضی بود که در گلو می نشست و اشکی که در چشم ها جمع می شد. شاید آنگونه می شد فهمید که چقدر یک نفر می تواند به یک آشنای دور نیازمند باشد.

رویا از آغوشش کنده نمی شد. در همان حال روی نیمکتی که کنار درختان گردو بود نشستند. وقتی صدای فین فین ریزی از کنار گوشش بلند شد، فهمید که رویا بنای گریه گذاشته. این گریه های بی صدا حسابی خطرناک بودند.

مردمک چشم هایش را بالا داد و نفسش را فوت کرد. سپس دستش را آرام آرام پشت رویا به حرکت در آورد. سکوت بهترین کمکی بود که می توانست به او کند. گاهی یادش می رفت چقدر دردهایش در برابر دیگران کوچک بود.

او هم گاهی که کم می آورد، میان تنهایی‌هایی که چون پيله دور خودش تنیده بود، دلش می‌خواست یک نفر باشد که وزن غصه‌هایش را روی شانه‌ی آن یک نفر بیندازد و میان نوازش‌های آرام دست او، فارغ از هرچه هست و نیست چشمانش را ببندد و در تاریکی پشت پلک‌ها برای روزهای رفته خون گریه کند و وقتی آرام شد چشم باز کند و ببندد که آن یک نفر هنوز ایستاده و تمامش شانه شده برای سری که گاهی بی‌هوا بر دیوار سقوط می‌کند. یک نفر که همیشه باشد...

مدتی بعد رویا با سری که پایین افتاده بود از او فاصله گرفت. می‌خواست با شال آب بینی‌اش را پاک کند که تبسم دستمالی روی پایش گذاشت.
_ با این پاک کن.

رویا با خجالت بینی‌اش را بالا کشید و با صدای دورگه‌ای زمزمه کرد: ببخشید. دست خودم نیست.

تبسم فقط در سکوت نگاهش کرد. ریمش ریخته بود. می‌گفتند دختری که آرایش داشته باشد و گریه کند یعنی چیزی برای از دست دادن ندارد. این را داشت به روایت

تصویر می‌دید. به این طرز فکر پوزخند زد و نگاهش را به آن طرف چرخاند. حالا در تیررس همان دو دختر نوجوان را دید که هرکدام یک طرف زنی میان سال و درشت هیكل نشسته بودند. دختر بزرگتر دیگر نگاهش را نمی‌دزدید. او هم انگار خوش حال بود.

_ فکر نمی‌کردم بیای.

نگاهش هنوز روی لبخندهای دخترک بود که بی تفاوت گفت: دلیلی نداشت نیام.

_ می‌دونم الان پیش خودت می‌گی دختره بعد از پنج سال تازه یادش افتاده منم هستم.

به طرف او چرخید. تقصیر رویا نبود. این روزها همه چیز به پنج سال گذشته می‌رسید. چهره در هم کشید و زمزمه کرد: چرت نگو.

_ نمی‌پرسی چرا اینجام؟

_ بپرسم چی عوض میشه؟

_ هنوز رو مد نصیحت نیستی؟

_ یکی باید خودم و نصیحت کنه. این حرفا به من
نمی خوره.

_ حداقلش اینه که بگی این کارو نکن.
تبسم پوزخند زد: بگم نکن یعنی نمی کنی؟

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_شصت_و_چهار

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

رویا سرش را پایین انداخت و ناخواسته بغض کرد. وقتی می‌خواست حرف بزند احساس خفگی می‌کرد. یکباره گفت: تصادفی بود.

تبسم ناخواسته خنده‌اش گرفت: ببخشید؟ دقیقا چی تصادفی بود؟!

رویا سرش را بلند کرد و در چشمان باریک شده و خندان تبسم خیره شد. اشک در چشمانش حلقه زده بود و این برای تبسم شروع یک پرتوی دیگر بود.

_ فکر می‌کنی خودم دوست دارم انقدر عوضی باشم؟ اینکه نفرین آقام پشت سرم باشه؟ نه به خدا. اما دست من نیست. هوامو ندارن. جز آقام هیشکی نمی‌فهمه منو. سرش را پایین انداخت و چندثانیه بعد شانه‌هایش لرزید. تبسم کلافه نفس عمیقی کشید و سرش را بغل گرفت. از تفاوت‌ها به ستوه آمده بود. رویا باصدای گرفته و بم شده بینی‌اش را بالا کشید و نالید: داداشام از زناشون می‌ترسن هر هفته میان خونه آقام بساط پهن می‌کنن. واس اینکه بگم جمع کنید گم شید برید بیرون صدام بلند نیست. بگم

چرا این کارو می کنید هم گذشتمو می زنن سرم. بابا من سرما نخوردم که یه هفته ای خوب شم. من... من معتاد بودم... و به هق هق افتاد و بریده بریده گفتم: همه روزی صدبار به روم میارن چه گوهی خوردم. به کی بگم غلط کردم؟... به کی... به کی بگم من دیگه آدم قبل نیستم...

دستش را به صورتش گرفت و دردمندانه زمزمه کرد: کاش بمیرم.

تبسم عمیق آه کشید و سرش را روی سر رویا گذاشت. او هم حالا بغض داشت. چقدر زندگی می توانست برای عده ای سخت و حتی سخت تر باشد. حداقلش کسانی بودند که او را درک کنند اما رویا چه؟ به خاطر فرهنگ و شعور اطرافیان تا آخر عمر یا "بنگی" بود یا "معتاد" انگار هیچ گاه نمی توانست از سایه ی سنگین این القاب کنار بکشد.

چشمان او هم داشت پرمی شد. در همان حال که آرام و از روی دلداری پشت رویا ضربه می زد، سرش را به طرف دیگری چرخاند. اینجا پر بود از بیمارانی که داشتند برای چندمین بار می جنگیدند. آنها هم خیلی وقت ها کم

می آوردند یا وسوسه می شدند. اما نگاه اطرافیانشان باهم یکی بود؟

آن دو دختر نوجوان بعدها با مادرشات چه رفتاری داشتند؟ مادرانه‌های آن زن پس از عبور از دنیای پشت این در یعنی عادی بود؟ یا می‌ترسید؟

حالا هزاران سوال در سرش تکرار می‌شد. واقعا بعد از پنج سال چرا بازهم به آنجا کشیده شد؟ یعنی حکمت بود؟ کلافه لبش را تو کشید و مجدد به طرف رویا چرخید. او هم چنان بی صدا اشک می‌ریخت.

_ می‌دونم بریدی، خسته شدی، نگاه‌ها مثل قبل نیست، آرزوهات تباه شدن، نرسیدی، می‌خوای بررسی اما مانع می‌شن و... خیلی چیزای دیگه. اما رویا تو باید خوب باشی. به خاطر خودت، به خاطر آقات. دنیا اگه بده بذار بد باشه بابا. گور باباش! همیشه تفاوت بد نیست که. حالا می‌خوان قشنگ نگاهت کنن یا زشت... تو قشنگی دختر، این اصلشه! بیا بجنگ، اصلا باهم بجنگیم.

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_شصت_و_پنج

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

رویا با همان صدای بغض آلود زمزمه کرد: ول کنن بابا. امید
الکی به کی میدی؟ منی که انگشت نشون محلم؟
اما تبسم انگاری کاملا جدی بود.

_ قبول! اطرافیان مهمن. اما بیا فرض کن کسی رو جز خدا
نداری. فکر کن تنهای تنهایی. وقتی انقدر بی کسی چرا به
شونه‌های خودت تکیه نمی کنی؟ چرا چشم به کمک بقیه
دوختی؟ نگات نمی کنن؟ به درک، به جهنم! تو هم

نگاهشون نکن. بیا راه خودمونو بریم. منم میام. تا هرکجا که بخوای.

بعد دستش را فشرد و بالحن یک حامی پرسید: می خوای؟
رویا آرام خود را عقب کشید و با همان دستمالی که تبسم داده بود بینی اش را پاک کرد. می خواست بیشتر بشنود اما با درد ناز کرد.

_ همش شعاره.

وقتی این جمله‌ی کلیشه‌ای را به زبان می آورد صدایش گرفته بود اما لحنش طوری بود که می گفت: "اگر حرف‌هایت را ادامه بدهی، امیدم را ادامه می‌دهم" این طور آدم‌ها گاهی تنها با یک حرف، یک حرکت، یا حتی یک لبخند زنده می‌شوند. تبسم هم می‌خواست او را دوباره زنده کند. اما فقط حرف نبود. می‌خواست دستش را بگیرد. او قبلا هم برای یک دختر شهرستانی پله شده بود تا از بین گرگ‌های اطرافش خود را بالا بکشد. صنم را تبسم نجات داده بود.

_ بیا این آخرین بارمون باشه که اینجا همو می‌بینیم.

رویا بی‌ربط گفت: آقام دیگه دنبالم نمیاد.

تبسم از کنار شانهای او به درختانِ آن سوی محوطه خیره شد. نمی دانست چرا با شنیدن لحن رویا دلش می گرفت. انگار در دنیا فقط همان یک نفر بود که می توانست انتظار او را بکشد.

_ میاد. هرکاری کنی باز هم اون میاد.

_ قول می دی؟

مردمک چشم هایش به طور خودکار سوی رویا چرخید. می خواست قول آمدن کسی را بدهد که ندیده بود؟ چند لحظه همانطور نگاهش کرد. سپس بی توجه به چشمان منتظر رویا، مشغول جستجوی چیزی داخل کیفش شد. وقتی چیزی که می خواست را پیدا نکرد در آخر "نوچی" گفت و گوشی موبایلش را سمت رویا گرفت.

_ آدرس خونتون رو بنویس.

رویا متعجب پرسید: چرا؟

_ می خوام برم خاستگاری.

وقتی گیجی را در نگاه رویا دید نفس کلافه‌ای کشید و
متأسف سرتکان داد. سپس از جایش بلند شد و به گوشی
اشاره کرد.

_ بنویس بابا. بنویس.

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_شصت_وشش

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

رویا مردد گوشی موبایل را از دستش گرفت...

همان لحظه که تبسم سعی می کرد یک بیمار NA را به زندگی امیدوار کند، میثاق باکلی سوال و تعجب و ناامیدی، از حاشیهی دیوار خیره شده بود به بنری که بالای درِ بزرگ آهنی زده بودند: "مرکز ترک اعتیاد بانوان..."

دست به سینه پشت موتور نشست و پاهایش را از دو طرف قفل زمین کرد. بی آنکه متوجه باشد انتهای ساقه‌ی گیاهی که از باغچه‌ی ورودی خانه‌ی سالمندان کنده بود را گوشه‌ی لبش گذاشته و با زبان می چرخاند و همزمان سرش را هم تکان می داد.

اینبار به هوای تبسم نیامده بود. سفارش شوهرخاله‌ی پیرش بود که می خواست از حال دخترش خبردار شود. پای آمدن نداشت، میثاق را فرستاد. به او بیشتر از پسرهای خودش اعتماد داشت. اما میثاق تبسم را که دید حرف‌های پیرمرد یادش رفت. یک لحظه فکر کرده بود آدرس را اشتباهی آمده. اما خب درست بود! او و امثال او عادت داشتند به این جور جاها سر بزنند؛ گاهی کمپ، گاهی زندان و دادسرا... اما اینجا بودن تبسم را نمی توانست درک کند.

کلافه دستش را میان موهای تختش فرو کرد و نفسش را باصدا بیرون فرستاد و پیش خودش زمزمه کرد: با اون کاری نداره!

بلافاصله ضربه‌ای به بدنه‌ی موتور زد و میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش غرید: لعنت بهت رویا!

با این حال و احوال دیگر میثاق آرام و کم‌حرف این پنج سالی که گذشت نبود. شده بود همان جوان غد و نگران و گاهی دم‌دمی مزاج گذشته. اگر می‌خواست هم نمی‌توانست نگران آنجا بودن تبسم نباشد.

برای چندمین بار نفسش را باصدا بیرون فرستاد و چشم‌هایش را بست. داشت به آخرین باری که رویا و تبسم یکدیگر را دیده بودند فکر می‌کرد...

رویا گفته بود: "نامزدشم"

نفس تبسم رفته بود. از دور هم چهره‌ی حیرت زده‌اش معلوم بود. شاید وقتی آن جمله را از زبان یک دختر غریبه می‌شنید پیش خودش فکر می‌کرد نامزد داشتنِ میثاق بدتر بود یا آنکه او را به پول فروخت؟!

اما این دیدار و حرف‌های رویا برنامه‌ی او نبود، شهاب بود که می‌خواست تمام زندگی میثاق را به چشم‌های بسته‌ی تبسم نشان دهد. خواست چشم‌هایش را باز کند تا انتخابش را بهتر ببیند اما نفهمید چشمِ دلش را کور کرد!...

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_شصت_و_هفت

🌀 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

حالا داشت کوچک بودن دنیا را به روایت تصویر می‌دید. باید قبول می‌کرد تبسم اتفاقی گذرش به آنجا خورده؟!

آه کشید و آرام چشمانش را باز کرد. با نگاهی که باریک شده و گردنی که کج کرده بود از خودش پرسید: این همون بد و بدتره؟

در جواب به خودش پوزخند زد و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد. برای حال او بد یعنی بد، کم و زیادش فرقی نداشت.

مدتی بعد، آن در بزرگ آهنی کم کم باز شد و افرادی که داخل محوطه بودند کم کم بیرون آمدند. تبسم هم میانشان بود، پشت سر پیرزنی که به سختی گام برمی‌داشت. ذهنش پیش حرف‌های رویا جا مانده بود. بیشتر شبیه اعتراف می‌ماند. هیچ چیز را درست نمی‌کرد اما بازهم شنیدنش بعد از پنج سال کمی غیر منتظره بود. الان حس همان روزی را داشت که رویا را در کمپ دیده بود. برای چند لحظه فقط نگاهش کرد؛ سنگین و معنادار. اما بعدش طوری از کنارش رد می‌شد که انگار آن دختر را حتی در زندگی قبلی‌اش هم ندیده بود.

آن زمان هم حرف‌هایی زده بود که فهمیدنش چیزی را درست نمی‌کرد اما باید شنیده می‌شد. از نامزدی و

علاقه‌اش به میثاق و حسادتش به تبسم. این میان از شهاب هم حرف زده بود. تمام جملاتش را خوب به یادداشت. بی‌حاشیه بیان شد اما برای حال آن روزهای تبسم شبیه تلافی بود. ماندگارتر از صدای خشک و جدی آن زنی که بلند و بی‌پروا گفته بود: "بگن" حرف‌های رویا بود...

"به اصرار آقام منو گرفت. یه سال عقد بودیم. اما اون انگار نه انگار! به من که نگاه می‌کرد انگار مصی رو می‌دید. من این نگاه رو نمی‌خواستم. دوست داشتم اونطوری که به بقیه دخترا نگاه می‌کنه، منم به عنوان یه دختر ببینه نه کسی که حکم خواهرش رو داره. دیدم دوستم نداره عیب گذاشتم سرش که فلانه و من نمی‌خوامش... گاهی خیال می‌کردم میثاق اون قدر عوضی و هوس‌بازه که دل نداره. انگار آفریده شده برای خوش گذرونی. اما وقتی مصی گفت دلش سُریده یه چیزی ته دلم خالی شد. به دختری که ندیده بودم حسودیم شد. وقتی بابات اومد گفت حقیقت رو به دخترم بگو به هیچی و هیشکی فکر نکردم. دلم می‌خواست خودم و

خالی کنم. وقتی باغروور بهت می گفتم نامزدشم از درون شکستم..."

از پیرزن پیشی گرفته و بی آنکه متوجه باشد سرکوچه رسیده بود. از چهره‌ی آسمان می شد فهمید یک شب بارانی در پیش است. نفس عمیقی کشید و هوای تازه را مهمان ریه‌هایش کرد. دلش خواب می خواست.

صدای زنگ خورگوشی از فکر بیرون کشیدش. هم‌زمان که را می رفت گوشی موبایل را از کیف درآورد و به صفحه‌اش نگاه کرد. صنم بود. بی علت خنده‌اش گرفت. جایش اینجا حسابی خالی بود. صنم حکم "آش نخورده و دهن سوخته" را داشت. شهریار بیشتر از همه‌ی آدم‌های پشت آن در، برای صنم تجربه‌ی تلخی به حساب می آمد. مخصوصاً آب تنی‌های بی حسابش.

صدایش را صاف کرد. اما قبل از آنکه تماس را وصل کند، کسی از پشت سر صدایش زد.

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_شصت_و_هشت

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

_ خانم؟

مردد به عقب بازگشت. زن میان سالی که او را "خانم" خطاب کرده بود، با لبخند به طرفش آمد و پس از آنکه نزدیکش رسید، ناگهان دولا شد و از روی زمین چیزی را برداشت.

_ گمونم این برای شماست.

صدای زنگ خورگوشی مبابیل تبسم مجدد بلند شد. با حواس پرتی چشم از صفحه‌ی روشن آن گرفت و نگاهی

اجمالی به دست زن انداخت. یک کارت اعتباری طوسی رنگ به طرفش گرفته بود؛ به نام: "فروزنده آقایی."
 زن محض اطمینان نگاه مرددی به تبسم انداخت و پرسید:
 برای شماست؟

چشمان تبسم آرام بالا آمد. اما قبل از آنکه جوابی به او بدهد نگاهش با چرخهای پالسِ مشکی رنگ میثاق کش آمد و همان نزدیکیها متوقف شد. با دیدنش اصلا تعجب نکرد. بالعکس تصوراتش خشمگین هم نشد. انگار مرز بین زمین و آسمان ایستاده بود.
 نگاهش به میثاق خیره و لحنش سرد شده بود وقتی که به زن جواب می داد: برای من نیست.

زن به قصد توضیح اضافه تک خنده‌ای کرد و گفت: فکر کردم از کیف شما افتاده. حتما برای یه بنده خدای دیگه است. می برمش...

تبسم ادامه‌ی حرف‌هایش را دیگر نمی شنید. انگار به جای صدای نازک او رویا داشت برایش حرف می زد؛ از همان حرف‌هایی که باید به موقع گفته می شد و نشد؛ درست

دقایقی قبل از رفتنش رویا جلویش را گرفته و مردد گفته بود:

دروغ گفتم که می‌دونه. من هیچ وقت بهش نگفتم که اینجا. خواستم فکر کنی برایش اهمیت نداری، فکر کنی واقعا بازیت داده، عاشقش بودم و به خیالم می‌خواستم بسوزونمت اما اول و آخرش فقط خودم سوختم... حلالم کن تبسم...!"

این حرف‌ها باری را از روی شانه‌های کسی برمی‌داشت؟! چه چیز را مثل اولش می‌کرد؟! تبسم را؟! غرورش را؟! دلش را؟! تا می‌خواست نرم شود همه‌ی این سوالات مثل علامت ضربدر تصمیماتش را ممنوع می‌کرد.

به خودش که آمد زن رفته بود و میثاق هم‌چنان خیره نگاهش می‌کرد. آن وقت‌ها که دعوا می‌کردند هم همانطور بود. میثاق قهر بود اما تمام مسیر رفت و آمد را دنبالش راه می‌افتاد و همراهی‌اش می‌کرد تا به اصطلاح مراقبش باشد. تبسم هم قهر بود اما تمام طول مسیر می‌دانست که کسی منتظر و مواظبش است و تا انتهای راه تنه‌ایش نخواهد

گذاشت. او این عشق پنهان آشکار را زیادی دوست
داشت.

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_شصت_و_نه

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

نه چندان محکم به طرف میثاق قدم برداشت و با هر قدم
که پیش می‌رفت صدای رویا کنار گوشش جان بیشتری
می‌گرفت وقتی که با ندامت از گذشته‌ها خبر می‌داد.

"نزدیک به دو سال تو حبس بود. می گفتن چاقو کشیده. بعد از مرگ خاله انگاری کلا بهم ریخت. تو هم که نبودی..."

حالا روبروی میثاق ایستاده بود. با نگاهی که هم آشنا بود و هم به شدت غریبه. خیال می کرد دیگر تا آخر عمرش او را نخواهد دید. حتی صدای بمش هم نخواهد شنید. آن روزها از ابهت صدای میثاق زیاد حرف می زد. شاید تنها چیزی بود که مستقیم به آن اعتراف کرده بود.

دلش به حال خودش می سوخت که با وجود تمام زخم هایی که برداشته بود باز هم می توانست نگران زخم های او باشد. این احساس را زیاد هم دوست نداشت. یک نوع عذاب بود برایش. که یعنی؛ نمی خواهمت اما با این وجود هنوز هم نگران هستم!"

با نگاهی که سعی داشت بی تفاوت جلوه کند، در چهره میثاق دقیق شد و اخم هایش ناخواسته در هم رفت. رویا می گفت: "اون تو دشمن زیاد داشت. اصلا خر تو خر بود. نامردا شرف نداشتن، شبونه زدن آش و لاشش کردن."

زخمش هنوزم کنار ابروی سمت راستش یادگاری مونده...
هیچ وقت از بین نمی‌ره، اون زخم رو انگار رو دلش زدن..."
چشمانش همچو دوربینی آماده‌ی عکاسی اجزای صورت
میثاق را از نظر گذراند و روی زخمش مکث کرد. به ابهتش
می‌آمد. قبلا هم زخم‌های زیادی روی بازو و گردنش دیده
بود که به آن افتخار هم می‌کرد. اما تبسم با همه‌ی
زخم‌های سطحی و عمیق مخالف بود و بارها با او داعوا
گرفته بود.

_ جوری نگاه می‌کنی انگار تو زندگیت زخم ندیدی.

تبسم پلک زد. می‌خواست بی‌تفاوت باشد. به ظاهر شاید
اینگونه به نظر می‌رسید اما از درون نمی‌شد خودش را گول
بزند و بگوید؛ "مهم نیست!" که اگر این قصد را داشت، آن
وقت می‌شد؛ تلقین!

مقصد نگاهش از گوشه‌ی ابرو به مردمک چشم‌ها رسید.
حق داشت اگر دلش بلرزد. دلتنگی شاید همان بود. دوست
داشت قید گذشته را بزند و دستش را جای زخم بگذارد و
بگوید؛ "جان من به قربانت" اما دست خودش نبپد اگر
دستِ دلش پیش نمی‌رفت! فاصله‌ای هم بینشان نبود اما


انگار فرسنگ‌ها باهم فاصله داشتند. این دور و نزدیکی‌ها
کمر دلتنگی هم می‌شکست.

مستقیم به میثاق زل زده بود تا نشان دهد برایش اهمیتی
ندارد.

_ می‌خوام دیگه نبینمت.

میثاق هم مستقیم و خیره نگاهش می‌کرد. سرش را پیش برد
و با لبخند محوی که روی لبش نقش بسته و در چشمانش
نشسته بود زمزمه کرد: موفق باشی.

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_هفتاد

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

حرصش گرفته بود اما هم چنان سرد و بی تفاوت جلوه می کرد.

_ چه کار کنم دیگه سرراهم نباشی؟

میثاق روی فرمان موتور خم شد و دستانش را روی هم انداخت. نگاه خیره اش داغ دل تبسم را تازه می کرد. قاطع جواب داد: از راهی برو که من بلدش نباشم.

مکثی کرد و قبل از آنکه تبسم چیزی بگوید، حرفش را اینگونه ادامه داد: اما فایده نداره! من تمام تو رو بلدم.

تبسم صحبت کردن یادش رفت. آن لحظه دهانش باز شده بود که چیزی بگوید اما انگاری لکنت زبان گرفته بود. دخترک حالا تمامش چشم شده بود برای دیدن پسری که داشت کم کم سحرش می کرد. اما تا می خواست گولِ زبانِ چشم های او را بخورد صدایی از آن طرف ذهنش به همه ی تصورات و خاطراتش پوزخند می زد. آن صدا بی آنکه او بخواهد داشت در گوشش تکرار می شد...

"به حکم بحث، چیزای زیادی شنیدم. اما توی نگاه خاله انگار خبری از اون حرف‌ها نبود. برق چشم‌هاش از دلِ پسرش حکایت می‌کرد. مادرا بهتر می‌فهمن. خاله هم فهمیده بود... درسته که می‌گفتن داستان اینه اما منم واقعا از اصلش خبر ندارم. نمی‌دونم از کی شنیدی اینارو اما برو از خودش پرس. اون چشماش دروغ نمی‌گه..."

_ بیا حرف بزنیم.

صدای میثاق از کنار گوشش شنیده می‌شد. با گیجی نگاه پریشان رویا را پشت پلک‌هایش جای گذاشت و خیره شد به چشم‌های نزدیک میثاق. رویا می‌گفت از خودش پرسد. می‌گفت چشم‌هایش دروغ نمی‌گویند. اما اگر می‌پرسید چه جوابی می‌گرفت؟ اعتراف می‌کرد یا انکار؟!

چشمان تبسم عقب نشینی کرد و سرش را به طرف دیگری برگرداند.

در نگاه او همه چیز رنگ خاکستری داشت. نه سفید بود نه سیاه. شبیه دوراهی؛ چیزی میان بد و خوب...

آه کشید. ابرها یک پارچه شده و سایه انداخته بودند. در آسمان گرفته‌ی شهر گنجشک‌هایی که در مردمک چشم‌های او پرواز می‌کردند، با مقاومت در برابر بادی که تکانشان می‌داد به سمت جلو پیش می‌رفتند. خنکای هوای طوفانی صورتش را لمس می‌کرد. دوست داشت چشم ببندد و با اتکا به دستان گرم یک آشنا به طرف جلو پیش برود و صداهای اطرافش را در خاموشی چشم‌ها و بیداری احساس لمس کند. قبلاها از این کارها زیاد انجام داده بود. اما حالا با تجسم آن کار، یاد آن شنایی که باید دستش را بگیرد و راه را با او قدم بزند می‌افتاد. آن وقت تصویر ذهنی‌اش بالکل نابود می‌شد.

این سکوت و تشویش از چشمان میثاق دور نماند. انگار چیزی تا نوک زبان تبسم بالا می‌آمد و با هر دم، فرو می‌فرستاد. این را میثاق از سکوتش می‌خواند.

انتظار داشت در جواب "بیا حرف بزنیم" حداقل پوزخندی اخم و تخمی نصیبش شود. اما تبسم بی‌حرف به عقب چرخید و به آرامی مسیر خودش را در پیش گرفت. دوست داشت به صدایی که مدام توی گوشش زمزمه می‌کرد: "از

خودش پرس! " توجه نکند. اما صدا شبیه هشدار بود.
می خواست دیوانه اش کند.

چند قدم بیشتر برنداشته بود که میثاق از موتور پایین آمد و
با چند گام بلند مقابلش پیچید و سد راهش شد. تبسم
سرش را پایین انداخت و سعی کرد توجهی نکند اما نمی شد.
از طرفی میثاق دستانش را به عرض شانه باز کرده و
هم زمان با قدم هایی که تبسم به جلو برمی داشت، عقب گرد
می کرد.

_ برو کنار.

این را تبسم گفته بود. نه با داد و حرص و اخم. آرام و
متفکر و مردد. میثاق که دید تبسم قصد ایستادن ندارد، در
یک حرکت ناگهانی متوقف شد و همان وقت تبسم که
انتظارش را نداشت صاف در آغوش میثاق افتاد.

فصل یاس های سفید ر: @Vip Roman

🌸 #پارت_صدا_هفتادو_یک

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

برای یک لحظه انگار زمان ایستاد. میثاق که خودش هم توقع این برخورد را نداشته بود، با دستانی که هم‌چنان باز مانده بود، در جایش خشکش زد و و از بالای سر تبسم زل زد به آسفالت خیابانی که کم‌کم بوی نمِ باران به خود می‌گرفت. تبسم هم، مانند میثاق کاملاً بی‌حرکت مانده بود. در آن فاصله‌ی بسیار کم علاوه بر صدای قلب خودش صدای ضربان نامرتب و تند قلب میثاق هم به خوبی می‌شنید. عقل حکم می‌کرد کنار بکشد اما پاها همراهی‌اشان نمی‌کردند. این وضع خیلی طولانی نشد که میثاق اول به خودش آمد و دو قدم به عقب برداشت. نگاهِ پیرمردِ عابری که مردد از کنارشان می‌گذشت متعجب و نگاهِ پیرزنِ همراهش شوخ بود. انگار صحنه‌ی جالبی را از دست داده بود.

_ اتفاق شد.

این را میثاق گفت؛ به آرامی و با لحن پوزشگرانه. تبسم بی هیچ واکنشی هم‌چنان سر به زیر داشت. انگاری گلویش حجم گرفته بود. این همان مرز سیاه و سفیدی بود که برایش یک خاکستری دلگیر ایجاد می‌کرد! نمی‌دانست به حقیقت آن صدای مزاحم گوش کند یا به عطر تلخی که از بینی گذشته و در حلقش نشسته بود. اینطور مواقع می‌شد گفت رایحه‌ها نیز حرف می‌زنند. رایحه‌های آشنا، رایحه‌های غریب و قریب، رایحه‌های دور... درست شبیه عطر تلخ میثاق که این صفات را برایش معنا می‌کرد. بی‌توجه به هرچه در سرش می‌گذشت قدمی به جلو برداشت. میثاق کنار ایستاده بود. سد راهش نشد اما به جای آن گفت: دیگه از راهی که تو بری نمیام.

گام بعدی تبسم شل شد و پایش به سنگینی کوتاه آمد. میثاق که تعللش را دید محکم‌تر ادامه داد: اما قبلش حرف بزنیم. بی‌دفاعیه حکم نبر سردار.

"از خودش پرس. اون چشماش دروغ نمی‌گه..."

این صدایی بود که در جواب خواسته‌ی او در سرش پیچید. تبسم هم دوست داشت حرف بزند و حداقل یک دلیل

قانع کننده بشنود اما اگر در جواب سوالی که بعدش می‌خواست پرسد، یک "نه" قاطع می‌شنید و میثاق با چشم‌هایش راست و درست آنرا نشان می‌داد.

سرش را بالا آورد و باگیجی به میثاق زل زد. انگاری آنجا نبود. مردد چشمانش را باریک کرد پاهایش از مستقیم به راست تغییر مسیر داد. چشمان میثاق بی‌اراده درخشید و تبسم در جواب صدای پشت ذهنش، گویی که مخاطبش آن باشد، روبه میثاق گفت: حرف بزنیم...

حرفش ادامه داشت. میثاق لبخند زد و تبسم دنباله‌ی حرفش را گرفت.

_ قبلش سوال دارم. دنبال بهونه نباش. منم نمی‌چون.
جواب فقط "آره!" "نه!"

انگشت اشاره‌اش را سوی میثاق نشانه رفت و تأکید کرد:
شد؟!!

@Vip Roman

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_هفتادو_دو

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

میثاق نگاهش کرد: پرس!

تبسم ثانیهای در همان حالت ایستاد و بعد چند قدم جلوتر رفت. فاصله‌ی زیادی بینشان نبود. از این فاصله بهتر چشم‌های میثاق را شکار کرده بود.

_ رضا رو از اول می‌شناختی؟

میثاق متفکر پرسید: کدوم رضا؟

_ یعنی باور کنم نمی‌دونی؟

_ خب آخه کدوم رضا؟ هزارتا رضا داریم ما.

_ اون روز اولی که من و دیدی، توی یکی از کوچه‌هایی که به مدرسه می‌رسید با یه پسره شاخ به شاخ شدی... اون روزی که توی یه ساختمون کارگری می‌کردی...

لحن تبسم طلبکار بود اما میثاق بدون آنکه فکر کند نیشخندی زد و گفت: آ! اون جوجه تیغی!

_ از قبل می‌شناختیش؟

بی تفاوت و قاطع جواب داد: نه!

تبسم چندثانیه نگاهش کرد و بعد پرسید: من رو چی؟ قبل از اینکه توی اون کوچه ببینی می‌شناختی؟

_ نه!

_ بعدش چی؟ وقتی اومدی طرفم می‌شناختی؟

میثاق متعجب چشمانش را ریز کرد و گفت: می‌خوای چی بشنوی بگو همونو بگم.

_ قمارباز بودی؟

حالت چهره‌ی میثاق تغییر کرد. با مکث نگاه از تبسم گرفت و درحالی‌که از روی حرص پوزخند می‌زد زمزمه کرد:
رویا! رویا! رویا!

تبسم باشک خیره شد به سبب گلویش که بالا پایین می‌رفت و مردد گفت: قرار شد ندیچونی.

میثاق به طرز عجیبی درخودش رفت و سرش را پایین انداخت. اما تبسم دوست نداشت این حالت را ببیند. دلش نمی‌خواست به جوابی که فکرش را می‌کرد برسد.

_ به من نگاه کن.

میثاق بازهم نیشخند زد و نگاهش نکرد. خوب می‌دانست به کجا قرار است برسد. او هم دوست نداشت پاسخگوی آن سوالی باشد که فکرش را می‌کرد. تبسم که سکوتش را دید و رفت. سرش را کج کرد و ناباور پلک زد. کاش به صدای درونش لعنت می‌فرستاد.

_ پس راسته.

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_هفتادو_سه

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

میثاق سرش را بالا آورد و خیره شد در چشمان ناباورش.
تبسم این خبر را همان سالها شنیده بود اما باور نمی کرد.
چندسالی می شد که خود را به راه دیگری می زد. اما اینبار راه
فراری نداشت.

_ اونطور که فکر می کنی نیست اصلا.
_ اینکه یه شب با رفقات جمع شدی و کنار حوری،
پری های بهشتی ورق انداختی و سرِ یه دختر دیرستانی ساده
شرط بستید؟

میثاق عصبی ابروانش را درهم کشید و بی ملاحظه گفت:
اون خبرچین هر جایی درست حسابی شیرفهمت نکرده. تو
هم از دست من شکار، نشستی پا حرفاش...

چشمان تبسم رفته رفته می خواست پر شود اما خودداری
کرد و با صدای بلندی غرید: اگه دروغ می گن پس چرا از
بابام پول گرفتی؟

میثاق یک لحظه احساس کرد کسی غرورش را گرفته و در
دست می چلاند. باید خجالت می کشید اما بیشتر دلگیر شده
بود. در جواب این سوال لحظه ای نه چندان طولانی به
تبسم زل زد و یک قدم به طرفش برداشت. فاصله ی
بینشان به اندازه ی چند وجب بود. عصبی بود، دلگیر و
کلافه. سعی کرد آرام باشد اما طلبکارانه حرف می زد.

_ از قبل نمی شناختمت. برنامه ای هم نچیدم که مخت و
بزنم. بعد از اون کتکی که سر خانم خوردم کلا یادم رفت
همچین دختری هم روی زمین هست.

بعد پوزخند محسوسی زد و ادامه داد: اون شب چند نفر
دور هم جمع شدن و سرِ یه دختر دیرستانی ساده اما
خرپول شرط بستن. تو رو اونجا دیدم. گردنم که تیر کشید

یادم افتاد واس خاطر خانم کتک هم خوردم اصلا. دلم به حالت سوخت، سنی نداشتی که بخوان بازیت بدن. اونجا رسم بازی رو بهم زدم و بُردِ یه نفر رو خریدم. رفاقتی حساب کرد که الان اینجا واستادی و حکم می‌بری... تبسم فقط و فقط نگاهش کرد و میثاق عقب گرد کرد. وقتی پشت موتورش می‌نشست دلش می‌خواست برود و از همه دور شود. تبسم با پرسیدنِ صریح آن سوال که چرا از پدرش پول گرفته، غرورش را لگدمال کرده بود. کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت و قبل از رفتن حرف آخرش را هم زد. اون پول قرض بود. دیر نباشه که به بابات برش گردونم. گفت و بی‌آنکه منتظر جوابی بماند در برابر نگاه متحیر و به اشک نشسته‌ی تبسم، گاز داد و به سرعت باد دور شد.

@Vip Roman

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_هفتادو_چهار

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

مغموم ایستاده بود پشت پنجره‌ی بخار گرفته‌ی آموزشگاه
و از آن بالا با چشمانی پر شده به حرکت محوِ عابران در
حال تردد خیره و طولانی نگاه می‌کرد. وضوحِ تصویر
مقابلش در حدِ سایه‌های رنگی و مکدری بود که طول و
عرض خیابان را گاه باشتاب می‌دویدند و گاه به آرامی رج
می‌زدند. اما با این وجود بازهم به خوبی می‌توانست از پشت
چشمانِ به اشک نشسته‌اش طبیعتِ روزمره‌ی زندگی را
لمس کند و شاید هم برای نداشتنِ دغدغه‌ی این
روزمرگی‌های عادی حسرت بخورد. لازم نبود حتماً با چشم

ببیند که باران می آید یا باد می وزد یا از آن پایین صدای
 حیات به گوش می رسد! همان لحظه هم اگر پلک روی هم
 می گذاشت صدای ضرب آهنگ بارانِ دمِ غروب را می شنید
 و بوی معطر آن را به جان می کشید، یا از صدای سیرسیر
 شاخه های درخت که به چپ و راست کشیده می شدند،
 حضورِ سردِ باد را لمس می کرد. همچنین می توانست حرکت
 سریع یا آرام ماشین ها و موتورها را به هنگام ویراژ دادن یا
 بوق زدن احساس کند. و در کنار همه ی آن صداها و بوها
 و حواسِ لمس کردنی، زمزمه های آرام زنی که سعی داشت
 پوستین فولادین کلامش را با عبارت "ساره جانم" یا "عزیز
 دلم" درهم شکند، همچو فریادی کرکننده تصویر نقاشیِ تار
 شده ی خدا را به یک آینه ی ماتِ شکسته شده تبدیل
 می کرد.

غریبه تر از لحن صدای زن، همان دو عبارتی بود که با
 دشواری به جانم و عزیز دلم وصله می زد. برای ساره گیج
 کننده تر از نور چراغ هایی که تار و نامشخص در قطره
 اشکش شسکته می شد، همان جانِ مادر و عزیز دلش شدن
 بود!

ساره زنگ زده بود تا بالعکس همیشه بگوید دوست نداشتن را بیشتر از دوست داشتن یادگرفته و توانسته "مادر" را از تمام لحظات داشته و نداشته خط بزند. اما آن لحنِ غریبه‌ی مادر جملات بالا نیامده‌اش را زمین گیر کرد. شاید بیشتر از عشق، نفرت بود که در رگ‌هایش بالا و پایین می‌رفت. و ساره آن احساسِ سنگین را که از قلب گذشته و در چشم‌هایش جمع شده بود، حتی با پلک زدن هم نمی‌توانست فرو بریزد! قبل از آن باید یک دور خودش را می‌کوبیدند و از نو می‌ساختند یا یک فلشِ خاطره‌ی جدید برای ذهنِ هوشیار و مشوشش تهیه می‌کردند. شاید باید دلِ شکسته‌اش را بند می‌زدند. او هیچ جوره نمی‌توانست بی‌مهریِ مادر را فراموش کند.

گفته بود می‌رود تا به آرزوهایش برسد. باید حق می‌داد؟ او هم اگر آرزوی بزرگی داشت باید دنبالش می‌رفت؟ شاید این سوال را باید از تبسمی که از کودکی آرزوهای بزرگی داشت می‌پرسید. اینکه؟ "تو هم اگر شرایط او را داشتی می‌رفتی تا به خواسته‌هایت برسی؟"

آه کشید. هنوز هم گیج بود. یعنی باید درک می کرد؟
مادرش حق داشت؟!

_ خانم معلم؟!

پلک زد. قطره‌ی اشک سر خورد و پایین آمد اما نفرتش به
همان آسانی از چشمش نمی افتاد!

چند بار پشت سر هم پلک زد و نامحسوس زیر چشم و
روی گونه‌هایش دست کشید. موزه‌هایش ولی خیس بودند.
آرام به عقب چرخید. منشی جوانی که به تازگی استخدام
کرده بود مردد نگاهش کرد و با پاهایی که لنگ می زد به
طرفش آمد. بارها دیده بود که تلاش می کند خود را بی نقص
نشان دهد اما چندان موفق نمی شد.

_ خانم معلم کیه آقا پیمان! دوباره گفتی‌ها.

   @Rahgozar_book@

🌸 #پارت_صدو_هفتادو_پنج

🌸 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

پیمان لاquid خندید: ای آقا! سواد زندگی ما به دانشگاه
 نرسید که استاد استاد گفتن یاد بگیریم. شما عفو کنید.
 ساره بی صدا خندید. پسر جوان در صحبت کردن با کسی
 تعارف نداشت. ساره سرش را زیر انداخت و درحالیکه
 چشمش روی برگه‌های روی میز می چرخید گفت: استاد
 کیه؟! قا...ئم.

کلمه‌ی "قائم" را به شوخی هجی کرد. بعد هم برگه‌ای را از
 میان کلاسور آبی رنگش بیرون کشید و به طرف پیمان
 گرفت.

_ فردا من نمایم آموزشگاه. بی زحمت این لیست و شیفت
 صبح بدید آقای حسنی.

_ چشم خانم معلم.

نگاه ساره به چشمان شوخ پیمان بود که بلافاصله حرفش را تصحیح کرد: چشم خانمِ قا...مِ.

به تقلید از او بخش کرده بود. ساره با لبخندی بی‌حواس و ذهنی که در ساعت‌ها قبل جا مانده بود، سری به چپ و راست تکان داد و خسته زمزمه کرد: شما که اول و آخر حرف حرف خودته پس هرچی گفتی گفتی.

پیمان به لبخند او لبخند زد و در جواب فقط نگاهش کرد. از همان نگاه‌هایی که همیشه مادر به قربانش می‌رفت.

خانم معلم احوالش زیاد روبه راه نبود انگار. این را از لحن صدا و پلک‌های خیسش فهمیده بود.

صدای زنگ گوشی حواس ساره را پرت کرد. بار دیگر سرش را پایین انداخت و مردد و بلا تکلیف به صفحه‌ی روشن آن نگاه کرد. شماره را سیو نداشت اما مالکش را خوب می‌شناخت. آمده بود ایران...

حالا شقیقه‌هایش داشت نبض می‌گرفت و دلش پیچ می‌خورد. ایران بودن هُما عاطفه‌اش قلقلک نمی‌داد فقط

عقد‌هاش را گلوگیرتر می‌کرد. ناخواسته آه کشید؛ سنگین و عمیق و طولانی. پیمان که آن لحظه تغییر حالتش را دید، مرموز نگاهش کرد و ناگهان از روی شیطنت به جلو خم شد تا هم‌قد ساره شود. اما بیشتر شبیه کسی بود که دنبال چیزی باشد.

سایه‌ی سنگین نگاه و نفسش، چشمان ساره را بالا کشید. یک لحظه دیدش تار شد. با تعجب پلک زد و سرش را محسوس عقب کشید. بلاتکیف پرسید: چیزی گم کردی آقا پیمان؟


پیمان چند لحظه‌ی نه چندان بلند به چشمان متعجبش زل زد و کم‌کم لبش به لبخندی کش آمد. مردمک چشمان ساره تا گونه‌های پیمان پایین آمد. حتما داشت به چال گونه‌اش نگاه می‌کرد. این مورد برای آن‌ها ارثی بود انگار. _ کیفیتش خوب نبوده انگار.


ساره گیج و منگ نگاهش کرد. اصلا متوجه‌ی منظورش نشد. پیمان این بار بلند خندید و خودش را عقب کشید. بعد درحالی‌که لنگ‌لنگان به طرف در می‌رفت دستی در هوا

تکان داد و گفت: قبل از رفتن یه آبی به سر و صورتتون
بزنید. حتما خیلی خسته شدید.

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_هفتادو_شش

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

وقتی از در بیرون می رفت چشمان ساره به دنبالش کشیده
شد. ابروانش بالا پرید و متعجب و زمزمه وار پرسید:
کیفیت چی رو می گفت؟

صدای زنگ خورگوشی بار دیگر بلند شد. نفسش را با صدا بیرون فرستاد. بیشتر شبیه پوزخندی بود که آخرش به آه و افسوس می‌رسید. الان دقیقا در شرایطی بود که برای خودش کاری از دستش بر نمی‌آمد. گاهی شرایط طوری می‌شد که دلش می‌خواست دست روی سرش بگذارد و موهای خود را نوازش کند و به خودش بگوید؛ "درست می‌شود. تنها تو نیستی که این مشکل را داری. اینکه عادت کردی واژه‌ی خانواده را از فرهنگ لغت ذهنت حذف کنی یا دربرابر عبارت "مهر مادری" پوزخند بزنی و به مسائل عادی و معلول اطرافت بی‌توجه و سرد باشی تقصیر تو نیست... این‌ها درد بسیار کوچکی هستند که تحمل کردنشان اصلا هم سخت نیست"

دوست داشت همین‌ها را بگوید اما این حقیقتی که صد بار توی گوشش با صدای سرد زنی تکرار می‌شد و می‌گفت؛ "هیچ وقت دوستت نداشتم" اجازه‌ی بی‌محلی به نبود هما را نمی‌داد.

دردش نسبت به درد خیلی آدم‌ها کوچک و اصلا شاید ناچیز بود. خودش هم می‌دانست. اما دل، دل است. معنی

کوچک و بزرگ را نمی‌فهمد. یک چیز که قلب کسی را بشکند انگار روح آن فرد را شکسته. حال می‌خواهد کوچک باشد یا بزرگ. مگر یتیم بودن یا بی‌مادر بودن چه شکلی داشت؟ اینکه از اول نباشد یعنی مرده است. و هما برای ساره خیلی قبل‌تر از آنکه بگوید: "حرف بسیار است" مرده بود.

ملودی آرامی که روی زنگ‌خورش گذاشته بود بالاخره قطع شد. قدم زنان تا کنار پنجره رفت. روی شیشه بخار سرد نشسته بود. او از همان بچگی عاشق خنکای هوایی بود که از درز پنجره روی صورتش فوت می‌شد. حسام‌الدین اما به رشیده سپرده بود درز پنجره‌ها را بگیرند تا سوز در خانه نیچد. وقتی فوتِ هوا را از او گرفتند دیگر پنجره‌های اتاقش را نبست.

هربار در برابر این هوای ملس لبخند می‌زد اما اینبار نتوانست، ذهنش نمی‌گذاشت. به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. هما گفته بود حرف برای گفتن زیاد است. و ساره داشت فکر می‌کرد این حرف‌های زیاد

زمان خاصی برای تعریف کردن داشته که این همه طولش داده؟

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_هفتادو_هفت

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

آن ملودی آرام دست از سرش برنمی داشت.

یاد حرف های پشت تلفنش می افتاد. درست همان موقعی که "عزیزم" به ریشش بسته بود. بیشتر از لحن کلامش آن

حسرت عمیقی را که مدام باآه بیرون می فرستاد درد نمی کرد. حرف هایش را اصلا نمی فهمید. اسم هایی هم که گفته بود جسته گریخته از لابه لای حرف های حامد و حسام الدین و گاه شهاب شنیده بود. پری دخت آشنا ترین اسم بود.

هما گفته بود: "دلم برای قمر تاج خاتونم تنگ شده، برای بوته های یاس سفیدش، برای باغچه ی رنگارنگش، شربت های شیرینش، باقلوهای دارچینیش، صدای چرخ قدیمیش که تیمسار بهش می گفت تراکتور.

آن صدای نا آشنا رفته رفته تحلیل می رفت وقتی که با تمام حسرت و گرمایی که هیچ از آن سراغ نداشت، می گفت:

خیلی وقته دلم هوای پری دخت و هنگامه رو کرده. دم غروب وقتی سایه ی تاریکی کم کم بالا میاد و قد روز رو می شکنه بشینیم لب حوض و حرفای دخترونه ی عادی بزنیم. از خرید دامن بگیم، از رقص و آواز و از پوری بنائی...

می خوام برم خونه باغ، الان درختای انارش باید گل داده باشه. بعد از هنگامه باغچه زیر و رو شد، پری دخت شکست، سرهنگ کم خم کرد. بعد از قمر تاج خاتون جونم دیگه خونه باغ نرفتم اما حتما یاس ها خشکیدن...

هما آه کشیده بود و به دنبال حرفش خواهشمندانه گفته بود: باهام بیا که اگه خلوتی خونه باغ زمینم زد دستم و بگیری... تنهایی همیشه می ترسیدم!..."

هنگامه را نمی شناخت، قمر تاج را نمی شناخت، تیمسار را نمی شناخت! او هیچیک از اعضای خاندان قائم را جز اسم هیچگونه نمی شناخت. یعنی گذشته‌ی هما چه چیزی داشت که باعث می شد آن قدر از بچه و تعهد فراری باشد؟ فقط عشق ب طبابت؟

انگار از شنیدن و فهمیدن حرف‌های زیاد هما داشت فرار می کرد. یعنی ممکن بود بخواهد دردکش کند؟

مردد لبش را تو کشید و تماس را وصل کرد. سپس گوشی را به گوشش چسباند. حالا همان صدایی که بارها و بارها در خیالاتش برایش لالایی خوانده بود، با تمام غریبگی سکوت فضا را میان هجای کلامش اسیر می کرد.

سرش را به پنجره تکیه داد و هما گفت: وقتم کمه. نمی تونم تمامش رو برات جبران کنم. بذار حداقل بهونه بیارم. و خواهشمندانه و یکباره پرسید: میای؟

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_هفتادو_هشت

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

ساره آه عمیقی کشید و چیزی نگفت. هما از آن طرفِ خط
به سنگ فرش‌های حیاطی که پر بود از خیالِ شکوفه‌های
درخت بیدمشک، خیره نگاه کرد و خواهشمندانه لب زد:
بیا حرف بزنیم. مادر و دختری...

لفظ "مادر و دختری" در گوش‌های ساره زنگ زد. این روزها همه می‌خواستند به طریقی با او حرف بزنند. چیزی که ساره همیشه می‌خواست و کسی نبود تا جمله شود و دلیل "نبودن‌ها" را برایش شرح دهد. اصلاً بهانه بیاورند و بگویند؛ زیرا...! اما فقط به چراهای ذهنش پاسخ دهند. اینکه چرا "رفتن؟!"; چرا "نفرت?!"; چرا "انکار?!"; و... حامد هم گفته بود بیا حرف بزنیم. اما باید حتما حرف می‌زدند؟ الویت با کدامشان بود؟

ساره با نوک انگشت اشاره‌اش بخار نشسته بر پنجره را پاک کرد و با نگاه به خیابان باران زده و هیاهوی حیاتی که آن پایین جریان داشت، نه چندان بلند و محکم جواب داد: دلیل یا بهونه هیچ فرقی نداره، اگه فکر می‌کنی قانع می‌شم بیا حرف بزنیم...

بعد از پنجره فاصله گرفت و درحالی‌که کیفش را از روی میز بلند می‌کرد، در ادامه‌ی حرفش پرسید: فردا کجا پیام؟
هما با صدای آرامی جوابش را داد. اما نگاه ساره آن لحظه با تعجب به طراحی قلم سیاه‌یکی از شاگردانش خیره مانده

بود. چندان حرفه‌ای به نظر نمی‌رسید اما تمیز بود. طرح
چهره خودش بود یا اشتباه می‌کرد؟

برگه را سرجایش گذاشت و پس از برداشتن کیفش به طرف
در رفت. در همان حال به هما که از آن طرف خط پرسیده
بود: یادت می‌مونه؟

جواب داد: آدرس و ساعت رو پیامک کن. من یادم میره.
و به راهش ادامه داد. از مسیر راهرو که می‌گذشت نگاهش
به سر و وضعش در حد گذشتن از دور تند یک فیلم بود.
اما همان نگاه گذرا باعث شد یکباره به عقب بازگردد. با
دیدن سیاهی ریملی که بر اثر اشک زیر چشمش پخش شده
بود، لبش را به دندان گرفت و نیشخند زد. صدای پیمان
یک لحظه در گوشش پیچید وقتی که از کیفیت می‌گفت.
منظورش همان بود دیگر؟!

🌸 #پارت_صدو_هفتادو_نه

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

آه از نهادش برخاست. مسیرش را اینبار به طرف سرویس
بهداشتی کج کرد. باید آبی به دست و صورتش می زد. پیمان
راست می گفت؛ دور از مزاح، حسابی خسته بود. بعدش
هم حتما باید زیر باران دوش می گرفت. برای یک ذهن
ملتهب باران معجزه می کرد...

همان زمان که ساره از در آموزشگاه بیرون می آمد، خیلی
دورتر از او، زیر آسمانی که دیگر رنگ باخته بود، هما
نشسته بود لب حوضِ سیمانیِ وسط حیاط و به نور مهتابی
می نگریست که از لابه لای شاخ و برگ درختان عبور کرده و

به زیباییِ یک تابلوی نقاشی کفِ حیاط پخش شده بود. صدای حرکت آب زلالی که از آن طرف حیاط به بیرون جریان داشت، مانند صدای خوش یک رود خروشان سکوتِ فضا را به درون خود می کشید. از آن طرف، صدای شالاپ و شلوپ بارانی که به در و پنجره ضربه می زد و از لوله‌ی پشت‌بام گریز می کرد و روی ایوانِ لخت شره می رفت، لالایی مخصوص پاییز را به گوش اهل خانه می رساند.

چقدر دلش برای دلگیری این هوای شرقی تنگ شده بود. برای فنجان‌های چای نیمه شبِ برادرش، تسبیح دانه درشت پدرش، سیگار کنج لب خانم جانس، برای پنجره‌های رنگی اتاق‌های خانه که شب‌ها نور روشن چراغ حیاط به آن می تابید و رنگ‌هایش را به روی فرش‌های قرمز دانه‌اناری مهمان می کرد و...

برای خودش خیلی دلتنگ بود!

دختر حاج خیرالدین قائم پس از چند سال دوری حالا با شأن و منزلت یک خانم دکتر تحصیل کرده و فرنگ رفته


آمده بود. درست همان چیزی طلا خانم میخواست و به آن اطمینان داشت.

قبل از آنکه نام هما کنار نام حامد بیاید و قول و قرارهای کودکی در بزرگسالی نیز قد بکشد، طلا با ذوق و غرور مادرانه در جمع خانم دکتر صدایش زده بود. اما افسوس که لفظش زیاد دوام نیاورد. قرار بود لباس سفید طبابت تنش کند، به خودش که آمد لباس سفید عروس پوشیده و همبستر مردی شده بود که تا آخر عمر برایش "پسر عمو" باقی مانده بود تا "عزیزم و جانم و..." و یا حداقل "حامد".

   @Rahgozar_book

@Vip Roman

 #پارت_صدو_هشتاد

 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

آن "پسر عمو" هیچگاه برای هما شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید نبود! بلکه دیو دوسری بود که یک شب با تمام سیاهی‌هایی که دوره‌اش کرده بودند، به رویاهای شبانه‌ی دخترِ بلندپرواز طلا خانم یورش برد و قصرِ شیشه‌ای دلش را شکست! قمرتاج خاتون قبلاها داستان‌هایی از دیوهای شاخ‌دار و اهریمن‌های انسان‌نما برایشان گفته بود که همچو غبار سیاهی در هوا پیچ می‌خورند و شباهنگام به خواب کودکان می‌زنند و از باغ خیالشان میوه‌های رسیده‌ی عمرشان را به سرقت می‌برند و آنقدر این کار را تکرار می‌کنند تا شبی که خواب‌ها از کودکان می‌گریزند و دیوها جاودانه می‌شوند!...

اما هما گمان نمی کرد که دیو آن داستان های خیالی به راحتی بتوانند سقف روز را از هم بدرند و رنگ سیاه به آسمان روشن بپاشند و خورشید را نیز سربه نیست کنند!...

درست بعد از آن شبی که دیو قصه های قمرتاج خاتون از سوی سیاهی و پلیدی، بدون سایه و ریشه به دشت سبز نگاه هما تاخت، از هما و رویاهای بلند و سفیدش تنها خرابه ای باقی ماند که با لفظ "خانه ی بخت" پیوندش زدند و عده ای آن را با فریاد شادی کِل کشیدند!

با بستن ناگهانی چشم هایش انگار پارچه ی زیر و زخمی از شب را بر روی تصاویر نیمه روشنی که در ورای ذهنش رنگ می گرفت انداخت و همه چیز را تار کرد، از قصد هم تار کرد! دیدن یکی بود و یکی نبوده های گذشته حتی در خیالاتش یک بار دیگر او را می کشت!...

حالا شب بود و ستاره ها خاموش و ماه پشت ابرها اسیر! نسیم می وزید و یاس های سفید پراکنده تر از همیشه کف زمین آن سوی خانه باغ فرش پهن کرده بودند؛ فصل فصل مردنشان بود!

صدای کل کشیدن زن های فامیل و دوست و آشنا، درست از کنار گوشش شنیده می شد. او حتی می توانست خشی که ته فریادشان از حنجره هاشان بیرون می جست را به وضوح بشنود.

گاهی پیچ پیچ های ریزی هم از گوشه کنار بلند می شد. این ازدواج ناگهانی، آن هم وقتی که طلا همه جا پر کرده بود دخترم می خواهد خانم دکتر شود، برای خودش جای بحث بود. قمرتاج قول کودکی را بهانه کرد و گفت دختر و پسر را از قدیم الایام به نام هم زده بودند. جز دل هما و حامد، همه این را باور کردند!....

@Rahgozar_book @Vip Roman

#پارت_صدو_هشتادو_یک

رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

جز چند نفر از میان خودشان هیچکس خبردار نشد که در پس پرده چه رازی نهفته است و چه اشتباهی را یک شبه خاک کردند؛ البته باید گفت چه آرزوهایی را. اما اگر تیمسار می فهمید، اگر خیرالدین می فهمید... وای که اگر هوتن می فهمید!... اگر می فهمید خون حامد حلال ترین چیزی بود که وسط حیاط خانه باغ می ریخت و برای پس دادن تاوانش هیچ پشیمانی نداشت! هوتن آن روزها چندان صبور و فکور و عاقل نبود. با یک کلمه بهم می ریخت و بهم می زد! حامد زندگی اش را به سکوت طولانی مدتِ هما مدیون بود و آبرو و خودخواهی حسام الدین که رأی طلا را برای عقد آن دوزده بود!

آنطور که به نظر می رسید انگار فقط و فقط پای آبروی حسام الدین وسط بود و ارث خانه باغی که تلاش می کرد

هرطور شده به عقبه‌ی خودش برسد؛ به وراثت حسام‌الدین قائم؛ نه به خیرالدین، نه به آفاق و نه حتی به فروغ! کینه توزی حسام‌الدین نسبت به همه چیز و همه کس دلایل دیگری داشت که بارها از زبان دلبر شنیده بود. همیشه در نگاه منتظر او "پای یک زن در میان بود!..."

چشم‌های خاطراتش را باز کرد، آن پارچه‌ی زیر و زخم را از روی پلک‌هایش کنار زد و با نگاه شفاف‌ی که لبخند حسرت زده‌ی دلبر را همچو یک ماهی در حال مرگ تا درون حوض به دنبال می‌کشید، زل زد به آب لرزان و رقصنده‌ی آن! باد هم‌چنان به شبش می‌تاخت و باران می‌نواخت و شاخه‌های درختان با پنجه‌های بلند و چروکیده‌اشان ساز می‌زدند. چشمان او با ماه تا زیر ابرها می‌رفت و گم می‌شد و ناگاه بیرون می‌آمد. میان واژگان تاریک طبیعت و صدای لمس کردنی آن یکهو دلبر بود که در کنج اتاق، به دور از هیاهوی جمعیت، خیره به چراغانی جشن عروسی پسر بزرگش بی‌هوا از رقیب و رفتن گفته بود!...


"سرم باد داشت! دلم ساز ناکوک می‌زد و گوشام پر شده بود از صدای پاشنه‌های کفشی که "تق و تقش" عجیب با

صدای پاشنه‌های کفشِ همه‌ی آدم‌های اطرافم فرق داشت! شایدم من می‌خواستم که فرق داشته باشه... اون روزا تو اوج نوجونی و بلوغ و حس‌های عجیب و غریب و افسانه‌ای خیال برم داشته بود که وقتی چشمِ قمرتاج خاتون پی دخترِ یکی یه دونه‌ی میرزا احتشامِ بازاریه و می‌خواد واسِ آقازادش آستین بالا بزنه حتما خود پسر خواسته و بعد مادره رو پیش فرستاده واسِ گرفتن قول و قرارِ خاستگاری و نشون و... گفتم دلش رفته واسم...

   @Rahgozar_book

 #پارت_صدو_هشتادو_دو

 #رمان_رهگذر

 به قلم: #مهدیه_سعدی

با صدای کل کشیدنِ زن‌ها به یکباره خاموش شد و آن
 وقت هما ساکت، متفکر، گیج، غمگین و بی‌توجه به
 اعترافاتِ مادر شوهر آینده‌اش، زل زده بود به ریسمان
 روشنِ چراغ‌های پرنوری که در پسِ هر قطره‌ی اشکش
 شکسته می‌شدند و چون مرواریدهایی درخشان روی
 گونه‌های او آرام و گاه با شتاب می‌غلتیدند. دلبر انگار
 صداها را نمی‌شنید که میانِ آن همه شلوغی و مبارک بادا
 دنباله‌ی حرفش را با حسرت پیش گرفت و گفت: فکر
 می‌کردم یار پسندید مرا! اما فقط فکر می‌کردم. روز اولی که
 به اذنِ آقام پاشون تا مهمون سرای خونه باز شد و طعم
 چایِ لب سوز و قندپهلوی دخترِ خونه‌ی میرزا احتشام رو
 چشیدن حواسم به اخم و تخم و سکوتِ بلندش نبود.
 نیگام نکرد؛ حتی یه نظر، بگو اندازه‌ی یه پلک زدن!
 هیچی!... گفتم لابد از اون پسر است که جذبه و جنم داره و
 واسِ هرکسی روی خوش نشون نمی‌ده؛ حتما اخم و نگاه

دزدیده‌اش از مردونگیشه. آگه اینجا ابروهایش تو همه به خلوت که بیاد حتما نازکش میشه!

به حالت پوزخند لبش به یک طرف کشیده شد: ولی رویا بافتم. چون خودم خواستم حسام‌الدین اینطوری باشه. هما که از حرف‌های دلبر چیزی نمی‌فهمید، با همان گیجی و گنگی، بی‌آنکه نگاه از چراغانی پشت پنجره بگیرد به سردی پرسید: اینارو میگی که خیال برم نداره؟

دلبر هم به روبرو نگاه می‌کرد وقتی که این سوال را به گرمی جواب می‌داد: هیچ وقت بهش دلنبنده! حامد من مثل حسام‌الدین خیالی نیست؛ واقعیه! همیشه یه نفر پیدا میشه که اون رو جلد خودش کنه...

این را مطمئن گفته بود. آن حرف، هما را از یک خواب طولانی بیرون کشید. اما خواب خوش نمی‌دید! انگار به یک اشاره نیاز داشت تا تصمیمش را بگیرد! دیو شب‌های سیاهش ماندنی نبود؛ هما هم زیاد کنار او دوام نمی‌آورد! او باید زودتر از حامد می‌رفت؛ حال می‌خواست این "زودتر" چند ماه طول بکشد یا چندسال. او حتما می‌رفت!

با برق عجیبی که در چشمانش میرقصید به طرف دلبر
 چرخیده بود. همان لحظه پری دخت و هنگامه در اتاق را
 باز کرده و باشوق به داخل اتاق آمدند. اما او نگاه از دلبر
 برنداشت. حال آندو با چشم‌هایشان صحبت می‌کردند.
 یکی می‌گفت "برو" و دیگری فکر چگونه رفتنش بود!...
 عمیق و تشنه هوا را بلعید. همانگونه که عهد بست، شد.
 حامد نتوانست ترس‌هایش را رها کند؛ هما اول از او
 رفت!...

exchange group
 ROMAN
 @Vip R
 @Rahgozar_book@

#پارت_صدو_هشتادو_سه

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی 🖊️

.....

با نوک انگشتان بلند و مردانه‌اش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود و با دهان بسته یکی از آهنک‌های داریوش را زمزمه می‌کرد. گاهی نگاه از شلوغی‌های پشت پنجره‌ی ماشین می‌گرفت و می‌داد به کتابی که با خط خوش رویش قلم زده بودند: "فروغ". آن کتابِ کرم رنگ با نوار قهوه‌ای و خطِ سیاه را که عکس فروغ هم با آن نگاه ساکت و معروف روی آن طرح زده بودند و قسمتی از شعرش را با دست خط رویش نوشته بودند، ساعتی پیش از یک دستفروشِ پیر، به نصف قیمت خریده بود. وقتی آنرا کنار بساط دستفروش دیده بود نه به آرم انتشارات و نه طراحی و صفحه‌آراییش دقت کرده بود و نه حتی به قیمت.

به زبان نیاورده بود اما خودش خوب می‌دانست به چه منظور دست روی دیوان فروغ گذاشته و به نیت چه کسی آنرا خریده! فقط صدای آشنایِ آن چهره‌ی آشنا بود که

تکرار و یادآوری می‌شد. دخترک انگار همان حالا با ان لحن آرام برایش می‌گفت: "گاهی زیاد جای من حرف میزنه!..."

آه کشید! فروغ گاهی به جای هنگامه هم زیادی حرف می‌زد. برای تفسیر حرف‌های هنگامه می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و تصویر همه‌ی آدم‌هایی که در زندگی مادرش بودند را با عنوان "خوب" و "بد" کنار هم بچیند و با آشنایی رصدشان کند اما نمی‌دانست کدام قسمتِ فروغ می‌توانست تفسیر نگاه‌های دخترک باشد. الان بیش از آنکه بخواهد حرفش را هضم کند باید دیدنش را هضم می‌کرد! کسری گیج شده بود! یعنی دنیا می‌توانست آنقدر کوچک و تصادفی باشد که یک پری‌دختِ دیگر را با ظاهری متفاوت‌تر، گوشه‌ای از تهران بزرگ در خود جای دهد؟! در این صورت این تهرانِ بزرگ زیادی کوچک بود!...

اصلا اگر اوپی که فکرش را می‌کرد نبود چه؟! می‌توانست هر روز در آن ساعت از روز منتظرش بماند و مقابلش بایستد و با دلتنگی بگوید من پسرِ ماهروی تیمسارم؟ بگوید تو شبیه کسی هستی که خیلی برایم ارزشمند است؟ کسی که بعد از هنگامه برایم لالایی خواند و از خاطرات خوش

گذشته قصه‌ها گفت؟... شاید اگر روی آنرا داشت به دخترک می‌گفت کاش تناسخِ پری‌دخت تو باشی! می‌شود مرا به یاد بیاوری؟! می‌شود مانند پری‌دخت مهربان نگاهم کنی؟ یعنی می‌شود از گذشته‌ها آمده باشی؟!...

با درنگ چشم از نوشته‌ی ریز روی طرح گرفت. وقتی دوباره به شلوغی جمعیتِ پشت پنجره‌ی ماشین نگاه می‌کرد این سوال پیش می‌آمد که اگر شانس این را داشت که کوچکی تهران را یکبار دیگر شاهد باشد و از قضا او را دید که چه کند؟ پیاده شود و با شوق و غریبگی عجیبی که در صدایش بود دستش را بالا ببرد و میان جمعیت صدا بزند: "دختر خاله" یا "دخترِ پریدخت" یا...

_ اسمش چی بود؟

این سوال را خیره به دختری که همان موقع با عجله داخل خیابان دویده بود از خودش پرسید...

 @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_هشتادو_چهار

🌿 #رمان_رهگذر

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

چشمانش به دنبال گام‌های بلند دختر تا قسمتی از مسیر را پیش رفت و بعد به طرف تابلوی خیابان "دوازدهم فروردین" معطوف شد. باید به طرف "میدان حر" می‌رفت. دفعه‌ی قبل او را نزدیک‌های آنجا دیده بود. همراه موتور سواری که با نگرانی و عصبانیت و ترس و شاید هم حسادت، دوست داشت پیش بیاید و او را از زمین بلند کند اما دست‌های بالا رفته‌ی دخترک مانع می‌شد. شبیه رخصت دادن بود؛ پسر اذن می‌خواست و دختر انکار می‌کرد که چقدر به او نیازمند است و در عین حال چقدر دوست دارد که فاصله بگیرد. ناخواسته ذهنش درگیر صحنه‌ی تئاتر

آندو شد. انگار یک دیوار شیشه‌ای میانشان بود که اجازه نمی‌داد جوان قدم‌های مطمئن‌تری بردارد. و کسری حالا داشت به آن دیوار شیشه‌ای می‌اندیشید؛ می‌توانست یک گذشته پشت سر و یک آینده پیش رو داشته باشد. اگر سنگِ بخشش یا فراموشی به دیوار می‌خورد، دیوار می‌شکست؟! ...

کمی بعد، همانجایی توقف کرد که تبسم جلوی ماشینش پیچیده بود. چشمانش با وسواس از عابران در حال تردد گذشت و بالاتر رفت. به سقف دودی شهر نگاه می‌کرد. آسمانِ رنگِ باخته‌ی تهران بغضش گرفته بود انگار. از آن روزهایی بود که نه می‌بارید و نه روی خوش نشان می‌داد. بشری که روی نقطه‌ی "تهران" ایستاده و نفس می‌کشید، با آن باد و بوی آشنا اگر دلتنگ یا عاشق نمی‌شد، حتماً دیوانه می‌شد! آن‌هایی که با زمان سفر کرده بودند این‌را بهتر درک می‌کردند؛ درست مثل او که با زنجیرِ خاطراتِ هنگامه به هرسو کشیده می‌شد! ...

این "سقف دودی" هم لفظی بود که هنگامه به وقتِ تماشای آسمانِ ابری و مه گرفته‌ی پاییز به زبان می‌آورد.

گاهی که دلتنگِ بوسیدنِ دردِ پنجره به خواست تیمسار می‌شد، دستانش را سخاوتمندانه و با درد به دور نرده‌های خانه‌ی کوچک و دلمرده‌اش قفل می‌کرد و با لبخندی که تصویر واضحی از درد و دلتنگی را به نمایش می‌کشید، خیره می‌شد به دیوارِ آجریِ پشت پنجره و انگار که آنجا نیست برای کسریِ شش ساله مانند همیشه از خانه‌باغ می‌گفت و بعدش از پسر فرنگ رفته‌ی حسام‌الدین که می‌ترسید دل به یک مو بلوندِ چشمِ آبی بسپارد و لهجه‌ی دل از یادش برود. گرچه از همان اول هم باید از چشم‌های سیاه و موهای به دست بادِ خواهرش می‌ترسید که ناخواسته باعث شده بود هنگامه برای فرار از عشق ممنوعه‌اش، هر تصمیم بچگانه و احمقانه‌ای بگیرد تا به خیالش شاهدِ نگاهِ عجیب و عمیق شهاب به پری‌دخت نباشد...

حرف‌هایش بیشتر شبیه به هضیان می‌ماند. آنچه هنگامه می‌گفت و با شوق به تصویر می‌کشید هیچ شباهتی با آنچه کسری به روایت تصویر می‌دید نداشت. و چه بی‌کس شده بود خورشیدِ خانه و ماهروی تیمسار که پایِ همه‌ی دلتنگی‌ها و درد و دل‌های روزهای اسیری‌اش پسر شش

ساله‌ای بود که عقلش درد هجران و عشق و عاشقی و دلتنگی و خاطرات را نمی‌فهمید اما این "تلخ" بودنِ قصه را خوب درک می‌کرد. ذهن هوشیار و نخبه‌ای هم داشت انگار که هنوز یک به یک آن قصه‌های تلخ را که از زبان مادرش می‌شنید به یاد داشت. همیشه فکر می‌کرد قبل از آنکه حرف زدن را یاد بگیرد هم هنگامه با او حرف زده بود؟! چقدر از حرف‌هایش را کسری شنیده اما نفهمیده بود؟! هنگامه یعنی چند سال قبل از او هم آنقدر دلتنگ بود!؟

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_هشتادو_پنج

🌿 #رمان_رهگذر @Vip Roman

👣 به قلم: #مهدیه_سعدی

پشتش یک آن لرزید و متعاقب آن چشم راستش به طور ناگهانی بسته شد. همزمان که سعی می کرد از افکار مشوش همیشگی اش کنده شود، نفس عمیقی کشید و دستش را از پنجره بیرون برد. آسمان بالاخره دل داده بود. بغضش کوتاه تر از آن بود که فکرش را می کرد. این زمینی که کم کم خیس می شد و رایحه ای که بلافاصله بعدش به مشام می رسید، خوش تر از آن بود که از پشت پنجره ببیند و استشمامش کند. پس، از ماشین پیاده شد و راضی از لمس خیزی قطرات باران به ماشین تکیه داد. و نگاهش همچنان خیره و بی اراده دنبال رد پای عابران به جلو کشیده می شد...

یکی از چهره های ناآشنای هم که از مقابلش می گذشت چهره ی سردرگم صنم بود. داشت از مسیر آموزشگاه باز می گشت. خسته و شاید ناامید. گاهی با حواس پرتی و بی خبری از مسیر پیش رو، در دیروزش می چرخید و به اشتباهاتش فکر می کرد، گاهی هم با شوق به حال متصل می شد، دست به شکم تختش می کشید و با بچه ای که دوست داشت دختر باشد درد و دل می کرد. از همه چیز برایش می گفت؛ گرانی و بی کاری و ترافیک و وضع هوا و

اوضاع سیاسی_اقتصادی مملکت و... وسط حرف‌هایش
 به گذشته‌ها هم سر می‌زد؛ ترانه می‌خواند و از شهره
 می‌گفت، از "طهرون" و فرمانیه و از خانه‌باغی که سهمش
 از آن فقط شنیدن داستان‌های کودکی مادرش بود...
 انگار قرار بود عشق را از همان اول یادِ دخترش بدهد؛ مثلاً
 با "سلطان قلبها..." جالب می‌شد اگر که او "ستاره" بود و
 دختری که به دنیا می‌آورد "خورشید!" حتما هم چند سال
 بعد که خورشید بزرگ می‌شد به طور تصادفی پدرش را
 می‌دید و به وسیله‌ی او هم که شده ستاره بار دیگر به
 فردینش می‌رسید. آن سه مردی هم که ستاره و دخترش
 پیش آنها زندگی می‌کرد، به استعاره تبسم و صنم بودند و
 شاید شهاب!... البته این قصه متفاوت‌تر بود. فردین به
 خواست خودش نبود! در این میان مردن یا نمردنش حتما
 لازم نبود شبیه به آن فیلم باشد؛ مهم آن بود که نبود!...
 حالا در آن زمانی سیر می‌کرد که مسیر را نمی‌دید. اصلاً
 متوجه باران نشده بود تا وقتی که چند قطره‌ی آن از میان
 موهایش گذشته و روی پیشانی‌اش رسیده بود. باید درباره‌ی
 موضوعی از ساره مشورت می‌گرفت. شهاب گفته بود کمک

کند که تبسم به خانه بازگردد و حال او نمی دانست چطور
می تواند باعث بازگشت کسی به خانه اش بشود. مخصوصا
که آن "کسی" تبسم باشد!

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

🌸 #پارت_صدو_هشتادو_شش

🌿 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

شاید آن چنان هم که گمان می کرد سخت و ناشدنی نبود.
صنم بیشتر از واکنش تبسم می ترسید. اینکه یک راست
برود و در چشم های او نگاه کند و بی پروا بگوید: من

می خواهم مدتی در خانه‌ی شما بمانم، می شود به خاطر من
به خانه‌ات برمی گردی؟!

قطعا در چنین مواقعی صنم حکم دوست او را نداشت!
لقبش جلوتر از خودش پیش می رفت؛ او زن بابای تبسم
بود! حال می خواست مصلحتی باشد یا نه!...

آه از نهادش برخاست. رسما زیر سقف آسمان دوش گرفته
بود. بی آنکه متوجه باشد از سرعت قدم‌هایش کاسته شده
بود. حال آنکه ساره را ندیده بود تا از او مشورت بگیرد،
می خواست یک راست با خود تبسم حرف بزند. باید به او
می گفت شهاب قصد دارد فاصله‌ها را کم کند؟
دستش را روی شکمش کشید و با لحن پرسشگرانه و ناامید
پرسید: چه کنه مادر؟... یعنی قبول می کنه؟!

بعد هم در برابر چشمان پرسشگر و کنجکاو زنی که از
کنارش عبور می کرد لبخند شیرینی زد و به جای آن جنینی
که شاید خدا خواست و دختر شد، جواب داد: آ! معلومه
تو بخوای بهت نه نمی گه! پس تو بگو!

به خودش که آمد میدان انقلاب رسیده بود. قبل از عبور از خیابان شماره‌ی تبسم را گرفت. مردد بود. خیلی دلش می‌خواست دختر شهزاده‌ی قصه را به شهر قصه‌ها ببرد اما این اجازه را نداشت. تا راویان این داستان مسکوت بودند مخاطبی چون او فقط می‌توانست تا آخر عمر شنونده باشد...

بار دیگر آه از نهادش برخاست! تبسم جواب نمی‌داد. دست صنم رفت تا بار دیگر شماره‌ی او را بگیرد که زودتر از آن تبسم پیامک زده بود: شب حرف بزنیم؟

این یعنی حال و حوصله‌ی کسی را ندارد. صنم نپرسید: "خوبی؟" و "کجایی؟!" و از این سوال‌هایی که نشان می‌داد نگران است. در عوض، جواب او را تنها با "شب حرف بزنیم" پاسخ داده بود.

حال صنم در مقابل نگاه تیز زنی که از پشت پنجره‌ی خیس و باران زده‌ی اتومبیل سفید رنگ نگاهش می‌کرد به هوای ایستگاه مترو به آن طرف میدان می‌رفت و کمی آن طرف‌تر از گام‌های بلند او کسری خیس و منتظر هم‌چنان به ماشین

تکیه داده بود با نگاهی جای پای عابران را تا آنجا که از
نظر در گذرند، رج می زد. و همزمان با صدای ضرب آهنگ
باران، آن لحظه، بین حال و گذشته، فروغ بود که با صدای
خوش و آرام هنگامه‌ی دلتنگ، بار دیگر برایش زنده
می شد...

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگستانم را
بر پوست کشیده‌ی شب می کشم

چراغ‌های رابطه تاریکند

چراغ‌های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد
پرواز را بخاطر بسپار
پرنده مردنی‌ست!

🦋 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥️ #پارت_صدو_هشتادو_هفت

🌸 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

🌸 ♥️ #فصل_دهم

صبح بود. سرمای سحرگاهی با آن سوز آشنا و بوی مطبوعی که تنها خاص خودش بود، شور و اشتیاقی سال جدید را زیر بغل جمع کرده بود و شتابان از درهای باز مهمانسرای خانه، داخل می‌دوید و به اتاق‌ها سرک می‌کشید. بلبل تیمسار و پرنده‌هایی که به ردیف روی شاخه‌های درختان کمین کرده بودند یکصدا در سکوت صبح جیغ می‌کشیدند و به دنبالشان کلاغ جیره غارگار می‌کرد؛ معلوم بود آن روز خانه‌باغ پذیرای مهمان‌های زیادی می‌شد... پری‌دخت که در جایش چهار زانو نشسته و لحاف دور دوزی شده‌ی جهاز قمرتاج را دور تا دورش سفت نگاه داشته بود تا مبادا سوز به زیر آن بخزد، با چشمانی نیمه باز و خوابالود، ریز و آرام لب می‌زد: هنگامه بلند شو عید شد، بلند شو هنگامه.

همان لحظه آفاق داخل اتاق شده بود. هنگامه که هنوز خواب بود در جستجوی لحاف پنجه‌هایش را بالا برد و به چیزی چنگ زد. وقتی آن را پیروزمندانه می‌کشید صدای جیغ پری‌دخت بلند شد. او حالا هوشیارتر بود. پری‌دخت

دیگر بیدار شده بود و با اخم‌های درهم به چنگ‌های
 هنگامه نگاه می‌کرد. وقتی دست می‌برد تا موهایش را از
 پنجه‌های خواهر به در کند آفاق با شور دست‌هایش را به
 هم کوبید و هم‌زمان که به طرف پنجره می‌رفت تا جعبه‌ی
 نخ و سوزن‌های قمرتاج را از داخل صندوقچه‌اش در
 بیاورد، با هیجان صدایش را بلند کرده و گفته بود: پاشید
 دخترا خواب بسه. آفتاب بالا اومده. چند ساعت دیگه
 سال تحویله.

و بعدش هم وقتی با دستان پر سعی می‌کرد پرده‌ها را کنار
 بزند تا نور داخل بریزد با لحن کشدار و نازدارتری که
 برازنده‌ی نوه‌های تیمسار باشد گفت: پاشید گیساتون و
 شونه کنید، لباس نو بپوشید، بعد هم حیاط و آب و جارو
 کنید، سفره‌ی هفت‌سین بچینید و...

هما که میان خواب و بیداری صدای او را شنیده بود بین
 حرفش پرید و ملتمسانه: میشه اول یه کمی بخوابیم عمه؟
 آفاق اینبار به در کوبید و قبل از خروج با همان صدای
 هیجان زده گفته بود: چند دقیقه دیگه توی حیاط نباشید
 خانم‌جان رو می‌فرستم بالاسرتون.

آه از نهاد هما برخاست و با کرختی از زیر لحاف بیرون آمد. هنگامه هم حالا در جایش نشسته بود. با تار مویی که هنوز بین انگشتاتش مانده و سعی داشت از دستش جدا کند. نگاه پری دخت به آن تار مو دیدنی بود.

آن طرف اتاق، حاج خیرالدین با دستانی پر، از در حیاط داخل آمد و در جواب طلا که می پرسید: شلوغ بود؟

نفسش را با صدا بیرون فرستاده و وقتی سرش را به چپ و راست تکان می داد در جواب گفته بود: غلغله.

اردلان از پشت پنجره‌ی اتاق دیگری به آنها نگاه می کرد؛ به میوه‌هایی که طلا توی آب زلال حوض می انداخت. صدای شالاپ و شلوپ آب هنگام سقوط پرتقال‌ها لبخند به لبش آورد و به هوای بیدار کردن پسرها به عقب چرخید. هوتن و شهاب غرق در خواب، لحاف‌ها را مانند پیلای کرم ابریشم به دور خود کشیده بودند. بیدار کردن آنها کار آفاق و فروغ نبود. فقط خودش می توانست بیدارشان کند. پس با فکری که در سرش وول می خورد لبخند زده و با یک پرش روی پیلایها پریده بود...

و صدای داد و بیداد آندو میان صدایِ خش خش ضبط
قدیمی تیمسار گم می شد...

دخترها به گفته‌ی آفاق گیس‌ها را بافته، لباس نو تن کرده،
با بوی معطر به حیاط می‌رفتند. آفتابِ طلاییِ آخرین
ساعات بیداریِ زمستان، سنگ‌های مرمر سفید ایوان را
آغوش کشیده بود و وسعتِ مهرش را نم‌نمک تا لبه‌های
حوضی که با نوبرانه‌های بهاری رنگ می‌گرفت پیش می‌برد.

♥ 🍵 @Rahgozar_book

♥ #پارت_صدو_هشتادو_هشت

🍵 #رمان_رهگذر

👉 به قلم: #مهدیه_سعدی

اما میان صدای جیغ گنشجک‌ها و کلکل پسرها برای بُردِ
 بازیِ فردا و فِش‌فِشِ آبی که از شلنگ بیرون می‌آمد و
 خش‌خش جاروی چوبی که سنگ فرش حیاط را لمس
 می‌کرد و نیز هیاهوی زن‌های خانه برای رُفت و روب و
 آشپزی و مهمان‌داری و... آهنگی که از ضبطِ قدیمی تیمسار
 در فضای سحرگاهیِ خانه‌باغ پخش می‌شد شورِ دیگری
 داشت. اصلا آن سال‌ها همه چیز شور دیگری داشت!...
 نوای دلنشین داریوش رفیعی حالا مانند لالایی مادرانه‌ی
 قمرتاج که در شب‌های سرد زمستان خواب و خیالشان را
 نوازش می‌کرد و دل‌هایشان را گرم، توی سرش بارها و بارها
 تکرار می‌شد و تنِ خاطراتش را آغوش می‌کشید...

شب به گلستان تنها منتظرت بودم

بادهی ناگامی در هجر تو پیمودم

منتظرت بودم، منتظرت بودم

آن شبِ جان‌فرسا من بی‌تو نیاسودم

وه که شدم پیر از غم آن شب و فرسودم
منتظرت بودم، منتظرت بودم...

_ خانم جان از بیرون چیزی نمی‌خوای بخرم؟

فروغ محکم پلک زد و با بغض به پهلو چرخید. طیبه که صدایش کرد انگار از یک خواب شیرین و طولانی بیدار شده بود. چشمانش حالا به جای باغ بهشت خانه پدری خیره مانده بود به دری که چندسالی می‌شد به هوای او زده نمی‌شد! بغضش را آرام و غریبانه فرو فرستاد. میان همه‌ی کسانی که مرده بودند، انگار او زنده مانده بود تا تاوان گناهِش را پس بدهد! درست مثل حسام‌الدین!...

طیبه زیاد صبر نکرد تا جوابی بشنود. آه کشید و "بسم‌الله" گویان به طرف در رفت. به این سکوت طولانی فروغ عادت کرده بود، به دروغ گفتن هم البته! به اینکه در جواب "چه کسی در زد؟!" یا "چه کسی تلفن زد؟!" بگوید: "اشتباه گرفته یا اینکه مزاحم است!" او فروغ را به امید لقمه نانی که این روزها بعید می‌دانست حلال باشد گول

می‌زد، به امید پولی که از تهران به حسابش واریز می‌شد، به امید وعده‌های برادری که کارش را با گفتن "بخاطر خودش است" توجیه می‌کرد. باید به این دروغ‌ها تا کی ادامه می‌داد؟ این روزها مانند خواب‌های فروغ، افکار او هم آشفته شده بود؛ باید کاری می‌کرد!

وقتی از در خانه بیرون می‌رفت ناخودآگاه به فکر مرد جوانی افتاده بود که اخیراً به سراغ فروغ آمد و او در مقابل سوال آن مرد همان جوابی را داد که پنج سال گذشته به یک دختر جوان داده بود! قیافه‌ی آن دختر از مقابل چشم‌هایش کنار نمی‌رفت؛ ناامید شده بود، خیلی ناامید!

حال که به کارش می‌اندیشید تنش می‌لرزید! دیر بود اما باید کاری می‌کرد!...

♥ 🌸 @Rahgozar_book@

♥ #پارت_صدو_هشتادو_نه

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

لحظاتی بعد خانه از قبلش هم ساکت تر شد. وقتی طیبه خانه را ترک کرد انگار باد صدای الفبا را از روی طنابِ ذهن فروغ بلند می کرد و از در خانه بیرون می برد. چندسالی می شد هم صحبت تمام گفته ها و ناگفته هایش زنی بود که از او چیز زیادی نمی دانست. یعنی خودش نمی خواست پرسد. اما طیبه از همان اول قصه هایی از بخت بد و اجاق کور و ازدواج ناموفق و خیلی چیزهای دیگر گفته بود که می شد از آن هم داستان تلخی نوشت و نامش را گذاشت: بازی سرنوشت!

آن زن بخت برگشته حالا همه کس دختر تیمسار شده بود. دختری که از عقبه اش تنها یک نام خانوادگی برایش باقی مانده بود. قبل از آنکه عزیزترین های زندگی اش را از دست بدهد، آدم گذشته را جایی از تهران بزرگ کشت و بی خبر کوله بار سفرش را بست و همراه سرهنگ راهی شیراز شد. آن روزها دستش از شهاب و دخترش کوتاه و رویش برای دیدن اردلان سیاه بود. فقط می توانست از هوتن بخواهد مواظب پسر ماهروی تیمسار باشد و اگر یک روز پرسید: فلانی کجاست یک خدا بیامری حواله اش کند و بگوید: مرده است! و حالا گمان می برد واقعا برای همه یک مرده ی بی خاک و نشان است!...

گرچه فروغ را هم حسام الدین کشته بود. با آنکه شهاب و هوتن و اردلان به خوبی می دانستند او هنوز هست و نفس می کشد اما هیچگاه نخواستند فاصله ای را که فروغ ایجاد کرد و امتداد داد کوتاه کنند.

وقتی سرهنگ هم رفت و او تنها ماند، حسام الدین طیبه را برایش فرستاد. می خواست خواهرش تنها نماند. گرچه هدف های دیگری هم داشت. او برای پنهان ماندن اسراری

که شهاب قبل از مرگ پری دخت به آن واقف شده بود،
دهان متهمین و مشترکین گنااهش را به هر طریقی بود
می بست. حال می خواست حامد باشد، فروغ باشد یا
محمد رضا هدایت!

اما آخرش این سوال ها برای فروغ پیش می آمد: حسام الدین
به خانه باغش رسید؟! خانه باغ به نام وراثش زده شد؟
توانست بر تخت پادشاهی تیمسار بنشیند و در طومار
خاندان قائم چو بیندازد حکومت تیمسار بعد از او به
پسرش حسام الدین قائم واگذار شد؟
ارزشش را داشت؟

اصلا در این میان حسام الدین هم مانند همه دلش برای
گذشته تنگ می شد؟!!

سرش را به چپ و راست تکان داد. افکارش هزارپاره و
سردرگم بود. این روزها زیادی فکر رفتن به سرش می زد. رفتن
به "طهرون" و فرمانیه... اما آیا واقعا می رفت؟

آه کشید و به سبکی برگی در حال فرو ریختن، از جایش
برخاست. وقتی به طرف پنجره های مشبک خانه می رفت

پاهایش آنجا نبود. یک جایی از تهران قدم می‌زد؛ همراه
پری‌دخت و هنگامه...

_ آخ پری‌دختم! آخ هنگامه‌جانم!

با ناتوانی بغضش شکست و بی‌صدا در خود گریست!
هنگامه تصویر روشنی بود که نمی‌توانست از ذهنش پاک
کند.

_ چه کردی تو با جانم جگرگوشه؟

با گریه دستش روی شیشه‌ها مشت شد و سرش را به
سردی آن تکیه زد. صدایش به شدت می‌لرزید وقتی آرام و
پشیمان از هنگامه می‌پرسید: چه کردیم با دلت
ماهروجان؟!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_صدو_نود

🌀 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

و بعد از آن تصویر پری دخت بود که با آن لباس سفید
عروس و چهره‌ای بغ کرده مقابل چشمانش نقش می‌بست؛
با غصه به حجله می‌رفت...

فروغ تابِ خیالاتش را نیاورد و باصدا زمین افتاد. بلند بلند
بنای گریه گذاشت و بریده و با سوز سوالات چندین سالش
را با تکرار و درد پرسید:

چه کردم با تو شاه صنم!

دلش خون بود. نمی‌توانست نفس‌های آخر عمرش را
آنقدر سنگین استشمام کند. نمی‌توانست دست روی
دست بگذراد و بی‌آنکه حرفی از گذشته بزند خاک شود.
این میان رازهایی بود برای گفتن و حتما کسانی هنوز بودند

که باید می شنیدند. هرطور فکر می کرد نمی شد! او باید می رفت!

یکی دیگر از شب های تهران بود؛ هوایش خنک، صدایش بلند، آغوشش شلوغ و نگاهش چراغانی! تبسم ایستاده بود روی پل هوایی و بانگهای خالی از حرف، حرکت سریع ماشین ها را رصد می کرد؛ سقف هایشان از آن بالا پرواز می کردند. مانند ذهن او! با این تفاسیر که به جای جلو، با همان شتاب، به عقب می رفت! اما وقتی به عقب می رفت آنقدر خالی نبود؛ نگاهش می خندید، صدایش می خندید، خیالش می خندید... آن سال ها وقتی به میثاق می اندیشید تمام وجودش می خندید!

و حالا چقدر دلش برای آن شوق و ذوق‌های واقعی تنگ شده بود؛ برای لقمه‌های نان پنیر گردویی که میثاق صبح‌ها در مسیر مدرسه به زور به خوردش می‌داد و او مجبور بود آن‌ها را با اخم و تخم و بدعنی تا آخر بخورد. برای موتور سواری وسط چله‌ی زمستان، خوردن چای و ساقه‌طلایی شکلاتی روی پله‌های سنگی پارک، قهر کردن‌های و حسادت‌های کودکانه‌اشان، دلتنگ شدن‌های گاه و بی‌گاه و مواظبت کردن‌های پنهانی، برای روزهایی که می‌دانست پشت درهای بسته‌ی خانه یا مدرسه یا هر در بسته‌ی دیگری پسری با یک لبخند آشنا و نگاهی که همیشه در آن "سلام ای آشنا" موج می‌زد، به انتظارش نشسته است، برای شب‌های امتحان که خودش هم چیزی بلد نبود اما پابه‌پای تبسم تا صبح بیدار می‌ماند و هر چند دقیقه یکبار برایش پیامک می‌زد: "چند تا درس دیگه مونده؟" "ده می‌گیری؟" "اگه به تک ماده می‌رسونی بخواب" یا خیلی دیگر که دلش می‌سوخت می‌نوشت: "تبسم بخواب..."

و دل او هزار بار می‌رفت برای "تبسم" گفتنش که انگاری صدا داشت. این "میم" مالکیتی که خواسته و ناخواسته

تنگ اسم دخترک می چسباند زهرِ عشق داشت؛ هرچه
بیشتر می گفت، تبسم مبتلا تر می شد...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_صدو_نود_و_یک

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

مبتلای صاحب صدایی که در آن چند روز حسابی
دیوانه اش کرده بود. خیال می کرد بعد از چند سال دوری و
بعد از شنیدن و دیدن چیزهایی که با فهمیدنش حسابی
زمین خورده بود، قلبش از هرچه به "میثاق" می رسید

سم‌زدایی شده باشد. اما فقط خیال می‌کرد! او به راحتی از
جان‌ش کنده نمی‌شد.

_ می‌خواهی پیری؟

متعجب و سوالی به کنار دستش نگاه کرد. پسر نوجوانی که
اکثراً همان حوالی دیده بودش با همان لباس‌ها و بساط
همیشگی کنارش ایستاده بود و با لبخند محوی که انگار
بخشی از زمین‌های صورتش بود، نگاهش می‌کرد. پوست
برنزه‌ای داشت و موهایش به طرز عجیبی روشن‌طلایی
بود. تضاد رنگ چشم و ابرو و موهایش هم بیش‌تر از تضاد
رنگ پوست تیره و پیرهن سفیدش به چشم می‌آمد.

این روزها به چشم تبسم همه یک ایده‌ی نقاشی بودند. با
رفتار و نگاه و صدا و...

_ خوشگلم نه؟!

تبسم که تا آن لحظه خیره و گیج نگاهش می‌کرد به خودش
آمد و یکباره خنده‌اش گرفت. به طوری که نگاه کنجکاو
عابری را دنبال خود کشاند. توقع شنیدن این جمله را از
یک غریبه نداشت.

با خنده‌ای که رفته‌رفته محو می‌شد سرش را به طرف پسر چرخاند و گفت: اومدی ارشادم کنی؟

پسر جعبه‌ای که بساطش را توی آن چیده بود نشان داد و با لحن ساده و خودمانی جواب داد: نه! اومدم جنس بفروشم. اما تو پیر! انکار می‌کنم چیزی دیدم.

تبسم که نمی‌دانست صراحت است یا که مزاح می‌کند بار دیگر به ارتفاع پل چشم دوخت. از حرکت سریع ماشین‌ها هراس داشت. دیگر آدم پریدن نبود.

صادقانه یک بار برای همیشه به خودش جواب داد: می‌ترسم!

پسر گفت: به قیافت نمی‌خوره.

و تبسم بازهم تکرار کرد: اما می‌ترسم.

_ از اینکه زیر ماشین‌ها له بشی؟

با نگاه ماتش هنوز به پایین پل چشم دوخته بود. آن روزی که می‌خواست از آن بالا به پایین پرد به هیچ چیز فکر نمی‌کرد اما حالا با تصور آنچه پسر می‌گفت خنده‌اش گرفت.

به عقب چرخید و درحالیکه پشتش را به زردها تکیه می داد پرسید: تو باشی نمی ترسی؟

پسر گردنش را خم کرد و به ارتفاع پل نگاه کرد. برای ذهن و دردهای او انگار خیلی بلند نبود!

— نوچ!

تبسم از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: یعنی له شدن درد نداره؟

پسر بی تفاوت دستش را لبه‌ی پل تکیه داد و لبش را انحناء. شاید آن لحظه داشت به دردِ له شدن فکر می کرد...

— چرا... درد داره. اما موقت!

بعد به چشمان خیره‌ی تبسم نگاه کرد و ادامه داد: اما واسی اونا که دائمیش رو تجربه می کنن این حس مثل دردِ زایمانِ گذراست.

— دائمش چطوره؟

پسر با خنده‌ای به شدن تماشایی سرش را پایین انداخت و به بساطش نگاه کرد. سبکی آن‌ها هر روز له اش می کرد.

_ بیا این بساط رو بردار و هر روز از این سرِ پل تا اون سرِ پل جلوی چندتا عابر بگیر و براشون با دیالوگ‌های تکراری هی زیون بریز تا بالاخره یکی دلش برات بسوزه و یه چیزی ازت بخره. اون وقت بین وزنِ اون نگاه‌هایی که توی اون روز ازت دزدیده میشه سنگین‌تره یا ماشینی که فقط یه بار از روت رد میشه!

♥ 🍵 @Rahgozar_book

♥ #پارت_صدو_نود_و_دو

🍵 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

تبسم متأثر شده بود. این حرف را چشمانش می‌گفت؛
داشت با زبان چشم‌ها می‌گفت: "این نیز بگذرد..."

می گذشت اما چگونه رد شدنش شرط بود؛ با له شدن؟...
او معنی حرف های آن پسر نوجوان را نمی توانست زندگی
کند. چرا که هر واژه اش نفس کشیدنی بود و تبسم بدون
چشیدنِ مزه ی آن فقط دیده و شنیده بود تلخ است.
همین!

لب پایش را از درون به دندان کشید و بلا تکلیف سرش را
تکان داد. باید چیزی می گفت تا پسر بداند که برایش
ناراحت شده است، اما نمی دانست چه؟!... چندبار
لب هایش به جنبش درآمد و در آخر در حد چند کلمه دهان
باز کرد.

_ راستش میام بهت بگم می گذره اما... اما...

میان حرفش پرید: اما نگو... چون نمی گذره!

_ می دونم دلت پره!

_ این روزا دل همه پره.

_ مدرسه نمی ری؟

خندید: وقت ندارم.

_ مثل فیلما واسی کسی کار می کنی؟ از اینا که زور می گن و...

باز هم میان حرفش دوید و با خنده گفت: این فزت و دوست دارم. تخیلیه.

تبسم هم خندید و شانهِ بالا انداخت: چه می‌دونم لابد یه چیزی هست که تو فیلما نشون میدن دیگه.

_ بالا سر من زور نیست. خودم خواستم.

_ خب برو دنبال به حرفه‌ی دیگه. یه کار دیگه کن.

_ ای آقا! طرف با مدرک مهندسی پشت چرخ نشسته خیاطی می‌کنه من با این سواد زیر دیپلمم برم بگم چی؟

حرفش حساب بود. تبسم چشمانش را باریک کرد و مردد پرسید: مجبوری کار کنی؟

حالت چهره‌اش تغییر کرد. سوال تبسم او را از زیر برف‌ها بیرون کشید. خودش نفهمید چه جوابی داد اما تبسم زمزمه‌ی آرامش را شنید که گفت: بیشتر جبورم خودمو گول بزنم.

آب دهانش را باصدا فرو فرستاد. حنجره‌اش پر بود از حجم حرف‌هایی که آمده بود در گوش شب بخواند و صبح با تکرار نظاره کند. قبل از آنکه سوال دیگری پیش بیاید

موهای پرپشتش را به حصار پنجه‌هایش کشید و به طرف تبسم بازگشت. او هم چنان خیره نگاهش می‌کرد!

_ مادرم سرطان ریه داره. دکترا گفتن فقط دعا! یعنی جونش به معجزه وصله. خودش می‌دونه می‌میره، منم می‌دونم می‌میره. فقط نمی‌خوام کم کاری کرده باشم. هرشب مثل تو میام اینجا زل می‌زنم به پایین پل. من نمی‌ترسم، ارتفاعش نمی‌ترسوندم. اما هنوز دلیل دارم که باشم... فعلا منتظر معجزه‌ام. به معجزه‌ها ایمان ندارم. اینا واس قصه‌هاست. شبیه اینه توی بیداری بگن بخواب. من بیدارم. خوابم نمی‌بره اما... اما دوست دارم بخوابم...

پسر آه کشید. تبسم اما فقط و فقط نگاهش کرد؛ با هزاران سوالی که پشت لبش رسیده بود و صدای آنرا نداشت جمله شود! خدا انگار می‌خواست بزند توی گوشش و بگوید خجالت بکش! در برابر پسرک نوجوانب احساس حقارت می‌کرد.

پوزخند زد؛ حالا دیگر درد خودش یادش رفته بود. پسر آمده بود ارشاد کند وگرنه سیگار و فال و دستمال بهانه بود!

پسر زودتر از او چشم دزدید و روی پل نشست. زبان نگاه تبسم را دوست داشت. چیزی شبیه به ترحم در آن‌ها دیده نمی‌شد انگار. وقتی سکوت طولانی و نگاه منگش را دید دستش را مقابل چشمان او تکان داد و با خنده پرسید:
انقدر برات سنگین بود؟

تبسم پوزخند زد و به تبعیت از او همانجا نشست.

_ اینارو گفتمی که بدونم از من بدبخت‌ترم هست؟

پسر پاهایش را جمع کرد و زانوانش را بغل گرفت. به روبرو خیره شده بود وقتی جواب می‌داد: گفتم بدونی واسی مردن باید دلیل کافی داشته باشی. این نیست که تا طرف قهر کرد بگی دنیا تموم شد. دنیا با این ادا اصولا تموم نمیشه که اگه اینطور بود الان ما چند دور رستاخیز و رد کرده بودیم.

تبسم سرش را عقب کشید و نگاه خریدارانه‌ای به سرتا پای او انداخت. سپس لبش را انحنا داد و به تشویق گفت: پسر نیم‌وجب‌قدته اما خیلی حالیه‌ها!

_ سن و سال یه عدد. روحمون ریش سفید شده باباجان!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_صدو_نود_و_سه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

تبسم متفکر سرش را به نرده‌ها تکیه داد و نگاهش را به چراغ ماشین‌هایی که با سرعت به جهت نشستن آن‌ها سرازیر بودند، دوخت. این "روحی" که پیر می‌شد را قبل از آنکه از دهان پسرک بشنود روزی صد بار در چشمان اطرافیانش می‌دید. ترتیب درد کشیدن این چنین بود؛ اول روح چروک می‌شود، روی خواسته‌ها و داشته‌هایش چین می‌افتد و وقتی از نفس افتاد و ریشِ تجربیاتش سفید شد، بعدها این چین و چروک‌ها و سفیدی‌ها به جسمش می‌رسد. پسری هم که

کنارش نشسته بود، در سن و سال خودش زیادی ریش سفید شده بود!

_ بنظرم آدم افتادن نیستی.

بی مقدمه گفت و تبسم در جوابش خندید: از اولش هم جو دادی... من خیلی وقته که دیگه نمی‌خوام پیرم.

_ یعنی قبلا می‌خواستی؟

_ بیست سوالیه؟ چه می‌دونم! خر بودم.

پسر دور از چشم‌های دزدیده‌ی او لبخند زد: انگار انگیزه‌ات واسِ موندن قویه!

_ شاید هم اسمش انگیزه نیست.

_ نفس می‌کشه؟

خندید: آره اتفاقا تو جیب هم جا میشه.

_ تو قلب چی؟

در جواب تعلق کرد. چشمانش را به آسمان دوخت و به طور فرضی حرف "m" انگلیسی را روی سیاهی شب

نگاشت. قلبش خیلی درد می کرد؛ سنگینی بار دلتنگی بود
حتما!

دم عمیقی از هوا گرفت و باصدا بیرون فرستاد. سپس تکیه
بر دست هایش خود را بالاتر کشید و دستانش را دور
زانوانش حلقه کرد. در همان حال با لبخند و به شوخی
گفت: روح پیرت شیطون شده عمو. چه سوالی می پرسی.
پسر نفسش را فوت کرد و ابروانش را بالا داد. و در حالیکه
چشمانش را به اطراف می چرخاند نه چندان بلند گفت: این
آدمای عاشق همه چیز و خیلی بزرگ می کنن.
تبسم اخم کرد: اون چیزی که تو سرته رو بریز بیرون بچه!
من نه عاشق کسی هستم، نه به کسی امید دارم، نه چشم
به راه و منتظر کسی نشستم، نه می خوام سر به تنش
باشه...

صدایش داشت رفته رفته اوج می گرفت که پسر با خنده
میان حرفش پرید و سرش را سوالی تکان داد: سر به تن کی
نباشه؟ با خودت چند چندی؟

خودش را لو داده بود انگار. اعتراف بود یعنی؟

با حالتی ضد و نقیض لبخند زد: گیردادی به من امشب.
چرا مثل روان شناس ها حرف می زنی؟

_ تو هم چرا مثل کسای حرف می زنی که انگاری زیر بارون
ولت کردن و رفتن. مثلاً تنها و طر شده! می خوای حالا
پنجول بکشی... ببینم کی گذاشتت پشت در؟

روی لب های تبسم هنوز لبخند بود. این سوال تمام
خاطراتش را قلقلک می داد. اخم نکرد، خرده نگرفت یا مثل
قبلاها دست روی گوش هایش بگذارد و مانند دیوانه ها
جیغ بکشد که کسی به او اشاره نکند. فقط سکوت کرد.
یعنی چیزی برای گفتن نداشت. چشم هایش را بست و به
صدای خروش ماشین ها گوش سپرد. به آواز سوزناک
درویش گلاب فروشی که با آن کلاه بافت یشمی و ریش
سفید بلندش ابتدای پل نشسته بود و بلند می خواند؛

راه امشب می برد سویت مرا

می کشد در بند به گیسویت مرا

گاه لیلا گاه مجنون می کند

گرگ و میش چشم آهویت مرا

من تو را بر شانه هایم می کشم
یا تو می خوانی به گیسویت مرا
زخم ها زد راه بر جانم ولی
زخم عشق آورده تا کویت مرا...۱

1 . آهنگ خوب شد از همایون شجریان

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_صدو_نود_و_چهار

رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

میان صدای بوق اتومبیل‌ها و همه‌ی عابرانِ پایین و بالای پل و نیز سوزِ صدایِ درویشِ گلابِ فروش، تق و تق پاشنه‌های کفش‌هایی هم که مدام دور و نزدیک می‌شدند، برایش آهنگِ حیات می‌نواختند. و او می‌توانست با چشم‌های بسته نگاهِ کنجکاو، متعجب، خوشایند، ناخوشایند، تمسخرآمیز و شاید بی‌توجهِ عابرانِ روی پل را تجسم کند.

گرچه تعداد عبور و مرور اندک بود اما همان تعداد هم مانند یک جریان رود ضربان قلب حیات را با خود به این طرف و آن طرف می‌بردند. شنیدن آن صداها از دیدنشان لذت‌بخش‌تر بود.

با همان چشمان بسته به هوای آنکه پسر هنوز هم کنارش نشسته و به او گوش می‌دهد گفت: بین! خودم و لو دادم

درست! اما... انگار واقعا دوست دارم زندگی کنم. با وجود همه‌ی اتفاقات خوب بد هنوز به این نفسی که میاد و میره هم وابسته‌ام. اون چیزی هم که گفتم انگیزه... راستش آره! یه آدم خری هست اما انگیزه و اینا نه، نیست! بالعکس دارم ازش فرار می‌کنم. اما اون هی نزدیک‌تر می‌شه. یکی هم نیست بگه مردیکه بعد از پنج سال اومدی که چی؟! مجدد سکوت کرد اما پسرک رفته بود؛ همانقدر بی‌صدا و مرموز و مبهم! و تبسم هنوز خیال می‌کرد کسی کنارش نشسته که حرف‌هایش را می‌شنود و راستِ دروغ‌هایش را می‌فهمد.

جوابی از کسی در نیامد...

دم عمیقی از سردیِ هوا گرفت و لبخند محوی روی لبش نقش بست. زنده بودن با وجود کمبودها و دلتنگی‌ها زیاد هم بد به نظر نمی‌رسید؛ البته اگر می‌شد ذهن را دقایقی از فکر آنچه نباید خالی کرد. اما او به مدت طولانی نمی‌توانست در برابر فراموش کردن دوام بیاورد. از یک‌جایی به بعد بالاخره بلند می‌شد و درحالی‌که با همان نگاه پریشان،

همیشگی به عبور بی رحم ماشین‌ها نگاه می‌کرد، مسیری که پنج سال گذشته از آن رد شده بود را بارها رج می‌زد...
 از اولین باری که سیگار کنج لبش نشست تا اولین باری که با تیغ روی مچ دست راستش سیزدهمین حرف از حروف الفبای لاتین را خط خطی کرد. آن برآمدگی‌های زننده تا آخر عمر روی مچش باقی می‌ماند و به جای آنکه نفرت بشود برای فراموشی و فردا پس فردا به خودش بگوید: تجربه بود و گذشت، روز به روز هوا می‌شد برای نفس کشیدن دلتنگی!

ناشیانه نوک انگشتانش را روی برآمدگی‌های مچ دستش کشید. از نرمی و نازکی پوستی که بالا آمده بود هنوز هم چندان حس می‌شد. سخت هم بود از خون بترسد و برای آغوش گشودن به روی مرگ، چشمش را بدوزد به خونی که مانند باریکه‌ی آب از دستش خارج می‌شد.

_ لعنت به این اسم!

همان لحظه که او به بانی آن اسم لعنت می‌فرستاد، یکهو کسی آمد و بی‌خبر فاصله‌ی انگشتانش را با گرمای انگشتان خود پر کرد. انگار بوی تلخش آشنا بود که تبسم نترسید اما

تا آمد واکنشی از خود نشان دهد و چشمانش را باز کند،
دستانِ مردانه‌ی میثاق روی چشم‌هایش نشست و با
صدای آشنا کنار گوشش نجوا کرد: چند دقیقه بدار
همینطوری باشه.

صدای میثاق که از کنار گوشش بلند شد انگار قلبش را از
ارتفاع بلندی به پایین پرتاب کردند. بی‌تاب شدن را او از
حفظ بود و فرار را بیشتر!

_ بیا برای چند دقیقه زمان رو نا دیده بگیریم.

تبسم اما نمی‌توانست؛ حداقل نه تا وقتی که پاهایش روی
زمین گذشته راه می‌رفت. با این حال چیزی مانع می‌شد بیدار
شود...

میثاق آرام دستش را از روی چشم‌های او برداشت و وقتی
دید هنوز آن‌ها را بسته نگه داشته، با دست دیگر سر تبسم
را روی شانه‌های خود گذاشت. بیشتر از دخترک او بی‌قرار
بود.

_ چطوری تبسمم؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_صدو_نود_و_پنج

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

جوابی نداد. انگار ذهن او برای کم‌رنگ کردن زمان با دلش همراه نبود.

میثاق سرش را روی سر او گذاشت و خیره به چراغانی شهر با آرامش عجیبی گفت: امشب توجیه و توضیح و گذاشتم کنار. شنیدنِ حرف‌هایی که چندسال فقط گریشون کردم با کینه و نفرت شدنی نیست. شکستن برای من و تو مفهوم جدا داره. اما نموندی گوش بدی...

تبسم پوزخند زد: می‌موندم که بیشتر دروغ بریزی تو سرم؟
 _ من فقط راستش رو نگفتم.

_ راست بودن چه شکلیه؟ لابد شبیه حرف‌های تو...

میثاق لبخند زد و دست او را نرم فشرد. برای رام کردن او خیلی باید حرف می‌خورد تا برسد به نقطه‌ای که تبسم بار دیگر کنار گوشش بخواند:

تو خود عشقی که همزاد منی

تو سکوت من و فریاد منی"

_ راست یعنی اینکه خواستم بگم فراموش می‌کنم، مثل بقیه‌ی دخترایی که اومدن و رفتن خیالش از سرم می‌پره، یه رهگذر بود که واسِ یکی دو روز همراهم اومد و بعد غیبش زد. خواستم بگم چه خوب که رفت اما... نشد تبسم.
 نتونستم به خودم اینارو بگم.

تبسم آرام بود وقتی بی‌خیال و سرد در جوابش می‌گفت: اما من تونستم. آخرین برگ از خاطراتم بودی وقتی کندمت.

_ چرا نمی‌تونم باور کنم؟

_ باور کن. ما از اول هم وصله‌ی هم نبودیم.

میثاق دلگیر شد: چون من بچه پایین بودم و تو اون بالا؟

_ نه! چون بلد نبودیم مثل هم فضل و بخشش کنیم.

اینجا الویت، داره حرف اول رو می‌زنه نه پول. تو احساس و

غرور من رو به خانوادت بخشیدی، اما من خانوادم رو به

تو!

انگشتانش را در انگشتان میثاق محکم کرد و به دنبال

حرفش گفت: اینجا معلومه تمام یک نفر بودن چه شکلیه

نه؟! exchange group

میثاق لحظه‌ای سکوت کرد. به تبسم حق می‌داد اگر

درباره‌ی عشق به خانواده درک و احساس درست و کافی

نداشته باشد. اینکه از کودکی نه بگویند مادرت چگونه زنی

است تا حداقل با رویای حرف‌های دیگران مادر را آغوش

بکشد و نه دلیل رفتش را بگویند جز بی‌مهری چه می‌تواند

باشد؟ @Vip Roman

اینکه مدام در جواب چرا رفت فقط بگویند "رفت"

خودش نقطه‌ی شروع کینه‌هاست. اصلا چه کسی با

بی‌رحمی به بچه‌ی کوچک مسیر قبرستان را نشان می‌دهد و می‌گوید برو مادرت اینجاست؟!!

تبسم حق داشت. تمام یک نفر حتما این شکلی بود؛ "فقط تو را خواستن!" و حتما بعدش می‌شد: "بی‌تو مردن!"

آه کشید و در مقابل نگاه شیطنت‌آمیز دختر بچه‌ای که سعی می‌کرد قدم‌های بلندتری بردارد تا به پدرش برسد، چانه‌اش را روی موهای تبسم که از شال بیرون ریخته بود، حرکت داد و با عجز گفت: اینکه هر بار ناخواسته به روم می‌زنی که از بابات پول گرفتم عذابم می‌ده. بهت گفتم قرضم رو همین روزا صاف می‌کنم.

— بهش نمی‌گن قرض. معامله کردی منو.

میثاق دلش شکست: تو نمی‌تونی منو هیچ وقت بفهمی.

تبسم بغض کرد. ضربان قلب میثاق را بعد از پنج سال از نزدیک می‌شنید. با همان بغض گفت: چون برای داشتنت خودخواه بودم. انقدر خر بودی که نفهمیدی. اصلا می‌دونی برای اینکه فراموش کنم کالای واسطه‌ای تو و بابام

بودم و معشوقه‌ی پسری که از قضا نامزد داشت و ماه‌ها
ازم پنهون کرد، دست به چه کارایی زدم؟!...

اینبار چشمانش را باز کرد. تصاویر لحظه‌ای برایش تار
بودند. با بغض بچگانه‌ای لبش را انحنا داد و وقتی سعی
داشت گریه‌اش نگیرد نالید: چه کار کنم من خودخواهم.
نمی‌تونم ببخشم.

و بعد سرش را بالا گرفت و باعث شد میثاق کمی گردنش را
عقب بگیرد و از بالا نگاهش کند. چشم در چشم.
تبسم نگاهش خسته بود و گفت: می‌خوام دیگه نبینمت.
میثاق لبخند زد و نگاه تبسم تا چال گونه‌اش کشیده شد.
_ چقدر دلم برای چشمت تنگ شده بود دختر.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_صدو_نود_و_شش

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

تبسم بار دیگر چشمانش بالا کشیده شد. می خواست بگوید من هم اما نتوانست. نمی شد! اگر می گفت اول از همه به خودش خیانت می کرد. روی قلب او ردِ حرف های گزندی مانده بود که حالا حالاها قرار نبود خوب بشود! لحظه ای بعد سرش را کنار کشید و کمی از او فاصله گرفت تا بهتر بتواند حرفش را بزند. نزدیک قلب میثاق هوا هوای بریدن بود!

_ خواهش می کنم برو. من دیگه نمی خوامت. داغ حرف ها و کارات رو دلم مونده. داغ راههایی که بعد از تو رفتم هنوز رو پیشونیمه... برو میثاق.

انگار التماس می کرد. میثاق اما هم چنان لبخند می زد. انگار حرفش را نمی شنید. چند ثانیه همانطور در چشم هایش خیره بود. حسِ عشق و دلتنگی را نمی شد توصیف کرد!
_ اگه برم نمی تونم زندگی کنم.

_ بمونی هم من نمی‌تونم.

_ من حرف زیاد دارم.

تبسم به تلخی لبخند زد: یادمه اون روزا برای شنیدن حرفایی که باید بهم می‌زدی و نزدی، ماهها دنبالت گشتم تا فقط بیای و بگی چرا؟! چرا این کار رو کردی، چرا نگفتی پول لازم داری؟! چرا وقتی شهاب گفت دختره رو ول کن و برو اول به خودم نگفتی؟! ... چرا یهو گذاشتی رفتی... خیلی دنبالت گشتم تا بیای و حداقل یه توضیحی بابت کارات بهم بدی که الکی الکی دور نندازمت، نگم به درک که فکر جیب بابام بود، بهت تهمت نزنم، قضاوتت نکنم. خواستم از خودت دفاع کنی... اما تو چه کار کردی؟ خودت و گم و گور کردی. سپردی به بچه محلات که از هرکدومشون پرسیدم فلانی کو بهم بگن از محل رفته...

لبخندش رفته رفته به پوزخند تبدیل شد و ابروانش را بالا داد. استفهامی پرسید: اما واقعا رفتی؟! @Vip Keshan

میثاق سرش را پایین انداخته بود. تبسم دلایلش را در دلش نگه داشته بود. دلگیری‌های او امید میثاق را نقش بر آب می‌کرد.

_ واقعا باید ببخشم؟

سوال دخترک به تمام خیالاتی که در سرش بافته بود طعنه می‌زد. نفسش را فوت کرد و سرش را در همان حال که پایین گرفته بود به جهت مخالف کج کرد. می‌خواست انتهای مسیر پل را رصد کند. درست همان‌جا ایستاده بود وقتی روی تبسم دست بلند کرده و با بی‌رحمی حرف‌هایی به او زده بود که اصلا لایقش نبود. حالا پل تماما صدا شده بود برای بازگرداندن حرف‌های خودش...

"مثل تو توی خیابون زیاد ریخته. از تو خسته بشم می‌رم سراغ یکی دیگه. کافیه اراده کنم می‌ندازمت جلوی گروگا... دلم به حالت سوخته که هنوز دست نخورده‌ای"

سرش گیج رفت. حجم حرف‌هایی که از سقف پل روی سرش می‌ریخت قابل تحمل نبود.

_ هنوزم می‌خوای بمونی؟

چشمان میثاق از انتهای پل کنده نمی‌شد. با همان خیرگی آرام لب زد: برم می‌میرم.

_ پس برو...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_صدو_نود_و_هفت

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

قبل از آنکه میثاق بشکند خودش شکست! انگار تمام
توانش با گفتن آن جمله تحلیل رفته بود. طوریکه
دست‌هایش به وضوح می‌لرزید. نگاه میثاق که به طرفش
برگشت قطره اشک سمجی که کاسه‌ی چشمش را پر کرده
بود و با او سر جنگ داشت بالاخره پیروز شد بر گونه‌اش

غلتید. تبسم که رد گرمای آن را روی صورت یخ زده‌اش احساس کرد سرش را پایین انداخت.

میثاق می‌خواست پرسد یعنی بمیرم؟ اما چشم‌های دزدیده‌ی تبسم پیش از پیش جوابش را می‌داد؛ دخترک نه به بودنش رضا بود، نه به نبودنش! نه خواست بماند و نه می‌خواست بمیرد. باید با او چه می‌کرد؟
_ سرت رو بلند کن.

تبسم اعتنایی نکرد و بینی‌اش را بالا کشید. می‌خواست برود، دور شود، فرار کند. تهران را به خاطراتش ببخشد و از نو شروع کند. اما آدم این حرف‌ها نبود. پای دلش جان رفتن نداشت. وقتی میثاق چانه‌اش را گرفت تا سرش را بالا بگیرد، خود را عقب کشید. قهر بود؛ با خودش، او، شهر... با عشق. مرد جوان که احساس می‌کرد غرورش هرثانیه شکسته‌تر می‌شود، دستانش را پس کشید و با لبخند دلمرده‌ای گفت: اگه این رو می‌خوای باشه! حرفی نیست، میرم. اما قبلش همه‌ی حرفامو میزنم و بعد میرم.

تبسم سرش را بلند کرد و از روی شانه‌های میثاق به آن طرف پل نگاه کرد. با یادآوری سیلی محکمی که برای اولین

بار در عمرش توی گوشش خورده بود، صورتش می سوخت. حرف‌ها که جای خود. و صد آه از حرف‌ها!...

_ چرا وزنِ اون حرفا سبک نمیشه؟

آرام پرسید و میثاق آه کشید. تبسم از موضعش عقب نمی کشید. خیلی دوست داشت حافظه‌ی هردویشان را از آن سو خالی کند اما نمی شد...

_ شاید چون نمی خوای یه جاهایی حق رو به من بدی.

تبسم ناخواسته پوزخند زد. اما شاید هم میثاق راست می گفت.

_ خیلی کش پیدا کرد. بیا تمومش کنیم.

تبسم این را گفت و از جایش برخاست. برای رفتن پیش قدم بود. وقتی برای ایجاد فاصله‌ها و کشیدن حصارها یک گام برمی داشت، دلسرد و دلگیر زمزمه کرد: بهتره این مسخره بازی رو تموم کنیم.

میثاق عقب مانده بود؛ از راهی که هیچ جوره به او نمی رسید، از منطقی که دربرابرش پیروز نمی شد و از روح سرکش و لجبازی که عقب نمی کشید عقب مانده بود!

کلافه اخم کرد و با حالتی عصبی ایستاد. با فدایت شوم
نمی توانست از خودش دفاع کند. او هم باید جبهه
می گرفت.

یک گام هم او برداشت و قبل از آنکه تبسم دورتر شود بند
کیفش را گرفت و او را به عقب کشید. انگار بحث مرگ و
زندگی اش بود که چنین واکنشی نشان می داد. فقط
نمی خواست صبرش لبریز شود که شد!

_ انقدر نرین تو اعصاب من. یه گوهی خوردم دارم تاوانش
رو پس میدم. این التماس کردنای من فقط واس تو مسخره
بازیه پرنسس. وقتی میگم به حرفام گوش بده با جرز لای
دیوار حرف نمی زنم. بشین بین دارم چه زری می زنم بعد
هرجا رفتی برو. هرجا گفتی می رم.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_صدو_نود_و_هشت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

تبسم خجالت زده از عابری که با به زیر انداختن ناگهانی سرش سعی در پنهان کردن تعجبش داشت، چشم گرفت و عصبی به عقب چرخید. سپس دندان‌هایش را روی هم فشرد و با صدای کنترل شده پرخاش کرد: فکر کردی با وحشی بازی می‌تونی حرفت رو به کرسی بنشونی؟ همیشه وقتی بهت محل نمی‌دن رم می‌کنی؟

تیر میثاق به هدف خورده بود. خونسردانه قدم عقب رفته‌ی تبسم را به جلو جبران کرد و مستقیم در چشمان عصبی‌اش خیره شد. بعد هم بی‌توجه به لحن ناخوشایند تبسم جدی و مصمم گفت: وقتی اونقدر مشتی بودی که میگی در به دردنبالم گشتی تا پیام و از خودم دفاع کنم و

بعد بری رو منبر قضاوت، این بارم بزرگی کن و برای شنیدن
حرفام بهم فرصت بده.

_ بعدش؟

میثاق لبخند زد؛ با حسی میان تلخی و شیرینی فکری که به
بعدش می‌رسید. واقعا بعدش چه؟

_ با تو یکی بلد نیستم لفظ قلم و ادبیاتی حرف بزنم. اما
وجدانا بشین یکی دوهفته فکر کن. بین میثاق بجز یه دیو
دوسری که وسط راه ولت کرد دیگه چیه؟ بعد که دو دوتا
چهارتا کردی بیا بشینیم یه جا. من بگم، تو گوش کن.
آخرش اگه دیدی باز هم نمی‌تونی ببخشی بعدش...

_ میری؟

لحن تبسم سرد بود. میثاق سرش را تکان داد و تکرار کرد:
میرم.

چشمانش دروغ نمی‌گفت. این را تبسم هم خوب
می‌دانست. به تندی سرش را تکان داد. دسته‌ی کیفش را که
هنوز در مشت میثاق بود بیرون کشید و در حالیکه عقب
عقب می‌رفت، خیره در چشمان او گفت: نمی‌دونم دقیقا

کی. هرچی بیشتر بهتر. خودت حساب کن بین برای این مدت چقدر می تونی فرصت بخری. همون وقت بیا همونجایی که اولین بار دیدمت. خیلی باید ضعیف باشم که نتونم بشنوم!

همین! گفت و کاملا به عقب چرخید. و رفت!... میثاق اما ایستاده بود و نگاهش می کرد. آن لبخندی که میان تلخی و امید زده می شد حالا رنگ باخته بود. حس می کرد این صحنه را برای بار دوم تکرار می کند! با این تفاوت که جایشان عوض شده بود؛ آن روز میثاق از تبسم سریع تر حرکت می کرد و صدای تبسم پر از بغضی بود که حالا داشت کنار گوش میثاق ناله می کرد...

"کاش از اول نمیومدی، نمی دیدمت، نمی شنیدمت... ای کاش همه چیزم نمی شدی! بودنت برام تاوانِ سنگینی داشت. من... من واسِ توی بیشرف خودم رویه جا باختم."

میثاق چشمانش را محکم روی هم فشرد و روی نرده‌های پل دولا شد. کاش می‌توانست حجم ذهنش را روی شهر بالا بیاورد.

_ لعنت بهت پسر.

نفس عمیقی کشید و بسته‌ی سیگار مگنا الترا را از جیبش بیرون کشید. نخ‌ی از آنرا گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندکی که مصی برایش خریده بود آتش زد. مصی می‌گفت: تلخه داداش. دوست ندارم سیگار کشیدنت رو بینم اما باز برای سیگار کشیدنت فندک می‌خرم!"

پوزخند زد. مگنا آن شب برایش مزه‌ی زهر می‌داد. دودش را عمیق به ریه‌های خرابش کشید و در یک فوت بیرون فرستاد. وقتی از نرده‌ها کنار کشید و به طرف انتهای پل رفت، تبسم با صدای زنده برایش از نامردی‌ها گله می‌کرد. تصویر پوزخندش به راحتی از پشت چشمان میثاق پاک نمی‌شد!...

"من واست مثل یه راه آسفالت بودم که راحت از روم رد شدم. اما کاش پستی بلندی‌های این راه رو هم می‌دیدم. عمو کمالم این موقع‌ها یه حرف خیلی خوب می‌زنه. میگه آدمای تنها همیشه یه حریم خاصی واسه خودشون دارن. بعضی‌ها میگن حصار بعضی‌ها می‌گن دیوار، بعضی‌ها میگن پستو. فقط یه نفر از بین هزار نفر می‌تونه از این دیوار رد بشه، این حصار و بشکنه، توی پستو سرک بکشه! و اما اون یه نفر... اگه اهلی باشه خیالت راحت که حریمت امنه امنه، اما وای از متجاوز نا اهل. با خاک یکسانت می‌کنه!..."

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_صدو_نود_و_نه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

میثاق پایین پل رسیده بود. سرش پر شده بود از صداهایی که همانطور پشت گوشش جیغ می کشیدند، داد می زدند، ولوله می کردند... اما میان آن همه هیاهوی دیوانه کننده، صدای تبسم بلندترین صدای آن شب بود!

حالا مخاطب اخمی که روی پیشانی اش می نشست خودش بود. یک جا ثواب کرد اما جای دیگر دلی را کشته بود انگار! وقتی به طرف موتورش می رفت تا از آن نقطه از حیات خاطرات تلخ و شاید شیرینش دور شود، خیال تبسم با قلدری پابه پا همراهی اش می کرد. می خواست دیوانه اش کند. انگار وقت آن بود قبل از تبسم، میثاق "میثاق" را بشناسد...

تبسم دیگر چه می گفت؟!

"گفته بودی دست زدم نکردی؟ هان؟! ای کاش می تونستم همین الان روحم و برات لخت کنم تا ببینی تمام روحم با پنجه های کثیف تو رنگ نجاست گرفته! گرگ بودی که به

چشمِ آدم دیدمت. عمو راست گفت؛ وای از متجاوز نا
اهل!..."

درست در همان ساعات، در طرف دیگر شهر کسری پشت
ترافیک سنگین ولیعصر داشت به تبسم فکر می کرد. به
اسمِ دختر پری دخت که می دانست چیست اما یادش
نمی آمد. فقط احساس می کرد باید با "سین" شروع شود.
همین چند وقت پیش اسمش را از زبان یک نفر شنیده بود
اما حالا هرچه تلاش می کرد یادش نمی آمد.

حتی عکسش هم دیده بود. چند وقت پیش ها سر خاک
هنگامه آن را از لای دفترش بیرون کشیده بود. با
نوجوانی های پری دخت مو نمی زد. اما خب دختری که در
آن عکس بود سنش به زور به ۱۵ می رسید و دختری که این
روزها او را به هر طریقی می کشاند پای خیال گذشته ها
حداقل ۲۴ سال را داشت. با این حال یعنی نمی توانست
حس ششمش درست باشد؟ سن چهره را هم تغییر می داد.
پوزخند زد: چه تفسیر چرندی!

نفسش را صدا دار فوت کرد. هنوز هم، امید داشت کسی که فقط یکبار در نزدیکی‌های میدان حر دیده همان دختر پری‌دخت باشد. یا... اسمش چه بو؟!

_ ای کاش خودت باشی.

بعد دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و وقتی به انبوه ماشین‌هایی که مقابلش بودند نگاه می‌کرد از خودش پرسید: خب! بعدش چی؟

با به صدا درآمدن زنگ تلفن همراهش نگاه خیره و متفکرش را از مقابل گرفت و در جستجوی مابیل چشم چرخاند. روی صندلی کنارش بود. با آن همه بی‌خبری حتما به نظر می‌رسید بابا جان‌ش باشد. چند ساعت بود که تعداد عابران میدان حر را شمارش می‌کرد؟

با احتیاط گوشی را برداشت و با دیدن نام هوتن بی‌اراده لبخند زد. حسابی لوس شده بود! به کندی میان ماشین‌هایی که قصد رهایی از زنجیره‌ی ترافیک را داشتند حرکت کرد و در همان حال صفحه‌ی لمسی را به راست

کشید و آنرا روی حالت بلندگو گذاشت. قبل از آنکه سلامی دهد هوتن بود که مکالمه را آغاز کرد.

_ کجایی آواره؟

کسری بلند خندید: ماشاءالله یه پا طلاخانم شدید استاد.

_ خواستم آدرس کوچه پس کوچه‌ها تهران و بدم گم نشی پدر صلواتی.

_ نگرانی؟

هوتن با کمی مکث به خنده گفت: تو نه! اما ماشین چرا. کسری به این دل نگرانی‌ها لبخند زد. گاهی خیال می‌کرد اگر همه بابایی مانند هوتن داشتند دنیا از عشق و معرفت گلستان می‌شد.

_ نگفتی کجایی؟

_ زیر آسمون خدا.

_ رنگ باخته دیگه مؤمن. پاشو بیا واست زرشک‌پلو بار گذاشتم. زود نرسی از دستت رفته.

کسری خنده اش شدت گرفت. استاد ادبیات پشت
اجاق گاز دیدنی تر بود.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

_ می خوام واست دنبال شوهر بگردم. داری حیف میشی.

هوتن از آن طرف خط با اخم گفت: دستت درد نکنه.
لااقل حرمت ریش سفیدم رو نگه می داشتی بچه.

_ یعنی می فرمائید در محضر استاد ادب باید!

سپس از این طرفِ خط، دستش را روی چشمش گذاشت
و درحالی که به روبرو نگاه می کرد لبخند زد و گفت: چشم.
امر دیگه؟

هوتن کنار پنجره ایستاده بود و به رقص برگ ها نگاه می کرد.
شب خنک و آرامی بود. مثل خیلی شب های دیگر. آن هوا
را دوست داشت اما هیچگاه به سکوتِ در و دیوار عادت
نمی کرد.

پرده را با دست رها کرد و به عقب چرخید. در همان حال
که به طرف آشپزخانه می رفت گفت: عرضی نیست. فقط
سر راهت شکلات بگیر و بیا. دلم چایی خواست.

کسری لبخند زد: شب نشینیه؟

هوتن متفکر پاسخ داد: می فرمایند؛ یلدا اون شبه که توش
حرف زیاده. ما شب نشینا هم که ماشاءالله حرفامون زیاد...

یکی باید نقطه بچینه جلومون که کارتِ جمله بعدی رو
نیاریم بالا... قشنگ رو شب نشستیم امونش هم نمی‌دیم.

_ این یعنی می‌خوایم شب رو بیدار نگه داریم؟

_ نه! می‌خوایم ساعت رو تا سحر خواب کنیم.

کسری لبخند زد و وقتی از ترافیک سنگین تهران رها می‌شد،
با نفسی که آسوده بیرون می‌ریخت، گفت: ساز دهنیت و از
صندوق بذار بیرون. می‌خوام با پسر سر به هوای حاجی تو
محل گشت بزنم.

سپس کمی مکث کرد و آنگاه که سایه‌ی سیاه پل در شب،
روی صورتش را با تاریکی هاشور می‌زد، افزود: از خاطرات
محمدرضا خسته شدم بابا، امشب می‌خوام از پری‌دخت
حرف بزنم.

هوتن گوشی را میان شانه و سر نگاه داشت و زیر سماور را
کبریت کشید. نگاهش به شعله‌ی آبی و کوچک آن بود که
متعجب پرسید: خیر باشه. یاد خاله خانم افتادی!
و کسری بی‌تعلل جواب داد: دخترش رو دیدم بابا!

دستان هوتن در هوا معلق ماند و چند بار پلک زد. داشت خبر او را هضم می کرد. نمی دانست این برای کسری خوب بود یا نه! در حالیکه با دست، گوشی را از میان سر و شانه برمی داشت، ابروانش ناخواسته درهم گرده خورد و چشمانش باریک شد. در صدای کسری خبری از کینه ای که قبلا در چشمانش دیده بود، شنیده نمی شد. باید امیدوار می بود یعنی؟

سکوتش خیلی طولانی نشد. وقتی در سماور را می گذاشت عقب گرد کرد و در همان حال با تک خنده ای تلخ گفت: از الان ساعت و خواب کردم تا بیای...

@Vip Roman
@Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_یک

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

.....

_ بنظرم تو بگی قبول می کنه. مثلا بگی یه مدت بیاد با
باباش زندگی کنه، گذشته رو فراموش کنه و... همینا دیگه.
یه چیزایی بگو تحت تاثیر قرار بگیره... نظرته؟
ساره کفگیر چوبی را به آرامی درون تابه حرکت داد و آه
کشید؛ عمیق و بلند. شاید آن لحظه زیاد حواسش به
سوال صنم نبود.

_ اوهوم.

ابروان صنم بالا پرید: اوهوم؟! همین؟

_ اوهوم! باشه.

صنم لحظه‌ای نگاهش کرد و خندید؛ واقعی! اما نه به حالت چهره‌ی او که انگار در هپروت به سر می‌برد. به سوال مسخره‌ی خودش خندید. داشت ادامه هم می‌داد.
_ آره! حتما میاد.

این را در جواب خودش زمزمه کرد و به عقب چرخید. وقتی روی راحتی می‌نشست ساره زیر تابه را خاموش کرد و محتویات آن را توی قابلمه ریخت، درش را گذاشت و زیرش را کم کرد. سپس چاقو به دست، ظرف گوجه خیار را روی این گذاشت و مشغول خرد کردن آن‌ها شد؛ می‌خواست سالاد شیرازی درست کند.

_ میگم ساره. تو پیشنهادی نداری؟

ساره اینبار هوشیار به طرف او چرخید. وقتی صنم را با کفش روی راحتی مشغول گاز زدن سیب دید، اخمش در هم رفت. سوالش را فراموش کرد و غرزد:

_ این اخلاق گوشتو ترک کن صنم. پاشو درش بیار، یه دستی هم به سر و روی خونه بکش.

صنم نگاه براقش را از سبب گرفت و مظلوم به او داد. لوس می کرد خودش را.

_ اما من حامله ام.

چشم های ساره درشت شد؛ شاید از روی تعجب شاید حرص یا... اما هرچه دهانش را باز کرد تا فحش رکیک و آبداری نثارش کند نتواست. در آخر چشم هایش ریز شدند و اخمش در هم رفت.

_ پاشو جمع کن بابا. حامله ای، علیل نیستی که.

_ فعلا گت تنه منه. باید کارامو انجام بدید.

و بعد از روی شوخی یکی از پاهایش را بالا برد و آنرا تکان داد؛ هدفش نمایش کفش هایش بود. با لبخند چشمکی به ساره زد و گفت: بیا درش بیار!

ساره خنده اش گرفته بود. صنم مادر بانمکی می شد. با حالتی بین عصبانیت و خنده با دستی که چاقو را نگه داشته بود گفت: من بیام لختت می کنم. مثل بچه ی آدم درش بیار.

صنم شیطنتش گل کرد. خیره در نگاه ساره آرام نوک کفشش را پایین تر گرفت و خندید: بزمن چی میشه؟

اخم‌های ساره در هم رفت و فقط نگاهش کرد. مانند صیادی آماده‌ی شکار بود؛ یعنی طعمه را لب آب می‌دید شکارش می‌کرد. صنم هم وقتی نگاه کمین گرفته‌اش را دید بلندتر خندید. بحث تبسم را کلا فراموش کرده بود. حرص خوردن ساره را نمی‌خواست از دست بدهد. پایش را پایین‌تر برد تا کف کفش را روی راحتی بکشد. چشمان ساره با پای او آرام پایین آمد. هنوز پای صنم به راحتی نرسیده ساره چاقو را توی ظرف رها کرد و به طرف او یورش برد.

صنم جیغ خفه‌ای کشید با هیجان از جایش پرید. حس آنکه ساره پشت سرش باشد و بخواهد او را بگیرد دلش را قلقلک می‌داد. در همان حال که سعی می‌کرد تند راه برود گفت: غلط کردم. در میارم الان.

ساره لبش را تو کشید تا خنده‌اش را نشان ندهد. پنجه‌هایش برای رسیدن به موی صنم بی‌قراری می‌کردند! صنم نالید: غلط کردم وحشی.

اما ساره به او پی که میان دویدن و ندویدن مانده بود، رسید.

هر دو روی راحتی ولو شدند. ساره با لبخند در چشم‌های
مظلوم کرده‌ی صنم خیره شد و پنجه‌هایش را میان موهای
او کشید. هدف تهدید بود والا دلش نمی‌آمد محکم بکشد.
اما آرام... نتوانست آرام هم بکشد!

_ گفتم نزن نگفتم؟

صنم آخ بلندی گفت و مچ دست او را گرفت: یه پا زدن که
وحشی بازی نداره. ولش کن موهامو.

_ هه! فکر کردی کشکه؟

_ ول کن جان عمت.

_ من عمه ندارم. اما می‌تونی بگی جون زن عموت ول کن.

صنم اخم کرد و با حرص پنجه‌های را میان موهای بسته
ساره برد و محکم کشید. حالا ساره بود که اخم می‌کرد.

_ به خدا ول نکنی گاز می‌گیرم.

صنم در تقلا برای رهایی سرش با حرص گفت: از بس
وحشی هستی.

_ من گفتم نزن! اما زدی.

_ الان بحث سر اینه که من پا زدم یا فرمانت رو اطاعت نکردم؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

ساره سرش را بالاتر گرفت و با غیظ گفت: هردو.

صنم دلش میخواست از خنده زار بزند. قانعترین جوابی که یک نفر در زندگی به او داده بود، همان بود. پس چشم در چشم او دوخت و مانند کسی که میخواست اتمام حجت کند، با لحنی به ظاهر جدی و حالت چهرهای که به یک معامله گر خبره شباهت داشت، گفت: من و به بچم ببخش و این بازی کثیف رو تموم کن.

ساره چند لحظه همان طور نگاهش کرد و بعد یکهو صدای بلند خندید. این بچه بودنها را دوست داشت. نه اینکه چیزی را نفهمد یا متوجه اطراف و اطرافیان نشوند. نه! اتفاقا بچهها همه چیز را خوب میفهمیدند. حتی خیلی مسائل را از خیلی آدم بزرگها بیشتر درک می کردند. مخصوصا غم را، درد را، تنهایی را... عشق را! اما پای بازی کردن که وسط می رسید آنها برای همیشه و همیشه بچه باقی می ماندند! شاید برای ساره این بود تفاوت بچه بودن!

_ بسم الله!

تبسم بود که متحیر و متأسف کنار در ایستاده بود و داشت نگاهشان می کرد. صنم و ساره نیز مانند کودکان خطاکاری که مچشان را هنگام شیطنت گرفته باشند، با دستانی که

لای موهای یکدیگر فرو رفته بود و صورتی که از هیجان و خنده سرخ شده بود، فقط نگاهش کردند.

تبسم کیفش را کنار در رها کرد و شالش را روی مبل انداخت. متعجب دستش را در هوا تکان داد و با اشاره‌ای صریح به وضع آشفته‌اشان پرسید: جنگه؟

_ نه بابا مهدکودکه! بیا موی من و از چنگ این وحشی عقده‌ای بکش بیرون به خدا ثواب داره.

ساره موهایش را محکم کشید و غیظ کرد: عقده‌ای عمته!

صدایشان بالا رفت. این میان لابه‌لای مو کشیدن و گاز گرفتن و داد زدن، بی‌هوا خنده‌اشان هم می‌گرفت! خودشان هم خودشان را درک نمی‌کردند. بازی‌اشان گرفته بود حتما!

تبسم دلش می‌خواست به حال و هوای کودکانه‌ی آندو از ته دلش بخندد اما خودش بالعکس در آن حال و هوایی بود که رمق هیچ چیز نداشت. حتی نیمچه لبخندی که بعدها در دلش نماند! فقط می‌خواست بخوابد. او از جنگ بازگشته بود!...

بی حال چشم از موش و گربه بازی‌های آندو گرفت و به عقب چرخید. از همان جا کفش‌های گلی‌اش را به طرفی انداخت و درحالی‌که به طرف اتاق می‌رفت، دستش را در هوا تکان داد.

_ موفق باشید!

وقتی در اتاق را بست تاریکی از همه جا توی اتاق ریخت! چند لحظه‌ی کوتاه پشت در ایستاد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. بوی تازگی دیوارهای اتاق دلش را می‌زد. هنوز به این خالی بودن عادت نکرده بود. گامی به جلو برداشت؛ خسته‌ی خسته! وقتی کف پایش را روی سرامیک برهنه کشید لرزش گرفت؛ لختی اتاقی که هنوز وسایلش تکمیل نشده بود سردش می‌کرد!

آینه را ندید، خودش را دور زد و آن حس رقت‌انگیزی را که می‌دانست حتی در تاریکیِ اتاق هم درون چشمانش برق می‌زند نادیده گرفت... او حقیقت را دور می‌زد انگار! همانطور که به طرف تخت می‌رفت لباس‌هایش را در آورد و به گوشه‌ای پرت کرد. همه چیز روی تنش سنگینی می‌کرد.

با خستگی زیر پتوی نرم خزید و آنرا روی سرش کشید.
گرمای مطبوعی که کم کم دست و پایش را گرم می کرد را
دوست داشت. چشمانش را روی هم گذاشت و عمیق
عمیق نفس کشید. سرش حسابی درد می کرد. آن لحظه
فقط خواب می توانست درمانش کند.

سنگینی خیالات خسته اش کرده بود. بالعکس همیشه که از
فکر زیاد خوابش نمی برد، اینبار تا چشم روی هم گذاشت
از خستگی فکر و فکر و فکر خوابش برد...

آخرین چیزی که می شنید صدای عصبی ساره بود که بلند
می گفت: غدام سوخت. همش تقصیر توعه!

و بعدش هم انگار صدای آرام خودش بود که از گذشته
می آمد و با عشق در سرش زمزمه می شد:

من عشق ترا به جای ایمان دارم... ۱

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_سه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

ساعتی بعد از آنکه شب برای تبسم با سقوط پلک‌هایش
تمام شده بود، در طرفِ دیگر شهر، زیر آسمان زیبای پاییز،
هوتن و کسری نشسته بودند توی ایوان و می‌خواستند
ساعت‌ها را تا سحر خواب کنند...

چای شب زنده‌داری‌اشان را کسری ریخته بود؛ قرمز و
خوش رنگ، تازه دم و لب سوز؛ با عطرِ گل محمدی، توی

استکان‌های کمرباریکِ دو رنگ، کنار نلبکی‌های قرمزِ طرح
قجری و روی سینی استیل دایره‌ای شکل. کنارش هم نبات
و شکلات و گز گذاشته بود...

جای هما خالی بود تا ببیند کسی روی دستش بلند شده.

_ سرد نشه!

هوتن نگاهی خریدار به سینی چایش انداخت و به شوخی
گفت: ارثِ چای قندپهلوی قمرتاج خاتون بعد از هما به تو
رسیده انگار. کدبانو شدی حسابی! باید ببندمت به ریش یه
بنده خدایی. من که هنر ترشی انداختن ندارم، می‌مونی رو
دستم.

کسری لبخند زد و سرش را کمی خم کرد. شوخی‌اش را به
شوخی جواب داد: اختیار داری استاد. ما جلوی شما لنگ
می‌ندازیم... تلافی می‌کنید دیگه؟

_ برای یه مرد تنها این حُسنِ که شُست و رُفت بلد باشه.

_ بیخیال! جدی نمی‌گید که؟

_ یعنی میگی نیست؟

کسری با خنده سرش را زیر انداخت و به ظاهر زمزمه کرد:
اینجای داستان حُسن! وگرنه...

_ بخور! نترس تا ابد مرد تنهای شب نمی مونی.

_ مثل شما؟

هو تن لبش را به معنای شاید انحنای داد و ابروانش را بالا انداخت. سپس دَمش را پر کرد از هوای شب و بعد با تأخیر پَسش فرستاد. گاهی اوقات آنقدر بوی هوایی که استشمام می کرد خواستنی و بلعیدنی بود که اگر نیاز نبود آنرا به طبیعت باز نمی گرداند! اگر هوای پاییز بود که جای خود...

_ باهاش حرف نزدید؟

کسری پرسیده بود. هو تن نگاهش را تا پنجره‌ی اتاقِ هما دنبال کرد و مجدد زل زد به روبرو.

_ پشت گوشی تا دلت بخواد.

_ رو در رو؟

_ سلام دادیم.

کسری خندید: با وسایل ارتباطی زیون دراز ترید.

_ وقتی نگاه باشه زبان نیست!

_ گله دارید؟

_ گله، دلتنگی، فرصت... نیاز داره با خودش خلوت کنه.

چشمان کسری باریک شد؛ کنجکاو بود.

_ این همه سال... اسمش خلوت نبود؟

هو تن استکان را به بینی نزدیک کرد و بوی گل محمدی را عمیقاً نفس کشید. لبخندی کنج لبش نشست و بعد از آنکه جرعه‌ای از چای را نوشید، گفت: این همه سال کجا بود؟... نه! همیشه... غربت با خلوت خیلی فرق داره؛ خلوت یعنی سکوتی که صدا داره. و سکوت جایی شنیده می‌شه که دو نفر حرفات رو بفهمن، خودت خودت رو بفهمی. پنجره معنی نگاهت رو بخونه، در سکوتت رو بشنوه... تو غربت نمیشه.

_ اما غربت تا وقتی غربته که تمام زندگیت رو نریزی رو زمینِ یه خاک دیگه. اونجا براش خونه است!

_ همه‌ی زندگی هما چیه؟

کسری قاطعانه جواب داد: طبابت.

هو تن لبخند زد: همه‌ی زندگی هما معصومیتِ آرزوهای
بود که یه شب پای سفره‌ی عقد نشوندن! هما رو خودش
بهتر از همه می‌فهمه. اینجا خونه است. اینجا خلوتِ
شبونه‌ی دخترِ حاجیه! پشت همین پنجره‌ی رنگی رنگی، زیر
نور مهتابِ نیمه شب، روبروی حوضی که از بچگی پاهاش
رو به آبِ زلالش سپرده، توی اتاقی که با گذشت زمان ترک
برداشتنِ در و دیوار و سقفش رو به چشم دیده... خلوت
هما اینجاست. خونه اینجاست.

کسری اما قانع نشده بود...

_ می‌گید صدای سکوت رو یه هم‌زبون بهتر می‌فهمه؟ هما
یک نگاه کرد و حرف نزد. پس چرا کسی نشنید؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_چهار

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

دستان هوتن دور استکان چای حلقه شد و کوتاه گفت:
قسمت.

کسری که چندان اعتقادی به آن نداشت پوزخندی زد و به
تمسخر گفت: هه! نگو که قبول داری؟! یعنی بخاطر یه
قسمت گوش ده نفر کر شد؟

_ بخاطر یه قسمت کل قصه عوض شد! گوش که بماند.
_ خودتم باور داری؟

از خودش همین را پرسید؛ یعنی باور داشت؟!
بی جواب نگاهش را دوخت به تصویر لرزان ماهی، که توی
حوض آب می رقصید. کسری رد نگاهش را دنبال کرد و با

دلخوری گفت: اما یاس های سفید قمرتاج رو قسمت سیاه نکرد؛ حماقت سیاه کرد، ترس سیاه کرد، طمع سیاه کرد. نگاه هوتن هنوز به روبرو بود. وقتی کسری آن خاطره ی تلخ را به یادش می انداخت، آه از نهادش برخاست. پس از سال ها هنوز که هنوز بود آخرین حرف های خانم جان توی گوشش پیچیده می شد؛ این آخری ها گلویش پر بود از جای خالی نوه هایش. سکوتِ خانه باغ او را از پای انداخته بود. پیری قمرتاج را نکشت؛ داغ یاس های سفیدش بود که او را دق داد!...

سرش را بی هدف تکان داد؛ انگار داشت به خاطره ی آن روز فکر می کرد. به حرف های خانم جانش که دمِ آخری از عطر یاس سفید و باران سیاه می گفت و خوابِ بهاری از فصول سال گم شده بود.

_ ما نوه ها رو خیلی دوست داشت.

این را در حد زمزمه گفته بود. حال و هوای کسی را داشت که می خواست با خودش حرف بزند...

_ آخرای آبان که می شد میز کرسی رو از انبار در می آورد،
 لحاف دور دوزی شده‌ی جهازش رو از زیر رخت خواب‌ها
 می کشید بیرون و می نداشت رو کرسی و مخده‌های طرح گل
 سرخ رو دور تا دورش می چید. برای تیمسار ترکی ۱ بافته بود؛
 طرح هخامنشی. خودمونم کرسی‌هامون به راه بود اما به
 عشق حال و هوای خونه باغ هر شب اونجا پلاس بودیم.
 به عشق لواشک‌های خونگی و میوه‌های خشک شده‌ی
 خانوم جون، لبوی داغ و چغندر شیرین، تخم‌های خربزه و
 باقلوهای تازه و... به عشق هم!

لبخند عمیقی زد و با کف دست روی پایش ضرب گرفت.
 یک بار، دوبار... از شدت هیجانش بود. سپس چشمانش را
 ریز کرد و ابروانش را بالا داد. بعد با همان لبخند قصه را از
 سر گرفت.

_ نمی‌دونی چه کیفی داره وسط سردی پاییز و زمستون که
 سوز تا مغز استخونت نفود می‌کنه، بری خونه‌ی مادر
 بزرگه و ببینی توی یکی از اتاق‌های رو به حیاط که
 درخت‌هاش افتادن تو قاب پنجره و باد تکون تکونشون
 می‌ده، دُشک‌ها رو بدون فاصله کنار هم پهن کرده، یه

لحاف دور دوزی شده‌ی بزرگ برای همه انداخته روی
دشک‌ها و کنج اتاق چراغ نفتی گذاشته تا شبمون گرم بشه.
بعدش فکر کن چه حالی می‌داد وقتی چند نفری می‌خزیدیم
زیر لحاف و تا صبح به عشق کنار هم بودنمون دری وری
به هم می‌بافتیم. وقتی هم خوابمون می‌گرفت و چشممون
می‌افتاد رو هم یهو یکی اون وسط لگد بارونمون می‌کرد...

اینجای قصه با صدای بلند خندید و گفت: شهاب
همیشه‌ی خدا جفتک می‌نداخت.

ترکی: پشتی سنتی

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_پنج

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

کسری در برابر اسم شهاب هیچ واکنشی نشان نداد. شاید خودش هم متوجهی لبخندی که به لب داشت نشده بود. ذهن او به جای شهابی که یک روزهای دختری به نام هنگامه می پرستیدش، نوجوانی را می دید شر و لجباز که اگر حمایت حسام الدین را نداشت به او هم انگ یاغی بودن می چسبانده. شهاب یاغی! یا پسرهای مطرب. هنگامه می گفت او صدای آب بود. همه را خواب می کرد...
_ شاید به عنوان کسی که تجربه نکرده همیشه تو دلم بمونه.

_ رو دل منی که تجربه کردم هم می مونه... روزهای خیلی قشنگی بود. فکر می کردم نمی گذره. فکر می کردم تا آخر عمر بچه می مونم و توی کوچه خیابون، با یه توپ دولاله‌ی جوبی، کنار بچه‌های محله پایینی سر یه عرق سگی که توی

اون سن خلاف سنگینمون بود گل کوچیک بازی می کنم.
اما فقط فکر می کردم...

کسری نیم نگاهی به چای سرد شده اش انداخت و با
افسوس گفت: اما زمان منتظر ما نمی مونه، می گذره...
سریع هم می گذره!

_ می دونی! بحثِ زمان نیست، بحثِ قصه هاییه که نباید
اتفاق می افتادن و ما کاری کردیم که بیافتن! دنیات که
محدود باشه و دورت یه حصار از باید و نبایدها، اون وقت
بعضی حقایقی که اصلا نباید توی اون محدوده زمانی
بفهمی رو دیرتر می فهمی، دیرتر تجربه می کنی، دیرتر بابت
تجربه کردنش ناراحت میشی. از طرفی هم این وسط فقط
داری تلاش می کنی که اون حصار و کنار بزنی، اون قوانین
رو بشکنی، از روی اون خطِ قرمز که بزرگ ترهامون
می گفتن جیزه رد بشی!... اما وقتی که حصار و کنار زدی،
قانون رو شکستی و خط قرمز رو رد کردی تازه می فهمی، ای
دل غافل! چقدر اون محدودیت خوب بود. حیف که ازش
بیرون اومدم!... توی اون محدودیته که میگم یه شوق
عجیبی برای گذروندن زمان داری تا بالاخره لاکِ سخت

بایدها و نبایدها رو بشکنی. اما تا از اون محوطه‌ی امن میای بیرون دیگه هیچ چیز مثل قبل نمیشه! تو اون چیزی که نباید بفهمی رو فهمیدی و اون چیزی که نباید ببینی رو دیدی. حالا یا باید حافظه‌ات رو دست کاری کنی و برگردی به همون نقطه که داشتی تلاش می کردی از پشت پستو بیرون بیای، یا با این زندگی جدیدی که شاهد همه‌ی تلخی‌ها و حقایقش بودی مدارا کنی... اگه نتونستی که دمت گرم. ایولا داری! اما اگه از دفعه‌ی اول نتونستی... دیگه فاتحه!

کسری عمیق به حرف‌هایش گوش داد اما شاید به اندازه‌ی خود هوتن حرف‌هایش را متوجه نمی‌شد. پسرِ یاغی حاج خیرالدین آن جمله‌ها را با گذر هر ثانیه نفس کشیده بود...
_ یعنی میگی بزرگ شدن درد داشت؟

هوتن لبخند زد. کسری دقیق به همان چیزی اشاره کرد که مقصود او بود. کمی به عقب خم شد و وقتی به دست‌هایش تکیه می‌داد، گفت: اون قدیما ما با همون یه شیشه نجسی که بلافاصله بعد از بالا دادن یه سره تُفش می‌کردیم رو خاک بزرگ شده بودیم. اما کاش همون شکلی

بزرگ می‌موندیم. با شرط بندی سر چیزی که اگه خانواده
می‌فهمیدن دهنمون رو صاف می‌کردن!

کسری از لحنش خندید و او درحالی‌که که به همان روزها
فکر می‌کرد با خنده گفت: نه به خدا راست میگم. کافی بود
حاجی یا تیمسار می‌فهمیدن. قشنگ از روم رد می‌شدن.
بحث افکار باز تیمسار به کنار و بحث تربیت کردنش به
کنار.

_ اگه کسی بهت بگه برت می‌گردونم اون زمان و بعدش
چندسال از عمرت رو کم می‌کنم، قبول می‌کنی؟
در چشمان کسری خیره شد: معجزه هم می‌کنی یعنی؟

♥ 📖 @Rahgozar_book

@Vip Roman

♥ #پارت_دویست_و_شش

📖 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

کسری تک خنده‌ای کرد و چشمک زد: شاید.

_ با این حساب فرشته‌ی نجاتی پس.

_ ای! میشه گفت؟!

هوتن همانطور که با تکیه بر دست‌هایش خودش را نگاه داشته بود سرش را کمی پیش برد و مستقیم به کسری نگاه کرد؛ می‌خواست حال دلش را از نگاهش بخواند. سپس با صدای آرامی گفت: چند سال که چیزی نیست! اگه معجزه‌گری بسم‌الله! کلِ عمرم رو بگیر اما من رو ببر به همون سال‌ها. می‌تونی؟!

کسری فقط و فقط و فقط نگاهش کرد. سوالش تمسخرآمیز بود. وجودِ "حال" را ضایع می‌کرد. یعنی می‌توانست؟

نگاه هوتن لبخند می‌زد. چیزی که او می‌خواست نشدنی بود! پس سرش را بار دیگر عقب کشید و اینبار دست‌هایش را از

پشت به جلو آورد و روی پایش گذاشت و به روبرو نگاه کرد. به برگ‌های خشکی که با باد در هوا پیچ می‌خوردند و آرام سقوط می‌کردند.

— می‌تونم.

نگاه هوتن به همراه کاغذ سفیدی که انگار از دل شب بیرون آمده بود، پایین افتاد و توی حوض سقوط کرد. در همان حال که از جایش بلند می‌شد خندید و پرسید: پس معجزه‌گری واقعا.

— می‌خوام برتون گردونم به اون روزها... اما نه به عنوان یه پسر بچه‌ی تخس و شر که نه دل رو دید نه دلدار رو!...
هوتن لبه‌ی حوض رسیده بود. شلوارش را از قسمت ران در پنجه‌هایش جمع کرد و ظاهرا بالا داد. بعد یکی از پاهایش را لبه‌ی حوض گذاشت و به جلو خم شد تا کاغذ را بردارد. کنجکاو شده بود.

— چجوری میشه من رو بیری به اون دوران درحالیکه اون پسر بچه‌ی تخس و شر نیستم؟!
— اینش به شما بستگی داره.

_ معامله می کنی؟

_ نکنم؟

نگاه کسری مشتاق و منتظر بود. هوتن کاغذ را برداشت و پس از خواندن آنچه که در آن نوشته شده بود لبخند زد و سرش را بالا گرفت. وقتی چشمان مشتاق کسری را دید لبخندش عمیق شد. این نگاه را بیشتر دوست داشت.

پرسید: می تونم انجامش بدم؟

_ قبلاً بهم قولش رو داده بودید.

هوتن به طرف او رفت و سرش را سوالی تکان داد. کسری گفت: بهم قول دادید ثابت کنید رفیق بچگیتون به داستان هنگامه هیچ ربطی نداره. حکم بی گناهییش رو بذارید رو میز...

سپس ابروانش بالا رفت و بالب و لوچه‌ای آویزان که چهره‌اش را ناتوان نشان می داد، اضافه کرد: می خوام باور کنم شهاب مقصر نیست.

هوتن هنوز هم لبخند می زد. پیش تر رفت و کاغذ را به طرف کسری گرفت. سپس کنجکاوانه پرسید: چشمت شبیه قبل

نیست پسرِ هنگامه! مثل قبل اخم نکردی، خرده نگرفتی،
کسی رو "این" و "اون" خطاب نکردی... ببینم پسر! چی
باعث شده وقتی از شهابِ قائم حرف می زنی دیگه اخم
نکنی، با نفرت نگی "اون"؟! یا...

"او" را غلیظ و محکم گفت. بعد هم چشمانش را باریک
کرد و درحالیکه یکی از پاهایش را روی بلندی ایوان
می گذاشت به طرف او خم شد و مردد پرسید: چی؟! یا
کی؟!

♥ 🌙 📖 @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هفت

🌙 #رمان_رهگذر @Vip Roman

به قلم: #مهدیه_سعدی

کسری درمانده نگاهش کرد. گیج بود و خسته از تمام مسیری که تا آنجای زندگی پیموده بود و حال نمی دانست اصلا درست آمده یا نه؟! اصلا می شد اشتباه کند؟ یا شاید دلش می خواست اشتباه کرده باشد؟

دست هوتن هنوز به طرف او دراز بود.

_ مهمون ناخونده است؛ پیکِ شبهه! مقصد نامه هرکجا بوده معلومه از شب زنده دارای محله!

کسری کنجکاو و پر از سوال دستش را پیش برد و بی حرف کاغذ را از او گرفت. وقتی چشمانش با مصرع های شعر به حرکت درآمد و ذهنش به صدا، هوتن سر جای اولش نشست و پرسید: نگفتی؟!

کسری بی حواس چیزی را با صدای ریز زمزمه کرد. اینطور می خواست بگوید؛ منتظر باش! الان جوابت را می دهم.

سپس سرش را بالا گرفت و به چشمان منتظر هوتن نگاه کرد. حال کسری را اصلا نمی شد از چشمانش خواند.

مشکی‌هایش آن شب لال بودند! اما زبانش به حرف می‌رفت. به همان آرامی و با صدایی که می‌ترسید از حنجره بالا بیاید پاسخش را این‌چنین داد: دختر پری‌دخت رو دیدم بابا.

هوتن با لبخندی که انگار جزئی از اجزای صورتش شده بود نگاهش را از چشمان او گرفت. کارشان شده بود نگاه دزدیدن! بعد هم روی پایش زد و به منظور گفت: امان از دخترای این خاندان...

_ نمی‌دونم خودش بود یا نه. اما...

حرفش را قطع کرد و با کمی مکث ادامه داد: خودش بود.

_ چه بویی می‌داد؟

لبخند زد: مثل بوی پرتقالِ تازه پوست کنده وسط سرمای پاییز، توی شب، زیر گرمای کرسی.

_ زنگ صدایش آشنا بود؟

چشمانش را بست: شبیه خش‌خشِ جاروی چوبی روی سنگ‌فرش حیاط، سیرسیر شاخ و برگ درخت‌هایی که

نسیم صبح تکنونشون می داد، صدای جیرجیر لولای در از
تپش نامنظم باد... صدای سلام می داد!

_ چه رنگی دیدیش؟

از دهانش در رفت و گفت: ارغوانی.۱.

_ فقط با یه نگاه فکرت رو مشغول کرده؟

صادقانه و بی تعلل جواب داد: آره!

هوتن چند لحظه سکوت کرد. او تبسم را سال گذشته
روبروی درِ امامزاده دیده بود. با یک نگاه طلبکار و غمگین
و دلشکسته. دنیا همچین هم کوچک نبود. فقط مسیرها
گاهی دور و ممنوعه بود. این یعنی او می دانست اردلان را
کجا پیدا کند، شهاب را کجا ببیند، چه زمان به قرار
پنجشنبه ها با پری دخت برود تا بلکه حرف دخترش را از
نگاه غمگینش شکار کند، اما از روی بعضی خطها نمی شد
رد شد. برای عبور کلید اجازه لازم بود!

_ نمی پرسید شبیه پری دخت بود یا نه؟

کسری پرسید و هوتن به طرفش چرخید. دلش شور عجیبی می زد؛ شاید شور روزهای خوب بود! نمی شد برای شدن‌ها اضطراب و دلنگرانی داشت؟

آرام نفس عمیقی کشید تا دلش هم آرام شود. سپس در چشمان کسری لبخند زد و انگشت اشاره‌اش را به طرف قلبش نشانه گرفت. بی ربط به سوال او پرسید: اینجا هم درگیر شده؟

1 . بخش خیلی کوچکی از روان‌شناسی رنگ ارغوانی؛

ارغوانی ابزار تغییر و تحول است. به ما کمک می کند تا الگوهای احساسی کهنه را که مانع پیشرفت روحی و شخصیتی ما می شوند کنار بگذاریم و رو به جلو حرکت کنیم. در برهه‌هایی که دچار ناراحتی، آشفتگی و یاس می شویم، ارغوانی به تعالی روح کمک می کند.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هشت

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

کسری متعجب نگاهش کرد و دستش به پیروی از او روی قلبش نشست. منظور هوتن را وقتی فهمید که ستاره‌ای درون چشمانش درخشید و لبخندش دندان‌نما شد. حالت چهره‌اش به خودی خود سوال می‌پرسید. "عاشق شدی؟! _ نه!

صادقانه جواب داد. هنگامه وقتی شهاب را می‌دید قلبش تند می‌زد. کسری گمان می‌کرد قلبش که تندتر از دیروز بزند حتما عاشق شده است! اما حسی که او حالا داشت

عجیب‌تر از این حرف‌ها بود. تبسم برای او عطر
 لبخندهای گذشته بود. رد او را می‌گرفت تا به خودش
 برسد. بچه شود و از دوباره قد بکشد. شروع دوباره همیشه
 هم به منزله‌ی عاشق شدن نبود! گاهی آدم‌ها با لبخندی که
 یک رهگذر ناآشنا از روی مهر به رویشان می‌پاشید، جان
 تازه می‌گرفتند. حال آنکه تبسم برای او، در همان نگاه اول،
 حتی به اشتباه، یک رهگذر آشنا بود!

هوتن نامحسوس به دیوان فروغ اشاره کرد و گفت:
 سلیقه‌اش هم می‌دونی.

و با خنده افزود: فقط یه بار دیدیش؟

این رفتار عادی هوتن برایش سوال بود و هضم نشدنی. او
 گفت دختر پری‌دخت را دیده، دختر پری‌دخت! انتظار آن
 غم و حسرت همیشگی را داشت که به هنگام شنیدن نام
 دختر سرهنگ شاهی از چشمانش بیرون می‌ریخت. اما این
 حالت...

کنجشکاو چشمانش باریک شد و انگار که مچش را گرفته
 باشد پرسید: چرا حس می‌کنم شما بارها اون رو دیدید؟

هوتن اما سوالش را با سوال جواب داد: خیلی منتظر شدی امروز؟

کسری دهانش را تا نیمه باز کرد که چیزی بگوید اما تمامش سکوت شد و خیرگی. چه می‌خواست پرسد؟ کاملاً مشخص بود که هوتن تبسم را دیده. حالا کجای تهران نمی‌دانست اما حتما دیده بود... خیلی دلش می‌خواست بداند آن لحظه، درست وقتی که دختری شبیه به پری‌دخت را، با آن چشم و ابروی سیاه و نگاه آشنا دیده بود حسی داشت؟ او هم آرزوی می‌کرد که ای کاش تبسم تناسخ پری‌دخت باشد؟! برای بیدار بودن خودش دعا می‌کرد؟ اینکه خواب نباشد؟

لبخند زد اما تلخ. یادش رفت هوتن چه پرسیده بود. اینبار او به سمت چپ سینه‌اش اشاره کرد.

پرسید: بعد از دیدنش... اینجا خیلی درد گرفت؟
لبخند هوتن پرید. سرش را آرام، به علامت مثبت تکان داد و عمیق نفس کشید. حس کرد یک لحظه هوا ته کشیده!

_ خیلی!... وقتی یه نفر و که خیلی دوست داری می میره، هرچند سال که بگذره باز تو باور نمی کنی دیگه نیست. هر وقت بری سر خاکش برات عجیبه. هنوز رفتنش رو باور نمی کنی... اما حقیقت میگه اون رفته!

چیزی در گلویش حجم گرفته بود که هرچقدر آب دهانش را می بلعید اثر نداشت؛ بغض خوردنی نبود انگار...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_نه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

نفسش را با آه بیرون فرستاد و با صدای گرفته‌ای ادامه داد:
 کاش دور بود اما بود. برای شهاب، بالای سر دخترش، توی
 خونه‌ی بختش... هرکجا! اما فقط بود و نفس می‌کشید.
 هنوز که هنوزه مثل بچه‌ها خیال می‌کنم این دم آخری حتما
 یه معجزه‌ای میشه و یه شب که از سر دلتنگی نشستم
 بالای پشت بوم خونه‌باغ، اونی که موهاش از جنس ابریشم
 و شبه و چشماش از جنس الماس سیاه، با یه دامن چین‌دار
 قرمز و پیراهن گل‌گلی سفید، میاد وسط تاریکی حیاط، لب
 حوض می‌شینه و وقتی که با دست آب حوض رو نوازش
 می‌کنه با همون سبک خاص خودش از "وقتی که من
 عاشق می‌شم" می‌خونه. شک ندارم هایدیه هم با نت
 موسیقی اون صدبار عاشق می‌شد و یه بار دیگه اون آهنگ
 رو به سبک دلدادگی دختر سرهنگ می‌خوند...
 دیگه دارم از نگاه پری‌دخت به آدمی که نیست نگاه می‌کنم.
 بعد از مرگ هنگامه همیشه‌ی خدا منتظر بود. منتظر اون
 لحظه‌ای که صبح باشه و ببینه توی یکی از اتاق‌های
 خونه‌باغ کنار هنگامه خوابیده و وقتی چشم‌هاش رو باز
 می‌کنه اون رو ببینه که با لبخند بالای سرش نشسته و داره

نگاهش می‌کنه. خودش که می‌گفت انگار خورشید می‌ومد
بالا سرم، شاید هم ماه بود که تو روز می‌تابید!...

گفت و به آسمان نگاه کرد. اینبار نوبت کسری بود که
بغض کند. با سنگینی غم‌های مادر که پس از او انگار روی
دوش پسرش افتاده بود، شانهاش افتاد و سرش را پایین
انداخت.

هوتن ادامه داد: یه حرف پری‌دخت الان ورد زبونمه.
می‌گفت: خدایا! امروز این پنجره رو به شوق این باز می‌کنم
که از پشت نگاه چوبی اون، تصویر ماه بیفته تو روز
روشنم! اگه اسم این معجزه خوابه کاش تا ابد بخوابم و
بینم که اون، پشت قاب پنجره داره قدم می‌زنه!..." اما من
زخمی پنجره‌ای هستم که تا بازش می‌کنم صبح می‌بینم و
شب و پاییز و زمستون و... گذر سال و سال و سال! خدا
پری‌دخت رو تا ابد خوابوند تا معجزه رو بهش نشون بده.
دلم الان همون معجزه رو می‌خواد...

کسری لب‌هایش را محکم بهم فشرد و آب دهانش را بلعید
تا چیزی را فرو بفرستند که می‌دانست آخر شب حتما اشک
خواهد شد... صدایش تحلیل رفته بود وقتی که پرسید:

یعنی یه روز میشه صبح باشه و برای من هم ماه توی روز
بتابه؟

فضا سنگین شده بود. هوتن نفسش را با صدا فوت کرد و
واقعی خندید. بعد درحالیکه بلند می شد گفت: نگاه کن
مارو! مثل اسگولا نشستیم زل زدیم به رو برو روضه
می خونیم. به خدا ده دقیقه دیگه همینطوری بشینیم حرف
بزنیم باید هما دستمال بیاره پخش کنه تا صبح اشکامونو
پاک کنیم.

کسری نگاهی به حال آشفته اشان کرد و بی صدا خندید.

_ انگار شب مارو کشونده هرکجا که نباید می رفتیم.

_ تازه خوابمونم گرفت اما ساعت هنوز بیداره.

_ کی می تونه زمان رو خواب کنه واقعا!

هوتن خندید: تخیل یه پیر مرد مثل من.

بعد هم دستش را روی شانهای کسری گذاشت و آنرا آرام
فشرد. خستگی آن شب با همان فشار کوچک از شانهای
کسری پر کشید. لبخند زد و هوتن درحالیکه به طرف
راهروی کوچک خانه می رفت گفت: فردا پس فردا می رم

سراغ شهاب. خبر از من، چاره از تو... از الان منتظرم
برگردم به همون روزا... یعنی من دوباره با شهاب و اردلان
بالای هموم پشت بوم می‌شینم و تخمه بشکنم؟
خندید و رفت و تصویرش در تاریکی راهرو محو شد...
مدتی بعد کسری از جایش بلند شد و قصد رفتن کرد.
کاغذی که چندی پیش در دست داشت، بی‌آنکه متوجه
باشد روی زمین افتاده بود و حالا با باد تکان تکان می‌خورد.
وقتی با فروغ فرخزاد به سمت تاریکی راهرو قدم برمی‌داشت
چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ شاید همان شعری بود که
حالا سوار برکشتی باد در دریای آسمان به هر سو کشیده
می‌شد!...

دستت را به من بده

دست‌های تو با من آشناست

ای دیر یافته با تو سخن می‌گویم

به سان ابر که با توفان

به سان علف که با صحرا

به سان باران که با دریا
به سان پرندۀ که با بهار
به سان درخت که با جنگل سخن می گوید
زیرا که من

ریشه های تورا دریافته ام
زیرا که صدای من
با صدای تو آشناست...*

● شاملو

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_ده

رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

.....

ظهر بود که با صدای جیغ و داد صنم یکباره روی تخت بالا آمد. با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود و سر وضعی آشفته و دهانی باز مانده، مدتی را گیج و منگ به دیوار روبرویش زل زد. صدای جیغ صنم که بار دیگر از حال بلند شد، با ترس و نگرانی پتوی گرم و نرمش را کنار زد و درحالیکه از سقوطش بر روی زمین جان سالم به در برده بود، با سرعت جت به طرف حال یورش برد. خودش دقیقا نمی دانست چه می کند، فقط حس می کرد باید بدود. وقتی هم که در اتاق را باز می کرد تا خودش را به صنم برساند محکم به ساره تنه زد. ساره از درد سرش را محکم گرفت. قیافه‌ی او دیدنی‌تر از خودش بود. مخصوصا آن روسری

قرمز پولک‌داری که به سرش بسته بود بیش از پیش
مضحکش می‌کرد.

صنم جیغ می‌زد و آندو بی‌هدف برای چند لحظه در جای
خود بالا و پایین می‌پریدند و گویی که در جستجوی چیزی
باشند به دور خود می‌چرخیدند. ساره که میان این بالا و
پایین پریدن‌ها و چرخ خوردن‌ها راهش به طرف هال کج
شد، تبسم بی‌اراده دنبالش کشیده شد.

ساره هنوز دنبال گمشده‌ای می‌گشت؛ طفلی حسابی
ترسیده بود! صنم با وحشت ایستاده بود کنج سالن و
درحالی‌که دستش را روی گوش گذاشته بود، مدام جیغ
می‌کشید. تبسم ترسیده به دهان باز او نگاه می‌کرد. صدایش
بالا نمی‌آمد تا علت جیغ زدنش را پرسد. قبل از آنکه او
چیزی بگوید صنم با انگشت به قسمتی از سالن اشاره کرد
و بریده بریده گفت: س... سوس... سوسک...

و باز هم جیغ...!

نگاه تبسم یک لحظه به طرف دیگر سالن کشیده شد.
گوش‌هایش دیگر نمی‌شنید. در چشمانش حالا به جای
ترس و نگرانی تأسف، تمسخر، بلا تکلیفی، ناامیدی، حرص

و از همه بیشتر عصبانیت دیده می‌شد. قبل از آنکه سوالی از صنم پرسد، با نگاهی که از روی جانور تیره و نسبتاً بزرگ کنده نمی‌شد، زمزمه کرد: فقط به خاطر این؟

صنم با لب و لوچه‌ای آویزان نگاهش را میان آندو به گردش در آورد و بار دیگر به همان طرف خیره شد.

نفس ساره چون رودی که چیزی مانع طغیان‌ش باشد یکهو بیرون ریخت. وقتی پاهایش می‌لرزید روی مبل ولو می‌شد. دستش را در همان حال روی قبلش گذاشت و با زاری نالید: تف به هرچی دختره! تف به من، به تو، به اون سوسک بی پدر مادر!... به خاطر این بندانگشتی ما روزا به راه کردی؟

و پس از کشیدن نفسی عمیق و بلند، با لحن غلیظتری نفرین را از سر گرفت: خدا ازت نگذره دختره‌ی عن! لجن!

صنم با لحن مظلومی گفت: به قیافش نگاه نکنید. از این بالداراست! می‌پره رو سر و روی آدم. ده بار دنبالم کرده.

_ سوسک؟!!

این را تبسم گفت. انگار باورش نمی شد به خاطر یک
سوسک آنگونه از خواب پریده باشد. چند بار با حرص
خندید؛ بلند و تهاجمی. سپس انگشت اشاره اش را به همان
سمت گرفت و رو به آندو چرخید. بعد در نگاه مات و گیج
ساره که مانند جذامی ها به سوسک نگاه می کرد، با خنده
پرسید: شوخی می کنه؟!

♥ 🍵 @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_یازده

🍵 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

چشمانش صنم را نشانه گرفت و تکرار کرد: شوخی می کنی؟

صنم در جواب، خود را بیشتر کنج دیوار جمع کرد و در حالیکه عقب و عقب تر می رفت با صدایی که هنوز قدرتی برای جیغ کشیدن داشت گفت: داره میاد این طرف. بکشش! تو رو خدا بکشش. آقا من واقعا می ترسم. و دیگر کارش داشت به گریه می کشید: بچم بیفته گردن شماست. اینو بکشید.

ساره دست خودش نبود. از جلد نفرین بیرون آمد و پقی زد زیر خنده. دوست داشت از این صحنه فیلم بگیرد. کم مانده بود دیوار ریش گرو بگذارد!

تبسم هم دیگر خنده اش گرفته بود. عقب عقب رفت و به جبران بیدار باش امروز روی مبل ولو شد. در همان حال به تشویق دست زد و رو کرد به سوسکی که عاری از ذره ای درک و فهم برای حرف او بود و گفت: برو بخورش!

ساره با این حرف او، محکم روی پایش ضرب گرفت و بلند بلند خندید. صنم که اگر "تو" می گفتند اشکش درمی آمد، با حرکت موجود به طرف دیگری، آرام و محتاط از کنج دیوار به سمت مبل قدم برداشت و بعد یکهو به

سرعتش افزود و مبل را دور زد و شتابان راه اتاقش را پیش گرفت.

در را محکم بست و از همان پشت بلند داد زد: خیلی گوهید!

تبسم با خنده طوری که او بشنود داد زد: حرف اضافه بزنی می فرستم بخورت ها!

و بعد به ساره چشمک زد و هردو خندیدند. شروع بدی بود اما به هیجانش می ارزید!

صدای جیغ صنم که خوابید، تبسم نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. بعد دستش را روی شکمش گذاشت و با خستگی پرسید: ناهار چی داریم؟
_ کوفت.

تبسم لبش را انحنا داد و نگاهش کرد: دلت میاد؟

_ اونجوری نگاه نکن، هیچی نداشتیم که بذارم.

_ یعنی هیچی؟!

ساره با لبخند پلک زد. آه از نهاد تبسم برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. بعد از سپری کردن غصه‌های دیشبش حسابی خسته و گرسنه بود. داشت از خودش می‌پرسید شب گذشته شام خورده بود؟ که رنگ و روی قابل‌مهای که توی سینک بود جوابش را داد. شام سوخته بود!

در یخچال را هم که باز کرد خنده‌اش گرفت. در همان حال گفت: از دل ما هم پاک‌تره!

دور از چشم او ساره بود که با ترس به سوسک نگاه می‌کرد. ناهار را بهانه کرد و به دنبال تبسم تا آشپزخانه آمد. لبخندش زیاد واقعی به نظر نمی‌رسید وقتی که گفت: تو از شر اون خلاص شو ناهار مهمون من!

تبسم در یخچال را بست و متعجب ابرو بالا انداخت. _ اون؟

ساره با چهره‌ای که کج و کوله کرده بود تا به عقب اشاره کند گفت: اون دیگه!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_دوازده

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

چشمان تبسم خندید: احيانا منظورت سوسکه نيست؟
ساره به رسم عادت با يك بار پلك زدن و لبخندی كه
حالت چشمانش را باريك می کرد، جوابش را داد.
_ چرا خودت از شرش خلاص نمی شی؟
_ اين فرصت رو بهت دادم تا برای ناهار انتخابی بهتر از
نيمرو داشته باشی. آیا سپاسگزار نیستی؟!

تبسم خندید و چند ثانیه همانطور با شیطنت نگاهش کرد. در همان حال که با چشم‌هایش دنبال نقطه ضعف دختر عموی ساده‌اش می‌گشت، دمپایی‌اش را با یک حرکت از پا در آورد. بعدش هم درحالی‌که خم شده بود تا آنرا از زمین بردارد گفت: خوبه! معامله‌ی خوبیه.

_ فرصت!

فرصت را محکم گفت. کودک درونش از حشرات هراس داشت؛ این را زبان بچه‌گانه‌اش لو می‌داد. به خصوص اگر قرار بود آن حشره‌ی بالدار که از ردیف بندپایان هم بود و به قول گفتنی چندش آور، سوسک باشد.

تبسم بار دیگر راست ایستاد و موهایش را یک جا جمع کرد و محکم بالای سرش بست. بعد به طرف او، رو به جلو خم شد و لبخند محوی زد و گفت: اگه بدونم قراره همچین فرصتی نصیبم بشه هر شب یه سوسک می‌گیرم می‌ندازم توی خونه و خودم صبح می‌کشمش. نظرت؟

فرصت را مانند خودش غلیظ و محکم گفت و بعد از حرفش چشمک زد. ساره لبخندش حالت تصنعی به خود گرفت و سرش را چندبار تکان داد: با معامله موافقم.

به عقب چرخید و وقتی از آشپزخانه خارج می شد گفت:
پس برم آماده شم.

دورتر شده بود و هم چنان صدایش می آمد که می گفت: من
رفتم.

تبسم سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با صدای بلند
خندید. سپس دمپایی اش را در حالت آماده باش، بالا گرفت
و به طرف سالن رفت. مدتی بعد جنازه‌ی جانور بندپا داخل
سطل زیاله رها شد...

مدتی بعد صنم با یک لبخند شیرین زودتر از همه جلوی در
ایستاد و ذوق زده گفت: ساره من هوس پیتزا کردم.

تبسم کلاه سوئی شرتش را روی سرش انداخت و خم شد تا
بندهای پوتینش را سفت کند. در همان حالت گفت: فقط
پیتزا؟ بدوشش بابا خوب شیر می‌ده.

ساره بالای سرش ایستاد و کیفش را محکم به سرش زد.

_ بی شعور!

صنم خندید. تبسم آخی گفت و وقتی کف دستش را روی
سرش می کشید گفت: نمی‌خواه نشون بدی واقعا گاوی!

قبل از آنکه ساره بار دیگر کیفش را روی سرش فرود
بیاورد، سریع از جایش بلند شد و خود را به در چسباند.
ساره با اخم گفت: بیا گاو بودن و نشونت بدم.
و تبسم به ظاهر اخم کرد: خر نشو دخترا!
گفت و در عرض چشم بر هم زدنی دستگیره‌ی در را کشید
و الفرار! ساره با حرص دنبالش دوید و این میان صنم
هم چنان می‌خندید. آن روز زنگ تفریح داشتند. انگار سحر
شده بودند که دیروز را یادشان نمی‌آمد!
ساره قرار با هما را فراموش کرد، صنم قولی که به شهاب
داده بود را فراموش کرد. و تبسم می‌خواست دلتنگی شب
گذشته و شب‌های پیش از آن را هر جور که شده فراموش
کند!...

♥ 🌙 📖 @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_سیزده

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

درست در همان ساعات از روز، جایی دورتر از تبسم و ساره و صنم، زیر سقف خانه‌ی ویلایی ماهان، اردلان نشسته بود روبروی پنجره‌ی بزرگ سالن و خیره و بی‌حواس به استکان سرد شده‌ی چایش نگاه می‌کرد. تمام فکر و ذهنش پیش حرف‌های کسری جا مانده بود.

پیش خشمِ چشم‌هایش، بغضِ صدایش و دردِ خاطراتش! و میان کلمه به کلمه‌ی جملاتی که پشت سر هم ردیف می‌شدند و انگار در وهم و خیالش شنیده بود. اما کسری چطور می‌دانست؟! از شروط تیمسار و رقابت و رفاقت و شاید هم اسارت؟

حالا کارش به جایی رسیده بود که کف دستش را نشان کسری بدهد و درمانده بگوید؛ از نوزادی تا نوجوانی و

جوانی مرا چشم بسته برایم بگو. آنگاه کسری شروع می کرد
 و هویت اردلان را درست از جایی که هنگامه او را دیده بود
 و از آن شنیده بود، بدون یک حرف کم یا اضافه تعریف
 می کرد! انگار پسر هنگامه داشت ادامه ی نفس های او را
 دنبال می کرد. مگر می شد یک آدم چیزهایی را که ندیده به
 همان وضوح و با همان تلخی و شیرینی تعریف کند؟
 چقدر دلش می خواست تمام چیزهایی که از شهاب گفته بود
 دروغ باشد. اما اگر راست بود چه؟! ...
 نفسش را بیرون فرستاد و درحالی که نگاهش را اینبار به شاخ
 و برگ درختان آن سوی پنجره می دوخت زمزمه کرد: یعنی
 پاییز امسال چی تو چننه داره؟ خدا بخیر کنه!
 دقیقا همین سوال را خیلی سال پیش فروغ، قبل از آنکه
 هنگامه و پری دخت را راهی خانه ی بخت کند از خودش
 پرسیده بود؛ با بغض و حسرت و دلشوره! خیره به سیاهی
 شب و خاموشی چراغ ماهی که پشت ابرها سنگر گرفته
 بود. و نیز بی خبر از گوش هایی که از پشت پرده شنوای
 لرزش صدایش بود! حال که فکرش را می کرد همه چیز بعد

از آن پاییز اتفاق افتاد. سوالش مقدمه چینی چه چیزی بود؟

حالا تمام حرف‌ها، کلمه‌ها و جمله‌هایی که از گذشته می‌آمدند زنده‌تر از هر صدایی نبض خاطراتش را قلقلک می‌دادند. نگاهش به دختان بود و خیالش خیلی عقب‌تر از آن جایی که نشسته بود رفت؛ به سال‌ها قبل، توی خانه‌ی اشرافی سرهنگ ادرشیر شاهی...

آن روز اردلان از پشت پنجره نگاهشان می‌کرد. طلا میوه‌ها را توی حوض ریخت و گفت: عشقه فروغ جان! من حریف زبون پسر نمیشم. شما می‌تونید جلوی دخترتونو بگیرید؟ پس بسم‌الله. بد می‌گم دلبر؟

دلبر فقط سرش را تکان داد. او بی‌گناه‌ترین مهره‌ی بازی بخت آن خاندان بود.

♥ 🌸 @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_چهارده

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

فروغ اما بی توجه به آب و تاب طلا برای وصلت بینشان، آن طرف حیاط ایستاد و ملافههای سفید را روی طناب پهن کرد و از هر دو طرف کشید. سپس بی مقدمه گفت: والا طلا جان دختر خونه‌ی ما هنوز اجازش با آقاشه! به جان دخترا که حتی من هم دخالت نمی‌کنم. سرهنگ بدون مشورت با من قول و قرارهاشو با داداش حسام گذاشته. دست من کوتاهه به ولله!

بعد گوشه‌ی ملافهی سفید را کنار زد، سرش را از زیر طناب رد کرد و به این طرف آمد. به ظاهر روی خوش نشان داد و درحالیکه آستین‌هایش را بالاتر می‌زد گفت: از من و شما بعیده ابزار دست این بچه‌ها بشیم. بذار دور روز دیگه که

نومزد کردن هوس پری دخت از سر هوتن می افته و
پری دخت دل به دل شوهر خودش می ده.

دلبر آه کشید. طلا سرش را زیر انداخت و با صدای خفهای
زمزمه کرد: آخرش معصیته!

فروغ هم سری به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد: چی
بگم به خدا.

– پس چرا وقتی گفتیم به جای پری دخت هنگامه رو به ما
بدید گفتید خودش صاحب اختیاره و دلش با هوتن
نیست؟ فرق پری دخت و هنگامه چیه؟ که یکی می تونه نه
بگه اما اون یکی...

این را هما پرسید. دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و
حرف های آن ها را گوش می کرد. طلا رو به فروغ پوزخند زد
و او دستپاچه درحالی که بار دیگر به رخت ها و ملافه ها پناه
می برد جواب داد: من زن بابای هنگامه ام. درسته من بزرگش
کردم اما نمی تونم که دختره بیچاره رو مجبور کنم.

هما پوزخند زد و پیش رفت. آن طرف رخت ها ایستاد و
مستقیم به او نگاه کرد. با دلی چرکین پرسید: ولی سرهنگ

که بابای هردوشونه! می تونه به پری دخت بگه با شهاب
باش! به هنگامه نمی تونه بگه؟

دست های فروغ روی ملافه ها مشت شد. دلبر هم اینبار
کنجکاو نگاهشان می کرد. طلا اما آن لحظه بیشتر دلش به
بخت هما سوخت؛ دخترش حیف شده بود!

هما که سکوت فروغ را دید فاصله ها را کمتر کرد و در دو
قدمی اش ایستاد. با شک پرسید: نکنه سرهنگ مارو لایق
خاندان شاهی نمی بینه؟!

و با دست طناب را پایین تر کشید تا بتواند چشمان
دزدیده‌ی عمه اش را شکار کند. پرده ها که از میان برداشته
شد فروغ زخمی نگاهش می کرد. هما می خواست تیر آخر را
هم به هدف پرتاب کند. پس هوشمندانه پرسید: نکنه به
خاطر شرط آقاچونه و ارث خونه باغه و...؟!

یک آن دهانش دوخته شد. همه چیز در عرض چند ثانیه
اتفاق افتاد؛ کشیده‌ای که فروغ به هما زد، فریاد طلا و از
جا برخاستنش، میانجی گری دلبر، سکوت پری دخت، بغض
نگاه هنگامه و...

اردلان ناگهان از جای برخاست. شبیه آن بود که از یک خواب عمیق بلند شده باشد! چرا نفهمیده بود؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_پانزده

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

آن سال‌ها درک درستی از حرف‌ها و اتفاقاتی که می‌توانست مهم باشد و او عادی برداشتشان می‌کرد نداشت اما حالا که فکر می‌کرد همه چیز بعد از آن سال اتفاق افتاد و بعد از آن پاییز! اردلان آن زمان‌ها خیلی ساده بود، خیلی!...

حالا فکرهاپی در سرش می گذشت. باید یک جور جواب همه‌ی سوال‌هایی که مثل خوره در سرش ریخته بود را می گرفت. حالا می خواست مخاطبش فروغ باشد، شهاب باشد یا فرد مرده‌ای همچون محمدرضا هدایت.

وقتی به طرف میز تلفن می رفت اخم‌هایش درهم بود. حتی تکرار نام محمدرضا در ذهنش هم عصبی‌اش می کرد. او را یکی دوبار وقتی از دیوار کوتاه خانه باغ گردن کشیده بود تا هنگامه را دید بزند دیده بود. چند باری هم وقتی بار خرید خاله‌اش را همراهش به خانه می برد. پسرک الواطی خیال می کرد ماه نظر خانه‌ی سرهنگ نگاهش می کند. آن هم وقتی چشمش پی دیگری است. گرچه نگاه کرد؛ اما آنطور که شنیده بود با اشک و حسرت و نفرت... درست شبیه اسیری که به چشمان زندانبانش نگاه می کند!

قلبش شدید تیرکشید. وقتی به حرف‌های کسری فکر می کرد ناخواسته قاضی می شد و همه را زیر ساطور عدالت خود می برد. حال که فکرش را می کرد اگر جای هنگامه بود قبل‌تر از آنی که پایش به خانه‌ی محمدرضا باز شود خود را می کشت. درد مرگ تدریجی خیالش هم درد داشت.

با درد آه کشید. در جستجوی شماره‌ای دفترچه تلفن را باز کرد. چشم و ذهن و حواسش اصلا یاری نمی‌کردند. نگاهش به شماره‌ها بود و حواسش پی حرف‌های کسری...

گفته بود: محمدرضا هم به نوبه‌ی خودش عاشق بود. اما نه مثل تو! زیونِ عشق بابام "برو" نبود. "باید بمونی" بود! می‌گفت اگه بره می‌میرم. حسادتش به اسمِ شهاب تو قالب کمر بند بود و مشت و لگد. گاهی هم نوازش می‌کرد تا دلش رو به دست بیاره! اما فقط گاهی! اکثرا مست می‌کرد که یادش بره عاشقه مامانمه، یادش بره یه شهاب نامی این وسط هستش که سطر به سطر دفتر خاطرات زنش رو گرفته، یادش بره عشقش رو با سندِ یه ملک طاق زده!... مست می‌کرد تا یادش بره چقدر کثیفه... مست می‌کرد همه و همه یادش بره اما یادش نمی‌رفت! همیشه بالعکس بود؛ وقتی ناهوشیار می‌شد بیشتر از قبل همه چیز رو می‌فهمید و شکنجه تازه شروع می‌شد...

معنی معنی خونه رو هیچ وقت نفهمیدم. انگار تو میدون
 جنگ زاده شدم. بابام منو دوست داشت چون خیال
 می کرد چیزی که هنگامه رو سر جاش نشونده من بودم...
 اون موقع درک درستی از دنیا و اطرافم نداشتم. همش
 شش سالم بود. اینکه الان جزء به جزء اون روزها یادمه از
 معجزس یا چی نمی دونم!

تا یه مدت فکر می کردم من اگه جای هنگامه بودم حتی از
 خودم هم بدم میومد چه برسه به شهاب! از خودم
 می پرسیدم یعنی عشق واقعا این شکلیه؟ دوست داشتن
 اینه؟ خیلی بهش فکر کردم. همه ی سال های نفس کشیدن
 صرف این شد که جای اون باشم. آخر وقتی دیدم که
 هنگامه بعد از اون همه سختی و شکستن و شکستن هنوز
 قلبش برای یکی می تپید مرز بین دوست داشتن و عشق رو
 فهمیدم...

@Vip Roman

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_شانزده

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

انگشت اشاره‌ی اردلان زیر شماره‌ای متوقف شد. وقتی پلک زد قطره اشکی از گوشه‌ی چشم روی گونه‌اش غلطید و او گرمای آن را احساس کرد.

نمی‌دانست حواسش جمع است یا نه، با حالتی گنگ و گیج، به ترتیب انگشتش روی کلیدهای صفر، نه، دو و... نشست.

حالا همرا با صدایی که توی گوشش چندین مرتبه تکرار می‌شد، با صدایی تحلیل رفته زمزمه کرد: مرز بین دوست داشت و عشق جنونه!

_ بله؟

آب دهانش را فرو فرستاد. چند سال پیش وقتی زنگ زده و زنی که پشت خط بود را "خاله" صدا کرده بود، صدای ناآشنایی بی ملاحظه پرخاش کرد: "چندبار بگم مرده بابا! زنگ نزنید!"

هرکسی که بخواهد هیچ کجای زندگی دیگران نباشد یعنی مرده؟!

_ الو؟

منتظر شنیدن خبر "مرده!" نماند. دوست داشت گمان کند فروغ صدایش را می شنود...

_ سلام خاله خانم. پسرِ آقام. شناختی؟

با گله پرسیده بود. قبل از آنکه کسی جوابش را بدهد رفت سر اصل مطلب و با لحن آشنایی گفت: بی معرفت شدی دختر تیمسار! سفر آخرت رو بی ما می ری؟ ما دور هم باشیم بی خبر نمی می ریم. انگار برای مردن فصل داریم. هنوز بوی نفس هات توی خیال ما می پیچه خاله خانم! می دونم فصل شما هنوز تموم نشده؛ خودت هم می دونی... نمی خوام بگم

سلام با خانم قائم کار دارم که بعدش خبر مرگش رو بهم برسونی. حس می کنم داری می شنوی. یعنی دلم می خواد که بشنوی...

از آن طرف خط صدای نفس های بلندی شنیده شد. اردلان به عقب چرخید و به میز تکیه داد. نگاهش مستقیم به پنجره بود و رنگ خاکستری آسمان. دلش آنروز گرفته تر از هر روز دیگری بود. می دانست آن پاییز حتما چیزی رو خواهد کرد اما نمی دانست چیست. این بار ملایم تر ادامه داد: خیلی سوال دارم خاله؛ از خودم، تو، دای حسام، شهاب... از زنده ها. برای جواب دادن زنده شو لطفا! و خواهشمندانه تر گفت: دارم دیوونه می شم. می خوام قانعم کنی که تو دخلی به رفتن هنگامه و عروس شدن پری دخت نداری... دستات پا که خاله؟

آن طرف خط صدای اردلان داشت توی خانه پیچیده می شد. وقتی اردلان زنگ زده بود طیبه تلفن را روی حالت بلندگو گذاشته و خود کناری ایستاده بود تا فروغ همه چیز را بشنود. این کاری بود که چند وقت پیش ها باید انجام

می داد. که کنار بایستد و بگذارد سرنوشت خودش رقم بخورد، نه آنکه حسام‌الدین آنرا به دست بگیرد.

از همان اول که صدای اردلان توی خانه پیچید فروغ از پشت پنجره به عقب چرخید. "پسر آفاق" بودن کافی بود تا دلش بریزد و سیل اشکش جاری شود...

حالا فروغ کنار تلفن نشسته بود و بی صدا گریه می کرد. دستش هم جلوی دهانش گرفته بود تا صدای گریه اش بلند نشود. در نقطه‌ای ایستاده بود که دلش می خواست به هر کاری که انجام داده و نداده اقرار کند اما برگردد تهران. اصلا دلش می خواست توی خانه باغ بمیرد.

_ خاله؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_هفده

رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

مردد به طیبه نگاه کرد. نمی دانست باید چه کند. اینکه بعد از چند سال دوری و انتظار گوشی را دست بگیرد و با یک آشنای قدیمی راحت صحبت کند برایش خیلی سخت بود! او تعلق به دیروز نداشت؛ تنهایی از او یک "نمی توانم" سرسخت بار آورده بود. اما قصه دلش می خواست که بتواند!...

طیبه نگاهش را خواند. با لبخند تکیه اش را از دیوار گرفت و به طرف او رفت. سپس تلفن را از حالت بلندگو در آورد و آن را به طرف او گرفت. می خواست بار گناهِش را سبک کند. دلش به حال برق چشمان فروغ سوخت. چقدر تنهایی کشیده بود! و این خودش کلی حرف داشت.

_ فکر کنم دیگه وقتشه... من از دروغ خسته شدم خانم جان! امروز خودمو خلاص کردم... برای شما هم وقتش نیست؟

فروغ با چشمان به اشک نشسته‌اش به گوشی تلفن خیره ماند. دست خودش نبود، انگار می‌ترسید. یعنی راست می‌گفت؟ وقتش رسیده بود؟ بعد از این همه سال؟! دستان سردش را پیش برد. وقتی گوشی را از طیبه گرفت همان لحظه صدای آرام اردلان شنیده شد که می‌پرسید: برای برگشتن هنوز نفسی هست؟

طیبه همراه با آه عمیقی اتاق را ترک کرد و او با دست‌های چروکیده‌ی لرزانش گوشی را سفت چسبید؛ می‌ترسید صدای خواهر زاده‌اش از بام خیال بیافتد. اما خیال نبود، بود؟!

هنوز دست‌هایش می‌لرزید. به خاطر سن و سال بود یا هیچان نمی‌دانست اما انگار می‌خواست فرو بریزد. از دلهره نفسش با صدا بیرون ریخت و اردلان این خش خش را که از پشت گوشی می‌آمد به فال نیک گرفت. منتظر بود فروغ

بگوید؛ هستم، زنده‌ام، نفس می‌کشم، همه‌ی حرف‌هایت را
هم شنیدم... بگوید من دارم برمی‌گردم!"

در انتظار همین‌ها بود که از آن طرف فروغ با صدایی که از
ته چاه بالا می‌آمد، کوتاه و لرزان زمزمه کرد: زنده‌ام!



_ دلم می‌خواد برم جنازه‌ی سوسکه رو بغل کنم!
این‌را صنم گفته بود؛ خیره به انعکاس نور ماشین‌هایی در
دیدش کدر و محو شده بودند. وقتی بی‌حواس به چیزی
خیره می‌شد آن‌طور بود؛ کدر و محو. البته نورها پخش
می‌شدند. مثل چراغانی تهران از بالای بام، وقتی که لنز
دوربین واضح نشان نمی‌داد...

ساره با خباثت خندید. عابری به خندیدنش متلک انداخت و تبسم با همان چهره‌ی بغ کرده‌ی صنم به روبرو خیره شد و پیرو حرف صنم گفت: چرا کشتمش؟

ساره دست خودش نبود. بلندتر خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت تا توجه عابران را به خود جلب نکند.

صورت تبسم با اخم به طرف او چرخید. ساره سرش را زیر انداخت اما شانته‌هایش می‌لرزید. تبسم زیر لب کشیده و با حرص زمزمه کرد: زهر مار!

و نگاهش را بار دیگر به روبرو داد.
_ چیه خب! مهم ناهار بود.

صنم بی‌توجه به حرف او در همان حال که نگاه از مقابل نمی‌گرفت، از تبسم پرسید: کرایه برگشت داری؟

تبسم نیز در همان حالت "نوچی" گفت و سرش را بالا انداخت.

_ منم ندارم.

ساره که از شدت خنده سرخ شده بود با صدایی لرزان گفت: منم...

قبل از آنکه حرفش را تمام کند نگاه خصمانه تبسم و صنم
جمله‌ی بعدش را شکار کرد!
تبسم پرخاش کرد: تو خفه!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هجده

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

ساره لب‌هایش را تو کشید و رویش را به جهت مخالف
چرخاند. تعجبی نداشت که هنوز شانه‌هایش می‌لرزید.
صنم به نرده‌ها تکیه داد و سرش را پایین انداخت.
چشمانش زیاد دور نمی‌رفت، اکثراً همین‌جا بود؛ پایین پل،
روی سقف ماشین‌ها!...

_ ملت پاتوق دارن ما هم داریم.

تبسم هم به پایین نگاه کرد و بعد نگاهش دور رفت. با حالتی شبیه به خنده گفت: مگه بده! مثل توالت عمومی. چهره‌ی صنم در هم رفت و زیر چشمی به ساره نگاه کرد: سرمایه‌ای که امروز تو شکمم خوابوندمو زهر نکن جان جدت!

این را که گفت ساره نتوانست خوددار باشد، از شدت خنده کف پل نشست و مانند ضریح نرده‌های آبی رنگ آنرا سفت چسبید. وقتی یاد ظهر می‌افتاد اراده‌اش ته می‌کشید. خودش را به چه ضیافتی مهمان کرده بود. چهره‌ی صنم لحظه‌ی پرداخت صورت حساب با دیدن جیب خالی ساره و نیش بازش دیدنی‌تر از حالا بود! مخصوصاً بعد از آن همه سفارش بی‌خودی و شکم پرکن؛ غذا و مخلفات و دسر و... از کی دسر سرو می‌کردند؟! کارد می‌زدی خودنشان در نمی‌آمد. تبسم که لحظه‌ی اول اصلاً باورش نمی‌شد. فقط بلند بلند قهقهه می‌زد. و چه نگاه‌های کنجکاو و خندان و شاید عصبی که با حال ناباور و شاد او همراه نشدند! حالت او ساره را بیشتر ترغیب

می کرد. اگر تبسم هم نبود باید از راه شستن ظرف ها به نتیجه می رسیدند. اما می شد؟ یا فقط برای فیلم ها بود؟
تبسم با ساق پا به کمر ساره ضربه ای زد و با لحن کشیده ای گفت: خب حالا!

ساره درحالی که روی کمرش دست می کشید به نفس نفس افتاد. شاید اگر چهره ی آنها و حرص زدن هایشان نبود انقدر به او خوش نمی گذشت.

_ وای خدا! دمتون گرم به قرآن. تو زندگیم هیچ وقت به اندازه ی امروز انقدر الکی الکی نخندیده بودم.

تبسم و صنم نگاهی به هم انداختند و با لبخندی که مهار شده بود سرشان را به نشانه ی تأسف تکان دادند.

_ حالا بچه ها واقعا کرایه ندارید؟

صنم زمزمه کرد: لاله الاالله!

تبسم گفت: تازه خانم آیس نمی دونم کوفت هوس کرده بود! آخه عنترخانم تو تا دیروز بستنی عروسکی می خوردی حالا چی شد معجون خور شدی؟!

ساره کف دست‌هایش را بالا آورد و بی‌حال گفت: بسه به
خدا دیگه نمی‌کشم. چقدر خندیدم... وای!

_ پرو!

این‌را تبسم و صنم به اتفاق گفته بودند.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_ونوزده

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

ساره نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت. توانش رو به
زوال بود. به طرز عجیبی ساکت شد و از لای نرده‌ها به

آسمان لایه‌لای تهران نگاه می‌کرد. شهر در حال غروب بود.
 انگار کسی با پاک‌کن مرز آسمان و زمین را پاک کرده بود.
 خورشید حالا چسبیده به زمین، در مغرب فرو می‌افتاد!
 سوختِ باقی مانده از توانش را با نفس عمیقی دود کرد و با
 صدای گرفته و خش‌داری، آرام گفت: عجب اسمیه!
 و صنم خیره در سرخی رَونده‌ی خورشید زمزمه کرد: چه
 غروبیه!

_ جیبمون خالی شد اما... خوش گذشت.

صنم در جواب تبسم که این را گفته بود لبخند زد: میگم
 برای دختر بودن زیادی جنتلمنی‌ها! دلم می‌خواد هر جا
 سوسک دیدم بگم بیای بکشی.

تبسم با لحن جدیدی گفت: تو بگی همه‌ی شهر رو
 می‌کشم. سوسک که سهله.

چهره‌ی ساره در هم شد: آی! مور مورم شد.
 تبسم اینبار به پهلویش زد و گفت: برای کشتن این اما
 داوطلبم!

_ به خدا کمکت می‌کنم.

_ از پل پرتش کنیم پایین؟

صنم خندید: باور کن به خونش تشنه‌ام. شیرم کنی پرتش کردم.

ساره دلخور گفت: درباره‌ی سوسک حرف نمی‌زنیدا؟

تبسم سرش را تکان داد و با لحنی به ظاهر جدی، انگار که چیزی را محاسبه می‌کند گفت: نه وجدانا راست میگه! یه تن وزنشه.

ساره محکم به پایش زد و زیر لب چیزی زمزمه کرد. صنم پرسید: حالا چطوری برگردیم؟

تبسم چشم‌هایش با چراغ ماشین‌ها به جلو حرکت کرد. لبش را انحنا داد و شانهاش را بالا انداخت: چه می‌دونم! زنگ می‌زنیم عمو کمال. کارتمون خالیه! اما هست.

صنم بی‌دلیل پرسید: چرا به بابات نمیگی؟

نگاه تبسم ناخواسته و بی‌اراده پایین افتاد؛ روی سقف ماشین‌ها. زمزمه کرد: زیرا...

_ موجش بلنده، آدمو زیر می‌کشه.

چشم‌های تبسم متعجب بالا آمد و به دنبال صاحب
صدایی آشنا به راست کشیده شد. هم‌زمان نگاه ساره و
صنم هم با کنجکاو به دنبالش کشیده شد.
تبسم با دیدن پسرک دستفروش ابروانش بالا پرید و لبخند
زد. خوش حال شده بود.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_بیست

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

_ به! آقای پیدای پنهان. چطوری جذاب؟

صنم متعجب و سوالی به ساره نگاه کرد و او ابرو بالا انداخت و لبش را انحنا داد. پسر با بساطش کنار آنها ایستاد و وقتی روی نرده‌ها خم می‌شد جواب داد: تو چطوری خانم دلداده.

تبسم خندید و مانند پسر روی نرده‌ها خم شد و آرنجش را به لبه‌ی آن تکیه داد. صدای ماشین‌ها در آن حالت چون کوبش موج‌های وحشی به صخره‌ها بود. حالا معنی حرف پسر را می‌فهمید؛ موجشان به زیر می‌کشید...

تبسم گفت: دیدم یهو غیبت زد.

_ دیدم یهو جای من نیست!

_ چرا بی خدا حافظی رفتی.

_ شرایط می‌گفت موندن بیشتر حق اونه.

_ قانون می‌گفت؟

_ نوچ! نگاهش می‌گفت.

تبسم تصنعی اخم کرد و سرش را پایین‌تر گرفت: انقدر

بزرگ‌ونه جواب نده پسر.

_ پس انقدر بچگونه سوال نپرس دختر!

_ صبر کنید بنویسم هدر نره!

صنم گفت و ساره خندید.

تبسم و پسر که نگاهش کردند پیرو حرف قبلش گفت:
فیلمه؟!

_ باشه بازی می کنی؟

پسر با پروپی پرسیده بود و اینبار تبسم آرام و کوتاه خندید.
ساره کنجکاو، متعجب و سردرگم از جایش بلند شد و کمی
پیش رفت. نزدیک به پسر ایستاد و بعد پنجه‌هایش را لای
موهای پر پشت او فرو برد. با شگفتی گفت: چه ژست
هستی تو پسر!

و سپس تبسم را مخاطب گرفت: تهیه کننده رو معرفی
نمی کنید؟

تبسم چشمکی به پسر زد و جواب داد: رفیقمه.

_ اسمش مثل شکش دلبره؟

پسر خندید: دیو هستم. دلبر شمایی.

با این حرفش هرسه بلند خندیدند و ساره چیزی شبیه به
"بچه پرو" زمزمه کرد.

_ از کجا پیدات کرده؟

در جواب صنم به طرف دیگر پل برگشت و اینبار کمرش را
به نرده‌ها تکیه داد. با اعتماد به نفس مشهودی که در
کلامش بود جواب داد: فرشته‌ی نجاتشم... پیدا می‌کنم.
ساره دست از موهایش کشید و موزون خواند: الهی گم
شود شاید که پیدایم کنی تو!

تبسم و صنم با نگاه به یکدیگر خندیدند و پسرک درحالی‌که
به چشمان خندان ساره نگاه می‌کرد گفت: تو آدم افتادن
نیستی!

و سرش به طرف صنم چرخید و عمیق نگاهش کرد. طوری
که خنده‌ی صنم رفته رفته محو شد. جدی و خونسرد
گفت: اما به تو می‌خوره...

ساره به تبسم تکیه داد و او کنج‌کاو به نگاه متاثر صنم خیره
شد. صنم حالا جدی شده بود. از افتادن همیشه
می‌ترسید...

_ اینجا واستادن سقوطِ؟

_ نه!

_ پس چی؟ علم غیب داری؟

پسر خندید: شاید!

فصل یاسهای سفید ر:

♥ #پارت_دویست_و_بیست_و_یک

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ یعنی می‌افتم؟

قبل از آنکه پسر جواب صنم را بدهد تبسم میان حرفشان پرید و گفت: ول کن عمو! ما کلا تو خونمون افتادن نیست. گیر دادیا.

ساره چشمک زد: پس حاجیمون گیرینوفه تا فرشته‌ی
نجات... رو چی قفلی حاجی؟

_ تو!

ساره بلند و بی‌پروا خندید و گفت: صراحتت رو فقط!

_ بچه‌ی صادقی‌ام! با هم کنار میایم.

به حاضر جوابی‌اش خندیدند اما خودش بیشتر به لبخند
بسند می‌کرد.

تبسم که نشست کف پل، ساره و صنم هم نشستند. پسر
با پا بساطش را آن طرف‌تر سوق داد و وقتی می‌نشست
پرسید: متفاوت‌تر از اینجا برای نشستن نبود؟

صنم سرش را به نرده‌ها تکیه داد و چشمانش را بست.
خوابش گرفته بود. آرام زمزمه کرد: همینو بگو.

تبسم گفت: عادته! پاهامون میاد.

و حرف ساره شاید کنایه داشت که گفت: شایدم
خاطراتمون!

_ ببینم دوستید؟

_ خواه‌ریم.

_ از این لوس بازی‌ها دخترونه؟

_ نشنفتم چی گفتیا.

پسرک زیر چشمی به ساره نگاه کرد و ابرو بالا انداخت. حال رفاقتشان را می‌خرید...

صنم پرسید: نگفتی اسمتو.

ساره اینبار بی‌حوصله خندید و جای او گفت: اون دیوه من دلبر.

اما خنده‌ی پسرک کوتاه و بی‌صدا بود وقتی که جواب داد: امیرعلی.

ساره لبخند زد: دوستش دارم.

_ ممنون.

تبسم با کنجکاو‌ی پرسید: حال مریضمون چطوره؟

صدای آه کشیدن امیرعلی جگرش را خون می‌کرد. پشیمان

شد از سوالی که پرسید. چه بسا امیرعلی هم جواب داد:

دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم.

و صنم مشتاقِ خواب و سکوت، با همان چشمان بسته و
صدای آرامش گفت: آره! بیاید اصلا حرف نزنیم.

دلش شور بدی افتاده بود. نمی دانست از چیست اما
بی قراری می کرد. این را امیرعلی فهمیده بود. پسرک، مرموز و
عجیب می زد. ساحره بود؟

صدای آنها که خاموش شد تازه نفس شهر بیرون ریخت.
عجب ولوله ای می کرد!...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_بیست_و_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

از سکوت هم صداد داد و بیداد می آمد! اصلا چقدر قصه اینجا بود! قصه هایی که گاه در قدمها، گاه در دستها و گاهی در چشمها نوشته می شد و یک زمانهایی هم شبیه به صدا در اذهان باقی می ماند. و امان از صداهایی که هیچ گاه فراموش نمی شد...

حال تاریکی پذیرای نگاه خیره ی آنها بود و نرده های آهنی پل، تکیه گاه سرهاشان که خالی و خاموش به سردی آن تکیه زده بودند. همگی آن قدر خسته بودند که دیگر نای حرف زدن هم نداشتند. عابرابی هم که تک و توک از روی پل می گذشتند یک نگاه کوتاه، در حد کنجکاوی به آنها می انداختند و راهشان را می کشیدند و می رفتند. و این رفتن ها از آنها یک رهگذر می ساخت! این روزها هرکسی به دنبال کار و بار زندگی خودش بود و دیگر کسی به کسی کاری نداشت. که این خیلی هم خوب نبود...

خیال تبسم با صدای سه تار درویش گلاب فروش به شب گذشته پرکشید و خیال ساره به فردایی رسید که می خواست شنوای چیزهایی باشد که شک داشت بتواند گذشته را

جبران کند. نگاه صنم از لای میله‌های پل به ماشین سفیدی بود که از آشنا بودنش می‌ترسی و امیرعلی... نگاه او به ارتفاع پل بود!

– پیمان کجاست مصی؟

معصومه بدون آنکه سرش را از روی برگه‌ها بلند کند جواب داد: سرکار.

میثاق خیره به صفحه‌ی مابایش بی‌حواس چیزی شبیه به "آ" زمزمه کرد و سرش را تکان داد. به طرف حیاط می‌رفت تا کفش‌هایش را پا کند. به دنبال سویچ موتور دولا شده بود و با تکیه به زانوانش زمین را رصد می‌کرد. در همان حال دوباره پرسید: راستی کجاست؟

معصومه متعجب سرش را بالا آورد و گیج پرسید: کی؟

_ عمه‌ی من! پیمان دیگه.

_ بسم الله! الان پرسیدی که...

میثاق سوییچ را کنار پستی پیدا کرد و بعد از برداشتنش با لحنِ همیشگی گفت: نه گیج! آدرسش.

معصومه اخم کرد و مجدد سرش را پایین انداخت: چه بدونم.

میثاق سری به چپ و راست تکان داد و وقتی به طرف در می‌رفت گفت: این میزان هماهنگی تو خونه ما ایول داره.
_ واقعا نمی‌دونم.

میثاق خندید: میگم خنگی اخم می‌کنی!
معصومه دهن کجی کرد و ابرو در هم کشید: وِ وِ وِ! تو خوبی.

_ بحث نکن جوجه. پاشو سویی شرت منو بده برم.

_ دست که داری.

میثاق تصنعی اخم کرد: همین اخلاق و داری ترشیدی موندی رو دستم. پاشو هرچی داش گلت میگه بگو چشم.

معصومه با حرص لبخند زد و گفت: تموم شد؟ خیلی تأثیرگذار بود.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_بیست_و_سه

🌙 #رمان_رهگذر
به قلم: #مهدیه_سعدی

_ نمی‌دی؟

معصومه نگاه از چهره‌ی حق به جانب او گرفت و درحالی‌که بلند می‌شد تا به طرف اتاق برود با غرولند گفت:
عوضی!

میثاق لب گزید: بی ادب.

و ریز به خودش خندید. خودش هم این ادبی که گفته بود را زیاد جدی نمی گرفت. انتظار هم نداشت خواهرش جدی بگیرد.

لحظاتی بعد وقتی "مصی" با اخم و تخم سویی شرتش را برایش آورد، میثاق در یک حرکت او را جلو کشید، دستانش را دور سرش قاب گرفت و روی موهایش بوسه زد. معصومه ناز می کرد اما دلش برای برادرانه های او رفته بود.

میثاق با غرور گفت: اینم جایزه ات.

_ شرت رو کم کن جایزه نمی خوام.

میثاق سویی شرتش را تن کرد و در همان حال با حالتی متأسف سرش را تکان داد و گفت: واه واه واه! خلاق هرچه لایق!

و پشت چشمانش را نازک کرد و با یک حرکت به عقب چرخید.

معصومه به حرکتش خندید و میثاق که حالا به در حیات نزدیک شده بود صدای "به سلامت" گفتنش را شنید.

فکرهایی در سرش بود. زمان آن رسیده بود که بدهی اش را صاف کند. یا شاید می خواست یکی از موانع را کنار بزند. شهاب برایش مانع بود؟

در را که باز کرد نگاهش به زلف پریشان درخت بید افتاد که باد تکانش می داد. بعد بوی صبح پاییز به مشامش رسید و توی گوشش صدای جیک جیک گنجشک ها شنیده شد. با نفس عمیقی هم که کشید سرما را توی بینی اش ریخت و لبخند زنان به طرف موتورش رفت. قبل از تبسم معشوقه اش همان موتور سیاه رنگ بود؛ پالس پره ای مدل هشتاد و شش. نصف حرف هایش را به آن زده و نصف گله ها را به آن کرده بود. روزهایی هم هم که پر بود از حجم رفتن و رفتن و رفتن، آن شیء بی جان جای همه، تمام درد و دل هایش را شنید و گریه های پنهانی اش را دید و تهران را برایش رج زد. اگر از او می پرسیدند اشیاء هم درک دارند هیچ بعید نبود بگوید بله! همه چیز را می فهمند...

از زاویه‌ی بالا به موتور نگاهی انداخت. بعد در مقابل چشم
عابری که از کوچه می‌گذشت خم شد و روی بدن‌اش
بوسه زد و با لبخند گفت: نخب‌سلطان!؟

به کوتاهی چند ثانیه نگاهش روی موتور ثابت ماند و بعد
جک‌ها را بالا داد و پاهایش را دو طرف موتور قفل زمین
کرد. سپس خیره به صفحه‌ی گوشی آن‌را روشن کرد تا گرم
کند.

♥ 📖 @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

📖 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

منتظر پیام اردلان بود. درخواست وام کرده بود. خیلی قبل تر از آنی که دوباره سر راه تبسم سبز شود. بعدش حتما مقصد کاخ پادشاهی شهاب بود. هنوز هم ردِ حرف های او توی سرش زخم می کشید...

حالا نگاهش به ابتدای کوچه افتاد. جایی که اولین و آخرین بار شهاب را دیده بود. یک مرد جا افتاده و بلند قد با ریش های نامرتب و موهای پرپشتی که در آن سن و سال بعید بود روی سر کسی دوام بیاورد. چهره ی خسته ای داشت اما نه به اندازه ی خودش! فقط از آن معرفی کوتاهی که هیچ یادش نمی آمد با سلام شروع شده باشد، حرف هایی را به یاد داشت که تیرش را هنوز از قلبش بیرون نکشیده بود!

شهاب با نگاه برنده ای گفته بود: "قبول کن با گذشته ی درخشانی که داری لقمه ی گنده تر از دهن ت برداشتی جوون! یعنی اون پسری که با نصف دخترای تهرون کافه گردی کرده و پارتی شبونه برداشته و از دانشگاه با یه تیپا انداختنش بیرون فقط بخاطر عشق او آمده سمت دختری که اگه بهش

بگن ذات پسری مثل تو چه رنگیه به جای سیاه میگه سفید؟! لازمه برای نشون دادن خودت از عقبه‌ی داداشت هم بگم یا خودت فهمیدی کجای خط واستادی؟ ببینم اگه قرار باشه بین این دوتا یکی رو انتخاب کنی..."

آنروز ادامه‌ی حرفش را خود و فقط نگاه کرد و میثاق می‌دانست ته جمله‌اش به چی می‌رسد. وقتی شهاب گفته بود پول، میثاق با غرور له‌اش شده گفت: "قرض!"

_ باشه! قرض می‌دم. تا آخر عمرت هم وقت داری قرضت رو پس بدی... اما مطمئنی بعد اینکه قرض رو دادی تبسم رو داری؟

_ اگه قرض رو دادم تبسم مالِ منه.

_ تصمیم با اونه!

_ مانع نمیشی؟

و شهاب پوزخند زده و گفته بود: مانعت باورهاییه که نابود می‌کنی.

_ چرا این کار رو می‌کنی؟

شهاب لحظه‌ای بی‌جواب نگاهش کرده بود. به خود
"عشق" اعتماد نداشت یا میثاق را نمی‌توانست باور کند؟
شاید می‌ترسید بعدها ضربه‌ای که میثاق به تبسم می‌زند
چنان عمیق باشد که از قبَلش شهابی بیرون بزند که جبران
کردنی نباشد! شهاب از عاشق شدن تبسم می‌ترسید یا از
عاشق میثاق شدنش؟...

و میثاق هر روز سر آن کوچه می‌ایستاد بدون جوابی که از
یک طرف زندگی برادرش را نجات داده و از طرف دیگر یک
فاصله انداخته بود وسط جمله‌ی "دوستت دارم" که
می‌خواست هر روز آرام و صادقانه توی گوش تبسم زمزمه
کند...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

نگاهش بار دیگر به صفحه‌ی گوشه‌ی افتاد. با دیدن پیامک
اردلان چشمانش خندید. شوق عجیبی داشت. دلش
می‌گفت می‌شود و او می‌خواست به این "شدنی" که دلش
می‌گفت ایمان بیاورد. یعنی تبسم به او باز می‌گشت؟!
لبخند از چشمانش به لب‌هایش رسید. وقتی کلاه کاسکت
را روی سرش می‌گذاشت آرام زمزمه کرد: مشتاق دیدار
شهاب خان!
گفت و رفت...

@Vip Roman

زمستان بود؛ سرد و تماما سفید. با بادهای سوزناک و بارش
کلونی برف‌های نرم و درشت و خواب‌های گرم و مطبوع!
چه زمستان‌هایی بود!

شب‌ها یکهو آسمان به زمین می‌ریخت و روزها پرتوی
خورشید با تمام جانی که در بدن داشت به جدال با عروس
فصل‌ها برمی‌خاست!

حوض پر می‌شد از آشِ برفی که دی ماه برای اهالی خانه‌باغ
بار می‌گذاشت.

چه زمستانی بود!
بام دشبِ پنبه‌ای پهن کرده و زمین الماسی شده بود یخی از
ارمغان این فصلِ سفید! سرمای نخستین روزهای زمستان
با وجود تازه نفسی، پوست و گوشت درختان حیاط را
تکانده بود و از جوانی‌های باغچه جز استخوانِ شاخه‌هایی
درهم‌آمیخته چیزی باقی نگذاشته بود. با این حال زمستان
هنوز هم زیبا بود.

نشسته بود روبروی تیمسار، توی ایوان. لباس گرمی به تن
نداشت. از درون آتش بود و حرارت. اما تیمسار کلاه

پشمنی اش را بر سرش گذاشته و کتی روسی از پوست گرگ روی دوشش انداخته بود. متفکر به سیاهی شب نگاه می کرد و آنگاه سیبیل هایش را هم تاب می داد. عادت همیشگی اش بود. میان سرمای هوا و اضطراب درونش، بوی خوش باقلوهای تازه ای که قمرتاج درست کرده بود دلش را قلقلک می داد. آمده بود حرف بزند. آمده بود اذن پری دخت را بگیرد.

شهاب بی خبر از حسام الدین و با وجود مخالفت های بابارضای سرای دار آمده بود یکی از عزیز کرده هایش را خاستگاری کند.

آن روزها تازه از فرنگ آمده بود. شده بود یک جوان بی قرار و بی حواس. می ترسید ماه را از آسمانش بدزدند! می ترسید روز باشد و به شب نرسد! از آنکه پری دختی در کار نباشد می ترسید!

بابا رضا گفته بود دهانش بوی شیر می دهد و او تیغ پشت لبش کشید که مثلا ریشه ی مردانگی اش را دو چندان کند. خبر نداشت وقتی آنگونه مانند ولگردها بالباس های نامناسب و دمپایی های تابه تا و سر و وضع آشفته مسیر

خانه را تا خانه باغ طی کند و خودسر دل را به دریا بزند و
مقابل تیمسار بنشیند تا بگوید آمده‌ام کدخدایی، این یعنی
سواي اندازه‌ی ریش و سیبیل‌ها و مرد شدن، مزه‌ی چیزی
به اسم عشق را به دندان کشیده بود. دل می‌خواست قبل
از آنکه تیمسار بگوید باید بخواهی، خودت بگویی فلان
چیز را یا فلان کس را می‌خواهم.

و او از همان روز اول پری‌دخت را می‌خواست.

♥ 📖 @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_بیست_و_شش

📖 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

تیمسار با صدای بمش گفته بود: اگه سختت نگاهش دار.
بعدا به کارت میاد.

آن لحظه گیج نگاهش کرد و تیمسار با جذبه‌ی همیشگی اش
کت را از روی شانها برداشت و به طرف او گرفت.

_ میگن طرف داغه نمی فهمه! این سرما نفهمیدن داره؟
بنداز رو شونه‌ات یخ نکنی.

و بعد چشم در چشم شهاب دوخت: حرفت رو گفتم!
سخته گفتنش؟

شهاب سرش را تکان داد اما نتوانست بگوید: "خیلی
سخته!"

تیمسار گفت: از زدنش مطمئنی؟

و او آن لحظه، با آن سوال داشت به نگاههای طلا فکر
می کرد، به سکوت حاج عمویش، گوشه گیری پری دخت...
اما بیشتر از همه به هوتن فکر می کرد، به رفاقتش...

تیمسار اخم داشت؛ نه برای او! جزئی از صورتش بود. جدی گفت: اگه می دونی بعدش پشیمون میشی نگو... آقا جانش اصلا نمی دانست بحث درباره ی چیست. او حرفش را زده و تصمیم گیری را به عهده ی خود نوه ها گذاشته بود. اما ناخواسته داشت راهنمایی اش می کرد. دل شهاب گیر بود اما خودخواه نه! انگار باید بار دیگر با همان سر و وضع راه خانه را در پیش می گرفت. آدم گفتن نبود!

کت را روی شانهاش انداخت، به صندلی تکیه زد و چشم هایش را بست. به نگاه هوتن فکر می کرد، به نگاه پری دخت. او کسی را بالاجبار نمی خواست، او کسی را بالاجبار جدا نمی کرد... شهاب فقط عاشق بود نه قاتل! با چشم های بسته نفس کشید. زمزمه کرد: نه آقا جون! مطمئن نیستم.

اما مطمئن بود که پری دخت را می خواهد!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

خواستن که قرار نبود جمله شود و به ردیف از دهان بیرون
بریزد. گاهی باید ساکت ماند و این طلب داشتن را با
چشم‌ها نشان داد. و شهاب گاهی که نمی‌توانست واژه‌ها را
کنار هم بچیند و عبارتی بسازد برای بیان آنچه طلب
داشت، سکوت می‌کرد و تبدیل می‌شد آن کسی که نگفته
باید فهمیدش!

شاید آن شب، آن ساعت، در آن سرمای در ماهی، توی
ایوان، وقتی بوی باقلوای تازه دلش را قلقلک می‌داد و از

درون به اضطرابش می افزود که بگوید یا نه، تیمسار نگاهش را خوانده بود و می خواست حرمت‌ها، رفاقت‌ها را و ماندنی‌ها را به او گوشزد کند. که یعنی؛ نگفته من نگاهت را خواندم!

"مطمئنی؟!"

این صدای تیمسار بود که همچون وزنه‌ای سنگین همراهش به زمان حال کشیده می شد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد گرمش شد. شب نبود، سرد نبود، برف نمی بارید، بوی خوش دارچین و شکر نمی آمد، باغچه‌ای نمرده و درختی به استخوان نرسیده بود... حالا دیگر زمستان نبود! به روبرو نگاه کرد؛ پنجره‌ای با تصویر آسمان خاکستری که در قطرات نشسته بر پنجره شکسته می شد. اگر وجب می گرفت باید تیمسار هفت وجب آن طرف‌تر از خودش روی صندلی چوبی می نشست و با آن جذبه و اخم ماندگار نگاهش می کرد محکم می گفت: نگو! همین را هم گفته بود دیگر اما به شکلی دیگر.

دست‌هایش را بالا برد و تصویر خیالش را نوازش کرد.
 ناگهان از جای خالی مقابلش پرسید: تقصیر توعه؟!
 از تیمسار می‌پرسید. اینبار هم کلی با خودش کلنجار رفت که
 پرسد. همه‌ی این سال‌ها و ماه‌ها و ساعت‌ها... این سوال
 یک عمر بیخ گلویش چسبیده بود.

دستانش پایین افتاد و سرش چرخید. می‌خواست نگاهش هر
 طرف باشد جز در آن نقطه؛ در هفت قدمی‌اش. به در و
 دیوار نگاه کرد. توی اتاق خبری از برف نبود. اما مطمئن بود
 که باید این سوال را پرسد. پس در سکوت اتاق گلایه کرد:
 بخاطر ارث خونه‌باغ؟ بخاطر اینکه بگی حرفم برو داره؟
 بخاطر...

نفسش را کلاه بیرون فرستاد و به صندلی کامل تکیه داد.
 چشم‌هایش را بست. نفس عمیق کشید؛ چند مرتبه.
 می‌خواست ذهنش را آرام کند. اما می‌شد؟

– تو کردی آقا جون.
 – یعنی بخاطر خونه‌باغ دل به دختر سرهنگ دادی؟

با شنیدن صدایِ آشنایی که یکهو در اتاق شنیده شد
چشم‌هایش را باز کرد.

_ مشتاق دیدار... شهاب خان!

ابروانش درهم گره خورد. ناخودآگاه نگاهش به پنجره افتاد.
به همان آسمان خاکستری پاییز. به قطره‌های باران، به
تصویر اوپی که حالا نصفه نیمه و تار روی شیشه نشسته
بود.

شک داشت خیال باشد، شک داشت هنوز درگیر برف و
بوران زمستان باشد، شک داشت اصلا روز باشد!... پلک
زد. می‌ترسید به عقب بچرخد و تصویر مقابلش از روی
پرده پایین بی‌افتد. می‌ترسید بیشتر بیدار باشد. با این حال
آرام به عقب چرخید...
_ در زدم، نشنیدی.

♥ #پارت_دویست_و_بیست_وهشت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

فقط نگاهش کرد؛ با همان اخمِ تندی که ناخواسته میان ابروانش نشسته بود، با چشمانی که رفته رفته باریک و سرد می شد، با سنگینی غمی که کم کم توی گلویش می نشست و حجم می گرفت، با سوزش زخمی که پشتش را می سوزاند!...
هوتن بیشتر شبیه به صفحهای شیشه‌ای از دفتر خاطرات ذهنش بود که گمان می کرد اگر پلک بزند شیشه خواهد شکست و آن تصویر موهوم پایین خواهد ریخت! اما این توهم ذهن خودش بود. هوتن حقیقتاً آنجا ایستاده بود، در چند قدمی اش.

اما بالعکس او در نگاه هوتن بیشتر دلتنگی و حسرت و شاید هم ذره‌ای سوءظن دیده می‌شد. تعجب و شگفت‌زده شدن برای وقتی بود که طی آن بیست و چندسال دوری اصلاً شهاب نامی را ندیده باشد. اما برخلاف تصور بارها و بارها او را روبروی در ورودی امامزاده دیده بود که گاه داخل ماشین می‌نشست و گاه به تیر برقی همان اطراف تکیه می‌زد و گله‌مند و دلخور و شاید دلتنگ به مسیر قبرستان پشت امامزاده نگاه می‌کرد و می‌دانست که حالا حالاها از آن در عبور نخواهد کرد!

او به جای تعجب سوالی نگاه می‌کرد. آمده بود تا به خودش و اردلان و کسری یک چیز را ثابت کند. اینکه در بازی قسمت شهاب بی‌گناه‌ترین بود! اما اعتراف می‌کرد وقتی اخم تندش را دید دلش گرفت. خیلی قبل‌ترها، وقتی بچه بودند برای آنکه ساعتی بیشتر کنار هم بمانند، چه حربه‌هایی که به کار نمی‌بردند. اما الان!...

مردد چند گام به جلو برداشت. منتظر بود شهاب سرش داد بکشد و بگوید جلوتر نیا. اما اینطور که به نظر می‌رسید هنوز با دیدن ناگهانی او کنار نیامده باشد.

_ تعارفم نمی کنی پسرعمو؟

شهاب اما فقط و فقط نگاهش کرد. زبانش به هیچ چیز نمی چرخید. واقعا نیازداشت چیزی از زبان هوتن بشنود! انگار واقعی بودن او را در صدایی که حالا رنگ خش به خود گرفته بود بهتر درک می کرد.

چند سال گذشته بود؟

هوتن سرش را پایین انداخت. دوست نداشت به او نگاه کند. از گذشته ها پشیمان نبود اما احساس غربتی که از شهاب می گرفت را دوست نداشت.

لحظاتی سکوت بود و سوال و هم چنان تعجب و نگاه سنگینی که هوتن خوب احساسش می کرد. بی آنکه سرش را بلند کند نشست به قصه گفتن...

_ دیشب خواب خانوم جون رو دیدم. نورانی بود، شکل ماه! موهای بلندش رو بافته، لباس یشمی گلدارش رو تن کرده و گلسر مرواریدش رو یه طرف موهاش زده بود. داشت به باغچه آب می داد. دیشب اصلا پاییز نبود، بهار بود؛ باغچه جون داشت، در و دیوار رنگ داشت، خونه

بوی بابونه می داد... فکر کنم چون قمرتاج خاتون نفس
می کشید!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_بیست_ونه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

یه لحظه یادم رفت شب قبلش بارون می زد، ماه می تابید،
پاییز بی صدا روی زمین می ریخت، باد به جون پنجره افتاده
بود یا مثل هر پاییز دیگه ای شهریار توی گوشم از "شب
گذشته شتابان..." می گفت! یادم رفت فصل چیدن عطر

رازقی هاست، فصلی که شکوفه‌های خاطره رو فقط می‌شه
زیر بارونش چید. فصل نبودن و گشتن و مردن و... فصل
رفتن!...

به فعل رفتن که رسید لبخند تلخی که حکم اشک گوشه‌ی
چشم را داشت کنج لبش نشست و جمله‌هایش را با این
عبارت تمام کرد: اصلا به لحظه یادم رفت که دیگه بچه
نیستم.

گفت و زیر چشمی به شهاب نگاه کرد و شهاب با چهره‌ای
گیج و متفکر و شاید دلگیر زل زده بود به کنج دیوار و با
هوتن به شب‌های قبل رفت اما هنوز به بهاری که او
می‌گفت نرسیده بود!

_ توی خوابم بهار بود و شکوفه و یاس، عطر گلاب و
دارچین و هل. صدای پچ‌پچ زنها محله رو بغل گرفته بود،
فریاد عمو زنجیرباف دخترها از توی کوچه بالا می‌رفت و
می‌افتاد وسط حیاط خونه‌ها و گاهی از دیوار و پنجره
می‌گذشت تا به گوش اهل منزل برسه. و من صدای
کشیده شدن پوست توپ چند لایه رو روی زمین می‌شنیدم

و بعد داد و بیداد پسرها بود که میون اون همه صدا برتری می کرد. درست مثل قدیم، با همون شور و اشتیاق.

انگار که در آن لحظه زندگی می کند چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید و عمیقا لبخند زد. داشت می دید، استشمام می کرد و می شنید. با همان حسی که در خوابش داشت ادامه داد: با قمرتاج خاتون بهار بود دیشب. همه چیز رنگ و بوی گذشته رو داشت. همه بودن، کسی نرفته بود، کسی نمرده بود!... من، تو، اردلان، هنگامه...

لحظه‌ای مکث کرد. هوتن نگفت و شهاب نامی را که او نگفته بود شنید. هردو می دانستند که نفر بعدی حتما پری دخت خواهد بود.

اینبار نگاه شهاب برگشت؛ جایی در هفت قدمی اش. نمی خواست به کسی که نباید برسند. داشت با خاطرات قمرتاج به دنبال رد تیمسار می گشت. می خواست بهار و پاییز را پشت سر بگذارد و برسد به زمستان. به برف و بوران و کت پوست گرگ تیمسار. وقتی گفت مطمئن نیست سردش شده بود. حتما ته دلش چیزی برای گرم کردن نداشت!

صدای هوتن، حضورش، و حرف‌هایش را هنوز پشت دیوار شیشه‌ای رویا تصور می‌کرد. مگر می‌شد یک شبه بهار بی‌آید و همه باشند و کسی نرود؟ کسی نمی‌میرد؟ می‌شد یک شبه بچه شد؟

_ وقتی از خواب پریدم اتاق عطر یاس می‌داد شهاب. چقدر آشنا صدایش زده بود. پلک زد؛ چندبار. و چشمانش سوی هوتن چرخید. فرض گرفت وهم باشد و از خیالش پرسید: چرا اینجایی؟

هوتن سرش را بالا آورد. منگی شهاب را درک می‌کرد. بعد از آن همه سال، آن همه دورب و دلخوری یکهو یک نفر سر برسد و بگوید خواب دیدم آن هم چه خوابی؟
_ به مشکل خوردم. تنهایی از پشش بر نمیام... کمک می‌خوام.

شهاب مات نگاهش کرد و با صدای خفهای گفت: بذار فکر کنم تو خواب دیدمت.

_ یعنی اشتباه کردم اوادم.

_ اشتباه کردی.

هو تن لبخند زد: قدیما که به مشکل می خوردم واسم شر
می کردی، یقه می گرفتی. الان...

دست گذاشته بود روی نقطه ضعف شهاب. گذشته و
گذشته و گذشته. این که تو که بودی من که!

اخم کرد و نگاهش را دزدید. در جواب صدایی که به واقعی
بودنش شک داشت گفت: اون موقع ها واس خاطر کسی
که فکر می کردم اگه زمین بخورم اولین نفریه که بلندم
می کنه کل محله رو به هم می ریختم... اما فقط فکر
می کردم.

_ خودت قصه رو از حفظی. چی بهش اضافه می کنی؟

شهاب با همان اخم تند دستانش را در هم قلاب کرد و تیز
به چشمان هو تن زل زد. با کدورت جواب داد: زخم رو،
خنجر رو، نامردی رو... بازم بگم یا خودت فهمیدی اشتباه
اومدی؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_سی

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

نگاه هوتن سنگین شد. شهاب با اخم نگاهش می کرد و او با دلخوری. اگر قرار بود گله کنند حرف زیاد بود. از در و دیوار باید می گفتند تا حداقل به یک نتیجه ای برسند. گرچه تمام قصه از اول و آخرش می رسید به عشق و عشق و عشق!
هوتن دلخور گفت: زود رفتی بالا منبر پسر عمو. بحث تیغ و خنجر باشه که پشت من زخمی تره. بخوایم برگردیم عقب و قصه رو باز کنیم سر از قهوه خونه ی فریدونی در میارم.
پس بیا پایین بیشتر خرابش نکن.

و شهاب دلگیرتر و طلبکار تر در جوابش گفت: آبادی هم
مونده پسر حاجی که بخوام خرابش کنم؟

_ می خوام رو حرفم بمونم. می خوام باور کنم که درست
اومدم. می خوام باور کنی که درست اومدم. خرابش نکن.
عقب نرو.

چشمان شهاب باریک شد: کجای گذشته رو دلت مونده
پسر؟ من حتی شب عروسی، قبل از اینکه دستم به
پری دخت بخوره اومدم پی تو، گشتم دنبالت؛ کل تهران رو!
وقتی پیدات کردم چی گفتم بهت؟ گفتم هوتن تو بگی نرو
یه قدم سمت اون خونه نمی رم. شده هرکاری می کنم
آدرس خونه رو فراموش کنم اما نمی رم. تو فقط یه کلام بگو
نرو... گفتم هوتن مطمئنی نمی خوایش؟ مطمئنی بعدا
چشمت دنبالش نمی ره؟ مطمئنی من از چشمت نمی افتم؟
هوتن مطمئنی؟ تو چی گفتی؟
سوالی به هوتن نگاه کرد و ابرو بالا انداخت. و هوتن با
گویی که حجم گرفته بود آب دهانش را بلعد و با صدایی
تحلیل رفته لب زد: فقط شکستم.

شهاب هم شکست و با لبخندی غمگین سرش را به چپ و راست تکان داد: اونطور شکستن نبود. قبلش پری دخت فقط دختر عمه بود. خاطرش رو می خواستما؛ حتی قبل تر از تو. اما یه شب وقتی گفתי دلت واسش رفته پا گذاشتم رو دلم و قسم خوردم چشم به دختری که تو بهش دل دادی نداشته باشم. تو یکی از قهوه خونه ها یاخچی آباد؛ قهوه خونه فریدونی. پاشم موندم ها! همه شاهدن. خودتم حتی! اما یه روز خود پری دخت اومد طرفم، خود پری دخت التماسو کرد، اصلا خودت رضا دادی که نمی خوایش، اسمش افتاده سر زیونا، برو بگیرش... این قبلش بود و خنجری که پشتت رو زخم زد. اما بعدش چی؟...

هوتن با ذهنی سنگین از حرفها چشم دوخت به دهانی که تند تند باز و بسته می شد و شهاب پس چند لحظه سکوت با ابروانی که بالا رفته و چشمهایی که گرد شده بود، ادامه داد: وقتی پری دخت چمدون می بست و بدو بدو می اومد سر وقت تو، اسمش هنوز توی شناسنامه ی من بود، وقتی با هم می رفتید فرنگستون تا روزهای آخر عمرش رو کنار هم

سر کنید اون هنوزم زن من بود، وقتی از اون سر دنیا واسم
نامه‌ی حلالم کن می‌نوشت و از عشق بی‌حد و حصرش به
تو می‌گفت هنوز مادر دخترم بود، وقتی هم که مرد و
خاکش کردید هنوز من شوهرش بودم... پری‌دخت همین
الان هم زن منه! اسمش تو شناسنامه‌ی منه... هنوز هم
مادر دختر منه!... هنوز از زخم و خنجر می‌گی؟

♥ 🌸 @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_سی_و_یک

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

هو تن سرش را پایین انداخت. پسر حاج خیرالدین قائم، کسی که یک محل روی پاکی و صفای پدرش قسم میخوردند، یکجای زندگی پسر نوح شده و پایش را کج گذاشته بود؛ آنجا که روزش را به سیاهی چشمانی بخشید که با دستپاچی از "خواستن" گفته بود. این که می گفتند آدم، اهل نیست اگر خیالش دنبال فلانی باشد شعار بود و قضاوت و تماشا. باید به جای آن آدمِ نااهل می نشستند و دلتنگ می شدند تا بلکه طعمِ نمکِ روی زخمش را بچشند. جایش هم که بله! بد می سوخت. اینجا بحثِ درستی و نادرستی کار نبود؛ اینکه چون بخت با دیگری نشست نباید به آن فکر کرد و راه فراموشی پیش گرفت، نه! بحثِ دل بود و دل بود و دل؛ تنها چیزی که با هیچ قانون و منطق و باید و نبایدی به راه نمی آمد. گرچه برای اشتباه هم توجیحی در کار نبود؛ تعهد و شرع حرمت داشتند! پس می شد گفت برای هیچ قسمتی چیزی به معنای واقعی درست و غلط تصویب نشده بود...

شهاب به صندلی تکیه زد و نگاهش همچنان به او بود. حس می کرد حرفهای ذهن هوتن را می خواند. پسرک دم دمی مزاج آن روزها دلش می خواست پردهی کینه و غرور را کنار بزند و به عنوان یک آشنای دور دست کمک به طرف پسر عمویش دراز کند. اما هرکاری می کرد نمی شد. نیاز به یک ریسمان محکم داشت که نبود! حالا هم انگار که در خیالش با خود حرف می زند، از موضعِ اخم پایین آمده و با چهره‌ای دلگیر که برای هوتن از هزار اخم و تخم و عصبانیت بدتر بود پرسید: بچگیمونو به چی فروختی پسر حاجی؟!

اگر فقط یک جمله در دنیا می توانست معجزه کند حالا هوتن نیازمند همان بود. هیچ چیزی برای بیان درد خودش و درد او نداشت. او می توانست شهاب را درک کند اما شهاب نه! در این میان عقل حق را به شهاب و دل حق را به هوتن می داد. پس جدالِ ادراک میان این دو بود؛ عقل و عشق!

سرش هنوز پایین بود وقتی جواب داد: مرگ!
بعد سرش را بالا آورد و با ابروانی بالا رفته آنرا چندبار تکان داد.

_ مرگ!... خیال می کردم تا وقتی نفس بکشه می تونم
 نخوامش، می تونم زنده باشم، زندگی کنم، می تونم تو خیال
 دستش رو بگیرم و باهاش برم امامزاده و شمع نذر کنم،
 براش شعر حفظ کنم، آهنگ بخونم، باهاش "دیروز"
 باشم... می تونم یه عمر داشته باشمش؛ حتی از دور. اما
 خب نفسهاش زمان سنج داشت. عقربه‌ها که شروع کردن
 گشتن فهمیدم نمیشه، نمی تونم. گفتم من که بعد از اون
 می میرم، پس بذار حداقل اینطوری پابه پاش بمیرم... و
 مردم!

با لبخند تلخی تکیه اش را به صندلی داد و وقتی نفسش را با
 "هیع" فوت می کرد، به سقف خیره شد. چشمان او که بالا
 رفت چشمان شهاب پایین کشیده شد. خودکاری که توی
 دستش بود را تار می دید. انگار یک لایه‌ی شفاف از اشک
 پشت پلک‌هایش نشسته بود. حرف‌های مردی شبیه به
 خود خود او بود.

هوتن ادامه داد: یه عمری همه رو سرمون برچسب ممنوعه
 زدن و نداشتن خیال کنیم میشه برای هم باشیم، کنار هم

باشیم... میشه عاشق باشیم. تا وقتی که ما هم واقعا باورمون شد نمی‌تونیم. بین خودمون مرز کشیدیم که هرکی بره دنبال زندگیش، گفتیم تا آخر نمیشه، نمیدارن... تمومش کنیم؟! ترسیدیم. یعنی اون ترسید. اون گفت نه! به این بودنِ با ترس رضا نبودم. منم گفتم نه! اما از وقتی زمان موندنش رو تعیین کرد و دکتر گفت زمان کمه، دیگه هیچی برام مهم نشد. حرف‌ها و نگاه‌ها و دلخوری‌ها رو گذاشتم برای بعد از اون... قبلش فقط خواستم اون باشه و نگاهش و دست‌هاش.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_سی_و_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ حتی یه بار هم به شهاب فکر کردید؟

سرش هنوز پایین بود؛ با قطره اشکی که پر چشم وول می خورد اما سقوط نمی کرد. هوتن بی رمق تر از صدای شهاب برای پرسیدن این سوال، جواب داد: وانمود کردیم به کسی فکر نمی کنیم.

_ خیال می کردم تو حداقل من رو بفهمی.

لحنش شبیه به هضیان بود؛ آرام و پر از حسرت و افسوس. نگاه هوتن از در و دیوار و پنجره گذشت و نشست روی خودکاری که در دستان شهاب بی هدف پشت و رو می شد. به خیال شهاب پیوست و در جواب حرفی که انگار به خودش زده بود، گفت: یه روزایی منم همین فکر و درباره ی تو می کردم. این که تو بیشتر از همه منو می فهمی. اما...

تعللش چشمان شهاب را بالا کشاند. حالا مقصد و مخاطب حرف‌هایشان به زمین و هوا و دیروز نبود. هوتن خیره در چشم‌های او پرسید: چرا اون شب مرگ رو تو چشمام ندیدی؟

شهاب بی آنکه پلک بزند گفت: عشق کورم کرد.

_ پس قبول داری ندیدی؟

_ خودم خواستم ببینم؟

_ البته اگه می‌دیدى هم چی تغییر می‌کرد؟

_ نبس قبر می‌کنی؟

_ دروغ می‌گم یعنی؟

_ اون شب تو شهر گم می‌شدم اگه می‌تونستم ببینم شهاب شکسته!.... پس تغییر می‌کرد.

گفت و به دنبال این حرفش پوزخند زد. سوال هوتن را اینطور تلافی کرد: اما تو چرا؟

هوتن به شهاب حق می‌داد که پوزخند بزند. تفاوت آندو در دلیل همان "ندیدن" بود.

_ خودم خواستم که کور شم.

و قبل از آنکه شهاب بحث را پیش ببرد ادامه داد: از قصد ندیدمت.

پشت بند حرف هایش نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. سپس قدم زنان تا کنار پنجره رفت. روی شیشه بخار نشسته و تصویر شهر محو شده بود. و هوتن پر بود از خیال یاس های سفیدی که به طور حیرت انگیزی مقابل چشمانش می جنبید! گمان می کرد اگر نفس بکشد عطر یاس استشمام کند اما ترسید آن خیالِ قشنگ، پس از بلعیدن هوا گم شود.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_سی_و_سه

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

شهاب وا رفته بود. حالا به جای خالی اش زل زده بود. یعنی کور شدن، خواسته یا ناخواسته به گردن عشق بود؟ پس چرا هنوز تیمسار را مقصر می دانست؟ یا شاید هم دلایل دیگری پشت این احساس داشت؟

_ هیچ کجای این شهر طعم هوای پشت بوم خونهی آقاجون رو نمی ده.

این را هوتن گفته بود. شهاب زمزمه کرد: بیست و چندساله که تخمه نخوردم.

هوتن محو لبخند زد: دلم برای سیب های باغ همایون خان تنگ شده.

_ یه زمانایی می شستیم تنگ دل عمه آفاق تا قالی بافی
یادمون بده.

_ اردلان همیشه از ما جلوتر بود.

شهاب چشمانش خندید: ما یاغی بودیم. پر از کبودی از
دعوا با بچه های محله پایینی.

هوتن با غرور گفت: سر هم شر می کردیم.

شهاب با حسرت گفت: همدیگه رو از چشمامون
می خونددیم.

_ کمک می خوام.

هوتن به یکباره گفته بود. خیره به قطرات بارانی که روی
پنجره چکید و تا پایین سقوط کرد. شهاب بی آنکه نگاهش
کند آرام گفت: هیچ وقت نمی تونم ببخشم.

هوتن دلگیر شد. سرش سنگینی می کرد.

_ اما هنوزم سرم جنگ می کنی. نمی کنی؟

شهاب ناخواسته اخم کرد. اعتراف می کرد که او درست می گوید. داشت به اعتراف خودش خورده می گرفت. با حرص زمزمه کرد: چی می خوای؟

هوتن با لبخند به طرفش برگشت. جوابش را گرفته بود. شبیه آن بود دو برادر با هم قهر کنند، آن یکی بیاید منت کشی و دیگر ناز کند.

کتش را کنار زد و دستانش را داخل جیب های شلوارش گذاشت. بعد چندگام جابه جا شد و درحالی که به نوک کفش هایش خیره شده بود، بی مقدمه گفت: یه نفر از یه راه دور برگشته. با کلی سوءظن درباره ی گذشته و یه سند که نمی دونم از کجا دستش رسیده...

بی آنکه حالت چهره اش تغییر کند به شهاب نگاه کرد و چشمان شهاب باریک شد. هوتن ادامه داد: اسم تو پای سند خورده...

شهاب میان حرفش پرید: حامد؟

هوتن سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

_ کسری... پسر هنگامه.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_سی_و_چهار

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

نشسته بود لبه‌ی جدول و نگاهش به زمین خیره؛ با شاخه‌ای از گل آفتابگردان که در دست داشت و بی‌هدف آن را می‌چرخاند. اگر می‌خواست همه‌ی گل‌هایی را که برای پری‌دخت آورده بود جمع بزند، باید باغبان باغی بزرگ می‌شد که تمام محصولش در همه‌ی فصول، گل آفتابگردان بود.

با صدای نه‌چندان بلند دستفروشی که کمی آن طرف‌تر بساط پهن کرده بود، بی‌حوصله سرش را بالا آورد و با اخمی که ناخواسته میان ابروانش خط انداخته بود ابتدا به مرد دستفروش نگاه کرد و بعد به در ورودی امامزاده خیره شد؛ مثل همیشه، با ذهنی از بروم یا نروم‌ها! گرچه با خاک و سردی آن غریبه‌تر از آنی بود که تصمیم بگیرد از جایش بلند شود، چند گام برای دلش بردارد و بعد هم اراده کند که تا انتهای قبرستان روحش را بکشد و آن شاخه گل را که همیشه کنار همان جدول رها می‌کرد، روی سنگی بگذارد که هیچگاه به صاحب‌خانه‌اش مادر نگفته بود! پس رأی به نرفتن بود.

پوزخند زد و سرش را تکان داد. شاخه گل را بالاتر آورد. وقتی به زردِ گلبرگ‌هایش نگاه کرد تصویر امامزاده تار شد. در همان حال زمزمه کرد:

ای رفته از دیار ما،

کشتی‌ات کجا نیشست؟

و بعد پوزخندی زد و گل را پایین گرفت: شاعرم شدیم! تو هم شعر دوست داشتی؟

و دلخور پرسید: اصلا تو کی هستی پری‌دخت شاهی؟ من زود او مدم یا تو زود بار سفر بستی؟

لبخندش تلخ بود وقتی به خودش جواب داد: انگار تو زود کوله انداختی. اما به کجا چنین شتابان؟! چقدر برگردم عقب تا ببینم از کجای داستان باهات قهرم؟
پرسید و برگشت عقب؛

حسام‌الدین گفته بود ولت کرده و رفته. کمال گفته بود
ولت کرده و رفته، شهاب هم گفته بود ولت کرده و رفته...
اما مگر رفتن آن شکلی بود؟

اگر نسیم از پنجره بگذرد عطر سردش نمی‌پیچد؟ نگاه پرده
بالا نمی‌رود؟ صدای عبورش نمی‌آید؟...

رفتن هم نسیم بود؛ حرفی بود که عطرش سالیان سال روی
دل‌های مانده باقی می‌ماند. مگر می‌شد کسی برود و بوی
دلتنگی از نبودنش بلند نشود، یا این که چشم‌ها با
قدم‌هایش راه نرود! رفتن حتماً یه صدایی داشت؛ مثل
صدای جیرجیر لولای در، صدای تق‌تق پاشنه‌های کفش،
صدای تیک‌تاک ساعت... یا خش‌خش برگ؟!
شاید رفتن اصلاً پاییز بود!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_سی_و_پنج

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ آها!... حالا فهمیدم! از وقتی که بقیه گفتن دیگه نیستی، باهات قهرم. گفتن بی خبر رفته. یه شب با یه چمدون کوچیک و یه قاب عکس سیاه و سفید قدیمی از بچگی‌ها! عکسی که من حتی یه بارم ندیدمش چون شهاب خان کل یاد تو رو سوزونده... سه_چهار سالم بود که مردی. در حد دختر سرهنگ بودن می‌شناسمت، در حد دختر فروغ بودن. جز مشخصات توی شناسنامه ازت هیچی نمی‌دونم. نام، نام خانوادگی، نام پدر... بدترش این که ازت هیچ خاطره‌ای ندارم جز زمزمه‌های گاه و بی‌گاه بابام که از درخت انار می‌گفت، از عطر یاس و چشمای سیاه و... من نمی‌دونم با چه بویی باید یادت بیفتم. با چه فصلی یا چه حرفی. یه

زمزمه‌هایی توی گوشه‌ها، اما هضمیونه! مگه تا حالا برام
لالایی هم خوندی؟

ساقه‌ی آفتابگردان را مقابلش تکان داد و به حالت سوالی
به آن نگاه کرد. پرسید: یعنی خونده؟

بلافاصله بعد از این حرف تک خنده‌ای کرد و سرش را
پایین انداخت: از گل می‌پرسی؟

به اندازه‌ی پنج قدم فاصله، کسری ایستاده بود پشت
سرش و به حرف‌هایش گوش می‌داد. حالا هم داشت با
خنده‌اش لبخند می‌زد.

هوتن گفته بود پنجشنبه‌ها می‌رود؛ با یک شاخه گل
آفتابگردان. گاهی آن سوی خیابان روی جدول می‌نشیند،
ساعت‌ها با خودش حرف می‌زند و بدون آن که از در
امامزاده داخل برود، گل را کنار جدول رها می‌کند و می‌رود.
گاهی هم فقط نگاه می‌کند. درست شبیه یک مسافر
سردرگم که نمی‌داند می‌آید یا می‌خواهد برود.

حالا که دقت می کرد می دید هوتن راست می گفت. آدمی که بیاید و از جای خالی کسی مدام سوال پرسد که؛ تو کیستی؟! حتما آدم سردرگمی بود.

وقتی تبسم از جایش بلند شد و به عقب چرخید، نگاه کسری ناخواسته به شاخه گلی افتاد که ساقه اش را هنوز با انگشتانش چرخ می داد. شاید می خواست ببیند عاقبت آن یکی هم مانند سرگذشت گل های قبلی بود. یعنی تبسم آنرا کنار جدول رها می کرد؟

زیاد منتظر جواب نماند. انگار نمی شد جلوی تکرار را گرفت. تبسم هنوز قصد نداشت از در اما مزاده گذر کند. هنوز آدم بخشش نبود. وقتی می خواست گل را رها کند کسری پیش قدم شد. یک گام جلو برداشت و دستش را در هوا تکان داد. با لبخند پرسید: می تونم داشته باشمش؟

نگاه تبسم متعجب بالا آمد. اولش مطمئن نبود اما وقتی نگاه مرد جوان را روی گل دید، سوالی آنرا تکان داد.

– این و؟

کسری مشتاق سرش را تکان داد. تبسم با بی‌خیالی لبش را
انحنا داد و گل را به طرف او گرفت. لذا نگاهش به کسری
خیره بود. او را جایی دیده بود اما کجا؟

_ برای شما.

کسری بلافاصله بعد از گرفتن آن کمی خم شد و دستی که
با آن گل را گرفته بود روی سینه‌اش گذاشت.

_ سپاس.

♥ 🌙 📖 @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_سی_و_شش

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

تبسم در همان حال که از کنارش می گذشت نه چندان بلند
زمزمه کرد: قابل نداشت.

_ به جا نیاوردید؟

کسری پرسید. حالا تبسم با دو گامی که برداشت، پشت
سرش رسیده بود. وقتی که ایستاد کسری روی پاشنه‌ی پا به
طرفش چرخید.

_ نشناختم متأسفانه.

_ ناامید شدم.

تبسم دست‌هایش را داخل جیب سویی شرتش گذاشت و
متفکر نگاهش کرد.

_ انقدر مهم بود که ناامیدتون کردم؟

_ برای من مهم بود.

_ پس چرا معرفی نمی کنید تا از خجالتتون در بیام.

_ اینطوری من خجالت زده می شم.

تبسم نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و پرسید:
دورین مخفیه؟!

کسری خندید: اگه دورین مخفی بود و یه رهگذر چند دقیقه از وقتتون رو می‌خواست، چی بهش می‌گفتید؟
تبسم در جواب فقط نگاهش کرد. دنبال جایی می‌گشت که یک نقطه‌اش به مرد جوان برسد. کجای شهر او را دیده بود؟

سکوتش اذن آن چند دقیقه را به مرد جوان داده بود.
کسری وقتی نگاه سوالی‌اش را دید، پاکتی را که در دست داشت به طرفش گرفت. انگار عهد کرده بود در شهر بگردد و فروغ را به دست او یکی برساند.

با این حرکت نگاه تبسم کنجاوتر و خیره‌تر شد. قبل از آن که کسری حرفی بزند گفت: توی دورین مخفیتون لحاظ می‌کنید که اینجا ایرانه دیگه؟

_ رسم هدیه دادن اینجا مُد نشده؟

_ شما به هر رهگذری که عشقتون بکشه هدیه می‌دید؟

_ ایرادش توی چیه؟ من اینطوری خوش‌حالم.

_ شما از کجای دنیا اومدی جناب؟ ما این طرفا از این عادت نداریم که یکی سر راه گیرمون بیاره و بخواد بهمون هدیه بده.

_ چرا مگه بمب توشه؟ بگیری می ترکه؟

تبسم ناخواسته خندید. نه به جواب او. به عادت خودشان. اگر می گرفت بمب توی دستانش می ترکید؟ یعنی گاهی نمی شد از یک رهگذر غریبه هدیه ای گرفت؟ شاید نیت آن غریبه بد نبود. بخاطر "بدها" نمی شد این کار خوب را شایع کرد؟ رسم بدی هم نبود اگر درست جا می افتاد. حال می خواست آن هدیه یک "سلام" باشد یا یک لبخند.

_ بمب نیست. من از اون رهگذرایم که معتقدده همه چیز باید دست صاحبشون برسه.

_ یه کم عجیب می شه من این رو ازتون بگیرم.

_ عجیب اینه که می دونید دلتون چی می خواد اما نا دیده می گیرید.

تبسم چند لحظه همانطور نگاهش کرد و بعد مرد دستش را پیش برد. وقتی پاکت را از کسری می گرفت حس بدی نداشت. اگر خودش هم می توانست توی شهر می چرخید و به هر عابری می رسید یک شاخه گل هدیه می داد. اصلا می خواست خیال کند مقابل دورین مخفی، یک هدیه از یک رهگذر گرفته! کجای کار اشتباه بود. کنجکاو پاک را باز کرد. از حجم و ضخامت و اندازه اش می توانست نتیجه بگیرد کتاب است. اما با دیدن فروغ یک لحظه ذهنش جرقه زد. عجیب نبود وقتی به مرد نگاه می کرد شلوغی صدای انقلاب در گوشش پیچیده می شد.

_ یادمه گفتید گاهی زیادی جای شما حرف می زنه.

♥ 🌸 @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_سی_و_هفت

رمضان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

ابروان تبسم بالا پرید. فاصله‌ی انقلاب تا آنجا... یک چیز درست جور در نمی‌آمد.

_ یه کم عجیب نیست؟ انقلاب، این جا...

و کتاب را بالا گرفت: فروغ؟!

_ شناختید پس.

_ در حد مکالمه‌ی کوتاه بینمون بله!

_ ناراحت شدید؟

تبسم سرش را به چپ و راست تکان داد و ناخواسته ابروانش در هم نشست. با گیجی گفت: می‌دونید، این عجیبه برام که یهو توی این شهر بزرگ جایی که تا حالا یه

بارم ملاقاتتون نکردم ببینمتون و از طرفی ببینم که شما از قبل یه دیوان فروغ حاضر و آماده برام کنار گذاشتید...

و مجدد سرش را تکان داد و گفت: واقعا عجیبه!

کسری فکر این جا را نکرده بود. باید از پری دخت و هنگامه و رابطه‌ی خودشان می گفت؟ اما به همان راحتی می شد؟

_ البته کاملا حق می دم. اما خب دنیا زیادی کوچیکه! اگه اتفاقی این جا نمی دیدمتون هم چنان داشتم زیر بارونِ حُر و دم متروی انقلاب دوش می گرفتم.

تبسم مشکوک نگاهش کرد: پس اینجا؟

کسری خندید: زیارت اهل قبور.

_ انقدر مهم بود که بخواید انتظار بکشید.

_ حس کردم باید برسه به صاحبش.

تبسم بی حرف نگاهش کرد. وسط سرزمین عجایب سبز شده بود. حس می کرد وقتی می تواند دیدن آن مرد را هضم کند که صبح بشود و ببیند توی رخت خواب دراز کشیده. کتاب را دوبارت توی پاکت گذاشت و دو قدم به عقب

برداشت. سپس نمایشی به ساعتش نگاه کرد و گفت:
بیشتر از چند دقیقه شد.

قبل از آن که روی بگرداند، کسری قدم عقب رفته‌ی او را
به جلو جبران کرد و مشتاقانه پرسید: بعدا می‌تونم دوباره
بینمتون.

تبسم متفکر یک گام دیگر به عقب برداشت و گفت: اینبار
اگه اتفاقی باشه.

_ اون وقت می‌تونم چند دقیقه از وقتتونو بگیرم.

_ شاید.

_ می‌تونم قهوه مهمونتون کنم؟

خندید و گام دیگری برداشت: من چای دوست دارم.

کسری دیگر پیش نرفت و ایستاد. مانند پسر بچه‌ای که
قول یک گردش را از مادرش بگیرد، با همان اشتیاق پرسید:
اون وقت از یه رهگذر غریبه دوباره هدیه قبول می‌کنید؟

تبسم لبخند زد: دعا کنید اون روز بارون بیاد. دوست
داشتم یه چتر هدیه بگیرم.

کسری لبخند زد: می‌خوام اون روز براتون یه قصه بگم.
می‌دونم لذت می‌برید.

تبسم لبخند زد: باید جالب باشه.

و با یک حرکت به عقب چرخید و در همان حال که دور
می‌شد دستش را در هوا تکان داد.

_ بابت فروغ ممنون.

و او حالا ساعت‌ها بود که رفته بود و کسری داشت به
جای پای قدم‌های او خیره نگاه می‌کرد...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_سی_و_هشت

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

ساعت‌ها بعد وقتی خورشید به وسط آسمان رسیده بود، توی یکی از بن‌بست‌های خیابان فرمانیه هما به انتظار دخترش ایستاده بود و حواسش جای دیگری پرسه می‌زد. انگار وقتی از ورودی بن‌بست داخل می‌آمد از تونل زمان گذشته بود. صداها همه برای دیروز بودند...

وسط کوچه انسیه لی لی می‌کشید. دخترها به ردیف ایستاده کنار دیوار و منتظر بودند کارش تمام شود. حورا سنگ مرمر آورده بود. برای لی لی سنگ مرمر غنیمت بود، خوب روی زمین لیز می‌خورد. انسیه لی لی را کشید؛ با هشت خانه. برای شروع ده، بیست، سی، چهل که کردند پری‌دخت اول افتاد و بعدش سودابه و حورا و...

هیچ وقت به آخر بازی نمی‌رسیدند، هیچ‌گاه نفر اولی نداشتند. بنابر دلایل نا مشخص بازی شروع می‌شد اما پایانی نداشت. نوبتی سنگ می‌انداختند؛ یکی می‌باخت و بعد از

چند نفر دوباره نوبت او می‌رسید که سنگ بی‌اندازد. اما هما دنبال نتیجه‌ی آخر بود...

با حسرت لبخند زد و چند گام پیش رفت. در همان حال نوک انگشتانش را به دیوار کشید. هوتن هم همیشه همین کار را می‌کرد. وقتی مقابل در یکی از خانه‌ها ایستاد، دید که دختر بچه‌ای از مسیر خیالاتش گذشت و درحالیکه می‌خندید و موهایش در هوا پخش می‌شد به جلو دوید. چشم‌های هما هم خندید و با پاهای او دوید و دوید...

انسیه می‌گفت: "من بابا"

اما سودابه هم "بابا" بودن را دوست داشت. پری‌دخت سیاست مادرانه داشت. او "مامان" و هما همیشه‌ی خدا دکتر بود. هنگامه زن همسایه می‌شد. می‌آمد خانه‌ای که با یک زیر انداز مال خودشان کرده بودند می‌نشست، یک ظرف می‌آورد و مثلا در حال سبزی پاک کردن با پری‌دخت و حورا غیبت می‌کرد...

به تصویر خاله بازی‌اشان که کم‌کم مقابل چشمانش رنگ می‌گرفت، خندید. هنگامه در واقعیت اهل غیبت نبود اما خوب نقش بازی می‌کرد. از مادر شوهر و خواهر شوهر

خیالی اش می گفت و طلا جواهر و... بحث های خانمانه ای که دخترهای کوچک در آن سن و سال از بزرگ ترها تقلید می کردند.

پیش تر که رفت حس کرد باید سنگی مقابل پایش باشد. با یک ضربه سنگ را به جلو پرت کرد. بعد بی آنکه متوجه باشد یک پایش را بالا گرفت و روی زمین لی لی کرد. یک پرش، دو پرش، سه پرش...

حورا گفت: "پاهات روی خطه!"

هنگامه پیش رفت و روی زمین دولا شد. با انگشت روی خط، یک خط فرضی دیگر کشید و گفت: "نه فاصله داره" اما حورا اصرار داشت انگشت هنگامه خط را پاک کرده، پس پای هما روی خط است...

یک آن پایش افتاد و لبخند از لبش پر کشید. دلش برای غر زدن های حورا و طرفداری های هنگامه تنگ شده بود. برای رئیس بازی های انیسه، زرنگ بازی های پری دخت، بی طرفی سودابه... برای کودکی هایشان دلتنگ بود.

از در آن خانه‌ی آشنا که گذاشت حالا صدای بلند دخترها
گوشش را پر کرد. از کوچه بغلی هم آمده بودند. تعداد
افراد بازی زیاد شده بود؛ حدود ۱۲ نفر. پری دخت داد
می زد: عمو زنجیر باف؟!

و کوچه پر بود از صدای "بله" گفتن دخترها.

خودش هم قاطی آنها بود. یک دستش را هنگامه و
دیگری را پری دخت گرفته بود. وقتی بالا و پایین می پریدند و
توی کوچه می چرخیدند، زندگی بود که با دمپایی های
رنگارنگ آنها بالا پایین می شد.

♥ 🌙 📖 @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_سی_و_نه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

آن زمان‌ها پستی بلندی زندگی به ارتفاع پریدنشان بستگی داشت اما حالا...

دستش هنوز دیوار را لمس می‌کرد و پای ذهنش گذشته را رج می‌زد. داشت با خودش حساب می‌کرد آخرین بار کی آمده بود آن‌جا، بیست و چند سال پیش؟ ساره را داشت؟ وقتی از مقابل خانه‌ی شهره خانم می‌گذشت پیش از آنکه بوی معطر خاک به مشامش برسد صدای دلبر به گوشش رسید که می‌گفت: "اولین چیزی که عشق از آدم می‌گیره غروره نه عقل! تو می‌دونی سرش تو آغل همساده بنده اما از اون طرف خودت هم سرتو عین کبک می‌کنی زیر برف و به روت نمیاری دور و برت چی می‌گذره... عشق فقط رو غرور شرط می‌بنده!"

وقتی از کنار خانه‌ی شهره رد شد و گذشت، به جوابی فکر کرد که به دلبر داده بود. عاشق نشده بود اما انگار دور و اطرافش تخم دوست داشتن کاشته بودند. از هر طرف

خانه‌باغ یک "دوستت دارم" جوانه می‌زد، یک گل بوسه از خاک بلند می‌شد، یک نیمه‌ی وجود سربلند می‌کرد. هیچ‌گاه دلش به مهر کسی نزد اما برای دل دیگران غصه‌ها خورد. آن روز به دلبر چه گفته بود...؟!

"عشق رو چیزی که بیشتر از همه برایش سرمایه گذاری کردی شرط می‌بنده! از هرکی هم اون چیزی رو می‌بره که بیشتر بهش بها میده. ثروت، عقل، خانواده، زیبایی، وجود... همه می‌دونن یه دلبر بود و فخر و غرورش. بعد از عمو تو دلبر رو باختی!..."

و بعدش نگفت نوه‌های تیمسار چه چیزی را باختند و هرگز هم اعتراف نکرد حامد برای عشق یک دختر پایین شهری و ساده تمام زندگی‌اش را باخته بود!

چند خانه جلوتر دیگر پاهایش نمی‌کشید. سست شد! دروغ نبود اگر که گفته بود می‌ترسد تنهایی به آن‌جا بازگردد. بعد از این همه سال دل می‌خواست دیدن در و دیوار خانه‌ای که یک روزهایی فقط صدای زندگی از آن می‌آمد. دستانش را مشت کرد و همان دو قدمی که پیش رفته بود را عقب‌گرد کرد. سکوت آن‌جا دلش را می‌لرزاند. با کرختی

خود را کنار دیوار کشید و تکیه به آن کم کم روی زمین نشست. بیش از سکوتش از خاطراتش می ترسید. می دانست باز هم به کابوس آن شب می رسد. به دیو قصه های قمرتاج!

با چند متر فاصله ساره دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و تمام حرکاتش را رصد می کرد. از راه رفتن، لی لی کردن، دست به دیوار کشیدن، ایستادن های ناگهانی... ساره متوجه شده بود که هما با خاطراتش راه می رود. گنجی هما او را هم گیج کرده بود. قبل ترها، یکی دوبار اسم فرمانیه و خانه باغ را از کمال و حامد شنیده بود و تبسم برایش از هضیان های شهاب دربارهی درخت انار و پشت بام گفته بود. اما هیچ گاه قصه ی آنها را نشنیده بود. هیچ گاه کینه ی حسام الدین را درک نکرد، سکوت کمال را، سردی شهاب و بی مهری هما را... او هم به اندازه ی تبسم دربارهی کسی به نام پری دخت کنجکاو بود. حالا بیش تر از هر زمان دیگری دلش می خواست قصه بشنود. حتما یک گذشته ای بود.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_چهل

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

وقتی تعلق هما را دید تکیه از دیوار گرفت و آرام به طرفش رفت. دست خودش نبود که هیچ حسی نداشت. دوست نداشتن را از خود هما یاد گرفته بود. وقتی بالای سرش رسید هما متوجه نشد. او آن لحظه آنجا نبود. این را ساره به خوبی می دید. پوفی کشید و دستش را مردد به طرف مادرش دراز کرد. تازه آن لحظه بود که نگاه هما بالا آمد. نگاهش عجیب و غریب بود.

_ فکر نمی کردم مجبور شم یه روزی ببینمت.

آن نگاه و حرف رابطه‌ی مستقیمی با دستی که به طرفش دراز شده بود نداشت. چه می‌کرد با این تناقض‌ها؟ بی‌حرف دست ساره را گرفت و از جایش بلند شد. در مواقع عادی وقتی دو آشنا به هم می‌رسیدند قبل از هر حرفی "سلام" می‌دادند اما او زبانش برای گفتن هر حرفی قاصر بود.

وقتی سرپا ایستاد ساره دستش را رها کرد و بی‌توجه چند قدم پیش رفت. وسط کوچه ایستاد و دست‌هایش را داخل گرمکنش گذاشت. بعد به اطراف اشاره کرد و پرسید: کدومه؟

نگاه هما به ساره خیره بود. آب دهانش را بلعید و لب پایینش را با زبان تر کرد. بی‌آنکه اشاره‌ای کند گفت: تو پیداش کن.

ساره اخم کرد: معادله طرح نکن. ما مثل شما درسمون خوب نیست.

هما بی‌توجه پرسید: بنظرت کدوم خونس؟

_ من اصلا نمی‌دونم دنبال چی اومدیم.

_ بچگی من. گذشته‌ی من...

و لبخند زد: هیچ وقت درباره‌ی ما کنجکاو نبودی؟
_ ما؟

_ من، حامد، شهاب، هوتن و...

لفظ هوتن برایش غریب بود. با پوزخند زمزمه کرد:
هوتن... دایی!

_ تو پش زدی.

_ چیز عجیبی نیست. هرکی به تو برسه پش می‌زنم.

هما چند لحظه‌ی کوتاه نگاهش کرد و لبخند زد. ساره یکی
شبیه به خودش بود. با همان لجاجت عجیب. یک گام
پیش رفت و بی‌ربط پرسید: صفای کدوم در دلت رو
می‌لرزونه؟

_ توی گذشته همین شکلی بودی؟

و قبل از آن که هما حرفی بزند، افزود: می‌خوام ببینم صفای
کدوم در دلم رو می‌لرزونه.

هما دستش را روی قلبش گذاشت. دلش با هیجان‌تر می‌زد.
هنوز تپیدن بلد بود. آرام زمزمه کرد: نبودم.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_چهل_و_یک

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

ابروان ساره بالا پرید: جالب شد! ورژن قدیمت بهتر بود یا
اینی که الان هستی. وجدانا خودت کدوم رو می پسندی؟
هما تک خنده‌ای کرد و نگاهش یک دور چرخید.

_ خیلی تلخی دختر.

ساره همان طور تلخ اما بی ربط پرسید: بینم قدیما معنی ببخشید رو می دونستی چیه؟ مثلا ببخشید ولت کردم، ببخشید دوستت نداشتم یا... ببخشید به دنیات آوردم. هما خیره نگاهش کرد و کوتاه جواب داد: قدیما مادر نبودم.

_ مادر شدی هورمونات بهم ریخت؟

هما تلخ خندید: خواستی بگی یهورم کردم. روت نشد؟ ساره اخم کرد. در این حد هم وقیح نشده بود. سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و بی جواب به عقب چرخید. حالا دنبال دری می گشت که به قول هما، صفای آن دلش را بلرزاند. پس چند گام به جلو برداشت. در همان حال هم نگاهش با در و دیوار و پنجره‌ی خانه‌ها به جلو می رفت. اکثر نماها نوساز بودند و چند طبقه. فقط یکی دو خانه قدیمی و کلکنگی بود. باید دقیقا دنبال چه چیزی می گشت؟

_ قدیما ساده بودم.

هما بی مقدمه گفته بود. ساره بی آنکه به عقب برگردد پوزخند زد. و هما که متوجه نشده بود همان طور که آرام پشت سر او حرکت می کرد ادامه داد: خیلی مهربون بودم،

کم حرف و دل رحم و سر به زیر. سرم تو کار خودم بودم.
 عشق این بودم بعد از مدرسه راه خونه رو گم کنم و پاشم
 پیام این جا و خانم جون با تموم مِهري که به شکل لبخند
 روی لباش مُهر شده بود برام آب انار بگیری، شربت خاکشیر
 بیاره، شربت بهارنارنج درست کنه. موقع پاک کردن سبزی
 آش از جوونی هاش برام بگه؛ از بچگی هاش، خاطره هاش،
 تجربه هاش. وقت آب دادن به باغچه از قصه ی گل ها بگه،
 از خاک، از ریشه ها. با هربار آب و جارو کردن حیاط از
 اولین ملاقاتش با تیمسار بگه... بگه؛ روز بود و سر بود و
 زمستون، با خان باجیش اومده بود دیدن آقام دست
 بوسی، کد خدایی. من اون روز یه دستم جارو بود و یه
 دستم کوزه. آب می ریختم و صدای خش خش جارو با ریتم
 قدم هاش همراه، دلم قبل از دیدن نیگاش با صداش
 لرزید...

خاطره ی قمرتاج را نصفه نیمه رها کرد و مانند آن روزها
 نفسش را کش دار بیرون ریخت. بعد لبخند حسرت زده ای
 کنج لبش نقش بست و افزود: اصلا دلم می خواست

همیشه بچه بودم تا قمرتاج خاتون همیشه از دوست داشتن برام بگه. از دوستی، محبت... از عشق!
چند قدم مانده به خانه باغ پاهایش ایستاد و خیره به بوته‌ی خشکیده‌ی یاس‌های سفید که دنباله‌اشان از روی دیوار بیرون ریخته بودند، آرام زمزمه کرد: من قدیما همه رو دوست داشتم.

همان لحظه هم ساره ایستاد. گوشش به حرف هما بود و نگاهش به در قدیمی و زنگ زده‌ی دو خانه‌ای که با فاصله کنار هم بودند.

یکی از خانه‌ها دیوارهای بلندی داشت. با در بزرگ آهنی. از سقف حیاطش شاخه‌های خشکیده‌ی تاک آویزان و قسمتی به بیرون سرزده بود. پنجره‌های رو به بیرونش تار عنکبوت بسته و توری سفیدی که مقابلش زده بودند تمام سیاه شده بود و قد و قواره‌اش بوی کهنگی می‌داد. چند لحظه بی‌دلیل به آن خانه خیره شد. چقدر آن خانه‌های قدیمی با درهای زنگ زده و پنجره‌های خسته را دوست داشت. دور از چشمان منتظر هما لبخند زد و بعد نگاهش را به خانه‌ی دیگری داد.

دیوارهای کوتاهی داشت. از لابه لای درزهای آن گل های
زرد و صورتی روئیده بود و از روی شانه هایش بوته های
خشکیده و پیچ در پیچ گل یاس رو به بیرون سرازیر شده
بود و مقابل درش، پاییز زندگی می کرد انگار. اگر پیش تر
می رفت به راحتی می توانست نمای داخل خانه را هم ببیند.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_چهل_و_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

کنجکاو به آن سوی دیوار گردن کشید. اما هرچقدر هم که
روی نوک پا می ایستاد، از آن فاصله جز تماشای دار و

درخت چیز بیشتری عایدش نمی شد. پس بی توجه به لبخند معنادار هما جلوتر رفت و دست هایش را دو طرف دیوار گذاشت و مردد کمی خود را بالا کشید. نگاهش که به هیبت پاییزی حیاط لبخند بر لبش نشست. اول از همه درخت دیده بود؛ انار، کاج، بید و بلوط. بعدش حوض فیروزه‌ای رنگ وسط حیاط نگاهش را خرید. و پس از آن، در و پنجره‌های طرح‌دار و مشبک اتاق‌ها و مهمانسرا، ستون‌های پیچ در پیچ ایوان، باغچه‌ی خزان‌زده‌ی نزدیک حوض، تخت چوبی و کهنه‌ی کنار باغچه، برگ‌های رها شده در فضای حیاط و نمای کلی خانه‌باغ و نگاه آشنای آن که انگار "سلام" می‌داد، دلش را لرزاند!

هما از صفای "کدام در...؟!!" پرسیده بود و او بی آنکه خود بخواهد و بداند از آن در کننده نمی شد.

_ پیداش کردی؟

ساره به طرفش چرخید و وقتی کف دست هایش را به هم می زد تا خاک آن‌ها را بتکاند پرسید: همینه نه؟

هما سرش را تکان داد و ساره چند قدم عقب رفت تا چشمانش به هردو خانه تسلط داشته باشد. ظاهراً متفکر

دستش را زیر چانه زد و گفت: آگه قرار بود از روی
شخصیت الانت بگم...

نگاه زیر چشمی به هما انداخت و ادامه داد: می‌رفتم سراغ
اون در؛ بی‌روح، دلمرده، متروکه...

کمی مکث کرد و بی‌توجه به سایه‌ی سنگین و دلگیر هما، با
یک اشتیاق عجیب ادامه داد: اما این یکی... خالیه اما زنده
است. یه اخم عجیبی داره اما مهربونه، در عین تجملاتی
بودن ساده‌است، تو حال خودشه. پاییزه اما انگار بهاره!
این‌جا... این‌جا یه فصل تازه است!

و کامل به طرف هما برگشت و حرفش را این‌گونه تمام کرد:
صفای این در دلمو لرزوند.

هما لبخند زد: حس غرور بهم دست میده وقتی کسی
این‌طوری از خونه‌باغ تعریف می‌کنه.

_ تو چی؟ دلت می‌لرزه براش؟

هما با حسرت لبخند زد: آره. خیلی هم زیاد. چون این‌جا
واقعا می‌تونم خودم باشم. گذشته باشم. همای حاج
خیرالدین، دختر طلا خانم.

_ پس ترست از چی بود؟

هما فقط نگاهش کرد و او به سوالش افزود: گفתי تنهایی می ترسی بیای. بخاطر خاطره‌ها؟ سکوتش؟ یا...

دستان هما مشت شد و نگاهش از روی شانه‌های ساره به در چسبید. از یک زمان به بعد دیگر تنهایی می ترسید آن طرف‌ها بیاید و شب‌ها توی حیاطش سرک بکشد. ضعیف بود و حساس. ترس قدرتش را زیاد می کرد اما از کابوس‌هایش رهایی نداشت. او هنوز هم که هنوز بود شب‌ها خواب دیو دوسرِ سیاهی را می دید که بارها از قمرتاج قصه‌اش را شنیده بود. او همین الان هم از شب می ترسید!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

@Vip Roman

♥ #پارت_دویست_و_چهل_و_سه

🌀 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

ساره متوجه تغییر ناگهانی حالت چشم‌هایش شد. فرق چشم‌های مهربان و نامهربان همان بود؛ روح نداشت.

هما پرسید: نمی‌خوای داخلش رو ببینی؟

مخالفتی نکرد. کنار ایستاد تا اول هما داخل برود. وقتی دختر طلا خانم قدم اولش را برداشت، بار دیگر از پوستِ حال‌کنده شد و در قالب یک دختر بچه‌ی هفت_هشت ساله به شوق خوردن باقلوهای داغ و معطر قمرتاج به گذشته دوید...

_ چقدر حرف دارم برات.

@Vip Roman

#فصل_یازدهم ♥

آمدنش صدا داشت؛ خش خش، تق تق... با سه پا راه
 می رفت! سومی عصای چوبی اش بود. وقتی هم که راه
 می رفت کف کفش هایش گاه روی برگ های خشک پاییز
 فرود می آمد، گاه روی سنگ ریزه ها و گاه روی
 سنگ فرش های مرمر سیاه مزار شهدا. از روی بچگی عادت
 داشت اسم ها را لگد نکند، روی سنگ های قبر پا نگذارد، از
 گوشه کنار عبور کند و...

اگر یکجا از دلش نقطه ی سفیدی داشت به خاطر همان
 عادت های بچگی بود و یکی دو عمل نیک؛ به فقرا ببخشد،
 ایام و مناسبت ها را نذری دهد، کسی را تحت حمایت مالی
 خود قرار دهد و... اما هرکاری هم که می کرد باری که روی
 دوشش بود سبک نمی شد. عذاب وجدانِ نگاه آخر هنگامه
 از ذهنش بیرون نمی رفت. و آن حلالتان نمی کنمی که دور از
 چشم بقیه با اشک در نگاهش ریخته بود هیچ جوهره شسته
 نمی شد. می خواست شجرنامه ی حسام الدین قائم برای
 همیشه ماندگار بماند اما ردپای گناهانش بود که ماندگار

شد. حالا در دو قدمی مرگ ایستاده بود و دستانش خالی از هرآنچه که برای رسیدن به آن، به منجلاب چنگ زده بود. چه بسا هرآنچه را هم که داشت به باد داد؛ زن و زندگی را، سهمش از ارث خانه باغ را، نگاه شهاب، مهر حامد، لبخند مادر، صفای گذشته... عشق را.

او همه را به طمع و کینه‌ی روحش باخت. حالا هم مانده بود "غلط کردم" را توی وصیت نامه بنویسد یا بگذارد حامد، آن روی سیاهش را به شهاب نشان دهد!

کمی آن طرفتر از مزار شهدای گمنامی که بالای مقبره‌ی هرکدام پرچم قرمز "یا زهرا" برافراشته بودند، دلبر آرمیده بود. جز نگاه هنگامه باید کاری می‌کرد که لبخندهای تصنعی او هم یادش می‌رفت.

پیش رفت و بالای سرش ایستاد. با هر دو دستش سر عصا را گرفت و تقریباً به آن تکیه زد. با لحنی که همیشه لایقش بود و از او دریغ می‌کرد، با صدای شکسته و گرفته و تحلیل رفته، با کلی پریشانی و پشیمانی، لبخند زد و گفت: سلام دلبر جان، حال شما چگونه خانم؟

منتظر بود از پشت دیواری، از توی آشپزخانه‌ای، از کنار گلخانه‌ای، جایی بیرون بیاید و سوال‌های همیشه را پرسد. مثلاً: "سلام حسام جان، اومدی؟ خسته‌ای؟ رنگ به روت نیست، نکنه گرسنه‌ای؟ امروز همه چیز رو به راه بود؟ به مشکل نخوردی؟... حسام جان چه خبر؟"

اما صدایی در نیامد. عاشقش نبود اما دوستش داشت. انسان به یک گل هم عادت می‌کرد. اگر گل پژمرده می‌شد قلب آدم درد می‌گرفت و اگر یک روز سر جایش نبود حتما دلتنگ می‌شد. دلبر سبزی خانه‌اشان بود که دلش می‌شکست اما در بهار حتما غنچه می‌داد.

آه کشید: آی مهربان!

از جیبش دستمال قرمزی در آورد و آن را روی صندلی پایه کوتاه فلزی کنار سنگ قبر انداخت و به سختی روی آن نشست. این روزها زیاد "هن و هن" می‌کرد و حتی از فعالیت‌های کم هم نفسش از سینه می‌گریخت. راه که می‌رفت پایش و خم که می‌شد کمرش درد می‌گرفت. دیگر جوان دیروز نبود. زود کم می‌آورد. انگار وزنه‌ی گذشته هر روز بیشتر درهم می‌شکستش!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ آب بیارم آقا؟

سرش را بالا آورد و به مرد میان سالی که با دو دبه‌ی آب روبرویش ایستاده بود نگاه کرد. حواسش زیاد سر جایش

نبود اما می دانست دنبال چه آمده. کار همیشه اش بود.
سرش را تکان داد و گفت: بیار علی، بیار.

علی چشمی گفت و با دبه های خالی به طرف شیر آب
رفت. حسام الدین دست هایش را بار دیگر به عصا تکیه داد
و چانه اش را پشت آن گذاشت. لحظه ای کوتاه در سکوت
به آن سوی مزار نگاه کرد و خیره به همان جا گفت: مردد
شدم خانم. پر از گناه و اشتباهم و هنوز زبونم به گفتن باز
نمیشه. شما جای من بودی چه کار می کردی؟

بعد زمزمه کرد: من هنوز درگیر هوای خونه باغم. هنوزم
طمع درخت های انارش رو دارم، جنون اون صدایی که ازم
گرفتن... اصلا می دونی، هنوزم که هنوزم دلم از گرفتن
خاطره هام پره! خاطراتمو با تو گرفتن... برات از اومدنت
گفته بودم خانم؟

علی دبه ای را پر کرده و به سمتش می آمد. قبل از نزدیک
شدنش به دلبر گفت: تو که اومدی حس کردم همه ی
راه های نجات رو بستن. تقصیر من نبود آگه عذاب
کشیدی. گفتن "باید" و تو سال ها باید "من" بودی و من
باید "تو"! تو قبول کردی من بمونم و من یک عمر برای

قبول نکردن تصمیم دیگران سیاه شدم تا یه روز تخت
پادشاهی رو از تیمسار بگیرم. پایتخت این فرمانروایی هم
خونه باغ بود.

آه کشید و با افسوس سرش را به چپ و راست تکان داد:
آی آی آی! من برای رسیدن به چیزی که می خواستم همه
رو سوزوندم و بیشتر سوختم. اما اگه می گذشتم چی
می شد؟

علی دبه‌ی سفید آب را کنارش گذاشت و حسام‌الدین
در حال پرداخت مزد زحمتش تشکر کرد و او رفت...
عصا را کنار گذاشت، صندلی پایین آمد و روی زمین
نشست. دیگر خاکی شدن برایش مهم نبود. دبه را روی
سنگ سرازیر کرد و آب خاک‌ها را با خود برد و گرد
خاکستری آنرا شست.
آنروز دلش گرفته بود.

_ می‌دونی دلبر گمونم عقده‌ی نرسیدن بود که خفتم رو
چسبیدا! یادمه قبل از سیاه شدن سفید بودم؛ گیج و منگ
صدایی که منو تا بالای پشت بوم خونمون می‌کشوند،

خراب موی لخت و بلند دختر همساده، آشنا به نگاهی که
 با دیدن من هربار از خجالت زمین می افتاد. خاطراتی که از
 من گرفتن خیال اون دختر بود. شانس باهاش یار نبود که
 پاش به خاک صحنه رسید و خاطرش واس اهل می و مستی
 عزیز شد و حیای نگانش با اشک پایین ریخت. از وقتی هم
 که اون آوازه خون شد من دیگه خونه نشین نشدم. چه
 شبهایی که منو از تو کابارهها جمع نکردن. داغون و مثال
 زدنی. اصلا هرجا اون بود منم بودم. یه بار قول موندن
 دادم بهش، امیدوارش کردم. گفتم می برمت جایی که جز من
 و تو کسی نباشه که بگه چرا و چنین؟ اما خب زیاد طول
 نکشید. تیمسار که فهمید دلم رو بوم کدوم کفتربازی
 نشسته دیوونه شد. دل من از آبروی خودش خیلی مهم تر
 بود...

سکوت کرد و چشمهایش بالا رفت. به انتهای مسیر نگاه
 می کرد. سنگین آه کشید و با درد گفت: یه بار خودش اومد
 "باکارا" نشست پشت میز و...

آب دهانش را با صدا بلعید و چشمانش را بست. با چشم
 باز نمی توانست از آن شب بگوید!

ادامه داد: نشست پشت میز و با وقاحت تمام زل زد به
اونی که نگاهش مسیر دلم بود؛ به رقصش، لباسش،
موهایش، به...

♥ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

ادامه‌ی حرفش رها نصفه را کرد و به شاخه‌ی بعدی پرید.

_ می خواست بگه چیزی که تو فقط باید داشته باشیش رو بقیه با نگاه تمومش کردن! درست با همین وقاحت و کثیفی و زشتی... گفتم می خوامش. زنم که بشه دیگه فقط برای من می رقصه، برای من می خونه، برای من ناز می کنه. با این حرفا عاصیش کردم، محکم زد زیر گوشم و گفت: آبروی من با قر اون رقاصه‌ی آوازه‌خون رو خاک صحنه می ریزه و اون وقت تو می شینی پشت میز براش پیک می ری بالا و می گی می خوامش؟ من الان تمامش رو دید زدم. تو دقیقا چی رو می خوای؟ تو مردی؟

پوزخند زد: مرد نبودم، که اگه بودم رو قوالم می موندم. بار دیگر چشم‌هایش را باز کرد و به همان نقطه‌ای خیره شد که نمی دانست چه چیزی است! تار می دید؛ سوی چشمانش کم شده بود. با یادآوری حرف‌های تیمسار، انگار که هضیان بگوید، با دندان‌های روی هم افتاده و لحنی حرص زده زمزمه کرد: اگه اون دختر رو بگیریش منم ارث و میراث و اسمم و ازت می گیرم.

دنباله‌ی حرفش پوزخند زد: به هوای ارث و میراث عقب
نکشیدم. نمی‌تونستم دست رو دختری بذارم که یه عمر
چشم بابام دنبالش باشه.

از وقاحت این حرف پشتش لرزید و سرش پایین افتاد و
چشمش بسته شد. این‌طور که به‌نظر می‌رسید بذر سیاهی
را ابتدا تیمسار در این مزرعه پاشیده بود!

_ اینجا هم ولش نمی‌کنی؟

صدای شهاب بود. با تانی چشم‌هایش را باز کرد و سرش را
بالا گرفت. روبرویش نشسته و نگاهش به سنگ قبر بود.
حالا حالاها آمادگی دیدن او را نداشت.

_ برای درد و دل کسی رو قابل‌تر ندونستم.

شهاب پس از آنکه فاتحه‌ای زیر لب زمزمه کرد، سرش را
بالا گرفت و به پیرمرد چروکیده‌ی مقابلش نگاه کرد.

_ کاش وقتی زنده بود هم قابل می‌دونستیش.

_ توافق کردید؟ هرچی که می‌گذره جای این که مرحم بشید
بیشتر زخم می‌زنید.

_ پس ترکش حامد تو رو هم گرفته.

حسام‌الدین با همان سختی از جایش بلند شد و بار دیگر
روی صندلی جای گرفت. نفس بلندی کشید و گفت: توقع
بازخورد نداشتی؟

شهاب خندید: دیر اقدام کرد به خبرچینی.

خیره به شهاب نگاه کرد: اگر حامد بودی می‌گفتم سر پیری
و معرکه گیری ولی...

کمی مکث کرد و مردد پرسید: چرا؟

_ چیه به من نمیاد تجدید فراش کنم؟

قاطعانه جواب داد: نه!

شهاب ابروی بالا انداخت و نگاهش را دزدید. خیلی چیزها
می‌دانست اما هنوز حرمت نگه می‌داشت. با نگاهی گریزان،
آرام جواب داد: امانته.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_چهل_و_شش

🌀 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

نگاه حسام‌الدین باریک شد. تکرار کرد: امانت؟

شهاب به طرفش برگشت.

_ غریبه هم نیست البته.

حسام‌الدین کنجکاو شد: برای تو؟

_ نه اتفاقاً! برای تو.

متعجب و متفکر اخمی میان ابروانش نشست و نگاهش

باریک شد: خیر باشه. کیه این آشنا؟

_ خودت چی حدس می‌زنی؟

_ بازی راه ننداز بچه، انقدر از اطرافیان بریدیم که چند

ساله آزارگاره نمی‌دونم کی مونده و کی رفته.

شهاب مرموز سری تکان داد و کنجکاوانه پرسید: بدونی کی
مونده خوش حال میشی؟

بدون فکر جواب داد: همه!

موقع گفتن "همه" لحنش دلگیر بود؛ شبیه آد تنهایی که در
شلوغی به دنبال یک آشنا می‌گردد و هیچکس سراغش
نمی‌آید. محکوم به تنهایی حتما این شکلی بود.

شهاب مستقیم نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست باید دلش
بسوزد یا نه! هیچگاه حسام‌الدین را آنقدر مفلوک ندیده
بود. قاطع اما آرام زمزمه کرد: اون که معجزه است.

بعد هم بلافاصله پرسید: حالا این امانت حتما باید زنت
می‌شد؟

شهاب شانه‌ای بالا انداخت و لبش را انحنان داد.
چشمانش به دنبال کلاغ بالا پرید و جواب داد: نمی‌دونم!
دایره‌ی قسمت چرخوندش سمت من.

_ رمزی حرف می‌زنی.

_ شاید.

_ واقعا برای زیارت اهل قبور اومدی؟

شهاب ناخواسته خندید و نگاهش را بار دیگر پایین کشید. با لحنی آغشته به طعنه و خنده گفت: اینجا کاربرد دیگه‌ای هم برای شما داره.

حسام‌الدین اخم کرد و شهاب دنباله‌ی حرفش را گرفت و پرسید: برای چی دیگه می‌تونم اومده باشم؟

حسام‌الدین در دلش پوزخند زد. معلوم بود که شهاب جریان سند و محمدرضا را فهمیده بود. مگر می‌شد بیاید و آنطور حق به جانب نگان کند و یکی دوتا تیکه بیندازد و آخر بی هیچ حرفی برود؟ همان که می‌پرسید: "به نظر تو چه؟" خودش تمام جریان بود.

چقدر دیگه می‌توانست خود دار باشد و چیزی نگوید؟ نگاه‌ها و حرف‌ها و مقصر دانستن‌های بعدش اصلا برایش مهم نبود. او از این "مهم نبودن" احساس بدی داشت.

معذب سرش را پایین انداخت و دسته‌ی عصا را محکم فشرد. چیزی که می‌خواست بگوید تا بیخ گلویش بالا می‌آمد و به مقصد نرسیده پایین می‌رفت. باید چیزی می‌گفت. اما از کجا شروع می‌کرد؟

_ باید حرف بزنینم.

شهاب جدی شد. گفت: منتظر شنیدن این جمله بودم. پیش از آن که پدرش حرف روی حرفش بیاورد به جمله اش افزود: حرف می زنیم. از سند و محمدرضا و هنگامه و... حسام الدین متعجب به زمین خیره شد. پسرش مگر تا چه حد می دانست؟

شهاب ادامه داد: یه مهمون دارم. همون که گفتم غریبه نیست. یه روز همه جمع میشیم خونه باغ. هم تو میگی هم اون میگه...

حسام الدین که با حیرت سرش را بالا گرفت شهاب خیره در چشم هایش بحث را تمام کرد: درسته! باید حرف بزنینم.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

گفت و از جایش بلند شد. عادت نداشت حسام‌الدین را با آن قیافه ببیند؛ متعجب و معذب و تسلیم. حسام‌الدین در نظر او این چنین بود؛ سرد و خودخواه و خودسر.

شهاب گمان می‌کرد بعد از شنیدن نام هنگامه و محمدرضا بلند می‌شد و درحالی‌که لبخند کجی تحویلش می‌داد، بهانه‌ای می‌آورد و با همان بهانه‌های وحشتناک تمام کارهای بد گذشته را توجیه می‌کرد. طوریکه معلوم باشد از هیچ کاری پشیمان نیست و پای همه‌ی آن‌ها با گستاخی ایستاده.

مهم نیست، خوب کرده‌ام و تقصیر من نبوده است و...، این‌ها همه همان عباراتی بودند که در طول زندگی از زبان حسام‌الدین شنیده بود. اما هیچگاه فکر نمی‌کرد در برابر داستان‌هایی که از زبان پری‌دخت شنیده چه جوابی عایدش خواهد شد. گرچه از نگاه متعجب حسام‌الدین این‌طور به

نظر می‌رسید که هنوز نمی‌داند شهاب تا چه حد از گذشته‌ها خبر دارد.

اصلا تا چه حد خبر داشت؟

حسام‌الدین پس از لحظاتی تعجب و سکوت ناگهان شروع کرد به خندیدن. به اراده‌ی خود می‌خندید؛ عصبی و شاید هم درمانده. حال به بن‌بستی رسید که از آغاز راه خود آجر به آجرش را روی هم گذاشته بود.

شهاب که ایستاده نگاهش می‌کرد پوزخندی زد و گفت: آها! این تویی.

حسام‌الدین، در جواب طعنه‌ی او با لبخندی که ته مانده‌های یک خنده‌ی افسارگسیخته بود، سرش را به چپ و راست تکان داد و چندبار عصایش را بر زمین زد. سپس سرش را بلند کرد و نگاه دقیقی به دور و اطرافش انداخت. و در نهایت خیره شد به آخر مسیر و با ذهنی که دیگر آنجا نبود گفت: تو دل تاریخ گم شدم انگار. چشم‌ت تخت سلطنت می‌دید و تاج پادشاهی و چپاول عشق دیگران. یه عمر خیال برم داشت و توهم زدم که زندگی من و بچه‌هام قراره رو قاعده و قانونِ یه امپراطوری بزرگ بچرخه.

دیدم برای تأسیس یه حکومت باید حکومت قبلی رو
 سرنگون کرد. با خودم گفتم حالا اصلا از کجا شروع کنم؟
 شهاب بلا تکلیف نگاهش می کرد و او پس از چند لحظه
 سکوت، در جواب خودش با لحنی سرد و مکرر زمزمه کرد:
 ریشه ها رو سوزوندم.

بعد هم کف دستش را روی خاک کشید و انگار که با
 خودش حرف می زند، ادامه داد: جوونه ها که پژمرده بشن
 به شکوفه و گل نمی رسه، باغ از بهار می افته و می رسه به
 دست خزون. خب منم با بهار کار نداشتم. تو فصلی که
 برگ نباشه هم می تونستم راه برم و کلی سلام جمع کنم. این
 امپراطوری که من می خواستم مال ما بشه مردِ عمل
 می خواست نه درخت نَر کهنه سالی که از دل، شکستش
 رو بلد بود.

♥ 🌙 📖 @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

شهاب هنوز نگاه می کرد. نمی دانست باید چه بگوید.
حرف های حسام الدین شبیه به توهم بود، به خیال، به
آرمان جامعه ای که در ذهن خودش شکل داده بود. اما
بیشتر از همه شبیه به انتقام بود.

_ دلبر پرسید: دوستش داری؟ و من سالهاست دارم به
این جمله فکر می کنم که دوست داشتن یعنی چی؟ یعنی به
دست آوردن؟

گفت اگه دوستش داشتی دیگه چرا پاهاتو توی باغچه ی
خونه بغلی گذاشتی؟ راه رو سخت کردی حسام...

نگاه حسام‌الدین از روبرو کنده شد. سرش را بالا گرفت و به چشم‌های سردرگم پسرش خیره شد. چیزی که از زبانش بالا نمی‌آمد را یک روزی هم خودش تجربه کرده بود.

_ راست گفت؛ سخت شد. اما نمی‌تونستم همون مسیر رو ادامه بدم. بالاخره یه جا پاهام شل می‌شد. حالا هم که به این سن رسیدم هنوز نفهمیدم با سرنوشت و تقدیر چه کار کردم که سرانجام کار این شد. هنوز بابتش پشیمون نیستم، هنوز احساس بقیه برام مهم نیست، هنوز می‌خوام قدرت رو از تیمسار بگیرم، من هنوز...
_ چرا؟

شهاب بود که یکباره میان حرف او پرید. پیری با قلب حسام‌الدین کاری نداشت اما این سوال مستقیم قلبش را نشانه رفت. او روحش بیمار بود.

گیج شد و طوطی‌وار زمزمه کرد: چرا؟
درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، ابروانش را بالا داد و مانند کسی که هیپنوتیزم شده باشد به سیاهی سنگ قبر خیره شد. نفس که می‌کشید قلبش درد می‌کرد. این روزها خیلی

دلش میخواست کسی که سالها انتظار بودنش را می کشید از راه برسد و این مسیر کوتاه را با آن یک نفر طی کند. اما رفتن انگار آسانترین کاری بود که کسی می توانست انجام دهد...

_ آقام به دختری که خاطرشو می خواستم نظر داشت. توافق کردیم من ولش کنم و بعدش هرچی من بخوام همون میشه.

و با پوزخند گفت: نه من می تونستم با دختری باشم که می دونستم تا آخر عمر آقام دست از سرش برنمی داره نه تیمسار می تونست کسی رو به عنوان عروس قبول کنه که...
_ انتقامتو گرفتی؟

باز هم شهاب میان حرفش پریده بود. نمی دانست آن سوال از کجا یکهو درآمد اما حس می کرد نه خودش مایل است وقاحت آن جمله را به دوش بکشد و نه حسام الدین می تواند آنها ادامه دهد. واژه به واژهی جملات پدر، کودکی را از او می گرفت...

حسام‌الدین نفسش را با ترس بیرون ریخت. ادامه دادن آن بحث تمام تنش را به لرزه می‌انداخت. چه شب‌ها که از زخم این خاطره تب نکرده بود. هضم معنای آن هنوز هم دشوار به نظر می‌رسید. شهاب ناخواسته کمکش کرده بود انکار!

بدون آن که جوابی به شهاب دهد، به سختی از جایش بلند شد و تکیه برعصا چند قدمی از دلبر دور شد. باید می‌رفت وصیتش را می‌نوشت.

_ هر زمان اون آشنایی که ازش حرف می‌زنی سر رسید خبرم کن. حرفا دارن غده میشن. می‌خوام با افتخار جار بزنم کار من بوده.

گفت و درحالی‌که آرام قدم برمی‌داشت از آنجا دور شد. اما شهاب هنوز همانجا ایستاده بود و داشت وزن باورهایش را پایین می‌ریخت! سنگینی زشت بودن‌های آدم‌هایی که گمان می‌کرد فرشته‌اند، جایی برای چیزهای دیگر باقی نمی‌گذاشتند!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_چهل_و_نه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

از مسیر رفتن حسام‌الدین چشم گرفت. حالا بین آدم‌های گذشته و حال گم شده بود. داشت به آن شب زمستانی فکر می‌کرد و چهره‌ی تیمسار، به قمرتاج و دختر رقاصه‌ای که هم سن و سال دخترش بود. به فروغ و دلبر و... به شهره. بیشتر از همه اما به شکست فکر می‌کرد!

حسام‌الدین زاده‌ی وقاحت و کثافتِ نگاه دریده‌ی نامردمان زمان خودش بود. طفلی که از اذهان کافر دل‌های مرده متولد شد. حق داشت که بعد از شروط تیمسار به آن

دختر فکر نکند. حق نداشت؟ اما اجازهی تغییر سرنوشت
دیگران را چه؟

سرش درد گرفت. با انگشت اشاره و شست، شقیقه‌هایش
را قاب گرفت و سرش را پایین انداخت. یادش رفته بود دلبر
آنجا آرمیده. اگر می‌گفتند کل دنیا بد است در عوض دلبر
برایش الهه‌ی عشق بود.

لبخند خسته‌ای زد و زمزمه کرد:

_ نظر شما چیه دلبرخانم؟

منتظر جواب نماند و چشم از سیاهی سنگ گرفت.
می‌دانست هیچگاه صدای او را نخواهد شنید. زبان مادر تا
همیشه از گفتن، قاصر بود.

@Vip Roman

رفته بود بالای جدول خیابان، دست‌هایش را به پهلو باز کرده و همانطور که پیش می‌رفت سعی داشت تعادلش را هم حفظ کند. گرچه یکی دوبار تا مرز افتادن پیش رفت اما میثاق هربار نگهش می‌داشت. پاهایش را در حال رقابت می‌دید. یکی که روی جدول می‌نشست دیگری درصدد جبران قدم عقب مانده بالا می‌آمد! گیج می‌زد و این اخم میثاق را پررنگ‌تر می‌کرد.

عصبی کنارش قدم برمی‌داشت. از دست دخترک شاکی بود و دوست نداشت حالا حالاها آشتی کند. اما گاهی نمی‌توانست دختری که گاهی از یک بچه هم بچه‌تر می‌شد را تنها به حال خودش رها کند. قهر می‌کرد و با این حال همیشه کنارش بود. وقتی که او با اخم کنار تبسم راه می‌رفت، دخترک بازی‌اش گرفته بود. معمای کلمات را دوست داشت. شاید به خاطر آنکه جواب‌های میثاق هربار قانعش می‌کرد.

یکهو پرسیده بود:

_ اگه گل بود؟

میثاق هیچ جوابی نداد. فقط به روبرو نگاه می کرد.
_ اگه صدا بود؟

باز هم سکوت کرد. قهر بود و عصبی. حق داشت اگر
نمی خواست حرف بزند. دوست داشت یک مدت ناز
مردانه کند و طرف دخترک پیدایش نشود اما نمی شد.
تبسم بی هدف دست هایش را به حالت سقوط کج کرد و
آنجا که قرار بود بی افتد یکهو صدایی مانند "هیع" از
خودش در آورد و بلافاصله بدون کمک میثاق تعادلش را
حفظ کرد. دوباره پرسید:

_ اگه شهر بود؟

بار دیگر جوابی نداد. تبسم از بی محلی اش خندید: خب اگه
فحش بود؟

اخم میثاق پررنگ تر شد و با حرص غرولند کرد: دیوانه!
تبسم وقتی قفل دهان او را باز کرد پیروزمندانه چشمک زد
و در یک حرکت پایین پرید. میثاق که گمان می کرد به خاطر
تعادل در حال افتادن است، سریع یک گام بلند به طرفش

برداشت و بی آن که متوجه باشد دستانش را دور کمر تبسم
قفل کرد.

حالا چشم‌هایش بود که اخم میثاق را می‌خورد.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_پنجاه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

تبسم به زور تا شانهاش می‌رسید. دخترک رضایت‌مند سرش را
بالا گرفته بود و مستقیم و خیره نگاهش می‌کرد. وقتی میثاق
جدی می‌شد در عوض او شیطنتش گل می‌کرد. گویا از
حرص دادن میثاق لذت می‌برد. البته حرص دادن و نگران

کردنش. شوق داشت بداند یک گوشه از آن شهر شلوغ، میان هزاران آدم رنگارنگ و متفاوت، یکی برای خودش بود که حسابی نگرانش می‌شد و در هیچ شرایطی تنه‌ایش نمی‌گذاشت. حتی اگر نگران کردن آن یک نفر خودخواهانه‌ترین کار دنیا بود باز برای او شوق داشت.

حال در مقابل لبخند پیروزمندانه‌اش، میثاق گرهی ابروانش را تنگ‌تر کرد و گرهی دستانش را باز. یک قدم عقب رفت اما اینبار قفل دستانش از کمر، روی مچ تبسم نشست. می‌ترسید دوباره یکجایی سقوط کند. تبسم در جواب این واکنش ابرویی بالا انداخت و با چشمانی که در آن برق شیطنت بود پرسید:

_ حیا می‌کنی؟

میثاق فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت. تبسم لب‌هایش را جمع کرده بود تا مبادا صدای خنده‌اش بلند شود. اما حالت چهره و چشمانش پنهان کردنی نبود! یکی از دست‌هایش را از حصار پنجه‌های میثاق بیرون کشید و انگشت اشاره‌اش را بی‌ملاحظه جایی میان ابروان او گذاشت. انگار می‌خواست گرهی ابروانش را باز کند. در آن

لحظه نگاه او در پی رد انگشت خود بود و نگاه میثاق به چشم‌ها و مژه‌های بلند او. دست آخر با کلافگی سرش را عقب کشید و گفت: کرم نریز.

تبسم اما دست از سرش برنمی‌داشت.

_ من هوشیارم میثاق.

میثاق بار دیگر دستش را گرفت و همانطور خیره و جدی نگاهش کرد.

_ معلومه.

تبسم خندید:

_ فقط کمی زیاد احساس خوش‌حالی می‌کنم.

_ بعید می‌دونم فردا هم همینو بگی.

تبسم خندید: سرمم گیج میره.

_ تقصیر آب و هواست اصلا.

تبسم بی‌اراده کف دستش را یک طرف صورت او گذاشت و با حالتی شبیه به ناراحتی لبش را انحنای داد: گرمه. فرنوش می‌گفت داریم می‌ریم جهنم.

میثاق در عین عصبانیت چشمانش خندید و وقتی او را به طرف خود می کشید نه چندان بلند زمزمه کرد: نه بابا! خدا بخاری زده واست.

تبسم که در حال و هوای خودش نبود و شاید بعدها برای اشتباه بچگانه اش کلی خود را سرزنش می کرد، با همان لب های برچیده سرش را تکان داده و بغض کرده و از ته دل پرسیده بود:

_ اگه برم جهنم باهام میای.

میثاق در چشم هایش خندید:

_ تف تو گور اون رفیقت که آتیش هم نمی گیرتش!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ بیا خب؟!!

در جواب لحن و نگاه بغض کرده‌ی تبسم واقعی خندید و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد.

_ الهی شکر! دختره خل شد رفت.

_ دوستم داری؟

سوالش بی‌ربط و یکباره بود و نگاهش جدی و بغ کرده. میثاق نمی‌دانست در موقعیتی بود که جوابش را بدهد یا باید زودتر او را به خانه می‌رساند. بی‌جواب کوله پشتی‌اش را از روی شانهاش برداشت و دستش را گرفت تا به طرف ادامه‌ی مسیر بچرخاند. اما تبسم با زور اندکی که داشت مانعش شد. میثاق کلافه کوله را روی دوش خودش انداخت و نه چندان بلند زمزمه کرد:

_ لعنت به شیطون.

اما تبسم حالت بغض فراموشش شد و بار دیگر با شیطنت
لبخند زد. بی مقدمه پرسید:

_ اگه گل بود؟

میثاق ناامید نگاهش کرد و او یک قدم به طرفش برداشت.
از پایین نگاهش می کرد؛ با صداقت و عشق. حالا اگر یک
شب هم او دیوانه می شد به کجا برمی خورد؟
تبسم اینبار پرسید: اگه شهر بود؟

میثاق به چشم هایش خیره شده و جواب داده بود: تهران.
_ اگه فصل بود؟

_ پاییز.

_ اگه صدا بود؟

_ بارون.

_ اگه فعل بود؟

متفکر چند لحظه مکث کرده و بعد با لبخند گفته بود:
بمون.

آن لحظه گوش و قلب و دستِ دخترک رابطه‌ی تنگاتنگی
باهم داشتند. با ذوق لبخند زده و دستان میثاق را محکم‌تر
گرفته بود. بی آن که از چشم‌هایش عقب بکشد پرسید: اگه
احساس بود؟

_ عشق.

تبسم عمیقا لبخند زد. میثاق بازهم قانعش کرده بود.
با صدای بلند و اعصاب خرد کن دزدگیر یکی از ماشین‌ها
نگاهش به یکباره بالا آمد. انگار در یک برهه‌ی زمانی گیر
افتاده بود و اگر آن صدا سرش جیغ نمی کشید حالا حالاها
داشت به دیروز فکر می کرد!

به انتهای کوچه رسیده بود. با سایه‌ی سنگین خیالی که
انگار همان موقع داشت روی همان جدول راه می رفت و
دنبال جواب دلخواه خود می گشت. که اگر احساس بود؟ و
او اگر هزاران بار هم قرار بود به آن سوال پاسخ دهد، هر
هزار بارش به واژه‌ی "عشق" می رسید.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

این کلمه‌ی چهار حرفی بار شیشه بود اما وزن سنگینی داشت. چطور آنقدر راحت تلفظش می‌کرد؟ امکان نداشت از زبانش بی‌افتد و بشکند؟

پلکی زد و به مسیری که طی کرده بود چشم دوخت. خیال محو تبسم دست از سرش برنمی‌داشت. آنجا که می‌گفتند خاطرات خفت آدم را می‌چسبید، بد بیراه نگفته بودند؛ خاطرات ذهن قوی و نیرومندی داشتند. حتی خوش‌ترین

آن‌ها هم یک "ای کاش" به دنبال خود می‌کشید. وای به حال خاطرات بد...

تبسم پرسیده بود: «اگه فعل بود؟!...»

لبخند زد و به صدای ذهنش پاسخ داد:

_ برگرد!

با صدای زنگ تلفن همراهش، چشم از مسیر پاییزی کوچه گرفت و به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. با دیدن شماره‌ی آشنای اردلان نبضش تند شد و چشمانش بی‌قرار. با هیجانی که از قلبش به دستانش رسیده بود، یک بسم‌الله گفت و سریع تماس را وصل کرد. در همان حال همانطور که به مسیرش ادامه می‌داد بلافاصله گفت: اتفاقاً همین الان می‌خواستم بهتون زنگ بزنم...

و آنگاه صدایش لابه‌لای هزاران صدایی که از حنجره‌ی مردم شهر بیرون می‌رخت، گم شد...

و در نقطه‌ای دیگر از شهر که هیاهوی زندگی با قدم‌ها، نفس‌ها، خنده‌ها، گریه‌ها و... حتی سکوت مردم جابه‌جا

می شد، صنم ایستاده بود پشت ویتترین مغازه‌ی سیسمونی و به ست لباس‌های صورتی و قرمز نگاه می کرد.

خودش آبی را دوست داشت اما شنیده و دیده بود که صورتی برای دخترها یک چیز دیگری بود. مثل صفت! مثلاً؛ دختر صورتی!

یه مثالی که پیش خودش بود خندید. دستش را روی شکمش گذاشت و پرسید: یلدا خانم چی میگه؟
وقتی این اسم را می گفت چشمانش از شوق می درخشید.
یکهو از دهانش در رفته بود؛ یلدا.
انگار یک زمستان گرم در راه بود!

♥ 🌸 🍵 @Rahgozar_book

@Vip Roman

♥ #پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

لپ‌هایش گل انداخت و سرش پایین افتاد. با ذوق دست روی شکمش کشید و لبخند به چشم‌هایش رسید. شوق انتخاب نامی مناسب برای انسانی که قرار بود پا به دنیا بگذارد و یک عمر با آن نام خطاب شود، چون عسل زیر زبانش مزه گرفت. بچه‌ای را که پدرش آن را نمی‌خواست، او از جان و دل می‌پرستید. مادر بودن این شکلی بود حتما؛ به جای همه بماند، به جای همه آغوش بکشد، به جای همه عشق بورزد. غصه بخورد، لبخند بزند، بازی کند، چهره درهم بکشد، قهر کند... به جای همه «جهان» باشد!

هر زمان هم که لازم بود به جای مشقِ «بابا آب داد» او آب بدهد، یک جاهایی نان بیاورد. گاهی سجاده شود برای سرگذاشتن روی طهارتِ نفسش و گاهی قبله شود برای رکوعی که در برابر مقامش باید کمر خم کرد. مادر بودن بی‌شک همان شکلی بود؛ مخلوقی آغشته به عشق!

بغض عجیبی ته حلقش چسبید. اشکی که راه خود را به
 بیرون بازمی کرد از سر شوق بود. باید به ساره و تبسم هم
 می گفت. دخترش یلدای فصل بهار بود. مثل هندوانه
 شیرین و مثل برف سفید. باید می آمد تا یک دقیقه بیشتر از
 همه برایش بماند.

لبخند زد و دست روی شکمش کشید.

_ از سمت خوشت میاد؟ یلدا؟

همان لحظه کسی که پشت سرش ایستاده بود با لحنی آشنا
 کنار گوشش زمزمه کرد: اسم قشنگیه.

صدایی که آنقدر نزدیک از قشنگی نام دخترش تعریف
 می کرد بم و مردانه بود. اصطلاحی که می گفت: «دلم هُری
 ریخت» آن لحظه فقط برای صنم بود. انگار برق به بدنش
 وصل کردند که جان از تنش بیرون دوید! از ترس،
 زانوهایش سست شد و دستانش سرد. یک لحظه احساس
 کرد گوشش کیپ شده و هیچ صدایی نمی شنود. شاید هم
 دوست داشت تلقین کند که چیزی نشنیده. چه بسا وزن
 سنگین نگاهی که افتاده بود روی دوشش هیچ جوهره سبک
 نمی شد!

با شک نفس لرزانی سرود و سرش را آرام آرام بالا آورد. آن
بدببیری وسط شلوغی شهر حتما متعلق به خودش بود.
تصویر مردی که توی شیشه‌ی ویتروین به او لبخند تحویل
می‌داد گمنام‌ترین خیال این روزهایش بود!

حالا انگار کسی توی گوشِ خیالش آهسته می‌خواند؛

«تو عبور صخره‌ها

از خودم که بگذرم

ولی دستای تورو

عاشقونه می‌برم...»

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ یلدا!

حمید بود که با تأکید این نام را به زبان می آورد؛ با یک لبخند صمیمانه که معلوم نبود پشتش چه چیزی است! دستان صنم مشت شد و با تعلق به عقب چرخید. نگاهش به زنجیر اسمی افتاد که از گردن حمید آویزان بود. پوزخند زد. حتما صاحب آن شال ارغوانی اول اسمش با «R» شروع می شد. مثلا: آرزو، آهو، آلاله، آزاده و...

_ یعنی مثل مادرش خوشگل می شه؟

می دانست چشمان صنم کجاست، می دانست به چه چیزی فکر می کند، می دانست چقدر دلگیر و دلشکسته و عصبی است، با این حال هنوز لبخند می زد و صمیمانه از زیبایی او می گفت. شرم و حیا برای حمید معنای تف سریالا را داشت.

_ نگاه نمی کنی؟

چشمان صنم بالا نیامد. سرش را پایین تر گرفت و خواست که از سمت راست عبور کند. حمید مانع شد. اینبار به چپ چرخید و قبل از آن که قدم بلندی بردارد حمید راهش را سد کرد. چشمان صنم بعد از آن تصادف ترسیده بود. او نمی خواست بچه را از دست دهد. مخصوصا حالا که نامش را هم انتخاب کرده بود.

_ بیا حرف بزنیم.

صنم عصبی شد و پرخاش کرد:

_ گمشو.

_ لج نکن باهام. بیا حرف بزنیم.

_ برو کنار.

_ قول میدم بعدش برم. اما فقط یه فرصت، بذار حرف

بزنم. توضیح بدم.

صنم بی توجه به حرف هایی که نمی خواست بشنود به عقب چرخید و خواست از زیر نگاهش فرار کند. اما همان لحظه حمید با وقاحت به شالش چنگ زد و او را مجبور به ماندن کرد. با حرکت تند حمید نگاه عده ای به طرفشان برگشت.

وَ صنم درحالیکه شالش را از جلو گرفته بود تا پایین نیفتد
چند قدم به عقب برداشت تا گره‌ای که به گردنش افتاده
بود شل شود.

_ گفتم فقط چند لحظه.

عده‌ای کنجکاو و منتظر نگاهشان می‌کردند.

با رفتار بی‌ادبانه‌ی حمید صدای صنم لرزید و با بغضی که
بیخ گلویش چسبیده بود شالش را از چنگ او بیرون کشید،
صدایش را بالاتر برد و با حرص و عصبانیت بلند داد زد:
برو گمشو مردیکه‌ی آشغال.

یکی دوتا از کسبه که با همان حرکتِ اول کنجکاو نگاهشان
می‌کردند اینبار میدان را خالی نکردند. با نگاه به یکدیگر
اشاره‌ای کردند و پیش آمدند. حمید هنوز متوجه پشت
سرش نشده بود اما صنم که حرکت آن‌ها را دید یکهو
بغضش ترکیب و درحالیکه از شدت عصبانیت و ناراحتی
گریه‌اش گرفته بود، ترسیده گفت: مزاحمم شده.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

حمید یک لحظه نفهمید چه شد. دستانش در هوا مانده بود. به خیالش باغچه‌ی عشق صنم با هیچ پاییزی خشک نمی‌شد و با هیچ بیلی از خاک بیرون نمی‌آمد. اما عشق هم روزی کم می‌شد، گم می‌شد و یک زمان که گمانش را نمی‌کرد پا در می‌آورد و برای همیشه می‌رفت. احساس صنم حالا این‌چنین بود؛ گم و گم و ناپدید!

با گنجی یک گام به طرف دخترک زبان بسته برداشت و ناباور زمزمه کرد:

_ دیوونه شدی؟

چانه‌ی صنم لرزید. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و آب دهانش را قورت داد. در عوض یک قدمی که حمید به طرفش برداشت، دو گام عقب‌گرد کرد و نالید: طرف من نیا.

به دنبال واکنش او ناگهان یکی از میان جمعیت دستش را در هوا تکان داد و درحالی‌که به حمید نزدیک می‌شد گفت: مگه خودت ناموس نداری مردیکهی...

فحش رکیک مرد مقدمه‌ی یک درگیری اساسی بود. حمید که به طرفش چرخید، مشت اول را او زد و مشت بعدی را مرد و...

مدتی بعد صداها اوج گرفت و تصاویر در هم ریخت...

حجت نعره می‌کشید: آخ داداشم...

اکبر، برادر کوچکتر ابراهیم خاک‌ها را چنگ می‌زد و بعد از هر عربده‌ای که می‌کشید محکم بر سرش می‌ریخت. همه

و زمزمه و هق هق‌هایی هم از گوشه و کنار به گوش می‌رسید
 اما میان کلفتی صدای مردانه‌ی حجت و اکبر، شیون
 خواهرها شور دیگری داشت. و با هر «داداش» گفتن
 آن‌ها، شهره به آخرین خواهرانه‌ها و برادرانه‌هایی
 می‌اندیشید که قبل از بیماری صعب‌العلاج ابراهیم چندان
 رنگ و مهری نداشت.

چادرش را جلوتر کشید و از دور به جمعیت سیاه پوشی که
 دور قبر بدون سنگ حلقه زده بودند چشم دوخت. گریه
 نمی‌کرد. حس خالی بودن عجیبی داشت. بلا تکلیف مانده
 بود میان صداها، نگاه‌ها، حرف‌ها... میان قضاوت‌ها. بیوه
 شدن در آن سن و سال خیلی غیرعادی هم نبود. چه بسا
 جوان‌تر هم که بود یک‌بار روحش را بیوه کرده بودند! بعد
 از ابراهیم دیگر حاج خانم صدایش نمی‌کردند! تا عمر باقی
 بود، خطاب می‌شد؛ «زن آن خدا بیامرز»

آخر سر هم نفهمید در زندگی چه کسی است؟ دختر کاباره
 دار معروف تهران، یک رقاصه‌ی آوازه‌خوان، معشوقه‌ی
 پسر تیمسار، حاج خانم یا...

آه کشید. صنوبر با کف دست پشت کتف و کمرش را
نوازش می کرد و هق می زد. جو ماتم زده‌ی قبرستان دلش را
بالا می آورد. دیگر کشش داغ‌های این‌چنینی را نداشت.
مخصوصاً داغ رفتن.

شهره در آن حال که به شلوغی خیره بود زمزمه کرد: آخ
صنم!

و صنوبر با خود می‌اندیشید پس ابراهیم کجای این داستان
بود وقتی که شهره فقط می‌گفت صنم و تهران و فرمانیه؟!

♥ 📖 @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

📖 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

یعنی آدم‌های اجباری هیچگاه یک خاطره‌ی خوب نمی‌شدند؟ چون «اجبار» و «ناچار» بعد از اسمشان می‌آمد قرار نبود کسی دوستشان داشته باشد؟ مشکل از آن‌ها بود یا ماندگاری بعضی نگاه‌ها، حرف‌ها، اسم‌ها، عطرها... بعضی آدم‌ها؟! اصلاً نسبت این احساس را چه چیزی تعیین می‌کرد؟ قفس دل یا قفس عشق؟!

این سوالات ذهن صنوبر بود که هرگاه از خود می‌پرسید به در بسته می‌خورد. او هم چیزهای زیادی را می‌فهمید و می‌دید و شنید. فقط عده‌ای حرف‌هایشان را قورت می‌دادند که صنوبر یکی از آن‌ها بود.

عشق به ابراهیم برای شهرهای که هنوز کنج آشپزخانه در حال خرد کردن پیاز و سیر و گشنیز از هاید و مهستی می‌خواند، چیزی مانند دوست داشتن گل به پاییز بود؛ می‌خواست بماند و هر صبح با طلوع آفتاب چون شکوفه‌ها از هم باز شود و به خاکستری، رنگ سرخ هدیه دهد. اما پاییز بخت این گل، شکوفا شدن را دوست نداشت. گلبرگ‌ها را همیشه فوت می‌کرد! گرچه این «تقدیر» بود که

می خواست ابری را به زمین بی حاصل بفرستد و الا تقصیر
ابراهیم نبود که باغ را به خزان می کشاند.

چادر شهره از زیر دست های صنوبر که روی کتف او بود،
جلوتر کشیده شد و صنوبر آن لحظه ناخواسته و بی اراده
به زلف های سفید و بلندی فکر می کرد که به احترام
حاج خانم بودنش از زیر روسری بیرون نمی ریختند. موهای
شهره از خیلی وقت پیش ها توی لاک خود فرو رفته بودند.
ذهنش آنجا نبود وقتی زمزمه می کرد: خیلی قشنگه.

شهره درست نشنیده بود. به خیال آن که او چیزی طلب
کرده باشد چشمان بی فروغش را بالا گرفت و سوالی
نگاهش کرد. صنوبر بی توجه به صدای بلند و شورگرفته ی
سید رضی که به عاشورا رسیده بود و روضه ی برادر و
گودال، دستش را پیش برد و روسری شهره را کنار زد و به
موهای سفید زن دایاش رسید. لبخند زد و گفت:
_ اینارو می گم. مثل ابریشم می مونن.

شهره متعجب دست او را گرفت و با یک نگاه گذرا به اطراف روسری را پیش کشید.

صنوبر گفت: یادمه لاک هم دوست داشتید. روتون نشد تو عروسی عمو اکبر بزنید. از حرف مردم ترسیدید.

شهره با نگرانی دستش را گرفت و او را کنار خود نشاند. مضطرب پرسید:

– خوبی دخترم؟

صنوبر که تا چند لحظه‌ی پیش، بی‌صدا اشک می‌ریخت بار دیگر بغض از گلو به چشمانش رسید و با لبخند محزونی درحالی‌که در یک حرکت ناگهانی کف دست شهره را می‌بوسید گفت:

– دایی ابراهیم که رفت. نکنه یه وقت شرمنده‌ی مادری شما بشم؟

– نگرانم می‌کنی صنوبر جان.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ خودخواهم اما نگران کردنتون رو دوست دارم.
شهره با ماتم نگاهش کرد و او میان بغض باز هم لبخند زد.
_ زن دایی من یک بار هم دلم برای قربون صدقه‌های
مادرم تنگ نشده. برای قفسی که این قوم ساختن شما
همیشه آسمون بودید تا دل ما نگیره. اما دل خودتون برای
پرواز تنگ نشده؟

روضه‌ی سید رضی به مشک و عباس و حسین رسیده بود
که حجت با گریه داد کشید: «آخ داداشم»

پشت شهره لرزید و با بغض از جایش بلند شد. این مراسم که می گذشت حتما نوبت به او می رسید تا حکمی برایش ببرند و قضات خاندان زیرش مهر و امضا بزنند. صنوبر وسط صدای گریه و داد یکباره پرسید: تهران رو خیلی دوست داشتی؟

چشمان شهره میان جمعیت عزادار و نگاه از همه جا غافل صنوبر در گردش بود. دست آخر چادرش را زیر بغل زد و درحالی که بازوی دخترک را گرفته بود تا بلندش کند، زیر لب زمزمه کرد:

_ الله اکبر! پاشو، پاشو بریم یه لیوان آب بدم دستت. از غصه داری هضمیون میگی دختر.

صنوبر نگذاشت قدمی پیش بردارد. گوشه‌ی چادرش را گرفت و سریع گفت:

_ باید بری زن دایی.

شهره گیج نگاهش کرد. پرسید:

_ کجا برم؟

_ تهران. اصلا همین حالا باید بری.

زن بیچاره با ترس انگشت اشاره‌اش را روی دهان صنوبر گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد. از قوم ابراهیم می‌ترسید! تبر بودند برای سر زدن!

_ ساکت شو دختر! می‌خوای یکی بشنفته زنده زنده آتیشمون بزنی؟

صنوبر این بار با حواس جمع‌تری نگاهی به اطراف انداخت و نزدیکتر رفت و درحالی‌که سعی می‌کرد توجه کسی را به خود جلب نکند گفت:

_ دیشب حرف‌های دایی حجت و عمه لیلا رو شنیدم.

نگرانی شهره دو چندان شد و گوش‌هایش را تیز کرد. صنوبر ادامه داد: عمه لیلا می‌گفت ابراهیم که بره این زن تو دلش عروسی می‌گیره و جلوی مردم انگشت نشونمون می‌کنه. می‌گفت باید پای رفتنش و قلم کنیم. از ترس آبروشون می‌خوان موندگارت کنن؛ نذارن پری، پُری، از نو بسازی...
عمو می‌گفت می‌برتن خونخودش. گفت می‌خواد زیرزمین خونخودش رو بسازه که حرف گفتنت رو کوتاه کنه... این خوب نیست زن دایی...

سید که باردیگر شور گرفت چیزی درون دل شهره فرو
ریخت و با ترس به صنوبر زل زد. از قبل می دانست ممکن
است چنین چیزهایی اتفاق بیافتد اما شنیدنش و حس
واقعی بودنش او را می کشت.

_ این قوم، ابراهیم عاشق نیستن که با یه کلوم خر بشن و
از بالا منبر بیان پایین. سر هر حرفی رگشون رو می دن. اینا...
مردد سکوت کرد و پس از کمی مکث افزود:
_ می خوان از تو به صنم برسن زن دایی.

نفس زن بیچاره بند آمد. دستانش یخ کرد و چشمانش
درشت شد. داشت می افتاد که صنوبر زیربغلش را گرفت او
را به سختی روی صندلی سنگی نشاند.
شهره با حالی خراب نالید: خدایا! نجاتم بده.

♥ 📖 @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ پاشو زن دایی! مگه نمی خواب بری سی امانتیت؟ همین الان وقتشه. به شب برسه تو می مونی و بیوهی حاج ابراهیم بودن و سربار زندگی حجت و منت کش خونه اش.

شهره مات نگاهش می کرد. صنوبر به ساعت مچی دور دستش نگاهی انداخت و ناامید شانه های او را تکان داد.

_ به خاطر صنم.

_ صنوبر؟

صنوبر باترس به عقب چرخید. اکبر با چشم های قرمز و موها و ریش های نامرتب بالای سرشان ایستاده بود و طلبکار نگاهشان می کرد. اگر پزشک نگفته بود درد ابراهیم

ارثی است و بیماری اش صعب‌العلاج، خونش را گردن صنم و شهره می‌انداختند. به زبان شاید نمی‌گفتند اما نگاهشان...

_ بله دایی؟

_ پسر سید داره با غذاها سر می‌رسه. تو با دخترا زودتر برید مسجد کاری بود انجام بدید که دو ساعت دیگه تقریباً همه میان.

صنوبر بی‌حواس سرش را تکان داد: چشم دایی.

_ بین! هرچی کم و کسر بود بسیار پسر سید ردیفش می‌کنه.

صنوبر فقط سر تکان داد. فکرش پیش حرف‌های حجت و لیلا مانده بود. پلک‌هایش می‌پرید؛ نقطه ضعفش بود. از ترس و نگرانی و...

اکبر مشکوک پرسید:

_ فهمیدی دیگه؟

و صنوبر درحالی‌که پلک‌هایش هم‌چنان می‌پرید گفت:

_ آره! فهمیدم، چشم. می‌رم مسجد، با دخترا... می‌رم!

اکبر نامطمئن نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت. می خواست به عقب بچرخد که مردد شد. اینبار با سوءظن و کنجکاوای اشاره‌ای به پشت سر دخترک کرد و آرام پرسید:

_ چشه؟

با لحن ناخوشایندی پرسید و به دنبال حرفش به شهره نگاه کرد.

صنوبر دستا پاچه پرسید:

_ کی؟ زن دایی؟

اکبر عصبی شد و با اخم زمزمه کرد:

_ نه پس من!

روی صورت شهره دقیق شد. معلوم نبود که در چشم‌های نیمه باز و دهان خشک شده‌ی زن بیچاره چه دید که دلش به حال او سوخت.

_ ای بابا! چرا نمی بریش داخل اینو؟

شهره از خطاب اکبر دلش شکست و سیاهی چشمانش بالا رفت.

_ کمک کن بیریش داخل امامزاده.

دست‌های صنوبر دور مچ اکبر نشست و سریع گفت:

_ خودم می‌برمش دایی.

_ تنها نمی‌تونی.

صنوبر با کمی مکث به عقب چرخید و درحالی‌که خم می‌شد

تا بازوی شهره را بگیرد با صدای آرامی گفت:

_ اول می‌خوام ببرمش سرویس.

همان لحظه شهره بی‌روح و با صدای خفهای توی گوش

دخترک نجوا کرد: باید برم تهران.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_پنجاه_نه

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

صنوبر در چشم‌های او آرام پلک زد. اکبر چند ثانیه مردد نگاهشان می‌کرد. مانده بود برود یا نه! آخر سر هم «باشه‌ای» زیر لب گفت و ناراضی به عقب چرخید. احساس عجیبی داشت؛ یک جای کار حسابی می‌لنگید. اکبر رفت. سید هنوز روضه می‌خواند، نعره و جیخ و گریه درهم ریخته بود و قبرستان یک دست سیاه و سفید می‌زد! پدر صنم مرده بود و قصه می‌گفت بعدش نوبت مادر است! البته اگر زودتر می‌جنبید همه چیز فرق می‌کرد! شهره با درماندگی از جایش بلند شد. حالِ بدش را می‌گذاشت برای بعد. الان می‌خواست به دیار خودش بازگردد، به تهران...

.....

 _ استاد همیشه یه قلب کوچیک داشته باشیم؟
 تبسم کاغذ باطله‌ای که دستش بود را مجاله کرد و به طرف
 هنرجوی نقاشی انداخت. به ظاهر اخم کرد و تأکید کرد:
 _ حرف نزن بچه! بکش.

لحنش طوری بود که عده‌ای ریز خندیدند. امیرعلی که
 محترمانه تقاضای قلب کرده بود دستِ رنگ خورده‌اش را
 در هوا تکان داد و گفت:
 _ به ولله همیشه!

تبسم بی صدا خندید: به ولله میشه! آگه یه دختر گفته بود
 حداقل باورم می‌شد. لعنتی تو پسری. تاحالا هیز بازی
 نکردی؟

صدای خنده از طرف پسرها بلندتر بود. دخترها به منظور
 می‌خندیدند و پسرها باخجالتی که غرور هم داشت!

نیما گفت:

_ استاد ما به زیبایی های گوناگون خلقت نگاه می کنیم.
چهره ی ثابتی بخاطر نداریم.

تبسم سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت:

_ پس شما یک پرتره ی هزارچهره تا آخر تایم کلاس تحویل
من بدید.

_ غلط کردم استاد.

خودش هم همراه بقیه خنده اش گرفت. امیرعلی به حالت
التماس سرش را تکان داد و لب زد: یه تقلب.

_ یعنی تو هیچ تصویر ذهنی از هیچ آدمی نداری؟

نیش پسرک شل شد و لبخند دندان نمایی تحویل استادش
داد.

_ شما رو می تونم بکشم.

تبسم بار دیگر اخم کرد:

_ هیز!

و بعد انتهای قلمویی که در دستش بود را روی میز زد و با صدای رساتری گفت:

_ خب دیگه شوخی بسه! به جای چونه زدن رخ یار بکشید ببینم!

_ مچ گیریه؟

در جواب ترمه که این را پرسیده بود خندید و بامنظور چشمک زد.

_ نه برای تویی که آخرای چهره رسیدی.

در چشم های ترمه ستاره درخشید و با لبخند نازی گفت: یه کم دیگه تمومه.

تبسم کش دار «به» گفت و دست به سینه به میز تکیه داد.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_شصت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

لحظاتی بعد کلاس در سکوتِ کامل فرو رفت. تنها گاهی باد از لابه لای درزهای پنجره عبور می کرد و صدای زوزه اش به گوش اهل کلاس می رسید و گاهی پچ پچ بچه ها و صدای تقی برخورد وسایلشان به میز، در هوای صامت حرفها شنیده می شد!

چشمها مدام بین رنگها، قلموها، بومها و ساعت می گشت. عده ای هر چند وقت یک بار پلکها را روی هم می گذاشتند و پس از دریافت نتیجه ی مطلوب و شاید هم نامطلوب، مجدد آنها را از هم باز می کردند و روی بوم دنبال همان تصویری می گشتند که حتما پشت چشمان بسته اشان نشسته بود! در نگاه هریک چیزی می دید که

خیلی دوست داشت. نقطه‌ی مشترک همه‌اشان هم «یافتن» بود. آن گم‌شده در شبِ پلک‌های افتاده‌اشان پیدا می‌شد؟

برای سوال ذهنش ابرو بالا انداخت و قدم‌قدم به پنجره نزدیک شد. آسمان تکرار داشت؛ ابری بود اما حالا نمی‌بارید!

امیرعلی از غیابِ حواسِ تبسم فرصت گرفت و سرش را بالا آورد. بعد نیم نگاهی به استاد جوانش انداخت و با شیطنت مشغول ترسیم تصویرِ کسی شد که آدمش را اصلا در ذهن نداشت؛ بداهه می‌کشید! و تبسم بدون آن‌که متوجه نگاه‌های ریز او شود، داشت به اولین باری که استادش گفته بود تصویر یار را بکشید فکر می‌کرد.

استاد گفت یار، اما منظورش یک جنس مخالف با علایق لیلی و مجنونی نبود. بلکه می‌خواست شاگردانش چشم‌ها را ببندند و در نقاط تیره‌ی پشت پلک‌هایشان که انگار هاله‌ای از نورهای زر و نارنجی هم در سیاهی‌اش شناور بودند، به یک «او» بیندیشند که تصویرش پیش از نامش بالا بیاید.

اما تبسم نیاز نداشت چشم ببند و او را از لیست یاران بالا
بیاورد! آن تصویری که استادش می گفت همه جا بود و
دخترک این خیالِ افسار گسیخته را نمی خواست! اگر چند
سال قبل تر بود شاید! اما...

خیال پسرک دیر به سراغش آمد!

پلک زد. سرش را به طرف هنرجویان چرخاند. آخرین بار
توی همین کلاس میثاق را دید. انتهای کلاس روی صندلی
نشسته و آدمی را با دست هایش به وجود آورده بود. آدمی با
موهای لخت و تخت، چشم های سیاه کشیده، ریش های
مرتب و چال گونه. آن روز میثاق را خودش به کلاس
دعوت کرده بود!
_ استاد تر زدم.

تبسم خیالش آن جا نبود. محو و بی حواس لبخند زد.

_ من تموم کردم.

ترمه گفته بود. همان لحظه در کلاس به صدا در آمد و
تبسم در حالیکه به ترمه سر تکان می داد، به فرد پشت در

«بفرما» زد. در به آرامی باز شد و همراه صدای قیژ لولای آن سر ساره جلوتر از تنه‌اش پیش آمد. عجله داشت.

_ اجازه هست استاد؟

در صدایش شور عجیبی بود که عده‌ای را کنجکاو کرد. تبسم به طرف در رفت و نه چندان بلند گفت:

_ کامل بیا، نصفه نیمه‌ات ترسناکه!

دو سه نفری که سر و گوششان می‌جنبید، ریز خندیدند. ساره با لحنی که در آن صدایش می‌لرزید و نفسش در حال منفجر شدن بود، گفت:

_ خانم مقدم زنگ زد. جواب درخواستت اومده.

تبسم متعجب شد.

_ الان؟ دوماه نشده که!

چشمان ساره خندید و لبانش کش آمد! تبسم مضطرب شد. نگاه ریزی به او انداخت و با چشم‌های ریز شده، مردد پرسید: تو جواب رو خوندی نه؟

ساره با شیطنت پرسید:

_ چی باشه خوش حالت می کنه؟

تبسم که حالا هیجان و اضطراب به جانش افتاده و طبق معمول دستانش سرد شده بود، با بی قراری اخم کرد.

_ کرم نریز ساره! خوندی؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_شصت_و_یک

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

لبخند ساره عمیق و عمیق تر شد. تا جایی که دیگر توانست خوددار باشد. یکهو جیغ نه چندان بلندی کشید و وقتی خود را توی کلاس پرت می کرد با ذوق و شوق و یک دنیا خوش حالی، بلند گفت:

_ مبارکه!

تبسم دست هایش را مقابل دهانش گرفت و با چشم های باز فقط نگاهش کرد. یک «خدایا شکر» ته گلوش چسبیده بود که بیرون نمی آمد! میان هزار حس خوب و شیرین گیر افتاده و در شوک فرو رفته بود. هیچ واکنشی نتوانست از خودش نشان دهد. نه جیغ کشید، نه بالا و پایین پرید، نه خندید، نه گریه کرد. اما در عوض، ساره با همان هیجان و تکاپو پیش رفت و او را در آغوش کشید و تندتند تکانش داد.

بچه های کلاس با تعجب و کنجکاوای نگاهشان می کردند. هرچه در ذهنشان بود پرید. واکنش ساره عجیب بود و نگاه بهت زده ی تبسم عجیب تر.

یکی از انتهای کلاس پرسید: خیر باشه استاد!

و تازه آنجا بود که ساره زودتر از تبسم به خودش آمد و درحالیکه او را از آغوشش دور می کرد شتابزده گفت:

_ بدو تبسم، بدو. خانم مقدم منتظره.

تبسم به دهانِ محرک دخترعمویش خیره شد. فریاد خوشحالی اش درگلویش گیر کرده و ذوق به چشمانش رسیده بود. با گیجی چند قدم به طرف میز رفت و دوباره برگشت. جیکش در نمی آمد! ساره با خنده گفت:

_ نگاش کن خدا! دنبال چی می گردی؟

و او گویی که انگار آنجا نبود با صدایی هیجان زده گفت:

_ کیفم، گوشیم...

بعد سرش را بالا آورد: باید برم دفتر صادقیه؟

ساره سری به چپ و راست تکان داد و درحالیکه به طرف میز می رفت، کیف و گوشی تبسم را دستش داد و او را به طرف در راهنمایی کرد. در همان حال گفت:

_ اول برو پایین بین اگه خانم مقدم پشت خط نبود یه

زنگ بهش بزن و بعد برو صادقیه.

تبسم با چهره‌ای که واقعا خنده‌دار به نظر می‌رسید برای بچه‌های کلاس دست تکان داد و رفت؛ داشت به بزرگترین آرزویش می‌رسید.

چشم‌های ساره با لبخند به دری بود که روی لولا چفت شده خیره مانده بود. حس باغبانی را داشت که محصولش پیش از موعد به ثمر رسیده بود.

_ خیر باشه استاد؟

سوالِ تکراری را این بار از زبان کسی دیگر شنید. با لبخندی که روی لبش حک شده بود به طرف شاگردانش چرخید.

_ خیره!

_ امرِ خیر؟

ساره خندید: امرش که خیره، اما نه جهت چیزی که شما توی ذهنت داری.

یکی دیگر از بچه‌های کلاس پرسید: برای امروز نمیان؟

و ساره جواب داد: گمون نکنم دیگه برسه.

امیرعلی به ظاهر معترض گفت:

_ استاد ما این همه زحمت کشیدیم اثر هنری خلق کردیم.
حداقل تمرین ما رو می دیدن و بعد می رفتن.

_ چیزی هم کشیدی که بیاد ببینه؟

_ نه خب! تا هفته بعد تکمیله.

خود امیرعلی اول از همه خنده اش گرفت. ساره تصنعی اخم کرد و به طرف در رفت. این یعنی تایم کلاس تمام است. کم کم پچ پچ و همهمه سکوت کلاس را درهم شکست. میان همه ی کلاس، تنها لب های ترمه آویزان شد. دوست داشت اثر هنریش را به استادش نشان دهد. بیشتر ذوق آنرا داشت که یک نفر واقعی بودن تصویرش را تأیید کند و بگوید اوپی که با اخم به ترمه خیره شده و نگاهش می کند یک موجود زنده است!

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. وقتی صداها و همهمه ها خوابید، خیره و دقیق زل زد به آدمی که خودش ساخته بود؛ به پسری با موهای تخت و چشمان سیاه و کشیده. توی بوم اخم داشت اما وقتی می خندید گونه هایش چال می افتاد.

گویا برای بار دوم، یک نفر دیگر میثاق را به آن کلاس
کشانده بود...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_شصت_و_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

.....
@Vip Roman

*

*

چیزی با خودش جمع نکرده بود؛ تنها شانه‌ی یادگار مادرش را، دگمه‌ی سرآستین پدرش را و دستمال سفید دور گردنش را که یادگار دوران جوانی‌اش بود توی کیف کوچکش گذاشت و وزن سبک آن را روی شانه‌اش انداخت. صنوبر کفش‌هایش را جفت کرده و با سینی آب و قرآن ایستاده بود مقابل در و انتظارش را می‌کشید.

دلش شور می‌زد. هر لحظه ممکن بود یکی از دایه‌هایش سربرسد و پرنده‌ی خانه‌ی ابراهیم را توی قفس بیاندازد. زندگی جنس لطیفی بنام زن گاهی در «بعضی» خانواده‌های تعصبی و سنتی این‌چنین بود. ذره‌ای استقلال برای گرفتن تصمیمی که غلط نبود اما از کودکی یادشان دادند غلط است. آن‌هایی که دلش را داشتند می‌پریدند. مثل صنم! و آن‌هایی که آسمان را دور می‌دیدند، قفس را انتخاب می‌کردند. شاید مثل صنوبر!

این که چقدر آن بیرون دوام می‌آوردند هم، به محیط، آدم‌ها و مسیری که در آن قدم می‌گذاشتند بستگی داشت. در دنیا همه چیز نسبی بود. قفس و پرواز و آسمان. یک زمان‌هایی قفس خوب بود و یک زمان‌هایی آسمان. این

دیگر سرنوشت پرنده بود و تاب و قرار پروازش؛ می پرید یا
می ماند...؟!

_ باهام نمیای؟

به شهره نگاه کرد. حجبِ نگاهش را دوست داشت. یک
لحظه از نبودن زن دایاش دلش لرزید.

_ اگه مادر منم شهره بود شاید زودتر از اینها می رفتم اما...

حرفش را نصفه نیمه رها کرد و سرش را پایین انداخت.
سپس با بغضی که صدایش را خفه می کرد، زمزمه کرد:

_ کاش شما مادرم بودید. شاید اون وقت از آسمون
نمی ترسیدم.

_ اما شب همیشه نمی مونه.

_ بیرون این حصار شب و روز فرقی نداره. قدرت با ذهنه.
ذهن من هم که محدود.

دلگیر گفته بود. شهره با حسرت و دلسوزی لبخند زد و با
دست چانه اش را بالا کشید.

_ بال هات رو نبند دخترا! قول می دم ندارم بیافتی. تو فقط باهام بیا.

چشمان صنوبر باردیگر بالا آمد. لبخندش خیلی تلخ بود وقتی که گفت:

_ بال و پر داشتن نشونه‌ی پرواز و پرنده بودن نیست زندایی. امثال من رو آموزش دادن که مرغ باشیم و تخم بذاریم. کسی که از سمت ما پرید قو بود! آب این مرداب برای هرکسی سازگار نیست. شما تونستی بری، اما ما رو فکرمون زنجیر می کنه که بمونیم.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

@Vip Roman

♥ #پارت_دویست_و_شصت_و_سه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ تا حالا بهش فکر نکردی؟

_ خواستما، نشد!

و قبل از آن که وعده‌های شهره را برای رفتن و ساختن بشنود، سینی را به دست دیگرش داد و پیش رفت. با حسرتی که از همان لحظه توی دلش نشست، او را تنگ در آغوش گرفت و چشمانش را بست. سپس با دم عمیقی عطرش را نفسش کشید. برایش بوی بهشت می‌داد.

_ حلالم کن حاج‌خانم.

شهره سرش را بوسید.

_ تا بوده خوبی بوده. خوشه حلالت.

صنوبر حصار دستش را محکم‌تر کرد: می‌خوام باغچه رو سر و سامون بدم زندایی. از این به بعد شما رو با اولین

شکوفه‌های درخت انار به یاد میارم، با اولین بارش بارون
پاییزی، با عهدیه و هایدیه و مهستی. قول بدید من رو
فراموش نکنید.

شهره از همان لحظه با دلتنگی لبخند زد: تا وقتی نگاهم به
آسمون باشه تو جلوی چشمی.

صنوبر دیگر چیزی نگفت اما شانه‌هایش لرزید. برای آن که
صدای گریه‌اش را خفه کند دستش را مقابل دهانش گرفت.
اما شهره فهمیده بود. غم دخترک روی دل و شانه‌های او
سنگینی می‌کرد. اگر او می‌رفت دخترک برای بار دیگر یتیم
می‌شد.

شهره آرام و پیوسته پشت او ضرب گرفت. مثل همان
وقت‌ها که بی‌خواب می‌شد و می‌خواست خوابش کند. اگر
زمان مجال می‌داد برایش لالایی هم می‌خواند. شاید قصه
هم می‌گفت. اما زمان...

هنوز گریه‌های بی‌صدای صنوبر بند نیامده و اشک‌های
پنهانی شهره خشک نشده بود که یکباره صدای زنگ در و
به دنبالش برخورد یک شیء فلزی به آن، نگاه هراسان
هر دو را به دنبال خود کشاند. انگار از یک خواب آرام پریده

بودند! صنوبر با ترس به شهره و نگاه کرد و زن بیچاره با چشم‌های گرد و انگشت‌هایی که سرد شده بودند زل زد به او. قلب‌هایشان عجیب در سینه می‌کوبید. تصور آن که چه کسی پشت در است دیوانه‌اشان می‌کرد!

_ صنوبرخانم؟!

صدای مردانه‌ای به گوش‌هایشان رسید. صنوبر در چشم‌های خیره‌ی شهره لب زد: پسر سیده. شهره بلا تکلیف نگاهش کرد. در موقعیت بدی گیر کرده بودند.

_ برو بازکن!

_ اما...

زنگ در که برای دومین بار به صدا درآمد، صنوبر بلافاصله دست‌های او را گرفت و به طرف در کشاند. بعد انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌اش گذاشت و محتاطانه گفت:

_ حتما دیده مسجد نیستم اومده دنبال من. همین جا پشت در وایسا، وقتی مطمئن شدی ما رفتیم زود بزن بیرون. خب؟

شهره سریع سر تکان داد.

_ این دختره کجاست؟!

این را انگار پرسید از خودش پرسیده بود. صنوبر دستی زیر چشم‌هایش کشید و پس از سردادن نفسی عمیق با درنگ در را گشود. همان لحظه دستان پسر سید روی صفحه‌ی گوشی موبایلش متوقف شد و نگاهش بالا آمد.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

@Vip Roman

♥ #پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

با دیدن چشمان دخترک که از فرت گریه باریک شده و کمی ورم کرده بود، دلش سوخت. گمان می برد که به عزای عموی متوفی اش اشک ریخته. گرچه غیر از این هم نبود. اما تنهایی های بعد از شهره داغ بدتری روی دلش می گذاشت. و حال چهره اش به قدری آشفته به نظر می رسید که پسر سید یک لحظه یادش رفت برای چه چیزی آمده.

_ ببخشید خواب بودم نشنیدم. اومدید بریم مسجد؟
صنوبر پرسیده بود؛ با اضطرابی که صدایش را می لرزاند.
پسر سید مردد شد. در جواب کمی مکث کرد و بعد باشک پرسید:

_ تنها برگشتید خونه؟
صنوبر به هیچ چیز فکر نکرد و جواب داد: بله.

جواب کوتاهش پسر سید را راضی نکرده بود.

_ حاج خانم رو ندیدید؟

پاهای شهره سست شد و صنوبر خودش را به کوچهی
علی چپ زد.

_ زن دایی؟ داخل امامزاده است. حالشون بد شد بردمش
داخل. با ایشون کار داشتید؟

پسر سید درحالیکه دستش هنوز روی گوشی معطل مانده
بود، هم چنان مردد نگاهش می کرد. حس ششمش به این
پلک پریدن های صنوبر پاسخ مثبتی نمی داد.

_ آقا مجتبی؟

_ نه! آخه...

اینبار بخاطر دخترک مردد شد. می ترسید واقعا چیزی نداند
و با شنیدن خبر نگران شود. نباید می گفت؟

_ نگرانم می کنید

_ راستش صنوبر خانم، حاج خانم...

_ مجتبی؟

واجهای آخر کلامش سقوط کرد و به عقب برگشت. این بار اکبر بود که صدایش می زد. سر کوچه ایستاده و درحالیکه عصبی با گوشی حرف می زد منتظر او بود تا خبر بدهد.

با دیدن او رنگ از روی صنوبر پرید و دست هایش در جستجوی یک تکیه گاه روی در نشست. از زور ناتوانی می خواست زمین بنشیند. همان لحظه زمزمه‌ی «یا خدا!» از پشت در به گوش رسید. مجتبی که سرش را به عقب برگردانده بود تا جواب اکبر را بدهد، با شنیدن زمزمه‌ی شهره باردیگر به طرف صنوبر چرخید. چشمان دخترک از ترس گشاد شده بود و با ترس به ابتدای کوچه نگاه می کرد؛ به اکبر و اخم‌های در هم و صدای بلندش که دلش را به شور انداخته بود! از همین می ترسید. اصلاً هم متوجه چشمان پسر سید نبود که از او گذشته، پایین افتاده و کنجکاو به پارچه‌ی سیاهی زل زده بود که شک نداشت باید چادر یک زن باشد.

_ مجتبی چی شد؟

صدای اکبر نزدیک تر رسیده بود. صنوبر حواسش به پسر سید نبود. نمی دانست چه می گوید اما به تندی ذکر

می گفت. پسر سید بی توجه به او و صدای اکبر، چهار انگشتش را روی در گذاشت و کمی آن را به جلو هول داد. با این حرکت صنوبر ترسیده چشم از ابتدای کوچهی باریکشان برداشت و سریع و بی ملاحظه در را گرفت. حرکتش غریزی و از روی ترس بود. اما دیر شده بود. مجتبی فهمید که کسی پشت در ایستاده. پیش از هول دادن، از پر چادر سیاهش معلوم بود!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

🌙 #رمان_رهگذر @Vip Roman

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ آقا مجتبی تو رو خدا!

صنوبر صدایش زده بود. با بغض و ترس و التماس. پسر
سید متعجب و ناباور زمزمه کرد:

_ آخه چرا؟

پیش از آن که صنوبر دهان باز کند و جوابش را بدهد،
صدای بلند اکبر صدایش را کشت! داد می زد که؛ حالا افتاد
گردن من؟ من فقط گفتم...

این که چه گفت را شهره به عمد نشنیده گرفت و پسر سید
هم چندان حواسش به حرف های او نبود. تنها صنوبر
می دانست «من فقط گفته بودم...» چه محتوایی داشت!

مثلا من که گفته بودم؛ شب دِشنه ها را بخوابانید، طعمه را
با زبان چرب طعام دهید، ماه که سر زد و طعمه خوابید
ساجمهی زبان ها را از زهر پر کنید و به طلوع نرسیده تیر
خلاص را بزنید! طعمه به نور که برسد می گریزد!

شهره هم گریختنی بود، همه می دانستند!...ؤ

_ در حقش ظلم نکنید.

پسر سید فقط نگاهش می کرد و او بلافاصله افزود: اون آدم این جا نیست. بمونه دق می کنه.

دل زن بیچاره شکست و گلویش حجم گرفت. داشت واقعا دق می کرد! پسر سید ناگهان در چشم های ملتمس دخترک اخم کرد و سرش را به عقب چرخاند. او بزرگ شده ی همین تعصبات بود. یعنی حرف های صنوبر را می فهمید؟

عمیق در فکر فرو رفت. اکبر هنوز داشت از «من که گفته بودم» حرف می زد و خط و نشان می کشید. چقدر دشنام شنیدن و دشنام دادنش طولانی شده بود! یعنی طعمه اشان بار معنوی سنگینی داشت؟

_ کمک کن!

صنوبر با نگرانی به پشت در گردن کشید و نگاه پسر سید عقب چرخید. صدای شهره به حدی یا بغض آمیخته شده بود که دیگر حتی خودش هم آدم قبلی را یادش نمی آمد. با دلهره نفسی از هوای به غم نشسته ی اطرافش گرفت و زمزمه کرد:

_ دلم برای شهر خودم تنگ شده. بمونم می میرم!

میان سکوت صنوبر و اخم مجتبی و دلگیری شهره یکهو
اکبر با صدای نزدیک تری صدا زد:

_ مجتبی؟!_

♥ 🌙 ☕ @rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_شصت_و_شش

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

پسر سید که معلوم نبود برای چه اخم و تخم کرده و قیافه
آمده بود، سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و در حالیکه با

غضب روی می گرفت به عقب چرخید. قبل از آن که اکبر
به در خانه برسد، داد زد:
_ پیداش کردم اکبر آقا!

اردلان نرگسی‌ها را توی گلدان سفالی، روی میز گذاشت و
بعد پرده‌ها را کنار کشید. خانه چندان تاریک نبود اما نور
مشتاقانه از قفسِ پرده گریخت و یکهو روی فرش ریخت.
اردلان لبخند زد. این قسمت از روز برایش تکرار داشت؛
صبح و بوی سردِ درختان و عطرِ نسیم و پرده و بعدش
باریکه‌ی نوری که چون آب از پنجره سرازیر می‌شد و به

زمین می ریخت و گاهی قسمتی از سالن را با روشنایی اش تر
می کرد! این حس خوب را مدیون آسمانی بود که به رایگان
برایش مهر می ریخت! و او شانس آن را داشت که هر صبح
و شب زیبایی های آن بی کرانِ آبی را به رایگان بنوشد!
خورشیدش را، ابرش را، برف و بارانش را، ستاره و ماهش را
و...

_ خیلی زود او مدم نه؟

خیالش که از نرگسی ها راحت شد با درنگ به عقب
چرخید. سپس نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و در
جواب ترمه گفت:

_ سحرخیز شدی!

ترمه مضطرب و بی هدف دستی به شالش کشید و
درحالی که سعی داشت نگاه از او بدزدد زمزمه کرد:

_ بیشتر مزاحم شدم.

نگاه اردلان به انگشتان دستش بود که از سر و کول هم بالا
می رفتند و گاهی صدای ریزی هم از ترق و توروق

استخوان‌هایشان شنیده می‌شد. با تک خنده‌ای سرش را به چپ و راست تکان داد و کنار دارِ قالی نشست. گفت:
_ تعارف الکی نکن. گفتم شاید برای یه چیز دیگه اومده باشی.

اردلان با طعنه اما شوخ و دوستانه حرفش را زد و ترمه که منظورش را فهمیده بود، با لحنی که هیجان زده و خجالت زده شده بود جوابش را داد:
_ دیگه چی می‌تونه باشه عمو جز قالی.

_ همیشه انقدر زود تحویل می‌دادی؟ من که یادم نمی‌ادا!

_ خودتون نگفتید این ماه؟

_ من همیشه می‌گم این ماه.

_ این بار خیلی تأکید کردید.

_ من همیشه تأکید می‌کنم.

_ همیشه به بابام سفارش می‌کردید؟

اردلان نیم‌نگاهی به او انداخت و درحال شال بافی آخرین رَج قالی، بی‌ربط پرسید:

_ پشت اون کاغذپیچی ها چیه؟

و قبل از آن که ترمه جوابش را بدهد به تابلو نقاشی کنار
مبل اشاره کرد.

_ البته معلومه چیه! اما سوال اینه کیه؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

ترمه با شرمی که سعی در پنهان کردنش را داشت، درحالیکه با ریشه‌های شالش ور می‌رفت گفت:

_ ای بابا! اینطور باید به روم بزنید؟

دستان اردلان یک لحظه روی دار متوقف شد و شانیه‌هایش لرزید. داشت بی‌صدا می‌خندید. در همان حال گفت:

_ چی رو به روت بزنم دختر؟ من فقط پرسیدم کی رو کشیدی.

ترمه که بیخودی حساس شده بود و گمان می‌کرد اردلان دستش انداخته با دلخوری اخم کرد:

_ عمو؟!

اردلان با لحنی که هنوز حالت خنده در آن پیدا بود زمزمه کرد:

_ عجب!

_ میشه مسخرم نکنید؟!

_ باشه اصلا، من دیگه چیزی نمی‌پرسم.

_ چیزی که می‌دونید رو نپرسید.

این بار آرام گفته بود. نمی‌خواست از بحث دور شوند. همان «با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن» بود! اردلان لحظه‌ای سکوت کرد و دست از کار کشید. همانطور که روی زمین نشسته بود به طرف او چرخید. بی‌مقدمه پرسید:

_ نقاشیه اونه؟

دخترک خجالت زده سرش را پایین انداخت و از ته گلو «اوهوم» گفت.

_ آوردی که من بهش بدم؟

در همان حالتی که بود سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

_ واقعا دوستش داری؟

با این سوال اردلان احساس کرد کسی قلبش را در دست گرفته و قلقلک می‌دهد. دختر خجالتی و حساسی نبود اما لپ‌هایش سرخ شده بود. با وجود رنگِ رختاره، پیش از آن که جوابی بدهد، اردلان بی‌ملاحظه و سریع پرسید:

_ اگه نخوادت چی؟

ترمه سرش را بالا گرفت. خیلی راحت نبود شنیدن این حرف. لب‌های دلش آویزان بود و لبخند لبش تلخ!

_ سرّ دل نگفتیم هنوز.

_ چیزی چه عیان است؟

حالت چهره‌ی دخترک گرفته‌تر شد و خیلی محو زمزمه کرد:
_ چه حاجت به بیان است.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

🌙 #رمان_رهگذر @Vip Roman

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ این یعنی...

ترمه به همان آرامی نجوا کرد:

_ می دونه!

اردلان باظاهری متفکر سر تکان داد. حالت چهره‌ی دخترک مردد و گیج و ترسیده بود. طوری که انگار در ذهنش وقت‌هایی که به خود اعتراف و در چشم‌های بی تفاوت میثاق نگاه کرده بود تا بگوید: «دچارم» بارها با خود می گفت: «کاش پیش از خون شدن، دل از تو برمی داشتم*»
یک بار دیگر بی مقدمه پرسید:

_ هوسه؟

ترمه پیش از آن که به سوال او بیندیشد داشت تصویر نقاشی شده‌ی روی بوم را تصور می کرد. از دلِ هوس جوانه نمی روید! پس از کمی مکث جواب اردلان را اینطور داد؛ کمی خم شد، بوم کادو پیچ شده را از کنار مبل به سمت خود کشید و در برابر نگاه کنجکاو اردلان به یکباره کاغذ

کادو گاهی را پاره کرد. پیش از رونمایی آنچه روی بوم به تصویر درآمده بود، صدای خشی که از دریدن پوست کاغذ در فضا پیچید جواب اردلان را داده بود. اردلان کنجکاو شد و منتظر نتیجه ماند. وقتی ترمه تابلوی نقاشی را به طرفش گرفت ابروانش ناخواسته بالا پرید و مغزش سکوت کرد؛ بدون هیچ حرفی بر روی لب یا درون ذهن، فقط نگاه بود. ترمه گفت:

_ کافر شدم بُت ساختم.

صدای ترمه در سرش پیچیده می شد. توقع این را نداشت! انگار میثاق روبرویش نشسته بود.

لحظه ای سکوت کرد و بعد از روی زمین بلند شد و روی مبل تک نفره ای که نزدیک ستون بود نشست. سپس دست هایش را در هم قلاب کرد و بی طرف گفت:

_ اگه راحت دراز باشه؟

سر ترمه هنوز پایین بود.

_ اگه راه بود باید ادامه اش بدم، نه؟

_ من می گم خسته میشی.

ترمه لبخند زد:

_ پیاده نظامم، طبیعیه خسته شم. مقصد مهمه.

_ بیشتر کشته‌های جنگ رو پیاده نظاما دارن.

چشمان ترمه بالا آمد. دلش ترسیده بود.

_ چون پیاده هستن؟

_ چون سپر بلای ارتش میشن.

ترمه با ناامیدی پرسید:

_ یه تئوری ثابت شده است؟

_ تجربه است.

_ باید تو میدون باشید تا اینو بگید. از پشت خاکریز من صداتونو نمی‌شنوم.

گله‌مند و دردمند و ناامید گفته بود. اردلان محو لبخند زد و با دست به اطرافش اشاره کرد:

_ من سال‌هاست تو گودم. میدون‌تر از زندگی؟

گلی ترمه حجم گرفت: اما من هنوز نجنگیدم!

چشمان اردلان به تصویر میثاق بود وقتی که می گفت:
_ اشکال از جای دیگه است. تو الان سر زمینی می جنگی که
یه رقیب قدر داره. من می گم نجنگیده باختی.
تیری که اردلان پرتاب کرد، در قلبش نشست. حالا او بود
که توقع این جواب را نداشت. تا حالا از جواب می ترسید که
پا پیش نمی گذاشت. اما با رقیب چه می کرد؟!
_ اگه خوب بجنگم؟

• صائب

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_شصت_و_نه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ بحثِ قدرت و خوب جنگیدن نیست! بُردِ روزِ بازو
تعیین نمی‌کنه! یه وقتایی شرایط می‌گه که کی برنده است. تو
اگه توی اوج، بالای قله ایستاده باشی و رقیب دامنه‌ی کوه،
فکر می‌کنی آب به کدوم طرف راه باز می‌کنه؟ آخرش کی
دریا می‌شه؟

ترمه بی‌حرف فقط نگاهش کرد. او یک «دچار» بود و برای
چنین مبتلایی رقیب زهر داشت. اگر می‌خواست دریا شود
باید چه می‌کرد؟ زمین را واروونه می‌کرد؟
نفسش را با آه بیرون ریخت و بی‌مقدمه از جایش برخاست.
نمی‌دانست چه می‌کند.

_ من دیگه می‌رم.

اردلان متوجه نگاه دزدیده‌اش شد. نمی‌خواست بی‌رحم
باشد اما انگار شده بود.

_ برات ماشین بگیرم؟

شالش را دور گردنش پیچید و درحالیکه به طرف در
می رفت جواب داد:

_ ممنون لازم نیست.

زمان اصرار و انکار نبود. پس، از جایش بلند و بی حرف
پشت او راه افتاد. می خواست ترمه را از گود بیرون بکشد.
او آدم این راه نبود. اگر می افتاد سخت بلند می شد. شاید
هم اصلا بلند نمی شد. او را از وقتی یک دختر دبستانی بود
می شناخت. دختری از دوستانش بود. دردانه و نازدانه و
شکننده. برای عشق، دل ظریفی داشت که بعید می دانست
با حرف هایی که زده بود تا آن لحظه ترک برنداشته باشد!
لحظه ای بعد هردو مقابل در رسیده بودند. ترمه به طرز
عجیبی در خودش بود. قبل از آن که دستگیره را بگیرد
دست های اردلان روی آن نشست و به دنبالش چشمان
دخترک بالا آمد. اردلان گفت:

_ به خاطر خودت گفتم نجات.

آرام سر تکان داد و بعد از آن که اردلان در را باز کرد بدون
هیچ حرفی رفت... قدم هایش سنگین بود؛ این را از صدای

کفش هایش می فهمید. دلش هم شکسته بود؛ شانه هایش
که اینطور می گفت!

مدتی را همان جا ایستاد و به مسیر رفتن او چشم دوخت.
خیره به کتانی های سفید ترمه که در دیدش هی کوچک و
کوچک تر می شد، داشت به میثاق فکر می کرد. به رقیب
قدر ترمه. موفق شده بود دل دختر شهاب را نرم کند؟
وقتی به این مسئله فکر می کرد لبخند محوی روی لبش
نشست. خیلی ریز زمزمه کرد:

_ کارت دراومده پسر!

تبسم دختر شهاب بود. اگر سرسوزنی هم به پدرش رفته
بود کار سخت می شد. شهاب بود و غرور و لجبازی هایش.
چه کسی حریف او می شد جز بابا رضا و چوب فلکش؟
دم بلندی از هوا گرفت و با «ای خدا!» پَسش فرستاد.
وقتی به عقب می چرخید تا به خانه بازگردد کسی سد راهش
شد.

_ ببخشید...

ایستاد.

_ بله؟

_ اردلان خان؟

اردلان با چشم‌هایی که ناخواسته در واکنش به لهجه‌ی زن باریک و کنجکاو شده بود سر تکان داد.

_ بفرمائید؟!

در جواب، به جای آن ناشناس که لهجه‌اش او را به شک انداخته بود، زنی با چادر گلدار مادرش و عطرِ آشنایی که هوای گذشته را با خود به دنبال می‌کشید، از پشت زن بیرون آمد و در یک لحظه نگاه اردلان را با خود برد!...

@Vip Roman

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_هفتاد

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ تاریخ انقضا؟

سرش را از پنجره داخل آورد و به صنم که بی هدف صفحات گذرنامه را ورق می زد اشاره کرد. صنم متوجه نشد. نگاه او آن لحظه به نام و سمت صادر کننده گذرنامه بود تا تاریخ انقضای آن. «سرتیپ دوم پاسدار محمد... رئیس پلیس مهاجرت و گذرنامه» بعد صفحات از دستش در رفت و تاس به صفحه‌ی آخر افتاد. «طبق قانون گذرنامه جمهوری اسلامی ایران، این گذرنامه برای مسافرت به تمامی کشورها اعتبار دارد مگر...»

با برخورد شی ریزی به پیشانی اش نگاهش با اخم بالا آمد.
تبسم طلبکار نگاهش می کرد.

_ بله متوجه ام. درسته...

در همان حال که سعی می کرد حواسش به مکالمه اش باشد،
رو به صنم که با اخم نگاهش می کرد لب زد:

_ تاریخ انقضا...

ابروان صنم بیشتر جمع شد و سرش را به جلو خم کرد.
نامطمئن پرسید:

_ چی میگی؟

تبسم کف دستش را روی بلندگو گذاشت و سرش را کمی
فاصله داد. بعد واضح تر گفت:

_ بابا میگم بین تاریخ انقضای اون بی صاحب رو چه سالی
زده.

صنم انگار که همه چیز را حفظ کرده باشد، درحالی که از
جایش بلند می شد تا به اتاق برود، بی تفاوت جواب داد:

_ هزار و چهارصد و سه.

از لحن جواب دادنش معلوم بود دل و دماغ چیزی را ندارد.
یعنی برای رفتن تبسم ناراحت بود یا دیدن حمید یا چه؟
باید از شیراز خبر می گرفت.

تبسم یک لحظه حواسش به او رفت که حرفِ مقدم را
متوجه نشد. ناخواسته زمزمه کرد: «اوهوم»

بعد بلافاصله روی پیشانی اش زد و با شرمندگی افزود:
_ ببخشید دقیق متوجه نشدم...

مقدم می خواست چیزی را برایش توضیح دهد که صدای
زنگ در برای بار دیگر تمرکزش را برهم زد. با حرص
دستانش را مشت کرد و لعنتی زیر لب فرستاد. وقتی به
طرف در می رفت گفت:

_ اصلا میگم فردا هستید یا سر بیام دفتر؟ اینجوری پشت
گوشی همیشه صحبت کرد... درسته. اینطور عالی میشه.
سریع در را باز کرد. ساره را دید که با خستگی به دیوار تکیه
داده و به روبرو نگاه می کند. حواسش انگار آنجا نبود. تبسم
با دست کاپشنش را به طرف خود کشید و به مقدم که
پشت خط هم چنان حرف می زد، گفت:

_ باشه پس، من فردا مزاحم میشم. چشم، شب شما هم خوش... قربان شما، خدانگهدار.

فصل یاسهای سفید ر:

♥ #پارت_دویست_و_هفتادو_یک

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

بلافاصله بعد از قطع تماس «هوف» طولانی و صداداری سرداد و بعد از آن که در را با پاشنه بست، پشت سر ساره وارد خانه شد. جز بلیط و پاسپورت و اقامت کلمه‌ی دیگری یادش نمی‌آمد. شاید هم چون بیشتر به همین‌ها فکر می‌کرد. حواس پرتی‌اش برای چه بود؟

_ خیر باشه؟

در جواب ساره، سرش را با بی‌خیالی تکان داد و گفت:

_ مقدم بود.

لبهای ساره انحنای گرفت و ابروانش یکهو بالا پرید. توقع داشت از در که وارد می شود تبسم میدان را به دست بگیرد و فقط و فقط از موقعیتی که برایش پیش آمده صحبت کند. این چهره‌ی بغ کرده و بیخیال چندان باب میل تفکراتش نبود.

تبسم به طرف آشپزخانه می رفت و او در حال درآوردن کاپشن زرد رنگش ابروی بالا انداخت و گفت:

_ آ! با زنگ مقدم که باید یه قیافه دیگه داشته باشی. این چیه؟

و به دنبال حرفش شانه‌ای بالا انداخت و با حالت مسخره‌ای دهانش را کج کرد و به ظاهر ادای تبسم را در آورد: «مقدم بود!»

تبسم کوتاه خندید.

_ زهرمار خب!

ساره روی دسته‌ی مبل نشست و چشمک زد.

_ نه والا! جدی میگم. خودمو آماده کرده بودم وقتی از راه رسیدم مخم و به چوخ بدی. درک نمی کنم. کلاس می ذاری؟

تبسم اینبار باصدا خندید و دستش را در هوا تکان داد.

_ خیلی اسگولی به خدا. کلاس چی واقعا؟

_ چه می دونم. فاز وداع از وطن برداشتی از الان.

تبسم با حالتی بلاتکلیف لب هایش را پایین کشید و شانهاش را بالا انداخت. این کلافگی را دوست نداشت.

_ یه جوریم. یه حال عجیبی دارم. خوش حالم ولی انگار که...

ادامه ی حرفش بالا نمی آمد. نه این که برای گفتنش مردد باشد، نه! فقط معادل حرفی که توی گلویش گیر کرده بود را پیدا نمی کرد. شاید هم می دانست «انگار که...» به چه چیزی ختم خواهد شد که نمی خواست کاملش کند. یا شاید از اعترافش می ترسید.

آن طرف ساره دست به سینه و منتظر نگاهش می کرد. حال دختر عمویش را نمی فهمید. رویای طراح لباس یک

برند معروف شدن، شناخته شدن، به اوج رسیدن و...
این‌ها برای تبسم حرف امروز و دیروز نبود. او با این آرزوها
کم کم قد کشید و حتی بعد از رهایی از اعتیاد و کمپ و
گذشته‌ی تلخی که آثارش هنوز ذهنش را می‌خورد، سرپا
ایستاد و دنبال هدفش رفت. پرننگ‌تر از این آرزو دیگر چه
می‌توانست باشد؟ دیوانگی نبود؟!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هفتادو_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ خر نشو! یه حالی ام چه کوفتیه؟

تبسم بار دیگر شانتهایش بالا انداخت و لبش را پایین کشید. اما قبل از آن که دهان باز کند و بگوید؛ «دلم نمی رود!» صنم بی حوصله، درحالی که کف پاهایش را به زمین می کشید و دستهایش را توی جیبهای بافتش گذاشته بود، از مقابلشان عبور کرد و به طرف مبل رفت. حین عبور سلام ریزی هم داد که تنها آوای «سینش» شنیده و باعث شد نگاه ساره به عقب بچرخد. با دیدن صنم خندهاش گرفت. پیش از تبسم باید از او می پرسید خیر است! بی آنکه از حالت چهره‌ی صنم چشم بگیرد آرام پرسید:

_ این خاله ریزه چشه؟

تبسم کوتاه و بی صدا خندید. جواب داد:

_ توهمی شده امروز.

ساره اینبار به طرفش چرخید. چشمک زد و در حد پچ پچ لب زد:

_ چطور؟

_ از خودش پرس.

دنباله‌ی حرفش را با صدای بلند، طوری که صنم هم بشنود گفت:

_ پرس بین خانم چه تصمیمی برای آینده گرفته.

بعد به صنم نگاه کرد و نگاه ساره هم مجدد به همان طرف برگشت. چهره‌ی صنم به طرز عجیبی خنده‌دار شده بود. اخم‌هایش که بیشتر به قهر می‌زد، موهایی که با قلموی تبسم بالای سر جمع کرده و نگه داشته بود، شلوار راحتی گرم رنگش که تا زیر زانو بالا رفته بود، بافتی که شل و ول توی تنش خود نمایی می‌کرد و... آشفتگی ظاهری‌اش یک صنم جدید از او ساخته بود. و ساره با خودش فکر می‌کرد یک بچه، چطور می‌توانست خودش مادر شود؟ آن هم در این شرایط!

_ چیه؟

باز خورد صنم از نگاه آندو این بود؛ «چیه؟!»

ساره به طرف مبل رفت و درست کنار او نشست. در صورتش دقیق شد و پرسید:

_ دمقی مامان کوچولو!

صنم بیشتر اخم کرد.

_ این هیکل رو نمی بینی؟ این خرسی که روبروته یه مامان کوچولوعه؟

لحنش دلخور و دلگیر و بی اعصاب بود. اما ساره نمی توانست جدی اش بگیرد. می خواست اما اخم صنم نمی گذاشت.

گفت: این هیکل نه اما قیافه شاید.

صنم اینبار با لحن جدیدی غرولند کرد:

_ چیه! هیکلم در حدی نیست که جدیم بگیری؟

لبخند ساره بیشتر کش آمد. می ترسید بخندد. نه برای عصبانیتش، برای دلخوریِ کودکانه اش!

_ شاید اگه اخمت رو باز کنی بتونم.

صنم چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد اخم هایش را تا آنجا که می توانست بیشتر در هم کرد و رویش را برگرداند. درست شبیه بچه هایی که ناز می کردند تا یکی نازشان را بخرد

و از ته دلشان باخبر شود. ساره خندید و تبسم چشمکی زد
و به ظاهر جدی پرسید:

_ نگفتی! از کی میری سرکار؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هفتاد_سه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

صنم دلگیر شد. دست خودش نبود اصلا. هم می دانست
چاهش هست و هم نه! با همان اخم سرش را تکان داد،
نگاه گذرایی به او انداخت و نه چندان بلند جواب داد:
_ به زودی.

ساره هم متعجب بود هم دلش می خواست از دست
اداهای جدید صنم بخندد. ابرو بالا انداخت و کنجکاو
پرسید:

_ این دیگه چی بود؟ کار چی؟
صنم با همان لحن آرامی که به خود گرفته بود بی آنکه
نگاهشان کند جواب داد:

_ با صابکارم حرف زدم. می خوام برگردم سرکار.
بعد لحنش تغییر کرد و معذب شد: بسه دیگه از کیسه
خلیفه خوردن.

تبسم اینبار اخم کرد و ساره هم چنان نتوانست او را جدی
بگیرد. تبسم زمزمه وار اما طوری که او بشنود گفت:
_ چرت و پرتاش امروز تمومی نداره.

ساره اینبار جدی تر پرسید:

_ ببینم سر چیزی بحثتون شده؟

تبسم پیش از صنم گفت:

_ والا امروز هوا صاف بود. کدوم یاکریم ریده به کله اش
خدا می دونه!

صنم بدون آن که جواب این حرف او را بدهد به طرف
ساره چرخید و با اخم هایی که باز شده بود و چهره ای که
سعی داشت جدی نشان دهد تا حرفش را به شوخی نگیرند،
رو به او گفت:

_ بیا دور از حاشیه حرف بزنیم. مسخرمم نکن.

ساره نمی خواست دلش را بشکند. فقط سر تکان داد. تبسم
که از صبح شنوای حرف ها و تصمیم های ناگهانی او بود،
خود را به درست کردن شام مشغول کرد. اما حواسش
هم چنان پیش او جا مانده بود.

صنم پاهایش را روی مبل جمع کرد و رخ در رخ ساره
نشست. درست مثل همه ی وقت هایی که واقعا تصمیم

جدی و مهمی گرفته باشد. وقتی دید ساره بی حرف و کنجکاو گوش شده تا حرف‌هایش را بشنود، شروع کرد؛

_ اولش بگم؛ توی این چند سالی که پیشتون بودم و نون و نمکتون و خوردم و زیر بال و پرتون تونستم زندگی کنم، تمام تلاشمو کردم که نه شمارو شرمنده‌ی محبتتون کنم نه خودم روشمنده‌ی وجدانم...

_ الان چ...

دستش را بالا آورد و حرف ساره را قطع کرد.

_ اینارو نمی‌گم که تعارف تیکه پاره کنیم و به هم بگیم «تو خوبی.» کلی گفتم. هرچی فکر کردم دیدم دارم خیلی فانتزی فکر می‌کنم. این که به شما وصل بشم و زیر سایه شما بچهام رو به دنیا بیارم و فکر پدرش نباشم و مطمئن باشم پشتم به شما گرمه و فلان... اینا همه فانتزی‌های الان منه. زندگی انقدر غیر نرمال نیست! یه حقیقتی وجود داره؛ آقا من حامله‌ام. از پسری که دوستش داشتم و بخاطرش همه‌ی پل‌های حال و گذشته رو شکستم تا به اون مقصدی که عشاق بهش میگن آغوش برسم که قشنگ همه چیز رو به فنا دادم. اینجا جاییه که فکر می‌خواد. من

بگم فلان می کنم و شما بگید ما پشتتیم نترس همه اش خیالات ماست. ما منطقی با این قضیه روبرو نشدیم.

_ با قضایای دیگه خیلی منطقی برخورد کردی آخه!

تبسم به طعنه گفته بود و ساره هم چنان در سکوت به صنم نگاه می کرد. می خواست به آخر قصه ای که شروعش کرده بود، برسد. بی توجه به حرف تبسم جدی و مصمم گفت:

_ خب! می گفتم.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هفتادو_چهار

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

صنم متوجهی حرص خوردن های تبسم می شد. از همین به فکر بودنش خجالت می کشید. از این که هنوز هم برایش رفاقت خرج می کرد. سرش را پایین انداخت و در جوابِ «خب» ساره حرفش را ادامه داد...

_ منطق میگه هرکی زندگی خودش رو داره، با مشکلات خودش. شاید یه روز زمین خوردم و شما نبودید، تکلیف چیه؟ حالا که قراره هم مادر باشم و هم پدر باید دستم تو جیب خودم باشه.

سرش را بالا گرفت؛ به طرف پنجره. چشم هایش در آبی آسمان پرواز می کردند. بزرگ شده بود برای گرفتن تصمیم های بزرگ. در همان حال که خیره بود به سقف شناور و آبی آن سوی پنجره، حرفش را از پیش گرفت.

_ گذشته رو برای هیچ سوزوندم. امروز یه طیف سیاه سفید و گیج از آینده برام مونده. بسازم میشه سفید، بسوزم میشه سیاه! عزمم جزمه که بلند شم؛ بدون دیوار،

بدون پشت، بدون دستی که همیشه برای بلند کردنم پایین
اومده. حالا دیگه می‌خوام بسازم.

بعد صدایش آرام شده بود وقتی که با غرور می‌گفت:
_ می‌خوام سفید باشم.

گفت و نگاهش اینبار به طرف ساره چرخید و دید که او با
یک لبخند عجیب دارد نگاهش می‌کند. پیش از آن که
بخواهد قصه‌اش را تمام کند، ساره بی‌مقدمه و یکباره
پرسید:

_ تبسم برات کوه بود که فکر می‌کنی با رفتنش می‌افتی؟
تبسم دست به سینه و خیره تکیه داده بود به دیوار و با
چشمانی که به خاطر اخم باریک شده بود نگاهش می‌کرد.
صنم یک لحظه لال شد. بغض رسیده بود به ته حلقش و
چشمش کم‌کم پرمی‌شد. ساره به هدف زده بود و او از همان
لحظه حس افتادن داشت. سکوتش به دو دقیقه نکشید
که گریه‌اش گرفت. سرش برای بار دوم پایین افتاد و
شانه‌هایش لرزید. وقتی می‌خواست خوددار باشد و کمتر

جلب توجه کند آن طور گریه می کرد؛ آرام، با سری افتاده و سینه‌ای که از آه سنگین بود.

ساره کمی پیش رفت و او را به آغوش کشید. برای دلداری حرف‌های زیادی نداشت. با همان لبخند معنادار زمزمه کرد!

_ دیوونه!

تبسم بی حرف هم چنان نگاهش می کرد. حالا می فهمید «یه حالی ام» از کجا آب می خورد. عادت‌ها و وابستگی‌هایش این روزها به پایش زنجیر می کشیدند. صنم دلش گرفته بود. وقتی ساره با دلجویی به پشت کمرش ضربه می زد، راه نفسش باز می شد.

_ اینطوری می‌خوای بسازی؟

تبسم پرسیده بود. می‌خواست بگوید تو هنوز هم قوی نیستی. اما مگر احساس را می‌شد با نبودن‌ها و منطق قوی کرد؟

دل صنم از غصه آب شد و مانند دختر بچه‌ها با بغض و گریه و گله نالید:

_ من بدون تو چه کار کنم آخه؟!

اعتراف کرده بود. نمیخواست حال خوش تبسم را خراب کند اما دلش گرفته بود.

تبسم با حالی که بین زمین و هوا معلق مانده بود پیش رفت و جایش را با ساره عوض کرد. حالا سر صنم در آغوش تبسم بود و موهایش لابه لای انگشتان ظریف او جابه جا می شد. تبسم بنای لالایی گذاشته بود برای دختری که قرار بود تا ماه های آینده مادر شود...

مدتی بعد از آن که ساعت به دل شب رسیده بود، صنم به خواب رفته بود و تبسم هم چنان که با موهای او بازی می کرد، داشت به فرداهایی فکر می کرد که دخترک چشم آبی با کک و مک های ریز از آن حرف می زد. به آینده ای که می گفت: «می خواهم بسازم، می خواهم سفید باشم...»

♥ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_هفتادو_پنج

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

گیج و سردرگم و دلتنگ نشسته بود روی تخت خاک خورده و زنگ زده‌ی کنار دیوارِ حیاط و انگار که به کمای یک روزه رفته باشد، بی‌حرکت و کرخت، خیره بود به آسمانی که طیف خاکستری رنگش بیشتر از آبی آن به چشم می‌آمد. داشت به پرواز گروهی و هوس‌انگیز گنجشک‌ها نگاه می‌کرد. انگار از بال زدن‌های آن‌ها اکسیژن تکثیر می‌شد که هوا چنین زیاد به نظر می‌رسید. مخصوصاً برای اوپی که سال‌های سال، زیر سایه‌ی تعصبات افراطی و بی‌خودِ قومی زن‌ستیز و مردسالار، مجبور بود هوا را هم نصیه ببلعد. اولش گمان می‌برد نمی‌تواند، نمی‌شود، در توانش نیست. اما از قفس گریخته بود. موقعیت کنونی‌اش

که چنین می‌گفت. الان دیگر شهره بود و آوازه‌ها و قصه‌هایش.

آه کشید؛ عمیق عمیق. و بلافاصله میان بغض و حسرت و زنجیرهایی که هنوز رهایش نمی‌کرد، لبخند زد. از تناسبِ درد و غصه بدش می‌آمد. این تضادِ آه و آزادی را اما دوست داشت. دلش بیشتر آغوش می‌خواست. آغوش مادری که زیاد نمی‌فهمید چه رنگ و بویی دارد. از نبودنش چند سال گذشته بود؟!

چشم از آسمان گرفت و یک دور اطرافش را از نظر گذراند. همه چیز مانند روز آخر بود؛ غمگین و خسته و خلوت! بالعکسِ خانه‌باغِ تیمسار قائم، حیاطِ بزرگِ آن‌ها چندان گل و گیاه و باغچه نداشت. دیروز چنان بود و حالا هم توفیر چندان در تنهاییِ دیوارهایش نمی‌کرد! شاید بخاطر این بود که زنی چون قمرتاج خاتون، با موی بافته و لباس گل‌گی و عطر بابونه و لبخند سرخ به پای آجرهای خانه ننشسته بود و درد و دل غنچه‌ها را نشنیده بود. مادر شهره از همان اوایل که پدرش بی‌خبر رفت و دیگر بازنگشت،

روی بهار و گل و بلبل سلاح کشید و به صلاح رو به الکل آورد.

او پیش از پدر که نمی دانست کجای جهان محو شد، مادرش را از دست داده بود. اما قبل از آن اوضاع چطور بود؟ چطور حسان الدین نامی به درون زندگی اش سرک کشید؟ انگار قصه از اینجا شروع می شد!

پلک هایش را روی هم انداخت. بدترین چیز برای یک آدم آن بود که مدام به عقب کشیده شود. این که در دیروز نفس بکشد، راه برود، بنشیند، بلند شود، عاشق شود... زندگی کند! برای این دسته از آدم ها امروز و فردایی وجود ندارد. فقط یک تعریف است که «الان» و دو ساعت دیگر را تعیین می کند! و شهره رسیده بود به آن نقطه که نه امروز و نه فردا را می خواست. او دلش لک زده بود برای بوی معطر خاکی که اولین بار در کودکی با دست لمس کرده بود تا برای خانه ی خاله بازی اش با فروغ و دلبر، ظروف سفالی درست کند...

آه کشید و با چشمان بسته زمزمه کرد:

_ آخ دلبر جان! کجایی رفیق قدیمی؟

وقتی دلبر کف دستش را خوانده و گفته بود بختش غریبه نیست، او دعا می کرد از آشنا و فامیل نباشد، غریبه باشد. از قضا در همسایگی هم باشد. طالع بینی دلبر غلط از آب درآمد و دعایش گرفت. بختش غریبه بود اما او بی که شهره می خواست نبود...

بار دیگر آه کشید و نام دلبر را با حسرت زمزمه کرد. هنوز هم ذهنش در گذشته ها غلط می خورد که ناگهان با شنیدن صدای تقی در ناخواسته از جایش پرید و با ترس چشم هایش را باز کرد. اینطور که به نظر می رسید تا مدت ها ترس از پرواز رهایش نمی کرد...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هفتادو_شش

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

سست در جایش نیم خیز شد و با چشم‌هایی درشت شده به در نگاه کرد. دست خودش نبود اگر منفی می‌بافت و توقع داشت پشت در، غولِ مرحله‌ی آخر زن‌گی‌اش ظاهر شود.

وقتی باردیگر صدای در بلند شد، ناخودآگاه از جایش برخاست و با دست‌های دوره دیده‌ای که خیال می‌کرد باید چادری را روی سر یا شانه‌ای نگه دارد، به طرف در قدم برداشت. اما خبری از چادر نبود. عادت، دست‌هایش را هدایت می‌کرد!

مضطرب پشت در ایستاد و گوشش را به آن چسباند. از سردی آهنِ زنگ‌زده‌اش یک لحظه لرزش گرفت. وقتی هیچ صدایی نشنید، آب دهانش را بلعید و با صدای نه چندان بلندی پرسید:

_ کیه؟

و بلافاصله جواب شنید:

_ منم. باز کنید.

شهره چشم‌هایش را بست و نفسی را که در سینه‌اش حبس شده بود یکباره بیرون ریخت. انگار نیمی از جان‌ش رفته بود. صدای آشنای شهاب همان چیزی بود که می‌توانست خوش‌حالش کند. سرش را از سردی در برداشت و آن را باز کرد. آن سوی در، شهاب منتظر ایستاده و با افکاری افسار گسیخته، به زمین نگاه می‌کرد. افکارش به هزار جهت کشیده می‌شد؛ به هوتن و کسری و حسام‌الدین و... به فروغ.

با شنیدن صدای جیرجیر در، چشمان شهاب بالا آمد و با دیدن رنگ و روی پریده و لباس‌های مشکی شهره یاد ساعاتی پیش افتاد. تماس زن بیچاره نگرانش کرده بود. مخصوصاً صوت صدایش که از شدت ترس و گریه می‌لرزید و با کلامی مقطع از قفس و پرواز می‌گفت. نصف حرف‌هایش هضیان بود و نفسی که یکباره وسط جمله‌هایش سر می‌داد. «فرار کردم» واضح‌ترین حرفی بود

که شهاب توانست بشنود. اما هنوز نمی دانست زنی به سن و سال شهره که روزگاری برای خودش اسم و رسمی داشت و مرزها را خودش تعیین می کرد چرا باید با آن حال آشفته از فرار بگوید و بعدش بزند زیر گریه! این روزگار، عجب بازیگر سختی بود. تا می چرخید یکی زیر چرخش له می شد. بعدی نوبت که بود؟! خدا می دانست!

_ سلام.

در جواب، زیر لب سلام داد و گفت:

_ تسلیت می گم.

شهره از مقابل در کنار رفت و نه چندان بلند زمزمه کرد:

_ ممنونم.

و بعد به طرف تخت کنار دیوار حرکت کرد. شهاب با نگاهی که از در و دیوار خانه باغ می دزدید به دنبالش کشیده شد. گمان می کرد از لای در خانه باغ دلبر ایستاده و تماشایش می کند. مانند همان سال هایی که توپ دولایه اشان داخل حیاط یکی از همسایه ها می افتاد و هربار یکی از بچه ها داوطلب می شد که آنرا از همسایه بگیرد.

دفعاتی که نوبت به شهاب می‌رسید و از قضا توپ توی حیاط خانه‌ی شهره می‌افتاد و دلبر مهمان خانه‌باغ بود، شهاب از دلگیری دو چشمِ غمگین و خیره همیشه می‌ترسید. اما با این حال توپ را به زمین بازی باز می‌گرداند. _ انگار توی زادگاهم آشناتر از بچه‌ی رقیب کسی رو ندیدم. لحنش پر از خجالت و بغض و طعنه به خود بود. شهاب با حواس‌پرتی چشم از در و دیوار حیاط گرفت و به او نگاه کرد. آن لحظه داشت فکر می‌کرد شهره هنوز داخل خانه نرفته است. باید در این مدت فکری به حالش می‌کرد. وقتی به طرف زن پیش می‌رفت، بی‌تعارف گفت: _ از بچگی شما رو آشناتر از یک رقیب می‌دونستم... الان هم چیزی تغییر نکرده. و با سر به اطراف اشاره کرد و ادامه داد: _ از آخرین باری که اینجا اومدم خیلی وقته می‌گذره. _ هربار هم با خجالت و ترس و عذاب وجدان. شهاب صادقانه گفت:

_ عذاب وجدان من به پای خود خوری های مادرم
نمی رسید... از قبولِ سرنوشت پشیمون بود.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هفتادو_هفت

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ سرنوشت چیزی نیست که همیشه بتونیم بپذیریم. گاهی
بهمون تحمیل میشه. دلبر می خواست اما نمی تونست...
به دنبال این حرف آهی سرداد و پاهایش را روی تخت جمع
و سپس دست هایش را در هم قلاب کرد. بعد چشمانش
باریک شد و به نقطه ای دور از حیات چشم دوخت. و

چشمان شهاب، منتظر و کنجکاو به نگاهِ دورِ او خیره ماند.
شهره ادامه داد:

_ سرنوشت بذر عشق رو برای همه مساوی تقسیم نمی‌کنه. من تو زمین خودم کاشتم، رقیب تو زمین خودش کاشت و یار توی زمین خودش. ما هرکدوم یه کفه‌ی ترازو بودیم و از اولِ قصه هم‌تراز. سرنوشت دید این هم‌وزنی، وزن طبیعت رو به هم می‌زنه پس اومد و از زمینِ هرکس یه چیزی برداشت کرد؛ از رقیب صبر و از معشوق مهر و از من یار. این وسط ما دونه‌های گندمی شدیم که یا بهمون اضافه کردن که وزن بگیریم یا کممون کردن تا از عیارمون بیفته و دستمون از کفه‌های بالایی کوتاه بشه. این‌جا ما خواستیم و نشد معنا نداره. سرنوشت ما رو درست انتخاب نکرد...

قصه‌ای که شهره می‌گفت زیاد هم جدید به نظر نمی‌رسید. او می‌گفت قسمت باید حتما یکی را پایین بکشد. حالا معیار این بالا و پایین چه بود خدا می‌دانست. مثلاً بیست و چند سال پیش وقتی با پسر حاجی و دختر کوچک سرهنگ روی یک ترازو رفتند و هم‌تراز شدند، سرنوشت باید از زمین او چیزی برمی‌داشت تا عدالت اجرا شود. یعنی بالاخره باید دل

یکی می شکست. برای شهاب خیلی منطقی نبود. با لحنی که نمی دانست به خود طعنه می زند یا او پرسید:

_ همه چیز رو بندازیم گردن سرنوشت و قسمت درست میشه؟

شهره به تکرار آه کشید:

_ خیلی جاها خودمون گردن گرفتیم. اما آخرش چی شد؟

در پی این سوال سرش را به طرف شهاب چرخاند و ابرو بالا انداخت. او هم چنان منتظر نگاهش می کرد. شهره لبخند تلخی زد و با لحن شماتت باری به سوال خود پاسخ داد:

_ به تمام معنا گند زدیم.

_ اومدید جبران؟

سوال شهاب یکباره و بی مقدمه بود. او فقط از عشق شهره به حسام الدین و رفاقت قدیمی اش با دلبر حرف نمی زد، مستقیم رفته بود سر اصل مطلب. می خواست از همان اول به هنگامه برسد.

شهره یک لحظه بی جواب و بی صدا متوقف شد. مردمک چشم هایش خجالت زده و بلا تکلیف در صورت شهاب

می چرخد. اینطور که معلوم بود شهاب چیزهای زیادی می دانست وگرنه از عشق کنار کشیدن که جبران نداشت. عقب نشینی و میدان را به رقیب سپردن هم جرم نبود. جبرانی که شهاب از آن حرف می زد مترادف بهتری هم داشت. مثلاً تاوان!

مدت زیادی طول نکشید که نگاهش را دزدید و به همان نقطه‌ی کور زل زد. حس می کرد جای شهاب یک آینه‌ی حقیقت‌نما مقابلش گذاشته بودند که دیروز را به‌طور تمام کمال برایش نمایش می داد. این درست چیزی بود که دیر یا زود اتفاق می افتاد. اما چه افسوس...

_ برای امانتی که فقط نیومدید. اومدید؟

این را شهاب پرسید. شهره آه کشید و پلک‌هایش روی هم افتاد. با صدای خفه‌ای گفت:

_ جبران، تاوان، نتیجه‌ی عمل... برای اینا اومدم.

♥ 🌸 @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_هفتادو_هشت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

تمام حرفش همان بود. شهاب برای لحظاتی در سکوت نگاهش کرد و چیزی نگفت. یعنی نتوانست که بگوید. لحن شهره آنقدر کم زور و ناتوان بود که نمی‌خواست با قدرتِ حقیقت اراده‌اش را زمین بزند. او آمده بود چیزی را جبران کند که حقیقت می‌گفت مرده، تمام شده! حال می‌توانست ماهِ مرده را زنده کند؟ نمی‌توانست!

آه کشید و سرش را بالا گرفت. اجتماع ابرهای خاکستری و تیره خبر از یک شب خیس می‌دادند. پلک زد و دم عمیقی از هوا گرفت. بوی باران پیش از خودش سر رسیده بود. این بوی سرد و سنگین دلش را قلقلک می‌داد. دوست داشت

بداند فصلِ آخر این قصه چه فصلی خواهد بود! برگ
می‌ریزد یا برف؟

_ شب یلدا جمع میشیم خونه‌باغ.

جواب خودش را انگار داده بود. این که برگ یا برف؟ شهره
نگاهش کرد و او، هم‌چنان که سرش بالا بود ادامه داد:

_ این روزها آشناهای گذشته رو زیاد می‌بینم، اسمشون رو
زیاد می‌شنوم... یا ازم جواب می‌خوان یا این که خودشون
جواب خیلی چیزا هستن. حسام‌الدین، فروغ، شما...

سرش را پایین آورد و بار دیگر به شهره نگاه کرد.

_ همگی هم اومدید جبران.

در ادامه‌ی این حرف او شهره با لبخند تلخی گفت:

_ فصل، فصله اعترافه.

و پیش از آن که شهاب چیزی بگوید او با کنجکاوی پرسید:

_ ما خودمون می‌دونیم چه گندی زدیم، کنجاوم بدونم تو
چه چیزهایی رو از گذشته می‌دونی.

شهاب لب‌هایش را پایین کشید و چشمانش را کمی باریک کرد. چقدر می‌دانست مهم نبود، باید می‌پرسید از کجا می‌دانی؟...

سوال شهره را هوتن هم از او پرسیده بود. درست همان روز که با نگاهی امیدوار می‌گفت: «سر هم شرمی کردیم!» گفته بود؛

«_ کمک کن ثابت کنم بی‌گناهی.

و شهاب پرسیده بود:

_ اگه گناهکار واقعی رو نشون بدم تبرئه می‌شم؟

_ از جواب این سوال شروع کن؛ پشت رفتن هنگامه چه قصه‌هایی هست؟

_ باید می‌پرسیدی چه دست‌هایی؟!»

هوتن آن لحظه کنجکاو و گیج و کلافه نگاهش می‌کرد. انگار هنوز باورش نشده بود که رفتن دختر بزرگ سرهنگ شاهی فقط بخاطر عشق یک طرفه و ممنوعه‌اش نبود! قصه‌ها داشت. یعنی باید باور می‌کرد که روح و جسم هنگامه را به ازای یک خانه‌ی ویلایی فروخته بودند؟

این چه شد و نشدها را انگار روی صورتش نوشته بودند که شهاب توانست بخواند. چرا که سالها پیش وقتی از زبان پری دخت رازهای سر به مهر گذشته را شنیده و جلادها را یافته بود، خودش نیز تا مدت‌ها این سوال‌ها را روی صورتش نگاشته بود و با خود به همه جا می‌برد! به شیراز و فرمانیه و امامزاده.

هوتن که پرسید: چه چیزهایی روی دونی؟
او جوابش آغاز زمستان بود؛ «شب یلدا جمع میشیم
خونه باغ»

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

@Vip Roman

♥ #پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

سکوت شهاب طولانی شده بود که شهره با لحن دلخوری
زمزمه کرد:

_ خیلی وقیحم که می پرسم.

_ خود هنگامه گفته بود.

جواب سوال شهره را داده بود و در برابر نگاه
شگفت زده اش افزود:

_ همون شبی که می خواست خودش رو بکشه همه رو به
پری دخت گفته بود و پری دخت قبل از رفتنش همه رو به
من!

بعد سرش را پایین انداخت و درحالی که به خطوط نامرتب
کف دستش نگاه می کرد با دلی شکسته و صدایی آرام لب
زد:

_ عادت دخترای سرهنگ اینطوری بود که بگن و بدون این که پشت سرشون رو نگاه کنن، برن.

و باصدا آه کشید. شهره در سکوت نگاهش می کرد. دلش شکسته و بغضی چسبیده بود بیخ گلویش. می خواست نشنیده بگیرد، ندیده بگیرد، فراموش کند. اما مگر به همان آسانی می شد؟! حنجره اش می لرزید. وقتی دلتنگی و پشیمانی و حسرت اشک می شد و پایین می ریخت، با ناباوری و حس گناه، انگار که از خودش پرسد و بخواهد جواب «نه» بشنود، در حد پچ پچ نجوا کرد:

_ می دونسته! هنگامه همه چیز رو می دونسته!

شهاب هنوز سرش پایین بود. حرف های زیادی برای گفتن داشت. باید یک روز، تمام دلنوشته ها و خاطرات هنگامه را که به وقت تنهایی نوشته بود، با صدای بلند برای همه می خواند تا چهره ی کریه و ریاکار عده ای از پشت نقاب انکار بیرون بزند و گذشته رو شود. تا بلکه سینه اش از حجم رازداری چندین ساله سبک شود و آرام بگیرد. گرچه چندان فایده ای هم نداشت؛ سنگینی وزن آن نوشته ها هیچگاه سبک نمی شد! مخصوصا چند برگِ آخر از دفتر خاطرات

هنگامه را که بیست و چند سال پیش لابه لای وسایل پری دخت پیدا کرده بود از یاد نمی برد! دلیل مرگش را برای همه نوشته بود تا دیگران بدانند گل ها به وقت پژمردن چه شکلی خواهند شد؛ بی تمایل به آب حیات و نور خورشید! شاید به آن چند برگ می شد گفت؛ وصیت، نفرین، وداع... مدرکی که پری دخت آن را به عمد بریده و پنهان کرده بود تا دست کسی نیفتند! دلایل خودخواهانه ی دختر کوچک سرهنگ نگذاشت معصومیت و مظلومیت خواهرش برای کسی آشکار شود. بزرگترین ضربه را پری دخت به هنگامه زده بود!

با یادآوری آخرین نوشته های دفتر خاطرات دخترک دلش فشرده شد و اخمی عمیق روی پیشانی اش خط انداخت. او حالا جای همه احساس گناه می کرد!

بعد از لحظاتی سکوت از جایش بلند شد و عزم رفتن کرد. نگاه شهره برای بدرقه اش بالا نمی آمد. خجالت می کشید. او حالا نه حواسش بود که همسر مردی است که روز قبل توی یکی از قبرستان های شیراز دفنش کردند نه یادش می آمد دختری دارد که از قضا حامله است و او را دست

مردی به امانت سپرده که جای پدرش است. فقط به هنگامه فکر می کرد و وسوسه‌ی سببی که خودش دست دخترک داده بود...

نگاهش یک دور چرخید. یک روزهایی توی همان حیاط بزرگ و خلوت، وقتی هنگامه برای درد و دل کردن پیشش می آمد، از عشق خواهرزاده‌ی جوانش توی گوش دختر دم بخت سرهنگ شاهی زمزمه می کرد تا او را از بهشت براند و برساند دست پسری که حسام‌الدین می گفت برگ برنده است! همان پسری که مهر هنگامه را با سند یک خانگی ویلایی طاق زده بود. محمد رضا هدایت این روزها گمنام‌ترین نام توی زندگی حال و گذشته‌اش بود...

♥ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_هشتاد

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

♥ #فصل_دوازدهم

_ چرا زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟ نیستی؟

آن لحظه وقتی صدای حامد بی‌خبر از حرف‌هایی که میان او و مادرش رد و بدل شده بود، توی گوشش می‌پیچید، هما با چهره‌ی یک دختر جوان پشت پلک‌هایش ظاهر می‌شد و به سردی یک روح مرده تکرار می‌کرد؛

«شب بود و کِشَمات ا و بی‌خبری...»

با صدا و لحن آرامی جواب داد:

_ هستم، بگو!

_ الان کجایی؟

_ آموزشگاه.

_ آدرست رو بفرست پیام اونجا.

_ نیا!

_ می ترسی کنه بشم؟

_ تعطیل کردم دارم می رم خونه.

_ پس میام خونه ات.

ساره یک دستش را به کمرش زد و درحالی که روی پاهایش
جابه جا می شد کلافه گفت:

_ بین! آخه...

نمی دانست چه بهانه ای بیاورد. ادامه ی حرفش بالا نمی آمد.
وقتی نفس عمیق حامد توی گوشی پچ پچ کرد، محکم پلک
زد و چشمانش یک دور چرخید.

حامد با دلخوری گفت:

_ قرار بود حرف بزنیم.

نگاه ساره به پنجره‌ی باز کلاس بود و حواسش پی حرف‌ها و
 قصه‌های هما. پی جمله‌هایی که انگار به «نقطه»
 نمی‌رسیدند، دنباله داشتند!
 می‌گفت؛

«شب بود و کِشَمات و بی‌خبری. تنهایی و تاریکی و خیالاتِ
 دخترونه‌ای که لای ظرافت و نرمی آرزوهای دور
 می‌پیچوندم تا به وقت زمین نیفته، ترک برننداره، نشکنه...
 بی‌حاشیه‌ترین آدمِ قبیله‌ی مجنون بودم، بی‌صداترین قلب
 تپنده‌ی این سَرا، قصه‌ای که فکر می‌کردم برای همه توی
 صفحه‌ی اول تموم شده. اون روزایی که عشق مثل پیچک
 به دست و پای درخت‌های این باغ می‌پیچید و اسیرشون
 می‌کرد، من نسیم شدم تا اون سمتی بوزم که دلم می‌گه، که
 حالم خوش باشه، که رها باشم. اما این تفکرات ساده و
 بی‌شيله پيله خیلی زیاد دووم نیاورد، همون شب زمین افتاد
 و شکست. وَ من درست زمانی که هیچ‌وقت فکرش رو
 نمی‌کردم وارد بازی جنگ و تنفر و فرار شدم...»
 _ گفتم حرف دارم. باید حرف بزنیم.

_ می‌زنیم.

_ پس کی؟ هی امروز نه فردا.

ساره نفس عمیقی کشید و پیشانی اش را به نرده های پنجره تکیه داد. از سردی اش یخ کرد. جواب داد:

_ یه کم این چند وقت شلوغ بودم.

_ یعنی اسمش فرار کردن نیست؟

در جواب سکوت کرد. داشت فرار می کرد. از او، هما، حرف هایی که شنیده بود... از دیو سرنوشت دخترِ طلا خانم، از پدرش! چند بار پلک زد و با همان صدای آرام و لحنی که خودش هم نمی دانست چه می خواهد، صدا زد:

_ بابا...

حامد یک لحظه سکوت کرد. «بابا» گفتن ساره با آن صدای آرام و نیازمند حس جدید و بکری برایش بود که هم دلش را قلقلک می داد و هم شور می انداخت. مردد زمزمه کرد:

_ جان بابا؟!!

از جواب گرمی که شنید چشمانش روی هم افتاد و پیشانی اش جمع شد. تصویر هنوز هم تصویر هما بود و آن

شب کزایی که از آن با بغضِ سردش تعریف می کرد.
می گفت؛

«شب بود و کشمت و بی خبری. تنهایی و تاریکی و
اشک هایی که کنار جنازه ی آرزو هام روی زمین سرد
سرداب آ می ریخت. صدای فریادهایی که پشت دست های
دیو سیاه خفه می شد و من صبح روز بعد به وضوح از در و
دیوار سرداب می شنیدم. خیال می کردم اولین نفری که از در
بیاد تو و حال من رو ببینه، با مهربونی دست می کشه روی
سرمو میگه نترس، همش خواب بود. خوب میشی! اما زهی
خیال باطل... من مرده بودم!»

۱. سکوت مطلق، خاموشی

۲. دخمه، زیر زمین

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

EXCHANGE GROUP | 1211

♥ #پارت_دویست_و_هشتادو_یک

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ ساره؟

ساره در جوابِ «جانِ بابا» صادقانه گفت:

_ دو روز بهم فرصت بده، خودم میام سراغت. الان پر از حرف‌هایی‌ام که باید هضمشون کنم. چیزهایی که نمی‌دونم باید به کسی بگم یا نگم. نمی‌دونم! می‌خوام طرف تو رو بگیرم اما... الان نمی‌تونم. یعنی گذشته‌ات نمی‌ذاره که بتونم. پس دو روز بهم فرصت بده تا ذهنم رو جمع کنم. نمی‌خوام جنگی بیام پیشت.

حامد متعجب و مردد پرسید:

_ داری قصه میگی؟ واضح حرفت رو بزن.

و ساره خیره به یاکریمی که همان لحظه باشتاب لبه‌ی
پنجره فرود آمده بود، قدمی به عقب برداشت نه چندان
بلند جواب داد:

_ هما رو دیدم.

نطق حامد بالکل قطع شد و محکم پلک‌هایش را روی هم
فشرده. این قسمت از سیاهی اعمالش هیچ جوره از بین
نمی‌رفت، همیشه‌ی همیشه تاریک باقی می‌ماند؛ در «شب و
کشمات و بی‌خبری!»

اینبار هما بود که داشت حرف می‌زد...

«از وقتی اسم زخم من شد ننگ و به اصطلاح، توی
چشمه‌ی محرمیت پاکش کردن، همیشه‌ی خدا برام شب
بود!»

ساره بدون خداحافظی قطع کرد. هیچ کدام حرفی برای
گفتن نداشتند. او باید فکر می‌کرد و حامد... او چه می‌کرد؟
در کلاس آرام باز شد. اما ساره حواسش نبود. داشت به
چشمان کنجکاو یاکریم و جنبش سر و گردنش نگاه می‌کرد.
می‌خواست ببیند این طرف شیشه چه چیزی پیدا می‌شود.

آب، دام، دانه؟ آن سوی پنجره که آب و دانه پیدا می‌شد.
پس... ساره زمزمه کرد:

_ دام.

و یاکریم همان لحظه پرید!

وقتی چشم‌هایش با بال‌های او بالا می‌آمد، ناگهان تصویر
مات و محو کسی توی شیشه‌ی دودی پنجره افتاد و او
یکهو باترس و هیجان «هیع» گفت و به عقب چرخید.
با دیدن پیمان که بخاطر حرکت او دست‌هایش را به
علامت تسلیم بالا گرفته و می‌خندد، دست روی قلبش
گذاشت و با نفسی رفته رفته گفت:

_ یه صدایی، اِهنی اوهونی... بی‌صدا آخه!

پیمان ریز خندید و یکی از دست‌هایش را روی سینه‌اش
گذاشت و سرش را کمی خم کرد.

_ شرمنده خانم قائم. فکر کردم رفتید.

ساره درحالی‌که کیفش را از روی میز برمی‌داشت ابرو بالا
انداخت و با تک خنده‌ای زمزمه کرد:

_ خانم قائم!

_ مشق شبش کردم تا یادم بمونه.

اینبار بلند خندید و پس از کمی مکث گفت:

_ نه دیگه به معلم بودن عادتمون دادی. حالا دیگه اسمم

صدا بزنی بر نمی گردم. فقط خانم معلم!

چشمان پیمان خندید و در جواب فقط نگاهش کرد. ساره

پرسید:

_ خیر باشه حالا! کارم داشتی؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

@Vip Roman

♥ #پارت_دویست_و_هشتادو_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

سریع جواب داد:

_ نه! دنبال کلیدم می گردم.

_ اینجا؟

پیمان با سادگی سرش را تکان داد:

_ پس کجا؟

ساره ابرو بالا انداخت و لبش را انحنا داد. استفهامی و به شوخی گفت:

_ حس می کردم میز شما پایین باشه نه طبقه ی دوم.

پیمان اینبار چشم دزدید و در جستجوی چیزی نگاهش را چرخاند. در همان حال جواب داد:

_ حتما وقتی اومدم بالا از جیبم افتاده. پیش میاد بالاخره.

_ کمک نمی خوای؟

بلافاصله جواب داد:

_ نه بابا شما بفرمائید.

موقع گفتن این حرف هم چنان نگاهش پایین بود. انگار فرار می کرد! حالا از چه؟ خدا می دانست! ساره چند لحظه نگاهش کرد و با منظور لبخند زد. سپس دو سه قدمی به طرف مرد جوان برداشت و تقریباً بالای سرش ایستاد. درحالت عادی قد پیمان بلندتر بود. اما حالا که خم شده بود سرش به شانهای ساره می رسید. انگار داشت معطل می کرد تا دخترک برود. اما چرا نمی رفت؟!
بامنظور گفت:

_ خسته نباشید خانم...

_ ببینم دنبال این کلید می گردی؟

پیمان یک لحظه بی تحرک، در همان نقطه و همان حالت متوقف شد. در ذهنش یک سوال تکرار می شد. «کدام؟» و بعد با سرعت به خیال آن که ساره کلید فرضی اش را از زمین یافته باشد، سرش را به طرف او برگرداند. اولش کنجکاو بود اما طولی نکشید که وا رفت. لحن شوخ دخترک را موقع پرسیدن این سوال، که چندان بی شباهت به مچ گیری نبود

نادیده گرفت. حالا فقط چشمانش کار می کرد. ساره طعنه زد:

_ حالا با این کدوم قفل رو میشه باز کرد؟

به برگه ای که در دست ساره تاپ می خورد خیره بود و داشت به جواب سوالش فکر می کرد. ناخواسته اخمش در هم رفت. به غرور مردانه اش برخورد کرده بود. مثل آن می ماند که از قلبش خجالت بکشد. شاید هم از ساره... حالش بی دلیل گرفته شد.

_ آقا پیمان؟! exchange

آهسته، شبیه به پچ پچ لب زد:

_ تمرین می کردم.

ساره با نگاهی تحسین برانگیز به تصویر خودش در آینه ی کاغذ نگاه کرد و لبخند زد:

_ ذهن آماده ای داری اما من... @Vip Roman

سکوت کوتاه مدتش، چشمان وحشی مرد جوان را به تماشای خود واداشت. وقتی پیمان آنطور نگاهش کرد، لبخندش محو شد و ادامه ی جمله را بداهه ادا کرد:

_ قدرت خلق کسی رو ندارم.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هشتاد_سه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

چشمان پیمان بی آن که بداند داشت از گلهی ساره آهوپی را
شکار می کرد. زیر بار نگاه خیرهی دخترک صاف ایستاد و

انگار که چیزی از خلق یک انسان نشنیده باشد، به تکرار و با همان صدای آرام گفت:

_ تمرین می کردم.

_ من رو؟

هرچه لحن ساره به شوخی می زد اخم او بیشتر درهم می رفت. اینجا قصه ی ناز و نیاز برعکس می شد.

_ طراحی رو.

انگار هدفش قانع کردن او بود. برای غرورش این کار را می کرد یا چه؟! شاید هم می ترسید! قدمی که ساره برداشته بود را عقب نشینی کرد و بی توجه به نگاه خیره ی او، کاغذ را از بین انگشتانش بیرون کشید و به طرف در چرخید. وقتی از کنار ساره می گذشت دیگر اخم نداشت. ترس بود اما نمی دانست از چه!

آرام زمزمه کرد:

_ ممنون که پیداش کردید.

و رفت؛ با قلبی که تند می زد و پایی که لنگ. داشت فکر می کرد قبل از آن که پایش با پیچ و تاب پیش برود، مردانه

راه می رفت. لوطی وار. با سینه های ستبر کرده و گام های بلند. لنگ هایش منظم جفت نمی شد؛ با عرض کم، یکی به چپ و یکی به راست. عشق قیصر داشت، تبِ رضا موتوری. روی موتور بندلی سیاهش که می نشست ابهتش چند برابر می شد. آن وقت ها غرورش را هم داشت که ابروانش را پایین و بالا بیندازد و با چشم های خیره و مستقیم به مخاطب نگاه کند. اما حالا...

ساره روی پاشنه به عقب چرخید و خیره به اتا متا کردن قدم های او، متفکر لبخند زد و پرسید:
_ من یا طراحی؟!

مدتی بعد جای اخم های پیمان خالی بود تا جواب این سوال را بدهد. که؛ «تمرین می کردم!»
همان ساعت، در همان حوالی، نزدیکی های میدان حر، کسری نشسته بود توی ماشین و منتظر و خیره به عابران در حال عبور نگاه می کرد. لبخندی که ناخواسته روی لبانش نشسته بود امیدوارش می کرد. امیدوار به یک دیدار. تبسم گفته بود؛ «اگر اتفاقی» و او گمان می کرد انتظار یک اتفاق است که او باعث وقوعش خواهد شد! این که؛ «من منتظر

نشسته‌ام، تو ناگهان از راه می‌رسی و ما کاملاً اتفاقی یکدیگر
را ملاقات خواهیم کرد...!»

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هشتادو_چهار

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

احساس می‌کرد از یک قرنطینه‌ی طولانی مدت بیرون آمده
است. اجتماع، حالا برایش هم صحبتی با دختری شده بود
که می‌دانست برای جملات و قصه‌هایی که در گنجینه‌ی
دلش انداخته بود، گوش شنوا دارد. او از یک انزوای چند

ساله بیرون جسته بود، حصارهای چندساله را دور زده تا بیاید و سر آن میدان شلوغ، پشت ماشین بنشیند و برای دعوت یک آشنا به صرف چای در ذهنش بارها مقدمه چینی کند که چه بگوید، چطور بگوید، از کجا بگوید! همین برایش شروع جدیدی از فصل زندگی اش به حساب می آمد. می خواست قصه را از زبان هنگامه برای دختر پری دخت بازگو کند. او زیباتر، از عشق و دوستی و گذشت می گفت. همه را سفید می دید، همه را...

یک نفر گفته بود: « برای خراب کردن شهاب از دخترش استفاده کن، از گذشته ای که ازش خبر نداره، از سند و مدرک و... برو حقت رو بگیر. کنار نکش»

اما او حالا نه به آن یک نفر فکر می کرد، نه به سند و حق خانه باغش و نه حتی به شهاب. پیش از آن که تبسم را ببیند و آن حس آشنایی به سراغش بیاید چنین قصدی را داشت. که شهاب را با دخترش زمین بزند. اما حالا...

عمیق نفس کشید و شیشه ی ماشین را پایین داد. به سه ثانیه نکشید که خنکای هوا توی ماشین دوید. این لرزی که یکهو توی جانش کشیده می شد را دوست داشت. مانند

احیای یک مرده با جریان هوا می مانست. با خودش زمزمه کرد.

_ یعنی اگه دعا کنم بارون بیاد، میاد؟

بعد لبخند زد و انگار که مخاطبش تبسم باشد گفت:

_ از جرزنی بدت میاد انگار. اما خب اتفاق یعنی چی؟!

انتظارش نتیجه ای نداد. رفت...

* _

شهاب استکان کمر باریک را روی نعلبکی گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد. بعد درحالی که انگشت اشاره اش را لبه های نعلبکی حرکت می داد به میثاق خیره نگاه کرد و گفت:

_ فکر نمی کردم دوباره ببینمت.

میثاق سرش پایین بود. می ترسید سر بلند کند و در چشمان شهاب بشکند. درست مانند همان روز که قلبش را در عوض آزادی برادرش می فروخت. در همان حالت جواب داد:

_ گفته بودم یه روز میام سراغتون.

_ یه کم زود نیست؟

میثاق طعنه اش را نادیده گرفت.

_ باید خودمو جمع می کردم.

شهاب سرتکان داد و چشمانش یک دور چرخید. بی ربط پرسید:

_ پاتوقته؟

_ نه همیشه.

_ قلیون نمیارن؟

@Vip Roman

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هشتادو_پنج

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

چشمان میثاق اینبار با تعجب بالا آمد. نمی دانست جدی
می گوید یا بازهم طعنه می زند. حالت چهره اش که خنثی بود.

مردد پرسید:

_ می کشید؟

_ چیه! بهم نمی خوره؟

_ اصلا!

_ جوون که بودم زیاد می کشیدم. شاید هرشب!

میثاق کنجکاو و منتظر فقط نگاهش کرد. شهاب صدایی شبیه به «هوم» از توی گلو درآورد و با نوک انگشتانش بی صدا روی میز ضرب گرفت. شبیه به تازه واردها به اطراف نگاه می کرد. از فضای گرم قهوه خانه خوشش آمده بود. از بوی دوسیب بیشتر. یاد گذشته ها افتاده بود. یاد هوتن و قرارهای شبانه اشان. اما قهوه خانه ی یاخچی آباد کجا و اینجا کجا!

نفسی از هوا گرفت و درحالی که نگاهش چند جا می چرخید، گفت:

_ اولین بار که شلنگ قلیون گرفتم دستم چارده _ پونزده سالم بود. افسار گسیخته و یاغی. از دیوار راست بالا می رفتم. سر می شکستم، دست می کشتم، شیشه می شکستم، روزی چند بار شر می کردم. یه وقت های هم دزد می شدم و به انبار نجسی های آقا جون می زدم. یعنی می زدیم! یه شریک جرم داشتم که بامرام همیشه گند کاری های منو گردن می گرفت. شهاب می زد می گفت من زدم، شهاب می خورد می گفت من خوردم، شهاب می برد می گفت من بردم...

و همراه با صدایی که همان لحظه در سرش تکرار می شد،
گفت: «سر هم شرمی کردیم»

به اینجای حرفش که رسید با حسرت لبخند زد و سرش را
زیر انداخت. ادامه داد:

_ از یه خانواده ی اصیل و سنتی بودیم. پدر بزرگ تیمسار
دربار شاهی بود. بین بچه های فرنگ رفته و روشنفکر و
آرمانگراش یکیشون راه خدا پیغمبر رفت و شد حاجی. حاج
خیرالدین قائم. تفاوت منو شریک جرمم این بود که بابای
من دست راست تیمسار بود و بابای اون فرزند خلفی که
تیمسار مسیرش رو نمی پسندید. حاج عمو دلش صاف بود
اما بابای من می گفت ریاست و بخاطر نگاهی که به حاج
عمو داشت هرچی انگ بود به پسرش می چسبوند. تیمسارم
که گوشش به حرفای بابای من... حالا نه این که مهر و
محبت نباشه ها، نه! اتفاقا خیلی وقت ها تیمسار جنم
هوتن رو خیلی بیشتر از پنهون کاری ما دوست داشت و
چون دوستش داشت بهش سخت می گرفت. هوتن مثل ما
پشت ننه باباش قایم نمی شد. اگر بد بود می گفت بدم، اگه

خوب بود می گفت خوبم. زود بزرگ شد اما از نظر احساسی، نسبت به جنس مخالف خنگ بود. گفت و به یکباره ساکت شد. میثاق بی حرف نگاهش می کرد. متعجب بود و کنجکاو و مضطرب. ادامه‌ی حرفش را حدس می زد. حتما قهر و جدایی بود و فاصله... شهاب سکوتش را با این سوال شکست:

– می دونی بدترین نوع جراحت چیه؟

چشمان میثاق باریک شد. نمی توانست افکار شهاب را بفهمد. جواب داد:

– لابد عشق!

– خودِ عشق که معلوله؛ تیغیه که می بره! اصل کار دله؛ عشق، دل رو به کار نمی اندازه، این دله که باعث میشه احساسی بنام عشق ریشه بزنه. وقتی هم ریشه های قلبت تو خاک کسی جوونه زد دیگه اسمش پا دادن و دست دادن و سردادن نیست. اینا میشه شروع و دوستی و فداکاری. اما اگه بحث دوست داشتن بیاد وسط میشه «دل دادن» میگن طرف دل داد...

و با تأکید گفت:

_ که این بدترین نوع جراحته!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هشتادو_شش

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

و با نفسی عمیق که شبیه به آه بود، به قلبش اشاره کرد و
ادامه داد:

_ من مثل هوتن خنگ نبودم؛ زود دل دادم، سخت دل
دادم و حالا هم حس می‌کنم از میدون جنگ برگشتم. نه

واس این که جراحت برداشتم، نه! واس این که همه‌ی
تیرامو تو زمین خودی می انداختم. با شریک می جنگیدم، با
رفیق می جنگیدم... با برادر می جنگیدم!

ابروان میثاق بالا پرید و شهاب با حالتی شبیه به پوزخند
نفسش را بیرون ریخت و آرامتر گفت:

_ ما هردو یه جا دل دادیم!

اینبار دیگر حرفش را کش نداد. سکوت کرد. شهاب حالا
برای میثاق یکی شاخه‌های درختی بود که از دیار قصه‌های
اردلان می آمد. خیلی دوست داشت مثل همه‌ی زمان‌هایی
که بی صدا می نشست و گوش به حرف‌های اردلان می دادک،
همانطور بنشیند و با همان لبخندی که نمی دانست چرا و
سر کدام حرف روی لبش نقش بسته، به خاطرات شهاب
هم گوش دهد و عمیق به آن روزهایی که آندو با حسرت از
آن یاد می کردند، فکر کند. اما چیزی به اسم گذشته مانع
می شد. از حرف‌های شهاب اینطور برداشت می کرد
که: «نرو، نجنگ!»

مردد پرسید:

_ چرا این حرف‌ها رو به من می‌زنید؟

شهاب آه کشید. حتما تأثیر هوتن بود. گفت:

_ اینا همه حرف‌هایی بود که حتی نمی‌خواستم به خودم اعترافش نکنم. این که چی شد و چرا! اما به نظرم تو یکی باید بدونی.

_ زخم و جراحت رو؟ برای عقب کشیدن.

شهاب کوتاه خندید و گفت:

_ من از این زخمی که برداشتم درس‌های زیادی یاد گرفتم. اول این که عشق حد و مرز سرش نمیشه؛ گاهی مثل نسیم، لطیف و ملایم از راه صبح سرمی‌رسه تا مثل همه‌ی قصه‌های عاشقانه برات رویا بشه و گل لبخند بکاره، گاهی هم مثل طوفان دست مرگ میشه و به قصد تاراجِ روحت به زمینت می‌زنه و تموم داشته‌هات رو ازت می‌گیره. اینجا تو آرزو می‌کنی کاش حق انتخاب داشتی...

دومین چیزی که یاد گرفتم این بود که عشق از خودگذشتگی بلد نیست! کسی که توی این راه فداکاری کرد و عقب نشست روح بلندی داشت. بالاتر از احساس دوست

داشتن، گذشت و فداکاریه! اگه تونستی بخاطر مصلحت کسی یا چیزی از دلت بگذری، بجز دلی که دادی همه چی رو پیش خودت نگه داشتی. شریک و رفیق و برادر و... به اینجای حرفش که رسید به میثاق اشاره کرد و با تأکید گفت:

_ خانواده.

میثاق که کاملاً گیج شده بود و از طرفی احساس بدی نسبت به حرف‌های تازه‌ی شهاب نداشت، با چهره‌ای پر از سوال نگاهش کرد. نمی‌دانست چه برداشتی کند.

_ اگه تبسم معنی خانواده رو نمی‌دونه و احساس اعضای خانواده رو نسبت به هم درک نمی‌کنه، مقصر منم که یادش ندادم عشق، اول از آغوش خانواده رشد می‌کنه و شاخه‌هاش به بیرون می‌رسه. تبسم رو تو زمین نزدی، من زدم...

♥ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_هشتادو_هفت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

میثاق مردد و گیج پرسید:

_ چرا حس می کنم طعنه ای تو کار نیست؟!

_ چون نیست.

_ می خوام از دلش در بیارم.

_ پس بسم الله!

_ نمی خواید حرف های گذشته رو بزنیند؟ مانع نمی شید؟!

شهاب از لحن میثاق بار دیگر کوتاه خندید. انگار

می خواست بگوید: «قول بده عروسکم را نگیری» در جواب،

ابرو بالا انداخت و چانه اش را پایین کشید. جوابش همان

بود. تصمیم داشت همین روزها به تبسم هم اعتراف کند. از همه چیزهایی که سخت و نگفتنی نبود اما او سختش می کرد. با چند ضربه‌ی آرام روی ران پایش، از جا بلند شد. پاکت پولی که میثاق آورده بود را برداشت و بی آنکه داخلش را نگاه کند آن را توی جیب داخلی کتش گذاشت. بزرگ بود اما به زور جایش داد. با این کار میثاق احساس غرور کرد. انگار که راه نفسش باز شده باشد نفس عمیقی کشید و محو لبخند زد. شهاب قبل از آنکه برود انگشت اشاره‌اش را یک لحظه در هوا تکان داد و انگار که چیزی یادش افتاده باشد گفت:

_ هرکسی لیاقت شانس دوباره رو داره. این سومین درسی بود که گرفتم.

قصه‌هایش را گفت و رفت و میثاق ماند و حیرت حرف‌هایی که شنیده بود. این شهاب را اصلاً نمی شناخت. حتما تأثیر هوتن بود! حرف‌هایش می توانست به این معنی باشد که؛ «برو، بجنگ؟!»

—
_ کجایی پسر؟

نگاه کسری به تندیس گرشاسپ ۱ افتاد و نیزه‌ای که در دهان اژدها فرو رفته بود. از آن طرف خط با حالی خسته جواب داد:

_ منتظر اتفاقم. می‌خوام حادثه بسازم.
هوتن متعجب خندید:

_ روش دیگه‌ای بلد نیستی؟

_ میگی اینطور همیشه؟

_ آگه بحث انتظار باشه چرا میشه اما...

_ بحث اتفاق باشه همیشه.

هوتن جوابش را با سکوت داد و کسری پرسید:

_ آگه نیفتاد چی؟

- _ جهان حادثه سازِ دلِ شکسته ماست ۲... می افته!
- انگار برای کسری آیه خوانده بودند که لبخند زد. هوتن درحالیکه دستش را برای تاکسی بلند می کرد، گفت:
- _ راستی بوریس ایمیل زد. خوندی؟
- کسری چشم‌هایش را روی هم فشرد و چیزی شبیه به «وای» زمزمه کرد. هوتن خندید:
- _ آب و هوای اینجا حسابی بهت ساخته که کار و زندگی رو تعطیل کردی.
- _ می‌خوای برگردم یعنی؟
- _ می‌خوام برای همیشه برگردی. اما نه پاریس، ایران.
- تاکسی ایستاد. هوتن در حال سوار شدن، امیدوارانه گفت:
- _ خونه اینجاست.
- کسری نفس عمیقی کشید و ماشین را روشن کرد. نگاهش برای آخرین بار به تندیس گرشاسپ بود. دلش چه می‌گفت؟ میدان حر یا دوفین ۳؟
- _ بعدا صحبت کنیم؟

۱. مجسمه‌ی نصب شده در میدان حر با عنوان اصلی «نبرد گرشاسپ با اژدها» در سال ۱۳۳۹ در میدان باغشاه نصب شد. مفهوم روایی این مجسمه، بیانگر پیروزی نیکی بر شر و بدی است. این مجسمه نبرد پیروزمندانه گرشاسپ، از پهلوانان شاهنامه را با اژدها نشان می‌دهد. گرشاسپ در حالی که نیزه‌ای به دست دارد، در حال نبرد با اژدهایی است که به دور بدن او پیچیده و دهان خود را باز کرده است.

۲. بیدل

۳. یکی از میدان‌های معروف شهر پاریس.

@Vip Roman

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_هشتادو_هشت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

همان لحظه صدای ضعیف راننده از آن طرف خط به گوشش رسید که می پرسید: «آقا کجا برم؟!» همزمان که هوتن آدرس مقصد را به راننده‌ی جوان می گفت، صدای کسری توی گوشش پیچید:

_ شب می بینمت.

و قطع کرد. هوتن نفس عمیقی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد. به یلدا فکر می کرد و قول شهاب. هنوز منظور بعضی حرف هایش را نمی فهمید. از خیانت هم خون می گفت؟!

در همان ساعت‌ها وقتی هوتن درگیر حرف‌های شهاب شده بود و فاش شدن حقایقی که همه را نسبت به یکدیگر بی‌اعتماد کرده بود، اردلان ایستاده بود پشت اجاق‌گاز آشپزخانه و برای مهمان‌هایش شام می‌پخت. در ذهن او در آن لحظه میزان تفت دادن سبزی قرمه و اضافه کردن و سرخ کردن گوشت بیشتر مورد توجه بود تا چیزهای دیگر. فروغ می‌گفت: «یک لقمه نان پنیر» و او مانند خانم‌های خانه‌دار به دو نوع غذا و دسر فکر می‌کرد.

— می‌ذاشتی من درست می‌کردم.

اردلان با پیشبند صورتی رنگی که در تن او خنده‌دار به نظر می‌رسید و به چشم فروغ هم همینطور، درحالی‌که پیازها را توی تابه می‌ریخت گفت:

— به دست‌پنجه اعتماد کنید.

فروغ لبخند زد:

— همه‌ی پسرای این خاندان خودکفا بودن. تو هم مثل همونا.

— همه جز شهاب که آماده خور بود.

و فروغ با خنده‌ی ضعیفی که کلمه‌ی «ای کاش» را به دنبال می‌کشید، از زبان بابا رضای خدا پیامرز نقل کرد:

_ مفت خور. یه نیمرو یاد بگیر بذاری، فردا که بت زن ندادن بتونی کاهدونت رو سیر نگه داری.

اردلان خودداری نکرد و بلند خندید. در حین خنده گفت:

_ وای خاله! چقدر پیرمرد بیچاره رو حرص می‌داد.

فروغ لبخند زد:

_ نور به قبرش بباره. چوب فلکش پای همه‌ی پسرای خونه رو یه دور لمس کرده.

_ بجز حاج دایی.

فروغ از این طرف آشپزخانه به آن طرفش رفت و درحالیکه ابرو بالا می‌انداخت با لحنی که بوی کهنگی می‌داد گفت:

_ بجز اون؟ چوب خط خیرالدین از همه پرت‌تر بود. شر

بودن پسرش به طلا نه، به خودش رفته بود. حالا این که

چی شد افتاد به راه انقلاب و از یقه باز به بسته رسید، الله

و علم!

اردلان به لحن او خندید و درحالیکه سبزی و گوشت را داخل تابه‌ی پیاز می‌ریخت، باذوق زمزمه کرد:

_ دورت بگردم خاله. چند وقت بود اینطور صدات رو نشنیده بودم.

فروغ بغض کرد. حساس شده بود.

_ قریون خاله گفتنت. روی اومدن نداشتم.

اردلان نفس عمیقی کشید و در قابلمه را گذاشت. نگاهش به روبرو بود، به کاشی‌های قهوه‌ای بدنه‌ی آشپزخانه. نمی‌خواست مستقیم نگاه کند. گفت:

_ اینطوری نگو. دلم می‌گیره.

و صدای فروغ به وضوح می‌لرزید وقتی که گفت:

_ پشتم از سنگینی بار ناگفته‌ها تیر می‌کشه.

اردلان اینبار به طرفش چرخید.

_ وقت نرسیده که بگید؟

_ اومدم که بگم. همه چیز رو.

و بعد انگار که با درونش در جنگ و جدال باشد، چیز
نامفهومی زیر لب زمزمه کرد و چند گام به طرف در خروجی
آشپزخانه برداشت. در همان حال گفت:
_ باید حسام رو ببینم.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_هشتادو_نه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

اردلان یک لحظه سکوت کرد. داشت فکر می کرد
 حسام الدین کجای ماجرا بود؟! در رأس قصه نقشه‌ی
 حمله می کشید یا در حاشیه‌ی آن برای گلدان‌های سفالی از
 آواز دختر همسایه شعرها می گفت؟ قصه‌ی گلدان‌ها و
 کافه‌گردی‌های حسام الدین را چه کسی نمی دانست!
 به طرف فروغ چرخید. مردد پرسید:

_ چقدر تو رفتنش نقش داشتید؟

چشمان فروغ بالا آمد. متعجب شد. می خواست پرسد
 رفتن چه کسی که نگاه دلگیر پسر آفاق جوابش را داد.
 بلا تکلیف و بی حرکت همان طرف ایستاد و نگاهش کرد.
 گفته بود آمدم اعتراف کنم اما حالا نمی دانست از کجا و
 چگونه زبان بچرخاند. سخت بود بگوید: «مار شدم، در
 آستین‌هایم خزیدم و پشت گوشش از نشدن‌های جاده‌ای
 که می خواست اما نمی توانست برود نیش زدم! تلخی زهرم
 خیلی زود زمینش گیرش کرد. وقت رفتن دلش لنگ
 می زد...!»

_ خاله!

اینبار چشم‌هایش را دزدید. آرام و خجالت‌زده جواب داد:
_ وقتی گوشه‌ای از طناب چاه رو گرفتم تا ازش پایین بیفته
زن باباش بودم اما وقتی خودم هولش دادم تو چاه مادرش
بودم. به عنوان یه مادر تمام گنااهش گردن منه!

اردلان ناباور پلک زد:

_ زن بابا؟ مادر؟

و بلافاصله با همان لحن گیج و ناباور زمزمه کرد:

_ چه کارش کردین؟

فروغ وا رفت. آمده بود اعتراف کند اما زبانش نمی‌چرخید.
سنگینی نگاه خیره و ناباور اردلان نمی‌گذاشت. باید جواب
می‌داد ماهروی تیمسار را از آسمان خانه‌باغ گرفتیم و
انداختیم توی مرداب؟ همینطور بود دیگر!

گلویش رفته رفته حجم می‌گرفت که صدای زنگ در
نجاتش داد. پیش از آن که او جوابی بدهد اردلان گفت:

_ مشکلی نیست! حرف‌هاتون رو نگه دارید تا زمان گفتنش
برسه. فعلا نیاز دارم به چشم خاله ببینمتون و به لفظ

خاله صداتون کنم. یه حسی می‌گه بعدش برام سخت
میشه.

و زمزمه کرد: شاید بشه!

گفت و سنگین از کنار فروغ گذشت. انگار نه انگار لحظاتی
پیش قربان صدقه‌ی هم می‌رفتند. هنوز چیزی نشنیده بود
که اینطور فرو ریخت. اگر می‌شنید چه!

فروغ با ناتوانی پشت میز نشست و دستش را دور سرش
قاب کرد. به تکرار روزهای رفته‌ی عمرش عمیق آه کشید.
باید حسام را می‌دید...

♥ 🍵 @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_نود

🍵 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

مدتی بعد طیبه به هوای آب خوردن به آشپزخانه رفت. خجالت می کشید جایی مهمان باشد که نه خودش میزبان را می شناخت و نه میزبان او را. می خواست برگردد شیراز. برود پی زندگی خودش. شاید باید از نو شروع می کرد. شاید هم روال سابق را پیش می گرفت. نمی دانست چه پیش خواهد آمد اما حتما می رفت. مثل همه ی آدم هایی که یک روز باید بالاخره می رفتند!

همان لحظه وقتی که طیبه فکر رفتن در سر داشت و فروغ فکر چگونه گفتن، هوتن با نگاهی سرزنده تر از دیروز پشت در حیات ایستاده و منتظر اردلان بود. می خواست بگوید تازگی ها به دیدار یک رفیق قدیمی رفته است، با او از گذشته ها حرف زده، برایش از دیروزها درد و دل کرده، گلایه ها را گفته و دلخوری ها را شنیده و... حال مطمئن تر از دیروز آمده تا بگوید؛ کار شهاب نبوده. من درست می گفتم. زیاد طول نکشید که صدای قدم های محکم اردلان به گوش رسید. وقتی هوتن می خواست با شوق بگوید که یک آشنا را دیده و با حرف هایش به یقین رسیده که او بی گناه

است، اردلان داشت فکر می کرد چگونه بگوید که؛ «یک آشنا را دیده و با حرف هایش به یقین رسیده که او گناهکار است!»

حال آن که در انتهای جمله ی هردوی آنها هنگامه وجه اشتراک بود و فعل «است و نیست» وجه تمایز. هوتن راحت می توانست بگوید اما اردلان نه!

اردلان مسافت کوتاهی را که انگار کیلومترها بود طی کرد و پشت در رسید. نفسش را با صدا بیرون فرستاد و با نگاهی گذرا به پنجره ی آشپزخانه در را باز کرد. اولین چیزی که به چشم اردلان آمد برق نگاه هوتن بود و انتظاری که در مردمک چشم هایش می دید. نگاه مهربان هوتن ترس گفتنش را گرفت. می توانست بگوید. البته تا یک جاهایی. مثلاً؛ «یک آشنا را دیده» همین!

— مشتاق دیدار.

در جواب هوتن با لبخند گفت: @Vip Ro

— راه گم کردی پسر حاجی!

و کنار رفت. هوتن وارد حیاط شد و با نگاهی گذرا به در و دیوار نمای خانه، درحالیکه آرام آرام قدم برمی داشت گفت:

_ این روزا زیاد راهم و گم می کنم پسرعمه.

_ ما که خوش حال می شیم مسیرت این طرفی باشه همیشه.

_ کی بشه شما هم راهتو گم کنی به کلبه‌ی درویشی ما سری بزنی.

اردلان نگاهش به پنجره‌ی آشپزخانه بود و سایه‌ی زنی که ایستاده و به آن‌ها نگاه می کرد. ناخواسته و بی اراده ایستاد. با تأخیر و بی حواس زمزمه کرد:

_ همین روزا.

هوتن که حواسش نبود، یکی دو گام جلوتر از او برداشت و با تحسین و به شوخی گفت:

_ عجب بویی راه انداختی شازده. می دونستی که می خوام پیام؟

و یکهو به عقب چرخید:

_ قرمه؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_نود_و_یک

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

نگاه اردلان از پنجره کنده شد. لبخند زد:

_ قرمه.

_ خوب خودت رو تحویل می گیری.

اردلان کوتاه خندید:

_ گفتم یه کم هم برای خودم وقت بذارم. بده؟

هو تن می خواست چیزی بگوید که صدای افتادن و شکستن چیزی دهانش را بست. همان لحظه نگاه اردلان به طرف پنجره های آشپزخانه کشیده شد. به طرف تصویر زنی که ایستاده بود پشت پنجره و با حسرت به آندو نگاه می کرد. هو تن متعجب نیم نگاهی به در خانه انداخت و باز به طرف اردلان چرخید.

_ مهمون داری؟

اردلان بی آنکه از فروغ چشم بگیرد زمزمه کرد:

_ غریبه نیست.

و با این حرف توجه هو تن را گرفت و داد به دست نگاه پیر و دلمردهی زنی که از پشت شیشه نگاهشان می کرد. هو تن از آن دور نمی شناختش، بوی ترشی های معروفش را حس نمی کرد، صدای سرهنگ گفتن هایش را نمی شنید، نگاه سنگینش را نمی دید... هو تن از دور به عقب نمی توانست برود! اما یک حس عجیبی از سنگینی سایه اش داشت. این که اردلان گفته بود غریبه نیست را هم از همان

احساسی که در چپ سینه‌اش غل می‌خورد، می‌توانست
بفهمد. آشنا بود حتما.

اردلان گفت: از راه دور رسیده.

و هوتن داشت به دور بودن مسیر فکر می‌کرد. چقدر دور؟!

اردلان چندگام به جلو برداشت و کنار او ایستاد. صدایش
نزدیک بود وقتی که با لحن آرامی قصه گفت:

_ از غزلِ ماه و خورشید بیرون اومده، از قصه‌ی هزار و یک
شب بیدار شده...

و با لحنی که هم غرور داشت و هم حسرت، زمزمه کرد:

_ از فصل یاس‌های سفید برگشته...

نگاه هوتن جایی پشت شیشه‌های پنجره خیره مانده بود.

حرف زدنش نمی‌آمد. بحث یاس‌ها که می‌شد می‌رفت تا

آغوش باز قمرتاج و خوابی که دیده بود. از یاس‌ها چه

می‌گفت؟

می‌گفت:

«همیشه گفتم نوه‌هام برام مثل بوته‌های گل یاسم می‌مونن. حالم باهاشون خوشه. هر وقت که گذرشون به این در می‌خوره و از این سرارد میشن انگار مشتمت مشتمت عطر یاس توی هوا می‌ریزن و رنگ عشقه که به آسمون می‌بخشن. اما یه شب یه خواب بدی دیدم... از اون موقع دیگه حالم خوش نیست، بدخواب شدم...»

اینجای حرفش مکث کرد و آه کشید. وقتی قمرتاج از خوابِ باران سیاه و یاس‌های سفیدش می‌گفت بغض داشت و گریه و افسوس. هوتن می‌توانست همان قصه را همانطور تلخ روایت کند اما اشکِ پیرزنی که دمِ مرگ از تعبیر خوابش می‌گفت از چشم او پایین نمی‌آمد. او سکوت کرد و اینبار خود قمرتاج بود که از آن سوی خاطراتش با بغض خفهای قصه می‌گفت:

«یه شب خواب دیدم از آسمون بارون سیاه می‌باره روی سفیدی برگ گل‌هام. حسابی ترسیدم. اما نه از سیاهی بارون و شب، از لطافت یاس‌هام ترسیدم. گفتم نکنه یه وقت بکشنن، پرپر بشن، سیاه بشن... نکنه بمیرن. پیراه هم

نترسیدم. بعد از اون شب همه پژمردن و من دیگه خوابم
نبرد...»

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_نود_و_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

_ چقدر دور؟

هوتن بود که یکباره و بی مقدمه سوال می پرسید. اردلان
تعلل کرد و بادرنگ جواب داد:

_ به اسم، اون دنیا.

و پس از مکث کوتاهی افزود:

_ اما باید پیش تر از این ها میومد.

هوتن متعجب به کسی که از آن دنیا آمده بود فکر می کرد و بین آشنایان چرخ می خورد. آن دنیا خیلی دور بود! گمان می کرد باید برای پیدا کردن نام یک آشنا خودش هم بمیرد. اما زیاد طولی نکشید که تصویر مشوشی از یک حدس و گمان مقابل چشمان حافظه اش گذشت. و یکهو صدای کسی کنار گوشش پچ پچ کرد؛ «بگو مرده!»

آه کشید؛ عمیق عمیق. حالا میان خلوتی غیاب یک سایه ی مکدر در پشت پنجره که دیگر اثری از خیرگی حواسش نبود، هوتن مانده بود و صدای زنی که یک بار با قهر و کینه پشت چشم نازک می کرد و متکبرانه می گفت؛ «کبوتر با کبوتر باز با باز، کند هم جنس با هم جنس پرواز»

یک بار دیگر هم با مهربانی و دلسوزی، جیبش را پرمی کرد از کشمش و گردو و آرام تر از خیال قبلی می گفت؛ «روزه کله

گنجشکی اش هم قبوله. دیدی ضعف رفتی گناهِش پای
من، شکمت رو خالی نذار... به کسی نمی گم»

کبوتر و باز را فراموش کرد. بالبخند پرسید:

_ فروغ جانِ سرهنگ اومده؟

سید جواد پرسید:

_ می ترسی؟

نگاهش به روبرو بود وقتی جواب می داد:

_ از زنده ها بیشتر.

سید تک خنده ای کرد و گفت:

_ پس دیگه وقتشه بری تو. حیاط خونهام جای یه آفتابگردون دیگه رو نداره.

اینبار کوتاه خندید و به طرف سید چرخید. از او فقط همین سید بودنش را می دانست. این که مهربان است و بخشنده و بی ریا. گاهی از دستش چای گرفته بود و گاهی نذری. یکی دوبار هم حرف زده و او فقط شنیده بود. سکوتش برای تبسم زیادی «معتمد» بود!

_ نگرانشون بودم. نگو رسیدن دست باغبون.

_ سهم ما از بهشت دنیا رو شما دادی.

تبسم به شوخی خندید و گفت:

_ بی خبر از صاحبش اون وقت؟ گناه نبود آقا سید؟

_ گناه کشتن خورشید بود. حیفم اومد طلوع رو از روی گل بگیرم.

و بعد به شاخه‌ی آفتابگردانی که در دست او بود اشاره کرد و افزود:

_ شبیه خورشیده.

تبسم از تفسیر زیبای سید لبخند زد و گل را به طرفش گرفت. بی تعارف گفت:

_ شوخی کردم. اصلا اینم برای شما.

سید جواد ابرو بالا انداخت و درحالیکه دانه های سبز تسبیحش را بالا و پایین می کرد گفت:

_ نخیر باباجان. کیسه ی ما رو پر کردی، ممنون. اما این یکی واقعا صاحب داره.

و با اشاره به مسیر قبرستانِ امامزاده ادامه داد:

_ یکی اونجاست که چند ساله منتظره.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_نود_و_سه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

نگاه تبسم با اشاره‌ی او به مسیر آن سوی امامزاده کشیده شد. آمده بود با کسی که گفته بودند بی‌خبر «رفته» خداحافظی کند. به اندازه‌ی یک باغ پر از آفتابگردان حرف برای گفتن داشت. شاید هم بیشتر. اما نمی‌دانست چطور و از کجا بگوید. گفتنش سخت بود!

_ ای آقا! دل بده، برو.

باید دل می‌داد. تک خنده‌ای کرد و ساقه‌ی گل را مقابل چشمان سید تکان داد. گفت:

_ انگاری هیچ جوهره همیشه قسر در رفت.

سید هم با لبخند و بی‌حرف نگاهش کرد و او زیر لب بسم‌الله گفت...

از در که داخل می‌شد حرم قسمت شرقی امامزاده بود و قبرستان قسمت غربی و شمالی که فاصله‌ی مسیرش از صحن، به اندازه‌ی یکی دو پله بالاتر بود. از نگاه به

سنگ‌های مرمر سفید پیش رویش، پشتش لرزید و سرمای در تنش پیچید. یک لحظه مور مورش شد و خیلی کوتاه چشم بست. این لرزش بیشتر به خاطر خنکای هوا بود و رنگ سرد آن بخش از صحن. اما وقتی نگاهش به چپ کشیده شد کمتر آن سرما را در جانش احساس می‌کرد. شاید به خاطر رنگ‌های گرم پرچم‌های «یا زهرا» بود که دور تا دور مزار شهدا برافراشته بودند و بیشتر به چشم می‌آمد. کمی جلوتر، آن یکی دو پله را بی‌زحمت بالا رفت و به چپ پیچید. درست به طرف مزار شهدایی که سنگ‌هایشان یک دست سیاه و روی همه بلااستثنا شعر و «شهید گمنام» حک شده بود. و تبسم ناخواسته احساس می‌کرد پیش از او، در آنجا عطر بهشت یا گلاب پاشیده‌اند که بوی خوشش از میان لفظ «گمنام» به هوا برخاسته است و در فضا پیچیده! بی‌دلیل لبخند زد.

هم‌چنان که به سمت جلو قدم برمی‌داشت نگاهش به فضای خلوت امامزاده بود و جنبش برگ‌های درختانِ افرا که فرود می‌آمدند و بلندی قامت کاج‌ها که سایه می‌انداختند. کمی از سکوتش می‌ترسید اما نه آنقدر که

خیالات مزاحم به سرش بزند. آرامگاه شهدا از قبرستان اصلی با یک سکوی نه چندان بلند جدا می‌شد. و او از روی سکو پرید.

وسط هفته کسی یاد اهل قبور نمی‌افتاد. همه مشغله داشتند. این را از همان لحظه‌ی ورود فهمیده بود.

آنقدر آنجا نیامده بود که شک داشت مسیر را درست برود. کجا بود؟

مسیرش را به شمال امامزاده کج کرد. به طرف درختان کاجی که مرتب به ردیف کاشته بودند می‌رفت. می‌توانست پیدا کند. بعضی رفته‌ها پای فرار نداشتند. به خصوص اگر این مدل رفتن بود!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_نود_و_چهار

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

وقتی به خود آمد دید انتهای امامزاده رسیده. به اطراف نگاه کرد. عده‌ای خیلی دورتر از او، یک‌جا گرد آمده بودند. صدای گریه‌هایشان خفه و تحلیل رفته بود و انگار ناپی برای گریه نداشتند. تنها در حد زمزمه‌ی ریزی چیزی می‌گفتند و تمام. مفهوم ناله‌هایشان هم می‌رسید به «ای وای» و «ای کاش». شور مجلس هم همان زمزمه‌ها بود...

_ آب بیارم خانم؟

با صدای مردی که ناغافل خطابش کرده بود یکهو به عقب چرخید. مرد کمی خود را عقب کشید و در مقابل نگاه شوک زده‌ی تبسم که خیره نگاهش می‌کرد، دبه‌های خالی را بالا آورد و با لحن ملایم‌تری تأکید کرد:

_ آب.

تبسم پلکی زد و بلا تکلیف چندبار سر تکان داد. صدایش از حنجره بالا نمی آمد انگار. آرام گفت:

_ بله، بله... لطفا!

مرد رفت و تبسم پس از سردادن نفس عمیقی سرش را پایین انداخت تا نام های نوشته شده بر روی سنگ ها را بخواند و برسد به اوپی که باید. اما دیگر نیازی به این کار نبود. او «پری دخت شاهی» را با یک شاخه گل آفتابگردان که روی سنگ سفیدش گذاشته بودند، شناخت. حالا چپ سینه اش عجیب می زد. پیش رفت و زمزمه کرد:

_ پیدات کردم.

زمزمه اش را خودش هم نشنید. دست هایش آویزان شد و آن روی گل به سمت زمین افتاد. بالای سنگ قبر ایستاد. با احساس عجیبی که نمی دانست چیست. شبیه دلتنگی به نظر نمی رسید. آدم برای کسی که اصلا نبود دلتنگ نمی شد. گرچه، مطمئن هم نبود، شاید می شد! احساس می کرد به حرم کسی آمده که قدمتش برای خیلی وقت پیش هاست. برای قصه ها و این حرف ها... صد سال یا صدها سال!

می خواست بگوید؛ «می شناسمت» اما... نمی توانست،
نمی شد! او پری دخت شاهی را اصلا نمی شناخت. همانطور
هم که حدس می زد با او حرف زدنش نمی آمد. دست
خودش نبود اگر زبانش نمی چرخید. همانطور آرام و بی صدا
آمد و نشست و نگاه کرد. خوب می شد اگر پری دخت زبان
بحث را باز می کرد. اما خب... او هم نمی توانست.
تبسم گل را کنار ساقه ای که روی سنگ بود گذاشت و
نگاهش به نام پری دخت خیره ماند.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_نود_و_پنج

🌙 #رمان_رهگذر @Vip Roman

به قلم: #مهدیه_سعدی

دو دقیقه، پنج دقیقه، ده دقیقه... فقط زل زده بود به یک نقطه و چیزی نمی گفت؛ به یک نام، یک تاریخ، یک هویتی که دیگر نفس نمی کشید! قهرش را باید چطور نشان می داد؟ با سکوت؟ اولش باید چه می گفت؟

همین را هم پرسید:

– چی بگم پری خانم؟

و بعد زانوانش را بغل گرفت و زمزمه کرد:

– تو پرس، من جواب بدم.

آن لحظه ای که او در سر با خود می اندیشید که چگونه سر بحث را باز کند، کسی با دبه ی آبی که روبرویش، روی زمین می گذاشت بالای سرش ایستاد. منتظر سقای امامزاده هم نبود اما گمان نمی کرد مردی که دقایقی پیش با لباس های کهنه و خاکی که دبه ها را نشانش داده و با لحن خسته ای گفته بود: «آب» صاحب کفش های براقی باشد که مقابلش جفت شده بود و شلوار پارچه ای سیاهی که خط وسطش هندوانه قاچ می کرد! قطعاً همان مرد نبود! کنجکاوانه

نگاهش را میان کفش های مردانه و دبه‌ی آب رد و بدل کرد
و بعد سرش را بالا گرفت. با دیدن چهره‌ی آشنای کسری که
لبخند به لب بالای سرش ایستاده بود و نگاهش می کرد،
ابروانش بالا پرید و متعجب و شگفت زده از دهانش پرید و
یکهو گفت:

_ نه بابا! دیگه چی!

کسری از واکنش تبسم خنده‌اش گرفت.

_ مشتاق دیدار.

تبسم با همان شگفتی چشمانش باریک شد و با لحن
بامزه‌ای پرسید:

_ شوخیه؟

کسری بی صدا خندید و بی جواب کتش را از تنش در آورد و
آنرا انداخت روی صندلی آهنی کوتاهی که همان کنار بود.

سپس آستین‌هایش را بالا داد، یک زانویش روی زمین
گذاشت و دیگری را در سینه خم کرد. بعد درحالیکه مقابل
چشمان منتظر تبسم که با حرکات او می جنبید، آب را روی
سنگ قبر ریخت و گفت:

_ طلسم آفتابگردون رو شکستید؟

تبسم خم شد که آب را از دستش بگیرد.

_ زحمت نکشید خودم می شورم.

کسری دستش را پس زد و او هیچ مقاومتی نکرد. کنجکاو بود و گیج. با هزاران سوالی که در ذهنش وول می خورد، پرسید:

_ اتفاقیه؟

کسری سرش پایین بود و لبخند داشت. جواب داد:
_ مطمئن باشید.

_ راستش جالبه!

بعد دستش را در هوا تکان داد و با لحنی که خنده‌ای تهش بود گفت:

یهو از در امامزاده گفتید برم تو ببینم چه خبره و تا این ته بی...

کسری میان حرفش پرید:

_ اتفاقیه.

و بعد آب را کنار گذاشت و سرش را بالا آورد و مستقیم به
تبسم زل زد. گفت:

_ از قضا یه عزیزی تو همسایگی مادرتون دارم.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_نود_و_شش

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

تبسم متعجبتر و سوالی سر تکان داد. کسری به پشت سر
اشاره کرد و در جواب نگاه پرسشگرانه‌ی تبسم گفت:

_ دو خونه اون طرفتر، جانم خوابیده.

و لبخندی زد و با دلتنگی عمیقی سرش را زیر انداخت و
زمزمه کرد:

_ مادرمو میگم.

تبسم ندانست چرا یکهو از لحن کلام پسر جوان بغضش
گرفت. شاید از همان اول دنبال همین رابطه بود تا سر
صحبت را باز کند. باید دنبال جانش می گشت!

_ خدا رحمت کنه.

کسری فقط لبخند زد. وقتی سنگ قبر را شست کنار کشید
و زمین نشست. زانوانش را جمع و دستانش را دور آن حلقه
کرد. نگاهش را به روبرو دوخت. حالا واقعا می فهمید اتفاق
یعنی چه!

_ تا پریروز سر میدون حر کشیک می دادم تا اتفاقی
ببینمتون. تا اتفاق رو به وجود بیارم. برام مهم بود که حتما
بارون بباره، دروغ نگم چتر هم خریدم. اما خب نمی دونستم
اینا کار قضا و قدر و تقدیره. کار من نیست.

تبسم که گیج شده بود سرش را به طرف او چرخاند و با
چشمانی ریز کرده و مشکوک پرسید:

_ ببینم، آدم ربایی چیزی هستی؟

کسری بی صدا خندید.

_ نه!

_ مریضی پریض هم که نیستی؟

_ نه!

_ پس عاشقم شدی؟

کسری سرش را پایین انداخت و چند لحظه سکوت کرد.

اینبار لبخند زد و نه چندان بلند جواب داد:

_ اینم نیست.

تبسم خندید اما جدی پرسید:

_ پس دردت چیه پسر! نکنه طلبکاری چیزی هستی؟

کسری نفس عمیقی کشید و خیره نگاهش کرد. چطور

می توانست به او بفهماند؛ چون از گذشته های برایم عطر

یاس می آوری. چطور می توانست بگوید از وقتی که آمدی

دیگر تنها نیستم؛ بیشتر می بینم و می شنوم و می خندم.

چطور توضیح می‌داد آرامشی که از حضورش داشت را؟ به چه زبانی؟ به زبان قصه؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_دویست_و_نود_و_هفت

🌙 #رمان_رهگذر
به قلم: #مهدیه_سعدی

در نگاه منتظر تبسم خیره بود و برلبش هنور نقشی از لبخند داشت. با لحنی عجیب و مهربان و نگاهی که شاید اگر دنباله‌اش را می‌گرفت به اشک هم می‌رسید جوابش را اینگونه داد:

_ بوی جانم رو می‌دی.

زمزمه‌اش در گوش تبسم زنگ زد و نگاهش مات ماند. یک لحظه یادش رفت پلک بزند. دلنازک شده بود. نمی‌دانست بوی جان کسی را دادن آنقدر شیرین می‌شود. نگاهش را با خجالت دزدید و با لحن معذبی زمزمه کرد:

_ سخت شد.

کسری ریز خندید و مسیر نگاهش را تغییر داد. دروغ که نگفته بود؛ تبسم برایش بوی هنگامه را می‌داد و خانه‌باغ و درخت اناری که هیچ‌گاه شکوفه دادنش را ندیده بود. اگر در توانش بود همه‌ی قصه را می‌گفت. آه کشید و به آسمان چشم دوخت. به انتهای کاج‌ها. این روزها ابرهای پر بار را خیلی بیشتر دوست داشت. مخصوصاً آن‌ها که باران را دریغ نمی‌کردند.

تبسم بالعکس او به زمین نگاه می‌کرد.

_ راستش تو نمونه‌ی بارز دنیا خیلی کوچیکه هستی؛ دو روز پیش میدون حر، دیروز در امامزاده، امروز وسط قبرستونی که دوخونه اون طرف‌ترش مادرت همسایه‌ی مادرمه... عجیب نیست؟

منتظر جواب نماند و ادامه داد:

_ قبل از این که بخوام باور کنم که دنیا قد قوطی کبریته و آدمای عجیب مثل تو زیاد داره، می خوام جانت رو باور کنم.

بعد به نیم رخی که در هوا به دنبال ابرها می گشت نگاه کرد. پیش از گفتن حرف دیگری کسری پیش دستی کرد و بی مقدمه گفت:

_ می خوام برات یه قصه بگم.

نگاه تبسم هم چنان به نیم رخش بود که در آسمان می گشت. کسری افزود:

_ قراره حسابی بارون بباره.

اینبار به او نگاه کرد و پرسید:

_ چایی خور بودی؟

پیش از آن که قصه ی کسری و فصل چای خوردن تبسم آغاز شود، میثاق کمی دورتر از آنها ایستاده بود و با خشم

و حسرت و دلتنگی و هزاران حس مزاحم و دردسرساز
نگاهشان می کرد. از اینکه دیر رسیده باشد می ترسید اما از
اینکه اصلا نرسد بیشتر. طلسم گل های آفتابگردان را باید
خودش می شکست. اما حالا...

با خودش حساب می کرد؛ یک دل مگر جای چند نفر
می شود؟ زنجیر اگر محکم باشد نمی بُرد، دل نمی کند، اصلا
نمی شود!

بعد هم ترس چیره می شد و دوباره می پرسید؛ اگر برید و کند
و نشد چه؟!
آه کشید. با رقیب چه می کرد؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_نود_و_هشت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

نمی‌توانست بیخیال شود. باید تکلیف را روشن می‌کرد. یا قصه تمام می‌شد یا فصل جدیدی از آن‌ها رقم می‌خورد. برای پسری مثل او دل‌بستن سخت بود و دل‌کندن سخت‌تر. اما بلاخره می‌شد؛ اگر تبسم ماندنی نبود، او هم دل می‌کند. به عقب چرخید. برای شکستن همان یک نگاه کافی بود.

@Vip Roman

— بشین!

ساره متعجب درحالیکه دسته کلیدی را در هوا تکان می داد،
به پشت سر اشاره کرد و گفت:

_ ماشین هست.

حامد در جلو را برایش باز کرد و وقتی به طرف صندلی
راننده می رفت با جدیت گفت:

_ می دونم. می ریم جایی.

_ خیر باشه. به سلامتی کجا؟

پیش از آن که بنشینند نگاهی به ساره انداخت و جواب داد:
_ قرار بود حرف بزنیم.

_ قرار بود اما...

حامد داشت عصبی می شد. صدایش کمی بالا رفت و
دستش را در هوا تکان داد. سعی کرد ملاحظه کند. گفت:

_ اما و اگر چرا میاری الکی. من خاستگارت نیستم که مدام
امروز و فردا می کنی. پدرتم.

و با لحن آرامتری گفت:

_ حالا هم اومدم دخترمو بیرم بیرون و باهاش کمی حرف
بزنم.

_ الان؟

حامد حوصله‌ی اصرار و انکارهای همیشه را نداشت. اخم
کرد و پشت فرمان نشست. بار دیگر با لحن امری گفت:

_ بشین!

ساره کلافه نفسش را فوت کرد و مردد سوار ماشین شد.
وقتی به حامد می‌رسید یکهو برایش «شب می‌شد و کلمات
و بی‌خبری» دست خودش نبود اگر از حامد به دیو متعارض
کابوس‌های هما می‌رسید. اما باید حرف‌هایش را می‌شنید.
امروز یا فردا چه فرقی می‌کرد؟ حرف‌هایی که امروز قرار بود
بشنود همان حرف‌های بعد و بعدتر بود که مدام به زمان
دیگری موکول می‌کرد. دزد و پلیس بازی نبود که. باید
می‌شنید.

دقایقی سکوت بود و آه کشیدن‌های گاه و بی‌گاه ساره.
حامد دستش را پیش برد و ضبط را روشن کرد. کمی بعد

صدای معین بود که یکباره در فضای سنگین و گرفته‌ی
بینشان پیچیده می‌شد و با زبان ترانه می‌گفت؛

شاید اون جوری که باید

قدرتو من ندونستم

حرفایی بود توی قلبم

من نگفتم نتونستم

من به تو هرگز نگفتم

باتو بودن آرزومه

نقشه اون چشمای معصوم

لحظه لحظه رو برومه...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_دویست_و_نود_و_نه

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

معین داشت از «نتوانستن» می گفت و حامد به همین‌ها فکر می کرد. نتوانست. همین!

او هم مانند خیلی‌ها از باختن بیزار بود و اینکه مدام ببازد و عقب بکشد و از دست بدهد خسته. می خواست در دنیا یک نفر حداقل برای او باشد، طرف او باشد، مرهم او باشد. او که از اول بد نبود. فقط «مجبور» بود. شاید این بهانه‌ی اشتباه تنها سنگر دفاعی اش بود که می توانست با آن خود را از تیر حقیقت مصون نگه دارد. اما اگر کلمه‌ای مانند «اجبار» در جهان وجود نداشت به چه چیزی چنگ می زد؟

_ با مامان حرف زدم.

ساره بی مقدمه گفته بود. نگاه حامد به روبرو بود و ظاهراً خونسرد. می خواست با صدای معین به کثافت کاری‌هایش اعتراف کند. خیلی کوتاه زمزمه کرد:

_ می دونم.

ساره هم به روبرو نگاه می کرد. اما با اضطراب و سنگینی باری که نمی دانست چیست و عجیب حسش می کرد.

_ نمی تونم مستقیم و بی پرده حرف بزنم. یعنی یاد نگرفتم. اما...

معین می گفت:

«تو رو دیدم مثله آینه

توی تنهایی شکستی»

و ساره انگار میان حرف او پریده بود:

_ می دونم کلمه به کلمه اش رو از بری.

حامد شیشه‌ی ماشین را پایین داد و آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت. وقتی باد به صورتش خورد جگرش خنک شد. با

صدای آرامی گفت:

_ نمی خواستم از اینجا شروع کنم.

ساره در خود جمع شد و سرش را به پنجره تکیه داد.

صدای او هم آرام بود وقتی که می گفت:

_ آخرش مهمه.

_ هرکی، هرجا به من یکی رسید همینو فقط گفت؛ آخرش مهمه، آخرش مهمه! کجا آخرش مهمه؟ کدوم گل رو دیدی که از سر برسه به ریشه؟ کدوم درخت تا حالا از میوه رسیده به دونه؟ چه روزی با طلوع ماه شروع شده تا حالا؟!

و بعد نگاهی گذرا به در و دیوار شهر انداخت و درحالیکه با دست به اطراف اشاره می کرد پرسید:

_ کدوم یکی از این ساختمونا از بوم رسیده به پی؟

♥ #پارت_سیصد

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

و با پورخند زمرمه کرد: چرته!

نگاه ساره به ساختمان‌های اطرافشان کشیده شد و داشت در ذهن مراحل رشد گیاه و گذر روز و شب را تجسم می‌کرد. نمی‌دانست چه مثال درستی باید بزند که همه‌ی مثال‌های پدرش را نقض کند. آن هم وقتی که حتی ساختمان هم ریشه داشت و از پایه قدمی کشید. ذهنش نمی‌کشید. صدایی شبیه به «هوم» از ته گلویش درآورد و بی‌حوصله سر تکان داد. حامد طعنه زد:

— هرچی می‌خواهی بگو! من به نیش کلام ساره بیشتر عادت دارم تا سکوتش.

ساره نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و سرش را به طرف او چرخاند. از وقتی هما را دیده بود، تسلیم شده بود و شاید هم خنثی. دیگر حوصله‌ی تحلیل و بررسی این و آن را نداشت. حال خودش را درک نمی‌کرد. بدتر از حس نفرت، بی‌تفاوتی بود و او احساس می‌کرد به همان نقطه رسیده.

— به آدمی که یه نفر رو کشته چی می‌شه گفت؟

تیر خلاص را زد. بدتر از آن دیگر چه می توانست باشد.
حامد دلگیر و گرفته ابروانش را در هم کشید و گفت:

_ منم قربانی ام...

ساره بار دیگر سرش را به پنجره تکیه داد و خیره به شهری
که انگار دنبال او راه افتاده بود تا برسد به حقیقت زمزمه
کرد:

_ آره، آره! می دونم.

حامد با حرف هایی که پشت دیوار سکوت حبسشان کرده
بود آه کشید و دیگر چیزی نگفت. پسر ارشد حسام الدین از
اول هم خرش برو نداشت، از اول هم کسی درکش نکرد، او
از اول تنها بود...

درست همان زمان که حامد به جنوب شهر می رفت تا
قصه ی لعیا را شروع کند کسری توی یکی از کافه های مرکز
شهر روبروی تبسم نشسته و به انتهای قصه ای رسیده بود
که مجبور بود شخصیت هایش را با نام مستعار «شهزاده»
و «پریزاده» خطاب کند.

♥ #پارت_سیصدو_یک

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

توقع داشت تبسم نکته را گرفته و پری دخت را از حرف هایش بیرون کشیده باشد. اما آنطور که به نظر می رسید او از همه جا بی خبر بود.

از خستگی مرور یک سرگذشت تکراری نفس عمیقی کشید و با ولعی عجیب چند جرعه از شکلات داغ نوشید و برای لحظاتی کوتاه چشم هایش را روی هم گذاشت. تبسم غرق داستانی شده بود که داشت حسابی خوابش می کرد. یکجاها پی حتی برای کسانی که دیگر نبودند بغض کرده و در دل اشک ریخته بود. اما این گمنامی نامها را درک نمی کرد. کنجکاو و متعجب با نگاهی که سوال در آن موج می زد، پرسید:

_ اسم هاشون... واقعا که این نیست؟

کسری چشمان خسته اش را باز کرد و بی حال خندید. گرچه اصلا شبیه به خنده نبود. جواب داد:

_ تو واقعیت چه فرقی داره چی صداشون می کردن.

_ آره خب ممد و محمد هم یکیه!

کسری اینبار جان دارتر خندید و چیزی نگفت. تبسم با سری که سنگین و پر از حرف بود، درحالیکه دست به سینه به صندلی تکیه می داد گفت:

_ می دونی! حس می کنم با همه ی آدمای قصه ای که گفتی همسایه ام. با غم و غصه و شادی هاشون عجینم. خیلی باصفان...

و هوای اطرافش را عمیق نفس کشید و با لبخند افزود:
بوی یاس میاد.

کسری عمیقا لبخند زد. همین را می خواست. همینکه تبسم روبرویش بنشیند و با لحنی که پر از همراهی و همدردی و آشنایی است به او پی که عضوی از همین گذشته ی گاهی شاد و غمگین بوده است بگوید؛ «با تو عجیب عجینم» کاش می توانست او را «دختر خاله» خطاب کند. اما تنها با

همان شوقی که از جان و دل به چشمش رسیده بود سری
تکان داد و آرام و مهربان زمزمه کرد:

_ بوی یاس میاد.

_ خیلی برات درد داشت مرورش؟

_ من فقط راوی بودم.

تبسم عمیق نگاهش کرد و لبخند معناداری زد و گفت:

_ راوی قصه‌های مادرت؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

لبخند کسری یکباره جمع شد و مات نگاهش کرد. تبسم به جلو خم شد و دستانش را روی میز گذاشت. با نگاهی که میخواست بگوید؛ «من میفهممت» استفهامی پرسید:

_ تو پسر ماهرو نیستی؟

کسری مستقیم نگاهش کرد. تبسم شاید نشناخته و ندانسته به او اشاره می کرد اما او حالا مانند پسر بچه ای شده بود که میخواست از جایش بلند شود و با شوق و خنده و گریه داد بزند؛ «درسته! من پسر ماهروی تیمسارم» اما نتوانست این جمله را بگوید. سخت بود. در عوض با لحن تحلیل رفته ای گفت:

_ من اشاره ای نکردم.

تبسم ابرو بالا انداخت و سرش را به چپ و راست تکان داد. احساس می کرد از خاکستر خاطرات یک جوان الماس پیدا کرده. با مهر عجیبی که خودش نمی دانست از کجا در دلش ریخته گفت:

_ نفهمیدی هنوز؟ هر لحظه گفتمی و من همه‌ی اون دردها رو شنیدم. ببینم، قصه‌ی خودت قراره چطور رقم بخوره. راوی کیه؟

کسری نفس عمیقی کشید و سرش را زیر انداخت. تبسم باهوش بود اما نفهمیده بود کسری این سرگذشت و سرنوشت را برای او روایت کرده؟ کاش نسبت همه را به همان آسانی تشخیص می‌داد. نفسش با آه غلیظی یکهو بیرون ریخت. بلا تکلیف لبش را انحنا داد و چشمانش را یک دور چرخاند. گفت:

_ راستش... چرا! مرورش هر ثانیه و هر لحظه قلبم رو به درد میاره. چون من دیدم و شنیدم و شکستم.

تبسم سرش را پایین انداخت و بغضش را قورت داد. خیلی واضح داشت این شکستن را در پر شدن چشمان مرد جوان می‌دید. کسری آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و در برابر نگاه دزدیده‌ی تبسم ادامه داد:

_ سنی نداشتم اما به عنوان یه بچه‌ی شیش_هفت ساله احساس می‌کردم محیط و نگاه مادرم طوریه که بهم می‌فهمونن باید همه چیز رو عمیقا درک کنم. باید نگاه

متفاوت‌تری به زندگی و اطراف داشته باشم. باید بفهمم عشق و نفرت و مرگ و این حرفا یعنی چی. باید فهمیدن رو بفهمم! من یه جورایی انگار بالغ به دنیا اومدم و هرچی که زمان گذشت فقط خواستم بچه‌تر باشم. درد آدمایی مثل من شاید این باشه که هیچ وقت نتونستن همه چیز رو به اقتضای سنشون تجربه کنن و مرحله به مرحله از این سال به سال بعدی برن. ما رو سربازخونه‌ی فضای زندگی از اولش مرد بار آورد.

و لبخند تلخی چاشنی کلامش کرد و افزود: این واقعا جالب نیست!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_سیصدو_سه

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

چشمان تبسم روی دست‌های متحرک و مشوش کسری
ثابت ماند. احساس بد او را به وضوح می‌توانست از
انگشتانی که مدام درهم پیچ می‌خوردند بفهمد. روز عجیبی
شده بود. نفس عمیقی کشید و سنگینی سرش را با بازدم
طولانی بیرون فرستاد. درحالی‌که درجایش جابه‌جا می‌شد
سری تکان داد و زمزمه کرد:

_ سخت شد.

_ اما با تو نه... نه برای من...

صدای کسری برای بار دوم در گوش تبسم زنگ زد و مکث
میان حرفش نگاه دخترک را بالا کشاند. وقتی تبسم خیره
نگاهش کرد، افزود:

_ با تو راحت‌تر از همیشه مرورش کردم.

تبسم با همان نگاه مات و خیره‌ای که او را بیشتر به عقب
می‌کشاند، پرسید:

_ چرا اصرار داشتی قصه‌ات رو به من بگی؟

_ چون بوی..._

پیش از آن که جمله را کامل ادا کند تبسم سریع میان
حرفش پرید:

_ بوی جانت رو می‌دم. می‌دونم.

کسری در جواب به این واکنش لبخند زد و سر تکان داد.
اما نگاه تبسم هم‌چنان سوالی بود. چند لحظه همانطور
نگاهش و با حالت چهره‌ی کسی که انگار نمی‌دانست چه
خبر است اما می‌دانست چطور باید حرف بزند و رفتار کند،
تقریباً دوستانه و راحت گفت:

_ می‌دونی! طی چهار_ پنج چند سال اخیر زندگی‌م به قدری

عجیب بوده و با آدمای متفاوت یا شاید بهتره بگم غیر
متعارف روبرو شدم و نشستم و برخاست کردم که برای
دختری مثل من و امثال من که یه روزهایی اصلاً براشون
فرق نداشته روبروشون مهندس نشسته یا ساقی محل،

ساعتی که از خونه بیرون زدن کله‌ی سحره یا سه نصف شب، پوششون توی اون لحظه رسمیه یا لخت دارن می‌گردن و هزارتا «یا» که درست وصله تنه منِ دیروزه، اینکه یه نفر مثل تو از راه برسه و بخواد راحت باهام همکلام بشه و یهو بیاد برام قصه بگه و... از این حرف‌ها، خیلی غیرعادی نیست. اما اگه تو خیابون جلوی یکی از همین دخترایی که دارن رد میشن رو بگیری و چند بار اتفاق جلوی راهشون سبز بشی و به مکان‌های مشترک برسی، اگه سریع تحویل پلیس ندنت حتما اسیر مشت خانواده‌هاشون میشی.

و چشمک ریزی زد و افزود:

_ البته اگه دختره دله باشه و فکر کنه دل باختهاش شانس بیشتری داری که به فنا نری.

کسری که از مرور یک سرگذشت غمگین رسیده بود به این حرف‌ها یکهو خنده‌اش گرفت و سرش را پایین انداخت. بیشتر از آن که دهانش باز شود و صدایش بلند، شانسه‌هایش داشت می‌لرزید. پس از چند لحظه‌ی کوتاه با صدایی که طیفی از خنده داشت پرسید:

_ تهدید می کنی؟

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_چهار

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

_ نه بابا تهدید چیه! دارم خودمو قانع می کنم.

_ که اینی که روبروته شاید نیست؟

تبسم مستقیم در چشم هایش نگاه کرد و جواب داد:

_ که عجیب نیست آگه وقتی اسم جانت رو آوردی انگار یه نفر در گوشم می گفت باهاش برو.

و پس از این حرف با تمسخر به خودش خندید و گفت:
_ رد دادم انگار.

ولی کسری صدایی که تبسم را تا آنجا کشانده بود همیشه می شنید...

_ قبل از این که بفهمم از اون طرف آب اومدی و چنین قصه ای داشتی، می خواستم به این نتیجه برسم تو هم مثل همون عوضی های هستی که یه روز به هر بهونه ای و با هر ترفندی جلوی راهم سبز می شدن و با نقطه ضعفی که خودم دستشون دادم ازم باج می خواستن. بعضی هاشونم که با پول قانع نمی شدن...

حرفش را خورد و سکوت کرد. با یادآوری گذشته اش به عنوان یک دختر معتاد و گاها از خانه فراری و حوادث عجیب و شاید زنده ای که اتفاق افتادش در زندگی او امثال او کاملا عادی بود، شقیقه هایش نبض گرفت و لبش را به دندان کشید. کسری که از همه جا بی خبر بود و

می دانست جمله اش به پایان قشنگی نخواهد رسید،
اخم هایش درهم نشست و تقریبا مرتبط پرسید:

_ چرا من برای تو غیرعادی نیستم اما برای دخترای دیگه
هستم؟

تبسم نگاهش را دزدید و سرش را چرخاند. با حرص زمزمه
کرد:

_ زیرا...!

کسری مردد و نامطمئن پرسید:

_ نقطه ضعفت... چی بود که ازت باج می خواستن؟

اعتیاد بیماری بود اما افتخار نبود که با غرور بگوید
دلتنگی هایم را دود می کردم. با این وجود خجالتی از پنهان
کردنش نداشت. می خواست اگر کسی ضعفش را دید،
محکم بودنش را هم ببیند. برای همین لبخند زد و
خونسردانه درحالی که به منظره ی بارانی پشت پنجره های
قدی کافه زل زده بود پاسخ داد:

_ اعتیاد.

انگار کاسه‌ی آب سرد روی سر کسری ریخته بودند. از خواب پریده بود انگار. همانطور خیره و متعجب و شگفت زده به نگاه خونسرد و شاید هم سرد دخترک زل زد. اما پیش از آنکه فرضیات دیگری این میان شکل بگیرد، تبسم با همان لبخند آرام نگاهش کرد و با تأکید گفت:

_ اما فقط معتادا! نه چیز دیگه‌ای.

دستان کسری مشت شد و سرش پایین افتاد. همان وقتی که دخترک از تفاوتش با دیگران مثال می‌زد باید به این نتیجه می‌رسید. اعتیاد زن و مرد نداشت اما اگر به جان زن می‌افتاد...

با لحن گرفته و خجالت‌زده‌ای که انگار مقصر همه چیز خودش است پرسید:

_ چطور شد؟

اما تبسم ناراحت نبود. حداقل نه آن لحظه. ایستادنش و بلیط سفری که همین روزها به دستش می‌رسید نشان می‌داد چقدر اراده داشته و توانسته و بعدش هم حتما می‌تواند. اما برای اینکه بگوید چطور شد باید از رفتن جان خودش

می گفت که هیچ جای شهر نتوانسته بود کسی را پیدا کند
که بوی او را بدهد. با لحن سردی جواب داد:
_ بعضی قصه ها گفتن ندارند.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_پنج

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

کسری به صندلی تکیه داد و فنجان شکلاتی که دیگر داغ نبود را به لبش نزدیک کرد. پیش از آن که آن را سر بکشد گفت:

_ تقصیر اون بوده؟

تبسم متعجب نگاهش کرد. متعجب و شاید گیج و عصبی و دلشکسته! متوجه منظورش شده بود اما آنطور که او می گفت نبود. ظاهراً لبخند زد و بالعکس کسری که تعلل می کرد، فنجانش را یک ضرب بالا رفت و بی ربط زمزمه کرد:

_ ولی آخرش هم چای ندادی.

کسری فنجانش را مزه مزه کرد و آن را ناراضی روی میز گذاشت. داغش بیشتر می چسبید. خونسرد بود وقتی که می پرسید:

_ می ترسی وقتی داری تعریف می کنی یه بار دیگه ازش متنفر بشی؟

تبسم سرش را به چپ راست تکان داد و به تمسخر خندید. اما نه به کسری! به جوابی که می خواست به سوالش بدهد خندید. گفت:

_ می ترسم وقتی دارم تعریف می کنم یه بار دیگه عاشقش
بشم!

_____****_____

صبح بود و هوا سرد و آسمان خلوت. خانه در سکوت
مطلق فرو رفته بود. تنها گاهی صدای جیرینگ جیرینگ
آویزی که بالای تراس آویزان کرده بود در گوشش پیچیده
می شد و از آن طرف درختی که مهمان پنجره بود
شاخه هایش را به شیشه می کشید و انگار سلام می داد. اما
حسام الدین آن وقت صبح نه ملودی ریتم دار آویز را
می شنید و نه صدای سلام دادن شاخه ها را. فکرش حسابی
مشغول بود. بار سنگینی روی دوشش بود که باید همین
روزها زمین می گذاشت.

آه کشید و دسته‌ی عصا را محکم فشرد. متفکر و آرام
رشیده را صدا زد.

_ رشیده! بیا اینجا.

لحنش سرد بود اما آرام و خنثی. درست بالعکس همیشه.
رشیده با دستمالی که در دست داشت در چهارچوب در
ایستاد و متعجب از لحن آرامش گفت:

_ بفرمایید آقا.

حسام‌الدین تکیه بر عصای چوبی، با نگاهی که هنوز
صلابت و غرور خود را حفظ کرده بود، خیره به منظره‌ی
آن سوی پنجره امرانه گفت:

_ برو از تو کتابخونه یه دفتر قلم بردار بیار اینجا.

رشیده من منی کرد و مردد پرسید:

_ جسارتا برای لیست شب یلدا می‌خواید؟

حسام‌الدین نفس عمیقی کشید و با همان لحن سرد و آرامی
که صدایش زده بود جواب داد:

_ بعدا خودت می‌فهمی.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_شش

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

رشیده چند لحظه تعلل کرد و وقتی به عقب می چرخید تا به دنبال درخواست او برود، با صدایی نه چندان بلند زمزمه کرد:

_ بله آقا.

هم زمان با دور شدن او حسام الدین نفس عمیقی سرداد و به طرف پنجره پیش رفت. حالا در یک قدمی پنجره‌ی نیمه باز ایستاده بود و خنکای باد به صورت نحیفش می خورد و

صدای عبور آن از پرده همچون صدای خروش موج آرامی که به طرف ساحل پیش می‌رفت، در گوشش پیچیده شد.

حال و هوای عجیبی داشت. هیچگاه به آن پوچی نبود. خالی و به دور از هرگونه حس زندگی. اگر کسی حالش را می‌پرسید، چگونه بودنش را نه می‌توانست توصیف کند و نه حتی نامی بر آن بگذارد. انگار به آخرین خانه‌ی چرخ گردون رسیده بود و سرش از چرخش آنچه گذشت گیج می‌رفت. سنگینی بار گناهانش به کنار، ردپایش به شدت بوی خون می‌داد. بوی جان کسانی که یک روز خوشی را از چنگشان بیرون کشیده بود. اما حالا چه؟ به چه چیزی رسید؟ هرچیز را می‌توانست از گذشته‌اش پاک کند جز همین یکی.

با التهایی که قلبش را می‌سوزاند، کف یکی از دست‌هایش را به پنجره چسباند و از سرمای آن جگرش خنک شد. آرام چشمانش را بست. با چشم بسته انگار صدای خروش موج می‌شنید!

اگر قرار به گفتن بود، همه را می‌گفت. بی‌کم و کاستی، بدون دروغ، بدون پنهان کردن حتی یک گناه... با وقاحت تمام! حتی شاید گذرش به پایین‌های تهران هم می‌رسید و از مرگ

محمدرضا هدایت هم چیزهایی می گفت! هرچیز که لازم بود.

طولی نکشید که صدای قدم‌های آرام و منظم رشیده پیش از آقاگفتنش رسید. همیشه همانطور بود. صدای آمدنش می آمد و بعد مثل حالا می گفت:
_ بفرمایید آقا.

حسام‌الدین نای «بودن» نداشت. بی حوصله زمزمه کرد:
_ بذار روی میز. خودت هم برو.

رشیده اما متعجب بود. برای اوپی که هر سیصد و شصت و پنج روز سال را با داد و بیداد حسام‌الدین آغاز کرده و با غرغره‌های همیشگی پیرمرد به پایان رسانده بود، لحن او و آن سنگینی عجیبی که آن روز در صدایش موج می زد، حتی از اخبار اعتراضات آن روزها به گرانی بنزین و اغتشاشات و... این حرف‌ها، جدیدتر و عجیب‌تر بود.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_هفت

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

زیر لب چشمی گفت و تا آمد به عقب بچرخد حسام‌الدین
انگار که چیزی یادش آمده باشد سرش را به طرف راست
مایل کرد و با نگاهی که ناغافل به گلدان سفالی افتاده بود،
گفت:

_ امروز مرخصی. فقط قبل از رفتن یه چای عطری و
زعفرونی دم کن و بعد برو.

و با لبخندی که رشیده نمی‌دید زمزمه کرد:

_ می‌خوام با حسام‌الدین خلوت کنم.

رشیده متعجب و شاید نگران به کاغذ سفید و خودکار بیک
آبی نگاهی انداخت و درحالیکه سرش را خم کرده بود تا
صورت او را ببیند، مردد پرسید:

_ میگم... چیزی شده آقا؟ احساس می کنم حالتون خوب
نیست. زنگ بزنم دکترتون؟

حسام الدین بار دیگر به طرف پنجره چرخید. دستش از
بخاری که روی شیشه نشسته بود خیس شد. هوای سردی
را که از لای پنجره داخل می وزید نفس کشید و خالی تر از
چند لحظه ی پیش و حتی شاید خیلی بیشتر، بازدمش را
بیرون فرستاد و ملایم گفت:

_ خوبم من. هوا هم امروز خیلی خوبه رشیده. میشه عمیقا
نفس کشید و به همه چیز با چشم باز نگاه کرد.

رشید از تعجب به نگرانی رسیده بود. این حال حسام الدین
اصلا عادی به نظر نمی رسید. حداقل نه برای او. سرش را
خم کرد و در حال تلاش برای دیدن چهره ی حسام الدین
گفت:

_ الان براتون دم می کنم. ولی نمیرم. شاید کاری داشتید
خواستید براتون انجام بدم.

حسام الدین قاطع گفت:

_ امروز زیاد وقت ندارم تا با تو سر و کله بزنم. چای رو دم
کن و برو.

رشیده مردد بود اما اینبار تعلل نکرد. به عقب چرخید و
رفت.

حالا حسام الدین مانده بود و برگه و خودکاری که روی میز
انتظارش را می کشید و بوی خاک رسی که آن لحظه با نگاه
به گلدان سفالی در مشامش پیچیده شده بود. هنوز هم
نای بودن نداشت!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_سیصدو_هشت

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

با خستگی پلک‌هایی که کم‌کم روی هم می‌افتاد پیشانی‌اش را به شیشه چسباند. سردی آن، برای آتشِ جان‌ش آب بود. زیر لب زمزمه کرد:

_ آخرای فصله حسام‌الدین. برای یلدا چه برنامه‌ای داری؟
آه کشید. چشمانش بسته بود و با هوشیاری خواب خانه‌باغ را می‌دید. بهارِ یلدا عجب بهاری بود و یلدای خانه‌باغ عجب یلدایی! شکوفه‌های برف و سرمای استخوان سوز، بساط کرسی و شب نشینی و عیدانه، فال حافظ و آجیل و هندوانه، کوفته‌های معروف قمرتاج خاتون و مَتل‌های اِ قدیمی‌اش و...
از کش دادن همه چیز خسته شده بود. پس کی یلدا می‌رسید؟

با شنیدن صدای بسته شدن در حیاط چشم‌هایش را از هم باز کرد. بخاری که روی شیشه نشسته بود مانع از دیدش می‌شد. گویی رشیده رفته بود.

از پنجره فاصله گرفت و به عقب چرخید. چشم‌هایش از کوزه‌های سفالی گذشت و نشست روی برگه‌ی سفید و خودکار بیک آبی. برای نوشتن دست‌هایش می‌لرزید اما لازم بود که اول خودش بنویسد، خودش بخواند، خودش گوش دهد. لازم بود اول دو دوتا چهارتا کند و ببیند از کی درصدد تشکیل حکومت جدید برآمده بود و از کی «بد بودن» را بلد شد. اما پیش از آن باید خودش را می‌بخشید. اما آیا می‌بخشید؟

به طرف میز رفت. از بالا وقتی به صفحه‌ی سفید نگاه می‌کرد، چقدر دلش می‌خواست آن صفحه سرگذشت خودش باشد. سفید و آماده‌ی نگاشتن. آنگاه فقط دو نفر را می‌نوشت و فقط از «خوب» می‌نوشت! از بوی یاس و رُس و خاک. چقدر به همچین چیزی نیاز داشت و این را بیش از همه احساس می‌کرد.

به سختی خم شد و برگه و خودکار را از روی میز برداشت. برای خم شدن کمرش با او راه نمی‌آمد. این روزها به سختی خم و راست می‌شد، به سختی راه می‌رفت، به سختی می‌شنید. لازم بود پیش از آنکه به سختی هم نفس بکشد کار را تمام کند؛ اول باید می‌نوشت.

وقتی به طرف کتابخانه قدم برمی‌داشت با خودش گفت:
_ عجب وصیت‌نامه‌ای که ارث خونه‌باغ توش نیست.

و خندید. بی‌قید و واقعی خندید. آخرش هم خانه‌باغ برای او و پسرانش نشد که آنرا ببخشد به فرزندان آنها. البته نه به ساره و تبسم. او همیشه چشم به راه نوهی پسری بود. کسی که گمان می‌کرد نام او را زنده نگه می‌دارد. به «سردار» که هیچگاه به دنیا نیامد. پری‌دخت امید آخر حسام‌الدین را در نطفه خفه کرده بود. چه بیراهه بود زندگی و او الان می‌دید!

به طرف کتابخانه رفت. اما قبلش باید چای می‌ریخت. گرچه روی پایش بند نبود و به سختی سرپا ایستاده بود اما بدون چای عطری و زعفرانی خلوت کردن هم معنا نداشت.

1 . داستان، قصه

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_نه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

کمی بعد نشسته بود پشت میز مطالعه و با خودکاری که
توی دستانش می چرخاند، به متن وصیت نامه فکر می کرد.
مرگ را حالا نزدیکتر می دید و این زیاد دلگرم کننده نبود.

حالش اینبار چندان خوش نبود و آن لحظه دستانش به شدت می لرزید. اما نه از روی ترس. از پیری بود.

_ باید این روزها رو هم می دیدی حسام الدین خان.

برای خودش با تأسف سری تکان داد و پس از نوشیدن چند جرعه از چای خوش عطر که می دانست بعد از نوشتن وصیت نامه چندان تمایلی به مزه کردنش ندارد، عینکش را به چشم زد و شروع کردن به نگاشتن و بخشش آنچه در تمام طول عمر برای به دست آوردنش خود را به آب و آتش زد و حالا دیگر متعلق به خودش نبود.

بسم اللهی گفت و چنین نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم

اینجانب حسام الدین قائم فرزند نورالدین، به شماره شناسنامه ۶/۱۲/۱۳۲۶ صادره از تهران ساکن تهران، پس از اقرار به یگانگی و وحدانیت خداوند متعال و نبوت تمام پیامبران و خاتمیت حضرت محمد (ص) و امامت امامان دوازده گانه و عصمت و ولایت چهارده معصوم علیهم السلام و سایر عقاید دین اسلام _ اصول و فروع آن _ در

حال صحت و سلامت، با اختیار و رضایت و بدون اکراه و اجبار و با حواس کامل و صیای خود را به شرح ذیل مرقوم می دارم:....۱

نشست و نوشت و تقسیم کرد. هر آنچه داشت را بخشید و برای هرآن کسی که نداشت چیزی باقی گذاشت. گنجینه های بی حاصل عمرش حالا میان مانده ها پخش می شد و او با یک دست رخت سفید می خواست دنیایی را که خودش ساخته بود یکجا بگذارد و برود. گرچه این رفتن خیلی هم آسان نبود اما حقیقت چنین نشانش می داد؛ آمده ای که روزی بروی. با همه ی تعلقاتی که داشته ای و داری و... به همین تلخی!

پس از دقایقی نه چندان کوتاه، نقطه ی پایانی وصیت نامه اش را گذاشت و تمام. بعد هم با یک مکث طولانی سرش را بالا آورد و خودکار را روی میز رها کرد. درحالی که با انگشت اشاره عینکش را بالاتر می داد، نگاهی به صفحه ی رنگ گرفته با جوهر آبی انداخت و بی نفس آه کشید؛ سنگین و طولانی. مردد با دلی که گرفته و چشم هایی که

نمی دانست چرا اما نمودار شده بود، یکبار برای آخرین بار،
با اکراه و به سختی وصیت نامه را خواند؛

_ بسم الله الرحمن الرحيم

اینجانب حسام الدین قائم فرزند نورالدین...

پس از نام تیمسار صدایش در حد پچ پچ در فضای ساکت
کتابخانه پیچیده شد.

۱. منبع: سایت edalatsara.com

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book@

♥ #پارت_سیصدو_ده

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

وقتی به خود آمد دید وصیت نامه را خوانده و دقایقی را
بی حواس خیره مانده بود به نام خودش. انگار که راوی
قصه‌ی خودش باشد، به تلخی زمزمه کرد:

_ تموم شد حسام‌الدین! تموم شدی!

کاغذ را تا کرد و آن را درون پاکت گذاشت. هم‌زمان که از
جایش بلند می‌شد تا با وکیلش تماس بگیرد، صدای زنگ
تلفن خانه به گوش رسید. در همان حال که به طرف
صدای دینگ و دینگ تلفن قدم برمی‌داشت، نگاهی به
ساعت انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
_ حلال زاده‌ای.

بی آنکه به شماره نگاه کند تلفن را جواب داد و سلامش را خورد و بلافاصله گفت:

_ منتظرت بودم.

_ نه بیشتر از من.

حسامالدین یک لحظه جا خورد و نگاهش متعجب به شماره‌ی ناشناس افتاد. صاحب صدای زنانه‌ای که این را گفته بود نمی‌شناخت. حرفی که اولش زده بود را فراموش کرد و تا به خودش آمد با تعجب پرسید:

_ ببخشید شما؟

_ نشناختی آقا حسام؟

چشمان حسام‌الدین باریک شد و خیره به قاب عکس‌های روی دیوار جواب داد:

_ به جا نیاوردم.

زن چند لحظه‌ی کوتاه سکوت کرد. اما او به خوبی می‌توانست صدای نفس کشیدن طولانی‌اش را بشنود. شاید هم آه بود.

جواب داد:

_ حق داری. خودم هم دیگه خودم رو نمی شناسم. یه زمانی فقط دختر همساده بودم. سر به زیر و آفتاب مهتاب ندیده و خجالتی. یه زمانی هم رقاصه بودم. رقاصه و آواز خون کاباره باکارا. از شر طلبکارها که خلاص شدم، نشستم کنج خونه و شدم سفالگر محل. گلدون های سفالی درست می کردم. یه مشتری دست به نقد هم داشتم که بی معرفت...

به اینجای حرفش که رسید مکثی کرد و با حسرت ادامه داد:

_ الان چندین ساله که حاج خانومم. اما بعد از این نمی دونم قراره چی باشم حسام.

شهره گفت و حسام الدین آن لحظه مات صدای گرفته و سالخوردهی زنی شده بود که با تمام ناآشنایی، آشناترین صدای ذهنش بود! وقتی پلک زد اشکی از چشمانش فرو ریخت و نگاهش دور خانه چرخید تا برسد به یکی از گلدان های سفالی اش. هوا را که بلعید بوی رُس پیچید و

همه جا به رنگ شکوفه‌های انار درآمد. شهره آن‌ها را خیلی دوست داشت. انگار خواب بود.
_ از یه راه دور او مدم حسام.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_یازده

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

پلک‌های حسام‌الدین روی هم افتاد و دلش تپید. باید با چه صدایی سلامش را جواب می‌داد وقتی همان روز از پای وصیت نامه بلند شده بود؟ می‌گفت؛ آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ گرچه خوش موقعی رسیده بود.

حسام‌الدین هنوز گلدان‌های سفالی را به کسی نبخشیده بود. تمام ارث خاطرات او می‌رسید به شهره.

_ می‌خوام ببینمت.

شهره گفته بود؛ با صدای یک آشنا. اما حسام‌الدین واژه‌ها را به فراموشی سپرده بود. قبل و بعد از شهره او چه بود؟

_ حسام؟

از ذهن و دهان و خاطراتش گذشت و زمزمه کرد:

_ جانم.

_ آخر هفته بیا باکارا. دم غروب بیا. به اسم پسر همساده

بیا... خاطراتمون رو بزن زیر بغلت و بردار بیار پهلوی ا.

و صدایش لرزید و اشکش لرزید و جمله‌اش لرزید. آخرش

به اینجا رسید که گفته بود:

_ برای خودمون بیا!

_ بافت اون چندتا فرق داره. اون رو بفرست مولوی. اینا همینجا بمونه.

میثاق به دارهای قالی که کنار در بود اشاره کرد و گفت:

_ چندتاشون بافتشون فرق داره؟

اردلان یکی دیگر از دارها را کنار همان ردیف گذاشت و درحالیکه کمر راست می کرد جواب داد:

_ پنج تا هریس تبریزن که بافتشون فرق داره. اونا رو رد کن بره مولوی. این یکی ها رو خودت ببر ونک.

_ ندیم بچه های همین کارگاه؟

اردلان متفکر جواب داد:

_ آخه دستشون پره.

و بعد به میثاق نگاه کرد و پرسید:

_ از بچه های اینجا کسی کار تحویل داده؟

_ نه هنوز.

اردلان سری تکان داد و وقتی به طرف میز می رفت گفت:

_ پس همون کاری که گفتم رو کن.

_ چشم آقا.

و بلافاصله همان چیزی که اردلان گفت را روی برگه‌ای نوشت و کنار آن را با خودکار قرمز علامت زد که انجام شده بداند.

1. خیابان ولیعصر فعلی

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_دوازده

🌙 #رمان_رهگذر @Vip Roman

به قلم: #مهدیه_سعدی

بعد یکی یکی دارهایی را که باید می فرستاد مولوی از دفتر بیرون برد و گوشه‌ی حیاط کارگاه، نزدیک در گذاشت و جعبه‌ها نخ و نقشه‌ها را هم همان کنار.

_ تمومه آقا؟

یکی از باربرها که کنار در ایستاده بود می پرسید. میثاق قبل از آنکه جوابی بدهد، پشت کاغذی که در دستش بود چیزی نوشت و بعد آنرا به طرف باربر جوان گرفت.

_ تمومه! این پنج تارو با رفیقت بار بزنید و ببرید به این آدرس که اینجا نوشتم.

مرد جوان آدرس را گرفت و درحالیکه آنرا توی ذهنش می خواند، گفت:

_ خیالتون راحت. یه ساعت دیگه دستشونه.

_ دمت گرم. اسمت چی بود؟

_ رضام آقا.

میثاق دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و درحالیکه دوشادوش رضا قدم برمی‌داشت و به نحوی او را با خود به جلو هدایت می‌کرد، با تأکید گفت:

_ بین آقا رضا! این بارها رو حتما حتما تحویل خانم فدایی می‌دی. بجز اون هرکی تو کارگاه بود بگو اول زنگ بزنه با آقای ماهان هماهنگ کنه بعد تحویل بده. باشه؟
رضا بار دیگر سر تکان داد و با اطمینان گفت:
_ خیالتون تخت حواسم هست.

_ ایولا! بعد که اینارو رسوندی اگه کار نداشتی برگرد یه سری دیگه بار هست که با هم ببریم ونک. اما اگه نرسیدی فردا اول وقت اینجا باش.
_ حله آقا چشم.

میثاق دستمزد او و همکاریش را حساب کرد و چندبار روی شانه‌اش زد و تا دم در راهی‌اش کرد. بعد هم به دفتر بازگشت.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_سیزده

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

خیلی مطمئن نبود اما باید چیزی به اردلان می گفتم.
می خواست حالا حالاها زمان بخرد اما آنطور که پیش
می رفت انگار زمان را هم فروخته بود. ماهی حوضی که به
آن دلباخته بود مدام می لغزید!
_ چیزی می خوام بیگی؟

سر اردلان پایین بود اما حضور میثاق را احساس می کرد.
حرفِ زنده اش را هم از سکوت سنگینش می خواند. میثاق
تعلل نکرد و جواب داد:
_ بله آقا. مهمه.

اردلان خودکاری که دستش بود را روی میز رها کرد و سرش
را بالا گرفت. منتظر نگاهش کرد و گفت:
_ گوشم با شماس. بگو.

_ گفته بودید بیارمش پیشتون.

اردلان لاقید خندید: یه مقدمه چینی می کردی بد نبود. کی
رو؟

میثاق اما نگران بود. نخندید. مردد جواب داد:
_ تبسم رو.

اردلان چند لحظه در سکوت نگاهش کرد. میثاق ترسیده
بود؛ چشم هایش اینچنین می گفت. دست هایش را در هم
قفل کرد و استفهامی پرسید:

_ دوستت داره؟

میثاق بلا تکلیف نگاهش کرد و همان لحظه رفت به هفته‌ی گذشته و قبرستان و رقیب و... تحلیل رفته زمزمه کرد:

_ مطمئن می‌شم.

اردلان انگار که این حرف را نشنیده گرفته بود مجدد پرسید:

_ دوستت داره؟

آه از نهاد میثاق برخاست و درمانده نگاهش کرد. اردلان دردش را می‌دانست و اینطور می‌پرسید. نه چندان محکم جواب داد:

_ راستش آقا...

_ دوستت داره؟

باز هم محکم و جدی پرسید و می‌خواست میثاق هم محکم و جدی جوابش را بدهد. درست همانطور که به تبسم جواب داده بود. دخترک پرسیده بود: «اگر فعل بود؟» و او محکم و مطمئن می‌گفت: «بمان».

در نگاه منتظر اردلان خیره شد و با مکث طولانی جواب داد:

_ خیلی!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_چهارده

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

اردلان بلافاصله لبخند زد. همین جواب را می خواست بشنود. همانطور قاطع و مصمم. پس لبخندی که یکهو روی لبش سنجاق شده بود، سرش را پایین انداخت و کوتاه گفت:

_ خوبه!

میثاق کنجکاو و متعجب سرش را خم کرد و نامطمئن تکرار کرد: خوبه؟!

و او درحالیکه خودش را مشغول اوراق روی میز نشان می داد، نه چندان بی ربط جواب داد:

_ تازه یادگرفتم کیک درست کنم. خیلی حرفه ای نه اما باز قابل قبوله. با چای حسابی می چسبه. اصلا این دوتا ترکیب خستگی درکنی هستن.

و بار دیگر سرش را بلند کرد و به ظاهر کنجکاو پرسید: گفتی چای دوست داره؟

میثاق بی درنگ لبخند زد. حالا با ذوقی که یکهو توی چشم هایش دویده بود، جواب داد:

_ خیلی!

گفته بود: دیدم که میرن. اما نه با چشم! یه وقت‌هایی
 بشنوی کافیه. یک عمر توی گوشم گفتن که بهار رفت،
 تابستون رفت، پاییز بود و زمستون رفت. و من شنیدم و
 دیدم و فهمیدم که جمعه‌ها چهار فصل داره وقتی آدما
 میرن!»

دلش گرفته بود و با بغض این را می‌گفت. خیره به
 شکوفه‌های صورتی و سفیدی که انگار به سبزه‌ها گره
 خورده بودند. آن روز دلتنگی از در و دیوار می‌رسید. دلتنگ
 زمانی که در چنین روزی برای نخستین بار پدرش را دیده
 بود اما به سمتش ندویده و بابا صدایش نزده بود. درست
 از همان روز بود که لفظ بابا از دهانش پرید.

وقتی تبسم آن روز این حرف‌ها را می‌زد، میثاق به پهلو
 خوابیده بود روی صندلی پارک و سرش را روی پاهای او
 گذاشته و به صدایش گوش می‌داد. خودخواهانه به نظر
 می‌رسید اما زنگ صدای گرفته‌ی تبسم را دوست داشت.
 شبیه لالایی می‌ماند، خوب خوابش می‌کرد. تبسم حرف
 پشت حرف می‌چید تا غیر مستقیم بگوید «بمان» اما زبان

گفتنش این چنین بود که اول از رفتن دیگران می گفت تا
برسد به این جمله: «دیدم که همه میرن اما تو بمون!»
میثاق هم هربار که به رفتن آدم‌های زندگی تبسم می‌رسید،
سرش را می‌بوسد و شانهاش را سقف اشک‌ها و غصه‌های
او می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. فقط سکوت بود.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_پانزده

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

تبسم آن روز هم حرفش را زد. گفته بود: «دیدم که همه
میرن...»

میثاق اینبار سکوت نکرد. کف دستی که سرش را نوازش می کرد گرفت و بوسید. گفته بود:

_ حتما اندازه ی آسمون اونا خیلی بزرگه. هر جای می تونن زندگی کنن. اما من نه.

_ اندازه ی آسمون تو چقدره؟

میثاق به سمت او چرخید. به طرف آسمان. تبسم حالا از بالا نگاهش می کرد. میثاق گفته بود: بیا جلوتر. سایه بنداز.

و او سرش را پیش برده و روی روشنای آسمان سایه انداخته بود. میثاق عمیقا به چشم هایش خیره شد. لبخند زده و جوابش را اینگونه داده بود:

_ چشمات رومی بینی؟ آسمون من این اندازه است.

چشمان تبسم خندید، لبان تبسم خندید، قلب تبسم خندید. با لبخندی که یکباره و از روی شوق روی لبش نشسته بود، گفت:

_ اما چشمای من آبی نیست.

_ باشه. من شب رو بیشتر دوست دارم.

و از آن روز تبسم شب‌ها را بیشتر دوست داشت و همیشه شب بود.

حالا هم که به آن روز فکر می‌کرد قلبش می‌خندید اما لبانش نه. نگاهش هم آن‌چنان که باید برق نمی‌زد. آسمان شب چشمانش سوت و کور شده بود.

میثاق گفته بود بنشیند و ببیند که او جز آدم بدهی قصه دیگر چیست. و تبسم هنوز به جواب نرسیده بود. در این چند روز اخیر فقط به بوی جان کسی بودن فکر می‌کرد و این که میثاق همان بو را می‌داد. تمام کسی بودن را که نمی‌شد از این «جان» گرفت. می‌شد؟

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و از روی صندلی فلزی پارک بلند شد. درست همانجا نشسته بودند وقتی که میثاق جدی و محکم توی چشم‌هایش خیره شده بود و می‌گفت شب را دوست دارد و او چقدر خوش حال شد که شب کسی بود.

اما بعد از رفتن، نگاهش به آسمان چطور می‌شد؟ کلافه سرش را پایین انداخت و با نگاهی که همراه کفش‌هایش پیش می‌رفت، با خودش زمزمه کرد:

_ چه کار می کنی تبسم؟ میری یا...

و بلافاصله، نه چندان مطمئن زمزمه کرد: میرم.

همان موقع صدای غوغای ستارگان بلند شد. زنگ خور
گوشی موبایلش بود. به امتداد راهی که آمده بود نگاهی
انداخت و درحالیکه تمایل چندانی به پاسخ دادن نداشت
گوشی را از کیفش در آورد و به شماره نگاه کرد. شهاب بود.
چندان تعجب نکرد. به دیدن اهل قبور که رفت حالا
می ماند زنده ها. یکجایی باید از ته دل، بابا گفتن را یاد
می گرفت.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_شانزده

🌙 #رمان_رهگذر @Vip Roman

به قلم: #مهدیه_سعدی

درحالیکه در امتداد پارک قدم برمی داشت و نگاهش به خطوط مابین سنگ فرش های زیر پایش بود، جواب داد: بله؟

صدای آشنای شهاب بلافاصله توی گوشش پیچیده شد.
_ اینبار سریع جواب دادی. توقع نداشتم.

پوزخند زد. اما نه از آنهایی که طعنه داشت و میخواست به دنبالش گلایه هایش را ردیف کند. به رفتارهای تکراری شهاب و خودش پوزخند می زد. جواب داد:

_ می خوامی قطع کن یه دور دیگه زنگ بزنی. قول میدم دیر جواب بدم.

شهاب از آن طرف خط، لبخند زد. لبخندش نه صدا داشت و نه دیده می شد اما گویا احساسش به تبسم رسیده بود. گفت:

_ شنیدم بلیط بخت آزمایی قبول شدی. رفتنی هستی.

_ خواستم ببینم رفتن چه مزه های داره. حتما خوبه که بعضیا با سر میرن.

شهاب بی صدا خندید. او همیشه یک جواب در آستین داشت. این که کجای راه بالاخره کم می آورد خدا می دانست.

پرسید: کی عازمی؟

_ مگه جنگه!

_ زندگی جز اینه مگه.

_ تیکه میندازی؟

شهاب اینبار با صدا خندید و گفت:

_ وقتی با تو حرف می زنم جرأت ندارم تیکه بندازم.

_ دروغ چی؟ دروغ هم جرأت نداری بگی؟

_ چیزی نمیگم که مجبور نشم دروغ بگم.

_ اما کاش دروغ بگی. واس دلخوشی من. گاهی دروغ هم

قشنگه.

تبسم غیر مستقیم گلایه می کرد. شهاب چند لحظه سکوت کرد. خودش هم تصمیم داشت بگوید. چیز عجیبی نبود که بخواهد آنرا پنهان کند. گفتن این که چرا پری دخت ولش کرده و رفته و دیگر نیامده اصلا کار سخت یا غیرممکنی

نبود. فقط پای قول و قرارها که وسط می آمد، مَهر سکوت
بر لبش می نشست و همین نطقش را کور می کرد. پیش از
آن که طعنه‌ی تبسم گوشش را کر کند گفت:
_ امشب بیا اینجا. حرف می زنیم.

♥ 📖 @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_هفده

📖 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

_ برای دروغ نگفتن حرف بزنینم؟

شهاب بی صدا خندید. تبسم آرامتر شده بود. حرف‌هایش کنایه داشت اما خیلی وقت بود که این چنین مطیع صحبت نمی‌کرد. برای رفتن بود یا چه؟ پیش از آن که جوابی بدهد تبسم گفت:

_ حرفم نزدی نزدی. برای خدا حافظی میام.

_ تبسم؟

درحالی‌که از پله‌های پارک پایین می‌رفت تا سوار ماشین شود، از ته گلو با «هوم» جوابش را داد. شهاب کمی تعلل کرد و با لحن آرامی گفت:

_ صنم... اونم بیار.

تبسم یکباره روی پله‌ها ایستاد و ناخودآگاه اخم کرد. اراده‌ای روی ذهنش نداشت و متعجب بود اما پیش از آن که سوالی پرسد شهاب مردد دنباله‌ی حرفش را گرفت و سریع گفت.

_ مادرش اومده تهران.

وقتی نگرانی حاکم شد اخم‌هایش پرید. حدس‌هایی می‌زد اما بعدش حتما دلواپس صنم می‌شد. پرسید:

_ اتفاقی افتاده؟

شهاب از آن طرف خط پشت پنجره‌ی دفتر ایستاده بود و به عبور و مرور آدم‌ها نگاه می‌کرد. گرچه حواسش اصلاً نبود. جواب داد:

_ پدرش فوت شده. مادرش از دست عموهاش فرار کرده اومده تهران.

تبسم بی‌اراده دست آزادش را روی سرش گذاشت و لبش را به دندان کشید. با ناباوری پرسید:

_ از کجا می‌دونی؟ الان کجاست؟

_ شمارمو داشت. به ترمینال که رسید زنگ زد بهم.

تبسم ناراحت و نگران، با ذهنی که پر بود از آشفتگی و فرار، همانجا روی پله‌ها نشست و با نگاهی که انگار دنبال راه حل می‌گشت به روبرو زل زد و گفت:

_ با صنم میام. خودم بهش میگم.

شهاب باشه‌ای گفت و تبسم پس از خداحافظی مختصری گوشی را قطع کرد.

آه از نهاد تبسم برخاست و دستانش را دور زانوانش حلقه کرد. توقع این یکی را نداشت. نه حالا که وقت رفتنش بود. چطور می رفت؟ آن هم در چنین شرایطی؟ سرش را پایین انداخت و با ناچاری زمزمه کرد:

_ آخ صنم بیچاره‌ی من!

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_هجده

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

«صنم بیچاره» با آه از دهانش بیرون ریخت و در صدایش لرزید. دلش برای آن پرتوی زنده و زیبا می سوخت. بزرگ شده بود و هنوز زمین می خورد. مشکل از راه بود یا خودش؟ فرداها این زخمها را یادش می رفت؟

کلافه پوفی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد. پس از مدت کوتاهی فکر کردن که به جایی هم نرسید، از روی پله ها بلند شد و به طرف خیابان رفت. داشت به آن دختر شهرستانی فکر می کرد و دردهایی که برای قلب کوچکش زیادی بزرگ بودند. تهران آن حقیقتی نبود که باید در گوشش می خواندند و عشق نیز اولین قصه ای نبود که باید برایش تعریف می کردند. او فریب شیرینی دروغ را خورده و خیالاتی که گمان می کرد پر پروازش خواهند بود. اما همه چیز رویایی پیش نرفت. حداقل نه در نظر تبسم. وقتی دستش را برای تاکسی سبز رنگ بلند می کرد بار دیگر آه کشید اما «صنم بیچاره» اینبار در دلش لرزید!

می گفت: «تیمسار قانون چطور مردن رو وضع کرده بود و حسام‌الدین سر جون‌های ما معامله می کرد. تو بمون، تو بمیر، تو برو، تو نرو...! اولین جونی هم که گرفته شد، از قلب من بود! صدا نداشتم که شنیده بشه. برای همین سنگ شدم تا صدای شکستن همه‌اشون رو بشنوم. قبل از این که شهاب دل به دل پری دخت بده و اسیر عشق یک طرفه‌ی اون بشه، سرمایه‌گذاری حسام‌الدین روی من بود. این دیگی که تیمسار شعله‌هاش رو روشن کرده بود قربانی لازم داشت. کی بهتر از منی که قد و قواری زیونم به اندازه‌ی یه «سلام آقا» و «چشم» بود و جرأت نه گفتنم در حد التماس کردن! پدرم گفت: «من می‌گم باید، پس باید!» من ترسیده بودم...

پلک‌های ساره روی هم افتاد و سرش را به راحتی تکیه داد. تازه از شب سوت و کور هما گریخته بود که رسید به شب حامد و با او در دیگ آش افتاد. وقتی حامد از گذشته‌اش تعریف می کرد او سعی داشت با او در گذشته بماند و قدم به قدم به سمت جلو پیش برود تا آن که در حال باشد و با

قضاوت به قصه‌اش گوش کند. اگر چنین بود باید به جای
چنین عاشق شدم حامد به چنین رسوا شدم هما گوش
می‌داد. و این یعنی قضاوت.

حتی حالا هم که حرف‌های حامد را مرور می‌کرد خالی بود
از حس تنفر و دوری و قضاوت. انگار بیشتر می‌خواست
بشنود. حتی اگر بد باشد!

حامد می‌گفت:

_ پیش از این که تیمسار ارث خونه‌باغ رو بین کسی تقسیم
کنه و بگه این قسمت از اموالش قراره به کی برسه، براش
فرقی نداشت اسم من بالا سر کدوم یکی از دخترای خانواده
قراره در بیاد. مثل قمار و قرعه بود! روی اونی شرط بندی
می‌کرد که بدونه براش منفعت داره. نه من بچه‌ای بودم که
لایق سرمایه‌گذاری باشم و نه هیچ یک از دخترای خونه
دلشون با من بود.

♥ 🌙 📖 @Rahgozar_book@

♥ #پارت_سیصدو_نوزده

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

... از وقتی همراز و شریک پدرم شدم و توی کاراش دست بردم و بذر تهمت و درویی و نفاق رو توی این باغچه پاشیدم، تبدیل شدم به یه مهره‌ی اقتصادی. شاید هم سیاسی! دلم نمی‌خواست بد باشم اما شدم. این نظام سرمایه‌داری و کثیفی که حسام‌الدین راه‌اندازی کرده بود، من رو روز به روز از پول و ثروت و اسم و رسم و همه چیز بیزارتر می‌کرد. مخصوصاً وقتی شدم مهره‌ی سوخته و خدنگ شهاب خان و فرمانبردار آقام، این نفرت بیشتر شد. یه زمانی دیدم من دیگه نیستم، منو اصلاً نمی‌بینن. انگار نه انگار حامدی هم هست و آرزوهایی داره. انقدر تو ذهنم بد شدن و براشون بد شدم که از اون آدم ساده‌ی دست و پا

چلفتی که همه رو روز می دید فاصله گرفتم. شب شدم و
 جای حسام الدین قصه های رو رقم زدم که شاید اگه
 دخالت من نبود یه کم اوضاع بهتر پیش می رفت. تغییر
 کردم. تا جایی که چشم می گفتم اما رفتارم شبیه به چشم
 نبود، من تجدید شدم...

آن روز وقتی حامد این ها را تعریف می کرد، در لحن و
 صدایش حرص و نفرت بود و در چشم هایش برقی که با
 خشم می رقصید. اما همه ی این ها پیش پرده ی حرف های
 بعدش بود. وقتی مقدمه اش را تمام می کرد تا به قصه ی
 دختری به نام لعیا برسد همه ی آن حرص و طمع و نفرت
 دود می شد و به هوا می رفت. این برای ساره خیلی عجیب
 بود.

حالا از آن لحن مشتاق نجوایی هم به گوش خیال او
 می رسید! می گفت: «تو بیداری بودم که خوابش رو دیدم.
 خواب دیدم تو بهار میاد. همراه شکوفه ها. با چادر گلدار و
 چارقندی از طرح گل های سرخ. خواب دیدم وقت گره زدن
 سبزه ها از راه می رسه...»

آن روز بعد از شرح شوق بهار و شکوفه نگاه گیج ساره را شکار کرده و با تأکید گفته بود: «تو بیداری خوابش رو دیدم»

ساره ناخودآگاه لبخند زد. این شوق کودکانه را دوست داشت. نمی‌دانست آدمی مانند حامد اگر عاشق شود، کودک می‌شود. متفکر، در همان سکوتی که انگار تمامی نداشت، پلک‌هایش را از هم باز کرد و به دنبال ساعت گشت. گیج شده بود انگار. از رفتن تبسم و صنم به خانه‌ی شهاب یک ساعتی گذشته بود. بار سنگین خبری که همان روز از تبسم شنیده بود را روی شانه‌های او انداخت و خود را از گفتن چنین خبری معاف کرد. گفتن «مُرد» خیلی کار آسانی نبود. حداقل نه برای او. احساس می‌کرد خودخواه شده است که این روزها مدام به خودش و مشکلاتش فکر می‌کند. اما چاره‌ای نداشت. لازم بود یک‌جا‌هایی به خودش هم استراحت بدهد. گرچه همیشه تبسم سپر بلا بود اما به این عقب نشینی نسبت به مسائل تبسم و صنم به شدت نیاز داشت!

از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. اما ذهنش
پیش حامد جا مانده بود. هما می گفت: «بیا» و حامد
می گفت: «بمان» و او بین دوراهی رفتن و ماندن مدام به
قصه های حامد فکر می کرد. به آن جا که گفته بود: «توی
بیداری خوابش رو دیدم!...»

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_بیست

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

حالا یک طرفِ ترازو «شب بود و کلمات و بی خبری» و در
طرف دیگرش بهار بود و شکوفه و یک چارقد که از طرح

گل‌های سرخ روایت می‌کرد! با هما می‌رفت یا کنار حامد می‌ماند؟ زمزمه وار از خود پرسید:

_ تسبیح و استخاره؟

خندید. درست در همان ساعت‌ها که کار ساره به استخاره کشیده شده بود، تبسم به همراه صنم نشسته بود توی تراس و داشت به خبر فوت یک آدم فکر می‌کرد و بلیط سفری که همان روزها به دستش می‌رسید.

صنم بغ کرده و سرش را روی شانه‌های او گذاشته بود. سکوت بینشان به قدری سنگین و غیر قابل تحمل بود که هر لحظه چیزی در گلویش حجم می‌گرفت و چشمانش پر می‌شد. اما تا می‌خواست به گریه برسد زود بغضش را فرو فرستاده و پلک‌هایش را باز و بسته می‌کرد تا شاید اشک، لای مژه‌هایش سنگر بگیرد و پنهان شود. اما اگر کسی او را می‌دید، حتما می‌فهمید. نم چشم که انکار کردنی نبود!

فکری از درون صنم را می‌خورد و تبسم این را به وضوح از روی سکوتش می‌دید! اما وقتی می‌دانست بعد از شنیدن خبر فوت پدرش خواهد گریست، از حالا دستمال دستش

نمی‌داد! برای گفتن آن خبر دل می‌خواست که فعلا
نداشت.

حالا سکوت شب و سنگینی خلوت آن‌ها را گاهی صدای
زوزه‌ی باد در هم می‌شکست و گاهی زمزمه‌های شهاب که
کنار استخر قدم می‌زد و چیزهایی را پشت گوش‌ی به کسی
می‌گفت. باید از او کمک می‌خواست.

_ تبسم؟

صنم بود. موقع صدا زدن چند بار آب دهانش را قورت
داده بود تا صدایش صاف شود اما نشد. پر از خش بود از
خفه کردنِ بار بغض‌هایی که باید زمینشان می‌گذاشت! نگاه
تبسم از بالای تراس با قدم‌های شهاب پس و پیش می‌رفت.
زمزمه کرد: هوم؟

صنم دست‌هایش دور بازوی او حلقه کرد و دست‌های
گرمش را گرفت. احساسی شده بود و برای باریدن نیاز به
یک تکیه‌گاه داشت. در چنین مواقعی تبسم همیشه بود.
گفت:

_ می‌خوام یه خاطره بگم.

_ خیر باشه؟

_ یهویی یادم افتاد.

تبسم نگاه از جای خالی شهاب گرفت و اینبار به آسمانِ خلوت شب خیره شد. عجیب مرموز بود. گفت:

_ به گوشم سلطان. بفرما.

صنم محو لبخند زد و پس از مکث کوتاهی این طور تعریف کرد:

_ بچه که بودم یکی از بزرگترین آرزوهایم این بود که برم عروسی. برقصم و شاباش بگیرم. دست بزنم و بالا و پایین پریم و جیغ بکشم. طوری که برای آروم کردنم بگن بشین بچه! زشته بچه! آروم بگیر بچه! اما موقع خفه کردن صدام حتما بهم «بچه» رو بگن. درست شبیه همه‌ی دخترهای هفت_هشت ساله‌ای که جیغ کشیدن و هیاهوی کودکی شونو می‌دیدم. طوری شیطونی کنم که کسی پیدا نشه وسط مجلس عروسی به یه دختر بچه‌ی هشت ساله بگه زشته! تو دیگه بزرگ شدی. خوبیت نداره دختر انقدر سبک باشه. مثل خانم یه طرف بشین و ... از این

چرت و پرتایی که یه مشت کند ذهنِ عصرِ دقیانوسی
تحویل دخترای مردم میدان و توقع دارن همون یه الف بچه
با همون سن و سال، آبروی یه خاندان رو حفظ کنه.

فصل یاسهای سفید ر:

♥ #پارت_سیصدو_بیستو_یک

🌸 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

... همون خاله زنک‌هایی که شاید اگه افکار پوسیده‌اشون
نبود مردهای خانواده نمی‌تونستن برای زمین زدنشون تا
آخر عمر از فعل «امر» استفاده کنن. بشین، نشین، برو،
نرو، بمیر... فقط بمیر! شاید با خودت بگی اونا که تقصیری
ندارن، اینطور بزرگ شدن. آره! تو بزرگ شدن خودشون
هیچ تقصیر ندارن؛ مادرهاشون اینطور بارشون آورده. اما

به عنوان بزرگترهای نسل بعدی، تو تربیت دخترهاشون
اصلی ترین مجرم ها هستند.

با حرص پوزخند زد و زیر لب زمزمه کرد: لعنت به تک
تکشون.

و پس از چند لحظه ی کوتاه ادامه داد:

_ یه وقت هایی از اومدن به تهران حسابی پشیمون میشم.
با خودم میگم اگه تبسم نبود تا الان هزار و یک بلای
عجیب و غریب سرم اومده بود. شانس این که مثل فیلم ها
بتونم گلیمم رو از آب بیرون بکشم و با سختی یه زندگی
آبرومند برای خودم بسازم، یک درصد بود! نود و نه درصد
من تباه بودم. اما با شناختی که از خودم دارم می دونم اگه به
عقب برمی گشتم دوباره همین تصمیم رو می گرفتم. موندن
و جون دادن توی یه خانواده تعصبی کمتر از مردن تو تهران
نبود! وقتی با این تفکر بزرگ بشی و ببینی که در تمام عمر
به عنوان دختر، خواهر و یا همسر یک مرد، یک کالا یا مال
تصور میشی و تا آخر اجازه دارن روی بزرگ شدن و ازدواج
کردن و خیلی مسائل دیگه نظر بدن، می فهمی بیش از حد
توی این دنیا جایی نداری و صرفا یک دستگاہ دم و بازدم

هستی برای رسیدن به خواسته‌های مردهایی که همیشه با ترس صداشون کردی. پاش هم که برسه راحت جونت رو می‌گیرن و میگن پاکش کردیم. زندگی توی خانواده‌های تعصبی و زیر سایه‌ی مردهایی که غیرت رو براشون درست معنا نکردن اینطوریه؛ یا منتظر مرگ میشی یا زودتر تیر خلاص رو می‌زنی. تهران واسم تیر خلاص بود تا این که تو از راه رسیدی.

وقتی جمله‌ی آخر را می‌گفت لبخندی پر از مهر روی لبانش نشسته بود و تبسم دلش می‌گرفت وقتی صنم آن‌طور می‌گفت و موعد رسیدن بلیط نزدیک بود. چطور می‌رفت؟ نفس عمیقی کشید و در جواب حرف صنم لبخند زد.
گفت:

_ ما التیام بودیم واس هم. زخم‌های مشترک، دردهای مشترک، مسیرهای مشترک...

بعد هم دست او را فشرد و اضافه کرد: رفاقتمون قسمتون بود.

و صنم با عشق گفت:

_ بنازم به این قسمت.

فضا بیش از اندازه سنگین شده بود. تبسم سایه‌ی بلند شهاب را پشت در می‌دید. ایستاده بود همانجا و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد. انگار نمی‌خواست خلوتشان را به هم بزند. اما تبسم ترسیده بود و می‌خواست پشت شهاب سنگرد بگیرد. چطور می‌گفت؟ چطور می‌رفت؟ آه کشید و اینبار خیره به سایه‌ی شهاب، سرش را عقب کشید و پرسید:

_ حالا رفتی عروسی؟

صنم سرش را از روی شانه‌ی او تکان داد و خاطره را از سرگرفت. گفت:

_ یه روز عروسی دختر صاحبکار بابام دعوت شدیم. از همونا که می‌رقصیدی و جیع می‌کشیدی و شاباش هم می‌گرفتی. شاید کوچیک و مسخره به نظر برسه اما وقتی میگم آرزوم بود یعنی واقعا بود. خیلی دلم می‌خواست برم. حتی بابام هم راضی شده بود که تو همچین مراسمی شرکت کنه اما همون شب مامانم مریض شد و نتونستیم بریم.

هنوز بعد از سال‌ها با خودم می‌گم کاش می‌تونستم اون شب
برم. کاش مامانم مریض نمی‌شد.

و خنده‌ی تلخی کرد و با لحنی آغشته به حسرت و درد،
افزود: هنوز عقده‌ی اون عروسی روی دلم مونده تبسم.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_بیستو_دو

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

@Vip Roman

تبسم دستش را دور شانه‌ی صنم انداخت و روی بازوی او
ضربه‌های مکرر و آرامی نواخت. بعد هم به زبان آدمی که
انگار به فرداها می‌اندیشید گفت:

_ قول میدم یه روز یه عروسی ببینی که توش می‌تونی
برقصی و کل بکشی و شاباش بگیری. کسی هم نگه عیبه،
بشین سرجات. بزرگ شدی و از این چرت و پرتا.

صنم به تلخی لبخند زد. آن اشکی که در طول شب مانع از
چکیدنش می‌شد، راه خود را به بیرون باز کرد. میان سرمای
هوا یکهو گونه‌اش گرم شد. در جواب تبسم گفت:

_ متوجه نشدی! گاهی جمله‌ها همونن اما مخاطب
خودشون رو دارن. مثلا بشین بچه با بشین سرجات خیلی
فرق داره! تو اولی بچه‌ای اما دومی؟

پس از مکث کوتاهی سرش را از روی شانه‌ی او بلند کرد و
منتظر به تبسم چشم دوخت. نگاهش را می‌خواست. با
بغض گفت:

_ الان یه ذره هم دوست ندارم برم عروسی. اون موقع دلم
می‌خواست.

تبسم چشم‌هایش را از جای خالی سایه‌ی شهاب گرفت و نگاهش کرد. وقتی نم اشک را در چشمانش دید برای بار هزارم بود که از خود می‌پرسید: «چطور برم؟»

صنم دست‌های او را محکم گرفت و در چشم‌هایش خیره شد. تبسم این نگاه را دوست نداشت. با این نگاه به عقب می‌رفت. آن روزهایی که شهریار بودند و زنی به نام «طاهره» در گوش‌های دختر ساده‌ی شهرستانی از زشتی‌های جایی به نام «مکان» با لحن زیبایی یاد می‌کرد. برای اوپی که جا و مکان را نمی‌شناخت، تعاریف طاهره گرم و قصر بود. اگر سرنوشت آندو را برای بار دوم سر راه هم قرار نمی‌داد، معلوم نبود عاقبت صنم چه می‌شد! او جز تبسم پناه دیگری نداشت. زبان دعوا و خنده و گریه‌اش اوپی بود که یک‌بار مرگ را از سر گذرانده بود!

آب دهانش را فرو فرستاد و بغضش را خفه کرد. اما تحملش طاق بود که اشک، خودش می‌آمد. با صدای لرزانی صدایش کرد.

_ تبسم؟!_

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_بیستو_سه

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

بغض تبسم ناخواسته بود. کدام مسافر را با عذاب وجدان بدرقه می کردند؟ زبانش نمی چرخید. لال شده بود. فقط به صنم نگاه کرد و او در جواب این نگاه گفت:

_ به خاطر من نمون. دو سال دیگه ذوق الان رو نداری. از اسمش جز حسرت چیزی برات باقی نمی مونه. همه چیز زمان خودش قشنگه. رقص، آواز، عشق...

و کمی مکث کرد و وقتی به شاخه ی دیگری می پرید ادامه داد:

_ تو دار دنیا یه مادر دارم که به بودنش می‌بالم. از اول اون بود و یادم داد که باید «باشم» اما نه زیر سنگینی اسم‌هایی که به وجودم بها نمی‌دادن و فقط می‌خواستن یه ضبط صوت باشم که مدام بهشون «چشم» میگم. مادرم می‌خواست اسم خودمو داشته باشم، رویاها و آرزوهای خودمو داشته باشم، دنیای خودمو داشته باشم. توی تمام این سال‌ها فقط اون بود که به دور از مکتب درس و ختم قرآن، بهم رقصیدن رو یاد داد. اگه اون می‌رفت باید تو می‌موندی.

تبسم گیج شد. انگار تازه داشت می‌فهمید ماجرا از چه قرار است! مبهوت به صنم نگاه کرد و او سرش را پایین انداخت. دلش گریه می‌خواست.

_ پدرم جز سنگینی نگاه و تیزی سگک کمر بندش خاطرهای برام باقی نداشت که براش عزا بگیرم. اگه الان هم گریه می‌کنم به حرمت اسم و سکوت لحظه‌های آخرشه... می‌دونست یه روزی می‌پریم!

دیگر مراعات نکرد و زد زیر گریه. حقیقت آن بود که در عزا به سر می‌برد و آن لحظه سیاه چقدر به تنش می‌نشست. از

تبسم خجالت می کشید که بگوید دلتنگ پدرم هستم و او ناچار شود که بماند. پدر وزن کمی نداشت که همانطور راحت اسمش بلند کند و هرگاه دوست داشت زمین بگذارد. اگر اخم بود و دعوا و سیلی، سایه‌ای داشت که نمی‌شد از امنیتش نگفت. ابراهیم خوب و بد، پدرش بود و صنم حالا در عزای او گریه می‌کرد. اما نمی‌توانست به تبسم بگوید. هیچگاه هم نمی‌گفت.

تبسم مانده بود با نگاهی گیج و متعجب و خجالت زده. از کجا فهمیده بود؟

دستش را روی شانهِ صنم گذاشت و جلوتر رفت. خواست آغوشش را به روی صنم باز کند که او امتناع کرد و عقب کشید. سپس درحالی‌که یکی از دست‌هایش را روی پیشانی‌اش چتر کرده بود، دست دیگرش را بالا آورد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

— همیشه تنهام بذاری؟

بغض، صدای تبسم را کشته بود. تحلیل رفته زمزمه کرد:

— نگرانم می‌کنی.

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_بیستو_چهار

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

این همان چیزی بود که صنم نمی خواست. سرش هنوز پایین بود وقتی که با بغض می گفت:

_ می خوام عر بزnm. می خوام با صدای بلند گریه کنم.
می خوام داد بزnm تبسم... تو باشی مراعات می کنم. نمی تونم!
و بعد گریه اش گرفت و با درد گفت:

_ همیشه بری؟

همان لحظه بود که صدای غوغای ستارگان از جیب پالتوی سیاهش بلند شد. صنم روی گرفت و در خودش جمع شد. تبسم با اخم نگاهی به شماره‌ی ناشناس انداخت و سریع گوشی را قطع کرد.

در بد موقعیتی قرار گرفته بود. می‌خواست دستش را به طرف صنم دراز کند که میان راه پشیمان شد. صنم داشت گریه می‌کرد و او میان راه مانده بود که پیش برود یا برود! همیشه می‌گفت بمان اما حالا!...

چند لحظه‌ی کوتاه، در همان حالت کنارش نشست و بعد بی‌تمایل از جایش بلند شد. پیش از آن که برود گفت:

_ همیشه هستم. حتی اگه برم... می‌دونی دیگه؟!

از تناقض حرفش یک معنا حاصل می‌شد به نام بودن! وقتی تبسم رفت صدای صنم اوج گرفت. حرمتش برای صنم حتما خیلی سنگین بود که آنطور جانب‌داری می‌کرد!

صدای غوغای ستارگان برای بار دوم بلند شد. تبسم بی‌حوصله، درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌رفت، نگاهی به شماره‌ی ناشناس انداخت و با حرص غرزد:

_ تو دیگه کدوم خری هستی این وقت شب!
در همان حال که پایین می رفت، نگاهش را به پله ها داد و بار
دیگر تماس را رد کرد.

_ چطور پیش رفت؟

نگاه تبسم بالا آمد. در آخرین قدم ها دستش را به نرده ها
گرفته بود. در جواب شهاب پوزخندی زد و گفت:
_ خودت که دیدی.

شهاب از کنار پنجره ی قدی سالن کنار آمد و نگاهش کرد.
لبخندی که سعی در حفظ کردنش داشت کم رنگ
می باخت. وقتی تبسم با آن نگاه دلگیر اما آشنا، از پله ها
سرازیر می شد و به طرفش می آمد، انگار پری دخت بود که با
شرم پیش می آمد و غریبه تر از همیشه نگاهش را می دزدید تا
مبادا با شهاب چشم در چشم شود. اما شهاب این
موضع گیری را دوست نداشت. او دقیقا نگاه دختر سرهنگ
را می خواست. با همان شادابی و نشاط و برق همیشه اش!
اما بخت یار نبود؛ از یک زمانی به بعد دیگر آن چشم ها و
لبخندهای پنهان در آن را ندید...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

♥ #پارت_سیصدو_بیستو_پنج

🌙 #رمان_رهگذر

به قلم: #مهدیه_سعدی

آه کشید. بعضی اتفاق‌ها هیچگاه شدنی نبودند و قرار نبود
رخ دهند. مانند اتفاقی به نام پری‌دخت!

_ تو بهش گفتی؟

پلک‌هایش پرید. فاصله‌ی میان خواب و بیداری‌اش به نگاه
دخترش بند بود. در جواب تبسم شانه‌اش را بالا انداخت و
گفت:

_ شاید مادرش زنگ زده. منم نمی‌دونم.

_ ولی خوب خودت رو کشیدی کنار.

_ فکر کردم تنها باشید بهتره؟

تبسم لبش را انحنای داد و به ظاهر زمزمه کرد: چه به فکر!

_ همیشه لحت همینطوره؟

_ چیه! وحشی‌ام؟

_ مراعات نمی‌کنی.

تبسم کوتاه و بی‌صدا خندید. خودش هم نمی‌دانست سبک خنده‌اش چه مدلی است. با حرص، با درد، واقعی؟ واقعا نمی‌دانست! جواب داد:

_ شاید بعضی چیزها رو باید از بچگی به آدم یاد می‌دادن. مثلا بخشیدن رو، خوب بودن رو...

و پیش‌تر رفت و وقتی مستقیم در چشم‌های شهاب نگاه می‌کرد ادامه داد:

_ فراموش کردن رو.

شهاب لبخند زد. درس بزرگی بود فراموشی. البته اگر می‌شد. به جای جواب دادن در مقابل نگاه منتظر تبسم روی مبل

نشست و تکیه‌اش را کامل به آن داد. چند لحظه در نگاه طلبکار تبسم خیره شد و بعد ناگهانی پرسید:

_ مگه تو فراموش کردی؟

تبسم اینبار با حرص خندید و سرش را پایین انداخت. ظرافت خیال او را همین ماندنی‌ها شکسته بود. پیش رفت و روبروی شهاب نشست. باغرور و غدی نگاهش می‌کرد. همانطور هم جوابش را داد. گفت:

_ می‌گم که. باید از بچگی یه سری چیزها رو یادم می‌دادن که این هم از همون نکات طلاییه. اما متأسفانه تو آپشن‌های من یکی نبودش، با فایل سوخته سر می‌کنم!

شهاب خیره نگاهش کرد. چشم‌هایش می‌خندید. او همیشه یک جواب در آستینش داشت.

_ از قابلیت‌های رباط می‌گی یا خودت؟

_ بستگی داره! یه وقت‌هایی کوکی کار می‌کنم. از مزیت‌های تکرار یه سری چیزاست دیگه. مثلاً من الان از تو می‌پرسم پری‌دخت شاهی کی بود؟ بعدش تو توی چشم‌های من نگاه می‌کنی و با یادآوری مامانم یهو پی اخمات می‌ره تو هم.

درست مثل همیشه! بعدش هم بی جواب میری بالا و تا دو روز تو خونه آفتابی نمیشی. گمون می کنی توی اون دو روز همه چیز یادم میره و دیگه خبری از این سوال مسخره و الکی نیست، اما فرداش که میای و روبروم میشینی، من همون سوال برام پیش میاد و وقتی می پرسم...

♥ 🌙 ☕ @Rahgozar_book

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۲۶ 🌙 ♥

تبسم ادامه ی حرفش را خورد. گرچه نمی گفت هم مقصود کلام معلوم بود. اما شهاب اینبار اخم نکرد، روی نگرفت،

به جایی پناه نبرد که دو روز دیگر بیاید و خیال کند تبسم همه چیز را یادش رفته است. همانجا نشست و دست به سینه به گلایه‌های دخترش گوش داد. سال‌ها می‌شد که خودش را از پدر بودن معاف کرده بود. ولی دوست داشت یکبار با مهر «بابا» خطاب شود. تبسم پیش از این‌ها هم بابا گفته بود اما شهاب هیچگاه این کلمه را در تن خود ندیده بود! پرسید:

— چی دوست داری بدونی؟

تبسم واقعی خندید اما لحنش با حرص بود وقتی که پرسید:
— گرفتی منو؟

— مگه امشب نیومدی که حرف بزنیم؟... از همه چیز!
— والا نیت که خداحافظی بود.

— بله! که بگی و بری. نه فقط بری!

تبسم سر تکان داد و لبش را پایین کشید. گفت:

— اینم هست. اما من نه! تو باید بگی، بعد من برم.

شهاب نیز حرکت او را تکرار کرد؛ سرتکان داد و لبش را پایین کشید. با لحن جدیدتری گفت:

_ میگویم. اما به سوال می‌پرسم. صادقانه جواب بده تا صادقانه جواب بدم.

تبسم با نگاهی باریک شده روی مبل نشست و دست به سینه نگاهش کرد؛ سنگین و معنادار. نمی‌دانست خودش زیادی مهربان شده بود یا شهاب زیادی کوتاه می‌آمد. می‌گفت؟ همه چیز را؟

_ گروکشیه؟

شهاب محو لبخند زد و چیزی نگفت. اما لحن تبسم در جواب این معامله جدی بود وقتی که محکم لب زده بود: _ پرس!

حالا شهاب در پرسیدن سوال مردد بود و نبود! جواب را هم نمی‌دانست و نمی‌دانست. لذا تعلل نکرد. به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی ران پایش گذاشت. از آدم قصه‌های خودش به آدم قصه‌ی تبسم پرید و بی‌مقدمه پرسید:

– چرا فراموشش نکردی؟

تبسم چند لحظه در سکوت نگاهش کرد. سوال شهاب آنقدر واضح بود که تبسم سریع به ضمیر «ش» رسید و نام اوپی که با «میم» آغاز می شد در سرش نشست و بلافاصله اخم هایش در هم رفت.

اتفاقاً می خواست فراموش کند اما تازگی ها فهمیده بود بوی جان را نمی شود از ذهن پاک کرد. ماندگارترین نقطه ی زندگی تبسم هم همان بود. آن روزی که کسری روبه رویش نشسته بود و می گفت: «بوی جانم رو میدی» دلش لیز خورده بود روی زمین خاطرات کسی که یک لحظه هم آرامش نمی گذاشت! در ثانی، چطور می خواست جواب شهاب را همان لحظه بدهد وقتی که خودش هم نمی دانست چرا؟!

انگار گوگوش هم آن لحظه از آب گل آلود ماهی می گرفت وقتی که توی گوشش با اشتیاق می خواند: «تو خود عشقی که همزاد منی...»

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۲۷ ♡

صداها از سرش بیرون نمی رفتند. دوبار مکرر پلک زد اما از چشمان شهاب عقب نکشید. نگاهش تند و دلگیر بود وقتی جواب می داد:

_ اشتباه زندگی بود! گفتم اگه یادم بره دوباره زمین می افتم. پس کردمش درس عبرت برای خاطره های آینده. نمی ذاره معنی خیلی چیزها رو فراموش کنم.

و بعد سرس را تکان داد و با لحنی که تأکید داشت افزود:

_ مخصوصا زخم رو. می گیری که چی میگم؟

شهاب خیره نگاهش می کرد. جواب تبسم صداقت داشت و نداشت! وقتی هم که از زخم می گفت اشاره اش فقط به او بود. یعنی تو کردی!

بیش از آن نتوانست به تبسم نگاه کند. روی گرفت؛ مانند گذشته!

سرش را پایین انداخته بود و به خطوط شلخته‌ی کف دستش نگاه می کرد. طعنه‌ی تبسم روی دلش سنگینی می کرد. در جواب به «زخم» گفت:

_ ترسیدم از روی تنهایی اسیر دست گریه بیابون بشی و به هر رهگذری که رد شد با آغوش باز سلام بدی. خواستم برگردم به روال یه زندگی عادی. طوری که نشون بدم چقدر نگرانم، چقدر مهمی، چقدر برام «هستی». خیال می کردم الکی می خوادت.

_ خیال می کردی؟ مطمئن نبودى که پیشنهاد پول بهش دادی؟ وقتی دلم رو با پول می خریدی به چی فکر می کردی؟
_ به تو!

تبسم پوزخند زد و تکیه‌اش را به مبل داد. سرش را بالا گرفت و به سفیدی سقف چشم دوخت. زمزمه کرد:

_ مسخره است!

شهاب پلک‌هایش را روی هم انداخت و زمزمه کرد: اما می‌خواستت!

تبسم چیزی نگفت. نگاهش هم‌چنان بالا بود. شهاب ادامه داد:

_ خیلی باید از خودگذشته باشه که برای موندن بقیه خودش رو از خودش بگیره! خیلی دوست داشتم جای اون بودم. که برگردم عقب و به جای انتخاب یه نفر همه رو انتخاب کنم. اگه قرار بود این وسط از دلم بگذرم و شهاب رو بکشم حاضر بودم این کار رو کنم. اونطوری شاید آدم‌های بیشتری رو داشتم. شاید همه بودن!...

تبسم چشم‌هایش را بست. سفید، سیاه شد و گوش‌های او حالا پای حرف‌های گوگوش نشسته بود. ناخواسته و بی‌هوا آهنگی را زیر لب پچ‌پچ کرد:

عشق لالایی بارون تو شباست

نم نم بارون پشت شیشه‌هاست
لحظه شب‌نم و برگ گل یاس
لحظه رهاییه پرنده‌هاست

لحظه‌ای مکث بود و بغض و سردرد. بعد هم با گلویی حجم
گرفته خواندن را از سر گرفت. صدایش در حد زمزمه بود،
پچ‌پچ بود. داشت از ته حلقش می‌خواند. دیوانه شده بود!

تو خود عشقی که همزاد منی
تو سکوت من و فریاد منی
تو خود عشقی که شوق موندنی
غم تلخ و گنگ شعرای منی

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

_ بهش فرصت بده.

صدای زمزمه‌ی تبسم یکباره خاموش شد و چشم‌هایش را باز کرد. رسیده بود به مصرعی از ترانه که می‌گفت: «دستای تو خورشید و نشون میدان»

حالا نور در مردمک‌هایش می‌رقصید و صدای گوگوش در گوش‌هایش هلله می‌کرد. اولین بار روی صندلی پارک برایش خوانده بود، کنار گوشش. با پچ‌پچ و خجالت و چشم‌های بسته. یاد گرفته بود که چطور دل ببرد، دل بخرد، دل ببازد! رگ خواب میثاق خوب دستش آمده بود. این که گاهی از روی خستگی سر روی پاهای تبسم بگذارد و او وقتی به آرامی با موهای کوتاه و تخت پسرک بازی می‌کند، برایش با صدای محوی بخواند: «عشق لالایی بارون تو شباست...» یا چشم بسته سرش را پایین‌تر ببرد و توی گوشش زمزمه کند: «تو خود عشق که همزاد منی...»

رگ خواب میثاق همین لحظات کوتاه و دلخوش کننده
بود! لحظاتی که هربار در جواب: «اگر فعل بود؟»
می گفت: «بمان»

و او حالا عجیب دلش می خواست برود و هیچ کجای این
جغرافیای عشق نباشد. رفتنش چقدر دردسر داشت.

_ این که نباشی حالت رو می کنه؟

با تأخیر و گیج سرش را پایین گرفت و به شهاب نگاه کرد.
انگار ذهنش را خوانده بود. سرش سنگینی می کر. نیش
زبانش سر شده بود! نفس عمیقی کشید و سوال شهاب را با
سوال جواب داد. پرسید:

_ تو رو خوب کرد؟

_ تنها تر شدم.

_ اما من رو خوب می کنه. چون دنبال چیزی میرم که برای
منه.

شهاب چند لحظه حرفی نزد. نگاهش خیره و پر از سوال
بود. اما نپرسید. در مقابل جوابی که شنیده بود، تنها سر

تکان داد و با تکیه به ران پایش از جای بلند شد و به طرف پنجره رفت.

شب از پشت شیشه‌های پنجره مرموز بود و سر بسته. هرکسی را هم به حریم خود دعوت نمی‌کرد. شرط ورود به محفل شب این بود که بیشتر از آدم‌های دیگر تنها باشد. بیشتر فکر کند، بیشتر خیال ببافد، بیشتر در سکوت غرق بشود... بیشتر عاشق باشد! با خودش فکر می‌کرد هوتن همیشه در شب بود. یعنی او تنها تر و عاشق تر بود؟! به کوتاهی پلک‌هایش را بست و در آن زمان اندک تمام حرف‌های پری‌دخت را مرور کرد. آخری‌ها هضیان زیاد می‌گفت...

«زمان کش پیدا کرده بود. نصفش رو خورشید می‌کشید و نصفش رو ماه. ماه و خورشید رو دزدیده بودن. شب که سایه انداخت و روز نیومد فهمیدم از خودی به خود خوردم. اما تهدیدم کردن! با نفس‌های اوئی که جونم بود تهدیدم کردن!... من نخواستم پسردایی، من نخواستم. ترسیدم آسمونم رو ازم بگیرن»

شهاب پلک‌هایش را از هم باز کرد. اما پری دخت از آن طرف‌های ذهنش هم چنان ادامه می‌داد.

«فروغ جان سرهنگ دیوونه شده بود. بعضی وقت‌ها با چشم باز می‌خوابید و خواب می‌دید و توی خواب می‌گفت: شب بلند شده و ما ماه نداریم، به روز برسیم قربونی می‌دیم. از خر شیطون بیا پایین. ولش کن!»

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۲۹ ♡

شهاب آه کشید. تصویر تبسم توی شیشیه‌ی پنجره افتاده بود. وقتی او آنطور با خیرگی نگاهش می‌کرد، پری دخت با بغض و گریه و بارگناهی که پایین نمی‌افتاد، می‌گفت:

«به خاطر حفظ جون اون بود که همه‌ی حقیقت‌ها رو پنهون کردم. اما بعدش دیگه خواب از سرم پرید الان می‌فهمم چرا مامان با چشم باز می‌خوابید. نگاه هنگامه تا آخر ولم نمی‌کنه!»

اینبار پوزخند زد. آن روزی که پری‌دخت می‌گفت: «عقدم کن!» فهمیده بود رازهایی پشت پرده وجود دارد که روزی برملا خواهند شد. انگار به جوشش خون در رگ‌ها اعتقاد نداشتند که از خود به خود زدند!

_ دوستم نداشت؟

تبسم بود که این سکوت سنگین را می‌شکست. شهاب نگاهش به تصویر او بود و ذهنش پیش پری‌دخت و حرف‌هایش. جانش به هنگامه وصل بود. هنگامه می‌گفت بمیر حتما می‌مرد! شهاب همیشه گمان می‌کرد پری‌دخت هیچ‌کسی را به اندازه‌ی هنگامه دوست نخواهد داشت. حداقل نه آن‌چنان که آن یک نفر را همزاد خود بداند و از جان دوست‌ترش بداند! این تفکرات در ذهن همه بود تا آن‌که حقیقت‌ها را از زبان پری‌دخت شنید. درست همان

آخرین روزها که شاهد رفتنش بود. آن هم با چمدانی که
پنهانی دنبال خود می کشاند!
آن روزها بود که فهمید پری دخت عاشق نه، مجنون است.
او جنون هوتن را داشت!
تبسم که سکوتش را دید با شک پرسید:
_ همینه نه؟

شهاب نفس عمیقی کشید و خیره به تصویر آشنای تبسم
جواب داد:

_ اون هیچکسی رو دوست نداشت بجز یه نفر. به خاطر
همونم بود که رفت.

بعد دست هایش را پشت گرفت و به طرف تبسم چرخید.
خیره در نگاهش با چشمانی که سرد سرد بودند، ادامه داد:

_ سرطان بدی داشت. گفتن سه ماه بیشتر وقت نداره.
خواستن مراقبش باشم و توی این سه ماه بهش زندگی
ببخشم. طوری که با عقده های دلش خاک نشه، طوری که
ندیده نره. لبخند و شادی و برآورده شدن آرزوهایش رو

بینه و بعد بره. گفتن سه ماه بهش زندگی بده! فقط سه ماه.

نگاه تبسم ثابت بود. خالی از هیچ حس و انتظار و تعجبی. شهاب اما پر بود از حرص و عصبانیت و دلتنگی!

با همان دست‌های پشت گرفته به جلو قدم زد و ادامه داد:

_ بهم گفت ولش کنم بره، پرش بدم، آزادش کنم. اما نتونستم. برعکس، همه‌ی درها رو به روش بستم تا پر نزنه! نمی‌تونستم تحمل کنم زیر آسمونی باشم که اون نباشه! خیال می‌کردم نگهش داشتم اما خیلی راحت رفت. وقتی می‌رفت شب بود و تو خیلی بی‌قراری می‌کردی. پری‌دخت صدای گریه‌های بلندت رو شنید و با لبخند رفت!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۳۰  

صدای شهاب لرزیده بود و تبسم هم چنان ثابت نگاهش می کرد. خالی از هیچ گونه احساسی. آن لحظه اصلا آنجا نبود! با یک شاخه گل آفتابگردان نشسته بود بالای قبر پری دخت و داشت به حرف هایی که می خواست بزند، فکر می کرد. حالا می فهمید چرا هیچ حرفی برای گفتن نبود و هیچ سوالی برای پرسیدن نداشت. وقتی قلب آدم ها به اندازه ی یک دوست داشتن ساده هم نمی توانست همدیگر را به شوق بیاورد، زبان هم از انتقال پیام باز می ماند. اول قلب باید می پرسید چرا و بعد زبان ترجمه اش می کرد و زبان تبسم قاصر بود از عشقی که باید از سینه برمی خواست و به کلام می رسید!

طولانی نفسش را بیرون فرستاد و لبخند عجیبی روی لبش نقش بست. انگار که هیچکدام از حرف های شهاب را نشنیده باشد بار دیگر پرسید:

— پس دوستم نداشت؟

شهاب خیره نگاهش کرد و با سکوت جوابش را داد. تبسم هنوز آن لبخند عجیب کنج لبش خود نمایی می کرد.

چشمانش را یک دور، دور سالن چرخاند و بعد به کف زمین خیره شد. این لبخند چیزی نبود که شهاب توقع داشت.

_ شنیده بودم مادرها خود بهشتن؛ عطرشون، نگاهشون، یادشون... عشقشون! تا امروز همش به این فکر می کردم که لفظ لالایی متعلق به مادره و واژهی مهر فقط با مادر میاد؛ مهر مادری. اما...

چند بار تلاش کرد تا حرفش را تکمیل کند ولی جمله اش در همان «اما» تمام شده بود. اصلا چیزی برای گفتن نداشت. شبیه کسی که از یک خواب طولانی بیدار شده باشد، از جای برخاست و به شهابی که حالا اخمی کهنه روی پیشانی اش خط انداخته بود، چشم دوخت. دلش برای او بیشتر از خودش می سوخت. به راحتی می توانست ناتوانی پدرش را از آن که نتوانسته بود پری دخت را پیش خودش نگه دارد بفهمد. انگار این وسط فقط او از درون بهم ریخته بود!

تبسم پر از سوال و خالی از حرف بود وقتی که می پرسید:

_ این رازی که یه عمر تو سینه نگه داشتی این بود؟

شهاب حرفی نزد. یعنی چیزی برای گفتن نداشت. یک عمر می‌خواست بگوید تو حتی انتخاب آخر مادرت هم نبودی و من... نمی‌توانست. تبسم اینبار پوزخند زد. نه به شهاب. به این که به جواب سوالش رسیده بود و فهمیده بود برای هیچ، یک عمر دنبال اخم شهاب کشیده می‌شد. شبیه به سراب بود!



بلا تکلیف چند گام برداشت و خود را به وسط سالن رساند. جایی که مرکز حیاط در قاب پنجره‌ی قدی سالن دیده می‌شد. شب به نظر تبسم نیز مرموز بود. خیره به رقص شاخه‌های بی‌برگ و بار گفت:

_ اشتباه کردی طولش دادی بابا. نمی‌گم نشکستم. چرا! شکستم. الان حس اون بچه‌ی سر راهی رو دارم که یه نفر برای راه رضای خدا از کنار جوب جمعش کرده و بهش پناه داده. یه بچه‌ی بی‌هویت و بی‌کس و کار که نمی‌دونه کیه، کجاست، هدفش چیه! ولی این رازِ مگوی تو هم اون قدرها راز نبود که بخوای بیست و چند سال کشش بدی و خیال کنی با گفتنش به من با خودت ضرر رسوندی. تنها چیزی

که می تونستم باهاش کنار بیام همین بود. اما... یه جای این
قصه حق با توعه!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۳۱  



نگاهش هنوز به رقص شاخه‌ها بود و خیرگی چشمان شهاب
را به خوبی احساس می کرد. با لحنی آرام در جواب سوالی
که از سکوت شهاب شنیده می شد گفت:

_ خیانت یه زخم عمیق و همیشگیه که تکرارش مثل نمک
می مونه. هر دفعه که تصمیم بگیری برگردی عقب و
خاطره‌ها رو بریزی وسط، فقط زخمته که می سوزه. حالا
می خواد از اون اتفاق یه سال گذشته باشه یا صد سال...

گفت و با نگاه به دنبال اخم‌های درهم رفته‌ی شهاب
گشت اما در نهایت به چشمان مظلوم و بلا تکلیف او رسید
و دهانی که به سختی و با غرور می‌جنبید.
_ عُمرم بود.

نگاه شهاب موقع ادا کردن این جمله درمانده بود و
صدایش مرتعش. با گفتن «عمرم بود!» می‌خواست
نگفتن‌های سالیانش را جبران کند. تبسم حالا می‌فهمید
هر بار که از رفتن پری‌دخت می‌پرسید، چرا اخم‌های شهاب
در هم می‌رفت و خودش را گم و گور می‌کرد. الان بیشتر از
همیشه دلش برای دل شهاب گرفته بود. اقرار می‌کرد که
شرمنده و پشیمان است. برای شهاب شکسته بود اینبار!
_ برای این که یه عمر زخم شدم و باعث شدم درد بکشی
معذرت می‌خوام.

****_

#فصل_سیزدهم  

نوشته بود: «اولین بار صبح زود بود که دیدمت. با چادری سفید که گل‌های سرخ بارآورده بود، درست مانند گونه‌هایت. آن لحظه دوست داشتم پیش بیایم و همه‌ی گل‌های باغ چادرت را یکجا بچینم اما از شرم نگاهت پا پس کشیدم. حالا هم چند روزی است که شر شده‌ام و زاغ سیاهت را چوب می‌زنم. می‌بینم که هر روز پس از پهن کردن رخت‌های شسته‌ی آقاچانت روی گودی بام می‌نشینی و آواز می‌خوانی. می‌خواهم به خودم بگیرم...»

حسام‌الدین لبخند زد؛ عمیق و طولانی. اولین نامه‌ی عاشقانه‌اش را فروغ از زبان برادرش برای شهره نوشته بود. می‌خواست جواب بله را با آن نامه از دختر همسایه بگیرد. برای پیش قدم شدن اول اذن دختر خانه را می‌خواست. قصدش هم آن بود که بداند دل دخترک هم با اوست یا نه! بماند که شهره وقتی نامه را از دست فروغ می‌گرفت، با شرم نامه را بوسیده بود و خجالت زده در مقابل نگاه خندان حسام‌الدین که روی بام نشسته بود و نگاهشان

می کرد، دوان دوان پله ها را یکی دوتا پرواز می کرد تا برود و
پشت پستویی جایی پنهان شود و نامه را بخواند.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۳۲  

حسام الدین از آن شور و اشتیاق فهمیده بود که دل دختر
همسایه هم با اوست. از آن پس همه ی نامه ها را می بوسید
و بعد به دست او می رساند. شهره شکوفه های انار خانه باغ
را خیلی هم دوست داشت. کودکی اش را با فروغ و دلبر کنار
شاخه های سبزی که انگار تاج قرمز به سر زده بودند،
گذرانده بود. حسام الدین این را می دانست و به هوای
شهره، در فصلی که درختان انار شکوفه می زدند، آنها را
می چید و برای دختر همسایه کنار می گذاشت. گاه خشک

می کرد و گاه همانطور لای سفیدی کاغذ می پیچید و به دست فروغ می داد تا آن را به مقصد برساند.

آن روزها دغدغه های پسر تیمسار نوشتن همین نامه ها بود. این که غلط ننویسد، خوش خط بنویسد، با لطافت و عشق قلم بزند و در آخر حتما نامه را ببوسد! اصلا پیش از آن که هوس های تیمسار خنجر شود و پشتش را زخمی کند حسام الدین از همه سفیدتر بود!

انسان ها جدای از ذاتی که به عنوان خوب یا بد شناخته می شد، خاصیت مایعی داشتند که به راحتی شکل می گرفتند. ظرفی هم که آن روزها تیمسار مقابل حسام الدین گذاشته بود پر از برآمدگی ها و فرورفتگی هایی بود که از یک جایی به بعد، کمر آب را می شکست و مسیرش را تغییر می داد! ماهیت حسام الدین از یک سالی به بعد دیگر جوان عاشق پیشه ی ساده و سربه هوا نبود. ظرف تیمسار آن را تغییر داده بود.

آه کشید و نگاهش را میان آدم ها به گردش درآورد. ایستاده بود آن سوی خیابان، روبروی سینما آفریقا. خوب شد

نامش را تغییر دادند. او از نام‌ها و مکان‌ها و آدم‌های قبلی بدش می‌آمد. اولین بار که شهره را روی سن در حال رقص و آواز دیده بود، همانجا بود. اولین بار هم همانجا شکست و بعدش وقتی تیمسار را پشت یکی از صندلی‌های کافه مشغول پر کردن پیکش دیده بود یکباره فروریخت. مردن حتما آن شکلی می‌شد!

_ توقع داشتم مثل من اینجا رو گم کنی.

با شنیدن صدایی که کهنه بود و ناآشنا سرش را به راست چرخاند. بوس خاک رس می‌آمد! پلک زد و آن بو را عمیقاً نفس کشید. اما ظاهرش برای حسام‌الدین غریبه بود. طوری که چادرش را نمی‌شناخت، روسری سیاه عزایش را نمی‌شناخت، صورت بی‌رنگش را نمی‌شناخت، صدای خسته‌اش را نمی‌شناخت.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۳۳

حسام‌الدین آن لحظه جز چشم‌های آشنای زنی که با لبخند نگاهش می‌کرد و لحن کلامش، چیز دیگری را نمی‌شناخت. متعجب و گیج و سردرگم، با یک دنیا دلتنگی زل زد به کسی که شروع تمام حسرت‌هایش بود.

شهره اما او را خوب شناخته بود. بالعکس خودش، حسام‌الدین هنوز هم همان حسام‌الدین بود. لبخند هنوز ضمیمه صورتش بود. نگاهش را چرخاند و به ساختمان سینما نگاه کرد. حالش عجیب بود. دلش به اندازه‌ی همه‌ی سال‌های دوری گریه می‌خواست.

کدام یک از آدم‌های آن اطراف، او را می‌شناختند یا می‌دانستند که روزگاری چه کسی قبل از آنها از مسیرهای آن خیابان رد شده است؟

نگاه حسام‌الدین هم‌چنان سنگین و خیره بود و شهره زیر سنگینی نگاه او گفت:

_ به راننده گفتم برو باکارا. جوون بود، نمی شناخت. خیلی تعجب کرد، پرسید کجا هست؟ گفتم زیر سینما آتلانتیک، تو خیابون پهلوی. نمی شناسی؟ چند لحظه خیره و متعجب نگاهم کرد. جوری که انگار برای این مرز و بوم نیستم، انگار برای این زمان نیستم، انگار برای الان نیستم!... اسم پهلوی براش آشنا تر بود که یهو پرسید: زندانی سیاسی هستید؟ تازه آزاد شدید؟

به این قسمت از حرفش که رسید خندید و به طرف حسام الدین چرخید. او اما هنوز هم داشت نگاهش می کرد؛ دلتنگ و دلتنگ تر! شهره ادامه داد:

_ تو عصر رسانه و اینترنت که همه چیز رو کامل تو گوشی هامون معنی کردن، اگه نتونی ولی عصر رو از پهلوی تشخیص بدی و بعد از سال ها به آفریقا بگی آتلانتیک، یه بی سواد به تمام معنایی. حالا می خواد از نبودت بیست و پنج سال گذشته باشه یا پنج سال! بعد هم با سر اشاره ای به روبرو کرد و گفت:

_ با یه گپ و گفت کوتاه فهمیدم اینجا دیگه پهلوی و باکارا و آتلانتیک نیست. تهران همون «تهرون» خودمونه فقط کمی ظاهرش تغییر کرده. مثل ما!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۳۴  

باکارا پیش از آن که شهره تهران را ترک کند به آتش کشیده شده بود اما انگار جعبه‌ی حافظه‌ی او از آن سال خالی خالی بود. برای شهره چیزی تغییر نکرده بود. می‌توانست به خاطر این باشد که قاب روبرویش را هنوز از توی آلبوم قدیمی‌اش می‌دید؛ همانطور سیاه و سفید!
حسام‌الدین اما حین صحبت‌های او گیج و مات مانده بود و زبانش به هیچ حرفی نمی‌چرخید. این که بعد از سال‌ها بخواهد منتظر شهره بماند تا سر قرارشان برسد و او را

ببیند، در خواب هم نمی‌دید. حال و هوای عجیبی داشت و نمی‌توانست این حال و هوای عجیب را برای کسی شرح دهد. انگار کسی دستش را گرفته بود و با خود به درون خیالات می‌کشاند. آن لحظه، در آن ساعت از روز، روبروی باکارا شهره نمی‌توانست حقیقی باشد. شبیه به خواب بود.

_ حسام؟

حسام‌الدین پیر و فرتوت شده بود و بد خلق‌تر از دیروز اما یک بار هم نشده بود شهره صدایش بزند و دلش نلرزد. سنگی که شیشه‌ی همه را می‌شکست تا به منزل شهره می‌رسید، مسیرش را تغییر می‌داد. شاید این خاصیت عشق بود که می‌توانست گاهی بدی را دفع کند!

شهره که جوابی از حسام‌الدین نشنید بار دیگر به او نگاه کرد. حسام‌الدین هنوز مات و مبهوت خیره بود به تمام او!

_ حسام؟

حسام‌الدین پلک زد و زمزمه کرد:

_ جان حسام؟

صدایش پیرتر از آنی شده بود که بخواهد از بمی آن غرور
مردانه‌اش را درگلویش بریزد و پرصلابت بگوید: «جان
حسام»

اما شهره خیلی وقت بود که دلش مثل حسام‌الدین به یک
صدا زدن خشک و خالی گرم نمی‌شد. برای او صدا و نگاه و
لبخند جواب نمی‌داد. کوه می‌خواست که غصه‌ی سالیانش
را از بالای ارتفاع آن پایین بیاندازد.

در جواب جانمی که شنیده بود گفت:

_ شهر بوی عجیبی به خودش گرفته. انگار می‌گه من
می‌شناسمت، بغلم کن!

حسام‌الدین لبخند زد و گفت:

_ بوی توعه که توی شهر ریخته حتما.

و بعد با لحن خیلی آرام و خسته‌ای زمزمه کرد:

_ دیر اومدی نازم.

شهره با بغض لبخند زد و دست آزاد حسام‌الدین روی پر
چادر او نشست. از این پارچه‌ی مشکی که موهای او را
می‌پوشاند خوشش نمی‌آمد. به تلخی گفت:

_ چقدر عوض شدی خانم.

شهره تلخ لبخند زد:

_ حاج خانم شدم آقا، خبر نداری. دیگه این روزها کسی
من رو به اسم نمی شناسه. همه حاج خانم صدام می زنن.
دلم برای اسمم تنگه.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۳۵ ♡

و با بغض افزود:

_ دلتنگ هویتی هستم که بیرون از شهر خاکش کردم. حس
می کنم اگه کسی صدام بزنه می تونم برگردم، می تونم خودم
باشم... می تونم اصلا «باشم».

دست حسام‌الدین هنوز روی پر چادر شهره بود و نگاهش
توی چشمان او می‌گشت. او در آن لحظه هیچ چیز
نمی‌فهمید، فقط می‌خواست ببیند!

شهره صدایش تحلیل رفته بود وقتی که بی‌نفس لب می‌زد:
_ صدام کن حسام!

دست حسام‌الدین با لیزی پارچه‌ی سیاهی که موهای دختر
همسایه را از او می‌گرفت، کمی پایین‌تر رفت و روی
شانه‌های شهره افتاد. وقتی چادر را از سرش می‌انداخت
لبخند به لب داشت. میان رودی که با پاهای مردم به
همه‌ی جای شهر سرازیر می‌شد، آندو باریکه‌های آبی بودند
که می‌خواستند راهشان را برای همیشه گم کنند و به جای
دریا، به بیابان برسند! همه‌ی رودها که قرار نبود دریا
شوند.

حالا می‌توانست او را صدا کند. سرش را پیش برد و مقابل
نگاه خیره دختر دیرستانی که با لبخند آندو را به دوستش
نشان می‌داد، کنار گوش شهره زمزمه کرد:

_ شهره جانم!

پیر بودند اما دلشان به همین دیدار خوش بود. به همین که
آخر عمری یوسف را به کنعان بازگردانند. وقتی سرش را
عقب می کشید دختر همسایه لبخند داشت. ریشه های
دلشان هنوز هم محکم بود.

شهره طوری که انگار تازه از راه رسیده باشد با لبخند و
بی مقدمه گفت:

_ سلام آقا حسام.

حسام الدین معنی «سلام» او را دریافت و متقابلاً و عمیق تر
لبخند زد. جواب داد:

_ سلام نازم، خوش اومدی!

_ به اندازه ی تمام سال های دوری حرف آوردم برات.

_ به اندازه ی همه ی سال های نبودت شعر کنار گذاشتم
برات.

_ می خوام اعتراف کنم حسام.

حسام الدین اما دیگر غصه ی آن یک صفحه وصیت نامه را
نداشت. حالا می توانست مرگ را با تمام وجود به آغوش

بکشد. پس سرش را تکان داد و به طرف ساختمان سینما
چرخید. پیش از این‌ها باکارا زیر سینما بود. محکم گفت:
_ می‌خوام اعتراف کنم.

شهره چشم‌هایش را بست و عطر شهر را یک نفس بلعید.
در همان حال زمزمه کرد:

_ شهر بوی عجیبی به خودش گرفته!...

چند ساعت بعد از آن که شهره داشت با چشمان بسته
هوای «تهرون» را نفس می‌کشید، پسر حاج خیرالدین
ایستاده بود روبروی در قدیمی و زنگ‌زده‌ی خانه‌باغ و به
حرف‌های پشیمان فروغ فکر می‌کرد.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۳۶  

اما ته همه‌ی حرف‌های عمه خانم چهره‌ی پری‌دخت ظاهر می‌شد و صدای شهاب روی این تصویر محو می‌ریخت! شهاب می‌گفت: «قصه‌ی عجیبی شده! میای دنبال مقصر بگردی اما آخر می‌رسی به ردپاهای خودت. به پسر خوندت بگو خیلی دور نره! آدمایی که گناهکارن رو باید یه جور دیگه پیدا کنه. اینجا چشم‌ها بازیگرای خوین. ما که یه عمر شناختیمشون ركب خوردیم وای به حال اون‌ی که آدم‌های زندگیش رو نشناسه!...»

ذهنش درد می‌کرد. شهاب یک راست رفته بود سر اصل مطلب! اما اینبار از زخم و خنجر و خیانت نمی‌گفت! حرف او زنجیره‌ای بود که همه را به هم وصل می‌کرد؛ هنگامه، محمدرضا هدایت، شهره، فروغ، حسام‌الدین... هوتن! اما او گنااهش با همه فرق داشت. ماهی قرمز حوضی شده بود که بی‌آب می‌مرد!

شهاب می گفت: «ترسید آسمون رو ازش بگیرن که ماه رو فروخت! اما من میگم نمی ارزید. آسمون بدون ماه اصلا معنی نداشت!»

سرش را پایین انداخت و خیره به کفش های سیاه و مردانه اش که رد خاک روی آن نشسته بود، با خودش زمزمه کرد:

_ من مقصرم!

وقتی این جمله را می گفت گیج حقیقتی بود که در ارکانش وجود داشت. باید می رفت به کسری همین را می گفت. این که؛ «من مقصرم!»

«من مقصرم که پری دخت را دوست داشتم. من مقصرم که پری دخت مرا دوست داشت. برای تمام ناگفته هایی که سالیان سال پشت لب های فروغ و حسام الدین و شهره مهر و موم شده بود، من مقصرم!»

اما اعترافات کوتاه و مبهم فروغ این جمله های خبری را که صرفا از روی عذاب وجدان گفته می شد نقض می کرد!

شهاب همه را می برد زیر سوال و فروغ می گفت: «ما بودیم
که سنگ زدیم؛ شیشه ها رو ما شکستیم، دل ها رو ما
شکستیم، حرمت ها رو ما شکستیم. خیال دخترونه ای که
هنگامه با سکوت بزرگش کرده بود رو ما شکستیم... خیال
می کردیم که از آوار قصر می سازیم اما پنجره که مرد همه ی
دیوارها فرو ریختن!»

و هر بار با تأکید می گفت: «ما بودیم که سنگ زدیم!...»

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۳۷  

هوتن نفسش را فوت کرد و با ذهنی سردرگم زمزمه کرد:

_ همه مقصریم!

_ خیر باشه پسر حاجی؟ هنوز درگیری؟

نگاه هوتن با تعجب از کفش‌هایش کنده شد و بالاتر آمد. شهاب ایستاده بود کنار در و خیره نگاهش می‌کرد. آشنای آشنای آشنا! با لحنی پرسیده بود که بوی «حال» را نمی‌داد. اصلاً انگار آن تصویر خیال بود! می‌خواست بگوید؛ «از شما خیر باشد؟» که همان لحظه صدای آشنای دیگری از طرف راست شنیده شد که با خنده می‌گفت:

_ از اولش هم خل و چل بود این پسر! خودش هم خودشو گردن نمی‌گرفت.

چشمان هوتن اینبار به اردلان افتاد که با شیطنت عجیبی نگاهش می‌کرد. چقدر دلش می‌خواست بگوید که آن کلاه لبه‌دار طرح فرانسوی عجیب به تیپ و قیافه‌ی این سال‌هایش می‌آید. نگفت، فقط با گیجی نگاهش کرد!

_ چه گرد و خاکی نشسته رو هیبت این خونه!

این را شهاب گفت و با یک حرکت در را باز کرد. صدای جیغ لولای در توی گوششان زنگ زد.

انگار چرخ زمان را به حرکت درآورده بودند. در که باز شد
شهاب نگاهی به اردلان انداخت و پیش از آن که داخل
شود، پرسید:

_ گرفتی؟

اردلان در مقابل نگاه متعجب هوتن که هنوز خیره و منگ
به آندو زل زده بود، کیسه‌ی تخمه سیاه را بالا گرفت و
گفت:

_ جنس اعلاء. تازه از تنور در اومده.

شهاب رضایتمند سر تکان داد و هوتن یکباره پرسید:

_ خوابم؟

اردلان خندید. این خنده‌های گاه و بی‌گاه و بشاش از روی
خوش‌حالی بود. این که شهاب یکهو برود سر وقتش و بگوید
عازم خانه‌باغ است عجیب نبود اما آن که دلِ خاطراتش
ویار تخمه و بام و هوتن را کرده بود عجیب به نظر
می‌رسید. آن هم بعد از بیست و پنج سال!

به دنبال شهاب داخل حیاط کشیده شد و پیش از آن که از
دید هوتن محو شود جوابش را این‌گونه داد:

_ یلدا نزدیکه. باید این جا رو سر و سامون بدیم. مهمون داریم.

صدای شهاب دور بود وقتی دنباله‌ی حرف اردلان را می‌گرفت. گفت:

_ ولی قبل از کار، تخمه!

اردلان می‌خندید و شهاب خیلی ریز چیزی زیر گوشش می‌گفت. هوتن اما هنوز هم پشت در مانده بود. با سنگینی بغضی که نه خورده می‌شد و نه بالا می‌آمد! آخرین بار کی بالای پشت بام نشسته بودند و تخمه می‌شکاندند؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۳۸  

@Vip Roman

اردلان میان حیاط رسیده بود و از آنجا داد زد:
_ کجا موندی پسر حاجی. مسابقه می‌ذاریم. هرکی آخر
برسه بالا...

صدایش در زمزمه‌ی ریز هوتن پخش می‌شد وقتی که حرف
اردلان را ادامه می‌داد:

_ نوبت اونه که سور بده. پپسی و بندری دو نونه با سس
قرمز فلفلی.

لبخند زد و به دنبال آنها داخل رفت. خانه‌باغ حالا
خانه‌باغ شده بود. عجیب نبود اگر دلش می‌خواست همه را
آن لحظه همانجا ببیند. فروغ و آفاق و حسام‌الدین و...
پلک زد. اردلان و شهاب یک ردیف کنار حوض ایستاده
بودند و آماده‌ی دویدن. می‌خواستند مسابقه بگذارند. وقتی
او داشت به سمت آنها می‌رفت شهاب یکباره نوک کفش
اردلان را محکم لگد کرد و با اخم گفت:

_ بکش عقب‌تر، جر نزن!

اردلان چهره‌اش جمع شد و خود را عقب‌تر کشید. با لحنی
میان‌خنده و عصبانیت گفت:

_ اوهه! انگشتم رو له کردی مردیکه!

_ مردیکه عم...

شهاب که ادامه‌ی حرفش را خورد اردلان خنده‌اش گرفت. منتظر بود آخر حرفش را بشنود. قبل‌ترها می‌گفت و دوتا جواب از این طرف و آنطرف می‌شنید. اما حالا...

هوتن میان کش‌مکش آن‌ها پیش خودش، برای بچه‌های دیروز خندید و از کنار باغچه چوبی برداشت. بعد درحالی که با آن چوب یک خط فرضی مقابل پای هرکدام می‌کشید، گفت:

_ از این جلوتر بیاید لهتون کردم.

صدای آندو یک لحظه قطع شد. لحن آرام استاد قائم کجا و آن لحن کوچه‌بازای پسر خیرالدین کجا.

فضا یک لحظه سنگین شد. شهاب در سکوت، با سنگینی به خط فرضی زیر پایش نگاه کرد و لبخند اردلان کم‌کم رنگ باخت. حالا بغض و حسرت بود که در گوی هرکدام می‌نشست.

انگار آن لحظه به جای هوتن و شهاب و اردلان، سه پسر
بچه‌ی شر و غد در مقابل لبخند ذوق‌زده‌ی قمرتاج خاتون
پشت خط ایستاده بودند و می‌خواستند به سمت پله‌ها
بدوند.

حاج‌خیرالدین همیشه می‌گفت نگویند: «اوهه، یابو، هی!»
اما از آن طرف حیاط حسام‌الدین بی‌حواس داد
می‌زد: «هوی پسر بیا اینجا!»

و میان «نه‌ی و امر» دو برادر، آن‌ها می‌خندیدند و برای یک
پپسی کولا و بندی دو نانه‌ی تیل، شرط می‌بستند که هر
کسی آخر برسد...

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۳۹ 🌸❤

@Vip Roman

هو تن پشت خط ایستاد و آن حجم سنگینی که توی
گلویش نشسته بود را فرو فرستاد. بعد خود را به حالت دو
آماده کرد و گفت:

_ تا سه می شمرم. جر زنی کنید، هول بدید، پیرهن بکشید،
زیر پایی بزنید یا هر چیز دیگه...
اردلان ادامه داد:

_ میزنه لهماون می کنه. از پسر حاجی برمیاد.
هو تن خندید و سرش را به چپ چرخاند. در جواب خودش
و حرف اردلان گفت:
_ دهنونو سرویس می کنم.

شهاب خودداری نکرد و با صدای بلند خندید. این لفظ را
قدیم ترها اصلاً نداشتند. سنشان با دایره لغات جدیدتر
رشد می کرد. هو تن هم خندید و نگاهش را به روبرو داد.
مانند دوندهای دومیانی داشت به هدف فکر می کرد.
سالها پیش باید از جیب پدرانشان کش می رفتند تا یکدیگر
را به پستی دعوت کنند اما حالا به سنی رسیده بودند که

می توانستند مهمانی بگیرند. برای آنها هیچ چیز به اندازه‌ی همان پپی و بندری دونانه‌ای که برای به دست آوردن پولش گاهی تا مرز سخته قالب تهی می کردند، دلچسب‌تر و خوش مزه‌تر نبود. کاش به عقب می رفتند. شهاب تقریباً خم شد و هوتن شمارش را آغاز کرد.

_ یک ...

با شنیدن عدد یک مانند بچه‌ها حواسشان را به جلو دادند. هوتن با هیجان و سریع شمرد:

_ دو... exchange group

نگاه هر سه درشت شده بود و به نقطه‌ای از پله‌ها نگاه می کردند. آن نقطه تا دقایقی دیگر توسط پای آنها لگدمال می شد! اردلان دست‌هایش را روی زانوانش مشت کرده بود و قلبش به شدت می زد. منتظر بود که هوتن لب بجنابند و عدد سه را با همان لحن سریع بگوید. حتی خود هوتن هم در انتظار شماره‌ای بود که قرار بود از دهان خودش بیرون بیاید.

آن حس و هیجان را دوست داشتند. حس دوباره‌ی زندگی
می‌داد. این که می‌شود دوباره به عقب رفت و دوباره در
همان هوا نفس کشید.

شهاب که زمزمه کرد: «سه؟»

هو تن نفسش را حبس کرد و در همان حال که نیرویش را
جمع می‌کرد تا عقب نماند، با صدای بلندی به آخر رسید و
تقریباً داد زد:

_ سه... _

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۴۰ 🌸❤

@Vip Roman

مدتی بعد صدای کودگانه‌ی اردلان و هوتن و شهابِ دیروز
بود که از در و دیوار خانه‌باغ به هوا برمی‌خاست و توی
مسیر محله می‌ریخت...

—****—

— چیز دیگه‌ای لازم ندارید خانم؟
وقتی شکور این‌را می‌پرسید نگاه‌ها به آن سوی پنجره بود
و داشت به خزان خانه‌ی شهاب نگاه می‌کرد. انگار توقع
داشت بعد از سال‌ها صدای گریه‌ی یک دختر بچه‌ی سه
ساله را بشنود و ببیند که زنی نشسته است کنار باغچه و
برای رازقی‌ها گریه می‌کند. آخرین بار پری‌دخت را دقیقا
همان‌جا دیده بود؛ کنار گلدان‌ها، درحال گریه کردن برای
عمر کوتان یاس‌های رازقی. شاید هم به حال خودش گریه
می‌کرد!

هما بی‌حواس زمزمه کرد:

_ انگار همین دیروز بود که از پای عمو زنجیر باف
برمی گشتیم تا آتش دوغ خانم جون رو بخوریم. آتش و شربت
گلاب رو با هم.

حامد پوزخند زد و نگاهش را از نیم رخ او گرفت. بعد هم با
لحن طعنه داری در جواب شکور گفت:

_ خانم فعلا تو باغ نیست عمو. شما بفرما.

شکور چند لحظه با تردید به مسیر نگاه هما چشم دوخت.
او هم گریه های پری دخت را کنار گلدان ها دیده بود اما پیش
از آن، دلش برای تبسم می سوخت. دخترک آنقدر بزرگ
نشده بود که بتواند خودش، خودش را آرام کند. حتما
نوازشی، لالایی، آغوشی چیزی لازم داشت تا آرام شود.
گریه چاره ی کار او نبود.

وقتی هما به عقب می چرخید نگاه تأسف بار شکور، اشک
او را شکار کرده بود. انگار پیام هایی هم برای مادرانه های
هما در چشمان خاکی پیرمرد دیده می شد. او غصه هایش را
برای قصه های اهالی آن خانواده خورده بود، اما اگر به
پایان قصه ژ تبسم می رسید حتما خود را بازنشست می کرد.

_ ممنون عمو.

هما بود که با صدای تحلیلی رفته تشکر می کرد. شکور سرش را تکان داد و بعد با سینی خالی که زیر بغلش زده بود به عقب چرخید و رفت. نگاه هما ناخودآگاه پایین افتاد و با کفش های طبی شکور روی زمین لخت سالن کشیده شد.

_ دلتنگم شدی؟

نگاه هما روی نقطه ای از زمین سالن قفل بود. با پوزخند به سوال حامد جواب داد: ناجور!

_ شنیدی زمو طلاق دادم اومدی داوطلب بعدی باشی؟
هما اینبار به طرف او چرخید و با حرص خندید. وقاحت حامد تمامی نداشت. با طعنه گفت:

_ مثل این که شوگر ددی بودن بهت حسابی ساخته. پررو شدی! اگه قبلی زنت بود، قبلی ها چی بودن؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

♥ #پارت_۳۴۱

_ بعد از تو همه صیغه بودن.

اخم‌های هما در هم رفت. این لفظ را هیچگاه دوست نداشت. برای او آن کلمه حس جنس چرک و دورانداختنی را می‌داد. با یک آیه و قلبت مگر می‌شد دلی را به هم وصل کرد؟

سعی کرد مثل حامد خونسرد باشد. پس حالت تدافعی را کنار گذاشت و بعد از چند لحظه‌ی کوتاه با لبخندی که بعید می‌دانست زیبا جلوه کرده باشد مقابل او نشست. وقتی حامد آن‌طور نگاهش می‌کرد یهو شب می‌شد؛ خاموش و تاریک و سرد! با کینه پرسید:

_ قبل از من چی؟

حامد هنوز خیره نگاهش می‌کرد. با چشمانی که کم‌کم باریک می‌شد و ذهنی که عقب می‌رفت، سوال هما را با سوال جواب داد:

_ قبل از تو چی؟

_ اونم صیغه بود؟

از زهری که در کلامش ریخته بود پلک‌های حامد یک لحظه روی هم افتاد و هما پشت تاریکی این تصویر خاموش، محو شد. به تلخی زمزمه کرد: خفه شو!

_ دروغه؟

دلش می‌شکست وقتی همه با بی‌انصافی او را به لعیا می‌رساندند. دروغ که نمی‌گفت، لعیا هم صیغه بود اما نه مثل همه. دلش می‌خواست دخترک را عقد دائم کند و ببرد همان خانه‌ی ویلایی وسط شهر که آخر سندش رسید به شهاب و بعد در بازی حسام‌الدین آن را به نام محمدرضا هدایت زدند. همه‌ی آرزویش آن بود که وقتی در آینه به موها و ریش‌های سفیدش نگاه می‌کند، مسیر پیر شدنش را کنار زنی ببیند که یک عمر نامش را در خانه «لعیا» صدا خواهد زد. کسی که حالا هما با طعنه داشت «او» خطابش می‌کرد.

دیگر حالش آنقدر خوب نبود که ظاهر آدم‌های خونسرد را به خود بگیرد. چشم‌هایش را دزدید و با اخمی که ابایی برای پنهان کردنش نداشت پرسید:

— چی می‌خوای؟

هما حالا پیروزمندانه لبخند می‌زد. در همان حالت تکیه‌اش را به مبل داد و دستش را روی پایش گذاشت. با غرور گفت:

— دخترمو.

حامد یک لحظه همه چیز یادش رفت و یکهو خنده‌اش گرفت. تغییر حالتش موجب نشد هما لبخندش را پس بگیرد.

— چیز خنده داری گفتم؟ ساره دخترم نیست؟

حامد هنوز داشت می‌خندید. در همان حال پرسید:

— از کی تا حالا مامان شدی؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۴۲ ♡

هما بی توجه گفت:

_ بذار باهام بیاد. اینجا دلیلی برای موندن نداره.

حامد با لبخند محوی که روی لبش باقی مانده بود، مانند
هما به مبل تکیه داد و گفت:

_ اون مثل تو نیست. هر چیزی رو پله نمی بینه که بخواد
ازش بالا بره، هرکسی هم آسفالت نمی کنه که راحت از
روش رد بشه! از بازی بالا بلندی هم خیلی خوشش نمیاد
چون سرش زود گیج میره. تو آسمونو بغل گرفتی اما اون
زمین و آسمون رو با هم می خواد.

بعد به جلو خم شد و با جدیت ادامه داد:

_ قبول! تو موفق شدی. از بلندترین سرسرهی زندگیت بالا
رفتی تا بتونی از اون بالا پایین رو ورنده از کنی اما نفهمیدی

هر بازی رسم خودش رو داره. سرسره ارتفاع قله و برج نیست. بالا که میری باید پایین بیای. لذتش به همینه! اون دختر هم اوج خوش حالیش به اینه که بعد از بالا رفتن وقتی می‌خواد روی این سرسره لیز بخوره و پایین بیاد، تمام هیجانش رو فریاد بکشه و دلش از خوشی قیلی ویلی بره! دوست نداره از بالا همه چیز رو کوچیک ببینه. می‌خواد تجربه کنه، می‌خواد زندگی کنه، می‌خواد ببینه اونی که از نزدیک این همه بزرگ به نظر می‌رسه، از اون بالا هم همینطوره؟ یا اونی که اون بالا نشسته و انقدر ناچیز به نظر می‌رسه روی زمین پایین هم کوچیک و ناچیزه؟ اصلا اونی که از اینجا هم دوره تکلیفش چیه؟

هما با نگاه سرد همیشه‌اش انگار که حرف‌های او را نشنیده باشد چشم‌هایش را دزدید و با تکبر به قسمتی از ستون سالن چشم دوخت. در جواب حرف‌های حامد گفت:

_ شما رو تعلقاتتون زمین گیرتون کرده.

_ ما بهش می‌گیم ریشه! زندگی فقط قله و اوج نیست دختر عمو. حتی کوه هم ریشه داره. از زیر بکنی قله زمین می‌افته.

درسته همه‌ی ما از هم پاشیدیم اما ریشه رو فراموش
نکردیم. ما هنوز جریان داریم.

_ تو خیالتون؟

_ تو نفس هامون. آب این دریا رو هرکسی نمی‌بینه.

_ چون سرابه!

_ نه اتفاقا! باید از شب بیای بیرون. دریا تو روز دیده میشه
و تو شب شنیده! ما رو باید با خورشید می‌دید، با ماه
می‌شنیدی.

و بعد لبخند کجی تحویلش داد و جمله‌اش را اینگونه تمام
کرد:

_ یادم نبود تو پرنده‌ای، ما ماهی! از قله بیافتی غرق میشی!
البته حق داری. اون بالا فقط صدای برفک باد میاد، دست
خودت نیست که نمی‌شنوی خب!



هما با حرص شبیه به آدم‌های تنها پوزخند زد و چشمانش
را در کاسه گرداند. طوری زمزمه کرد که حامد بشنود.

_ چه رجز خونی‌هایی می‌کنه.

حامد هم شنید و پوزخند زد. با کمی مکث تکیه اش را به
زانوانش داد و از جای بلند شد. به طرف پنجره که
می چرخید، گفت:
_ بیرش.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۴۳  

_ بیرم کلا نمی دارم برایش باشی. می دونی که؟
_ الانم نیستم.

_ حتی در این حد هم نمی خوام باشی. حتی اسمت.

حامد نفس عمیقی کشید و به طرف پنجره گام برداشت.
صدایش آرام بود وقتی که می گفت:

_ عادت دارم چیزایی که حقمه نداشته باشم. تو هم انقدر
شیک این لکه‌ی سیاه رو از زندگی ساره کندی که دیگه نگاه

هم بهم نمی‌نداره! اگه باهات اومد بیرش. بحث ساختن باشه بذار این شکلی بسازه؛ تو اوج، با پرواز، دور از آب... حتی اگه قراره کویر باشه بذار باشه!

نگاه هما اینبار با چشم‌های حامد حرکت می‌کرد؛ کنار درخت‌ها، کنار گلدان‌ها، کنار باغچه... باید برای بردن ساره کاری می‌کرد. باید او را از دریا می‌گرفت و به قله می‌رساند. با حذف تعلقاتش!...

ساعت‌ها بعد از آن که هما خانه‌ی شهاب را ترک می‌کرد، تبسم در راه رفتن به آنجا بود. باید بعضی از مدارک و آلبوم‌هایی که نیاز داشت را برمی‌داشت و به مقدم می‌رساند. عجیب بود که برای رسیدن به چنین آرزویی اشتیاق لازم را نداشت. خیال می‌کرد بعد از شنیدن چنین خبری زمین و زمان را بهم می‌ریزد و از شوق تا مدت‌ها اشک خواهد ریخت. اما نمی‌دانست خوش‌حال‌کننده‌ترین خبر زندگی‌اش می‌تواند به نگران‌کننده‌ترین موقعیت زندگی‌اش تبدیل شود. او آمادگی رفتن نداشت!

کلافه نفس عمیقی کشید و به انتهای خیابان چشم دوخت. سکوت و خلوتی آنرا دوست داشت. حس زمان‌هایی را

می داد که با یک بغل عطر صبحگاهی و میان سردی بوی باد و باران، برای رفتن به مدرسه از خانه بیرون می زد و با کرحتی روی جدول آن خیابان راه می رفت. آن حس عجیب و دلشوره های گاه و بی گاه اول صبح را خیلی دوست داشت. می دانست هیچگاه دیگر در زندگی آن روزهای پر از دغدغه ی ناخون های بلند و مانتوهای کوتاه و درس نخواندن های تکراری را تجربه نخواهد کرد. مدرسه پناه آخری بود که او را از هجوم افکار ریشه ریشه و تکراری مصون نگاه می داشت. او حالا دلش برای پنجره های کلاس درس تنگ شده بود که از پشت شیشه های کثیفش صدای سوت معلم ورزش حواس دانش آموزان را از درس زبان انگلیسی پرت می کرد و به پای بازی های سال اولی ها می نشانند!...

چقدر دلش برای خیلی چیزها تنگ شده بود. مثلا شب های امتحان و پیامک هایی که هرشب با این مضمون برایش فرستاده می شد: «چند تا درس دیگه مونده؟ ده می گیری؟ اگه به تک ماده می رسونی بخواب»

ساعت سه شب بود و پابه پایش بیدار می ماند. ساعت شش صبح می شد و پابه پایش بیدار می شد. تبسم ساعت کوکی اش شده بود انگار. دلش برای آن پیامک ها بیش از همه چیز تنگ شده بود. خیلی تلاش کرد تا ذهنش به «تبسم» نرسد، اما نشد! میان همه ی آن شب بیداری ها، بریدن های آخرش را دوست داشت. از بیداری چشم های دخترک می بُرید و می نوشت: «تبسم بخواب!» حالا که فکرش را می کرد میثاق فقط «بد» نبود. بود؟! پوفی کشید و انگار که با خودش سر جنگ داشته باشد، با عصبانیت و حرص و ناتوانی نالید:

_ الان نه تبسم! الان نه.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۴۴  

اما فایده‌ای نداشت. افکارش شده بود هزار قسمت و هرکدامش به یک نفر می‌رسید. اینطور نمی‌شد. باید ذهنش را خلوت می‌کرد.

آه کشید؛ عمیق و خسته. بعد با یک پرش لبه‌ی جدول پرید و با حفظ تعادل ایستاد. راه رفتن او لبه‌ی جدول معنای خاص خودش را داشت! یعنی آن که بلا تکلیف است. از خودش پرسید: «طبیعیه؟!»

جوابی نداشت. طبیعی بود و نبود!

مدتی بعد، درحالی‌که لبه‌ی جدول جوی راه می‌رفت و سعی در حفظ تعادلش داشت، به یکباره صدای غوغای ستارگان حواسش را از همه چیز پرت کرد و پیش از افتادن در جوی آب، با یک پرش از لبه‌ی جدول پایین پرید. داخل جوی سقوط نکرد اما پایش که به زمین رسید درد شدیدی در قوزک پایش پیچیده شد و ناخواسته زمین نشست. درواقع افتاد. از زور درد گوشه‌های چشمش جمع شد و یک لحظه نفسش رفت. دردش زیاد بود و پایش حالا تیر می‌کشید. پسر جوانی که از آن اطراف رد می‌شد با دیدن صحنه‌ی پرش و نشستن او ریز و نامحسوس خندید و گذشت. اما

تبسم که متوجه او شده بود، با عصبانیت و دلخوری تقریباً داد زد:

_ به عمت بخند مردیکه!

پسر دنبال شر نمی گشت. سرش را زیر انداخت و با خنده دور شد. اما دل تبسم انگار خیلی پر بود که آرام نگرفت اینبار پیش خودش غر زد:

_ لعنت به همتون که آدم نیستید اصلاً. آخه الان وقت زنگ زدنه؟!

این را درحالی می گفت که چشمانش را از قدم های بلند پسرک گرفته بود و به صفحه ی روشن گوشی موبایلش نگاه می کرد. شماره آشنا بود اما نمی دانست متعلق به چه کسی است. با اخم گفت:

_ خوبه! آروم نمی گیری. زنگ بزنی سلطان تو که خبر نداری یه بدبختی کنار خیابون آش و لاش شده. گفت و در مقابل نگاه خیره زنی که از کنارش می گذشت از جای بلند شد و با دست شلوار و مانتوی سیاهش را تکاند. صدای غوغای ستارگان که برای بار دوم بلند شد، فحشی


زیر لب داد و تماس را وصل کرد. در همان حال که کوله اش را به دوش انداخته بود و لنگ لنگان به جلو پیش می رفت جواب داد:

_ بله؟

_ چند بار گفتم لبه ی جدول راه نرو دختر خوب؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۴۵ 

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که به یکباره در جایش ایستاد و به طور غریزی به عقب چرخید. با حرکت سریع او کوله از روی دوشش شل شد و تا آرنج پایین آمد. اما تبسم نگذاشت زمین بیفتد و آن را گرفت. حالا دیگر درد پایش را به کل فراموش کرده بود. همان لحظه که او داشت با

تعجب پی ردی از یک موتورسوار با کلاه کاسکت و موتور
پالس سیاه رنگش می گشت، میثاق از پشت خط خندید و
پرسید:

_ رو زمین نیستم. از پشت ابرها نگاهت می کنم.

تبسم نفس عمیقی کشید و برای چند ثانیه پلک هایش را
روی هم گذاشت. با همان چشمان بسته زمزمه کرد:

_ میگم ابرا اخماشون تو همه، نگو مهمون ناخونده داشتن.

میثاق بلندتر خندید و صدای خنده اش توی گوش تبسم
زنگ زد. در همان حالت پرسید:

_ نکنه مستی؟

تبسم کوله اش را بار دیگر روی دوشش انداخت و به قدم

زدن ادامه داد. چشمانش هم چنان اطراف را می کاوید؛

دنبال پالس سیاه پسرک می گشت. با پوزخند جواب داد:

_ حتما هستم که دارم با یه نفر از تو آسمونا صحبت

می کنم.

_ دوست داری زمین باشم؟

_ نه! همون بالا بمون. پایین بیای گرد و خاک بلند میشه.
منم ریه هام حساسه، نفسم زود می گیره.

_ نگران نباش خودم بهت نفس مصنوعی می دم!
اخم های تبسم در هم رفت و با حرص زمزمه کرد:

_ به عمت نفس مصنوعی بده مردیکه الاغ!

میثاق برای چند لحظه چیزی نگفت اما تبسم از سکوت
کوتاه و صدای فوت هایی که توی گوشی شنیده می شد،
فهمید که دارد می خندد. آن لحظه حتما داشت چال
گونه هایش را تصور می کرد.

_ حرفت رو بگو کار دارم.

_ بیام زمین یعنی؟

_ اون بالا بهتر حرف می زنی.

میثاق صدایش شبیه به پچ پچ شده بود وقتی چه می گفت:

_ آخه دلم تنگ شده. @Vip Roman

تبسم محکم پلک زد و لب هایش را روی هم فشرد. بعد
میان راه ایستاد و به طرف ماشین ها چرخید. طوری

ایستاده بود که بتواند هردو جهت را نگاه کند. در همان
حال گفت:

_ فکرامو کردم.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۴۶ ♡

لحن محکمش نطق میثاق را کور کرد. پسرک می خواست
چیزی بگوید اما حرف از حنجره اش بالا نمی آمد. تبسم از
فرصت استفاده کرد و گفت:

_ بیا کشش ندیم. هردومون رو داری خسته می کنی. وقتی
یه چیز همیشه، یعنی همیشه.

میثاق با ناامیدی گفت:

_ فردا بیا پارک.

نگاه تبسم هنوز دنبال اوپی می گشت که انگار واقعا در
آسمان بود. پرسید:

_ قراره ورق برگرده؟

_ دوست داری تموم شه دیگه؟

تبسم که سکوت کرد، میثاق با صدایی که یکباره سرد شده
بود در جواب خودش گفت:

_ بیا رفاقتی تمومش کنیم. نه با منطق تو.

گفت و بلافاصله تماس را قطع کرد. تبسم با ناامیدی آه
کشید و سرش را به طرف آسمان بلند کرد. انتظار داشت
میثاق را جایی میان ابرها ببیند. اگر باران می بارید خوب
می شد اما اگر آن ابر می رفت و پشت سرش را نگاه نمی کرد
چه؟

@Vip Roman

**

«همه چیز یهویی اتفاق افتاد، حتی تصورش هم نمی‌کردم. این که پا پیش بذارم و ازش خاستگاری کنم و وعده‌ی ازدواج بدم و توی خونه‌ی خودش بشم آقا بالا سرش و... همه یه دفعه‌ای پیش اومد. به خودم که اومدم دیدم دستاش تو دستمه و من فارغ از جهان، خوشبخت‌ترین آدم زمینم. قبل از من بیوه‌ی یه پیرمرد شصت ساله بود و جز اون کسی رو توی تهرون نداشت. خواستم سقف باشم و سایه بندازم اما در عوض زلزله شدم و خونه‌اش رو سرش آوار کردم...»

ساره چشم‌هایش را باز کرد و به نقاشی روبرویش زل زد. تصویر پشت ذهنش زنی بود که حامد در بیداری خوابش را دیده بود! می‌خواست «لعیای حامد» را بکشد. همانی که پدرش با او خوشبخت‌ترین بود. حامد می‌گفت:

«لعیای برای قبل از هما بود. آقام هر چند وقت یه بار از دخترای خونه تو گوشم ورد می‌خوند اما من اون موقع نه

چشمم درست می‌دید و نه گوشم درست می‌شنید. همه‌ی حرفای آقامو جمع کرد یه طرف و دست گذاشتم رو اون دختر. به آقام گفتم فقط همین؛ نه خانزاده می‌خوام، نه آقازاده و نه شاهزاده! من درویش پسندم، گلاب درویش رو می‌خوام. اما کاش نمی‌گفتم، کاش نشونش نمی‌دادم، کاش کارت خوشبختی رو رو نمی‌کردم. کاش...»

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۴۷  

ساره نفسش را طولانی فوت کرد و درحالی‌که قلمو را مابین انگشتانش گرفته بود، دست‌هایش را لبه‌های صندلی چفت کرد و سرش را بالا گرفت. این ذهن شلوغ از حرف‌های حامد خالی نمی‌شد. با آشفتگی پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و انگار که با خودِ درونی‌اش بحث می‌کند به تندی گفت:

_ بسه!

حامد می گفت:

«یه وقت هایی از «نبودن» بین آدم ها احساس می کنی شبیه به کالبدی شدی که روی وجودت رو با یه گرد نامرئی و سحرآمیز پوشوندن. خیال می کنی هیچ وقت دیده نمی شی، شنیده نمی شی، خونده نمی شی... خیال می کنی که برای همیشه فاقد از رنگ و بو و صدایی! یه جایی دیگه واقعا از این خالی بودن احساس ترس می کنی و به هر ریسمونی چنگ می زنی تا بتونی از عمقِ تاریکِ این چاه بیرون بیای و قصه ی خودت رو بسازی، برای «خودت» بسازی! اون ریسمون هر چیزی می تونه باشه؛ یه کلمه، یه جمله، یه آدم، یه نگاه، یه صدا، هر چیزی... ولی بعدش دیگه به اون طرف طناب بستگی داره. یعنی ریسمون رو پیدا کردی، دلش هم داشتی که بالا بیای و بیرون بزنی اما واقعا کسی اون بالا هست؟...»

ساره در همان حالت سرش را به چپ و راست تکان داد و تکرار کرد:

_ کسی هست؟

سکوت بود که جوابش را می داد. سعی داشت خودش را ته یک چاه عمیق تصور کند که با جسمی نامرئی انتظار نور را می کشد. اگر به نور می رسید چه می کرد؟

یکباره چشمانش را باز کرد. نگاهش با سقف سفید کلاس رنگ گرفت. برای آدمی که در سیاهی فرو می رفت، نور معنای همه چیز را داشت. با فکر به نور، آرام سرش را پایین گرفت و به تصویر نصف نیمه ای از یک دختر با ابروان پیوسته و چشمانی سیاه و کشیده خیره شد. وقتی به چشمان ساده‌ی دخترک نگاه می کرد بهتر می فهمید که نور برای حامد همه چیز بود. ناخواسته لبخند زد و بعد قلمو را داخل ظرف تینر و پالت رنگی را روی تخته گذاشت. سپس از جایش بلند شد و درحالی که وسایل سر راهش را با پا کنار می داد، به طرف پنجره رفت. اعتراف می کرد که دلش یکی از سیگارهای نعنائی تبسم را می خواست. مخصوصاً حالا که حامد هنوز داشت در سرش حرف می زد... می گفت:

«معجزه‌ی نجاتم بود. همون کسی که سال‌ها از ته چاه به بودنش امید داشتم. اون من رو دید و فهمید! اما کاش از طناب اون خودم رو بالا نمی کشیدم. یه وقت‌هایی تاریکی به

نور برتری می کنه. ماه هست اما هنوز شبهه! ماه بود و من
شب بودم! قانون حسام‌الدین لکه‌های سیاه رو همه جا
می‌پاشید. من که از طناب بالا رفتم جسمم رنگ گرفت اما
مسیر بالا رفتنم مثل قرقره بود، اون رو کشید پایین!...»
وقتی صدای حامد متوقف می‌شد ساره دوباره و دوباره
پرسید:

_ بالای چاه هنوز هم کسی هست؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۴۸ 📖❤️

_ بستگی داره منتظر کی باشید.

صدای پیمان بود که از پشت سرش شنیده می‌شد. ساره با
خستگی پلک زد و متعجب به عقب چرخید. پیمان تکیه
داده بود به چهارچوب در و دست به سینه نگاهش می‌کرد.

پیش از آن که ساره چیزی بگوید، حرفش را با این جمله تکمیل کرد:

_ همیشه یکی هست!

ساره محو لبخند زد و از پنجره فاصله گرفت. بعد هم درحالی که به طرف بوم و ابزار نقاشی می رفت بی حوصله پرسید:

_ از کی اینجا وایسادی آقا پیمان؟

پیمان از همان جایی که ایستاده بود جواب داد:

_ از وقتی چشماش رو شروع کردید.

ساره در حال جمع کردن قلموها بود که نگاهش به چشمان ساده‌ی لعی افتاد. چرا داشت او را می کشید؟

_ کسی قراره از راه برسه؟

پیمان پرسیده بود. ساره بی آن که چشم از بوم نقاشی شده بگیرد، انگار که به خودش جواب بدهد زمزمه کرد:

_ می خوام طناب بشم برای بالا کشیدن.

پیمان متعجب و خیره نگاهش می کرد. ساره اینبار به طرف او چرخید و بی مقدمه پرسید:

_ اگه یه موقع دیدی هیچکس نیست، اون وقت تو حاضر بودی برای کسی که تو تاریکیه طناب بندازی و بکشیش بالا؟

ابروان پیمان بالا پرید و ساره با شور عجیبی ادامه داد:

_ مگه نمیگی همیشه یکی هست؟

پیمان از شور او بود که خنده اش گرفت. به شوخی گفت:

_ باز که زیر دیپلم حرف زدید.

ساره چند لحظه با ناامیدی نگاهش کرد و بعد مانند او کوتاه خندید. گفت:

_ خودمم نمی فهمم چی میگم.

_ کسی به کمک نیاز داره؟

_ یه همچین چیزی.

_ برای کمک کردن که دیگه ناز نمی کنن.

ساره با خنده سرش را به چپ و راست تکان داد و نگاهش را دزدید. داشت ناز می کرد. آن هم برای حامد.

_ شما تمرین ها رو به کجا رسوندید.

پیمان هنوز خیره نگاهش می کرد و او نگاهش حالا دور بود. در جواب ساره کوتاه جواب داد:

_ من مال این حرفا نبودم. گذاشتمش کنار.

ساره خود را مشغول جمع کردن وسایلش از روی تخته نشان داد و گفت:

_ اما استعدادش رو داشتی.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۴۹  

_ هرکسی را بهر کاری ساختند. تیرپ ما به طراحی نمی خوره.

دست ساره برای لحظه‌ی خیلی کوتاهی مکث کرد و بعد دوباره به کارش ادامه داد. دست‌هایش به فرمان ذهنش کار نمی‌کردند، او آن لحظه آن‌جا نبود. آنطور که به نظر می‌رسید نمی‌توانست لعیا را آن روز تمام کند. درواقع هیچ چیز را نمی‌توانست آن روز تمام کند! مثل نگاه پیمان که انگار تمام نمی‌شد!

پیمان گفت:

_ طراحی، هنر خیلی قشنگیه.

ساره نفس عمیقی سرداد و دست از کار کشید. برای چند ثانیه بی‌حرکت به دست‌هایش خیره شد و بار دیگر به طرف پیمان چرخید. چشم‌های او اصلا عقب نشینی نکرده بودند. ساره پرسید:

_ به طراحی علاقه داری، نداری؟

پیمان نه می‌دانست خودش چه می‌گوید و نه می‌دانست حرف‌های ساره می‌خواهد به کجا برسد. اما این را خوب فهمیده بود که منظورش از «طراحی» واقعا طراحی نیست! با این حال صادقانه جواب داد:

_ دارم!... تازگی‌ها فهمیدم طراحی چقدر می‌تونه آروم کنه و باعث بشه لبخند بزنم. برای همینه که میگم هنر قشنگیه. اما برای این که از پایه بفهمش حس می‌کنم یه کم دیره. لول ما خیلی به طراحی نمی‌خوره. ترجیح دادم و قتم رو صرف کاری کنم که به گروه خونی من می‌خوره. ساره مستقیم و گیج و گنگ نگاهش می‌کرد. باید به خودش می‌گرفت؟

پیمان تکیه‌اش را از در گرفت و یک قدم عقب گرد کرد. او پیش از علاقه به هنر طراحی به مسئله‌ی «طبقه‌ی اجتماعی» رسیده بود. بیش از همه همین رنجش می‌داد. ساره نمی‌خواست کشش بدهد. پس لبخند زد و به عقب چرخید. برای پایان دادن به بحثشان گفت:

_ شما می‌توننی زودتر بری. من فعلا یه خورده اینجا کار دارم.

پیمان چند لحظه همانجا ایستاد و در فکر فرو رفت. بعد نفس عمیقی کشید و پیش از آن که کلاس را ترک کند گفت:

_ هر آدمی لیاقت یه فرصت دوباره رو داره. اگه بد بود
بذارید باشه. شما دریغش نکنید.

وقتی به عقب می چرخید گلویش پر شده بود از هوایی که
بیرون نمی آمد. لحظه ای که داشت از فرصت دوباره حرف
می زد یاد طناب داری می افتاد که به ناحق دور گردنش
پیچیده شده بود و راه نفسش را بند می آورد. پیمان بیشتر از
همه معنای فرصت دوباره را می فهمید!

****_

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۵۰ ♡

****_

ایستاده بود لبه‌ی بام و با خیرگی به حیاط خانه‌ی روبروی نگاه می‌کرد. انگار یک مسیر طولانی را طی کرده بود تا بالاخره برسد به همان نقطه‌ای که باید از اول می‌رسید. آن قسمت از شهر برایش بیش از جاهای دیگر تعریف شده بود؛ جایی که می‌رسید به فرمانیه و خانه‌باغ و درختان انار و بوته‌های یاس‌های سفید...
با لبخند زمزمه کرد:

_ فکر کنم قبلا با تو اینجا زندگی کردم.

شهره روی گودی بام نشسته بود و مسیر نگاه صنم را دنبال می‌کرد. اولین بار بود که از این حرف دخترش غمگین می‌شد. احساس می‌کرد ذهن او را به عنوان یک انسان مستقل با حرف‌های خودش پر کرده است. حرف‌هایی که متعلق به صنم نبود اما همیشه دوست داشت بشنود. برای پرنده‌ای که در قفس بود و از پرواز و عشق چیزی نمی‌دانست و جز باید و نباید چیزی نشنیده بود، گفتن قاعده‌ی بیداری و پرواز کمتر از تجسم و خیال نبود! صنم باید به جای خودش زندگی می‌کرد نه او.

صنم پرسید:

– خیلی درد کشید؟

حواس شهره آن جا نبود. به آرامی زمزمه کرد: کی؟

و صنم به سختی و سنگین جواب داد:

– بابام.

شهره آه کشید؛ عمیق و طولانی. بعد نگاهش را از آن سوی بام گرفت و به هوا داد. دلشکسته بود وقتی جواب می داد:

– بی صدا رفت.

– می خوام برم شیراز.

– می دونی که الان وقتش نیست. عموهات مثل لاشخور کمین کردن. الان توی دست هرکدوم یه تیره برای ریشه زدن. پات برسه اون جا زنده نمی مونی.

قلب صنم فشرده می شد هرگاه از عموهایش چیزی می شنید. چطور توانسته بود مادرش را تنها بگذارد و تنها پرد؟! با عذاب وجدانی که یکباره به جانش افتاده بود، خشمش را در دستان مشت شده اش ریخت و پرسید:

_ اذیت کردن؟

_ زیاد دم دستشون نبودم تا زهرشون رو بریزن. اما اگر هم بودم، هدفشون من نبودم.

صنم چشم از حیاط خانه باغ گرفت و اینبار نگاهش را توی کوچه چرخاند. بعد هم انگار که منظور حرف مادرش را فهمیده باشد، استفهامی پرسید:

_ من بودم؟

شهره در جواب این سوال چند لحظه سکوت کرد و با لحنی که می خواست اعتماد و اطمینان را نشان دهد، نگاهش را به او دوخت و گفت:

_ دیروز مهم نیست. وقتشه از حالا دیگه بسازیم؛ با هم.

مشت صنم باز شد و اینبار با نرمی روی شکمش خزید. سپس درحالی که با قلبی شکسته سعی داشت لبخند بزند، به عقب چرخید. گفت:

_ منم زیاد بهش فکر کردم. برای همین یه تصمیمی گرفتم.

شهره کنجکاو و خیره نگاهش می کرد. صنم افزود:

_ می خوام برای بچم دنبال شناسنامه بگردم، باید بالا سر
بچم اسم پدر باشه.

شهره متعجب و مردد زمزمه کرد:

_ شهاب؟

و صنم محکم جواب داد:

_ حمید.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۵۱ 🌸❤️

شهره با افسوس نفس عمیقی کشید و شانهاش را به دیواری
که کنار گودی بام بود تکیه داد و با ناامیدی گفت:
_ آدمایی مثل حمید ننه بابای خودشون هم انکار می کنن،
این که دیگه ناخواسته بود و...

ادامه‌ی حرفش را خورد و صنم با کینه و نفرت ابرو در هم کشید. دلش از این لفظ ناخواسته می‌شکست. اگر دیر می‌جنبید این صفت پشت اسم دخترم هم می‌چسبید و یک روز او را هم دلشکسته می‌کرد. صنم این را نمی‌خواست. پس با دلخوری خشمش را در کلامش ریخت و بی‌شبهت به صنم همیشگی غرید:

_ اگه قبولش نمی‌کنه به درک! از راه قانون وارد میشم.

بعد هم به عقب چرخید و وقتی در ذهنش داشت به ماشین سفید رنگی که این روزها همه‌جا دنبالش می‌آمد فکر می‌کرد، قاطعانه گفت:

_ ازش شکایت می‌کنم.

__**__

باران می‌بارید؛ نم‌نم و آهسته. از آن باران‌هایی که صدا نداشت اما بویش همه‌ی شهر را آغوش می‌کشید. فقط کافی

بود تا چشم ببندد و از عطر فراگیر باران خاطره‌ای را صید کند. خاطره‌ی دوباره‌ی پاییز و صدایی که تا مدت‌ها «رهگذر» صدایش می‌زد. نفس عمیقی کشید و هوای پاییز را به ریه‌هایش مهمان کرد. عجب بویی می‌داد ترکیب آب و خاک!

نشسته بود روی نیمکت فلزی پارک و چشم‌هایش با بدنه‌ی ماشین‌ها به چپ و راست خیابان کشیده می‌شد و در حاشیه‌ی نگاهش می‌توانست سیاهی کلاغی را ببیند که از این سو به آن سو می‌پرید و یکهو غیبش می‌زد! فضا فضایی عجیبی شده بود برایش. سکوت و صدا با هم شنیده می‌شد؛ از دیروز سکوت و از امروز صدا!...

از امروز صدای لاستیک ماشین‌ها از خراشیدن و ساییدن و شاید نوازش آسفالت بلند می‌شد و در پی آن بوقی و دادی و شاید صدای ضبط ماشینی به گوش می‌رسید و گاهی تق و تق قدم‌هایی که روی سنگ‌فرش‌های پارک زمین را می‌کوبید پشت گوشش ضرب می‌گرفت...

و دیروز طیف گسترده‌ای بود از سکوتی که انگار از قله‌ای
اوج می‌گرفت و تا پایین می‌آمد می‌شکست! وقتی سکوت
می‌شکست صدای جیغ ناآشنایی بلند می‌شد!
_ فکر کردم نمی‌ای.

چشم‌هایش ثانیه‌ای روی هم افتاد و بعد سرش را به راست
چرخاند. صدایش در نمی‌آمد. آن لحظه فقط می‌خواست
ببیند؛ موهای تخت و خط کنار ابرو و بعد هم چشم‌های
آشنایش. می‌خواست او را برای همیشه جا بگذارد و برود.

میثاق که لبخند زد نگاه تبسم از چشم‌هایش روی
گونه‌هایش سقوط کرد و خیره به چال گونه‌های او زمزمه
کرد:

_ دیر اومدی.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۵۲ ♡

_ تو دیر اومدی، من خیلی وقته اینجام. ترسیدم بری وگرنه
منظره‌ی خوشگلی بود برام.

این را گفت و چشمک زد. تبسم چند ثانیه خیره و بی حرف
نگاهش کرد. بعد نفس عمیقی کشید و سرش را به سمت
خیابان چرخاند. ماشین‌ها سردش می کردند. همین را
می خواست.

_ خیلی وقت ندارم. پس کشش نده.

_ برای دل کندن عجله داری.

_ کندم خبر نداری. الانم لاشه‌ی معرفتم رو رسوندم سر
قرار. هرچی بگی رو می شنوم، حرف هم نمی زنم. حتی برای
دفاع!

میثاق درمانده آه کشید. بن بست‌ی که می گفتند حتما همان
شکلی بود! پیش از آن که شروع کند نگاه گذرایی به اطرافش
انداخت و بعد از آن که دست‌هایش را توی جیب‌های
سوپی شرتش می گذاشت، روی صندلی نشست. چشمانش
همه جا می گشت...

_ خیلی نمی‌خوام کشش بدم. در حد چند جمله حرفم رو می‌بندم و تمام.

پلک‌های تبسم روی هم افتاد. با چشم‌های بسته همه چیز را بهتر می‌شنید؛ صدای باد و باران و کلاغ و...
میثاق گفت:

_ همه چیز برمی‌گرده به نفس‌های رفته‌ی یه خونه. به شب و بیداری و بی‌خوابی و از این حرفای تکراری. قصه دربارهی جون یه انسانه. یه انسان از خون خودت. یه نفر که اگه نباشه همیشه راحت نفس کشید، همیشه بی‌غصه خندید، همیشه شاد زندگی کرد... یه نفر که انگار خود تو! البته گمونم این برمی‌گرده به مفهوم خانواده. باید از اونجا شروع می‌کردم، از خانواده می‌گفتم...

بعد بغضش را بلعید و نفسش را فوت کرد. سخت بود اما ادامه داد:

_ حالا باز هم همه چیز برمی‌گرده به نفس‌های رفته‌ی یه خونه. یه خانواده. و خانواده برای من یعنی این که نگاه مادر

همیشه بخنده، دل خواهر هیچ وقت نلرزه، پشت برادر
هیچ وقت خم نشه و پدر... پدر فقط زنده باشه!

آه کشید. برای کلمه‌ی «پدر» تعریفی نداشت جز زنده
بودن! پدر حتی اسمش هم دیوار بود برای ایستادن! اینبار
مراعات نکرد و صدایش خش گرفت. اثر بغض بود حتما.
ادامه داد:

_ وقتی برادرم رفت بالای چوبه‌ی دار و حکم اعدامش
اومد، خودم به چشمم دیدم که نگاه مادرم دیگه نمی‌خنده
و دل خواهرم دیگه با هیچ چیز قرص نمیشه. من خم شدن
کمر برادرم رو هربار با بالا و پایین شدن سبب گوش
می‌دیدم که به مادرم امید می‌داد و می‌گفت: «بی‌گناه بالای
چوبه‌ی دار نمی‌ره...» ولی رفت!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۵۳  

_ اون شبها خوابیدن خیلی سخت شده بود. می ترسیدیم بخوابیم و نفسمون بند بیاد. بند هم می اومد!... فکر کردن به طناب داری که قرار بود دور گردن پیمان گره بخوره ما رو هر لحظه از خواب می پروند. یه شب مادرم، یه شب خواهرم...

و با کرحتی و دلشوره‌ی همان شبها زمزمه کرد: هر شب خودم!...

تبسم هنوز چشمانش بسته بود. قول داده بود حتی برای دفاع هم میان حرفش نپرد. اما اگر هم می خواست چیزی بگوید قطعا نمی توانست بگوید: «دردت را می فهمم!» این دقیقا شبیه به فحش بود.

_ نمی دونم دقیقا چطور توضیح بدم که بفهمی پرپر شدن عزیزترین آدم‌های زندگیت چه حسی می تونه داشته باشه. اما خیلی خیلی سخته. مثل این می مونه که یه نفر دست گذاشته باشه دور گوت و فقط فشار بده. نه می کشتت و

نه رهات می کنه. توی همچین شرایطی تو آرزوی مرگ
می کنی.

به دنبال جمله‌ی آخرش آه طولانی و عمیقی کشید. بعد
تکیه‌اش را کامل به نیمکت داد و سرش را بالا گرفت.
نگاهش به آسمان بود و خیالش سیاهی اتاقکی را می‌دید که
شب‌های زیادی او را به پای طناب دار می‌برد و بالای
آن چهارپایه‌ی سرد نگه می‌داشت و دست مرگ را دور
گردنش می‌انداخت.

حالا که به این‌جای قصه رسیده بود، فهمیده بود هدفش
قانع کردن تبسم نیست. شاید باید می‌گفت تا تمام شود...
چشمان تبسم که باز شد و پلک‌های او روی هم افتاد.
بازگشتن به آن دوران برایش سخت‌ترین کار ممکن بود.
نمی‌توانست بیشتر از این‌ها بگوید. نه از دادگاه و دادسرا و
ملاقات‌های پر بغضش می‌توانست بگوید و نه از لحظه‌ای
که مادرش را به دست خاک می‌داد. همه‌اش سخت بود، با
این حال ادامه داد:

_ تو که دل کندی ولی خلاصه می‌کنم که کندن واس من
سخت نشه. این آدمی که کنارت نشسته و ته حرفش یه

گوه خوردم حسابی چسبیده، یه بار از مرگ برگشته.
 برادرش رو بالای چوبه‌ی دار دیده و خواهرش رو موقع
 خودکشی، مادرش هم که تو رفت و آمدهای دادگاه جون
 داده. با این حال وقتی می‌اومدم سراغت تموم این گریه و
 ناله‌ها رو می‌ریختم تو جو آب و با آدمی که خودم هم
 دیگه نمی‌شناختم توی چشمت می‌خندیدم. اما نه واس
 گول زدنت و پیچوندن پولای بابات. واس این که چشمت
 حالم رو خوب می‌کرد. واس این که میون اون همه درد و
 بدبختی تو بزرگترین انگیزم بودی. اما دروغ چرا. اگه برگردم
 عقب و ببینم تنها راه زنده موندن داداشم کنار گذاشتن تو
 هستش این کار رو می‌کنم. نه واس خاطر این که کمتر از او نا
 دوستت دارم. نه!...

موقع گفتن این جمله چشم‌هایش را باز کرد و سرش را به
 طرف تبسم چرخاند. خیره به نیم رخ او گفت:

_ یه آدم بجز جونش چیزهای دیگه‌ای هم برای زندگی
 کردن نیاز داره. مثل هوا... توی اگه جونم باشی، اونای
 هوایی‌ان که باهاشون نفس می‌کشم. نمی‌تونم این توازن رو
 بهم بزنم... تو بابات رو داشتی اما من هیچکسی رو

نداشتم. نمی‌تونستم داغ برادری رو تحمل کنم که به عمر
برام پدر بود. از خودش و آرزوهایش زد تا من و خواهرم تو
سختی بزرگ نشیم. حاضرم هزار بار بمیرم اما خاطره‌ی اون
اتاق لعنتی واس پیمانم زنده نشه. برای فراموش کردن
دیروزش قرار باشه بمیرم پس می‌میرم...

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۵۴  

انتهای حرف‌هایش تبسم خودداری نکرد. اشکی که
می‌خواست پنهانش کند بالاخره راه خود را به بیرون باز کرد.
میان زمین و هوا معلق مانده بود. می‌خواست خودش را
سفت آغوش بگیرد و از ته دل زار بزند. او جان داشت و
هوا نه! اوج درک کردنش آنجا بود که احساس می‌کرد
نفسش گرفته است! قبلش درد می‌کرد.

میثاق که سکوتش را دیده و رد قطره اشک را تا لبهای او
دنبال کرده بود، ناخواسته و بی اراده پوزخند بی صدایی زد و
بار دیگر سرش را به طرف خیابان چرخاند. اما تبسم
دلخوری پشت آن پوزخند را به خود گرفت.

میثاق گفت:

_ همه‌ی سختی‌هایی که چند سال کمرم رو خم کرده بود
برات تو چند جمله خلاصه کردم. اگه قراره سهم من نباشی
حتما سهم از ما بهترونی. شاید هم این پنج سال دوندگی
کردم و کار کردم تا بفهمم هرچقدر هم که تلاش کنم باز از
قشر شما چند پله عقب‌ترم. بالای پل هوایی آب پاکی رو
ریختی رو دستم. من همون متجاوز نااهلم که زدم حریم
زندگیتو شکستم. اصلا همین الان الان فهمیدم که برای
داشتنت تلقین کردم. تلقین کردم که خورشید برای منه.
اما... اینبار به گذشته‌ی خاطر تو او مدم.

بعد آب دهانش را بلعید و مردد و یکباره پرسید:

_ هنوز دوستم داری؟

تبسم قلبش سنگینی می کرد و شقیقه هایش می زد. این سوال میثاق را پیش تر از خودش پرسیده بود. این که: «هنوز هم دوستش داری؟» جوابش هربار سنگینی آهی بود که فروکش نمی کرد. مگر قلب آدم چطور کار می کرد که می توانست همه ی سیستم ایمنی بدن انسان را در برابر یک انسان دیگر از کار بیاندازد؟ مخصوصا مغز را! این اصلا انصاف نبود.

چند لحظه بی جواب به روبرو نگاه کرد. بعد آه کشید و با سنگینی بغضی که گلویش را آزار می داد در کوله ی سیاهش دست برد، پاکتی را از آن بیرون کشید و به طرف میثاق گرفت. بلیط سفرش بود!

چشمان میثاق باریک شد. ابتدا کنجکاو بود اما وقتی پاکت را باز کرد نگاهش مات ماند؛ بی هیچ حرکت و واکنشی فقط و فقط به بلیط نگاه کرد و مقصد و تاریخ و ...

تبسم سنگین آه کشید و آرام از جایش برخاست. هرچقدر نفس عمیقی می کشید نمی توانست از شر بغض خلاص شود. میثاق سرش پایین بود وقتی که با پوزخند زمزمه می کرد:

_ گفته بودی میری..._

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۵۵ 🌸❤

تبسم کوتاه پلک‌هایش را روی هم گذاشت و با ذهنی که درد می‌کرد یکباره از جایش بلند شد. نگاه میثاق هنوز پایین بود و ناباور. گفته بود سهم از ما بهتران است اما فقط گفته بود! گمان نمی‌کرد رفتنش اینطور سنگین باشد.

تبسم خم شد و آرام پاکت را از میان دست‌هایش بیرون کشید. می‌خواست چشمان میثاق بالا بیاید. اما نیامد. با احساس آدمی که انگار قرار است بمیرد و فردا یک‌جور دیگر متولد شود، بغض کرد و گفت:

_ وقتی بودی هیچ وقت به آخرش فکر نمی کردم. این که اعتراف کنم چند سال الکی الکی خودمو کشتم و باور کردم که تو خنجر پشتم بودی و زمینم زدی دروغ نیست. اما اگه تو یه بار دیگه برگردی عقب و من و فدای زندگی داداشت کنی، من هم دوباره و دوباره برای رفتنت می شکم و به بیراهه کشیده میشم. طوری که اگه قصه از اول تکرار شد، باز هم آخرش برسه به این جا. حتی اگه صد درصد حق با تو باشه! حتی اگه...

_ هنوز دوستم داری؟

میثاق میان حرفش پریده بود. تبسم پنجه هایش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت. داشت به زمین نگاه می کرد و قطرات بارانی که به طور پراکنده زمین را تر کرده بودند. رعد و برق که زد پلک هایش روی هم افتاد. عاشق صدای رعد و برق بود و میثاق خوب می دانست. باران داشت کم کم شدت می گرفت و نگاه تبسم هنوز به زمینی بود که رفته رفته رنگ می گرفت. میثاق با لبخند سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. پایان، اگر قرار بود پاییز باشد پس خوش بود! با نفسی عمیق از جایش برخاست و روبروی تبسم

ایستاد. بعد هم بی اجازه زیپ کوله اش را باز کرد، پاکت را از دستش گرفت و آن را توی کوله انداخت. مردد دستش را بالا برد و موی رها شده روی صورت تبسم را پشت گوشش داد. گفت:

_ همیشه آرزوی همین رو داشتی.

و به مهر زمزمه کرد:

_ سفر سلامت رهگذر!

همین کافی بود تا بغض تبسم آب شود و بی هوا بزند زیر گریه. میثاق هنوز تمام او بود.

تبسم بی توجه به بارانی که موها و شانیه هایش را خیس کرده بود و بی توجه به نگاه خیره ی پیرمرد مغازه دار آن سوی خیابان که همیشه پشت شیشه ی دکان کوچکش می نشست و به روبرو زل می زد، چند گام پیش رفت و در یک قدمی میثاق ایستاد. بعد سرش را به او تکیه داد و چشمانش را بست. داشت بی صدا گریه می کرد. صدایش می لرزید وقتی که می گفت:



_ بغلم کن! ذهنم درد می کنه، قلبم درد می کنه، حافظه ام
درد می کنه. می خوام ده دقیقه فراموشی بگیرم. فقط ده دقیقه!
تو بغلم کنی می تونم زمان رو نگه دارم.

و تحلیل رفته لب زد:

_ بغلم کن!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۵۶  

لبخند میثاق حالا پر کشیده بود و داشت با درماندگی به
روبرو نگاه می کرد. شاید هم به پیرمرد مغازه دار! سر تبسم
که روی سینه ی مردانه اش نشست دستان او ناخودآگاه بالا
آمد و دور سر و شانهِی تبسم پیچید. اگر می شد او را

همان جا نگه می داشت و نمی گذاشت که برود. جایی وسط شهر، زیر باران، میان بازوانش...

همان طور که دخترک می خواست زمان ایستاده بود. در همان حال که از لفظی به نام «تاریخ» و «ساعت» کنده می شد، با لحن آرام و آشنایی که مختص خودش بود، در جواب سوال میثاق که پرسیده بود: «هنوزم دوستم داری؟» زمزمه کرد:

_ اون قدر دوستت دارم که برام همه ی شهری و همه ی شهر تو نیستن!...

جوابش در گوش میثاق زنگ زد. باید خوش حال می شد یا می زد زیر گریه؟ اگر از این شهر می رفت آن وقت میثاق محو می شد؟

میثاق بلد نبود آن چنان که باید مانند تبسم گریه کند. اما سرش سنگین شده بود و گلویش متورم. وقتی سر تبسم از روی سینه اش بالا آمد انگار تمام وزنش روی شهر پیاده

شده بود. حتی آه هم نمی توانست بکشد. می ترسید وقتی
نفسش را بیرون می دهد خالی شود و زمین بیفتد!

تبسم بینی اش را بالا کشید و با پشت دست چشمانش را
پاک کرد. آب دهانش را بلعید و عمیقا هوا را نفس کشید.
بعد هم با لبخند در چشمان میثاق خیره شد و گفت:

_ بعد از اون همه جفتک انداختن و بد و پیراه بستن به
ریشتم، به خودم قول داده بودم منطقی پای حرفات
باشینم. وجدان میگه خیلی باید دیو صفت باشم که بعد از
تلخی اون خاطرات باز جبهه بگیرم و بگم برو به جهنم...
اینجا راهمون از هم جدا میشه ولی می خوام برات دعا کنم
که خیلی خوشبخت بشی. به خاطر برادرت، به خاطر
خواهرت... برای شادی روح مادرت خوشبخت شو میثاق.
میثاق آن لحظه گیج و منگ داشت به پیرمرد مغازه دار نگاه
می کرد. می گفتند قصه ای دارد، مسافری دارد... شاید او هم
قرار بود بعدها مثل پیرمرد روی آن نیمکت سرد و فلزی
بنشیند و ساعت ها به یک نقطه زل بزند! شاید هم نه! باید
خوشبخت می شد...

وقتی به خود آمد دید که تبسم چند قدمی از او دور شده.
حالا مردد مانده بود که او را پیش اردلان ببرد یا نه!
نگاهش میان مرد مغازه‌دار و تبسم که داشت دور و دورتر
می شد می چرخید. آه کشید و محکم پلک زد. گفته بود برای
تبسم آمده. یعنی گذشته را باید می شناخت؟
_ تبسم؟

تبسم میان راه ماند. داشت به زیبایی یک اسم فکر می کرد.
قصه، اسم بود یا صدا؟ آرام و مردد به عقب چرخید.
نمی خواست بیشتر از آن جانش را وسط شهرها کند و
برود! میثاق نزدیکتر آمد و گفت:
_ باید با هم به جایی بریم.

@Vip Roman

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۵۷  

****_

«این روزها خیلی بیشتر به گذشته فکر می‌کنم و خیلی مصمم‌تر شدم برای کردن برگ‌های اضافی دفترم. نمی‌دونم می‌تونم از نو قلم بزنم یا نه، اما امیدوارم که بشه. می‌خوام به تو هم همین رو بگم؛ سخته اما حتما میشه.

بهت قول داده بودم با هم بلند شیم، با هم بسازیم، با هم بجنگیم... حالا هم الوعده وفا. سر قولم موندم، تو هم سر قولت بمون و به عقب برنگرد. ممکنه نگاه و قضاوت و اعتماد آدم‌ها نسبت بهت مثل قبل نباشه و عذابت بده اما تو حال بدی‌هات رو یه طوری تحمل کن چون روزهای خوب هم می‌رسن. پاک بودن برای من و امثال تو مثل معجزه می‌مونه. پس معجزه‌ی خودت باش و زندگی کن.

دیروز سایه‌های سوخته‌ای بودیم که حتی نگاهمون هم نمی‌کردن ولی امروز داریم با پاهای خودمون توی شهر قدم می‌زنیم. حالا دیگه چشمامون حکم نقاب رو دارن، با گریه کنار میرن. نقابت رو برای جمعیتی که دردت رو نمی‌فهمن حفظ کن و لبخند بزن. بذاریه بار هم که شده ما شاد باشیم. از حالا به بعد برای لبخندت بجنگ!

امیدوارم دیگه هیچ‌وقت همدیگه رو نبینیم. بیا گذشته رو همین‌جا وسط همین صفحه خاک کنیم و بریزیم دور. بعد از این تو دار دنیا فقط خدا رو داری و یه پدری که همه‌ی امیدش به خوب بودن تو! پس براش بد نباش، بد نکن رویا.

نیاز به تشکر نیست. به عنوان یه دوست، یه انسان، یه هم رزم وظیفه‌ام رو انجام دادم. حالا دیگه نه من دینی به گردنت دارم و نه تو دینی به گردن من. هرچی بود و نبود رو حلال کردم، تو هم حلال کن.

سفر به سلامت!...»

خط‌های آخر نامه را از پشت نقابی که حالا کنار رفته بود می‌خواند! تبسم گفته بود لبخند بزند اما او نمی‌توانست.

شرمنده‌ی دختری شده بود که یک روز برای زمین زدنش مقابلش ایستاده بود و با غرور کاذب می‌گفت: «نامزدشم» به هدفش هم رسیده بود؛ تبسم بد زمین خورده بود!

_ پدر جان رسیدی مشهد ما رو فراموش نکنی ها!

صدای کمال را واضح شنید اما حواسش چندان به جمله‌ی دعایی پدرش نبود که پربغض و خسته کمال را دعا می‌کرد و برایش از خدا خیر و برکت می‌خواست. صداقت و خلوص نیتی که در صدا و چشمان پیرمرد بود کمال را سر ذوق آورد. در جواب دعایی که به گوش رویا نرسیده بود جواب داد:

_ سلامت باشی پدرجان. خدا عمر با عزت بهت بده که سایه‌ات همیشه بالا سر دختری باشه.

پدر رویا از ته قلبش آه کشید و آمین گفت اما نگاه گریان دخترش آن لحظه از پشت پنجره‌ی ماشین به دنبال یک رهگذر آشنا می‌گشت. حالا می‌فهمید چرا تبسم برای میثاق فرق می‌کرد.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۵۸ ♡

کمال پرسید:

_ می تونید آدرس رو پیدا کنید؟

_ آقا غریب نوازه. گم نمی شیم. نگران نباشید.

در جواب پدر رویا از روی دلگرمی لبخند زد و بعد به رویا نگاه کرد. حواس دخترک انگار هنوز هم پیش نامه بود، پیش تبسم...

آه کشید و با درنگ از آینه چشم گرفت. دلش گرفته بود وقتی که پیش خودش زمزمه می کرد:
_ خیره ات شاءالله...

آن لحظه که کمال برای کمک به تبسم، رویا و پدرش را به سمت راه آهن تهران می برد، او نشسته بود روی صندلی

چرمی دفتر اردلان و خیره و متعجب به عکس‌های سیاه و سفید روی میز نگاه می‌کرد. میثاق گفته بود باید جایی بروند اما هیچگاه گمان نمی‌کرد جایی که از آن گفته بود او را بکشاند پیش کسی که بوی گذشته را می‌داد و نگاهش درعین ناآشنایی بسیار آشنا بود. انگار قرار نبود از گذشته کنده شود! درحالی‌که سرش را بالا می‌آورد با همان گیجی و ناآشنایی گفت:

_ اومدم برم آینده یهو دیدم از گذشته سر درآوردم. راستش انتظارش رو نداشتم.
اردلان با لبخند زمزمه کرد:

_ وقتی از در اومدی تو فکر کردم مُردم. منتظرت بودم اما دیدنت...

حرفش را نصفه نیمه رها کرد و بعد با حیرتی که در چشمانش بود و لبخندی که بر لبانش، زمزمه کرد:

_ چقدر مثل مادرتی.

تبسم دست خودش نبود وقتی که با پوزخند و تأکید می‌گفت:

_ فقط چهره.

ابروان اردلان بالا رفت و به صندلی تکیه داد. با لبخند پرسید:

_ مگه می دونی اخلاقش چطور بود؟

_ خودخواه، متکبر، بی عاطفه، نامرد...

اردلان بی اراده خندید:

_ بعید می دونم شهاب پری دخت رو اینطوری معرفی کرده باشه. میثاق که میگه چیزی از مامانت نمی دونی.

تبسم بار دیگر پوزخند زد و گله مند گفت:

_ بابام هیچ وقت از مامانم و گذشته برام نگفته. این آخری ها هم که تازه یاد گرفتیم جواب سلام همدیگه رو بدیم و لبخندی نثار روح تنهامون کنیم، یه چیزهایی از زیر زبونش بیرون کشیدم. بابام واضح نگفت سیاه یعنی چی، من از حرفاش فهمیدم! میثاق هم راست گفته بهتون. سال هاست مادرم رو نمی شناسم. همیشه برای شناختنش رو زخم بابام نمک پاشیدم و باعث شدم درد بکشه. وقتی هم فهمیدم چرا مادرم رفته انگار همه ی تن خودم هم زخم

شد چون به شدت احساس پوچی کردم. یه عمر دنبال جواب سوالی گشتم که بعد از به دست آوردنش جز سکوت چیزی نداشتم تحویل بابام بدم.

بعد نگاهش را به عکس‌های سیاه و سفید روی میز داد و خیره به دختران جوانی که در قاب دوربین لبخند می‌زدند، ادامه داد:

راستش من ریشه‌های این درخت تنها رو هیچ وقت ندیدم. _ دوست نداشتی ببینی؟



_ اون دوست نداشت که ببینم. اما از اسم و آدرسی که بهم داد و راهی شیرازم کرد، فهمیدم پری دختِ شما همچین غریبه هم نبوده، بابام زخم رو از خودی‌ها خورده. نگاهش را بار دیگر از عکس گرفت و به اردلان داد. کینه‌ی چشمانش تمامی نداشتند. وای اگر آن کینه در عمق جان‌ش ریشه می‌کرد...

اردلان چند لحظه خیره نگاهش کرد و با لبخند معناداری گفت:

_ می خوام برات یه قصه ی خیلی قشنگ تعریف کنم.
دوست دارم که گوش کنی.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۵۹  

_ این روزها هرکی به من رسیده یه قصه برای تعریف کردن داشته... شما از کجا برام حرف دارید اردلان خان؟
اردلان با متانت لبخند می زد. تبسم راست گفته بود؛
چهره اش به پری دخت و تندیش اش به شهاب رفته بود. با همان آرامش ذاتی که در نگاه و صدایش بود گفت:
_ شنیدنش خالی از لطف نیست.

_ پس بسم الله...

اردلان مشتاقانه از جایش بلند شد و بعد، درحالیکه در مقابل نگاه کنجکاو تبسم به طرف پنجره‌ی اتاق می‌رفت، گفت:

_ می‌خوام از گذشته برات بگم؛ از شهاب، پری‌دخت، هنگامه و هوتن و...

کمی مکث کرد و کنار پنجره ایستاد. حالا نگاهش به میثاق بود و ذهنش از روی دیوارهای کوتاه خانه‌باغ توی حیاط می‌پرید! از عمق جان لبخند زد و بی‌آن‌که به عقب بچرخد، با لطافت خیالی که در سرش شکل می‌گرفت، گفت:

_ می‌خوام از فصل یاس‌های سفید بگم. از نوه‌های تیمسار بازنشسته‌ی دربار که روزگاری توی یکی از خونه‌باغ‌های خیابان فرمانیه زندگی می‌کرد. حالا دیگه وقتشه ریشه‌های این درخت قدیمی و تنها رو بشناسی و ببینی...

او که لالایی را شروع کرد نگاه تبسم به یکباره مات و مبهوت، خیره ماند به عکس‌های سیاه و سفید روی میز و لفظ «ماه» و «خورشید» در سرش شکل گرفت! حالا ذهنش با صدای اردلان پای نگاه درمانده‌ی کسری می‌نشست وقتی که از یاس می‌گفت و خانه‌باغی که از آن

خورشید متولد شده و ماه مرده بود! چه چیزی داشت
اتفاق می افتاد؟!...

سرش درد می کرد؛ آن قدر که توان شنیدن هیچ حرف یا
کلمه ای را از زبان هیچ آدمی نداشت. حس می کرد هرکسی
که از کنارش بگذرد ربطی به او و شهاب و گذشته دارد.
انگار ریشه های این درخت کهنه و قدیمی در جستجوی
آب، زیر هر زمینی می گشت تا شاخه هایش را سیراب کند.
یک طرف شهر کسری و طرف دیگرش اردلان...

اردلان می گفت: «دختر بزرگ سرهنگ شاهی را همه ماهرو
صدا می زدند... ماهروی تیمسار» و کسری گفته بود: «مادرم
ماه خانه باغ بود و ماهروی پدر بزرگش» اردلان از پسر حاج
خیرالدین می گفت و عشقش به ته تقاری خانه ی سرهنگ و

کسری از او در داستانش با عنوان «مطرب» نام برده بود.
اردلان می گفت: «هنگامه مجنون پسر حسام‌الدین شده بود
که رفت» و کسری می گفت: «ماهرو آسمانی را می‌خواست
که یک ستاره بیشتر نداشت...»

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۶۰ ♡

اردلان از همه می گفت و تا جایی می دانست که هنگامه بود.
اما کسری بیشتر از هنگامه می گفت و خانه‌ی محمدرضا
هدایت و خودکشی و مرگ ماه!... در قصه‌ی اردلان همه
نام حقیقی خود را داشتند اما در قصه‌ی کسری همه نمادی
از آدم‌هایی بودند که انگار دلش نمی‌خواست آن‌ها را به
تبسم معرفی کند. اما چرا؟

نفسش را عمیق و پرشتاب بیرون فرستاد و زل زد به در
ورودی امزاده. آن روز حسابی شلوغ بود.

_ فکر کردم خداحافظی کردی.

تبسم گیج و سردرگم به طرف سید چرخید. وقتی او را دید
در چهره اش به دنبال یک آشنا گشت. گویی که در سرش
جنگ باشد، بی هوا پرسید:

_ شما هم از شاخه های این درختید؟

سید متعجب و کنجکاو نگاهش کرد. متوجه منظورش
نشده بود. از نگاه او تبسم خنده اش گرفت. در چنین
مواقعی جز خنده چیز دیگری برای دفاع نداشت. دستش را
در هوا تکان داد و زمزمه کرد:

_ بیخیال سید.

سید خیره و نگران نگاهش می کرد. با اشاره به دست هایش
پرسید:

_ آفتابگردون نیاوردی؟

تبسم اینبار آه از نهادش برخاست و با لبخند کجی که
ما حاصل خنده‌ی ناگهانی‌اش بود، مسیر نگاهش را تغییر داد
و گفت:

_ برای دیدن شهزاده نیومدم.

و درحالی‌که پاهایش بی‌اراده به راه می‌افتادند زیر لب زمزمه
کرد:

_ اومدم ماهروی تیمسار رو ببینم.

گفت و مانند خوابگردها به طرف قبرستان حرکت کرد.
انگار نه می‌دید و نه خوب می‌شنید. شبیه به آدمی شده بود
که در یک برهه‌ی زمانی گیر افتاده باشد. یعنی بیرون
می‌آمد؟

سید با نگاهی باریک و معنادار به مسیر رفتنش خیره شد و
درحالی‌که به عقب می‌چرخید، نفس عمیقی کشید و زیر لب
زمزمه کرد:

زشت و خوب و وصل و هجران،

درد و درمان، بگذرد...!

مدتی بعد تبسم بالای سر پری دخت رسیده بود. جایی که دو قدم آن طرف تر جان کسری خوابیده بود؛ خاله اش! با درنگ بی آن که به سنگ قبر پری دخت نگاهی بیاندازد، به طرف جلو حرکت کرد.

سنگش سیاه بود و روی آن گلبرگ‌هایی از گل‌های سرخ پراکنده. با قلبی که عجیب می‌زد و هیجانی که یکباره به جانش افتاده بود، کنار سنگ قبر نشست و مردد دستانش را روی آن گذاشت. از سردی سنگ و تندی باد پشتش لرزید. آن لحظه وقتی گلبرگ‌ها را کنار می‌زد عطر یاس بود که در هوا می‌پیچید. ناخواسته لبخند زد.

_ هنگامه شاهی...

1 . انوری

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۶۱  

این نامی بود که چشم‌هایش می‌دید و زبانش زمزمه می‌کرد. با احساسی که از درونش می‌جوشید کف دستش را روی سنگ قبر حرکت داد و گفت:

_ از بچگی دستم به شاخه‌های بلند نمی‌رسید. باید پیرم این بار.

_ برای رسیدن به ماه باید به آسمون رسید، پریدن فایده نداره.

صدا صدای یک آشنا بود. تبسم عمیقا لبخند زد و سرش را بالا آورد. کسری چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بود و خیره نگاهش می‌کرد. در جواب این حرف کسری، درحالیکه گلبرگی را کف دست نگه داشته بود و نگاهش می‌کرد، با اشتیاق گفت:

_ راه آسون‌تری هم هست!...

و بعد از جایش برخاست و گلبرگ را از کف دستش پرواز داد! نگاه کسری با برگ گل سرخ در هوا چرخید و مقابل پای تبسم سقوط کرد. پرسید:

_ باید آسمون رو به زمین آورد؟

چشمان تبسم خندید و گامی به طرف او برداشت. با مهر گفت:

_ توی آینده ی آب که نگاه کنی می بینیش پسرخاله!...

****_

_ تصمیمت جدیه؟

صنم سرش را پایین انداخت و نامحسوس به شکمش نگاه کرد. مصمم گفت:

_ درستش همینه.

شهاب پشت میز نشست و سرش را پایین انداخت. سپس متفکر به سطح شیشه‌ای و غبارگرفته‌ی آن خیره شد و دستانش را در هم قلاب کرد. مردد و با تأنی گفت:

_ اگه فقط برای یه اسم می‌خوای به خودت این همه دردسر بدی، من حاضر کمکت کنم...

و بعد سرش را بالا آورد و بی‌تعارف به دخترک نگاه کرد. با لحن جدی و مصممی گفت:

_ با اسم قائم بزرگش کن.

صنم از قبل توقع شنیدن این حرف را داشت. برخلاف تصور شهاب که گمان می‌برد ناراحت شود، لبخند زد و گفت:

_ من همیشه مدیون لطف و کمک‌هاتون هستم و امیدوارم یه روز جبران کنم. اما برای بچه‌ام دنبال هویت جعلی نمی‌گردم. مهم نیست پدرش اون رو می‌خواد یا نه، اما مجبوره اسمش رو به بچه‌ی من بده.

و بعد محکم تأکید کرد:

_ فقط اسمش رو!

این را گفت و بعد هم از داخل کیف کاغذی در آورد و آن را روی میز گذاشت. پیش از آن که شهاب سوالی پرسد، سرش را پایین انداخت و با صدایی که حالا آرامتر شده بود گفت:

_ صیغه نامه من و حمیده... حتما لازم میشه.

شهاب چند لحظه به کاغذ سفیدی که انگار یک بار مچاله شده بود زل زد و آن را برداشت. نگاهش به کاغذ خیره بود و متفکر. داشت به راهی که صنم میخواست برود فکر می کرد.

_ نگران نباش. یه کم ممکنه توی این رفت و آمدها اذیت بشی اما از نظر بُرد باید بگم که ما گردن کلفت تر از اونها هستیم.

آخرش را به شوخی گفته بود. در پی حرفش از جایش بلند شد و وقتی به طرف کتابخانه‌ی کوچک اتاق می رفت، شماره‌ی کمال را گرفت. پیش از آن که کسی از پشت خط جوابش را بدهد، صنم مردد و معذب به طرفش چرخید و او را صدا زد:



_ آقا شهاب.

شهاب کنار کتابخانه ایستاد و شانهاش را به آن تکیه داد.
بعد کنجکاو به صنم نگاه کرد او همزمان با کمال که از آن
سوی خط «سلام» می داد، گفت

_ دربارهی طلاق...

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۶۲  

برای گفتن ادامه‌ی جمله حسابی معذب بود و خجالت زده.
پس سرش را پایین انداخت و به ریشه‌های شالش متصل
شد. شهاب چشم از دستان جنبان او گرفت و بعد جواب
در کمال که به شوخی پرسیده بود: «نکنه باز کات گیر
کرده؟» کوتاه خندید و گفت:

_ همین که گفتم؛ کارم گیر کرده.

_ خب؟

_ یه کار حقوقی دارم. کی میای این طرفا بگم؟

_ خیر باشه؟

شهاب درحالیکه این بار از گوشه‌ی چشم به صنم نگاه می‌کرد، جواب داد:

_ خیره ان شاءالله...

****_

زانوانش را بغل گرفته و نشسته بود توی اتاق حاج خیرالدین و متفکر به باریک‌هی نوری نگاه می‌کرد که از لای پنجره‌ی نیمه باز اتاق به داخل سرک کشیده بود و نرم روی قالی قرمز می‌ریخت. حاجی چند بار پرسیده بود: «به این وصلت رضایی؟»

چشمان هما سکوت کرده بود؛ بارها و بارها و بارها! اما حاج خیرالدین باز هم پرسید. به مهر پرسید، برای خوشبختی دخترش پرسید. هما دوست داشت بگوید «هرگز!...» ولی نتوانست! دست آخر با صدای خودش اما از زبان حسام‌الدین «بله» را داد و خودش را به کلمه‌ی «آبرو» فروخت! همه‌ی دردش از همان جواب بله‌ای بود که به خاطر دهان مردم و حرف این و آن داده بود. حالا نیز همان نقطه‌ی اول ایستاده بود؛ می‌رفت اما تنها! حامد راست می‌گفت. ساره زمین و آسمان را با هم می‌خواست. صدای قیژ لولای قدیمی و چوبی در که بلند شد نگاهش به سوی در کشیده شد. هوتن بود. از در که داخل آمد بلافاصله نگاهش به چمدان گوشه‌ی اتاق افتاد. هنوز مفصل با هم حرف نزده بودند.

_ زود نیست؟

هما حلقه‌ی دستانش را از دور زانوانش آزاد کرد و از جایش برخاست. بی‌هدف به طرف پنجره رفت و آنرا کامل باز گذاشت. بوی سرد هوا تنها چیزی بود که ذهنش را آرام می‌کرد. با ناامیدی گفت:

_ نیومد.

هوتن روی تخت نشست و دست‌هایش را در هم قلال کرد. بی‌ملاحظه اما بی‌منظور پرسید:

_ انتظار دیگه‌ای داشتی؟

_ شاید... فکر می‌کنی تقصیر منه؟

هوتن ناخواسته تک خنده‌ای کرد و سرش را پایین انداخت.

_ والا این روزها دیگه نمی‌دونم کی مقصره، کی نیست. اما خوب مطلق وجود نداره، هممون یه جاهایی پاهامون لغزیده.

هما زمزمه کرد:

_ پانه، دل...

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۶۳ ♡

هو تن لبخند معناداری زد و سرش را پایین انداخت. با سنگینی آهی که یکباره از جانش بالا آمده بود، گفت:
_ کاش نری، بمونی.

هما چشم از آن سوی پنجره گرفت و به طرف هو تن چرخید. با کینه‌ای که در چشم داشت و لبخند بی‌موردی که بر لب، گفت:

_ خاکی که اون توش باشه و نفس بکشه رو نمی‌خوام. نه شمال و نه حتی جنوبش رو...

چشمان هو تن باریک شد و خیره به نگاه مکرر هما و لبخندی که از لبش پرکشیده بود، گفت:

_ هیچ وقت نفهمیدم که چرا انقدر ازش متنفری. چیزی هست که نمی‌دونم؟

در جواب چند لحظه سکوت کرد. کمی دیر بود برای پرسیدن این سوال. اما اگر می‌پرسید چطور جوابش را می‌داد؟ با شب و کشمات و بی‌خبری؟!

بار دیگر در چشمان هوتن لبخند و درحالیکه نگاهش را
می دزدید به عقب چرخید. سپس خیره به آسمانی که کم کم
رنگ می باخت، بی ربط و آرام زمزمه کرد:
_ تنها شدن حتما این شکلیه...

داشت به آن سوی پنجره اشاره می کرد؛ به پاییز و
برگریزاننش. هما راست می گفت؛ تنهایی پاییز بود. وقتی که
باد، برگ هایش را می دزدید!...

درست هفت ساعت بعد، وقتی که تهران برای هما یک
مسیر دور و تاریک می شد، پیمان نشسته بود روی پله های
حیات و خیره به آسمانی نگاه می کرد که برفراز آن ستاره ای
داشت چشمک می زد و در دریای سیاه شب پیش می رفت!
نفس عمیقی کشید و به سرش را به دیوار کناری تکیه داد.
حسابی گیج شده بود و کلافه. در سرش مدام تصویر میثاق
بود و تبسم و باران. هیچگاه فکرش را نمی کرد دختری که
میثاق دوستش داشت تبسم باشد. اما چطور می شد؟ یعنی

تبسم او را نشناخته بود؟ از روی فرم و مشخصات و...؟
امکان نداشت! با آشفتگی پیش خودش زمزمه کرد:

_ شناخت!

تبسم او را از همان اول شناخته بود. همان روز مصاحبه...
آن روز فرمش را که دیده بود، چند لحظه خیره نگاهش
کرده و بعد چشمانش پایین تر رفته بود. می خواست پایش را
ببیند حتما!

بین آن همه سوال یکباره پرسیده بود: «تک پرسی؟»
جوابش را هم که گرفت جنس نگاهش به کلی تغییر کرد. اما
نه نسبت به پیمان. دیدش نسبت به تهران تغییر کرد؛ به
شهر کوچکی که الکی می گفتند بزرگ و شلوغ است! شلوغ
بود اما بزرگ نه. حداقل نه برای تبسم که هر کجا می رفت
ردپای میثاق از زندگی اش پاک نمی شد!

آن روز وقتی پیمان از همه جا بی خبر با سادگی جواب داده
بود: «یه برادر دارم» تبسم با سنگینی سرش را پایین انداخته
و یکباره پرسیده بود: «از کی می تونید شروع کنید؟»

استخدام شده بود. آن هم با جواب دادن به سوالی که پیمان را به میثاق وصل می کرد! تبسم حتما می دانست او سابقه دار است و رنج کشیده و از مرگ برگشته...
_ داداش شام.

مصی بود که صدایش می زد. پیمان بی حوصله نفس عمیقی کشید و درحالیکه از جایش بلند می شد، پرسید:
_ میثاق کجاست؟

مصی با ناراحتی شانه بالا انداخت و جواب داد:
_ خوابه.

و بعد سرش را جلوتر آورد و پچ پچ کرد:

_ انگار خیلی ناراحته. از صبح کز کرده تو اتاق بیرون نمیاد. یه کم باهاش حرف بزن.

پیمان برای چند لحظه در فکر فرو رفت و بعد با ناامیدی آه از نهادش برخاست! انگار قرار بود همان روزها تبسم هم ستاره‌ی چشمک زنی شود که برفراز آسمان شب، پیش می رود!...

_ دادش؟

پیمان از روی ناراحتی ای بابایی زیر لب گفت و وقتی از کنار
مصی رد می شد زمزمه کرد:

_ بذار تو حال خودش باشه. حال اون با حرف من و تو
خوب نمیشه.

****_

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۶۴ ♡

@Vip Roman

شب خنکی بود. نبض تهران با نفس های عابران شهر، در
 رگ شب می جوشید و به دل آسمان می زد. شلوغ، صفتی
 شده بود که اگر از انحصار تهران در می آمد، دیگر برای
 هیچ چیز دیگری آنقدر معنای کاملی نمی داد و صدا، محرک
 به وجود آمدن این صفت بود. چیزی که تبسم به آن پناه
 برده بود تا در هجوم حرف ها و واج ها و جملات درهم
 ریخته ی شهر، قصه های را که شنیده بود فراموش کند. اما
 همان شلوغی ها و صداها دست او را می گرفتند و
 می کشیدند پای صحبت هایی که با یادآوری اشان ذهنش
 بمب باران می شد. ساره که نفس حبس شده اش را بالا آورد
 تازه یادش آمد او هم درست حسابی نفس نکشیده است.
 حداقل نه بعد از شنیدن قصه ای که حسابی خوابش کرده
 بود. کلافه پلک هایش را محکم روی هم فشرد و نالید:

_ دیگه دارم رد می دم.

ساره نیز سرش را به نرده های پل تکیه داد و گفت:

_ منم مخم درد می کنه.

و با حیرتی که در کلامش بود افزود:

_ فکر می کردم این شاخه های پخش و پلا جزیه پدر بزرگ
مشترک هیچ ربطی به هم ندارند اما حالا...

نفسش را بار دیگر بیرون ریخت و از روی هیجان گفت:

_ عجب گذشته ای.

تبسم گفت:

_ حسودیم شد.

_ منم.

این را صنم گفت. آن لحظه ایستاده بود روی پل و از آن بالا
به حرکت سریع نور نگاه می کرد. نگران بود و خوش حال.

تمام حرف های تبسم را شنیده و با تمام واژه هایش قد

کشیده بود. اما نگفت قصه ای که تو حالا شنیده ای همان

آسمانی بود که مادرم با خیال پرواز در آن، به گوش

احساس می گفت و با آن بزرگم می کرد! با درخت انار و

فرمانیه و جایی به نام باکارا...

حقیقت آن بود که آن ها با وجود ساعت ها صحبت کردن،

حرف هایی داشتند که هنوز هم به هم نگفته بودند. صنم

گذشته را، ساره احساس جدیدش را و تبسم دیدارش با

میثاق را نگفته بود. شاید هم گفتنش سخت به نظر می‌رسید. صنم به یکباره پرسید:

_ با وجود حرف‌هایی که شنیدی نظرت راجع به مامانت چیه؟

ساره ابرو بالا انداخت و تبسم مستقیم زل زد به ماشین آتش نشانی که با شتاب به جهتی که او نشسته بود می‌تازید. با تشویش صدایی که در سرش آژیر می‌زد جواب داد:

_ خیانت خیانت، توجیه و توضیح نداره.

_ آخرین راهش فرار بود.

پلک‌های تبسم با آخرین تصویر از ماشین آتش نشانی بسته شد و گفت:

_ دلی که شکسته باشه دیگه به اولین و آخرین راه فکر نمی‌کنه. به کسی فکر می‌کنه که داره می‌ره... اما راستش من معتقدم که حس اون‌ها نسبت به هم بیشتر شبیه به جنون بود نه عشق و دوست داشتن...

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

♥ #پارت_۳۶۵

ساره دستش را چپ سینه‌اش گذاشت و دید که قلبش منظم‌تر از همیشه می‌زند. انگار هنوز به اوج قصه‌ی خودش نرسیده بود. از روی تفکری که داشت پرسید:

_ فرق عشق و دوست داشتن و جنون چیه وقتی که توی هر حالتش قلب آدم تند و تندتر میزنه؟
تبسم محکم جواب داد:

_ اعتدال!... جنون یعنی آخر راه خواستن اما دوست داشتن یعنی شروع این راه. کسی که جنون داره اول و آخر یه کاری دست خودش و بقیه می‌ده ولی کسی که دوست داشتن رو بلد باشه خوب می‌دونه که به چاه انداختن ملاک نیست و یه جاهایی لازمه دست بندازه و یه نفر رو از ته چاه بیرون بکشه...

و بعد نفس عمیقی کشید و با افسوس زمزمه کرد:

_ اونا این کار رو نکردن. همدیگه رو هول دادن پایین.
صنم گفت:

_ تو، اون لحظه توی موقعیت اونا نبودی که بدونی باید
چه کار کنی. توی عشق گذشت وجود نداره.

_ هرکسی که عاشق میشه قرار نیست همه ی پل های
پشت سرش رو خراب کنه و همه رو زیر پا بذاره تا به اون یه
نفر برسه. گاهی هم باید گذشت. این دوست داشتن
قشنگ تره!

آن لحظه در ذهنش تصویر میثاق بود و ساره داشت به
تمام حرف های می اندیشید که تبسم تعریف کرده بود.
متفکر گفت:

_ اما رها کردن همیشه هم درست نیست. اردلان و
هنگامه... اونا با هم قشنگ نبودن؟ آگه اردلان خان
پافشاری می کرد یه قسمت از این پازل درست نمی شد؟
وقتی این سوال را می پرسید صنم داشت به حرف های
مادرش فکر می کرد و دختری که از بی گناهی و پاکی اش زیاد
شنیده بود. از هنگامه و عشق ممنوعه و بخت سوخته و...

آه از نهادش برخاست. قسمتی از پازل که ساره با حرف کنار هم می‌چید، سال‌ها پیش به کمک شهره نابود شده بود! چطور باید این‌را می‌گفت؟

تبسم در جواب حرف ساره سکوت کرده بود و چیزی برای گفتن نداشت. حداقل نه تا وقتی که بحث انسان به میان می‌آمد و پیچیدگی احساس آن‌ها. همه‌ی آدم‌ها شبیه به هم نبودند و راهی که انتخاب می‌کردند نیز قرار نبود سنخیتی با آبا و اجدادشان داشته باشد. در این میان هرکسی به یک سو می‌تازید...

صنم از همان جایی که ایستاده بود به جهت نگاه تبسم چرخید و پشتش را به میله‌های پل تکیه داد. حال چشمان هرسه نور می‌دید و گذر صدا. در دلش خبرهایی بود انگار. دستش را با ذوق روی شکمش گذاشت و انگار که با خودش و فرزندش صحبت می‌کرد، آرام و ملایم گفت:
_ فردا نزدیکه و روشن. قول میدم!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

♥ #پارت_۳۶۶

انگار می‌خواست با این حرف از گذشته کنده شود و به آینده‌ای که فکرش را می‌کرد برسد. بی‌ربط هم نگفته بود. گذشته هرچند تلخ اما آینده نزدیک و روشن بود. تبسم در جواب این حرفش لبخند زد و سرش را بالا گرفت. نگاهش از چشمان دور صنم پایین‌تر رفت و رسید به دستی که روی شکمش نرم حرکت می‌داد. نمی‌دانست باید ذوق کند یا دلش برای تنهایی‌های او بسوزد. تمام زندگی‌اش را فدای صدایی کرده بود که حالا از انعکاسش هم می‌ترسید. این بدترین ضربه بود.

_ اسمش یلداست.

صنم بود که با لبخند از اسم دخترش می‌گفت. تبسم نگاهش بار دیگر به چشم‌های او رسید. حالا فقط و فقط دلش می‌خواست ذوق کند. پیش از او ساره با هیجان گفت:

_ ای جان دلم! چه اسم نازی داره.

صنم لبخند شیرینی زد و آرام درجایش نشست. گفت:

_ قراره معجزه‌ی مادرش باشه.

تبسم دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

_ یلدای تو طولانی‌ترین صبح جهان میشه.

_ یعنی میشه؟

تبسم عمیقا لبخند زد و در چشمان صنم سرک کشید. در برابر نگاه کودکانه و امیدوار او سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

ساره پرسید:

_ حالا چرا یلدا؟

صنم سرش را پایین انداخت و به دستان تبسم نگاه کرد که هنوز روی دستش بود. دلش آرام می‌شد با این رفاقتی که می‌دانست تا ابد کنج دلشان باقی خواهد ماند. با لحن آشنایی که تنها خودش می‌دانست از کجا سرچشمه می‌گیرد جواب داد:

_ یلدا که از راه برسه یه دقیقه بیشتر فرصت داریم برای بخشیدن و دوست داشتن و رسیدن. بعد از شب یلدا یا برای همیشه فراموش می‌شیم یا قصه‌ی جدیدی رو از سر می‌گیریم.

و به دنبال این حرف سرش را بلند کرد و چشمانش را میان آن دو چرخاند. گفت:

_ بعد از شب یلدا، صبح یلدا ی من شروع میشه!

ساره ابروی بالا انداخت و به تبسم چشمک زد. با لحن شوخی گفت:

_ دخترم چه بزرگ شده. حرف‌های قشنگی می‌زنه.

صنم با غروری که در نگاهش موج می‌زد سرش را به حالت تعظیم کمی خم کرد و مصمم گفت:

_ برای بزرگ شدن تصمیم‌های جدیدی هم گرفتم.

تبسم خیره نگاهش می‌کرد. داشت به فردای شب یلدایی می‌اندیشید که شروع صبح جدیدی می‌شد. کنجکاو پرسید:

_ خیر باشه؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

♥ #پارت_۳۶۷

نگاهش برق می زد وقتی که با اعتماد به نفس کم سابقه‌ای
می گفت:
_ خیره!

و بعد در برابر نگاه خیره و کنجکاو تبسم و ساره به آسمان
سیاه شب چشم دوخت و گفت:

_ از پنج سال پیش تا همین دیروز اتفاقات زیادی برامون
افتاد و روزهای عجیب غریب و تلخی رو از سرمون
گذروندیم. الان دیگه نسبت به دیروز آدم‌های جدیدتری
شدیم که می‌تونیم تصمیمات جدیدتری بگیریم. حالا که
مامانم از شیراز اومده و تو هم بار سفر بستی فکر کنم دیگه

وقتشه تنهایی، ایستادن رو یاد بگیرم. تنهایی بلند شدن رو. این که در برابر حقم سکوت نکنم و با قوم عجوج مجوج جنگی معامله کنم... پاییز رو که رد کنیم می‌خوام برگردم پیش مادرم. می‌خوام...

در ادامه‌ی حرف‌هایش کمی مکث کرد و بار دیگر سرش را به طرف تبسم و ساره چرخاند. لبخند نداشت، نگاهش هم کمی می‌ترسید اما هم‌چنان مصمم گفت:

_ می‌خوام از حمید شکایت کنم و از طریق قانون اسمش رو برای دخترم بگیرم. برای دخترم هویت جعلی و پدر جعلی نمی‌خوام. حمید اگه سایه نداره حداقل یه اسم به عنوان ریشه که داره. من همون رو برای دخترم می‌خوام. اسم واقعی پدرش رو...

تبسم و ساره چند لحظه خیره نگاهش کردند. صنم منتظر هر واکنشی بود؛ تشویق، تنبیه، اخم، لبخند... دیگر برایش فرق نمی‌کرد چه چیزهایی خواهد شنید. برای انجام کاری که فکر می‌کرد درست است بسیار مصمم بود.


_ نمی‌خوام فکر کنم تصمیم اشتباهه.

_ کاری که فکر می‌کنی درسته انجام بده. ما تا آخرش هستیم.

این را تبسم گفته بود. در نگاهش نه خشم بود و نه اخم و نه تنبیه! داشت لبخند می‌زد؛ چشم‌ها و لب‌ها و واژه‌هایش. صنم پر بغض در چشمانش خیره شد و لبخند زد. ساره اما مردد بود. داشت به آن فکر می‌کرد که اسم حمید برای بچه‌ی صنم هویت می‌شد؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۶۸ 

@Vip Roman

صنم حواسش به سکوت ساره نبود وقتی که با شوق از
جایش بلند شد و گفت:

_ خب دیگه از این به بعد ناله و زاری بسه. دخترم هوس
بستنی کرده. بریم بخوریم؟

تبسم با تأسف سر تکان داد و گفت:

_ عین ننه‌اش با فصل بندی سال مشکل داره انگار. اینی که
خواستی هنوز برای اون فسقله مجاز نشده.

صنم خندید و به طرف انتهای پل راه افتاد. به شوخی
چیزی گفت که تبسم جوابش را داد اما صدایشان انگار به
گوش ساره نمی‌رسید. حواس او آن لحظه پی پیامکی بود که
از پیمان به دستش رسیده بود. متعجب و شاید عصبی و
ناامید چشمانش را بالا آورد و به مسیر رفتن تبسم و صنم
خیره شد. هر کجا که می‌رفت به بن بست می‌رسید که همه‌ی
در و دیوارش آشنا بود. پیمان هم.

آه کشید و با افکاری برهم ریخته به دنبال آن دو به راه
افتاد.

چند ساعت بعد، وقتی که از ترافیک شلوغ تهران نجات پیدا کرده بودند، به خانه رسیدند. در مسیر ذهن صنم از همه خلوت تر و آرام تر بود و ذهن تبسم شلوغ تر و خسته تر. و ساره در طول راه مدام به همان پیامی فکر می کرد که چند دقیقه قبل از پیمان به دستش رسیده بود. تبسم می دانست؟

به در ورودی ساختمان که رسیدند، پیش از آن که تبسم به دنبال صنم وارد ساختمان شود ساره آستینش را کشید و او را متوقف کرد. تبسم متعجب به عقب کشیده شد و نگاهش پایین آمد. ساره پچ پچ کرد:

_ تو وایسا.

تبسم عقب رفت و مقابل در شیشه ای ساختمان ایستاد. کنجکاوانه پرسید:

_ چی شد؟

نگاه ساره مکرر و دلگیر بود. در چشمان تبسم خیره شد و با صدای آرامی پرسید:

_ چیزی نیست که بخوای بهم بگی؟

تبسم چشمانش را باریک کرد و درحالیکه ناخواسته اخمی
میان ابروانش نشسته بود، سوالش را با سوال جواب داد:

_ چیزی شده؟

پیش از آن که ساره حرفی بزند ناگهان صدای غوغای
ستارگان بلند شد. تبسم دست توی جیب پالتوی سیاهش
کرد و دگمه‌ی کناری آن را فشار داد تا صدایش را خاموش
کند. صدای زنگ خورگوشی که قطع شد، ساره دوباره
می‌خواست چیزی بگوید که اینبار کسی از پشت سر، تبسم
را صدا زد. اول تبسم به عقب چرخید و بعد چشمان ساره
به دنبالش کشیده شد.

_ شب بخیر خانما!

***_

@Vip Roman

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

♥ #پارت_۳۶۹

***_

شهاب ایستاده بود پشت قاب پنجره و به تصویر
فانوس های بیدار شهر نگاه می کرد. هیچگاه تهران را آنقدر
دور و عجیب ندیده بود. زیبا به نظر می رسید اما تناقض
تاریکی پشت چراغانی اش غم عالم را بر سر بیننده آوار
می کرد!

نفس عمیقی کشید و با لحن گیج و حواس پرتی که انگار
برای آن لحظه نبود، گفت:

_ هیچ وقت به تهران این طوری نگاه دقت نکرده بودم.
تبسم سینی چای تازه دمی را که ساره روی اپن گذاشته بود
برداشت و در مقابل نگاه کنجکا و آن دو که سوالی به شهاب
چشم دوخته بودند به عقب چرخید و به طرف پنجره

رفت. سپس سینی را روی میز گذاشت و پیش از آن که بنشیند گفت:

_ چای می خوری دیگه؟

شهاب کوتاه پلک‌هایش را روی هم گذاشت و به عقب چرخید. بعد هم درحالی‌که متفکر به استکان‌های توی سینی نگاه می کرد جواب داد:

_ خسته که باشی دوا می هر دردی!

بعد هم لبخند زد و هم‌زمان با تبسم روی مبل نشست. گفت:

_ خسته بودم.

انگار می‌خواست بگوید دوا می دردم را آورده‌ای. تبسم دست به سینه و کنجکاو به پشتی مبل تکیه زد و زیر لب زمزمه کرد:

_ نوش جان.

ساره و صنم توی آشپزخانه، پشت این ایستاده بودند و هم‌چنان کنجکاو به او نگاه می کردند. شهاب با اشتیاق استکان چای را نزدیک بینی‌اش گرفت و ابتدا عطرش را

نفس کشید. بوی چای های قمرتاج را نمی داد اما سرمای جمع شده توی گلویش را گرم می کرد. لبخند زد و سرش را بالا گرفت.

حالا تبسم مانده بود با کدام شهاب روبرو است؛ دیروز یا امروز؟

_ شنیدم با اردلان حرف زدی.

تبسم که انگار جواب سوال ذهنش را گرفته بود، ابروی بالا انداخت و کمی در جایش تکان خورد. گفت:

_ اون حرف زد. من فقط شنیدم.

_ جواب سوال هایی که داشتی رو گرفتی؟

نامطمئن جواب داد:

_ فکر کنم.

شهاب چند ثانیه متفکر نگاهش کرد و بعد جرعه ای از استکان چایش را نوشید. مزه ی چای کیسه ای را خوب می فهمید؛ آن طور که باید به جان نمی چسبید. بوی مرده ای هم می داد!

_ به نظر نمیرسه فقط برای رفع خستگی اومده باشی! نه؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۷۰ 🌸

شهاب چای خوردن را فراموش کرد و استکان آن را روی میز گذاشت. بدش هم نمی آمد آنگونه که تبسم می گفت باشد. چقدر خوب می شد اگر خستگی سالیانش به همان آسانی از بین می رفت؛ با نوشیدن یک استکان چای کیسه ای که مزه و بوی خاصی داشت اما او را راضی نمی کرد. با لبخند نفس عمیقی کشید و در جواب این سوال تبسم گفت:

_ می خوام برام یه کاری انجام بدید...
@Vip Review

#فصل_آخر  ♥

صبح بود و سرد و بوی کاج می آمد. خورشید بساط نورش را از سمت و سوی بام پهن کرده بود و آرام آرام قد و قواره اش را تا روی ایوان و آن طرف تر از آن می کشاند اما جانی نداشت که زمین را گرم کند. باغچه پر شده بود از برگ هایی که باد، از درختان حیاط چیده و روی زمین رها کرده بود. انتهای پاییز که می رسید رنگ برگ ها به تیرگی می زد. انگار مرگ برای درختان فقط افتادن برگ نبود... تبسم با سنگینی حس عجیبی که بیانش سخت بود و هضمش سنگین، از کنار در خانه گذشت و خود را تا میان حیاط کشاند. نگاهش از سنگ فرش های آجری رنگ گذشت و به رنگ روشن حوض رسید. حوض را تازه رنگ زده و کف آن را با کاشی های فیروزه ای مرمت کرده بودند. چقدر جای هندوانه و سیب و پرتقال در ترکیب سنتی آن خالی بود!

با گذشتن از حوض و رسیدن به ایوان آرام به عقب چرخید و این بار خانه باغ را از آن سو تماشا کرد. بوته های یاسی که حالا جز شاخه های پیچ در پیچ چیزی برای تماشا نداشتند اگر به بهار می رسیدند شکوفه های سفید می دادند و آن وقت عطر عشق بود که در بهار خانه باغ پراکنده می شد. تبسم ناخواسته پلک هایش را بست و بوی سرد هوا را نفس کشید. باید آن لحظه بوی یاس می آمد.

ساره اولین بار نبود که به خانه باغ می آمد و صنم در خیالش هزاران بار آن جا رفته بود. تبسم گفت:
_ حالم باهوش خوشه.

ساره دور خود چرخید و گفت:
_ انگار از زیر خاک بالا اومدم.

صنم آرام لب حوض نشست و وقتی با دست آب را به طرف جلو حرکت می داد، نرم و لطیف گفت:
_ شبیه خوابه!

فصل یاس های سفید ر:

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

♥ #پارت_۳۷۱

تبسم لبخند زد و با هیجانی که در چشمانش می درخشید،
گفت:

_ خوراکه یه اثر هنریه.

ساره نیز لبخند زد و در حالی که به داخل خانه سرک
می کشید گفت:

_ قبل از اون نیازمند دست های توانای شما برای تکوندن
گرد و غبارشه.

باد تبسم خالی شده بود اما خنده اش گرفت و سر تکان داد.
زمزمه کرد:

_ این بده!

نگاه صنم در جستجوی درخت انار بود و پرسید:

_ یعنی تا شب تموم میشه؟

چشمان تبسم یک دور کامل اطراف حیاط چرخید و بعد
توی حوض متوقف شد. به ظاهر متفکر لبش را انحنا داد
و در جواب صنم، نامطئن گفت:

_ تموم میشه...

و بعد درحالیکه به طرف داخل خانه قدم برمی داشت، شال
را از دور گردنش باز کرد و بالای سرش گره زد. نگاهش به
راهروی باریک و تاریک خانه بود وقتی که آرام و امیدوار
زمزمه می کرد:

_ تمومش می کنیم.

همراه او ساره و صنم هم به داخل خانه کشیده شدند.
آمده بودند میزبان شب یلدای خانه باغ باشند. باغچه را
صفا دهند، حیاط را آب و جارو کنند، هندوانه های یلدا را
به آب حوض بسپارند، انار سرخ و یاقوتی دانه کنند، کرسی
را از زیر زمین بالا بیاورند و ترکی های طرح هخامنشی دورش
بچینند و... آمده بودند میزبان یک گذشته باشند.

کار را از پایین کشیدن پرده‌ها شروع کردند. پرده‌های سفید و چرک مهمان‌سرا که پایین کشیده شد یکباره نور با تمام قوا به داخل خانه یورش برد و صبح به داخل خانه دمید...


ساعت‌ها بعد وقتی که خورشید از بام آسمان به پایین می‌افتاد و ماه جای آن را می‌گرفت، حسام‌الدین تکیه بر عصای چوبی ایستاده بود پشت در خانه‌باغ و به صداهایی گوش می‌داد که گمان می‌کرد برای گذشته است اما نبود! شلوغی و همه‌های که از آن سوی خانه‌باغ شنیده می‌شد، صدای خنده‌ی تبسم و ساره بود و غرغره‌های صنم. گویی خانه‌باغ وارد دوره‌ی جدیدی از حیاتش می‌شد که مانند یک سلسله‌ی تازه نفس از راه رسیده بود و می‌خواست با عشق بتازد.

سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را بست. آمده بود تا حرف اول و آخر را بزند. چقدر دلش برای شنیدن صدای خنده از پشت دیوارهای کوتاه خانه‌ی تیمسار تنگ شده بود. خنده و شادی و تبریک و شادباش و...

آن لبخندها، ماندگار می ماندند اگر یکی، فقط یکی از اسب
طمع و انتقام پایین می افتاد و در برابر خوشبختی همه
سکوت می کرد! شاید آن یک نفر خود حسام الدین بود.
_ می ترسی؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۷۲ 

چشمان حسام الدین به یکباره باز شد و با تردید و به آرامی
سرش را به چپ چرخاند. انتظار این لحظه را پیش از آن که
زبانش برای اعتراف باز شود، می کشید. با خجالت بر لبش
لبخند نشست و به پیرزنی با موهای سفید چشم دوخت
که گله مند نگاهش می کرد.

فروغ آمده بود؛ از یک مسیر طولانی، از دیروز! از جایی که هویتش را از او گرفته بود! با دلتنگی و دلخوری و کینه. پیش از آن که دهان حسام‌الدین باز شود، فروغ اعتراف کرد:

— من می‌ترسم. از این که روبروی بچه‌های هنگامه و پری‌دخت بایستم و اعتراف کنم که بدم... از این می‌ترسم.

و کنار حسام‌الدین ایستاد و زل زد به در خانه‌باغ. حسام‌الدین بی‌جواب آه کشید و فروغ کف دستش را گذاشت روی دیوار و چشم‌هایش را بست. حالا او داشت صدای دخترها را می‌شنید که با چه شوقی، شور به پامی کردند.

— خوش اومدی.

این سلام حسام‌الدین بود که با گویی خشک ادا شد. فروغ چشم‌هایش هنوز بسته بود و گفت:

— از زندان فرار کردم خان‌داداش. اومدم خودمو، تو رو، خواهر برادریمونو رسوا کنم...

حسام‌الدین هم‌چنان به او نگاه می‌کرد و از حاشیه‌ی نگاهش سایه‌هایی را می‌دید که به طرف آن‌ها می‌آمدند. با

درنگ چشم از سفیدی موهای خواهرش گرفت و خیره شد
به سایه‌هایی که حالا به وضوح می‌دیدشان. پیش از آن که
سایه‌ها نزدیکتر شوند زمزمه کرد:

_ قبلش حلالم کن!

و فروغ با چشم‌هایی که نرم و آرام از هم می‌گشود، لبخند زد
و در را به جلو هول داد. پیش از آن که پایش داخل برسد
گفت:

_ اگه رسوات کنم می‌تونیم از اول شروع کنیم.

و گلمه‌مند زمزمه کرد:

_ خوشه حلالت سیاه بختی هردو دخترم...

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۷۳ ♡

و داخل رفت...

آن سوی در تبسم شلنگ آب را گرفته بود به طرف صنم و
با خنده و هیجان رو به ساره داد می زد:

_ کی اول این شرط رو گذاشت؟

ساره با خنده نشست به لبه ی ایوان و مانند تبسم با
هیجان جواب می داد:

_ صنم.

_ حالا کی شرط رو باخت؟

_ صنم.

_ جریمه چی بود؟

پیش از آن که ساره جوابی بدهد صنم با اخم و قهر دستش
را مقابل آب گرفت و غرغر کرد:

_ تو جر زنی کردی آقا! اتاق آخری کوچیکتر بود.

تبسم یک لحظه آب را پایین گرفت و با چشمانی گرد کرده
به طرف ساره چرخید و با شور گفت:

_ نگا دختره‌ی پروروا! ساره آخری کوچیک بود؟

صنم به دنبال راه در رو می گشت. ساره از ته دل خنده اش گرفته بود. در همان حال جواب داد:

_ نه وجدانا.

تیر نگاه تبسم، بار دیگر صنم را اسیر کرد. دختر بیچاره داشت فرار می کرد که تبسم مچش را گرفت. پیش از آن که اسیر سیل آب شود با حالت زاری گفت:

_ به خدا اگه یه بار دیگه اون لوله آبی رو سمت من بگیری یه جور جیغ می زنم که ملت بریزن تو خونه.

_ یاالله!

با صدای یاالله گفتن شهاب نگاه دخترها به طرف در کشیده شد. حالت چهره اشان طوری بود که انگار وسط دزدی مچشان را گرفته بودند. متعجب بودند و نسبت به آدم های جدید نا آشنا. منطق می گفت جای ایستادنشان باید تغییر می کرد. صاحبان اصلی خانه باغ آمده بودند، بچه های تیمسار قائم، وارثان خاطرات خانه باغ و...

صنم که دلش میخواست از آن وضعیت فرار کند، زودتر از تبسم و ساره به خود آمد و هول هولکی سلام داد. نگاه حسام‌الدین حالت عجیبی داشت. انگار به جای آنها پری‌دخت و هنگامه و هما را می‌دید و صدای آنها را می‌شنید. اما چشمان فروغ به طرف دختری کشیده شد که انگار پری‌دخت بود و تبسم صدایش زده بودند. _ خوش اومدید.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۷۴ ♡

ساره این را گفت و رفت تا آب را ببندد. اما تبسم هم‌چنان ایستاده بود و نگاه خیره‌ی فروغ را پاسخ می‌داد. حس می‌کرد پیرزن را می‌شناسد. نه از چهره و نامی که هنوز نمی‌دانست

چیست! از نگاهش او را شناخته بود. جنازه‌ای که پنج سال پیش به لفظ، زیر خاک کرده بودند حالا داشت بهتر از خودش نفس می‌کشید. بازگشت به وطن حتماً آن شکلی بود. پر از بوی آب و خاک و خاطره!

شهاب چشم از خیرگی نگاه تبسم گرفت و به ساره چشمک زد. بعد هم با صدایی رسا گفت:

_ این کیسه‌ها رو از دست من می‌گیرید؟

تبسم زودتر از ساره واکنش نشان داد. پلک زد و به طرف شهاب پیش رفت. وقتی کیسه‌های خرید را از پدرش می‌گرفت، آرام و ملایم و آشنا زمزمه کرد:

_ مشتاق دیدار.

گفت و بدون آن که تعلل کند چرخید و به عقب رفت. حتی حواسش با هوتن هم نبود و گرنه حتماً می‌پرسید: «از آن که پ‌ی‌دخت تو را از خودش هم بیشتر دوست داشت احساس غرور می‌کنی؟»

دستان فروغ در هوا مانده بود آن‌گاه که می‌خواست دست بر سر دختر پری‌دخت بکشد. تبسم که رفت او هم درمانده

ماند و نگاه شهاب به عقب چرخید، به طرف هوتن و اردلان که ایستاده بودند در درگاه در و بی حرف خانه باغ را دید می زدند.

همه چیز بوی گذشته را می داد؛ حیاط و حوض و پرده های بالا رفته ی پنجره های خانه و بوی غذایی که شب خانه را از عشق سیراب می کرد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که تبسم با دست پر، از داخل خانه بیرون آمد و وقتی که هندوانه ی بزرگ را با صدای «شالاپ» داخل حوض می انداخت، لبخند زد و سر بالا گرفت. بعد هم رو به همه که بلا تکلیف ایستاده بودند وسط حیاط و معنادار به یکدیگر نگاه می کردند، گفت:

_ داخل نمی آید؟

_ ببخشید!

با شنیدن صدایی که درست از مقابل در خانه باغ شنیده می شد، نگاه حسام الدین زودتر از همه به عقب پرواز کرد. لبخندش از چشمان شهاب دور نماند. او هنوز در سرش

صدا دلبر می پیچید وقتی که می گفت: «پای یک زن در میان است...»

شهره آمده بود؛ درمانده و خجالت زده. با چادر سیاهی که برای حسام‌الدین غریبه بود. حتی برای فروغی که در نگاه اول هم او را نشناخته بود!

اما صنم مستقیم و مردد به تبسم نگاه کرد و می‌دید که چشمانش از درکنده نمی‌شود. حتما پیش خودش داشت می‌گفت مگر چند شهره در دنیا نفس می‌کشیدند که نام فرمانیه و باکارا از زیانشان نمی‌افتاد و با رقص و آواز زندگی می‌کردند؟ حتما همه‌اشان هم درخت انار دوست داشتند و از قضا در همسایگی خانه‌باغ بودند. همه‌ی این‌ها به کنار! نام خواهرزاده‌ی چند نفرشان محمدرضا بود و مرد خانه‌ی هنگامه؟! لفظ حاج‌خانم بماند که هیچ جوره به او نمی‌آمد...

@Vip Roman

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

♥ #پارت_۳۷۵

تبسم دیگر لبخند نمی‌زد. نه برای آن که آن پیرزن چادری و ناتوان را می‌شناخت. برای آن که تا چشم می‌چرخاند وارد حلقه‌ای می‌شد که او را به همه وصل می‌کرد و انگار تمامی نداشت!

_ اجازه هست؟

****_

ساعت از نه شب می‌گذشت و کسی به سفره‌ی یلدایی که وسط کرسی پهن شده، دست نزده بود. هیچ کس حرف نمی‌زد. فضا فضای سنگینی شده بود. تنها گاهی صدای خس‌خس نفس‌های حسام‌الدین فضا را پر می‌کرد و گاه، آه

کشیدن های فروغ. گویی آدمهایی که کنار هم نشسته بودند هیچ وجه مشترکی با هم نداشتند. انگار اصلا آشنا نبودند! همه بودند، حتی کسری. برای شنیدن، او از همه مقدم تر بود. قصه از بدبختی شهاب و هوتن و پری دخت نبود فقط! این بار هنگامه باید زنده می شد و از دردهایش می گفت و بعد هم در کلام آنها با دلشکستگی می مرد! و باز هم همه بودند، بجز حامد. چون که شهاب نمی خواست باشد. نه برای آن که دلش به حال او می سوخت، نه! او هم حرف برای اعتراف زیاد داشت اما نباید می گفت، نباید راز او برملا می شد، نباید ساره را یک بار دیگر از دست می داد!

تبسم و ساره و صنم ایستاده بودند کنار پنجره و به لبهای خاموش «همه» نگاه می کردند. به سکوتی که اگر دهان به حرف باز می کرد، جیغی می شد که می توانست پردهی گوشها را به راحتی پاره کند. آن وقت یا پوست می انداختند و نو می شدند یا به کلی فراموش...

تبسم به صنم نگاه کرد که چشمانش با سیاهی چادر شهره رنگ گرفته بود! حالا می فهمید منظور از فراموشی و شروع

جدید چه بود... گفته بود: «یا برای همیشه فراموش می‌شیم
یا قصه‌ی جدیدی رو از سر می‌گیریم...»

_ آب.

«آب» اولین کلمه نبود اما می‌شد شروع خوبی باشد.
حسام‌الدین که نگاه همه را روی خود دید، دوباره گفت:

_ آب بیارید.

با لحن دستوری‌اش کسی مشکل نداشت. همه دیگر او را
می‌شناختند. ساره سریع‌تر به خود آمد و به طرف آشپزخانه
رفت تا آب بیاورد. بعد از کلی سکوت آن کلمه برایش
گوشنواز بود و آرام!

دقایقی بعد وقتید حسام‌الدین آب را نوشید، به تبسم اشاره
کرد و گفت:

_ بشینید!

به او اشاره کرد اما از همه همین را می‌خواست. کسری
نگاهی به تبسم انداخت و روی زمین نشست. تکیه‌اش را که
به پشتی داد حس کرد خستگی‌اش در رفته. هرکه سرپا بو

نشست. همه می خواستند زودتر زنگ محاکمه آغاز شود اما فروغ می ترسید...

بعد از آن که ایستاده ها نشستند و توجه نشسته ها به او جلب شد، حسام الدین دست در جیب داخلی کتش برد و پاکت سفید رنگ و ساده ای را از توی آن بیرون کشید. چشمان همه به پاکتی خیره بود که حالا حسام الدین آن را روی کرسی می گذاشت. بعد از آن هم بی مقدمه و یکباره گفت:

_ وصیت نامه ی منه!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۷۶ ♡

@Vip Roman

زیاد تعجب برانگیز نبود اما برای اعتراف همه را شگفت زده کرد. ساره که این بار میان تبسم و صنم نشسته بود، ابروی بالا انداخت و زمزمه کرد:

_ چه خلاقانه!

صنم سرش را پایین انداخت و لب گزید و تبسم با آرنج به پهلوی ساره ضربه زد. حسام الدین بی توجه به چشم‌هایی که روی سنگینی وزن نامه قفل شده بود، نفس عمیقی سر داد و نگاهش را دوخت به اشک ابری که روی شیشه‌ی پنجره می‌کوبید. بوی خوش و سردش را به خوبی احساس می‌کرد. برلبش لبخند محوی بود وقتی که می‌گفت:

_ یادم نمیاد آخرین باری که پشت کرسی نشستم و زل زدم به بارونی که خاک خونه باغ تیمسار رو سیراب می‌کرد، کی بود. شهاب گفت همه هستن اما اشتباه می‌کرد. وقتی نگاه می‌کنم می‌فهمم که همه نیستن!

آه کشید و چشم از پنجره گرفت. بعد کف دستش را روی کرسی، کنار پاکت گذاشت و گفت:

_ امشب می‌خوام فقط من حرف بزنم. جای همه‌ای که هستن و نیستن. اون قدری حرف دارم که نوبت به کسی نرسه.

فروغ گفته بود آمده تا او را رسوا کند اما حالا مطمئن نبود که بتواند. چشمان شهاب هنوز سفیدی پاکت را می‌دید و شهره لرزش دست‌های حسام‌الدین را وقتی که پاکت را از جیب بیرون کشیده و روی کرسی گذاشته بود به یاد می‌آورد. کسری داشت به نبودن همه فکر می‌کرد و هوتن به نام همان‌هایی که نبودند. اردلان اما سرش پایین بود و داشت به اشک ابر فکر می‌کرد که یک روزهایی برای بوسیدن آن از تیمسار آبنبات‌های رنگی و شکلات فندوقی جایزه می‌گرفتند.

_ عاشق شدم...

حسام‌الدین بی‌مقدمه گفته بود و نگاه‌ها یکباره بالا آمد. صنم اما آن لحظه داشت به لبخند شهره نگاه می‌کرد. حسام‌الدین هم حالا داشت لبخند می‌زد. ادامه داد:

_ عاشق دختر همساده. صداش عاشقم کرد، نگاهش بود یا حجب و حیاش نمی‌دونم. به خودم که اومدم دیدم به

جای حسام‌الدین دختر همساده داره توی وجودم نفس می‌کشه. این خاندان پسرای عاشق پیشه‌ی سفت و سخت زیاد داره. اصلا انگار درد عشق، تورگ و ریشه‌ی ما ارثیه. هرچی مسیر دورتر بود طمع رسیدنمون هم بیشتر می‌شد. یعنی باید می‌رسیدیم! اونایی که از خود گذشتگی کردن خیلی دل داشتن. ما دلش رو نداشتیم و وقتی نرسیدیم از ریشه بریدیم و به شاخه‌ها رسیدیم. می‌خواستم سرسبزی باغ رو ازش بگیرم. بعد از عشق، کینه و نفرت و انتقام بود که توی وجودم نفس کشید...

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۷۷  

... قبل از این که تیشه‌ی بردارم و به جون ریشه‌های این باغ بیفتم اصلا تو حال و هوای ارث و میراث و سهمم از

خونه باغ نبودم. جنگ و جدالی هم با کسی نداشتم. سرم تو
لاک خودم بود و خیالم کفتر جلدی که فقط رو بوم
خونه‌ی همساده می‌نشست. من آدم زخم و خنجر نبودم.
که خنجر بکشم و زخم بزنم. بعدها این مدلی شدم...

در پی این حرف چشمانش میان جمع چرخید و در آخر
روی شهره نشست. او اما سرش پایین بود و می‌خواست
زودتر به آخر قصه برسد. حسام‌الدین ادامه داد:

_ مصیبت و بدبختی من از اون روزی شروع شد که پای
دختر همساده رسید به خاک صحنه و تیمسار شد مشتری
همیشگی باکارا...

صدایش وقت ادا کردن کلمه باکارا سقوط کرده بود. از
ناتوانی خودش خجالت می‌کشید اما از پسر تیمسار بودن
بیشتر! هیچ‌جوره نمی‌توانست این نسبت خونی را انکار
کند! برای سنگینی حرف‌های بعدش آه کشید و درحالی‌که
با کف دست چند ضربه روی ران پایش می‌زد، حرفش را از
سرگرفت.

_ به آقام گفتم می‌خوامش. برام مهم نیست کیه و چه
کاره‌است! اگه می‌خوای از ارث محرومم کنی، خب کن! اگه

می‌خوای از خونه بندازیم بیرون، خب بنداز! آگه می‌خوای
 عاقم کنی و دور اسمم رو خط بکشی پس انجامش بده! نه
 ثروت و اسمت برام مهمه، نه اخم و تخم و قهرت. چه
 بخوای چه نخوای شهره رو می‌گیرم. اون قراره عروست
 بشه... منتظر بودم بزنه زیر گوشمو بگه از ارث محرومی و
 دیگه پسر من نیستی و... اما به جاش کاری کرد که جیگرم
 آتیش گرفت!

بغض بود، آه بود یا سنگینی حرف‌هایی که تیمسار در سرش
 می‌زد، نمی‌دانست! هرچه بود از گلویش پایین نمی‌رفت. سر
 او که پایین افتاد چشمان شهره بالا آمد و مغموم نگاهش
 کرد. حسام‌الدین زیر سنگینی بار این نگاه حرف‌های تیمسار
 را یک‌جا جمع کرد تا بتواند لپ مطلب را برساند. با
 دلخوری گفت:

_ درد آقام خونه‌باغ و ثروت و اسم و رسمش نبود. آبرویی
 هم که ازش دم می‌زد بهونه بود. اون چشمش دنبال همون
 دختر همساده بود. دختری که قرار بود اسم من به عنوان
 مرد توی شناسنامه‌اش بیاد، تیمسار روش نظر داشت...
 بحث آبرو نبود. آقام رو غیرتم شرط بسته بود...

حالا چشم‌های همه با تعجب و حیرت به دنبال هم می‌گشت. انگار به صحت کلام حسام‌الدین شک داشتند. با نگاهی خاموش از یکدیگر می‌پرسیدند: «یعنی حقیقت دارد؟»

هو تن داشت به مردی فکر می‌کرد که از ترس خالی کردن انبار نجسی‌هایش یک عمر شیشه‌های الکل را از توی خاک باغچه خالی می‌کردند تا مورد خشم و غضبش قرار نگیرند و ابهت اسمش چوب فلک بابا رضا را پیش نکشد. و اردلان هنوز به شب‌هایی می‌اندیشید که اشک ابر را می‌بوسیدند. ذهن شهاب هم آن لحظه درگیر یکی از شب‌های زمستان شده بود. تیمساری که آن‌ها با اسمش بزرگ شده بودند، آنقدر حقیر و پست نبود.

— چرا دستش رو نگرفتید و با خودتون نبردید یه جای دور؟

این سوال را خیلی وقت پیش‌ها دلبر هم پرسیده بود. او نمی‌دانست شرط تیمسار بر سر چیست و چرا ساز مخالف می‌زند اما به طلاق راضی شده بود. گفته بود: «دستش رو بگیر و بیریه جای دور...»

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۷۸  

می خواست همین کار را انجام دهد اما نشد، نتوانست. او قدرت جنگیدنش را به نگاه تیمسار باخته بود. طولانی آه کشید و در جواب تبسم گفت:

_ هر روز یه حسی مثل خوره روحمو می خورد. نگاه آقام از جلوی چشمم کنار نمی رفت. هر روز و هر ثانیه برام باکارا بود و رقص و آواز دختر همساده و نگاه دریده و خیره تیمسار... یه صدایی هر لحظه توی گوشم می گفت: «من تمومش رو دید زدم، تو چیو می خوای؟...»

شهره لب می گزید و فروغ چشم می دزدید. تبسم جوابش را گرفته بود؛ گیریم حسام الدین می رفت، نگاه تیمسار را چه می کرد وقتی که تا ابد از ذهن و قلبش کنده نمی شد؟

حسام‌الدین از قول آقاجاناش نقل می‌کرد:

_ تیمسار می‌گفت: «تمومش کن تا تمومش کنم. تو نمی‌تونی تا آخر عمر تو چشمات نگاه کنی و پیش خودت بگی هیچ اتفاقی نیفتاده. اتفاق افتاده! خودت هم می‌دونی که افتاده! شهره راهیه که هرکدوم پا بندازیم تو مسیرش به بن بست می‌رسیم. دست خودم نیست که طمع رسیدن دارم. ولش کن تا بعد از این فقط بهت بگم چشم...»

صنم به حالت پوزخند لبش را کج کرد و با طعنه پرسید:

_ برای «چشم» ولش کردید؟

به دنبال این سوال کسری با کینه به حسام‌الدین نگاه کرد و او دلگیر جواب داد:

_ برای چشم نبود. برای این که تمومش کنم ولش کردم.

_ چی رو تموم کنید. قصه‌ی دختر همساده رو؟

حسام‌الدین خیره و طولانی نگاهش کرد و سنگین و مردد جواب داد:

_ نگاه آقامو...

بیشتر از جوابش، لحنش قانع کننده بود. ساره دست صنم را در دست فشرد و همان لحظه نگاه تبسم به انگشتان چفت شده‌ی کسری کشیده شد. هوتن هم داشت به همان مسیر نگاه می‌کرد.

_ این حرف‌ها قرار بود تا ابد توی دلم خاک بخوره و هیچ وقت به زبون نیارم اما آخرش ضرورت ایجاد می‌کرد که بگم. از این جا به بعدش رو دست و پا شکسته یه چیزهایی می‌دونید ولی من از اولش می‌گم که سوالی باقی نمونه.

انگار تازه می‌خواست برود سر اصل مطلب. همه‌ی این چه شد و نشدها فقط مجلس گرم کنی بود! ساره ابرو بالا انداخت و تبسم کنجکاو و بی‌حرف دستش را زیر چانه‌اش زد و از پشت پنجره خیره شد به سیاهی شبِ خانه‌باغ.

اردلان که داشت به اشک ابر نگاه می‌کرد لبخند زد. هنگامه همیشه آن شکلی لب پنجره می‌نشست؛ دست‌هایش را زیر چانه می‌زد و خیره می‌شد به سیاهی شب. هوتن آه کشید و دست روی شانه‌ی کسری گذاشت. تازه آن وقت بود که گره‌ی انگشتان مرد جوان باز شد. شهره سرش پایین افتاده

بود و فروغ در فکر به رسوا شدن تیمسار فکر می کرد. آمده بود برادرش را رسوا کند اما نتوانست!...

حسام الدین درجایش جابه جا شد و نگاهش را داد به پنجره و بارانی که هم چنان روی شیشه ضرب گرفته بود. با غم آه کشید و قصه را از سر گرفت:

_ آقام شرط گذاشته بود خونه باغ بعد از مرگش برسه به پری دخت و هنگامه اما اگه... اگه با یکی از همین پسرهای خودمون ازدواج کنن. یا شهاب یا هوتن و یا اردلان... تیمسار نمی خواست میراث چند صد ساله اش بیفته دست غریبه. می خواست آینده رو بده به تخم و ترکه ی خودش. اما خب خواست اون با حساب و کتاب من، هم خونی نداشت! چون که هوتن و پری دخت هم دیگه رو می خواستن و همین شرایط رو سخت می کرد. از طرفی شهاب جنون پری دخت رو داشت. هیچ جوره نمی تونستم راضیش کنم با هنگامه ازدواج کنه. آدمی هم شده بودم که هرکاری می کردم تا باخت ندم. فکر می کردم دارم برای تاج پادشاهی می جنگم و اگه ارث خونه باغ برسه به وراثت من همه چیز تمومه! حکومت تیمسار از پا می افته و

حسام‌الدین پرچم قائم‌ها رو به دست می‌گیره... اون
موقع‌ها این چیزها یه امتیاز مثبت بود و وراثت سر
حق‌الارثشون هرکاری می‌کردن. مثل من!... دیدم نمی‌تونم
شهاب رو وادار کنم با هنگامه ازدواج کنه پس تصمیم
گرفتم مهره‌های اضافیه بازی رو یکی یکی حذف کنم...

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۷۹  

وقتی از مهره‌های بازی می‌گفت متوجه سنگینی نگاه کسری
شده بود. وقاحت می‌خواست روبروی بچه‌ای که حالا مرد
شده بود بنشیند و بگوید مادرت را من سیاه‌بخت کردم. با
این حرف دل فروغ را هم آتش می‌زد. پیرزن بیچاره انگار
حافظه‌اش برای آن لحظه نبود وقتی که با حالتی شبیه به
هضیان زمزمه می‌کرد:

_ اولادم بود. ماه نظرم...

حسامالدین چشم از نگاه دور خواهرش گرفت و گفت:

_ اولاد خونی نبود. با تیمسار هم نسبتی نداشت اما با این وجود ماهروی آقاجان بود! اونو راحت می تونستم کنار بذارم.

ساره بی فکر میان حرفش پرید و پرسید:

_ کی رو می گید؟

و کسری با کینه ای که در کلامش می جوشید پوزخند زد و جواب داد:

_ هنگامه.

فروغ حواسش سر جایش نبود و بی خبر از سنگینی بار نگاهها واگویه کرد:

_ اولادم بود.

و حسامالدین پشت بند این حرف ادامه داد:

_ با دست خالی جنگیدن سودی نداره! پس توی این راه سعی کردم برای خودم سپر درست کنم. چه کسی بهتر از

فروغ که حرفش برای هنگامه سند بود و معتبر؟! خواستم کمک کنه هنگامه با غیر، ازدواج کنه. گفتم دختر تو پری دخته! هنگامه فقط دختر شوهرته، با تو هیچ نسبتی نداره. این ارث آباء و اجدادی باید برسه به بچه های ما، به نوه ها و نتیجه های ما. تو نمی تونی خون رو انکار کنی. تو رگ اون دختر خون تو و تیمسار نیست.

فروغ با بغض سرش را پایین انداخت و دستش را مقابل صورتش گرفت. نالید:

_ انقدر گفت و گفت تا دو دستی دخترامو بدبخت کردم. حسام الدین پوزخند زد. همه چیز را به گردن گرفته بود اما فروغ جرأت نداشت بگوید طمع روحم بود! چند لحظه بی حرف سرش را پایین انداخت و بعد بی توجه به فروغ سرفه ای کرد و به حالت طعنه حرف خواهرش را تأیید کرد.

_ راست هم میگه! انقدر گفتم و گفتم تا خواهرم راضی شد از روی اجبار و ناچاری دخترهای خودش رو بدبخت کنه...

وقتی این حرف را می زد نگاه فروغ خجالت زده بود و شهره معذب. به زودی نوبت به او هم می رسید.

حسام الدین گفت:

_ برای دور کردن هنگامه باید یه نفر رو پیدا می کردیم که خودی نباشه، غریبه باشه. یه نفر که هنگامه رو دوست داشته باشه...

کسری با حرص خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد. جگرش از دوست داشتن های محمدرضا هدایت خون بود. آن روزها بدن هنگامه پر بود از کبودی هایی که به نوعی زبان «دوستت دارم» شوهرش بود. تبسم که قصه ی هنگامه را پیش از آن از زبان کسری شنیده بود با اخم به حسام الدین نگاه کرد و طعنه زد:

_ کلا دوست داشتن برای شما یه معنای خاصی داره نه؟

حسام الدین طعنه اش را به خود گرفت و اخم کرد.

_ دوست داشتن از یه سالی به بعد دیگه برای من معنی قبل رو نداشت. محمدرضا واقعا هنگامه رو می خواست اما

زبان ناز و نوازش بلد نبود چون توی رگ‌هاش به جای
خون، مواد جاری بود!

شهاب با ناباوری ابروانش را بالا داد و بی‌هواس و گیج
زمزمه کرد:

_ آقاجون!

انگشتان کسری باردیگر با عصبانیت در هم پیچ می‌خوردند
و هوتن با نگرانی نگاهش می‌کرد. مرد جوان عجیب دلش
می‌خواست مشتش را توی صورت پیرمرد بکوبد و یقه‌اش را
سفت بچسبد و تاوان گناهانش را با کشتنش صاف کند.
اما نمی‌توانست. کشتن یک آدم به همان راحتی نبود!
در آن لحظه صنم بی‌هیچ حرفی زل زده بود به شهره و
می‌خواست ببیند کجای قصه قرار است به او برسد.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۸۰  

_ رفتن هنگامه اون قدر که فکر می کردم سخت نبود.
 محمدرضا اون قدر خاص نبود که هنگامه همه ی
 خاستگارش رو رد کنه و لگد به بختش بزنه و با محمدرضا
 بره. دلیلی داشت که بعدها از زیون شهره شنیدم...
 شهره جرأت نداشت سرش را بالا بیاورد. حسام الدین
 بلافاصله دنباله ی حرفش را گرفت...

_ هنگامه اون رو محرم اسرار می دونست و همه چیز رو
 بهش می گفت. من اون جا فهمیدم عشق و محبتی که از
 شهاب تو دل هنگامه جوونه زده باعث شده بود که اون
 دختر برای فرار از محیط خونه به هر کسی متصل بشه.
 شهره که گفت محمدرضا دوستش داره فهمیدم موقعیت
 خوبیه برای معامله. از طریق شهره حرف های محمدرضا
 رو به گوش هنگامه رسوندم...

_ مادرم رو معامله کردید؟ برای خونه باغ؟
 برای حسام الدین سخت شده بود اما هدف همین بود که
 حرف بزند. حتی اگر سخت باشد!

_ برای خونه باغ حتی پسرهای خودم هم معامله کردم. بهای گول زدن دختر ساده‌ی سرهنگ شاهی یه خونه‌ی ویلایی وسط شهر بود. تنها جایی بود که سندش رو داشتم و می‌تونستم امضا و مهرش رو جعل کنم. ولی هنگامه پشیمون شده بود، می‌خواست برگرده. ترسیدم همه‌ی نقشه‌هام خراب بشه...

چند لحظه‌ی کوتاه مکث کرد و مردد نگاهش را میان چشم‌هایی که با گیجی و حیرت به او دوخته شده بود چرخاند. بیشتر از همه حضور کسری کارش را سخت کرده بود. چشمش روی دست‌های کسری بود وقتی که می‌گفت:

_ ترسیدم تخت امپراطوری که برای پایه‌هاش برنامه ریزی کرده بودم یه شبه خراب شه. برای همین به محمدرضا گفتم یه طوری پایبندش کنه که روی برگشت نداشته باشه.

کسری بغض کرده بود. دیگر نمی‌توانست با عصبانیت به حسام‌الدین چشم بدوزد. نطفه‌ی کسری همان گزینه‌ای بود که پای برگشت هنگامه را بریده بود... مادرش چه می‌گفت؟ یک آیه بخوانند؟...

حسام‌الدین هم‌چنان می‌گفت:

_ به هدفم رسیدم. پری‌دخت رو پای سفره‌ی عقد با شهاب نشوندم. اما نه با کمک حرف‌های فروغ. پری‌دخت بعد از یه مدتی قصه‌ی هنگامه رو فهمیده بود اما با این وجود چیزی به کسی نگفت چون از جون هوتن می‌ترسید... شهاب انگار می‌دانست که یکباره اخم کرد اما نگاه اردلان و هوتن شگفت‌زده و ناباور بود. تبسم بی‌توجه به چهره‌ی بهت‌زده‌ی هوتن، پوزخند زد و با طعنه و به‌تندی گفت:

_ فکر کنم مادر هنگامه زن خیلی نجیبی بوده، خوش به حالش که مادرش فروغ نبوده و پدر بزرگش مرد هرزه‌ای مثل تیمسار! اما تعجب نمی‌کنم از پری‌دخت! به هر حال از تخم و ترکه‌ی خودتون بوده. تعجبی نداره که پشت خواهرش رو خالی کنه و به هوای پسر حاج داییش حقیقت رو به کسی نگه. انگاری تو رگ‌های شما به جای خون، نجاست جاریه!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۸۱  

ساره هم دلخور و عصبی و کلافه بود اما دست روی دست تبسم گذاشت و او را به سکوت مهمان کرد.

_ هنگامه رو حرف های تیمسار نکشت...

شهاب بود که به دنبال حرف های تلخ و گزنده ی تبسم این را می گفت. وقتی حسام الدین نگاهش کرد، با نفرت افزود:

_ خیانت خواهرش اون رو کشت، باوری که به مادرش داشت... شماها کشتیدش!

فروغ بغ کرده، در خود مچاله شده بود و بی صدا اشک می ریخت. حتی روی آنرا نداشت سرش را بلند کند تا حرفی بزند. گرچه دفاعی هم از خودش نداشت. نگاه صنم هنوز هم به شهره بود و او نگاهش به دست های حسام الدین که

می لرزید. پاکت نامه‌ی سفید حرف اول و آخر پیرمردی بود که گناهانش را در چشم همه جار زده بود.

_ ببینم قصه‌ی گناهاتون آخر هم داره یا فقط کشتیم و نابود کردیم و از روشن رد شدیم داشت؟

حسام‌الدین دستش را روی میز کرسی گرفت و به سختی از جایش بلند شد. عصایش را هم از کنارش برداشت و تکیه بر آن به طرف دیگر مهمانسرای خانه رفت. جایی که پنجره‌های رنگی و قدی خانه، فرش را به تماشای رنگ‌های روشن دعوت می‌کردند. وقتی به آن طرف قدم برمی‌داشت، در جواب ساره گفت:

_ راست گفתי دختر! فقط کشتیم و نابود کردیم و از روشن رد شدیم. هنگامه رو من از خونه‌باغ بیرون انداختم، هوتن رو من از پری‌دخت جدا کردم، هما رو من به زور پای سفره عقد با پسرم نشوندم، پری‌دخت رو من به زور به نکاح پسرم درآوردم، من سند جعل کردم تا روح یه آدم رو معامله کنم، من دشمنی و نفاق انداختم به جون ریشه‌ها... اما آخرش پوچ بود!

فروغ زمزمه کرد:

_ برای هیچ!

و حسام‌الدین با تأکید سر تکان داد و گفت:

_ برای هیچ!... الان هم تو زمونه‌ای هستیم که تفکرات قدیم من به هیچ دردی نمی‌خوره. حتی به درد خاله بازی! این همه طمع برای هیچ بود... آخرش هم حق به حق دار رسید. خونه‌باغ شد سهم بچه‌های هنگامه و پری‌دخت؛ کسری و تبسم!

صنم با نگاهی باریک بالاخره چشم از شهره گرفت و به طرف حسام‌الدین چرخید. ذهنش از آن همه وقاحت درد می‌کرد. با حیرت اخم کرد و پرسید:



_ اصلاً پشیمون نیستید؟

حسام‌الدین بدون آن که به عقب بچرخد دست روی شیشه‌های سرد پنجره گذاشت و چشم‌هایش را بست. انگار دست روی یک ضریح مقدس می‌گذاشت که آن قدر آرامش می‌کرد. در همان حال، آرام و صادقانه جواب داد:

_ میگو وقتی به این سن و به این نقطه از زندگی برسی
دیگه دنبال معجزه‌ها نمی‌گردی. چون عجلت سر رسیده.
اما من هنوز دنبال معجزه‌ی برگشتم!...
و صدایش می‌لرزید وقتی که اعتراف می‌کرد:
_ خیلی پشیمونم!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۸۲  

کسری با سنگینی وزن حرف‌هایی که روی سر و شانهاش
سنگینی می‌کرد از جایش برخاست و با صدایی که خودش
هم نمی‌دانست از کینه می‌لرزید یا بغض، حسام‌الدین را
مخاطب قرار داد و آرام گفت:

_ تا وقتی زنده باشی و نفس بکشی این پشیمونی فایده نداره.

پلک‌های حسام‌الدین بسته بود. حالا بیش از هر زمان دیگری احساس تنهایی می‌کرد. از همان لحظه خانه سرد شده بود. کسری یکی دو گام به عقب برداشت و پیش از آن که جمع را ترک کند، بی‌ملاحظه افزود:

_ دلم می‌خواست امشب عدالت رو با دست‌های خودم می‌چسبوندم بیخ گلوت و نفس‌های بی‌ارزشت رو ازت می‌گرفتم. اما وقتی به اون وصیت‌نامه نگاه می‌کنم و می‌بینم به آخر خط رسیدی می‌فهمم خیلی هم ارزش نداری خودم رو به خاطرت، تو دردمر بندازم. اینجا نه تو محمدرضا هدایتی و نه من حسام‌الدین قائم که به خاطر کینه دست به هرکاری بزنم...

و بعد پوزخندی زد و حرفش را این‌گونه تمام کرد:

_ من مثل تو آدم نمی‌کشم...

گفت و رفت. حالا نیمی از نگاهها با پاهای کسری از در
مهمانسرا خارج می شد و نیمی دیگر با حیرت به حسام الدین
خیره مانده بود.

_ اینبار زودتر از همیشه برگرد.

کسری دسته‌ی چمدان را گرفته بود و با خود روی
سنگ فرش حیاط می کشید. در همان حال که پیش می رفت،
با لبخند گفت:

_ نگران نباش بابا! تهران برای برگردوندن من همیشه یه
چیزی داره که رو کنه.

هوتن اما قانع نشده بود. دسته‌ی چمدان را از دست کسری گرفت و وسط حیاط متوقفش کرد. بعد با لحن جدی و محکمی نگاهش کرد و در یک کلام گفت:
_ زود برگرد.

گفت و سریع چمدان را با خود تا مقابل در حیاط کشید. کسری که میان راه مانده بود نفس عمیقی سر داد و با چشم‌هایی که به زور از جای خالی شکوفه‌های درخت بید مشک‌کنده می‌شد، دنبال هوتن راه افتاد. باید زودتر به خانه برمی‌گشت. خودش هم همین احساس را داشت!
وقتی مقابل در رسید به عقب چرخید و از حاشیه‌ی آهنی در به خانه نگاه کرد. هنوز هم احساس نا امنی می‌کرد. آن نگاه‌ها هیچگاه برایش تمام نمی‌شدند!
_ بریم؟

آه کشید. در جواب، دنبال هوتن به راه افتاد. در همان حال سعی کرد دسته‌ی چمدان را دوباره از هوتن بگیرد اما هوتن آنرا بیشتر به سمت خود کشید و مانع شد. شبیه بچه‌ها قهر کرده بود. نمی‌خواست کسری برود.

_ برمی گردم.

در جواب کسری سرش را تکان داد و با زبان قهر زمزمه کرد:

_ مرده و حرفش.

_ همه‌ی کارها رو می سپارم دست بوریس و زود برمی گردم.
قول میدم.

صدای چرخ‌های چمدان در گوش‌های هوتن زنگ می زد.
دلخور گفت:

_ ببینیم و تعریف کنیم.

کسری لبخند زد. اگر یک نفر در کل دنیا بود که عمیقا
نگران و دلتنگش می شد، آن یک نفر قطعا پدرش بود.

_ قهر نکن پسر حاجی! مرده و حرفش، مرده و قولش!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۸۳  

هو تن نفس عمیقی سرداد و چیزی نگفت. حالا سر کوچه رسیده بودند. نگاه کسری از چرخ‌های کوچک چمدان که روی زمین غل می‌خورد به سر در کوچه معطوف شد. به نام بن بست «صوفیان». اولین چیزی بود که از محل زندگی جدیدش دیده بود و می‌دانست. این که اگر به ایران بازگشت باید دنبال کوچه‌ای به آن نام بگردد. الان بیشتر از قبل به آن اسم فکر می‌کرد. حس می‌کرد خیلی زود نام «صوفیان» را دوباره خواهد دید. دوباره و دوباره و دوباره.

_ درست می‌بینم؟

چشمان کسری کنجکاوانه به عقب برگشت. وقتی مسیر نگاه هو تن را دنبال کرد متعجب شد. تبسم ایستاده بود آن سوی خیابان و متفکر و منتظر به روبرو نگاه می‌کرد. هو تن با نگاهی که کم کم باریک می‌شد به همان طرف اشاره کرد و پرسید:

_ تو خبرش کردی؟

کسری نگاهش به تبسم بود و آرام جواب داد:

_ نگفتم کی میرم.

_ اما گفتم که میری.

و پیش از آن که کسری چیزی بگوید با لحنی بین شوخی و جدی، استفهامی پرسید:

_ دارم فکر می کنم لازمه منم تا فرودگاه بیام؟

کسری این بار نگاهش را به هوتن دوخت و کوتاه خندید:

_ مگه جلسه معارفه است؟

هوتن چشم از آن طرف خیابان گرفت و به طرف کسری چرخید. ظاهرش هنوز قهر بود، می خواست برای پسرش ناز کند. با نگاهی به ظاهر بی تفاوت دسته‌ی چمدان را سمت او گرفت و گفت:

_ خسته‌ام... گفتم زود می‌ای دیگه؟

یک ثانیه هم منتظر جواب نماند. بدون خداحافظی راه آمده را یک بار دیگر به عقب بازگشت و رفت. کسری خیره به مسیر رفتن او ابرو بالا انداخت و انگار که کسی وسط راه جایش گذاشته باشد، زمزمه کرد:

_ دیگه چی؟

آن لحظه تبسم حسابی در فکر فرو رفته بود و جز جدول روبرویش چیز دیگری نمی دید. صداهای اطرافش هم نصفه و نیمه می شنید. در سرش بیشتر صدای مقدم بود و قول و قرارهایی که با او داشت. همین روزها می پرید. همیشه آرزوی همان لحظه را داشت. همیشه!

_ توقع نداشتم اینجا ببینمت دخترخاله.

با گیجی سرش را بالا گرفت. انگار اصلا آنجا نبود. از نگاه بلا تکلیف و گیجش کسری متعجب تر شد. تبسم با دیدن چمدان او لبش را گزید و یک لحظه چشمانش را بست. متأسف گفت:

_ انگار بد موقع مزاحم شدم.

کسری همانطور که خیره نگاهش می کرد پرسید:

_ خیر باشه؟

_ وقت داری؟

_ اومدی جواب پیشنهادم رو بدی؟

چشمان تبسم یک جا بند نمی شد؛ گاهی به کسری نگاه می کرد، گاهی به عبور ماشین ها، گاهی به مغازه ها... در همان حال گفت:

_ نه، اون نیست. برای پیشنهادات نیومدم.

کسری دست آزادش را توی جیب شلوارش گذاشت و به شوخی گفت:

_ حیف شد! وسوسه کننده بود.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۸۴ ♡

_ اعتراف می کنم دلم رو قلقلک داده اما می دونی که موندنی نیستم.

_ خب پس اینجا...

_ راستش... نمی دونم چرا اینجام! داشتم می رفتم پیش ساره ها! اما می دونم اگه بشنوه چرا بهم ریختم کلی سرزنشم می کنه. باید حتما یه جایی می رفتم، با یکی حرف می زدم. الان نیاز دارم یکی پیدا شه و بهم بگه کارت درسته، درست انتخاب کردی، همین راه رو بگیر و برو. اما...

و با درماندگی چشمانش توی چشمان کسری متوقف شد و آرام زمزمه کرد:

_ لازم دارم یکی یه چیزی بگه تا مطمئن شم.

_ مطمئن شی که باید بری؟

_ مطمئن شم که باید برم!

تبسم درمانده بود و مشوش. درست مثل زمان هایی که برای مواد بی قراری می کرد و باید حتما با یکی حرف می زد. ذهنش آشفته بود و کسری این را از نگاه گریزانش فهمیده بود. پس از کمی مکث لبخند زد و نگاهی به ساعتش انداخت. بعد به مسیر اشاره کرد و گفت:

_ سر این خیابون یه بستنی فروشی معروف هست که انگار بستنی‌هاش رو از خود بهشت آوردن. منکه خیلی هوس کردم. تو چی؟ دوست داری دیگه؟ یا فقط چای خوری؟ پیش از آن که منتظر جوابی باشد جلوتر حرکت کرد. نگاه تبسم به چرخ‌های کوچک چمدان بود و همراه کسری به راه افتاد...

در همان ساعت‌های روز بود که صنم و ساره با خوش حالی از مرکز سونوگرافی «سلامت» بیرون می‌آمدند. صنم اشک شوق و خنده‌اش درهم آمیخته شده بود. به همه گفته بود بچه دختر می‌شود. حتی اسمش هم گذاشته بود «یلدا». بالاخره هم همان شد که فکرش را می‌کرد؛ قرار بود طولانی‌ترین صبح جهان را به دنیا بیاورد. ساره با خنده دستمالی به طرفش گرفت و گفت:

_ به خدا من سر از کارهای این زن‌های حامله در نمی‌ارم. قبل از این معنی حرف‌ها رو نمی‌تونستم بفهمم اما الان که دیگه کلا باهات غریبه‌ام.

و با حالتی میان حرص، خنده و شوخی، آرام روی بازوی
راست صنم ضربه زد و گفت:

_ با خودت چند چندی خدایی؟ الان خوش حالی یا
ناراحت؟

صنم آب بینی اش را بالا کشید و با صدایی گرفته جواب
داد:

_ خوش حالم. خوش حال.

ساره پوفی کشید و روی یکی از نیمکت هایی که در مسیر
بازگشتشان بود نشست. ناامیدانه زمزمه کرد:

_ بعید می دونم!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس های_سفید

#پارت_۳۸۵ ♡

صنم هم کنارش نشست. پس از آن همه شوق و ذوق و اشکی که ریخته بود، احساس می کرد انرژی اش به کلی تحلیل رفته است و ناپی برای راه رفتن ندارد. حالا دلش می خواست فقط بخوابد و به چیزهای خوب فکر کند. به یلدا. دستش را روی شکمش گذاشت و نرم حرکت داد. با لبخند گفت:

_ گفتم دختره!

ساره خیره به پرنده‌هایی که روی شاخه‌های درخت می پریدند و انگار جیغ می کشیدند، گفت:

_ می دونی! آقا جون همیشه دلش می خواست یه نوهی پسری داشته باشه که اسمش رو زنده نگه داره. از همین کلیشه‌های معمول و چرت و پرت که واقعا رو مخمه! برای همین رابطه اش با من و تبسم خیلی صلح آمیز نبود. اما همیشه به این فکر می کردم مگه دختر بودن چشه؟ ما خیلی قشنگیم.

و سرش را به طرف صنم چرخاند و به شوخی گفت:

_ اصلا اگه بچه‌ات پسر بود دهنش رو سرویس می کردم.

صنم ابرو بالا انداخت و با خنده سرش را تکان داد:
_ برمیاد.

ساره هم خندید و بار دیگر نگاهش را به پرنده‌ها داد. زمزمه کرد:

_ والا به خدا!

_ اما می‌ترسم. مادر بودن مسئولیت سنگینه.

ساره نوچی کرد و ابرو بالا انداخت. محکم گفت:

_ مادر بودن شغل و وظیفه و مسئولیت نیست... مقام سنگینه!

_ پس حق دارم بترسم.

_ از بالا بودن مقام آره، حتما بترس! اگه بخوای لایق این جایگاه باشی باید تمام تلاشت رو کنی تا شأن و منزلت این اسم حفظ بشه. مادر من نتونست. زن عموم هم همین‌طور. اما تو این کار رو کن. بذار حرمت نگاهت رو توی هر لبخند دخترت ببینی.

صنم چند لحظه‌ی کوتاه در سکوت به پرواز کنجشک‌ها نگاه کرد. غروب که می‌شد همین بساط را داشتند؛ جیغ و جیغ و جیغ! ساره پرسید:

_ از پیش برمیای؟

صنم چشم‌هایش را بست و سرش را روی شانهِ او گذاشت. لحنش شوخ بود وقتی که می‌گفت:

_ حس کردم ملکه‌ام.

ساره دستش را از پشت روی شانهِ او گذاشت و با لحنی غرورآمیز گفت:

_ غیر از اینه که همه‌ی مادرها ملکه هستن؟

صنم متفکر آه کشید و در جواب سوالی که پیش از این پرسیده بود، زمزمه کرد:

_ از پیش برمیام.

ساره لبخند زد و شانهِ اش را فشرد. بعد دستش را بالاتر برد و آرام سرش را نوازش کرد. موهایش جنس ابریشم بود انگار. درست به همان لطافتی که یک روز تبسم ترسیمش می‌کرد. نفس عمیقی سر داد و او هم چشم‌هایش را بست.

جای یک نفر حسابی خالی بود و صنم هم این را عمیقا حس می کرد.

ساره گفت:

_ یه چیزی رو فراموش نکن. تبسم میره اما نه برای همیشه. یه روزی بالاخره برمی گرده. ولی تو این مدتی که نیست من اینجام، کنارت.

بعد هم چشم هایش را باز کرد و درحالی که شانهای صنم را تکان می داد پرسید:

_ می دونی دیگه؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۸۶ ♡

@Vip Roman

صنم ناخواسته سکوت کرد. داشت به نبود تبسم
می اندیشید. حتما تنهایی جنگیدن سخت می شد اما بالاخره
می شد! لحنش دلگیر بود و گفت:

_ اما تو هم میری...

_ معنیش این نیست که قراره خیلی دور باشیم. فوقش
چند پلاک، چند کوچه، چند خیابون. نه یه شهر، یه
کشور، یه دنیای دیگه.
و آهسته تر گفت:

_ یه جاهایی برای این که بزرگ بشی تغییر لازمه.

صنم به تکرار لب زد:

_ لازمه.

وقتی این را زمزمه می کرد بلا تکلیف و مردد بود. با ذهنی
شلوغ، لحظات دیگری هم در همان حالت ماند و در برابر
سکوت ساره، عمیقا فکر کرد؛ به همه چیز!...
مدتی بعد وقتی در ذهنش به نتیجه ی دلخواه رسیده بود،
سرش را از روی شانهای ساره بلند کرد و از جایش برخاست.

نگاهش به آسمان آبی بود و درحالیکه عطر سرد هوا را با
جان و دل به ریه‌هایش می‌فرستاد گفت:

_ راست میگی، تغییر لازمه. من الان مادر یه دختر خانم
خوشگل و نازم که از این به بعد قراره چراغ تاریک دلم رو
روشن کنه... سخته ها! نمیگم آسونه، نمیگم از فردا همه
چیز گل و بلبل میشه و زندگی شاهانه‌ای قراره داشته باشم،
نمیگم راحت رد میشه و میره. نه! بچه که بیاد تعدادمون
بالا میره، خرج زیاد میشه، بی‌خوابی و بیداری و چشم
انتظاری بیداد می‌کنه، دلواپسی خفتم رو می‌چسبه،
اضطراب از پا درم میاره، برای تنبیهش نامهربون میشم و
برای تشویقش قهرمان زندگیش، مواظبت از دخترم در
مقابل گرگ‌های بیرون، قطعاً پیرم می‌کنه و خیلی
مصیبت‌هایی که شمردن نداره. اما با تموم سختی‌هاش
بالاخره میشه...

و بعد لبخند زد و به طرف ساره چرخید. چشمانش برق
می‌زد وقتی که محکم می‌گفت:
_ چون من یه مادرم.

ساره خیره نگاهش می کرد؛ با لبخندی که نمی دانست از سر شوق است یا تشویق و تأیید. حرفی برای گفتن نداشت. همه ی حرف ها را صنم زده بود. کامل کامل. از جایش برخاست و کنار صنم ایستاد. به مهر گفت:

_ من و تبسم بچه که بودیم همیشه با سنگ و شیشه کار داشتیم. زیاد برامون عروسک نخریدن. اما حالا که فکر می کنم می بینم بعضی کلیشه ها خیلی قشنگن. یلدای ما باید مادر تموم عروسک های این شهر باشه. ما سنگ برمی داریم و عروسک رو می دیم دست بچه هامون. و چشک زد و به مسیر اشاره کرد:

_ نریم خرید؟

به دنبال این سوال، لرزش و صدای زنگ پیامک گوشی موبایل حواسش را پرت کرد. منتظر پیامک پدرش بود. وقتی به صفحه ی گوشی نگاه می کرد، صنم بازویش را گرفت و خوش حال گفت:

_ اما من عروسک های خوشگلی داشتم. از بچگیم برات گفتم که...

صنم داشت همان طور ادامه می داد اما از یک جایی به بعد دیگر صدایش به گوش ساره نمی رسید. آن لحظه تمام ذهن و حواس او پرت پیامکی شده بود که درست چند ثانیه بعد از پیامک حامد به دستش رسید.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۸۷  

پیمان برایش نوشته بود:

«چند وقته خیلی دارم به این موضوع فکر می کنم که آدم ها فقط یک بار متولد میشن و یک بار زندگی می کنن. من آدمی هستم که از روی چهارپایه ی اعدام پایین کشیده شده. یک بار نفسم رفت و برگشت تا بفهمم هر ثانیه تو زندگی چقدر برام ارزشمنده. حالا دیگه نمی خوام جای هیچ

پشیمونی برام بمونه. تصمیم گرفتم طراحی رو از پایه شروع می کنم. من خیلی می ترسم! خیلی. میشه شما کمک کنید؟»

ساره عمیقا لبخند زد و سرش را بالا آورد. دلش می لرزید!
انگار پا قدم یلدا، سپیدی روز خیلی ها می شد...

_ خوب شد نیومدی.

_ آره خب! همه می دونستن من چه شیادی هستم. پس نیاز نبود حضورا معرفی کنید.

شهاب به پاهای متحرک او که با پاشنه‌ی کفش روی زمین ضرب گرفته بود، نگاه گذرایی انداخت و از جایش بلند شد.

بعد هم وقتی که به طرف پنجره می رفت تا آنرا ببندد،
گفت:

_ آره خب! نصف جمع همدست های خودت بودن. ما
بقیه هم حتما می دونستن شاید کیه، طعمه کیه، صیاد کیه!

اخم های حامد در هم رفت و نگاهش را دزدید. حالا به
جای پنجره و آسمان، نگاهش مستقیم به سبزی برگ های
سانسوریا بود. طعنه ی شهاب را گرفت و دلگیر گفت:

_ دیروز هرچی بود با هم توش سهیم بودیم.

شهاب بدون آن که به عقب بچرخد پوزخند زد و پرسید:

_ آره! ما هم دیروز بودیم اما سند جعل نکردیم، امضا
جعل نکردیم، تو گوش این و اون از بدی همدیگه داستان
نساختیم... ما کلاغ رو جای قناری رنگ نکردیم بندازیم به
مردم...

_ چیه داداش کوچیکه نوبت به ما رسیده؟ حالا من باید
بازخواست بشم؟

_ بازخواست؟ تو از حق و عدالت چی سرت میشه که از
بازخواست حرف بزنی؟

_ دردت اینه که تو گوش پسر هنگامه روضه‌ی مادر می‌خوندم؟ یا با واقعیت‌هاش مشکل داشتی؟ پسره هنگامه است دیگه؛ ساده‌تر از مادر عاشقش...

شهاب عصبی پوزخند زد و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد. دلش به حال سیاهی دل حامد می‌سوخت. با حرص گفت:

_ واقعیت؟ واقعیت چیه اصلاً؟ خزعبلاتی که با افتخار تو گوش کسری خوندی؟ خودت هم چرندیات رو باور داری؟

_ چرندیات؟ مگه دروغه؟ دروغه که هنگامه به خاطر تو بدبخت شد؟ دروغه که اگه تو نبودی هوتن و پری‌دخت راحت به هم می‌رسیدن و مانعی سر راهشون نبود؟ دروغه که تو نیروی محرک حسام‌الدین برای ضربه زدن به بقیه بودی؟ اون خونه‌ی ویلایی... حرف‌های دروغی زدم بهش؟ شهاب عصبی بود و شاید ناباور. با اخم به عقب چرخید و طوری که دلش بخواهد خلاف ذهنیتش ثابت شود، چشمانش را باریک کرد و سرش را سوالی تکان داد. ناامیدانه پرسید:

_ اصلا پشیمون نیستی نه؟

حامد مستقیم نگاهش کرد و محکم جواب داد:

_ نه! اگه برگردیم عقب و یکی مثل حسام‌الدین به خاطر

عشق و عاشقی جناب‌عالی و زندگی تخیلی خودش،

آرزوهای من رو تباه کنه با کل دنیا بد می‌کنم...

و با کینه و لحن مکدری افزود:

_ چون بد دیدم.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۸۸  

شهاب چند لحظه همان‌طور خیره نگاهش کرد. در

چشم‌هایش یک حسام‌الدین دیگر موج می‌زد. گویی تکرار

پدرش بود. با این تفاوت که حسام‌الدین می‌راند و حامد همیشه ابزار بود!

قاطعانه گفت:

_ شب یلدا تو نبودی چون ساره بود. آبرو حیثیت رو هم مدیون همون پسره‌ی زودباوری هستی که نخواست جلوی دخترت زمینت بزنه. وگرنه حرف واسه زدن زیاد بود و کارت به بازخواست نمی‌رسید. مستقیم حکم می‌داد.

محکم گفت و با قدم‌های کوتاه و سنگین به طرف او رفت. همان‌طور که خیره نگاهش می‌کرد، با لحن آرام‌تری ادامه داد:

_ ماها دهن‌هامون رو بستیم و وانمود کردیم چیزی نمی‌دونیم و چیزی هم ندیدیم. اما قبل از این که دیر بشه و یکی بشی مثل آقاجون دلت رو صاف کن. سیاه نباش.

حامد بار دیگر نگاهش را دزدید و سرش را به جهت مخالف کج کرد. لحن یک بازنده را داشت وقتی که می‌پرسید:

_ من و کشوندی اینجا موعظه کنی؟

شهاب هنوز خیره نگاهش می کرد. با تأسف و دلسوزی.
برخلاف حامد، او این بار پیروز بود و گفت:
_ وقت محضر گرفتم. توی همین هفته می ریم تا اون خونه
رو بهت برگردونم. برای من خیری نداشت.
نگاه حامد یکباره چرخید. اخم داشت اما عصبی نبود. شاید
هم بود اما خودش نمی دانست. حسی از درون نابودش
می کرد. حتما حس گناه بود.
_ تحقیرم می کنی؟
_ این طور به نظر می رسه؟
_ حتما منتظر تشکری!
شهاب با افسوس سری به چپ و راست تکان داد و گفت:
_ تمومش کن این کینه ی هزار ساله رو. خسته نشدی؟
سوال به جایی بود. نگاه حامد از خشم عقب نشینی کرد و
جایش درماندگی نشست. انگار منتظر همان سوال بود تا
بفهمد چقدر از همه چیز خسته شده است. بچگی هم

همانطور بود. یک مطلب را زیاد کش می داد و آخر می فهمید
چقدر از ادامه دادن آن خسته و بی رمق است. همیشه هم
به قمرتاج خاتون پناه می برد تا برایش مَثَل بگوید و از میان
حرف هایش پند خود را بگیرد. اما حالا که خسته بود باید
پیش چه کسی می رفت؟

_ امروز بیمارستان بودم...

حامد انگار جایی کنار قصبه های قمرتاج جا مانده بود تا بلکه
پند آن روزش را بگیرد. نگاهش منگ بود و انگار متوجهی
حرف شهاب نشد. شهاب که سکوت او را دید ادامه داد:
_ سراغ تو رو ازم گرفت. فقط می خواد تو رو ببینه.

حامد با گیجی و ذهنی سنگین، آب دهانش را بلعید و زمزمه
کرد:

_ نمی خوام ببینمش!

شهاب برای لحظه ای احساس درماندگی کرد. با کرختی از
جایش برخاست و این بار مستقیم به طرف در رفت. فضا
آن قدر خفه بود که فقط می خواست فرار کند. دستش روی
دستگیره بود و پیش از آن که از اتاق خارج شود گفت:

_ کسی که وصیت نامه اش رو نوشته و چشم به در دوخته
که عجلش سر برسه و جونش رو بگیره، خیلی فرصت نداره
که منتظر کسی باشه.

و با ترس از دست دادن کسی که تا دیروز فکر می کرد اگر
نباشد هیچ اتفاق خاصی در زندگی اش نخواهد افتاد، زمزمه
کرد:

_ نذار دیر بشه.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۸۹ ♡

گفت و پس از مکث کوتاهی اتاق را ترک کرد. ذهن حامد با
حرف های او از در اتاق بیرون کشیده می شد و دلش

مقاومت می کرد. حال عجیبی داشت. هیچگاه به پایان یک آدم فکر نکرده بود...

—*—

غوغای ستارگان رهایش نمی کرد؛ یک بار، دوبار، سه بار... این چندمین بار بود که به طور متوالی زنگ خورگوشی را قطع می کرد و هربار که رد تماس می داد، انگار یک نفر در گوشش شور می گرفت و با دهان بسته برایش می خواند:

«امشب در سر شوری دارم،

امشب در دل نوری دارم...»

آخر سرگوشی را با اضطراب و دلشوره خاموش کرده بود اما آن یک نفر هم چنان در سرش با دهان بسته غوغای ستارگان را می خواند. شاید هم ضمیر ناخودآگاه خودش بود! هرچه بود داشت مغزش را سوراخ می کرد.

با اضطراب چند بار به صفحه‌ی سیاه گوشی نگاه کرد و پیش از آن که وسوسه‌ی روشن کردنش او را از ادامه‌ی مسیر باز دارد، بار دیگر آن را توی جیبش گذاشت. دسته‌ی چمدان در دستش بود و توی شهر مانند آواره‌ها می‌گشت.

رفته بود پیش کسری تا به رفتن تشویقش کند اما او با حرف‌هایی که زده بود تمام اراده‌اش را گرفت. کسری پرسیده بود: «رفتن چقدر مهمه؟»

و او حالا داشت به مهم بودن قضیه فکر می‌کرد. و هربار با یادآوری‌اش می‌خواست همان‌جا وسط شهر بنشیند و بزند زیر گریه. رفتن برایش همان قدر مهم بود که بارها و بارها آن را به عنوان بزرگترین آرزو توی دفترش نوشته و برای برآورده شدنش هزاران بار آمین گفته بود. اما حالا احساس می‌کرد از مسیر اوج و معراج با سر زمین افتاده بود. آن چنان که از داخل داشت منفجر می‌شد.



لابه‌لای آن ناآشنایی که توی گوشش با دهان بسته اوج می‌گرفت و می‌خواند: «در آسمان‌ها غوغا فکنم...» صدای چرخ‌های چمدانش هم سرش را می‌لرزاند! لرزش و چرخش آن، او را یاد کسری می‌انداخت و باز ذهنش درد می‌گرفت.

کسری گفته بود: «درستش اینه که ببینی اگه بری چی به دست میاری و اگه بمونی چی رو از دست می دی. که کاملا مشخصه؛ بری آرزوهات رو به دست میاری و اگه بمونی از دستشون میدی. توی این شرایط موندن خیریت محضه و شاید اشتباهترین تصمیم توی زندگیت. اما خب یه چیزی هست که باعث میشه تو این خیریت محض رو حتما انجام بدی...»

و با دست به قلب تبسم اشاره کرده و گفته بود: «تا وقتی اون جا گرم باشه منطق سردشه!... یا باید کاری کنی که دلت سرد بشه، یا سبک سنگین کنی و ببینی الویت با کیه، قدرت دست کیه، برد با کیه...؟ کدوم نباشه زمین می افقی؟ اما یه چیزی رو بدون. موفقیت فقط دو روز اولش نیست. این شروع ماجراست دخترخاله! موفقیت اون زمانی قشنگه که وقتی به آخرین پله رسیدی و به عقب برگشتی ببینی کیا پشتت وایسادن و دارن تشویقت می کنن. اصلا خودت دوست داری کیا باشن؟»

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۹۰  

تبسم کلافه سرش را پایین انداخت و وسط راه ایستاد. دیگر
ذهنش نمی کشید. دوست داشت یک نفر از راه برسد و
همه چیز را درست کند. با معجزه یا هر وردی که
می دانست. اگر ساعت از پنج نمی گذشت حتما دیوانه
می شد.

_ تبسم؟!_

با ترس و اضطراب و گیجی سرش را یک باره بالا گرفت. آه
از نهادش برخاست! توقع این را نداشت. ساره با نگرانی و
عصبانیت به طرفش می آمد. تبسم آن لحظه افکارش
هزارپاره بود و یک پاره اش پیش کسری. وقتی ساره را دید یاد
حرف های کسری افتاد. انگار هدفش آن بود مسیر تبسم را
تکذیب کند تا تأیید.

می گفت: «یه نفر رو می شناسم که برای رسیدن به یه لقب، یه اسم، یه جایگاه و پوشیدن لباسی که بیشتر از هر لباس دیگه ای خوش حالش می کرد، خیلی چیزها رو پشت سر گذاشت و از کنار خیلی ها به سادگی رد شد و به سختی جنگید. الان خانم دکتره، ثروتمند و معروف و موفق. یکی از قدرتمندترین زن های هستش که من توی زندگی دیدم. همون قدر هم که خودش به خودش افتخار می کنه من هم افتخار می کنم. جنگیدن مثل اون با وجود موانعی که سر راهش بود دل شیر می خواست که اون داشت. الان تو جایگاهی که پله های آخر هم رفته. قدم های آخر رو هم برداشته ولی بعد از این همه جنگیدن و پیروز شدن وقتی به عقب برمی گرده می بینه اون های که باید پشت سرش باشن و تشویقش کنن نیستن! هیچکس اون پایین پله ها انتظارش رو نمی کشه، براش لبخند نمی زنه. اون زن خیلی تنهاست!...»



_ خل شدی؟ زده به سرت؟ می فهمی داری چی کار می کنی؟
ساره بود که با عصبانیت او را از کلمات و جملات کسری بیرون می کشید. درمانده نگاهش کرد و چیزی نگفت. تا

ساعت از پنج نمی گذشت او نمی توانست نفس راحت بکشد. ساره با حرص و عصبانیت صفحه‌ی گوشی‌اش را به طرف او گرفت و با صدایی کنترل شده گفت:
_ نگاه کن.

شماره‌ای که ساره به او زنگ می زد «همدم» ذخیره شده بود. فقط نگاهش کرد؛ با بغضی که داشت از گلو بالا می آمد تا به چشمانش برسد. چقدر صدایی که می گفت: «مشترک مورد نظر خاموش می باشد...» برایش تکراری و آشنا بود. این صدا را زیاد شنیده بود. او را یاد همان کسی می انداخت که به خاطرش تصمیم‌های اشتباه زیادی می گرفت. ساره خیره نگاهش کرد و یک کلام پرسید:
_ چرا؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۹۱  

و تبسم مانده بود جواب این «چرا» را از کجا شروع کند!
 سوال ساره آب روی آتش بود. تبسم چند لحظه خیره و
 بلا تکلیف و گیج نگاهش کرد و بعد سرش پایین افتاد. بغض
 حالا اشک شده بود و از چشمانش پایین می چکید.
 می خواست باور کند که آینده اش را با دست خودش نابود
 کرده است اما نمی توانست. همان نقطه ای که هنوز گرم
 بود نمی گذاشت. گریه اش خفه و بی صدا بود. ساره پوفی
 کشید و کلافه سرش را بالا گرفت. او هم دیگر درمانده شده
 بود. با حرص زمزمه کرد:

_ عالی شد!

تبسم بی توجه به لحن دلخور و عصبی او از کنارش رد شد و
 روی اولین نیمکت نشست. درد او حالا فقط آن بود که
 ساعت از پنج بگذرد! آن موقع بهتر می توانست به خودش
 جواب دهد که چرا این کار را کرده بود.

ساره نگاهش را از آسمان و ابرهای خاکستری و بارانی اش گرفت و با درنگ به طرف تبسم چرخید. هنوز داشت بی صدا اشک می ریخت؛ روش سرزنش کردن خودش بود! ساره برای چندمین بار بود که نفسش را با صدا و کلافه بیرون می فرستاد. در همان حال پیش رفت و کنار تبسم نشست. دلش می خواست بر سر کل شهر داد بکشد. آن وقت شاید راحت می شد.

_ بیشتر از مقدم من رو ناامید کردی تبسم. گفتم این دختر هیچ جوهر لغزش نمی کنه، هیچ چیز و هیچ کسی هم نمی تونه مانع رفتنش بشه. اما... اما تو امروز پرواز داری و نشستی توی این پارک کوفتی و داری گریه می کنی. خب چرا؟

منتظر جواب تبسم نماند و کامل به طرف او چرخید. سپس در همان حال که یک پایش را روی نیمکت جمع و پای دیگرش را قفل زمین می کرد، طلبکارانه پرسید:

_ چته خب؟ فازت چیه؟

تبسم به هم ریخته بود و نمی دانست چه بگوید. سرش هنوز پایین بود و گلویش متورم و چشمانش خیس. با صدا آب بینی اش را بالا کشید و چند بار با مشت به چپ سینه اش زد. صدایش می لرزید وقتی که می گفت:

_ اینجا خیلی درد می کنه ساره... خیلی!

ساره دیگر داشت دیوانه می شد. پوفی کشید و بار دیگر به طرفی از پارک که مشرف به خیابان بود چرخید. درمانده گفت:

_ کاش سرت درد می گرفت. اما تو انگار عقل نداری.

تبسم تحلیل رفته و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

_ درد می کنه!... همه ی وجودم درد می کنه.

_ وقتی آدم می خواد یه غلطی کنه قبلش میاد میگه فلانی مُرددم، گیجم، عقل ندارم... تو بگو درسته؟ اگه من فردایی، پس فردایی، یه روزی، این کار مسخره رو انجام دادم، پشیمون نمی شم؟ کسی رو مقصر نمی دونم؟ لگد به بختم نمی زنم؟ تا اون فلانی بیاد بگه خاک تو سرت که به خاطر


هیچ و پوچ پرونده‌ی آینده‌ات رو زدی زیر بغلت رو برگشتی
خونه‌ی اولت. تو نمی‌خوای آدم بشی اگه ی...

تبسم بی‌حوصله و دلگیر درحالی‌که سعی داشت مانع لرزش
صدایش شود، میان حرف ساره پرید و زمزمه کرد:

_ تو رو خدا ساره! سرزنشم نکن.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۹۲ 

ساره کلافه هردو پایش را قفل زمین کرد و به ران پایش تکیه
داد. بعد سرس را میان دست‌هایش قاب گرفت و
شقیقه‌هایش را فشار داد. با لحنی که سعی داشت آرام
باشد، شمرده شمرده گفت:

_ پس قبلش دهن باز کن و بگو چرا این کار رو کردی عزیزم.
دیوونه‌ای؟

و در همان حالت که خم شده بود، نگاهش بار دیگر به
طرف او چرخید و نامطمئن زمزمه پرسید:

_ برای صنم؟

تبسم سرش را بالا گرفت و با پشت دست اشک‌هایش را
پاک کرد. بار دیگر بینی‌اش را با صدا بالا کشید و گلویش را
صاف کرد. مضطرب پرسید:

_ ساعت چنده؟

ساره لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و ناباور نگاهش
کرد. با ابرویی که ناخواسته بالا می‌پرید و صدایی شگفت
زده، پرسید:

_ من می‌پرسم چرا و تو فکر اینی ساعت چنده؟ تبسم؟
داری دیوونم می‌کنی ها!

تبسم نفس عمیقی کشید و چند بار سرفه کرد تا گلویش
صاف شود. بعد آب دهانش را بلعید و بی‌توجه به نگاه
سنگین ساره گوشی را از کیفش در آورد و آنرا روشن کرد.

ساره این بار عصبی صاف نشست و با حرص گوشه را از دست او گرفت. دست تبسم روی هوا مانده بود و نگاهش به زمین خیره. آرام لب زد:

_ بده به من گوشه رو.

_ دردت واقعا ساعته؟ برات مهم نیست دیوونه ام کنی.

چشمان تبسم یک دور چرخید و بی هدف با انگشت اشاره کنار لبش را خاراند. سعی می کرد محکم صحبت کند. گفت:

_ بین ساره! من یه تصمیمی گرفتم می خوام بهش احترام بذاری. من...

ساره میان حرفش پرید و به تندی گفت:

_ نه نه نه! نشد. احترام؟ می دونی احترام یعنی چی؟ یعنی قبل از این که اون گوشه بی صاحب تو خاموش کنی و بندازی یه گوشه، بفهمی توی این شهر چند نفر هستن که همیشه نگرانتن و قبلش لازمه اونارو از این کار مطلع کنی. این میشه احترام! خب؟

و سرش را تکان داد و با حرص روی گرفت. چشمش حالا به پیرمرد مغازه داری بود که مستقیم به آن ها نگاه می کرد.

تبسم بیخیال ساعت و عقربه و ثانیه‌هایش شد. عجیب
دلش می‌خواست توی بغل ساره بخزد و بگوید نمی‌خواستم
اما دلم لغزید!
_ چرا نرفتی؟

ساره دوباره پرسیده بود. اما لحنش این بار فرق داشت؛
نگران و ترسیده و دلگیر بود! تبسم آب دهانش را بلعید و
سرش ناخودآگاه پایین افتاد. اول و آخر باید می‌گفت. چه
پیش از ساعت پنج و چه پس از آن! برای چند لحظه‌ی
کوتاه پلک‌هایش را روی هم گذاشت و بعد هم درحالی‌که
از روی اضطراب لاک روی ناخن‌هایش را می‌کند، زمزمه
کرد:

_ دیدمش!



ساره هنوز نگاهش به پیرمرد بود که تبسم با لبخندی که
بیشتر شبیه به بغض بود، افزود:

_ اون لحظه قلبم هنوز می‌زد!

حالا دیگر در نگاه ساره هیچ چیز دیده نمی شد؛ نه خشم و
عصبانیت، نه ترس و نگرانی. وقتی تبسم می گفت قلبم درد
می کند باید می فهمید! حتما هم درد می کرد. وقتی پای میثاق
به میان می آمد او همه ی وجودش زخم می شد! جز او چه
کسی می توانست زنجیر به پای تبسم ببندد؟!
ساره با آه «ای وای» گفت و سرش را با تأسف تکان داد.
تبسم خودش را به چه باخته بود؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۹۳  

_ یعنی آرزوهای انقدر کوچک و حقیر بودن؟

_ کم آوردم ساره!

_ به خاطر یه آدم اشتباهی؟ قرار بود گذشته رو بریزی تو
جوب. چی شد کم آوردی دختر؟

تبسم آه کشید. چیزی به وسعت واژه‌ی عشق در گلوش
سنگینی می‌کرد. بحث یک آدم اشتباه نبود. دلش راه
نمی‌رفت! با بغض سرش را بالا گرفت و درحالی‌که به آسمان
بی‌رمق اولین روزهای زمستان چشم می‌دوخت، زمزمه کرد:
_ داشتم می‌رفتم، نگاهم کرد... نرفتم!

پلک‌های ساره روی هم افتاد. بیشتر از تبسم ذهن او درد
می‌کرد. از جواب دادن به حرف‌هایی که نمی‌توانست در
برابریش دلیل و منطق بیاورد ناتوان بود. حالا انگار دست و
پایش را بسته و داخل دریا ولش کرده بودند تا خفه شود.
یعنی تا دهان باز می‌کرد، جملاتِ بعدی خود به خود
خفه‌اش می‌کردند. مخصوصاً در برابر تبسم این چنین بود؛
دهانش چنان بسته می‌شد که چراها یادش می‌رفت.

اینبار نگاه تبسم بود که در چشمان دور پیرمرد بالا و پایین می‌شد. دلش برای آن همه چشم‌انتظاری می‌سوخت. کی مسافرش برمی‌گشت دیگر؟ در همان حال گفت:

_ برای عاشق شدن زیادی بچه بودم. ولم که کرد دیگه به دلیل و منطق و برهان فکر نکردم. شدم یه بچه‌ی سر راهی که کنار خیابون ترکش کردن. من رها شدم!... زمانی که ولم کرد و رفت و نگفت چرا، همه‌ی تنم زخمی شد. لج کردم؛ با خودم با شهاب با میثاق... با همه! گفتم بیخیال دنیا و آدماش، پس یه پک زدم. اون بیخیالی بهم مزه داد. شد سیگار و بنگ و مرگ!

بعد نگاهش را از پیر مرد گرفت و سرش را پایین انداخت. با پوزخند به رد سوختگی سیگار که پشت دستش بود خیره شد. نگاهش که کرد، دلش سوخت! ادامه داد:

_ از مرگ که برگشتم همه رو حواله دادم به آرشیو گذشته! یه بوم گذاشتم جلوم و فقط کشیدم. خواستم آروم بشم و هرچی آزارم میده بریزم بیرون. اما اون گذشته رهام نمی‌کرد. به هرشکلی بود خودش رو می‌رسوند به پای بوم. تا مدت‌ها

انبار خونه پر شده بود از گذشته‌ای که من می‌خواستم تو
تاریک‌ترین قسمت انباری دفنش کنم و اون هربار از در و
دیوار رد می‌شد تا بشینه رو بوم من و بشه آدمی که بهش
حس جنون داشتم! من به همون آدم باختم!

ساره از روی حرص و ناراحتی کوتاه خندید و سرش را به
چپ و راست تکان داد. نمی‌توانست با این ماجرا هیچ جوره
کنار بیاید. با لحن سرزنش کننده‌ای گفت:

_ احمق! نمی‌دونی داری چه کار می‌کنی!

_ آره واقعا! نمی‌دونم. اما تو پشتم باش. من پر از
اشتباهاتی‌ام که مرورش از ذهنم پاک نمیشه. اما اینبار خیلی
فکر کردم و...

ساره با تمسخر خندید و میان حرفش پرید:

_ خیلی فکر کردی! واقعا؟

تبسم دلگیر شد اما به ساره حق می‌داد. از روی دلخوری
چند لحظه سکوت کرد و قاطعانه‌تر جواب داد:

_ خیلی! به اندازه‌ای که کل شهر رو زیر پا گذاشتم و آخر رسیدم به همین پارک کوفتی که گفتم.

_ داری گندی که زدی رو توجیه می‌کنی. وگرنه عاقلانه نیست.



_ توجیه نیست! ساره من زن عمو هما نیستم. پیشرفت و موفقیت و رسیدن به آرزهام تا الان الکی نبوده و بعدا هم نیست. من تبسمم. راه موفقیت به روی من بسته نمیشه. اگه الان تونستم فردا هم می‌تونم. شاید سخت‌تر اما حتما می‌تونم. ولی اگه آدم‌هایی که دوستشون دارم رو رها کنم و برم...

کلافه حرفش را نصفه نیمه رها کرد و با این جمله خاتمه داد:

_ من اون‌طوری حالم خوب نمیشه ساره!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۳۹۴  

ساره پوست لبش را به دندان گرفت و بی‌هدفیت به آسمان نگاه کرد. رو به تاریکی می‌رفت؛ شب بارانی و سختی در پیش بود. نفسش را با صدا بیرون فرستاد و بی‌مقدمه از جایش بلند شد. سپس نیم‌نگاهی به تبسم انداخت و گوشه‌ی مابایل او را که دستش بود روشن کرد. او هم حالا می‌خواست ساعت از پنج بگذرد تا برای خواب کردن اعصابش یک گوشه‌ی خلوت بخزد و برای چند ساعت یا حتی چند روز در را به روی همه ببندد و به هیچ چیز فکر نکند. گرچه نمی‌توانست...

با روشن شدن صفحه‌ی گوشه‌ی نور، در صورتش پخش شد و نگاه تبسم مشتاق و مضطرب به طرف او برگشت. ساره از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد و پوزخند زد. بعد گوشه‌ی را به طرفش گرفت. پیش از آن که تبسم توی صفحه‌ی روشن آن به دنبال راه نجات بگردد، ساره پیش دستی کرد و با لحنی که می‌خواست بگوید همه چیز تما شده، گفت:

— موندنتون رو گرامی می‌داریم!

وقتی گوشی توی دست‌های تبسم سقوط کرد، ساره در مقابل نگاه گیج و منگ او پوزخند زد و چند گام به عقب برداشت. به حالت قهر گفت:

_ مقایسه‌ات با هما بدترین نوع مقایسه بود. زندگی‌ها شبیه به هم نیست تبسم. سرگذشت هما و گذشته‌ی تو هیچ ربطی به هم نداشتن که آینده‌ات رو با اون مقایسه کردی و از دوست داشتن حرف زدی! من دلم می‌خواد پشیمون نشی. پس نشو!...

دو قدم دیگر عقب‌گرد کرد و تبسم از جایش بلند شد. ساره این بار نگران بود وقتی که می‌گفت:

_ اما اگه پشیمون شدی باز هم بیا پیش خودم. من یه اخلاق خیلی گوهی دارم. اونم اینه که نمی‌تونم برات نباشم!... پس نترس، تو هما نیستی!

گفت و بلافاصله به عقب چرخید و با قدم‌های بلند و تندی به آن طرف خیابان رفت. نگاه گریانش لحظه‌ی آخر

در نگاه پیرمرد مغازه‌دار نشست؛ حالت چهره‌اش همیشه همان‌طور خیره و منتظر بود.

مدتی بعد ساره آن‌قدر دور شده بود که جای ردپاهایش را قطرات ریز و درشت باران پر می‌کردند و عطر شیرینش را بوی نم در خود می‌کشید. حالا هوا تاریک و سرد شده بود و رعد و برق می‌زد. در گوش‌های تبسم به جای غوغای ستارگان، لاستیک ماشین‌ها می‌نواختند و صدای بوق‌هاشان در خیابان بارانی پخش می‌شد. شهر حال و هوای عجیب و آشنایی به خود گرفته بود. وقتی به نورهای قرمز ماشین‌ها که در هر قطره‌ی باران می‌شکستند و گاهی هم انعکاسشان روی آسفالت خیس سایه می‌انداخت نگاه می‌کرد، ناخودآگاه دلتنگ می‌شد. الان به جای خلوتی آسمان او در شلوغی شهر دسته‌ی چمدان را محکم گرفته بود و با خود می‌کشید. انگار این بار دیگر می‌دانست مقصدش کجاست!...

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۹۵ 🌸❤

«پرسیده بود:

_کجا فهمیدی دلت لرزیده؟

تبسم ایستاده بود رو به شهری که چراغانی اش بار سنگینی روی دلش می گذاشت. شب های تهران از آن بالا غربت عجیبی داشت! هرچه دنبال آن غم نهفته می گشت پیدایش نمی کرد. راز چشم های او و نور باران شهر و نسیم خنک و بوی سرد هوا... همه و همه رازی داشتند که تبسم هنوز کشفش نکرده بود.

میثاق که این سوال را پرسید نگاه تبسم به طرفش چرخید. خجالت کشیده بود. او مال این حرف ها نبود اما

می خواست جایی از اهتزاز موهای تبسم به دستان او برسد.
دلش حس مالکیت می خواست! تبسم چشمان خندیده
بود. آن لحظه دست هایش را داخل جیب مانتوی سبزش
گذاشت. سرش را کج کرد و چشمک زد. با خنده و به
شوخی گفت:

_ پسر مردمو نگاه! از این لوس بازیا؟

میثاق از حالت نگاهش خندید و سرش را به طرف دیگری
چرخاند. نگاهش بین نورهای دور می گشت و در همان حال
زمزمه کرد:

_ آره... از این لوس بازیا.

تبسم لبخند به لب چند گام به طرفش برداشته و دستش را
دور دست او حلقه کرده بود. چند لحظه متفکر، در
سکوت به روبرو زل زد و صدایش را صاف کرد. بعد با
اشاره به دریای زردی که تنها در شب دیده می شد، گفته
بود:

_ می دونی! کلمات وقتی به آدمها میرسن معنی متفاوت تری
به خودشون می گیرن. بین آدمهای شمال و جنوب شهر که
بگردی مصداقش رو راحت پیدا می کنی. من پیدا کردم...
میثاق از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

_ مثلاً؟

_ مثلاً سر، دست، پا، دل... عشق!

کلمه‌ی آخر را به تکرار زمزمه کرد:

_ همین عشق!

میثاق سکوت کرده بود و می‌خواست به جواب خودش
برسد. تبسم ادامه داد:

_ به چشم بعضی‌ها یعنی ثروت! استدلالشون هم اینه؛
طرف پول داشته باشه و خرش بره، عشق خودش میاد!
قیافه و هیکل و قد و قواره هم نداشت، نداشت! اون پوله
مهمه، ثروت آدم رو عاشق می‌کنه.

بعضی‌ها معیار دیگه‌ای دارن. میگن زیبایی! طرف خوشگل
باشه و چشم و ابروش به کل دنیا بی‌ارزه عشق بدو بدو میاد

سمت قلبش! حتما می‌خوان مشکلات اخلاقیش هم با
زیبایی برطرف کنن دیگه...

برای بعضی‌ها نه پول مهمه و نه قیافه، اخلاق مهم‌ترین
حسنه! یعنی مهربون و خوش صحبت و مؤدب و محترم و
باشعور و... این‌ها باشه، دیگه تمومه تمومه! دلشون با اون
اخلاقه عجیب می‌لرزه. با اون عده‌ای هم که دلشون به
خانواده‌ی اسم و رسم‌دار طرف گرمه و خیال می‌کنن مخ
پسر پادشاه رو زدن کاری ندارم. تهش یه ازدواج سنتیه بدون
عشقه! اونا وضعشون مشخصه. البته که این نظر شخصی
خودمه و نمی‌دونم تو زندگی اونا چی می‌گذره.

در ادامه‌ی حرف‌هایش سرش را به راست چرخاند و
عمیق‌تر لبخند زد:

_ برای من اما این معنی رو نمی‌داد.

صدای تبسم نزدیک گوش‌هایش بود. نگاهش را به
چشم‌های دخترک داده و خیره به سیاهی شب‌هایش، آرام
گفته بود:



_ من دنبال همون معنی ام.

تبسم چند لحظه همان طور خیره نگاهش کرده و بعد وقتی چشم هایش را می دزدید و به دل تهران می سپرد، جواب داد:

_ صدا! اولین بار که حس کردم یه نفر توی این شهر برام متفاوته وقتی بود که صدام کرد. اونجا دلم لرزید...»

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۹۶  

برای هزارمین بار بود که آه می کشید. حالا اگر هم صدا می زد فایده ای نداشت! انگار آنچه دلش را سنگین می کرد با هیچ ترفندی نمی توانست بیرون بریزد. نه عادت به گریه داشت و نه درد و دل کردن. از آن پس شب های بسیاری را قرار بود همان کنج بنشیند و به آسمان زل بزند و فکر کند که فردا از نو شروع خواهد کرد. گرچه شروع هم می کرد اما

بحث آن بود که همان فردا نمی توانست. شاید یک هفته،
یک ماه، یک سال... اما حتما شروع می کرد!

_ داداش؟

بی آن که به مصی نگاه کند از ته حلقش صدایی شبیه به
«هوم» در آورد و بلافاصله آب دهانش را قورت داد.
مصبی با سینی چای ایستاده بود بالاب سرش. پرسید:

_ خوبی داداش؟

باران می بارید و دست میثاق به حالت نیاز روی پایش افتاده
بود و قطرات باران را صید می کرد. تحلیل رفته جواب داد:

_ خوبم.

_ حرف نزنیم؟

_ الان نه.

و بعد سرش را به طرف مصی چرخاند و لبخند زد. گرچه
بیشتر به گریه شبیه بود. پلک زد و گفت:

_ نگران نباش دختر! خوبم.

مصی بغض کرد و سرش را پایین انداخت. پیش از آن که گریه اش بگیرد گفت:

_ بهش حسودیم میشه. اون به راحتی تونست اشکت رو دربیاره ولی من حتی نمی تونم بخندونمت. چقدر مهمه که تو دوستش داری!

میثاق چند لحظه نگاهش کرد و ظاهرا اخم هایش در هم رفت. با صدای رساتری گفت:

_ دیوونه! برای اون این مدلی نشدم. اول و آخر می رفت. رهگذر بود.

مصی بار دیگر سرش را بالا گرفت و دلگیر گفت:

_ چه راحت رفت!

میثاق به تلخی لبخند زد:

_ زخمش دو روزه خوب میشه. ازش یه تجربه است که می مونه.

_ اشتباه می کنی! اون چیزی که می مونه خاطره است.

نگاه میثاق بالاتر کشیده شد و مصی به عقب چرخید. این را پیمان گفته بود. پیش آمد و زیر باران نشست. سینی چای را هم از مصی گرفت و در نگاه خواهرش پلک زد. مصی نامطمئن نگاهی به میثاق انداخت و درحالیکه همه‌ی دلش پیش غصه‌ی او جا مانده بود، به عقب چرخید و رفت. پیمان استکان چای را کنار میثاق گذاشت و سرش را بالا گرفت. به خاطر باران چشم‌هایش را نیمه‌باز گذاشته بود. بی‌مقدمه گفت:

— از من ناراحتی؟

میثاق کامل چشم‌هایش را بست. گفت:

— نمی‌دونستی.

— اما کاش می‌دونستم.

— فرقی نمی‌کرد. اون می‌رفت.

— تو از مرگ گفتی ولی من خود مرگ بودم. فرقه بین گفتن

و نشون دادن!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۹۷  

میثاق سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. چشم‌هایش را که باز کرد استکان چای مقابلش بود. با مکث آن را برداشت و یک نفس سرش کشید. داغ نبود اما جگرش سوخت! حرفش یکی بود و همان را تکرار کرد. آرام لب زد: _ اون فقط می‌خواست بره.

چشمان نیمه‌باز پیمان کامل بسته شد. میثاق که نمی‌خواست با حال بدش عذاب وجدان او را دو چندان کند، بی‌مقدمه از جایش برخاست و سوئیچ موتور را از لای نرده‌های پنجره برداشت. پیش از آن که پاهایش حرکت کنند، چند ضربه روی شانهِ پیمان زد و گفت:

_ ما هم خوب میشیم. قول می‌دم!

پشت قدم‌های او چشم‌های پیمان باز شد. حسابی خیس شده بود و حالا ناخواسته داشت لبخند می‌زد؛ میثاق که قول می‌داد یعنی همه چیز می‌شد. پس صدایش را صاف کرد و با شعف مصی را صدا زد:

— آجی؟ یه چایی دیگه برای داداشت می‌ریزی؟

میثاق جلوی در رسیده بود. صدای رسای برادرش دلگرمش می‌کرد. می‌خواست برود تهران را زیر پایش بگذارد و درد و دل‌هایش را آن بالا بالاها، توی گوش شهر فریاد کند و در کوچه‌های آشنای آن یک‌بار برای همیشه دلش را دار بزند و در آخر با لبخند به خانه برگردد. یعنی باید اول دلش را می‌کشت! پس سوئیچ را توی دستش بالا و پایین انداخت و به طرف پالسش رفت. پیش از آن که سوار موتور شود با آستین آینه‌های باران نشسته‌ی آن را تمیز کرد و در همان حال که روی بدن‌اش دست می‌کشید، از آن پرسید:

— چطوری رفیق؟ پایه‌ای بریم دور دور؟



چند ثانیه‌ی کوتاه منتظر ایستاده بود تا جواب بگیرد. حال و هوای خودش را داشت و دنیای خودش. الان بیشتر از هر زمانی شبیه میثاقِ قبل از تبسم شده بود؛ دیوانه! گویی که اجازه‌ی موتور را گرفته باشد، لبخند زد و در یک حرکت بالا پرید. با یک پا جک را بالا داد و پس از چرخاندن سوئیچ، استارت زد. اما پیش از آن که کلاچ را بگیرد و حرکت کند، کسی با لحن آشنایی صدا زد:

— هی پسر مردم!

اخم‌های میثاق یک‌باره در هم رفت و چشمانش باریک شد. احساس می‌کرد اشتباه شنیده است لذا برای اطمینان سریع موتور را خاموش کرد و گوش‌هایش را تیز. اما همان لحظه حواسش پرت سایه‌ای شد که مانند یک گیاه، جلوی راهش سبز شده بود و تا کنار موتورش پیش می‌آمد؛ آن‌طور که به نظر می‌رسید سایه‌ی یک زن بود! نامطمئن پلک زد و آرام آرام سرش را بالا گرفت. حالا سایه پیش آمده و روبرویش ایستاده بود.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۳۹۸  

_ تهران گردی تنها تنها؟ بی معرفتی نیست؟

در جواب تبسم فقط و فقط نگاهش کرد؛ خیره و عمیق. از آن نگاههایی که انگار قلب در آن جا می‌تپید! آن لحظه چقدر دوست داشت دست دراز کند و درحالیکه موهای خیس تبسم را زیر شالش می‌فرستد، در جواب توهمی که در چشم‌هایش می‌رقصید بگوید: «خوش برگشتی»

اما نه توانست آن را بگوید و نه حتی دستش را یک سانتی‌متر هم پیش برد. خشک شده بود و حتی پلک هم نمی‌زد! تبسم پیش رفت، فاصله‌ها را کمتر از آن کرد و نزدیکتر ایستاد. تا جایی که بتواند یک آسمان بدون هواپیما در مردمک‌های تیل‌های او ببیند. حالا نگاهش نزدیک و مستقیم در نگاه میثاق بود. بی اراده دست پیش برد و موهای کوتاه او را که روی پیشانی‌اش ریخته بود آرام و با

نوازش کنار زد و کم کم رسید به زخم گوشه‌ی ابرویش.
نگاهش توی صورت میثاق می‌چرخید و نگاه او مستقیم
توی چشمان تبسم بود!

پسرک هرچه فکر می‌کرد آن تصویر شبیه به وهم نبود!
مخصوصاً آن صدایی که «پسر مردم» خطابش کرد بود. با
گیجی و درماندگی دستش را بالا برد و انگشتان تبسم را که
نرم روی ابرویش حرکت می‌کرد، به حصار انگشان خود
کشید. ناباور و به آرامی زمزمه کرد:

_ دیدم که رفتی!

تبسم آن یکی دستش را هم آن طرف صورت او گذاشت و
سرش را خم کرد. انگار که فقط باید میثاق صدایش را
بشنود، آرام پچ‌پچ کرد:

_ دیدم که اومدی.

اما میثاق در خلسه‌ای بود که تصویر روبرویش را باور
نمی‌کرد. صدایش تحلیل رفته و لحنش دلگیر بود وقتی که
بودنش را انکار می‌کرد:

_ چند ساعتی هست که رفتی!

_ اما انجام.

میثاق به نقطه‌ای که نباید رسید؛ بغض کرده بود انگار. آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و درحالیکه برقی در چشمانش می‌لرزید، با صدای تحلیل رفته‌ای لب زد:

_ خیلی ترسیدم.

تبسم دلش گرفت. قرار نبود او را آنطور ببیند؛ درمانده و دلگیر با اندوهی که از پرده‌ی چشمانش کنار نمی‌رفت. پلک‌هایش را به کوتاهی چند ثانیه روی هم گذاشت و بعد از چند لحظه‌ی کوتاه سکوت، صادقانه لبخند زد و درحالیکه لبش را به سمت پایین انحنا می‌داد، آرامتر از قبل گفت:

_ نشد!... انگار از قید یه صدا نتونستم بگذرم.

میثاق انگار هنوز باورش نمی‌شد. در چشمانش پسر بچه‌ای بود که می‌ترسید از پشت پستوی بیرون بیاید. انگار یک نفر می‌خواست اذیتش کند. چشمانش حسابی ترسید بود!

نفس کشیدن یادش آمد. یک دم عمیق از هوای سرد و بارانی گرفت و وقتی آنرا با آه بیرون می‌فرستاد، خواسته و

ناخواسته دست آزادش روی موهای خیس تبسم نشست
و قسمتی از آنرا به زیر شال فرستاد. به دنبالش سر تبسم را
آرام به طرف خود کشید و پیشانی اش را به پیشانی او
چسباند و چشمانش را بست. وقتی نفس می کشید از هر
تار موی تبسم عطر خزان و باران بلند می شد. میثاق آن
عطر را عمیقا آغوش کشید و نامطمئن پرسید:

_ می مونی؟

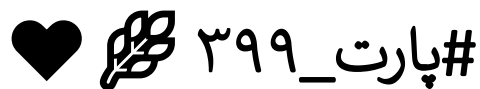
تبسم هم چشمانش را بست و لبخند زد. محکم جواب داد:
_ تو اگه صدام بزنی می مونم.

_____****_____

@Vip Roman

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید



یک سال بعد...

صبح یک روز بهاری بود. اواسط فروردین ماه. گرمای خورشید صبحگاهی با آن ناز و نوازش همیشگی اش، روی پشت بام قدم می زد و کم کم به پوست سرد حیاط می رسید. درختان سبز شده بودند و باغچه رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود. حال در هر گوشه ی آن خانه باغ دلمرده، رنگ های جدیدی از طبیعت زندگی به چشم می خورد؛ سبز درختان، آبی آسمان، قرمز گل های گلدان، زرد آفتاب تابان و سفید یاس های که فصل شکفتنشان بود. از روی دیوارهای کوتاه خانه باغ بار دیگر عطر یاس پرواز می کرد و در هوای بهار چرخ می خورد و می رفت تا یک کوچه را عاشق کند.

در آن ساعت از صبح طیبه داشت حیاط را می شست و از آبی که با ذوق به در و دیوار می گرفت، حیاط نمودار می شد و بوی بهشت در خانه باغ پراکنده. سالها بود که دلش برای دیدن چنان صبحی پر می زد. صبحی که در آن از لانه‌ی پرندگان صدای جیک جیک یک تولد بیاید و بلبل بخواند و خورشید نور امید بپاشد و در باغچه گل‌هایی از عشق بروید. وقتی کمر راست می کرد تا برود و شیر آب را ببندد، با لبخند زمزمه کرد:

_ الهی شکر!

ساره آن لحظه داشت پنجره‌های مهمانسرا را تمیز می کرد. گاهی هم با شوق، از پشت شیشه‌ها به حیاط چشم می دوخت و ناخواسته لبخند می زد و هوایی که آن سوی پنجره بود را به خیالش نفس می کشید! به عنوان یک نقاش نمی توانست از خیر تصویر مقابلش بگذرد. تصویری که در آن حوض را با نوبرانه‌های آبدار و شیرین، نقاشی و لبه‌های آن را با گلدان‌های رنگی، تزیین کرده بودند.

کسری توی سرسرا، بالای چهارپایه ایستاده بود و داشت ریشه‌های ماه و ستاره را به سقف آویزان می کرد. پیش از

آن میز و صندلی های چوبی و طرح سنتی را در حیاط و مهمانسرای خانه چیده و قاب عکس های قدیمی و نوستالژی سیاه و سفید، از تهران قدیم را با چیدمانی مرتب و زیبا به دیوارهای مهمانسرا آویخته بود. وقتی کارش تمام شد از بالا چگش را توی جعبه ابزار انداخت و درحالیکه از چهارپایه پایین می آمد تا نتیجه ی کارش را ببیند، با صدای بلندی گفت:

_ اینم تموم شد. تو به کجا رسیدی؟

مخاطب حرفش تبسم بود. تبسم آن لحظه توی یکی از اتاق های نورگیر بود و داشت پرتره های که قبلا کشیده بود را به دیوار آویزان می کرد. در اتاق قرار بود چهره های افراد گوناگونی را روی بوم و کاغذ ترسیم کند. اما بیشتر دلش می خواست لبخند بکشد، بوسه بکشد، عشق بکشد... در جواب کسری با صدای بلندی گفت:

_ تامامه!

کسری از لحنش ریز خندید و از سرسرا به طرف مهمانسرا رفت. نگاه ساره هنوز به تصویر حیاط بود و بهار زیبایش. طیبه اما توی حیاط نبود.

_ خسته نباشی اوستا.

آرام به عقب چرخید و در جواب کسری لبخند زد. بعد کمی خم شد و درحالیکه دو طرف سارافنش را با دست به جلو می کشید، با لهجهی فرانسوی گفت:

_ *Merci Monsieur

کسری ابرو بالا انداخت و به ظاهر با تحسین نگاهش کرد و برایش دست زد. به شوخی گفت:

_ راه افتادی.


ساره با غرور کاذبی لبخند زد:

_ دیگه دیگه!

• ممنون آقا

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۴۰۰  

از لحن و حالت چهره اش هردو خنده اشان گرفت. ساره
شانه ای بالا انداخت و وقتی دوباره به عقب می چرخید تا به
فضای حیاط نگاه کند، پرسید:

_ دلت برای اونجا تنگ نمیشه؟

کسری با رضایت نفس عمیقی کشید و چندگام بلند به جلو
برداشت. نگاهش در حیاط چرخید و با چشمانی که از
شوق می درخشید جواب داد:

_ برای قهوه های بوریس چرا، اما قصه ی اینجا فرق داره.
اینجا وطنه ...

با برداشتن دو گام دیگر، دوشادوش ساره ایستاد و سرش را
به طرف او چرخاند. با مهر افزود:
_ بوی ماهروی تیمسار رو می ده.

از نگاه مهربانش ساره لبخند زد و گفت:

— شبیه اینه که اصلت رو پیدا کرده باشی... من این حس رو دارم!

کسری بار دیگر سرش را به طرف پنجره چرخاند و دور رفت؛ تا پای درخت انار. حال در تیر رس نگاهش هنگامه‌ی خوش حال را می‌دید و زمزمه‌ی او در گوشش بود؛ همیشه از فروغ می‌خواند...

«درخت کوچک من

به باد عاشق بود!

به بادِ بی سامان...

کجاست خانه ی باد؟...»

در همان لحظه توی یکی از اتاق‌های دیگر فروغ ایستاده بود پشت پنجره و داشت به بوته‌ی یاس‌ها نگاه می‌کرد. سال‌ها می‌شد که شکوفه دادنش را ندیده و عطر خوشش را استشمام نکرده بود. بعد از آن روز اگر می‌مرد دیگر حسرتی در دلش نمی‌ماند.

زنگ در که به صدا در آمد چشمانش چرخید و به طرف در معطوف شد. صداهایی که می شنید آشنا نبودند و او حتی دلش برای صدا و هیاهوی آدم های بیرون هم تنگ شده بود. حس می کرد یک عمر از آدم ها دور شده بود. دلش می خواست بیرون برود و شلوغی را با تمام وجود آغوش بکشد! تنهایی نبضش را گرفته بود!

_ تیم کسری هستن. پرسنل اینجا.

فروغ چشم از حیاط گرفت و به عقب چرخید.

تبسم با یک قاب عکس کوچک وارد اتاق شد و به طرف دیواری رفت که آن را به صورت کتابخانه درآورده بودند. با این تفاوت که به جای قفسه های بزرگ، خانه های مربع شکل با ابعاد کوچکتر ساخته و کنار هر خانه یک فانوس آویخته بودند. آن اتاق، برای یادبود کسانی بود که دیگر در جمعشان نبودند!

تبسم قاب عکس را توی یکی از خانه ها گذاشت و کنار ایستاد. فروغ گفت:

_ فکر می کردم دوستش نداری.

نگاه تبسم به تصویر حسام‌الدین بود و ربان سیاه گوشه‌ی
عکسش. گفت:

_ شما رو هم دوست ندارم.

فروغ انتظار شنیدن این جمله را همان روزی داشت که
حسام‌الدین همه چیز را گردن گرفت و او فقط سکوت کرد.
اما حرف تبسم تمام نشده بود. ادامه داد:

_ متنفر هم نیستم.

_ میشه امیدوار بود.

_ دلایلش می‌تونه این باشه که باهاتون هیچ خاطره‌ی
مشترکی ندارم.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۴۰۱ ♡

فروغ چند لحظه مستقیم نگاهش کرد و بعد، مردد و آرام گفت:

_ می‌تونیم بسازیم.

تبسم سرش را تکان داد و لبش را به طرف پایین کشید. به ظاهر متفکر گفت:

_ بسیار خب! بسازیم.

فروغ نامطمئن نگاهش کرد. در نگاهش یک منطقه‌ی امن بود که نمی‌گذاشت بر ترسش غلبه کند. تبسم اما لبخند زد و درحالی‌که عقب عقب می‌رفت گفت:

_ من آدمی نیستم که دو روزه از کسی خوشم بیاد. پس سعی کنید عمر طولانی و شادی داشته باشید.

این را گفت و بلافاصله به عقب چرخید. می‌رفت تا به صنم زنگ بزند. وقتی او رفت بر لب‌های فروغ لبخند نشست. تبسم برایش عمر طولانی و شادی آرزو کرده بود. از تصور آن، مانند دختر بچه‌ها ذوق کرد و لبش بیشتر کش آمد. بعد باز ناز یک زن سالخورده که موهایش را رنگ روزگار

سفید کرده بود، چشم‌هایش درخشید و بار دیگر به طرف
پنجره چرخید...

زمانی که تبسم قصد داشت به صنم زنگ بزند، او با نوزادی
که کم کم در آغوشش به خواب می‌رفت، نشسته بود بالای
سنگ قبری که رویش با خط خوش نوشته بودند: «برادرم
حاج ابراهیم احمدی»

انگار بالاخره توانسته بود بعد از یک سال به دیدن پدرش
برود. آن هم با ترس و پنهانی. ترس از عموهایی که اگر سر
می‌رسیدند، سر می‌بریدند! شهره با لبخند گفت:

— برعکسه خودت خیلی آرومه.

صنم درحالیکه با انگشت اشاره دست کوچک او را نوازش
می‌کرد، توی صورتش خم شد و بوسه‌ای بر گونه‌اش نشانده.
با ذوق گفت:

— چون آروم و قراره منه!

یلدا انگشت صنم را محکم گرفت و سرش را کمی تکان داد و
لب‌هایش جنبید. شهره هیجان زده به سینه‌اش زد و گفت:

_ الهی قربونش برم. نگاه چطوری لبش رو جمع می کنه.

صنم از ذوق بغض کرد و بار دیگر گونه‌ی نوزادش را بوسید. اما پیش از آن که احساسش به اشک برسد، صدای زنگ خورگوشی نگاهش را پایین کشید. صدا آن قدر بلند نبود که بچه را بیدار کند اما برای احتیاط سریع آن را از روی سنگ برداشت و جواب داد.

_ جانم؟

تبسم از آن طرف خط گفت:

_ سلام. چطورید؟

نگاه صنم به دست کوچک یلدا بود که انگشت او را محکم گرفته بود. با ذوق مادرانه‌ای که از جانش برمی خاست گفت:

_ عالی.

_ همه دیگه؟

صنم خندید: همه.

_ اتفاقی نیفتاد که؟ نیومدن؟

_ این موقع از سال برای یه نذر قدیمی حتما میرن روستا.
نیستن.

_ اما شما زود برگردید. خب؟

_ تا یه ساعت دیگه راه می افتیم... اونجا اوضاع چطوره؟

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۴۰۲ ♡

این سوال را که پرسید نگاه تبسم بالا آمد. ساره داشت با پرسنل درباره‌ی افتتاحیه صحبت می کرد و به هرکدام پلاک اسم می داد. آن روز خانه باغ در جنب و جوش کم سابقه‌ای افتاده بود. با برقی که حالا در چشمانش می رقصید از میان آن‌ها گذشت و در حال قدم زدن توی حیاط، جواب داد:

_ رویایی.

وقتی صنم با حسرت می گفت: «جای من خالی»

کسری از پشت سر صدایش کرد. تبسم به عقب چرخید و سرش را سوالی تکان داد، در همان حال به صنم گفت:

_ واقعا خیلی جات خیلی خالیه.

کسری گفت:

_ سردر رو آوردن. بیا به نگاه بنداز.

تبسم برای کسری سر تکان داد و چند بار پلک زد. بعد توی گوشه با عجله گفت:

_ عشقم من باید برم کار دارم. به مامانت سلام برسون.
فنچ منم ببوس... دیگه الکی نگران نباشما صنم. زود راه بیفتید.

صنم تا به حال صدای او را چنین خوش حال و از روی شوق نشنیده بود. یعنی قسمت نبود که این چنین باشند. اما حالا... لبخند زد و گفت:

_ نگران نباش دختر. برو به کارت برس.

_ پس فعلا. می بینمت.

گفت و سریع گوشی را قطع کرد. با ذوق به طرف کسری رفت و پرسید:

_ چطور شده؟

کسری با غرور جواب داد:

_ تا حالا چیزی نبوده که من بپسندم و بد باشه.

تبسم به شوخی پوزخند زد و گفت:

_ تلفات دادیم. درجه رو کم کن بابا!

بعد وقتی از کنارش رد می شد تا به طرف در خروجی برود، رو به ساره گفت:

_ بیا استاد. اصل کاری رسید.

مدتی بعد هر سه روبروی در ایستاده بودند و به سردر خانه باغ نگاه می کردند. طرح سنتی و خاصی داشت. چوب را با رنگ و لعاب نقش های سنتی ایرانی به شکل برجسته ای

درآورده و روی آن قلم زده بودند: «به فصل یاس های سفید خوش آمدید»

و پایین تر از آن روی یک پلاکارد، شبیه به تابلوهای مستطیل شکل کوچه ها و خیابان ها، نوشته بودند: «فصل یاس ها»

نام کافه اشان بود. پیشنهادش را سال گذشته، پس از شب یلدا، کسری به تبسم داده بود. ارث خانه باغ از همان قدیم ها برای بچه های هنگامه و پری دخت بود و وقتی حسام الدین آن را علنی اعلام کرد، جرقه ای شد برای تأسیس یک کافه ی سنتی و دنج.

تبسم با رضایت لبخند دندان نمایی زد و بدون آن که چشم از نام کافه بگیرد، گفت:

_ نه خوشم اومد داداش. بلدی.



کسری از لحن لوطی منشانه ی تبسم بی صدا خندید و چیزی نگفت. ساره دلش غنچ می رفت برای طرح های سنتی و رنگ های به کار رفته در حاشیه های آن. پلک زد و با لحن لطیفی گفت:

_ آدم به این جا که نگاه می کنه همینطوری شعره که ردیف
میشه براش.

تبسم به تبعیت از حرف او لبخند زد و سر تکان داد:
_ دلبره دیگه!

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۴۰۳  

کسری چشم از سردر گرفت و رو به آندو گفت:

_ بیاید قبل از ظهر کارها رو تموم کنیم.

این را گفت و زودتر از آندو به داخل خانه برگشت. پسر
بچه‌ی تنها و منزوی دیروز حالا به اندازه‌ی کافی مرد شده
بود و داشت از لاک سخت خود بیرون می‌آمد. انگار از آن

لحظه به بعد تازه داشت با خاطرات خودش زندگی
می کرد...

تبسم با لبخند و نگاهی که به سختی از سردر کنده می شد،
به دنبال او داخل رفت اما نگاه ساره لحظه ای که
می خواست از چهارچوب در بگذرد، به صفحه ی گوشی
کشیده شد و ناخواسته همان جا ایستاد. وقتی پیامکی را که
همان لحظه به دستش رسیده بود می خواند گل از گلش
شکفت و با خجالت لبخند زد. پیمان برایش نوشته
بود: «به مصی همه چیز رو گفتم. حالا اونم به اندازه ی من
عاشق طراحی شده. چه کارش کنم خانم. تدبیر چه
فرمائید؟»

در جواب پیمان، پیش خودش زمزمه کرد:
_ دیوونه!

همین را هم نوشت و کنارش شکک خنده و خجالت
گذاشت و در آخر رفت تا به کارهای مانده برسد.

چند ساعت بعد از آن که کارهای درشت تر را تمام کرده بودند، رشیده داشت توی حیاط رومیزی های طرح گل سرخی را که خودش دوخته بود، می انداخت. فروغ می خواست ترکی های طرح هخامنشی را که قمرتاج مخصوص تیمسار بافته بود، کنار تخت توی حیاط بچیند اما دلش نیامد. تیمسار هنوز برای او پدر بود! نمی توانست یادگار آن را که مادرش ماه ها برای بافتن آن زحمت کشیده بود همانطور دست دیگران بسپارد. ترکی را برنداشت اما مخده هایی که تقریباً شبیه به رومیزی ها بودند را از زیر رخت خواب بیرون کشید و به رشیده سپرد تا از آن ها در چیدمان تخت استفاده کند. با نگاه به رشیده می فهمید معجزه می تواند مانند شهاب سنگ از آسمان ببارد و یک باره همه چیز را تغییر دهد. او هم حالا ماندنی شده بود...

کسری داشت پشت گوشه برای کاشی کاری سرویس های بهداشتی با یک بنا صحبت می کرد و ناخواسته از چپ به راست و از راست به چپ قدم می زد. نگاهش مستقیم به نوک کفش هایش بود و حواس کلا پی حرف های مخاطب.

اصلا توجهی به اطراف نمی کرد. هربار هم که می پیچید به ساره برمی خورد که آن لحظه داشت روی هر میز گلدان های کوچک رنگارنگ می گذاشت و مجبور بود از کنار کسری بگذرد. آخر سر هم طاقت نیاورد و با اخم کنار ایستاد تا بالاخره قدم های کسری یک جا توقف کند. تبسم در حال آویختن آخرین فانوس به ستون ایوان بود که صدای زنگ در بلند شد و دستش در هوا ماند و نگاهش به طرف در کشیده شد. متعجب پرسید:

_ مگه ساعت چنده؟

آن جا بود که نگاه کسری تازه بالا آمد و توانست چهره ی طلبکار ساره را ببیند. صابر که داشت آخرین کیسه ی آرد را داخل می برد، جواب داد:

_ دیگه ظهر شده خانم.

صدای زنگ که بار دیگر بلند شد، تبسم سریع کف دست هایش را به هم زد و گرد و خاکش را تکاند. بعد فانوس را به یکی دیگر از پسرهایی که کنار چهارپایه ایستاده بود داد و درحالی که پایین می آمد تا در را باز کند گفت:

_ آقا امین زحمت این یکی با شما.
بعد با عجله به طرف در دوید.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۴۰۴ ♡

شهاب و هوتن ایستاده بودند پشت در و داشتند بر سر اسم پسر سپه سالاریان دعوا می کردند. یکی می گفت سپهر و دیگری می گفت سپند. همان لحظه اردلان که تازه داشت نزدیک می شد با صدای بلندتری گفت:

_ پیریه و هزار دردسر. اسمش سهراب بود.
تبسم که تا آن لحظه داشت با لبخند به بحث کردن هوتن و شهاب نگاه می کرد، با حرف اردلان یک باره خنده اش

گرفت. نگاهشان به طرف تبسم چرخید. شهاب که انگار قانع نشده بود با صدایی آرام زمزمه کرد:

_ ولی سپند می گفتن.

بعد دسته گلی را که آورده بود به طرف تبسم گرفت.

_ خواستیم دشت اول ما باشیم.

تبسم به مهر در چشمانش لبخند زد و هوتن جعبه‌ای شیرینی به طرفش گرفت و گفت:

_ با دل خوش باشه.

چشمان تبسم این بار به طرف او چرخید. با لبخندی که از چهره‌اش پاک نمی شد در جواب گفت:

_ سلامت باشید. آمین.

گفت و بی اراده چشمانش به طرف اردلان کشیده شد. اردلان با خنده کیسه‌ی تخمه را بالا گرفت و گفت:

_ این دیگه برا خودمونه.

تبسم خنده‌اش گرفت و با صدایی که نمی دانست از خوشی می لرزد یا خنده، گفت:

_ برای خونه‌ی خودتون نیاز نبود دست پر بیاید.

و کنار کشید و تعارف کرد:

_ دشت اول، بسم الله!

به ترتیب شهاب و هوتن وارد خانه شدند، اردلان نفر آخر بود. وقت رد شدن چشمکی به تبسم زد و به انتهای کوچه اشاره کرد. تبسم اول متوجه منظورش نشد و با کنجکاوی به بیرون گردن کشید. با دیدن میثاق که سر کوچه، روی موتور نشسته و نگاهش مستقیم به او بود، چشمانش برق زد و یکهو به طور کامل از خانه خارج شد. از همان دور برای میثاق دست تکان داد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

_ وایسا پیام.

میثاق با خنده سر تکان داد. تبسم ذوق زده داشت به عقب می‌چرخید که یک‌باره کسری از در خانه بیرون آمد و او ناخواسته ترسید و جیغ خفه‌ای کشید. میثاق که از دور کسری را دید یکهو اخم کرد و زیر لب گفت:

_ بر خرمگس معرکه لعنت.

کسری هم آن لحظه داشت به او نگاه می کرد و در همان حال بدون آن که چشم از میثاق بگیرد پرسید:

_ میری؟

تبسم با چشمانی که برق می زد جواب داد:

_ هوس چای کردم.

کسری نگاهش را از میثاق گرفت و به تبسم داد. با اشاره‌ی ریزی به سردر خانه باغ گفت:

_ ما هم چای داریم.

تبسم کوتاه خندید و صریح گفت:

_ ازت خوشش نمیاد.

و بعد چشمک زد و سرش را کج کرد.



_ می گیری که چی میگم؟

کسری چند لحظه نگاهش کرد و بی جواب لبخند زد. خوب هم می گرفت که منظورش چه بود...

****_

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس_های_سفید

#پارت_۴۰۵  

داریوش رفیعی می خواند:

شب به گلستان تنها منتظرت بودم

باده ناکامی در هجر تو پیمودم

منتظرت بودم منتظرت بودم...

و شهاب از بالای بام خیره به آب زلال حوض که به رنگ

آسمان درآمده بود، با صدایی که گاه اوج می گرفت و گاه

سقوط می کرد، همراهش می خواند:

آن شب جان فرسا من بی تو نیاسودم
وہ کہ شدم پیر از غم، آن شب و فرسودم
منتظرت بودم منتظرت بودم...»

اینک فضای خانه باغ پر شده بود از صدایی که انگار از
گذشته می آمد و عطری که همه را عاشق می کرد. گویی
خوانندهی خوش صدای قدیمی با حال و هوای همان
روزها، ایستاده بود گوشه ای از حیاط و برای مهمانان
خانهی تیمسار از «منتظرت بودم» می خواند و آن سه نفر
را به دیروز می برد.

آن لحظه که حیاط پر شده بود از رنگ ها و آدم های آشنا و
ناآشنا، آن سه نشسته بودند بالای بام و تخمه می شکاندند!
اردلان با نگاه به کسری که گوشه ای از حیاط ایستاده و با
ساره حرف می زد، با لحن آرام و دوری گفت:
_ خیال می کردم همیشه. اما شد.

هوتن زمزمه کرد:

_ شد!

شهاب گفت:

_ حس می کنم الان اون اسباب بازی که خیلی دوست دارم از دست گرفتم و دادن دست یه نفر دیگه. کاش می شد بلند شم و داد بزنم آهای! این اسباب بازی مال منه. باهاش مهربون باشید.

منظور شهاب خانه باغ بود. هوتن لبخند زد و گفت:

_ آره! از یه طرف خیلی خوش حالم ولی از طرف دیگه ته دلم گریه ام گرفته. انگار به حریم شبیخون زدن!

_ نباید انقدر عوضی باشیم نه؟

_ یه کم که حق داریم.

شهاب مانند پسر بچه ها روی دنده ی لج افتاد و اخم کرد. دیگر مرز جدی و شوخی اش مشخص نبود وقتی که دلخور گفت:

_ من عهدیه رو بیشتر دوست دارم.

هوتن لبخند زد و زمزمه کرد:

_ مثل تیمسار.

نام تیمسار که آمد شهاب به یاد حسام‌الدین افتاد و حرف‌های آخرش. آن لحظه که شهاب و هوتن حرف می‌زدند اردلان حسابی در فکر فرو رفته بود. متفکر نگاهش از حیاط به آن طرف دیوار کشیده شد و بی‌ربط به حرف آن‌ها پرسید:

_ فهمیدید چی شد؟

هوتن و شهاب کنجکاو به طرف او برگشتند. نگاه هرسه حالا به کوچه بود و مسیر خانه‌های همسایه. اردلان در جواب خودش گفت:

_ سپه سالاریان اصلا پسر نداشت!

بعد سرش به طرف آن‌ها چرخید و نگاه آن‌ها برای لحظه‌ای کوتاه به او خیره ماند. چند ثانیه بعد صدای خنده‌اشان در میان صدای داریوش رفیعی گم می‌شد...

«بودم همه شب دیده به ره تا به سحرگاه

ناگه چو پری خنده زنان آمدی از راه

غم‌ها به سر آمد

رنج غم دوران، از دل بزدودم

منتظرت بودم، منتظرت بودم...»

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۴۰۶ 🌸❤

ساعت‌ها بعد وقتی که تاریکی دست می‌برد تا کلید چراغ‌های
شهر را روشن کند. تبسم و میثاق ایستاده بودند در بلندای
تهران و به شهری نگاه می‌کردند که انگار در شب و روز زیر و
رو می‌شد. روزها خاکستری و سرد، شب‌ها سیاه و زرد!

تبسم چشم‌هایش را برای چند لحظه‌ی کوتاه بست و با
حالی خوش حجم هوای خنک را یک‌جا به ریه‌هایش

فرستاد. وقتی بازدمش را بیرون می‌فرستاد از سردی بادی که از جهت مخالف می‌وزید در خود جمع شد و بازوانش را آغوش کشید. ناخواسته دندان‌هایش روی هم افتاد و با لرزش صدا زمزمه کرد:

_ سرده.

میثاق از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت:

_ اگه فکر کردی من کاپشنم رو درمیارم و می‌ندازم دورت سخت در اشتباهی.

تبسم با لرزش خنده‌اش گرفت و درحالی‌که در جایش می‌جنبید، ابرو بالا انداخت و گفت:

_ شما مرزهای کلیشه‌ها رو در هم شکستی. معلومه که حرفه‌ای‌تر از این حرفایی آقای.

میثاق بی‌صدا خندید و چشمانش را دور شهر چرخاند. از تهران بوی ماندن به مشامش می‌رسید. از ما حاصل خنده‌ی کوتاهش حالا لبخندی عمیق روی لبش نقش بسته بود. بی‌مقدمه دست دراز کرد و در یک حرکت بازوی تبسم را گرفت و او را به طرف خود کشاند. گفت:

_ بیا این جا ببینم.

تبسم که غافلگیر شده بود هینی کشید و یکباره توی آغوشش افتاد. میثاق دو طرف کاپشنش را باز کرده و او را زیر گرمای آن، جا داده بود. تبسم شرمش می شد سرش را بالا بگیرد. با لحنی خجالت زده گفت:

_ شوخی کردم ولم کن.

میثاق چانه اش رو روی سر او گذاشت و آرام زمزمه کرد:

_ جات خوبه که!

تبسم بیشتر خجالت کشید و معذب گفت:

_ قبلا حیا داشتی.

با این حرف میثاق بی صدا خندید و شانه هایش لرزید. باز هم گرهی دستانش را تنگ تر کرد و سر تبسم درست روی سینه اش افتاد. بعد به ظاهر جدی گفت:

_ اون برای قبل از این بود که توی پارک با التماس گریه کنی بغلت کنم.

تبسم یکباره ابرو درهم کشید و خجالت یادش رفت. با چهره‌ای طلبکار کمی خود را عقب کشید و سرش را بالا گرفت. سپس درحالی‌که تلاش می‌کرد از حصار دستان او خلاص شود، گفت:

— بچه پرو. اصلا ولم کن ببینم.



میثاق اینبار بلندتر خندید و او را محکم‌تر نگه داشت. هنوز هم می‌ترسید از زیر دستش بگریزد و برود و بعد همیشه شب بماند... چشمانش از شهر و نوربارانش گذشت و پایین آمد تا به چشمان او برسد. هوا تاریک بود ولی چشمان او به زیبایی یک ستاره می‌درخشید.

تبسم که نگاه خیره‌اش را دید، دست از تقلا برداشت و سرش را دوباره پایین انداخت و انگار ستاره‌ای از دید میثاق محو شد! این بار بی‌واسطه سرش را توی کاپشن میثاق فرو برد و روی جناق سینه‌اش گذاشت. انگار نبض جهان از چپ سینه‌ی او می‌زد. حالا دیگر از تصمیمش مطمئن شده بود و از ساعت‌های پنج نمی‌ترسید. حتی اگر فردا و پس فردا و روزهای بعدش قرار بود بارها و بارها از مشکلات زندگی خسته شود و گاهی فکر کند که اگر می‌رفت زندگی جور

دیگری می‌شد. ته همه‌ی سرد شدن‌ها و خسته شدن‌ها و
گاهی تکراری شدن‌های زندگی می‌دانست ساعت که از پنج
بگذرد عشق دوباره در می‌زند.

#مهدیه_سعدی

#فصل_یاس‌های_سفید

#پارت_۴۰۷  

_ می‌مونی؟

این‌را میثاق به یکباره پرسید. هرچقدر که تبسم در ماندن
مصمم بود، او از رفتنش بیشتر می‌ترسید. تبسم سرش را کمی
جا به جا کرد و دست‌هایش را دور کمر او حلقه. به جای
پاسخ دادن به سوال او، با لبخند پرسید:

_ اگه گل بود؟

میثاق کوتاه و بی صدا خندید و با یک دست از پشت وسط کتفش ضرب گرفت. انگار می خواست خوابش کند. جواب داد:

_ لاله.

_ اگه شهر بود؟

_ تهران.

_ اگه فصل بود؟

میثاق با مهر خاصی که در صدایش ریخته بود، جواب داد:
_ پاییز.

تبسم مانند او روی کمرش ضرب گرفت و با صدای آرامی پرسید:

اگه صدا بود؟

میثاق به تکرار هربار، بی درنگ پاسخ داد:

_ بارون.

_ اگه فعل بود؟

ته دل میثاق لرزید و با ترسی که انگار حالا حالاها دست از سرش برنمی داشت، درمانده و خواهشمندانه سرش را پایین برد و آرام کنار گوش تبسم پچ پچ کرد:
_ بمون.

تبسم چشم هایش را بست و لبش کش آمد. حالا می خواست جواب سوالی که میثاق پرسیده بود را بدهد. پس سرش را کمی به طرف او خم کرد و درست کنار لاله ی گوشش، محکم و مصمم و با مهر زمزمه کرد:
_ تو صدام کنی، همیشه می مونم.

من به چشم های بی قرار تو قول می دهم:

ریشه های ما به آب

شاخه های ما به آفتاب می رسد

ما دوباره سبز می شویم...

مودیه سعدی

فصل یاس های سپید

«قیصر امین پور»

پایان، تابستان ۱۴۰۱





برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN